



خلاصه داستان : یارا یکتا ، دختری یتیم است که در کودکی والدین خویش را از دست داده و با خانواده عموی خود در وی به دلایل شغلی به .. شیراز روزگارش را میگذراند تهران نقل مکان کرده و در آنجا با آقای کوشا که مردی این آشنایی منجر به .. مرموز و عجیب است آشنا میشود اتفاقاتی میشود که زندگی یارا را دگرگون کرده و مسیر .. سرنوشتش را تغییر میدهد

ژانر : ترسناک ، رازآلود ، اروتیک
مطالعه این رمان به افراد زیر 18 سال توصیه نمیشود

شیطان اینجاست

به قلم : سیرا

قتل های سریالی " کاف " همچنان ادامه دارد ...

فرمانده انتظامی استان تهران از کشف جنازه یک دختر ۲۳ ساله در پارک چیتگر خبر داد
به گزارش مهر و به نقل از پایگاه خبری استان تهران سرهنگ عادل منوچهری اظهار کرد : این
چهاردهمین قتلی است که بدین شکل در این دو سال جاری اتفاق افتاده...

هنوز هیچ سرنخی کشف نشده !

تحقیقات پلیس برای کشف هویت قاتل همچنان ادامه دارد...

پلیس خواستار همکاری تمامی شهروندان محترم استان تهران است...

" قاتل سریالی دختران جوان در تهران آزاد است "

شادی این جمله ها رو بلند بلند ادا میکرد و به زن عمو مینا استرس میداد...

بالاخره من از جا بلند شدم ، روزنامه جنایی رو از دست شادی گرفتم و گفتم : دق دادی مادرتو دختر
شادی : عههه یارا ! روزنامه رو بده ببینم ! مثلاً داشتم اخبار میخوندم .

-آخه اینجوری ؟

زن عمو مینا به سینه اش کوبید و درحالی که ناله میکرد گفت : من چجوری تک دخترمو بفرستم
تهران ، ای خدا؟

من هروز میمیرم و زنده میشم یارا ، چجوری بفرستم تو این شهر خطرناک؟

با اخم به شادی نگاه کردم که نیشش باز شد و شونه ای بالا انداخت...

میدونستم زن عمو چقدر نگرانمه ، حالا هم که شادی هعی نمک رو زخمش میپاشید .

دختره دیوونه ! کلا کرم داشت .

زن عمو رو از پشت بغل کردم و گونه اش رو بوسیدم سپس با محبت گفتم : الهی من فدات شم عزیزم
، میدونم چقدر نگرانی ولی چیکار کنم ؟

کاره دیگه زن عمو جون .

-آخ اینجوری نگو که دلم خونه ! کاش میشد باز هم پیش خودمون بمونی یارا ، یعنی هیچ راهی نداره ؟

عمو فرشاد در حالی که ساعتش رو به دست میبست از اتاق بیرون اومد و گفت : آخه چقدر این دخترا
رو لوس میکنی مینا ، نه راهی نداره ! انتقالی گرفته باید بره تهران ، برا پیشرفت خودش دیگه زن
تو شیراز بمونه همین آش و همین کاسه هست ! اونجا دفتر مهندسی یکی از بهترین دوستانه ، هم
امکاناتش بیشتره هم حقوقش.

یه خونه هم براش میگیرم ، راحت بره و بیاد.

خودمون هم که هر ماه بهش سر میزنیم ، پس دیگه نگرانیت برای چیه ؟

زن عمو گفت : آخه نمیدونی چقدر این تهران مرده شور برده خطرناکه ! یارا هم دختر جوونیه ، میترسم فرشاد .

عمو نزدیکم شد و گونه ام رو بوسید سپس گفت : این دختر از من و تو بهتر میتونه از پس خودش بر بیاد .

نگران نباش ، من سفارشش رو کردم!

هیچ اتفاقی نمیوفته ، یارا هم مثل دختر خودمه ، اگه یه درصد احتمال میدادم اونجا خطری تهدیدش کنه نمیفرستادمش .

لبخندی زد و با خجالت گفتم : شما لطف دارید عمو جون ، من خودمم مراقبم ! دیگه دختر بزرگی شدم.

شادی دستاش رو زیر چونه زد و گفت : کم کم داره حسودیم میشه بابا ، وقتی منم دانشگاهو تموم کردم باید مثل یارا برم تهراناااا ...

عمو فرشاد : تو اول یه دانشگاه خوب قبول شو ، هرجا بخوای میفرستمت.

شادی بادی به گلو داد و با غرور گفت : معلومه که قبول میشم ، مگه من چیم از یارا کمتره ؟

لبخندی زد و جواب دادم : مطمئنم که بهتر از منم قبول میشی شادی.

برای آخرین بار بعد از صرف ناهار با کمک شادی سفره رو جمع کردیم و عمو هم به دفتر کارش رفت به اتاق رفتم تا ساکم رو چک کنم.

با خودم گفتم : خب ، لباسای زیرمو که برداشتم.

مسواک ، شونه و...

یهو نگاهم به قاب عکسی که روی عسلی بود افتاد ، تنها یادگاری ای که از مامان و بابا داشتم ،

قاب عکس رو برداشتم و روی تخت نشستم .

دستی به روش کشیدم و با لبخند تلخی به جمع سه نفرمون نگاه کردم :

من ، مامان و بابا

زمان زیادی از آخرین باری که دیده بودمشون میگذشت ، یادمه یه روز برفی بود.

من خونه مادربزرگم بودم و با عروسک مو قرمز باز میکرده ، عمو فرشاد با حال بدی وارد خونه شد و خبری به مامان بزرگ داد که دنیام رو دگرگون کرد.

مامان و بابا با هم خودکشی کرده بودند!

هیچوقت نفهمیدم چرا تنهام گذاشتند .. من یه دختر کوچولوی بی پناه ، تو ۶ سالگی یتیم شدم .

هیچکس تو زندگیم نمونه بود ، هیچکس منو نمیخواست.

تنهای تنها بودم.

هرگز اون دوران نحس رو فراموش نمیکنم ، هرشب تا صبح گریه میکردم و احساس بدبخت ترین آدم روی زمین رو داشتم.

یه دختر ۶ ساله چی از زندگی میفهمید ؟ من حتی نمیتونستم مرگ رو درک کنم !

وقتی همه با گریه و دلسوزی بهم میگفتند بابا و مامانت دیگه وجود ندارند هیچ حسی نداشتم .

فکر میکردم دارن باهام بازی میکنند ، من هنوز تو دنیای باری ها و عروسکهای پشمالوی خودم غرق بودم .

اما بعد از چند روز فهمیدم هیچ بازی ای در کار نبوده ، مامان و بابای من دیگه برنمیگشتند .

اونا رفته بودند ، برای همیشه .

به آسمون پرواز کرده بودند و دخترشون رو جا گذاشته بودند.

قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید و به روی صورت مامان افتاد.

قاب عکس رو بغل کردم و زیر لب گفتم : دلم براتون تنگ شده ...

در همین لحظه صدای زن عمو از پشت در بلند شد :

- مطمئنم دل پدر و مادرتم برای تو تنگ شده یارا عزیزم .

به سمتش برگشتم و با دیدن لبخند مهربونش دلم آروم گرفت.

زن عمو کنارم نشست ، موهام فرم رو کنار زد و گفت : صورتت درست مثل مادرت ، همونجوری معصوم و زیبا .

کاش اینجا بود و یارا کوچولوش رو میدید.

لبخند تلخی زدم و گفتم : حتما نمیخواست همچین روزیو ببینه که اونکارو کرد.

زن عمو آهی کشید و گفت : چی بگم دخترم؟

خودم هم نمیدونم چرا نرجس همچین کاری کرد ، اون عاشق تو و پدرت بود!

حتی هیچ نامه یا وصیتی هم نداشت.

واقعا نمیدونم دخترم .. تنها چیزی که قبل از مرگش بهم داد همین گردبندیه که تو گردنته ! بهم گفت

وقتی ۱۸ سالت شد این گردبند رو بهت بدم و بگم هروقت هرجایی گیر کردی ، اینا رو بفروشی و برگردی خونه.

دستم رو به روی گردنم کشیدم و گفتم : امیدوارم هیچوقت همچین روزی نرسه ، این تنها یادگاریه که ازشون دارم.

زن عمو لبخندی زد و گفت : مطمئنم که نمیرسه ، مگر اینکه من مرده باشم یارا.

تو رو خدا تو تهران به هر مشکلی برخوردی ، فقط بهم یه زنگ بزن.

مهم نیست مشکلات چی باشه ، زن عمو همیشه هواتو داره دخترم!

بی اختیار بغلش کردم و سرم رو به سینهش چسبوندم.

-مرسی زن عمو ، واقعا ازتون ممنونم ! امیدوارم یه روزی بتونم محبتتاتون رو جبران کنم.

-هیش ، این چه حرفیه یارا ! تو هم مثل شادی هستی .. نیازی به جبران نیست ! خوشبختی تو برای من بزرگترین خوشحالیه.

لبخندی زدم و چشمام رو بستم.

صبح شده بود و وقت وداع با عزیزترینم بود ، زن عمو گریه میکرد و شادی پکر شده بود.

جفتشون رو بوسیدم و ازشون خواستم مراقب خودشون باشند ، زن عمو هم با هزارتا دعا بدرقم کرد.

عمو فرشاد منو تا ترمینال رساند ، خدا میدونه چقدر ازش ممنون بودم.

اگه عمو نبود ، من میخواستم چیکار کنم ؟

قبل از اینکه سوار اتوبوس بشم محکم بغلش کردم و بابت تمام این اتفاقا ازش تشکر کردم ، عمو هم با تواضع و محبت جوابم رو داد و منو بدرقه کرد.

این اولین باری بود که تنهایی سفر میکردم ، خیلی هیجان داشتم.

روی صندلی مورد نظر نشستم و از پشت شیشه با عمو بای بای کردم.

بعد از اینکه تمامی مسافرها سوار شدند اتوبوس به راه افتاد.

کنار من یه پیرزن کم حرف نشسته بود ، سلامی بهم کردیم و بعد از اون تا چندین ساعت بینمون حرفی رد و بدل نشد.

منم از بیکاری هنزفریم رو داخل گوشم گذاشتم و یکی از آهنگای شادمهر عقیلی رو پلی کردم.

ساعت نزدیک هشت بود که ما به تهران رسیدیم ، برج میلاد و کارخونه مینو اولین چراغ سبزی ورود ما بودند.

قبلا هم به تهران اومده بودم ، شهر بزرگ و مدرنی بود ! خیلی دوستش داشتم.

ما تو ترمینال میرداماد توقف کردیم و بعد مسافرا تک به تک از اتوبوس پیاده شدند.

کمک راننده ساک و چمدونا رو به دست مسافرا میداد اما انگاری ساک من اون ته مونده بود.

بالاخره کمک راننده ساک قرمزی بلند کرد و پرسید : شماره ۵۶

جلو رفتم و گفتم : منم ، ممنون!

شمارم رو بهش دادم و بعد به سمت خروجی ترمینال حرکت کردم.

پیرزن بور و قد کوتاهی جلوی یه پژو با همسرش که اون هم پیرمرد مسنی بود ایستاده بود.

پیرزن با دیدن من نزدیکم شد و پرسید : یارا خانوم ؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم و گفتم : شما هم باید خانوم جاهدی باشید؟

-خودمم دخترم ، عموت عکستو برام فرستاده و کلی سفارشتو بهم کرده ! ماشالله بزمن به تخته از عکست خیلی خشگلتری.

لبخندی زدم و با تواضع جواب دادم : شما لطف دارید خانوم جاهدی.

پیرزن به شوهرش گفت : عباس ، بیا ساک یارا خانوم رو بزار صندوق عقب ! این امانتی آقا فرشاده هااا ! باید خوب ازش مراقبت کنیم.

با گفتن این حرف جفتمون خندیدیم و آقا عباس جلو اومد.

-ای به چشم ، امانتی آقا فرشاد رو چشم ما جا داره.

عموم ادم درستی بود و همه ازش راضی بودند ، برای همین بین تمام دوستا و آشناها اینقدر محبوب بود.

به کمک عباس آقا ساک رو تو صندوق عقب گذاشتم و سوار ماشینشون شدم.

شرمنده ام کرده بودند ، انتظار نداشتم بیان دنبالم!

خانوم و آقای جاهدی صاحب همون آپارتمانی بودند که قرار بود من اجاره اش کنم ، اونا از قبل با عموم آشنایی داشتند و به همین دلیل اینقدر منو تحویل میگرفتند.

با شرمندگی گفتم : بخدا راضی به زحمت نبودم ، شما ادرس میدادید من میومدم و کلیدا رو ازتون میگرفتم!

خانوم جاهدی با خوشرویی گفت : ای بابا ، دخترم این چه حرفیه ؟ تو این شهر غریب که نمیتونستم تنهات بزارم.

آقای جاهدی : آدرس خونه رو هم بلد نبودی ممکن بود گم بشی دخترم.

-دستتون درد نکنه ، خجالتم دادید.

آقای جاهدی : نفرمایید خانوم ، آقا فرشاد بیشتر از اینا به گردن ما حق دارند.

لبخندی زدم و از پشت شیشه به فضای زیبا شهر خیره شدم.

نیم ساعتی تو راه بودیم ، تا اینکه به آپارتمان رسیدیم.

یه آپارتمان سه طبقه نقلی و مناسب که نماس شیرین رنگ بود.

هر سه نفر از ماشین پیاده شدیم ، آقای جاهدی کلیدا رو به دست خانومش داد و گفت : من یه دقیقه برم با این آقا حسن حساب کتابمو کنم تا یادم نرفته ، بنده خدا دو سه باری بهم زنگ زده.

با گفتن این حرف از ما دور شد و به سمت میوه فروشی که رو به رو خونه بود رفت.

خانوم جاهدی هم در رو باز کرد و ما وارد حیاط شدیم.

در همین لحظه یه مرد چاق و کوتاه سرش رو از میون شمشادا بلند کرد و با دیدن خانوم جاهدی دستی تکون داد.

خانوم جاهدی به سمتش رفت منم دنبالش کردم.

پسر شیر آب رو بست و با خوش رویی گفت : س .. سلام .. خانوم .. ساهدی ، خو .. خو .. خوش .. اومدید ..

بیچاره نوک زبونش میگریفت و لغت "س" رو زبونش میزد.

خانوم جاهدی : به به آقا شمشک ! میبینم که سخت مشغول کاری ! باریکلا پسر.

-خو .. خواهس .. میکنم .. خانوم ، وظ .. وظیفست .

پیرزن به من اشاره کرد و گفت : این خانوم که میبینی ساکن جدید آپارتمان ، اسمش یارا خانومه ! طبقه دوم میشینه ! حواست باشه هاا ! نمیخوام یه تار مو از سرش کم شه.

شمشک خندید و از خجالت سرخ شد ، سرش رو پایین انداخت و گفت : خوس .. بختم یا ... یا .. یارا .. خانوم ، هر .. مسکلی تو ساختمون .. داستید به من بگید ! من خودم ری .. ری .. ریدفس .. میکنم!

لبخندی زد و با محبت گفتم : ممنون شمشک ! لطف داری!

خانوم جاهدی به سمت لابی آپارتمان حرکت کرد و منم دنبالش راه افتادم.

سوار آسانسور که شدیم خانوم به دکمه طبقات اشاره ورد و گفت : این ساختمون کلا سه طبقست دخترم ، طبقه سوم خالیه ، دومی مال خودته و اولی هم مال یه آقاییه.

با تردید پرسیدم : یه آقا ؟

-آره اقا کوشا ، مرد خیلی خوبیه ! سرش تو کار خودش نگران نباش.

- آهان...

خانوم جاهدی به بقیه دکمه ها اشاره کرد و گفت:

B- زیرزمینه ، توش انباری و یه اتاق تنیسه . چیز خاصی نیست !

P هم پارکینگه.

به دکمه 4 اشاره کردم و پرسیدم : پس این چیه ؟

-این بالاپشت بومه ، کولر ابی و ماهواره هم داره ! ماهوارمون هم چرخشیه ، کانالای هاتبرد و یاهست رو فول اچ دی میگیره.

لبخندی زد و گفتم : دستتون درد نکنه!

به طبقه دوم که رسیدیم خانوم با کلید در رو باز کرد ، واحد مبله بود و انواع و اقسام وسایل مورد نیاز توش قرار داشت.

با هم به سمت آشپزخونه نقلی که سمت چپ در بود رفتیم ، خانوم جاهدی شیر آب گرم و سرد رو باز کرد و طرز استفاده از آبگرمکن رو بهم یاد داد.

شیر گاز رو هم باز کرد و بعد منو به سمت حموم هدایت کرد.

خدا رو شکر که عمو فکر همه چیز رو کرده بود ، خونه هیچ کم و کسری ای نداشت.

فقط باید مواد غذایی و شوینده میخریدم.

آپارتمانش دو خوابه بود و یه تخت یه نفره مناسب هم داشت.

کولر و شופاژ هم که به راه بود ، دیگه چیزی لازم نداشتم.

در آخر باز هم ازش تشکر کردم و گفتم : خیلی ممنون ، تا آخر عمر دعاگوتون میشم خانوم جاهدی.

پیرزن لبخندی زد و گفت : به من بگو اعظم عزیزدلم ! اینجوری راحتترم.

- چشم اعظم جون !

خندیدیم و تصمیم گرفتیم تا دم در پارکینگ بدرقش کنم.

وارد حیاط که شدیم در ورودی باز شده و مرد جوون و خوش چهره ای وارد شد.

اعظم با دیدن مرد هیجان زده شد و رو به من گفت : اینم از آقای کوشا گلگون.

مرد که تازه متوجه حضور من شده بود سرش رو بالا آورد و نگاهی به سر تا پام انداخت.

اعظم رو به مرد سلام کرد و گفت : آقای کوشا ما چطوره ؟

مرد با بی تفاوتی سری تکون داد و گفت : خوبم!

اعظم به من اشاره کرد و گفت : ایشون همسایه جدیدتون هستن آقای کوشا ، تازه از شیراز تشریف آوردند.

یه جووری نگام میکرد که خیلی دست و پام رو گم کرده بودم.

حتی نمیتونستم تو روش نگاه کنم!

دست آخری سرم رو پایین انداختم و با لحن شرمنده ای گفتم : یارا هستم ، یارا یکتا .
 جوابی نداد و فقط بهم نگاه کرد ، یه نگاه تمسخر آمیز ! نمیدونستم دلش چیه؟
 اعظم خانوم گفت : لطفا هوای دختر ما رو داشته باشید ، یکم خجالتیه!
 کوشا با لحن خونسردی گفت : همه اولش اینجورین .. مگه نه خانوم یکتا ؟
 نمیدونم چرا یهو تنم یخ زد ، سرم رو بلند کردم و به چشمای یخی و ترسناکش خیره شدم.
 این مرد منو میترسوند ، نمیدونستم چی باید بگم؟
 قلبم تند تند میزد و دهنم خشک شده بود ، تاحالا اینقدر از یه نفر نترسیده بودم ! اونم مردی که اولین بار بود میدیدمش.
 آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم : بله ، درست میگید.
 اعظم خانوم که متوجه فضای سنگین بینمون شده بود رو به من گفت : عزیزم ، بیا تا این دور و بر هم بهت نشون بدم.
 تا این حرفو زد نفس عمیقی کشیدم و خدا رو شکر کردم که راه فراری پیدا کردم پس زیر لب خداحافظی گفتم و به دنبال اعظم خانوم راه افتادم.
 اعظم نگاهی به قیافه اشفتم انداخت و انگار که متوجه اوضاع شده باشه گفت : نترس عزیزم ، اون کلامش این شکلیه!
 - خیلی ترسناکه ! مثل آدم بده تو فیلمای میمونه !
 اعظم خانوم ریز خندید و گفت : آدم با آدم فرق داره دیگه دخترم ، مرد بدی نیست ! الان شیش سالی هست اینجا زندگی میکنه ، کسی تاحالا ازش چیز بدی ندیده ، آسه میره آسه میاد به کسی هم کاری نداره.
 تو هم اولین دختری نیستی که اینجا رو اجاره کرده ، قبل از تو هم یه خانوم مطلقه طبقه سوم مینشست.
 -خب ، بعدش چی شد ؟
 -یه روز رفت مشهد و دیگه برنگشت ! رفته بود دخترشو ببینه ولی بنده خدا تو جاده تصادف کرد و عمرشو داد به شما.
 متاسف شدم و با ناراحتی گفتم : خدا بیامرزتش!
 -آره دخترم ، دوسالی هم اینجا زندگی میکرد ! اتفاق خاصی نیوفتاد ، نگران هیچی نباش ! هم شمشک و هم کوشا آدمای درستی هستند.
 اگه نبودند که یه دختر ترگل ورگل مثل تو رو نمیاوردم اینجا.

اعظم با گفتن آخرین جمله خندید ولی من به لبخندی اکتفا کردم.

از در که بیرون رفتیم ، عباس آقا تو ماشینش نشسته بود.

اعظم خانوم به مغازه های رو به رو اشاره کرد و گفت : اینجا سوپرمارکت و میوه فروشی هست ، دو قدم بالا تر هم یه پارکه ورزشیه که رو به روش نونوایی سنگکه و پیتزا فروشیه.

خدا رو شکر همچی مهیا هست ، اما اگه باز کم و کسری داشتی شمارمو که داری مادر ، بهم زنگ بزن.

- چشم اعظم خانوم ، دستتون درد نکنه !

اعظم خانوم سوار ماشین شد و منم از پشت شیشه با عباس آقا خداحافظی کردم.

اون زوج پیر رفتند و منم به داخل حیاط برگشتم که یکدفعه باد سردی وزید ، درختها و شمشادها زیر سایه باد تگون میخورند و فضای ترسناکی توی حیاط ایجاد میکردند.

سایه هایی که روی دیوار می انداختند ناخودآگاه ترسی تو دلم ایجاد کرد.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و دستم رو به روی قلبم گذاشتم ، دختر ترسوئی نبودم ولی جو این خونه بی اندازه موحش بود.

با صدای زوزه باد ناخودآگاه چرخیدم و شمشک رو دیدم که مثل جن جلوی در پارکینگ ایستاده و با نگاه مرموزی بهم خیره شده ! انگار اصلا اون آدم نیم ساعت پیش نبود.

نفسم تند تند میزد ، پاهام به روی زمین چسبیده بود و توان حرکت نداشتم.

شمشک سرش رو کمی کج کرد و با لبخند ترسناکی به نگاه خیره اش ادامه داد.

ناگهان از طبقه بالا صدای موسیقی کلاسیکی بلند شد ، سرم رو بالا دادم و به طبقه اول نگاه کردم،

کوشا به روی بالکنی که به سمت حیاط بود ایستاده بود و موهای بلند و مشکیش توی باد تگون میخورد.

به سمت من که هنوز توی حیاط بودم نگاه کرد و پوزخندی زد.

نگاهم بین شمشک و کوشا مدام میچرخید و ترسی که تو دلم بود شدت میگرفت ، دیگه بیشتر از این موندن رو جایز ندونستم و بدو بدو به سمت واحدم دویدم.

پشت در نشستم و درحالی که تند تند نفس میکشیدم ، گردبنم رو فشردم.

از ترس سکسکه ام گرفته بود ! خودم تعجب کردم ، من که اینقدر ترسو نبودم پس چم شده بود ؟ اونا که کاری انجام ندادند اما من تا مرز سخته رفتم ! یکم همونجا نشستم تا اروم بشم.

شب بود ، منم شام نخورده بودم.

اعظم خانوم شماره پیتزا فروشی رو برام گذاشته بود منم یه پیتزا سفارش دادم تا فردا که برم و برای خونه خرید کنم.

صبح روز بعد ساعت ۹ بیدار شدم ، آبی به دست و صورتم زدم و برای خرید حاضر شدم. جلوی آینه ایستادم و موهای فرم رو دم اسبی بستم. اصلا از ارایش خوشم نمیومد ، پس فقط به برق لبی اکتفا کردم و راهی فروشگاه رفاه شدم. گوشت ، مرغ ، وایتکس ، نون تست و کلا هرچی که تو لیست نوشته بودم توی سبد ریختم. دست اخر هم تو ردیف حبوبات رفتم ، همینجوری که داشتم عدس برمیداشتم چشمم به بطری شیشه ای سس انگور که طبقه بالا تو قفسه قرار داشت افتاد. بطری رو برداشتم و داشتم به نوشته روش نگاه میکردم که ناگهان از دستم سر خورد و افتاد. ناگهان دستی از زیر پام بطری رو گرفت و مانع خورد شدنش شد. نفس عمیقی کشیدم و به آرومی گفتم : نزدیک بود!!! سرم رو بلند کردم و در کمال تعجب با آقای کوشا رو به رو شدم. کوشا بطری رو سر جاش گذاشت و بدون هیچ حرفی از کنارم گذشت. منم که تازه به خودم اومده بودم سبدم رو به دنبالش حرکت دادم و گفتم : آقای کوشا آقای کوشا؟ با سبد سر جاش ایستاد. نزدیکش شدم و گفتم : دستتون درد نکنه! جوابی نداد و دوباره حرکت کرد ، چقدر بی ادب بود. حداقل یه خواهش میکنمی چیزی میگفت. منم بهش محل ندادم ، یکم دیگه خرید کردم و بعد به سمت صندوق رفتم. اتفاقا کوشا هم اونجا بود و داشت خرید هاش رو حساب میکرد. تمام صندوق ها پر بود پس به ناچار کنارش ایستادم و خریدام رو روی صفحه متحرک گذاشتم. خریداش برام عجیب بود! طناب ، یه جعبه میخ ، قیچی باغبونی و انواع چاقو آشپزخونه. خیلی خطرناک به نظر میرسیدند...

شیرش از سویا بود ، حدس زدم گیاهخوار باشه ولی نمیدونم چرا اینو به زبون اوردم و ناخودآگاه پرسیدم : شما گیاهخوار هستید ، نه ؟

اصلا بهم نگاه نکرد و گفت : ده امتیاز خانوم باهوش ، خب که چی ؟

از واکنشش جا خوردم و گفتم : قصد توهین نداشتم.

. خریداش رو توی پلاستیک گذاشت و دیگه جوابم رو نداد.

منم همینکارو کردم و بعد از اینکه مبلغ مورد نظر رو پرداخت کردم خریدام رو توی سبد چرخدار ریختم و به سمت خروجی حرکت کردم.

حالا باید چجوری اینا رو تا خونه میبردم ؟ چه بی عقلیم ! چرا به اینجاش فکر نکرده بودم ؟

ناگهان کوشا رو دیدم که داره خریداش رو تو صندوق عقب میچینه.

یعنی اگه بهش میگفتم کمکم میکرد ؟

با تردید نزدیکش شدم ، خیلی ترسناک بود ولی من چاره ای نداشتم.

با شرمندگی گفتم : آقای کوشا ؟

سرش رو بلند کرد و با نگاه پرسشگری بهم خیره شد.

درحالی که با انگشتام بازی میکردم پرسیدم : این ماشین شماست ؟

-بله.

-میشه کمک کنید تا خریدامو ببرم خونه ؟ بخدا شرمندم ! یادم رفته بود کلی خرید دارم و الان اینجا گیر کردم.

نگاهی به سبد خریدام انداخت و بدون هیچ حرف اضافه ای خریده ها رو روی صندلی عقب ماشینش چید.

کلا آدم کم حرفی بود ، نمیدونستم خجالت میکشه یا همیشه اینجوری سرده.

روی صندلی کمک راننده نشستم و با قدرانی گفتم : خیلی ممنون ، نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم ! واقعا لطف بزرگی بود ، اونم تو این هوا ... من...

انگشت اشاره اش رو به روی لبش گذاشت که فهمیدم باید ساکت بشم.

سپس ضبط رو روشن کرد و موزیک لایت و بی کلامی پخش شد.

با تعجب بهش نگاه کردم ، چرا اینجوری میکرد ؟ اگه نمیشناختمش فکر میکردم لاله ولی انگار کلا از سر و صدا بدش میومد.

فضای ماشینش جالب نبود!!

بوی خیلی بدی میداد ، انگار یه چیزی گندیده بود ! نمیتونستم تحمل کنم اما مگه چاره ایم داشتم ؟ اگه بهش میگفتم بی ادبی میشد ! پس یکم شیشه ماشین رو پایین دادم و الکی گفتم : هوا چه گرمه نه ؟ کوشا واکنشی نشون نداد انگار اصلا متوجه بوی بد ماشین نمیشد ! به فضای ماشین نگاه کردم ، واقعا عجیب بود.

از روی آینه جلوی یه گردبند با چند تا دندون آویزون کرده بود ، دندونای تیزی بودند ! حتما مصنوعی بود.

دستی به روی روکش صندلی که روش نشسته بودم کشیدم و به شوخی گفتم : چه چرم خوبیه ، باید گرون باشه!

پوزخندی زد و گفت : گرون و نایاب.

- مال آهویا همچین چیزیه ؟ من زیاد از این مسائل سردر نمیارم !

- موجود نایابی نیست اما پوستش راحت گیر نیاد !

زیر لب آهویی گفتم و بعد از مدتی رد بو رو گرفتم ، فهمیدم از صندلی ها سateع میشه.

حتما چرمش تازه بود و بوی به این بدی میداد ! واقعا حال بهم زن بود.

استرس زیادی داشتم ، کلا وقتی کنار کوشا بودم استرس میگرفتم.

جالبه که حتی اسمشم نمیدونستم.

میترسیدم حرفی بزنم ولی از طرفی حوصلم هم سر رفته بود ! از اینجا تا خونه یه ربعی راه بود.

کنجکاویم گل کرده بود و نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم ! کلا ادم فوضولی بودم پس ضبط رو کم کردم و گفتم : راستی آقای کوشا؟

جوابی نداد ، البته دور از انتظار هم نبود!

-میتونم بپرسم اسم کوچیکتون چیه ؟

-فایده اش چیه ؟

-فایده چی ؟

- اینکه اسم رو بدونی ؟

-خب بالاخره ما همسایه ایم و به نظرم این چیزا لازمه ، از طرفی شما اسم منو میدونی ، من چرا نباید بدونم ؟

-کوشا کافیه!

با تعجب بهش نگاه کردم ، نکنه اسمش غضنفری چیزی بود که خجالت میکشید بگه ؟ منم دیگه پایپچ نشدم و تا مقصد ساکت نشستم.

بعد از اینکه رسیدیم ، خریدهام رو برداشتم و باز هم ازش تشکر کردم و کوشا باز هم جوابی نداد.
دیگه داشتم به این سرد مزاجی هاش عادت میکردم!

خریدا رو توی آسانسور گذاشتم و تک تک داخل خونه بردم ، امروز کلی کار داشتم.

تقریبا سه ساعتی طول کشید تا همه چیز رو جا به جا کنم.

بعد هم یادم اومد ناهار هیچی نخوردم پس سریع دست به کار شدم و مرغی با روغن زیتون و قارچ درست کردم.

ناهارم رو توی یه سینی گذاشتم و جلوی تی وی نشستم.

شب که شد مانتو و مقنعه ام رو اتو کشیدم و برای فردا حاضر کردم.

دیگه قرار بود از شنبه کارم رو توی دفتر مهندسی دوست عمو فرشاد ، آقای مدیری شروع کنم.

کار من درباره طراحی داخلی (سه بعدی و گرافیکی) فضا بود ، توی کارم هم به اندازه کافی تجربه بودم و از طرفی تو این دفتر معروف هم نونم تو روغن بود.

شب با خیال راحت خوابیدم و زنگ موبایلم رو به روی ساعت ۷ تنظیم کردم.

صبح زود با صدای موبایل از خواب بلند شدم ، آبی به سر و روم زدم و بعد از صرف صبحانه آماده شدم.

تمام مدارک و نمونه کارهای قبلم رو توی کیف لپ تابم گذاشتم و راهی دفتر مهندسی آقای مدیری شدم.

توی حیاط شمشک رو دیدم که ایستاده و به گلها آب میداد ، ناخودآگاه یاد اونشب ترسناک افتادم و اومدم سریع از کنارش رد بشم که گفت : یا .. یا .. یارا .. خانوم؟

سرجام ایستادم و به سمتش برگشتم :

-بله ؟

-من .. با .. بابت .. اونسب .. مع .. معذرت .. می .. میخوام ! نمی .. خواص .. خواستم .. بتر .. بترسونم .. بترسونمتون!

- آه ، عیبی نداره ! میدونم منظوری نداشتید ، تقریبا فراموش کرده بودم !

شمشک شیر آب رو بست و همونجوری که بهم پشت کرده بود گفت : درس .. درست نیست .. م .. من .. اینو .. بگم ! و .. ولی .. سما .. با .. باید .. بیستر .. مرا .. مراقب خودتون .. باشید !

با تردید پرسیدم : منظورتون چیه ؟

به سمت برگشت ، لبخند مرموزانه ای زد و گفت : تهران .. س .. سهر .. خطرناکیه!

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و فورا از حیاط خارج شدم.

توی اتوبوس مدام از آینه کوچیکم به موهام نگاه میکردم ، این موهای فر و مجعد رو که نمیتونستم زیر مقنعه جا بدم.

با وجود تلاشهای زیادم هنوز هم نصفش بیرون بود ! دست آخر از سر و کله زدن با موهام خسته شدم و همشون رو به حال خودشون گذاشتم.

وارد دفتر آقای مدیری که شدم ، اول منو نشناخت.

اما بعد از معرفی و آشنایی کلی تحویل گرفت و از نمونه کارهام تعریف کرد.

سپس مدارکم رو به منشیش سپرد تا توی پرونده ام ثبت کنه و به این صورت من به عنوان یکی از طراحان داخلی تو دفتر مهندسی مدیری رسماً استخدام شدم.

برای آشنای با محیط کار و دفترم منشی منو به سمت یکی از اتاق هایی که تو طبقه اول قرار داشت برد ، مردی توی اتاق پشت به ما ایستاده بود و مشغول بررسی پرونده ای بود.

منشی گفت : و ایشون همکارتون هستند خانوم یکتا.

مرد با شنیدن صدا برگشت و من در کمال تعجب بهش خیره شدم!!!

این که آقای کوشا بود!

منشی رو به او گفت : آقای کوشا ، معرفی میکنم ، خانوم یکتا ، طراح داخلی جدیدمون.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و زیر لب گفتم : خوشبختم!

کوشا که انگار اصلاً تعجب نکرده بود چون فقط سری تکیون داد و دوباره مشغول کار شد.

منشی دوباره بلبل زبونی کرد و گفت : آقای کوشا ، رییس گفتند که شما نحوه کار و فوت و فنا رو به ایشون یاد بدید.

قراره با هم توی دفتر باشید!

کوشا پوفی کشید و گفت : من که گفته بودم میخوام تنها باشم ، این از کجا پیداش شد ؟

با این حرف کلی شرمندم کرد ، سرم رو پایین انداختم و گفتم : اگه بازم جا هست ، من میتونم.

منشی بین حرفم پرید و جواب داد : خیر خانوم یکتا ، شما آخرین طراحمون هستید.

آقای یکتا هم سالیانه ساله که تنها کار میکنه ، بد نیست یکم با کار گروهی آشنا بشه.

کوشا با غضب به منشی نگاه کرد ولی اون زن بی توجه به نگاه کوشا از ما خداحافظی کرد و به طبقه بالا برگشت.

منم برای اینکه جو رو عوض کنم الکی مزه پروندم ، لبخندی زدم به شوخی گفتم : آپارتمان ، فروشگاه ، سر کار .. دنیای کوچیکه مگه نه ؟

به سردی نگاهم کرد و گفت : زیاد طول نمیکشه ! من سالهاست اینجا کار میکنم ، خوشم نمیاد با کسی همکاری کنم.

لبخندم روی لبم ماسید ! با چنان لحن خشک و جدی ای این جمله ها رو بیان کرد که لرزی به جونم افتاد.

پشت یکی از میزها نشستم و لب تابم رو روشن کردم.

ساعت نزدیک ۱ بود و من هم اینقدر پشت میز نشسته بودم شونه ام درد گرفته بود ، کش و قوسی به بدنم داد و از کوشا پرسیدم : اینجا ناهار نمیدن ؟

جوابم رو نداد و همچنان به کار با لب تابش ادامه داد.

از جا بلند شدم و به صفحه اش نگاهی انداختم.

- واو ، ایده خوبی برای انباریه!

وقتی این جمله رو شنیدم در لب تابم رو بست و با لحن جدی غریب : من نمیدونم تو شیراز چجوری زندگی کردی یا تربیت شدی ولی ما اینجا یه سری قوانین داریم خانوم کوچولو

با تعجب بهش نگاه کردم که از جا بلند شد ، انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید بالا آورد و با همون لحن جدی ادامه داد : اولیشم اینه ، سرت تو کار خودت باشه ! فهمیدی ؟

از ترس یه قدم عقبگرد کردم اما ناگهان دیدم که از بینیش خون جاری شد.

با ترس و لرز گفتم : بی .. بینتون!

کوشا دستی به بینیش کشید و وقتی دید خونی ، چندتا قرص از تو کیف لپتابش دراورد و با بطری آبی بالا داد.

نمیدونستم باید چیکار کنم ، انگار مریض بود!

با نگرانی نزدیکش شدم و پرسیدم : میتونم کمکتون کنم ؟

سرش رو به نشونه نه تکان داد.

در این لحظه یکی از همکارها وارد اتاقمون شد و گفت : ناهار حاضره بچه ها.

به نشونه باشه سرتکون دادم و گفتم : الان میایم.

سپس رو به کوشا گفتم : گرسنه نیستی ؟

- برو ...

-میخوای برات یه چیزی بیارم ؟

- گفتم برو !

لحنش خیلی تند بود ، ناراحت شدم و بدون جوابی از اتاق بیرون رفتم.

توی اتاق نسبتا بزرگی ، چندتا صندلی و میز بزرگی برای بچه ها چیده بودند .

با ورود من همه با خوشرویی بهم سلام کردند و یه پرس کوبیده بهم دادند.

روی یکی از صندلی ها نشستم ، سه تا دختر و پنج تا پسر بودیم.

کلا تعداد پسر و دختر مهندسی زیاد بود ، تو شیراز هم همین بساط رو داشتیم.

بهروز ، متین ، محسن ، من خودم رو به همکارها معرفی کردم و اونا هم تک تک همینکارو کردند.

امیررضا و ساسان اسم پسرها بود و دخترها هم به ترتیب سمیه ، شیما و دنیا نام داشتند.

متین خیلی خوش صحبت و شوخ بود ، بهروز از همه بزرگتر به نظر میرسید و ساکت و گوشه گیر جمع سمیه بود.

سه تا از پسرها متاهل بودند ولی ما دخترا همه مجرد بودیم.

وقتی فهمیدند از شیراز اومدم کلی هیجان زده شدند و از آب و هوای شهرم تعریف کردند ، در کل بچه های گرم و خوبی بودند از شون خوشم اومد.

. بین ناهار بودیم که امیررضا پرسید : راستی کوشا کو ؟ براش سوپ جو سفارش دادیم!

شیما با تمسخر گفت : حتما باز هم تو دفترش غذا میخوره ، آخه نه اینکه کلاس آقا خیلی بالاستنت ما در حدش نیستیم.

با گفتن این حرف همگی جز من و سمیه خندیدند.

در این لحظه کوشا تو چارچوب در ظاهر شد ، شیما با دیدن او خنده اش رو قورت داد و متین گفت : بالاخره آقای کوشا هم اومد.

او بدون توجه به تیکه متین یا تمسخر جمعیت ظرف غذاش رو برداشت و به سمت اتاقش رفت.

یه لحظه دلم براش سوخت و از شیما بدم اومد ! اون حق نداشت کوشا رو بخاطر غیراجتماعی بودنش مسخره کنه!

غذام رو نصفه و نیمه رها کردم و بعد از تشکر از جمعیت به سمت اتاقش رفتم.

پشت میز نشسته بود ، با یه دست سوپ میخورد و با دست دیگه موس لپ تاپش رو حرکت میداد.

با اینکه در اتاق باز بود به آرومی روی در کوبیدم و گفتم : اجازه هست ؟

اصلا بهم نگاه هم نکرد.

انگار تو این دنیا نبود!!

وارد اتاق شدم و پرسیدم : از حرف اونا .. ناراحت شدی ؟

-فایده اش چیه ؟

-وا ، فایده چی ؟

- اینکه بدونی ناراحت شدم یا نه؟!

تعجب کردم و گفتم : خب این باعث میشه .. خب ، چجوری بگم ! باعث میشه باهات همدردی میکنم ! نمیدونم ، آدما وقتی یکی ناراحته ازش سوال میپرسن که باهش همدردی کنند دیگه ! این طبیعته ماست!

- طبیعتت بی فایدهست!

پوزخندی زدم و پرسیدم : تو دنیای شما هرکاری فایده ای داره ؟

- بله .

-خب فایده اش چیه ؟

با شنیدن این حرف پوزخندی زد ، سرش رو بلند کرد و گفت : از بیهوده گویی دوری میکنم!

احساس کردم داره بهم تیکه میندازه ، نمیدونستم چه جوابی بهش بدم.

آدم زبون داری بودم ولی از جواباش میترسیدم.

هاله ای از انرژی منفی دورش جمع شده بود که به خوبی حسش میکردم پس دیگه حرفی نزد و به ادامه کارم پرداختم.

ساعت شش بود و دیگه باید میرفتم ، روز اول کاریم چندان بد نبود ، اگرچه کوشا بهم چیزی یاد نداد و تمام مدت مثل عزرائیل کنارم نشسته بود اما خودم تونستم از پس همه کارها ببرم.

همکارها از یکدیگر خداحافظی کردند و تک تک از دفتر خارج شدند.

آخرین نفر من و کوشا بودیم.

لپ تابش رو بست ، داخل کیف سامسונش گذاشت و بدون خداحافظی از اتاق رفت.

منم همینکارو کردم ، دوست نداشتم تو همچین محیطی تنها باشم.

خلاصه اینکه با هم از ساختمون خارج شدیم ، اون سوار بر سمند مشکی رنگش شد و منم به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم

به خونه که رسیدم بعد از تعویض لباس و یه استراحت کوتاه به فکر شام افتادم.

داشتم پیاز داغ رو توی ماهیتابه سرخ میکردم که زن عمو زنگ زد و تماس رو جواب دادم.

یکم حال و احوال کردیم و از اوضاع کاریم پرسید ، منم همه چیزو جز قضیه کوشا بهش گفتم.

میترسیدم آگه بفهمه با یه پسر جوون همسایه ام نگرانم بشه.
همینجوری که داشتم پیاز داغ سرخ میکردم یکهو برق رفت.

- ای وای!

زن عمو با نگرانی پرسید : یارا ؟ چی شده دختر ؟ چرا یهو وای کشیدی ؟

-هیچی زن عمو ، برق رفت ! من بهتون زنگ میزنم .. برم یه شمعی چیزی پیدا کنم .

- ای بابا ، مراقب خودت باش دخترم ! حتما کنتر پریده ، چیز مهمی نیست !

- باشه زن عمو جون ، من بهتون زنگ میزنم ! فعلا .

بعد از قطع تماس زیر گاز رو خاموش کردم و با استفاده از چراغ موبایلم توی کابینتا مشغول جست و جوی شمعی شدم اما دریغ از حتی یه دونه کبریت!

شالی روی سرم انداختم و به با همون بیژامه راحتی راه راه و تونیک استین بلند به سمت زیرزمین رفتم.

یکم کنتر رو دستکاری کردم ولی من که از اینجور کارها سر در نمیاوردم.

تصمیم گرفتم شمشک رو خبر کنم ، اما هرچقدر به در اتاقش که تو زیرزمین بود کوبیدم کسی جواب نداد.

دیگه داشتم نگران میشدم ، تنها چاره ام کوشا بود.

با شرمندگی زنگ واحدش رو کوبیدم ، بعد از چند دقیقه در رو باز کرد.

موهایش خیس و نمدار بود ، پیراهنی نپوشیده و از طرفی چشمش هم قرمز و ترسناک شده بود.

بی اختیار یه قدم عقب رفتم.

دستاش رو به روی چارچوب در گذاشت و پرسید : بله ؟

با شنیدن صدایش تازه متوجه موقعیت شدم ، سریع رومو برگردونم و گفتم : ببخشید آقای کوشا ، بد موقع مزاحم شدم.

- مهم اینه بدونم چرا مزاحم شدی ؟

- واحد شما برق داره ؟ اخه واحد من برقش رفته !

برای چند لحظه مکث کرد و بعد با لحن آرومی گفت : برو پایین ، میام.

به حرفش گوش کردم و بعد از چند دقیقه کوشا با یه تی شرت طوسی برگشت.

مشغول ور رفتن با کنتر که شد ، ناخودآگاه چشمم به دستای زخمی و پوست پوستش افتاد.

انگار با اسید آسیب دیده بود!

چرا اینقدر این مرد عجیب بود ؟ جرعت سوال پرسیدن هم نداشتم!

یکدفعه با همون چشمای قرمزش به سمت من نگاه کرد و گفت : درست شد.

جا خوردم ، یکم ترسیده بودم.

بی اختیار پرسیدم : چرا چشمتون قرمزه ؟

از شنیدن سوالم تعجب نکرد و با خونسردی جواب داد : کلر آب زیاده!

سپس به سمت اسانسور حرکت کرد ، منم دنبالش دویدم و گفتم : خیلی ممنونم ، بازم ببخشید مزاحم شدم!

با هم سوار اسانسور شدیم و او دکمه طبقه اش رو فشرد.

به آرم تیشرتش نگاه کردم ، عکس یه دست نصف شده بود.

نگاهی به پشت تی شرتش انداختم ، یکم قرمز شده بود.

دستم رو به روی لبه گردنش کشیدم و گفتم : انگار.

همون لحظه اسانسور ایستاد ، کوشا دستم رو گرفت و چشمای ترسناکش بهم زل زد.

مثل سگ ازش میترسیدم ، زیرلب ببخشیدی گفتم و اومدم دستمو ازش جدا کنم.

اما مگه ول میکرد ؟

یکدفعه در اسانسور بسته شد و کوشا دکمه ای رو زد تا باز نگهش داره

سپس دستم رو ول کرد و در کمال تعجب به واحدش رفت.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و زیرلب گفتم : این دیگه چجور آدمیه ؟

ظهر روز پنج شنبه بود که تصمیم گرفتم بعد از چند روز کاری سخت یه سری به پاساژا و مرکز خرید اطراف بزنم ، دیگه وارد پاییز شده بودیم و من هیچ لباس مناسبی نداشتم.

یه تیپ خشکل که شامل مانتو زرد جلو باز ، شونیز عروسکی سفید و شلوار جین آبی نفتی بود پوشیدم و موهای فرفریم رو شلوغ پلوغ از زیر شال زردم بیرون ریختم.

یکم کرم پودر و برق لب زدم و آماده خرید شدم.

همینکه درب پارکینگ رو باز کردم ، خانوم صالحی (منشی دفتر) رو دیدم.

از دیدنش واقعا جا خوردم ولی با خنده گفتم : خانوم صالحی ، شما کجا اینجا کجا!؟

با دیدن من رنگش مثل گچ سفید شد و به من و من افتاد.

-شما .. شما .. اینجا ... زندگی میکنید !؟

نگاهی به ساختمون انداختم و گفتم : بله ، من یه ماهه اینجا.

- پس با آقای کوشا همسایه هستید ؟

- بله ایشون طبقه اول میشینند .

با لبخند زورکی گفت : که اینطور!

- انتظار نداشتم این طرفا ببینمتون ، بفرمایید بالا یه فنجون چایی در خدمت باشیم !

با تته پته جواب داد : نه نه ! من فقط اومدم یه پوشه به آقای کوشا تحویل بدم ، هرچقدر زنگ واحدشون رو میزنم جواب نمیدند.

-خب عیبی ندارم ، شما پوشه رو به من بدید من به دستشون میرسونم

هول شد و درحالی که دستاش میلرزید جواب داد : نه نه ! چیز زیاد مهمی نبود ! خودم شنبه به دستشون میرسونم.

اینو گفت ، سرش رو پایین انداخت و ادامه داد : فعلا خانوم یکتا.

با تعجب به رفتاری ضد و نقیض نگاه کردم و زیرلب جواب خداحافظیشو دادم.

احساس میکردم دروغ میگه و برای مسئله دیگه ای خواهان ملاقات با کوشا هست!

با این حال شونه ای بالا انداختم و گفتم : به من چه؟!

سپس لب خیابون یه تاکسی گرفتم و راهی پاساژ شدم.

بعد از یه ساعت گشت و گذار تو پاساژ ، یه مانتو چهارخونه آبی سفید خریدم که بلندیش تا بالای زانو هام بود.

کلا عادت نداشتم لباسای جلف و کوتاه تنم کنم.

شلوار و شال که داشتم ، فقط میموند یه جفت کفش پاییزه ! دلم میخواست کتونی بگیرم اخه کتونی قبلیم خیلی کهنه شده بود.

از پشت شیشه چشمم به یه کتونی سفید نایک افتاد ، شیک و ساده بود.

کدش رو حفظ کردم و از فروشنده که یه پسر جوون بور و قرتی بود خواستم سایز ۳۶ اش رو برام پیدا کنه.

کلا تو اون مغازه دوتا پسر بیشتر نبودند ، یکیشون همین بچه سوسوله بود که تا زیر نافش رو تتو زده و پوستش رو مثل زغال سیاه کرده بود!

دکمه های پیراهنش رو تا زیر سینه باز گذاشته بود تا چاک برافش مشخص باشه.

دوتا دختری که تو مغازه بودند یه دل و قلوه ای با همون بچه سوسوله میدادند که واقعا تماشایی بود.

خندم گرفت ، چقدر ضایع لاس میزدند!

پسر دومی هم عین اولی سوسول و شاخ نما بود.

تنها با این تفاوت که هیکلش به پای اولی نمیرسید و موهایش رو مش طلایی کرده بود.

زیرلب به تمسخر گفتم : وای وای مامانم اینا !

ریز خندیدم.

پسر دومیه که خندم رو دید گفت : چه ناز میخندید شما!

یهو خندم رو قورت دادم و با لحن جدی گفتم : ممنون!

یکی از کتونی ها رو بهم داد و گفت : اینم برای خانوم خوش خنده!

- مرسی !

کفش رو برداشتم و پام کردم ولی هرکاری میکردم نمیتونستم گره بزنم ، انگار یادم رفته بود.

پسره که دید دارم گیج بازی درمیارم جلوی پام زانو زد و درحالی که بندم رو میبست گفت : بزار کمکت کنم خوشگل خانوم.

- مرسی !

-مال اینطرفایی عزیزم؟

- خیر

-اوه اوه ، چه رسمی ! چند سالته گلم ؟

با جدیت گفتم : میشه اینقدر سوال نپرسید ؟

- فقط میخوام مشتریم رو بشناسم !

- لازم نکرده ! اون یکی جفتشو بدید خودم میپوشم !

از روی زمین بلند شد و گفت : چشم بداخلاق!

چشم غره ای نثارش کردم و به کفش خیره شدم ، چقدر به پام میومد!

اون یکی جفتش رو هم پوشیدم و باهاش راه افتم ، عالی بود.

هم راحت بود و هم بهم میومد.

توی آینه ایستادم و استایلم نگاه انداختم.

مثل همیشه عالی هستی یارا!

وقتی داشتم پول کفش رو حساب میکردم پسر اولیه که پشت صندوق بود گفت : قابلتون رو نداره بخدا.

- ممنون ، فقط قیمت رو بگید .

- والا قیمتش ۸۰ هست ولی من برای شما ۷۹ میزنم !

پوزخندی زدم و کارت بانکیم رو روی پیشخوان گذاشتم سپس به تمسخر گفتم : یه وقت ورشکست نشی اینقدر زیاد زیاد تخفیف میدی!

هردوفرشون خندیدند و پسر دومیه که داشت باهام میلایید گفت : این حرفت لایک داشت بد اخلاق !
براش بزن ۷۰ ! اون ده تومن مهمون من!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم : ممنون لازم نکرده ، همون ۸۰ بزنید.

- بد اخلاقم ؟ نشد دیگه ! چرا اینقدر سخت میگیری ؟ کیارش هرکیو مهمون نمیکنه ها!

توی دلم گفتم : سر تخته بشورنت ، چقدر رو اعصابی اخه مرتیکه دخترنما!

- حالا که اینقدر اصرار میکنید قبوله ؟

- مجید خانوم بله رو داد ، بزن ۷۰ !

با گفتن این حرف هردوفر خندیدند ولی من عین عزرائیل ایستادم و بهشون نگاه کردم.

مجید رسید رو با پاکت کفشم روی پیشخوان گذاشت.

کیارش هم همون لحظه موبایلش رو درآورد و گفت : حالا بهم شیرینی میدی ؟

- شیرینی چی ؟

- این تخفیف تپلی که برات گرفتم ارزش یه شماره داره دیگه!

تازه منظورشو گرفته بودم ، لبخند پررنگی زدم و گفتم : البته ، چقدر خنگم!

کیارش خندید و صفحه شمارشو باز کرد سپس گفت : پس شمارتو بگو دلم ترکید!

دستم رو به روی میز گذاشتم و زیر چوونم زدم سپس متفکرانه گفتم : بزن ۹۰۹

- خب ؟

- ۲۳۰.

- خب بقیش ؟

- ۱۲۰۲.

- ۱۲۰۲ ؟

نیشم باز شد و با لبخند دندون نمایی گفتم : یه زنگ بزو به زنگوله یه قصه بشنو!

مجید از شنیدن این حرف ترکید و کیارش که جلوی دخترا ضایع شده بود مثل گوجه قرمز شد.

منم جلوی تمام مشتریها که با پوزخند بهش نگاه میکردند پاکت خریدم رو برداشتم و از مغازه بیرون زدم.

روزها پشت هم میگذشت و من از همیشه بیشتر احساس تنهایی میکردم.

یه ماهی از جا به جایی من میگذشت ، کلی ذوق داشتم که اخر این هفته عمو ، زن عمو و شادی رو میبینم اما عمو بهم زنگ زد و گفت بخاطر شرایط کاریش این ماه نمیتونه بیاد تهران.

منم چیزی نگفتم ولی از ته قلبم ناراحت بودم.

محض رضای خدا یه دوست هم تو این شهر نداشتم تا منو ببره یکم تفریح.

شیما و دنیا که اصلا فازشون به من نمیخورد ، دوتا دختر تیتیش مامانی و افاده ای بودند که اگه دو دقیقه کنارشون مینشستی از سر تا نوک پات رو ایراد میگرفتند.

منم یه دختر معمولی شیرازی بودم ، نه زیبایی چشم گیری داشتم نه هنر خاصی بلد بودم که روشون رو کم کنم.

سمیه هم که اینقدر گوشه گیر و ساکت بود آدم باهاش حرف میزد دپرس میشد.

کلا دوست نداشت کسی نزدیکش بشه ، اگه نمیشناختمش فکر میکردم خواهر کوشاست!

و کوشا .. هنوز هم اسمشو نمیدونستم!

اون بالاخره با کلی صحبت کار خودشو کرد و من با سمیه هم اتاقی شدم.

از یه جهت خوب بود ، چون کسی نبود مزاحم کارم بشه و از جهت دیگه چون هم صحبت خاصی نداشتم کم کم داشتم افسردگی میگرفتم.

یه روز تعطیل بود ، روی کاناپه نشسته بودم و چیپس و سس فلفل میخوردم.

عاشق این ترکیب بودم!

بعد از اینکه فیلم مورد علاقم تموم شد دیگه واقعا کاری نداشتم ، خیلی دپرس شدم!

یه سر به تلگرام زدم و کانالامو چک کردم.

یکدفعه چشمم به یه خبر افتاد که برام چندان نااشنا نبود.

پانزدهمین قتل قاتل سریالی...

دختران جوان ، طعمه مرد شیاد!

هیچ سرنخی در دسترس نیست!

چقدر ترسناک !! یه قاتل تو شهر پرسه میزد و دختری جوون رو قربانی اهداف شومش میکرد اما پلیس هنوز هیچ سرنخی ازش به دست نیاورده بود!

حتما هم مال این پایین مایینا بود ، معمولا تو همونجاها همچین آدمای قضیب القلبی پیدا میشدند !
دخترای بیگناه ! چه طالع نحسی داشتند.

بالاخره تصمیم گرفتم بلند شم و قبل از تاریکی شب یه دوری تو خیابون بزنم.

لباس مناسبی پوشیدم و از واحد خارج شدم.

پامو که تو حیاط گذاشتم با شمشک رو به رو شدم.

یه کیسه زباله مشکی توی دستاش بود و کشون کشون با خودش میبرد.

با دیدن من ایستاد ، لبخندی زد و گفت : س .. سلام

جوابش رو دادم و از کنارش گذشتم .. ناگهان چشمم به قطرات قرمز رنگی که پشت سر هم روی زمین ریخته شده بود افتاد.

بی اختیار به سمت کیسه زباله که تو دست شمشک بود نگاه کردم و با تردید پرسیدم : او .. اون .. تو چیه ؟

- چی .. چیزی نیست .. خانوم!

من اصلا به حرفش اعتماد نداشتم پس دوباره پافشاری کردم و گفتم : مگه میشه چیزی نباشه ؟ روی زمین خون ریخته!

شمشک لبخند کم رنگی زد و گفت : فق .. فقط .. چندتا .. گر .. گربه .. هست!

- نشونم بده !

- خا .. خانوم ...

با جدیت غریدم : نشونم بده !

شمشک که دید راه فراری نداره سر کیسه زباله رو شل کرد ، بوی تعفن ازش بلند شد.

بینیم رو گرفتم و نگاهی به داخلش انداختم.

توی کیسه چندتا گربه خیابونی بود که همگی تکه تکه شده بودند.

مشکوک شدم و پرسیدم : چرا با گربه ها همچین کاری کردی ؟ گناه دارند!

- ای .. این چندتا .. مزاسمت .. ای .. ایجاد .. می .. میکردند !

در این لحظه کوشا از داخل لابی بیرون اومد ، نگاهی به ما انداخت و بی تفاوت به سمت پارکینگ رفت.

منم دیگه بیخیال سوال پیچ کردن شمشک شدم و به سمت پیاده رو رفتم ، چند لحظه ایستادم تا آژانسی بگیرم.

کوشا با سمندهش درب ریموت دار رو باز کرد و بیرون اومد.

بهش نگاه نکردم ، دلم نمیخواست دوباره با اون قیافه ترسناک رو به رو بشم.

اما او جلوی پام توقف کرد و شیشه رو پایین داد.

سرم رو خم کردم و پرسیدم : کاری داشتید ؟

- میرسونمت .

لبخندی زدم و گفتم : شما لطف دارید ولی نیازی نیست ! خودم یه آژانس

قفل در رو زد و به مستقیم خیره شد.

منم که دیدم اگه سوار نشم بی ادبیه ، با طمانینه کنارش نشستم و او به راه افتاد.

از این حرکت یهویش تعجب کرده بودم ، عادت نداشت به کسی لطف کنه!

ماشینش مثل دفعه قبل بو نمیداد اما تپش قلبم رو بالا میبرد.

-کجا میری ؟

- میخوام چندتا فیلم بگیرم ، فیلمای زبان اصلی.

-چه جور فیلمی نگاه میکنی ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : کمدی و رمانتیک ! فرقی نداره ! فقط از اکشن خوشم نیامد.

-ترسناک چی ؟

با تعجب پرسیدم : ترسناک ؟

جوابی نداد.

-خب ، نمیدونم ! تاحالا دنبالش نرفتم ! بستگی داره چی باشه ، اگه درباره جن و پری باشه که اصلا نمیترسم.

-آدم کشی چی ؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و پرسیدم : ببخشید ؟

- قتل ، خونریزی ، اسلش!

- فکر نمیکنم لذت ببرم !

پوزخندی زد و جوابی نداد.

داشتم از پنجره به بیرون نگاه میکردم و اصلا متوجه اوضاع نبودم.

فکرم جای دیگه درگیر بود که یکهو با دستش رونم رو لمس کرد.

با تعجب به سمتش برگشتم و یکم پام رو جمع کردم.

دستش رو برنداشت اما یکم کنار برد و گفت : نظرت درباره اروتیک چیه ؟

با عصبانیت گفتم : من معنی این سوالا رو نمیفهمم!

لبخند کمرنگی زد ، دستش رو برداشت و گفت : فقط میخواستم تبادل سلیقه کنم!

- با همه زنای دور و برتون اینقدر راحت تبادل سلیقه میکنید ؟

- شاید تو اولین زنی باشی که دور و برمه !

از شنیدن این حرف تعجب کردم و روم رو برگردوندم ، دلم میخواست سریع پیاده شم!

اصلا احساس راحتی کنارش نداشتم.

بالاخره به فلکه رسیدیم ، داشتم پیاده میشدم که گفت : از حرفام بد برداشت نکنید خانوم یکتا.

- من هیچ برداشتی از شما ندارم آقای کوشا !

- یه فلش فیلم دارم ، اگه میخواید میتونم بهتون قرض بدم ؟!

- لازم نکرده ...

- فقط چندتا فیلمه !

اینو گفت و یه فلش مشکی کوچیک از توی داشبورد بهم داد.

برای اینکه شرش رو کم کنم فلش رو گرفتم و گفتم : ممنون ! اینو که گفتم ، در رو بستم و راهی خیابون شدم.

توی راه با خودم فکر میکردم که کوشا چقدر بی شرم بود ، اینقدر راحت تنم رو لمس کرد ! حتما از صمیمیت و سادگی من برداشت بدی کرده بود ، نمیدونم چرا یه لحظه ازش بدم اومد.

به فلشی که تو دستم بود نگاه کردم ، اینو دیگه برای چی بهم داد ؟ نکنه توش فیلمای خاکبرسری ریخته بود ؟ با این حرکتی که تو ماشین ازش دیدم هیچی بعید نبود.

یکم تو خیابون گشت زدم و بعد قبل از اینکه هوا تاریک بشه به خونه برگشتم.

شام برای خودم ماکارونی بار گذاشتم ، تی وی رو روشن کردم و پای ماهواره نشستم که یکهو یاد فلش فیلم کوشا افتادم.

تصمیم گرفتم آخرشب ببینمش!

بعد از صرف شام ، طرفا رو شستم ، لباس خواب راحتی که شامل شرت قرمز و تاپ سفیدی بود پوشیدم.

لپ تابم رو به روی تخت گذاشتم و فلش رو زدم.

کلا عاشق فیلم بودم و تنها سرگرمیم بود.

چندتا پوشه باز شد ، فیلمایی که توش بود برام نا آشنا بود ! منی که هالیوود رو قورت داده بودم تاحالا اسم این فیلما رو هم نشنیده بودم.

شونه ای بالا انداختم و یکی از پوشه ها رو باز کردم ، اسم فیلمش به یه زبون عجیب بود ! نمیتونستم بخونمش.

چراغا رو خاموش کردم و دوباره به روی تخت نشستم.

فیلم رو پلی کردم و غرقش شدم.

اولین سکانس فیلم با یه معاشقه طولانی شروع شد.

صحنه های فیلم خیلی باز بود و به راحتی اندام های جنسی بازیگرا رو نشون میداد.

صورت بازیگر مرد پوشیده شده بود و من نمیتونستم تشخیصش بدم.

حتی کوچکترین حرفی هم نمیزدند.

زن به روی میز فلزی خوابیده بود و مرد به تن سفیدش دست میکشید و آلتش رو به روی اندام جنسی زن میمالید.

فضای فیلم کلا تاریک بود و فقط همین صحنه رو میشد دید.

زن با شهوت آه و ناله میکرد و مثل مار به خودش میپیچید ، انگار از این نزدیکی خیلی لذت میبرد.

ولی اصلا حال عادی نداشت ، بی دلیل میخندید و بیحال بود.

اصلا شبیه فیلمای عادی نبود ، نه تیتراژی نه اسمی ! این دیگه چجور فیلمی بود ؟

وقتی سکس زن و مرد شروع شد ، تنم داغ شد.

نمیدونم چرا حس خوبی داشتم ! معمولا با صحنه ناجور فیلما تحریک نمیشدم ، ولی آه و ناله های اون زن داشت وسوسه میکرد.

عضلات پام منقبض شده بود ، یه احساس خوبی تو پایین تنم داشتم.

وقتی مرد توی فیلم دستش رو به روی گردن و سینه زن کشید ، احساس کردم من جای اون زنم و بی اختیار گردن و سینم رو لمس کردم.

تنم داغ داغ شده بود ، پوست داشت آتیش میگرفت.

در لپ تابم رو بستم و روی تخت ولو شدم.

من اصلا دختر داغ و شهوتی ای نبودم اما امشب بدجوری تحریک شده بودم.

تاحالا هیچوقت دوست پسر نداشتم و نمیدونستم معاشقه و سکس چه حسی داره.

ناخوداگاه یاد امروز عصر و لمس کوشا افتادم.

دستم رو روی رون لختم کشیدم و زیر لب آهی گفتم.

چشمام رو بستم و یه لحظه اونو روی خودم تصور کردم ، واقعا لذت بخش بود!

این حس رو خیلی دوست داشتم

صبح با صدای موبایلم از خواب بلند شدم ، آبی به دست و روم زدم و آماده کار شدم.

یاد فلش و اتفاق دیشب افتادم ، مورمورم شد.

تصمیم گرفتم فلش رو به کوشا برگردونم و اصلا به روی خودم نیارم که چی دیدم.

سوار اسانسور شدم و داشتم خودمو تو آینه نگاه میکردم که طبقه اول اسانسور ایستاد.

در باز شد و کوشا با همون صورت خونسرد و بی تفاوت وارد اتاق شد.

با دیدنش یاد دیشب افتادم و لپام سرخ شد ، احساس شرم کردم.

من دیشب کوشا رو با خودم تصور کرده بودم ، فکر اینکه اون باهام عشق بازی میکنه بهم حس خوبی میداد!

زیر لب سلامی کردم و اونم سری تکون داد.

دکمه پارکینگ رو فشرد و با هم پایین رفتیم.

-فیلم چطور بودند ؟

بی مقدمه این سوال رو پرسید ، منم که نمیتونستم دروغ بگم من و من کنان گفتم : خو .. خوب بودند

کدوم رو اول دیدی ؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم : انگلیسی نبود ، اسمشو نفهمیدم

لبخندی زد و پرسید : خوست اومد ؟

- نمیدونم ، آخه .. همش .. چیز بود !

در این لحظه آسانسور توقف کرد و منم بیشتر از این موندن رو جایز ندیدم و با خداحافظی کوتاهی به سمت حیاط رفتم.

توی دفتر مدام فکرم درگیر اون فیلم و کوشا بود ، بخاطر چی اون فیلم رو بهم داده بود ؟ چقدر خر بودم که گفتم اونا رو دیدم.

چرا باید بهم همچین فیلمای ناجوری بهم میداد ؟

اینقدر غرق افکارم بودم که سمیه هم تعجب کرد و پرسید : یارا ، حالت خوبه ؟
 از فکر بیرون اومدم و با لبخند تصنعی جواب دادم : آره ، چطور ؟
 - آخه معمولاً اینقدر ساکت نیستی ؟
 - فقط یکم خستم ...
 زیر لب آهایی گفت و دوباره ساکت شد.
 زمان صرف ناهار که رسید ، به بهونه فلش غذامو برداشتم و به اتاق کوشا رفتم.
 روی میزش نشسته بود و سالاد میخورد.
 نزدیکش شدم ، فلش رو به روی میزش گذاشتم و گفتم : ممنون!
 -میخوای به همین زودی پیش بدی ؟
 -نیازی ندارم ! در ضمن شما کار درستی نکردید آقای کوشا ! چرا همچین فیلمایی رو بهم دادید ؟ واقعا منظورتون رو متوجه نمیشم!
 دور لبش رو با دستمال کاغذی تمیزی پاک کرد و گفت : شاید دارم بهت پیشنهاد میدم!
 با تعجب پرسیدم : بله ؟
 -میدونم چقدر تو این شهر تنهایی ، دلت نمیخواد با یکی آشنا بشی ؟
 حرف دلم رو زد ولی آخه چجوری بهش اعتماد میکردم ؟ کوشا خیلی مرموز بود.
 -دارید بهم پیشنهاد دوستی میدید ؟
 - بله
 - نمیدونم چی بگم ؟!
 از جا بلند شد و گفت : فکر کنم جفتمون بهش نیاز داریم ، شما بیشتر!
 -یعنی چی ؟
 دستش رو به روی سینم گذاشت و زیر گوشم زمزمه کرد : میتونم بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکنی بهت حال بدم.
 تنم با شنیدن این حرف داغ شد اما به رو نیاوردم و با عصبانیت گفتم : بهتون نمیخورد همچین آدمی باشید آقای کوشا ! واقعا براتون متاسفم ! دارید تو روز روشن و تو محل کارمون بهم همچین پیشنهاد بی شرمانه ای میدید!!
 به چشمم زل زد و با پوزخند گفت : شما که بدتون نیاید خانوم یکتا!!
 - من از اون دسته دختران نیستم !

انگشت اشاره اش رو به روی گونه ام کشید و پرسید : جدی ؟ پس دیشب با فکر کی داشتی خودارضایی میکردی ؟

مات و مبهوت بهش خیره شدم ، این از کجا فهمیده بود ؟

- نمیزارم بهت بد بگذره خانوم یکتا !

بریده بریده پرسیدم : از .. کجا .. اینو گفتی ... ؟

پوزخندی زد و گفت : فقط حدس زدم!

لب باز کرد که چیزی بگم اما شیما مثل برق گرفته ها وارد اتاق شد و گفت : بدوید بیاین اخبار رو گوش بدید.

من با شنیدن این حرف بدو بدو به دنبال شیما دویدم اما کوشا سرجاش ایستاد.

بچه ها همگی دور بهروز جمع شده بودند ، او روزنامه ای در دست داشت و بلند بلند میخوند.

-قاتل سریال جان پانزدهمین دختر را گرفت ! این قاتل سریالی که با نام مستعار در این دوسال اخیر دست به قتل‌های مشابهی دست زده ، پانزدهمین طعمه خود را به قتل رساند!

پوفی کشیدم و گفتم : منم دیروز این خبرو تو تلگرام خوندم ، که چی ؟

امیررضا گفت : اینجاشو گوش کن!

بهروز ادامه داد : مقتول که ن.ص نام دارد ، دختری ۲۵ ساله بوده.

پزشکی قانونی اظهار میکند قاتل قبل از مرگ ، وی را بارها با وسایل شکنجه مورد تجاوز قرار داده ، به طوری که او از ناحیه داخلی دچار خونریزی شده و به سرعت جان سپرده.

دستم رو به روی قلبم گذاشتم و گفتم : خدای من!

متین : طرف رو نشناختی هنوز ؟

با تعجب پرسیدم : منظورت چیه ؟

شیما با حالی شوک زده گفت : قربانی خانوم صالحی بوده ! منشی آقای مدیری ، دختر بدبخت

فکرشم نمیکردم همچین اتفاقی بیوفته!

چشمام از تعجب گرد شد و پرسیدم : شما از کجا فهمیدید ؟

دنیا : بابا دوروزی غیبت زده بود ، قبل از تعطیلی یه مرخصی نیم روزه گرفت ولی کلا نیومد...

امروز صبح آقای مرادی زنگ زد خونه مادریش سراغشو گرفت که گفتند همچین بلایی سرش اومده ، خبرش تو تیتیر تمام روزنامه هاست.

بیچاره خانوادش ، دلم اینقدر سوخت!

دنیا اینو گفت و همگی تایید کردند ، واقعا متاثر شدم.

در این لحظه کوشا آهسته از اتاقش بیرون اومد و به جمع ما پیوست.

محسن رو به کوشا گفت : خبرو شنیدی اقای کوشا ؟

سرش رو به نشونه اره تکون داد و گفت : متاسف شدم.

از زیر مقنعه گردبندم رو فشردم و پرسیدم : کسی ادرس خونشون رو داره ؟ شاید بتونیم بریم تو مراسم شرکت کنیم ! اینجوری میتونیم با خانوادش همدردی کنیم و یه خط دعا برای تسلی روحش بخونیم.

همگی موافقت کردند و محسن گفت : آره ، موافقم ! احتمالا رییس تو پرونده ادرس خونه اش رو ثبت کرده ، میتونیم بریم یه فاتحه ای بخونیم و تو غم خانوادش شریک بشیم.

نمیدونم چرا یهو بغض گرفتم ، روی صندلی چرمی که تو سالن غذاخوری بود نشستم و گفتم : دختر بیچاره...

شیما و دنیا با دیدن من ناراحت شدند ، شونه هام رو بغل کردند و سعی کردند دلداریم بدن اما خودشون هم دست کمی از من نداشتند.

پسرها هم واقعا ناراحت بودند و زیر لب چیزهایی میگفتند.

تنها کسی که هیچ احساسی تو صورتش دیده نمیشد کوشا بود.

با دیدن صورت اشکی من ، نگاه سردی بهم انداخت و به اتاقش برگشت ! ازش انتظار زیادی نداشتم ولی حداقل میتونست یه همدردی کوچیک بکنه...

انگار قلبش از سنگ بود!!!

ساسان که تا اون لحظه ساکت بود ، به حرف اومد و گفت : یارو چه بی ناموسییه ! دخترای مردمو میگیره بهشون تجاوز میکنه و جسدشون رو میندازه اینور اونور ! نیروی انتظامی هم که ماشالله به هیچ دردی نمیخوره.

آخه پونزده تا قتل فقط تو دو سال ؟ این چجور مملکتیه ؟ اگه همین اتفاق تو اروپا میوفتاد اینقدر راحت ازش چشم پوشی میکردند ؟

محسن : یا طرف تو کارش خیلی حرفه ایه یا نیروی انتظامی ما بوقه ! مگه میشه بعد پونزده تا قتل هیچ ردپایی از خودش نذاشته باشه ؟

شیما با صدایی لرزون گفت : اصلا چجوری دلش میاد.

بهروز نفس عمیقی کشید و گفت : ببخشید که اینو میگم ، خانوما از شما هم عذرخواهی میکنم ولی اینجور ادما اینقدر پست فطرت و حرومزاده هستند که هیچ رحم و مروتی تو وجودشون ندارند!

شیما : آقای چابهارى ، اونا فقط چندتا دختر جون بودند ، واقعا يه ذات حيون صفت لازمه تا بخواى همچين کاريو باهاشون انجام بدى ، اون دخترا چى دیدند ؟ خدا میدونه چه زجرى کشیدند.

دنیا در ادامه حرف او گفت : آدم ديگه با وجود همچين حيونايى جرعت نمیکنه از خونه بیرون بره ، مامان بعد از شنیدن اين خبرا کلا نميزاره من با دوستامم جایى برم چه برسه تنهایی.

شیما تایید کرد و گفت : والا حق داره ، میدونی چقدر خطرناکه ؟ من که جرعت نمیکنم تو خونه هم تنها بمونم ! کسى چه میدونه اين روانى کجاها پرسه میزنه.

بهروز تایید کرد و گفت : دخترای مجرد که باید خیلی مراقب خودشون باشند ، منم نميزارم خانومم تنهایی بره و بیاد.

صبحا خودم میبرمش مدرسه و عصر هم به برادرم میگم بیارتش...

زنامون تو اين مملکت خراب شده يه امنیت ساده هم ندارند.

بعد از پایان ساعت کارى ، تند تند وسایلام رو جمع کردم.

معمولا آخر از همه بیرون میرفتم اما امروز بخاطر حرفای بچه ها اینقدر ترسیده بودم که دلم میخواست زودتر برم خونه و تمام در و پنجره ها رو قفل کنم.

اما با صدای کوشا سرجام ایستادم.

-عجله دارید خانوم یکتا ؟

ادای خودش رو دراوردم و پرسیدم : فایده اش چیه ؟

تیکه ام رو گرفت و با لبخند موزیانه اى جواب داد : اگه بدونم جوابتون مثبته ، میرسونمتون!

خب حداقل اینجورى امنیت داشتم ، پس سرمو به نشونه آره تکون دادم و همراه کوشا راهی پارکینگ اختصاصی ساختمون شدم.

سوار ماشین شدم و گفتم : واقعا ممنونم!

طبق معمول جوابی نداد و منم اومدم کمربندم رو ببندم که چشمم به گل سرى توى باکس کنار در افتاد.

يه لحظه خیلی ناراحت شدم ، يعنى روزانه چندتا دختر رو سوار میکرد ؟ شاید اصلا دوست دختر داشت.

يعنى واقعا ممکن بود ؟ با وجود دوست دختر بهم پیشنهاد سکس بده ؟

اخمم در هم رفت و کمربندم رو بستم.

کوشا رد نگاهم رو گرفت ولى پرسید : چیزی تو ماشین من وجود داره که اذیتتون میکنه خانوم یکتا ؟

- نه

- پس چرا ؟

- مهم نیست ، اگه میشه سریع تر حرکت کنیم ! من یکم کار دارم .
- ماشین رو روشن کرد و راهی خیابون شد.
- پشت چراغ قرمز که ایستادیم گفت : امشب شام رو در خدمتتون هستم.
- با تعجب پرسیدم : بله ؟
- امروز بهتون یه درخواست دادم.
- من که جواب مثبت ندادم !
- ولی نه هم نیاوردید و من اینو به فال نیک میگیرم.
- لبام رو با زبونم تر کردم ، موهای فرم رو داخل مقنعه دادم و گفتم : ببینید آقای کوشا ، شاید این چیزا تو تهران و برای شما خیلی عادی به نظر برسه اما من دنبال روابط جنسی خارج از ازدواج نیستم.
- دیشب اولین باری بود که اون اتفاق افتاد و من قصد ندارم دوباره تکرارش کنم ! منظورمو متوجه میشید ؟
- کاملاً خانوم یکتا و این جواب ها دور از انتظارم هم نبود !
- شما دختر پاکی هستید و من اصلاً قصد توهین به شما رو نداشتم ، فقط نمیفهمم چرا به سکس اینجوری نگاه میکنید.
- منظورتون رو متوجه نمیشم ؟
- چراغ سبز شد و کوشا حین رانندگی گفت : نگاهتون به روابط جنسی خیلی منفیه ، یه ضربدر بزرگ روی مردای اطرافتون کشیدید و دارید نیازهاتون رو سرکوب میکنید.
- چرا اینجوری بهش نگاه میکنید ؟ سکس مثل خواب و غذا یکی از نیازهای طبیعی هر انسان بالغیه ! با این وجود شما بخاطر دید منفی یا فرهنگ غلطی و باور نامتعارفی که درونتون شکل گرفته یکی از نیازهاتون رو پس میزنید ، این مضر نیست ؟
- من اولین دختری نیستم که تو جامعه همچین تفکری داره ، این دیدیه که جامعمون نسبت به دخترا داره.
- باورهامون میگه دخترها نباید قبل از ازدواج با کسی نزدیکی داشته باشند و من با این قضیه تا دیشب مشکلی نداشتم.
- بعد از دیشب چی ؟ چه اتفاقی افتاد ؟
- سرم رو پایین انداختم و با شرمندگی گفتم : فقط یه لحظه احساس لذت کردم و بعد از اون .. فقط کمی مکث کردم و ادامه دادم : فقط گناه بود!
- شما آدم مذهبی ای هستید ؟

-نه اصلا ، یعنی .. خب خیلی دوست دارم بنده خوبی باشم ولی گاهی وقتا شیطون گولم میزنه!

ریز خندیدم و گفتم : معمولا صبحا.

همیشه از نماز فراری بودم!

سپس ادامه دادم : اما سعی میکنم صمیمیت رو با خدا حفظ کنم.

راستش من پدر و مادرم رو تو بچگی از دست دادم و از شش هفت سالگی با عموم زندگی میکنم.

با اینکه عموم مرد فوق العادیه و زن عموم مثل مامانم دوسم داره ، بازم همیشه احساس تنهایی کردم ، من هیچوقت دوست نداشتم ! هیچکس تو مدرسه نمیخواست با یه دختر بی پدر و مادر و موفرفری که عینک طبی میزد و آخر کلاس مینشست دوست بشه.

برای من همیشه خدا رو مثل یه دوست میبینم ، میشه گفت اون تنها دوستیه که من دارم .. ازش نمیترسم و تو کارهام باهاش مشورت میکنم ، وقتی که ناراحتم باهاش درد و دل میکنم و احساس میکنم خدا بغلم میکنه.

من شاید تو عمرم فقط ۲۰ بار نماز خونده باشم یا هرسال حتی روزمو کامل نگرفته باشم ولی احساس میکنم خدا دوسم داره و اگه کار بدی انجام بدم ازم ناراحت میشه ، من که دوست ندارم بهترین دوستم رو ناراحت کنم.

تمام مدت که این حرفا رو میزدم کوشا ساکت بود و فقط به جلو نگاه میکرد ، حتی وقتی گفتم یتیم کوچکترین احساسی تو صورتش ایجاد نشد.

تعجب نکردم و وقتی حرفم به پایان رسید پرسیدم : نظر شما درباره خدا چیه ؟ چقدر دوشش دارید ؟ نفس عمیقی کشید ، دنده رو جا به جا کرد و گفت : ازش متنفرم.

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم : چی ؟

وقتی از زیر تونل رد شدیم ، فضا روشن شد و ناگهان چشمم به پشت گوشش افتاد ، یه خالکوبی عجیب زده بود.

یکدفعه یادم اومد این خالکوبی رو کجا دیدم و بریده برید پرسیدم : شیطان .. پرست .. هستی ؟ جوابی نداد.

پس برای همین وقتی از خدا حرف میزدم هیچ احساسی تو صورتش پیدا نمیشد.

اون ، وای خدا .. کوشا یه شیطون پرست بود ! یعنی کسی که به شیطان باور داشت و با خدا میجنگید.

نمیدونستم چی بگم ، تاحالا با یه شیطون پرست رو به رو نشده بودم ، من جلو یه شیطون پرست اینقدر با احساس از باورهام حرف زدم!

چرا کوشا این شکلی بود ؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و بیشتر از قبل ازش ترسیدم.
 تصمیم گرفتم کلا حرفی نزنم ، مثل سگ سرجام میلرزیدم.
 من حرفای خوبی درباره شیطان پرستا نشنیده بودم.
 دلم میخواست پیاده شم ، دلم میخواست ازش فرار کنم.
 نکنه یه بلایی سرم میاورد ! نکنه چون به خدا باور داشتم اذیتم میکرد!
 شنیده بودم شیطان پرستا خون میخورن ، نکنه خونم رو میخورد!!
 بغضم گرفته بود و مثل بید میلرزیدم!
 از تونل که خارج شدیم گفتم : من میخوام پیاده شم!
 - هنوز که نرسیدیم !
 - یادم اومد .. اینجا .. یه کاری دارم ! میخوام پیاده شم !
 -از من ترسیدی ؟
 به در چسبیدم و درحالی که سعی میکردم قفلش رو باز کنم گفتم : بزار پیاده شم.
 - من باهات کاری ندارم .
 - کوشا خواهش میکنم ، میخوام پیاده شم !
 با عصبانیت روی فرمون کوبید و گفت : تو چه مرگت شده ؟
 جیغ زدم : بزار پیاده شم آشغال ! بزار برم!
 کنار خیابون ترمز شدیدی کرد ، یه لحظه به سمت جلو پرت شدم اما دوباره روی صندلی برگشتم.
 فوری کمربند رو باز کردم و کیفم رو برداشتم سپس بدون حرفی از ماشینش بیرون زدم.
 کوشا هم از ماشین پیاده شد و گفت : یارا؟
 برای اولین بار اسمم رو صدا زد من اصلا بهش توجه نکردم و قدم هام رو تند تر کردم.
 ساعت ۸ بود و من سردرگم از حرفای خودم و کوشا تو خیابون میگشتم.
 خدایا این چه مصیبتی بود ؟ حالا از کجا تاکسی پیدا کنم ! من که اینجاها رو بلد نبودم.
 اشک میریختم و گردبندم رو فشار میدادم.
 - مامان کمکم کن ، من گم شدم !
 ماشین های مدل بالا جلوی پام ترمز میزدند و تیکه های ناجوری بهم مینداختند اما من بی توجه بهشون فقط دنبال تاکسی دربستی میگشتم.

- جوووون بخورمت طلا !

-یه ساعت چند خوشگلم ؟

-میای بپری روش ؟

حالا خوبه لباس اداری تنم بود و اینقدر مزاحم داشتم.

کم کم داشتم میترسیدم ، حتی نمیدونستم کجام!

یه پیرمرد داشت از کنار خیابون رد میشد که ازش پرسیدم : آقا اینجا کجاست ؟

- اینجا حصارکه دخترم !

حتی اسمشم نشنیده بودم ، کوشا داشت منو کجا میبرد ؟

مثل سگ به گوه خوردن افتاده بودم ، حداقل تا وقتی اون بود میدونستم بهم آسیب نمیزنه ، ولی اینقدر ترسیده بودم که عqlم از کار افتاده بود.

. خودم رو ده بار لعنت کردم که از ماشینش پیاده شدم.

یکدفعه دیدم موبایلم دارم زنگ میخوره ، تو این موقعیت اینو کجای دلم بزارم ؟

شماره ناشناس بود ، اول تصمیم گرفتم جواب ندم اما بعد به امید اینکه راه نجاتم باشه تماس رو وصل کردم

-ب .. پله ؟

-یارا تو کجایی ؟

- با تعجب گفتم : کو .. کوشا!

-هنوز تو خیابونی نه ؟

دستم رو به روی دهنم گذاشتم تا صدای گریم رو خفه کنم.

اما همونجوری که هق هق میزدم گفتم : کوشا من گم شدم ، خیلی میترسم ، کوشا کمک کن.

- آروم باش و بهم بگو کجایی ؟

- حص .. حصارک

-کجای حصارک ؟

- یه خیابونه ، زیر پله ! رو به روی بنگاه پارس ! کوشا زود بیا ، من خیلی میترسم!

- تا پنج دقیقه دیگه اونجام !

تماس رو قطع کردم و کور سوی امیدی توی دلم روشن شد!

راستی کوشا شمارم رو از کجا آورده بود ؟

از رفتار دوساعت پیشم پشیمون شدم ، چقدر بی ادبانه پشش زدم!

درست نبود بخاطر عقایدش همچین رفتاری کنم.

از طرفی هم این قضیه برام تازگی داشت و به خودم حق میدادم اما کوشا هرچی که بود ، مطمئنم از این هرزه های خیابونی بهتره.

درست بعد از پنج دقیقه سر و کلش پیدا شد و جلوی پام توقف کرد.

بدون معطلی سوار ماشینش شدم و زیرلب گفتم : ممنون!

یکم که گذشت حالم بهتر شد و با شرمندگی ازش عذرخواهی کردم.

- پیش میاد .

کلا آدم سردی بود ، مهم نبود باهاش چه رفتاری میکنی ! همیشه با دو کلمه جوابت رو میداد.

- راستی شمارم رو از کجا ...

- از خانوم علیزاده (شیما) گرفتم .

- چه راحت شمارمو داد .

- گفتم قضیه کاریه ، سرش شلوغ بود ! زیاد سوال نپرسید .

- آهان

از بریدگی دور زد و پرسید : گرسنه .. نیستی ؟

- چرا ، میرم خونه یه تخم مرغی میزنم .

-میخوای بریم پیتزا بخوریم ؟

واقعا پیشنهاد خوبی بود ولی من با رفتاری که کرده بودم اینقدر شرمنده بودم که نمیتونستم تو روش نگاه کنم پس جواب دادم : نه ، زحمتتون میشه!

-من گشتمه ، تو هم هستی پس برای چی نه میاری؟

-آخه من کار خیلی زشتی کردم ، چجوری الان پیام باهات پیتزا بخورم ؟

- پیش میاد ، اولین نفر نیستی !

توی دلم پرسیدم : یعنی چند نفر میدونند شیطان پرستی ؟

دیگه چیزی نگفتم و با کوشا راهی پیتزا فروشی شدم.

یه پیتزا خانواده بزرگ سفارش داد ، هنوز هم ازش خجالت میکشیدم.

یه جورایی شرمندم کرده بود ، میتونست راحت تو خیابون ولم کنه ولی دنبالم اومده بود.

درسته شیطون پرست بود ولی حداقل آدم بود.

نمیدونستم چجوری دارم بهش اعتماد میکنم اما اینقدر خونسرد و خشک بود که آدم ناخودآگاه جذبش میشد.

اونشب هیچی از غذا نفهمیدم و مدام فکرم درگیر کوشا بود.

از روز اول که دیدمش تا به امروز اتفاقات زیادی ما رو رو به روی هم قرار داده بود و من هرروز یه چیز جدید از این مرد میدیدم.

واقعا کوشا کی بود ؟

بعد از اینکه به خونه رسیدیم ، ازش بابت امشب تشکر کردم.

وقتی داشتیم پیاده میشدم دوباره چشمم به گل سر افتاد ، دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و پرسیدم : شما دوست دختر ندارید آقای کوشا ؟ مگه نه ؟

پیاده شد و در ماشین رو بست ، منم همینکارو کردم.

داشتیم به سمت آسانسور میرفتیم که جواب داد : خیر ، خیلی وقته که مجردم!

- آخه یه گل سر...

- مال مادرمه ! چند شب پیش دیدمش .

- از قضاوت زود هنگامم پشیمون شدم و زیر لب گفتم : که اینطور...

دکمه طبقاتمون رو فشرد و گفت : همیشه اینقدر زود از روی ظاهر آدم قضاوت میکنید خانوم یکتا ؟

- نه ، خب راستش ...

- شاید باید یکم عمیق تر به مسائل دور و برتون نگاه کنید.

کیفم رو فشردم و با خجالت گفتم : واقعا معذرت میخوام!

طبقه اول و درب باز شد.

- شبتون بخیر خانوم یکتا .

از آسانسور که بیرون رفت بهش گفتم : بهم بگو یارا .. کوشا!!

به سمتم برگشت و با لبخند مرموزانه ای گفت : یارا

در همین لحظه درب آسانسور بسته شد و چهره جذابش از جلوی چشمام کنار رفت.

مداح با لحن پر سوز و گدازی زمزمه کرد : اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى فاطمه و آبیها و بعلها و بنیها و السَّرائِرِ
المُسْتَوْدَعِ فیها بِعَدَدِ مَا أَحَاطَ بِهِ عِلْمُكَ.

همگی با هم جواب دادیم : آمین

من و خانومای امیررضا ، بهروز و ساسان به همراه شیما و دنیا کنار هم نشسته بودیم و با مادر و
خاله خانم صالحی همدردی میکردیم.

امروز مجلس سوّمش بود.

اینقدر گریه کرده بودم که چشمم پف کرده بود ، با اینکه مدت زیادی نبود خانوم صالحی رو میشناسم
اما همینکه مادر داغدار و پدر شکسته اش رو میدیدم اشکم درمیومد.

مادرش زن پیری بود ، از دار دنیا همین یه دختر رو داشت.

دلم براش خیلی میسوخت.

آه و ناله ای میکرد که جیگرمون کباب شده بود.

خاله اش بهمون گفت که نامزدش از وقتی این خبرو شنیده دیوونه شده ، دختر نگون بخت قرار بود تا
سه ماه دیگه عقد کنه.

اما ببین بجای لباس عروس چی تن کرده!

اشکام رو با لبه چادر مشکیم پاک کردم و گفتم : من یه ماه بیشتر نیست که به اینجا منتقل شدم ،
خانوم صالحی تو این مدت بهم لطف زیادی داشتند.

از صمیم قلب باهاتون همدردی میکنم!

خانوما هم حرفم رو تایید کردند.

خاله های بزرگتر خانوم صالحی مادرش رو بغل کردند و گوشه ای بردند تا آرومش کنند ، زن بیچاره
مثل مرغ پر کنده بال بال میزد.

خاله کوچکترش که کنار ما نشسته بود وقتی این صحنه رو دید ، رو به ما گفت : جسدش رو که دید ،
حالش خیلی بد شد.

دنیا : حتما اوضاع بدی داشته!

اشک تو چشمای خاله حلقه زد و گفت : اون سگ صفت بهش رحم نکرده بود ! همه جای بدنش کبود
بود...

یه مشت مو رو سرش نذاشته بود...

شیما با تعجب پرسید : یعنی چی ؟

خاله با دستمال کاغذی اب بینیش رو پاک کرد و گفت : اون خدانشناس دور سر دخترمون رو بریده بود.

وقتی پیداش کردند نه چشم داشت ، نه دندان و نه مو ! دست و پاشم قطع کرده بود.

خانوم ساسان : آخه چجوری؟

-نمیدونم ، بخدا منم ندیدمش ! میگن اینقدر اوضاعش وحشتناکه که هرکسی طاقت نمیاره نمیدونم اون کثافت چجوری اینکارو با یه دختر جوون کرده؟

نسترن فقط ۲۵ سالش بود ، چه ارزوهایی برای خودش داشت؟!!

دختر بیچاره ناکام شد ، ایشالله دست باعث و بانیش بشکنه ! خودم بگیرمش ده بار از گردن دارش بزنم ، اگه پیداش کردند به هیچی جز قصاص راضی نمیشیم.

خانوم امیررضا : مطمئنم پیداش میکنند خانوم جون ، تو این دنیا هیچ کاری بی جواب نمی‌مونه چه خوب و چه بد.

من شونه های خاله رو مالیدم و گفتم : خدا جای حق نشسته ، ایشالله به حق امام حسین که جواب این .. گردن شکسته رو میده.

شیما : پلیسا همچنان دنبالشن ، به هر حال یکی دوتا قتل که نکرده ! پونزده تا خانواده رو عزادار کرده بی شرف.

خاله که همچنان گریه میکرد گفت : فقط میخوام مرگشو ببینم ، فقط همین.

درکش میکردم ، خواهرزاده اش بود و دوشش داشت.

مگه میشه آدم از خیر همچین اتفاق وحشتناکی بگذره ؟

بعد از صرف ناهار همگی به سر کوچه رفتیم ، آقایون اونجا منتظر بودند.

با هم سلام و علیکی کردیم.

خانوم ساسان که یه زن محجبه بود چادرش رو به روی سرش مرتب کرد و گفت : بیچاره مادرش ، اینقدر زجه زد که دلم اتیش گرفت.

ساسان : پدرش هم دست کمی نداشت ، مثل اینکه همین یه دونه دختر رو هم داشتند.

بهروز : آره بنده خداها ، چجوری میخوان تحمل کنند ؟

من نفس عمیقی کشیدم و گفتم : خدا تو اینجور زمانا یه صبر و ارامش خاصی به انسان میده ، قلب آدمو آروم میکنه ! داغشون خیلی سنگینه ولی خدا تنهانشون نمیزاره.

همگی تایید کردند.

من که تازه متوجه عدم حضور کوشا شده بودم پرسیدم : آقای کوشا تشریف نیاوردند ؟

محسن نگاهی به دور و بر انداخت و گفت : چرا ، اتفاقا همینجا بود ! یهو غیبش زد.

تعجب کردم ، اونکه شیطون پرست بود پس چرا تو مراسم ختم خانوم صالحی اومده بود ؟

حتما میخواست ادای احترامی کنه و عریضه رو خالی نزاره.

خانوما با شوهراشون سوار ماشین شده و بعد از کلی تعارف راهی خونه هاشون شدند.

من که راضی نبودم مزاحم خلوتشون بشم.

محسن و متین هم ماشین داشتند ، اگه قرار بود بریم خونه باهم میرفتیم که مشکلی پیش نیاد.

مسیر متین با من یکی بود ، تصمیم گرفتیم با هم بریم و شیما و دنیا هم چون تو یه کوچه مینشستند سوار ماشین محسن شدند.

توی مسیر که بودیم ، متین ازم پرسید : ببخشید ، سیگار اذیتتون میکنه ؟

- نه ، لطفا راحت باشید .

متین عذرخواهی کرد و سیگاری روشن کرد . یه آهنگ از داریوش هم تو ماشینش پخش میشد.

کلا بر خلاف تیپ مد و شخصیت امروزش سلیقه نوستالژیکی داشت.

متین شیشه رو پایین داد و پرسید : پس شما تو ولیعصر ساکنید؟

- بله ، الان یه ماهی هست اونجام !

-راضی هستید ؟

- بله ، خیلی خوبه خدا رو شکر !

-خانوم یکتا ؟

-بله ؟

پوکی از سیگاراش کشید و گفت : میتونم ازتون یه سوال خصوصی بپرسم ؟

یکم جا خوردم ، کمی مقتنع رو مرتب کردم و گفتم : حتما ، بفرمایید.

-رابطه شما و آقای کوشا تا چه حد جدیه ؟

با تعجب گفتم : ببخشید ، منظورتون رو متوجه نمیشم؟!

- فقط محض کنجکاوی پرسیدم !

سریع جبهه گرفتم و گفتم : رابطه ما فقط کاریه ، نمیدونم دلیل این سواالتون چیه آقای لشگری؟!

- لطفا دلخور نشید ، فقط محض کنجکاوی پرسیدم ! نیت بدی نداشتم!

- حتما همینطوره !

متین چند لحظه سکوت کرد و بعد دوباره گفت : شما خیلی راحت به بقیه اعتماد میکنید خانوم یکتا - چرا این حرف رو میزنید ؟

- من میدونم شما و آقای کوشا رابطه نزدیکی دارید ، به نظرتون این درسته ؟

از این همه گستاخیش بدم اومد و با حرص گفتم : این مسائل واقعا به شما ربطی نداره!

- شاید حق با شما باشه ولی من جای یه مرد غریبه باهاتون حرف نمیزنم خانوم یکتا ، جای یه برادر میگم!

- حرفاتون اصلا معنی نداره !

- شما آقای کوشا رو درست نمیشناسید .

- شما هم منو درست نمیشناسید ، مصلحت اندیشتون رو درک میکنم آقای لشگری ولی من یه دختر بالغ و عاقلم ! خودم میتونم برای زندگیم تصمیم بگیرم و نیازی به نصیحت دیگران ندارم متین سیگارش رو از پنجره بیرون انداخت و پرسید : از این بابت مطمئن هستید ؟
- البته !

نزدیک خونه که شدیم سمند کوشا رو دیدم ، بیرون از پارکینگ پارک کرده بود و خودش بهش تکیه داده بود.

متین دم در توقف کرد و از دیدن کوشا جا خورد.

به رسم ادب پیاده شد تا با او سلام و احوال پرسی کنه.

کوشا به سردی جوابش رو داد و بعد رو به من گفت : منتظرت بودم ، نیومدی.

وقتی جلوی متین این حرف رو زد کمی شرمنده شدم.

چادرم رو محکم گرفتم و با لحن آرومی گفتم : ما آخرین صف ناهار بودیم ، برای همین ، یکم دیر شد.

متین : خونه شما هم اینوراست آقای کوشا ؟

- من همینجا زندگی میکنم .

کوشا اینو گفت و به ساختمون شیری رنگ اشاره کرد.

- اینجا که خونه خانوم یکتاست !!

من سرفه مصلحتی کردم و گفتم : در واقع ما همسایه هستیم ، آقای کوشا طبقه اول میشینه منم دوم.

متین با تردید به ما نگاه کرد ، زیرلب آهایی گفت و بعد رو به من ادامه داد : امیدوارم بیشتر راجع حرفام فکر کنید خانوم یکتا.

متوجه منظورش نشدم!

متین چند لحظه به من خیره شد و بعد زیر لب خداحافظی ای کرد و رفت.

کوشا که همچنان به رفتن او خیره مونده بود لب باز کرد و ازم پرسید : تنها اومدید ؟

-بله ، آقای لشگری لطف کردند و چون با من هم مسیر بودند منو تا اینجا رساندند.

- چرا بهم زنگ نزدی ؟ منتظر می‌موندم !

به نگاه خیره اش نگاه کردم و گفتم : چون رفته بودی ، نخواستم مزاحمت بشم.

درحالی که به سمت در میرفت گفت : البته.

منم پشت سرش حرکت کردم و بعد دونفری وارد حیاط شدیم.

بوی خاک بلنده شده بود و بهم آرامش میداد ، معلوم بود شمشک تازه به باغ آب داده.

همونجا کمی خم شدم تا بوی خاک رو راحت حس کنم ، بهم احساس زندگی میداد.

داشتم به شمشادهای سبز و شاداب نگاه میکرد که ناگهان چشمم به یه گردبند طلا افتاد.

با تعجب از روی زمین بلندش کردم ، پلاکش یه در داشت.

اومدم درشو باز کنم که کوشا گردبند رو از دستم گرفت و گفت : این .. مال .. منه!

یکم شوکه شدم و گفتم : روی زمین افتاده بود!

- مال مادرمه ، توی جیبم گذاشته بودم ! حتما افتاده !

در این لحظه شمشک از اتاقش بیرون اومد و با دیدن ما سرش رو فوری پایین انداخت.

نمیدونم چرا وقتی کوشا رو میدید اینقدر میترسید!

یکم که به صورتش دقت کردم متوجه چیز عجیبی شدم.

زیر چشمش کبود شده بود و از طرفی انگار لباس هم تازه از بخیه باز کرده بود چون جاش مونده بود.

با تردید نزدیکش شدم و پرسیدم : شمشک ، حالت خوبه ؟ چی .. چی شده ؟

- چ .. چیزی .. نیست .. خا .. خانوم !

-کی این بلا رو سرت آورده شمشک ؟

شمشک سرش رو بالا آورد و ملتسمانه به پشت سرم زل زد ، تو چشمش یه غم و ترس خاصی موج میزد.

رد نگاهش رو که گرفتم به کوشا رسیدم ، دست در جیب ایستاده بود و به ما نگاه میکرد.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و پرسیدم : اون .. باهات .. اینکارو .. کرده ؟

با گفتن این حرف کوشا نزدیکمون شد و پرسید : مشکل چیه ؟
 دستم رو به نشونه سکوت بالا بردم و گفتم : جواب بده شمشک ! اون باهات اینکارو کرده ؟
 سرش رو تند تند به نشونه نه تکون داد و گفت : ت .. تصادف .. ک .. کردم .. خانوم!
 -کی این اتفاق افتاد ؟
 شمشک دوباره سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد.
 در این لحظه کوشا دستش رو روی شونه مرد گذاشت و با لحن خونسردی گفت : راستشو بگو شمشک ، چیزی نیست ! میخوای من بهش بگم ؟
 - قطره ای اشک از چشمای شمشک ریخت و سرشو به نشونه آره تکون داد.
 کوشا یه لیوان قهوه جلوم گذاشت و گفت : راحت باش.
 چادرم رو برداشتم و بعد درحالی که به رنگ سیاه قهوه چشم دوخته بودم پرسیدم : پس پدرش اینکارو باهاش کرده ؟
 کوشا روی مبل رو به روم نشست و گفت : بله.
 - ناراحت کندهست ، اون دیگه چجور پدریه ؟ شمشک به اندازه کافی مریض هست !
 - از اینجور آدمها هم پیدا میشه !
 سرم رو بالا آوردم و پرسیدم : شما از کجا میدونستید ؟
 - پدرش رو میشناسم !
 - باید جلوشو بگیرید !
 - بارها سعی کردم اما نتونستم ! هرچی باشه اون پدرشه ، من چیکارم ؟ فقط یه دوست !
 آهی کشیدم و گفتم : واقعا ناراحت شدم.
 سپس از روی مبل بلند شدم و گفتم : بابت قهوه ممنون.
 - شاید باید یکم بیشتر بمونید ، میتونیم با هم شام بخوریم .
 -واقعا امشب اصلا حال و حوصله اش رو ندارم ، از طرفی باید یه دستی به سر و روی خونم بکشم ، خیلی بهم ریخته‌ست!
 - پس دیگه اصرار نمیکنم .
 تا دم در همراهیم کرد و من دکمه اسانسور رو فشردم.
 -فرداشب چی ؟

-هوم ؟

- فرداشب بیا اینجا ، آشپزیم تعریفی نداره ولی سوپای خوبی درست میکنم

لبخندی زدم و گفتم : ببینم چی میشه؟

سپس سوار اسانسور شدم و به واحد خودم رفتم.

شب شده بود ، دستی به سر و صورتم کشیدم و یه برق لب زدم.

لباس اسپرت و مناسبی پوشیدم و یه شال ست هم روی سرم گذاشتم.

زنگ در رو زدم و اندکی بعد کوشا در رو باز کرد.

لبخند کمرنگی زد و گفت : پس بالاخره اومدی خانوم یکتا؟

-دیر کردم ؟

- نه !

از جلوی در کنار رفت و منم با خجالت وارد خونه اش شدم.

خودم هم نمیدونستم چرا دعوتش رو قبول کردم ، اینکار اصلا درست نبود ولی از طرفی خودم هم دلم میخواست با یکی یکم تفریح کنم.

تو اون خونه تنها بودم و داشتم از فرط تنهایی میپوسیدم ، هرچند که دلم بهم میگفت نباید با یه مرد غریبه ، اونم یکی مثل کوشا تو خونه تنها باشم.

خیلی استرس داشتم بنابراین اسپری فلفلی که عموم بهم داده بود توی کیفم گذاشته بودم تا اگه کار خطایی ازش سر زد فوری فرار کنم.

کوشا یه آدم عادی نبود ، شیطان پرست بود نمیتونستم اطمینان داشته باشم باهام کاری نداشته باشه و از طرفی هم قبلا بهم پیشنهاد سکس داده بود.

با اینحال من الان تو خونس بودم ، نمیدونستم بخاطر دل و جرعتمه یا اینکه کرم دارم.

فقط دعا دعا میکردم امشب همه چیز خوب پیش بره!

با وجود اینکه بهم گفت راحت باشم حتی شالم رو هم برنداشتم و همونجوری روی مبل نشستم.

کوشا هم اصراری نکرد ، از این اخلاقی خوشم میومد.

رفت تو آشپزخونه تا شربت درست کنه منم از فرصت استفاده کردم و مشغول بررسی اطراف خونه شدم.

خونه اش نسبت به مال من بزرگتر بود ولی تفاوت چندانی نداشت فقط دکوراسیونش فرق میکرد که اونم از صدقه سری خود کوشا بود.

انتظار داشتم خونه اش هم مثل گرایشش عجیب باشه ، همه شیطون پرستا تابلوهای شیطانی و نمادهای وحشتناک توی خونشون نگه میداشتند اما خونه کوشا کاملاً عادی بود ، مثل یه خونه مجردی معمولی.

تنها چیزی که توجهم رو جلب کرده بود یه تابلو نقاشی بود که بالای تلویزیونش به چشم میخورد.

توی اون تابلو ، یه زن لخت و یه مرد همدیگرو بغل کرده و معاشقه میکردند ، صورت جفتشون محو شده بود و با اینکه هیچ محتوای اروتیکی نداشت دلم رو لرزوند.

کوشا شربت رو آورد و روی میز گذاشت ، سپس روی مبل رو به روم نشست و گفت : امیدوارم از میکس سیب و موز خوشت بیاد!

- خوبه ، دوست دارم !

نگاهی به شربت انداختم و آب دهنم رو قورت دادم.

مثل سگ ازش میترسیدم ، فکر اینکه تو شربت یه چیزی ریخته باشه داشت اذیتم میکرد ! نه اینکه زیاد فیلم میدیدم برای همین به همه چیز آگاهی داشتم.

کوشا که نگاه خیره ام رو دید یه مقدار از شربت من رو نوشید و گفت : اگه بخوام باهات سکس داشته باشم ، ترجیح میدم هوشیار باشی.

اینجوری لذتش بیشتره!

چه خوب متوجه افکارم شده بود.

بعد از صرف شربت ، به آشپزخونه رفتیم.

دور میز ناهارخوری دوفرش نشستم و پرسیدم : تنهایی اذیت نمیکنه ؟

- نه .

- ولی پدر من رو درآورده !

سوپا رو تو کاسه ای کشید و روی میز گذاشت سپس گفت : من به تنهایی عادت دارم ، اگه دور و برم شلوغ باشه عصبی میشم.

- پس الان من دارم عصبیت میکنم ؟

- چیزی که توی تو عصبیم میکنه این رسمی بودنته ! نمیدونم بخاطر پیشنهاد سکسم اینقدر رسمی هستی یا کلا؟

- آه ، نه ! من اون قضیه رو فراموش کردم !

مقداری سوپ به دهن گذاشت و گفت : نکردی ، تا همین چند دقیقه پیش حاضر نبودى از دستم چیزی بخوری!

- هر دختری بود همینکارو میکرد .

- نه همشون !

وقتی دیدم شروع کرده ، منم مشغول شدم.

سوپ خوشمزه ای بود ، یه طعم خوبی میداد ! تاحالا نخورده بودم پس گفتم : این سوپ خیلی خوشمزست ! توش چی ریختی ؟

- هویج ، سیب زمینی ، پیاز و گوشت .

- گوشت گاو ؟ واقعا عالیه .

لبخندی زد و جواب داد : دوس داری ؟

- اهوم ! خیلی ...

- گوشت آدمه!!

با شنیدن این حرف سوپ توی گلویم پرید و تند تند سرفه کردم.

کوشا خندید و چند بار پشتم رو کوبید.

نفسم که بالا اومد لیوان آبم رو تا ته سر کشیدم و گفتم : این دیگه چجور شوخی ای بود؟

- فقط خواستم یکم سر به سرت بزارم ! چقدر حساسی !

- آخه ، چی بگم والا .. خیلی جدی گفتم !

جوابی نداد که پرسیدم : حالا جدا گوشتش چیه ؟

- بره آهو

- باید خیلی گرون باشه .

- نه زیاد ، البته اگه خودت شکارچی باشی !

خندیدم و پرسیدم : پس بره آهو هم شکار میکنی؟

دستاش رو به روی میز گذاشت و با لبخند موزیانه ای گفت : بهم نمیداد ؟

- اصلا !

- ولی من همین الان یکی شکار کردم !

متوجه منظورش شدم ، لبخند زورکی زدم و دست از غذا کشیدم سپس بحث رو عوض کردم و پرسیدم مشتاقم غذای اصلیه ببینم:

چند لحظه بهم خیره موند و بعد با لبخند گفت : البته!

سپس از جا بلند شد و یه سینی گوشت ریخت و روی میز گذاشت.

- منو بگو که فکر میکردم گیاهخواری !

- به لاکتوز حساسیت دارم ، برای همین شیر سویا میخورم .

یکم گوشت توی بشقابم ریختم و خوردم.

مزه جیگر میداد و طعمش خوب بود.

کوشا دست به غذاش نمیزد و فقط به من خیره مونده بود.

با تعجب پرسیدم : چیزی شده ؟

- نه .

-پس چرا چیزی نمیخوری ؟

- میخوام نظرتو بدونم ؟

-خوشمزست ، دوس دارم ! جیگره نه ؟

- آره جیگره

- من دوستش دارم ، ممنون !

بعد از صرف شام دوباره روی مبل نشستم ، رو به روم یه مجسمه مرمر از ققنوس بود ، توجهم رو جلب کرد.

بلند شدم و با دقت بهش نگاه کردم ، چقدر با ظرافت و زیبا ساخته شده بود ، تا اومدم بهش دست بزنم کوشا گفت : مراقب باش ، این یکی خیلی قدیمیه!

یهو دستم رو پس کشیدم و گفتم : اوه ، ببخشید ! قصد بدی نداشتم.

کوشا کنارم ایستاد و با لبخند گفت : اولین کارمه ، وقتی ۱۴ سالم بود درستش کردم ! چطوره ؟

-عالیه ! تو مجسمه سازی میکردی ؟

- یه مدت تو کار هنرهای تجسمی بودم ، مجسمه هم جزوش بود !

نگاهی به مجسمه های متفاوتی که گوشه و کنار خونه به چشم میخورد انداختم و پرسیدم : همه اینا رو خودت درست کردی ؟

- یه سریاشون رو .

سپس به همون تابلو نقاشی که بالای تلویزیون بود اشاره کرد و ادامه داد : اونم کار خودمه

- واو ...

-چطوره ؟

پوزخندی زدم و گفتم : بی تربیتیته!

خندید و به سمت اتاقی رفت ، همونجوری که به تابلو زل زده بودم دوباره اومد اما این دفعه دستش یه بطری مشروب بود.

با تردید بهش نگاه کردم که پرسید : اهلش نیستی ؟

- تاحالا امتحان نکردم .

- پس امشب ، امتحانش کن .

-میخوای مستم کنی ؟

لبخند کمرنگی زد و جواب داد : نه!

هر دو روی مبل نشستیم و کوشا دو لیوان مشروب ریخت.

جام هامون رو بهم زدیم و کوشا زیر لب گفت : به سلامتی!

اون تمام مشروب رو بالا رفت اما من فقط زبونی زدم و بعد لیوان رو روی میز گذاشتم

-نمیخوری ؟

- نه ممنون !

با گفتن این حرف بند کیفم رو فشردم و گفتم : حالا هم با اجازه میخوام رفع زحمت کنم.

-به همین زودی ؟

-قرار بود فقط شام بخوریم ، مگه نه ؟

لبخندی زد و گفت : البته

سپس تا دم در همراهیم کرد و گفت : تا کی بیداری ؟

-معمولا تا یک ، مگه چیزی شده ؟

- نه !

ازش خداحافظی کردم و خوشحال از اینکه کار غیرمتعارفی ازم سر نزده به واحد برگشتم.

بعد از اینکه مسواک زدم ، لباس راحتیم که شامل تاپ نازک صورتی و شرت سفید بود پوشیدم و روی تختم دراز شدم.

موبایلم رو برداشتم تا ساعت رو تنظیم کنم ، که یکدفعه یه مسیج از طرف کوشا برام اومد.

-هنوز بیداری خانوم یکتا ؟

تقریبا دوساعتی از شاممون میگذشت پس جواب دادم : بله

- داشتم بهت فکر میکردم .
 وا ، نصف شبی چش شده بود ؟
 به نت وصل شدم و از تو واتس اپ بهش پیام دادم : به من ؟
 فوری آنلاین شد و گفت : آره به تو
 -به چی من فکر میکردی ؟
 - به اون تن بلوریت و عطر بدنت ...
 -حالت خوبه کوشا ؟
 - بهتر از این نمیشم !
 - بهتره بخوابی ، منم خوابم میاد .
 -یارا ؟
 چند لحظه مکث کردم و سپس جواب دادم : بله ؟
 -دوست نداشتی تو بغل من بخوابی ؟
 - کوشا این حرفا چیه که میزنی ؟
 - فقط جوابم رو بده ؟
 واقعا دوست داشتم ، از اینکه لمسم کنه لذت میبردم ولی جواب دادم : نخیر ! دوست نداشتم ! شبخیر!
 یه دفعه ویس فرستاد : ازم فرار نکن بره آهو ، میدونم توام دلت منو میخواد!
 چشما داشت فریاد میزد چقدر تشنه ای!
 -هیچ هم اینجور نیست ، این حرفا رو از کجا درمباری ؟
 تایپ کرد : اگه مطمئن نبودم بهت مسیج نمیدادم.
 دلم با این حرف هری ریخت ، بدجوری کرم گرفته بود.
 شده به غلط بودن یه کاری آگاهی داشته باشید ولی بازم انجامش بدید ؟ من همون حسو داشتم!
 راستشو بخوام بگم اصلا عقلم کار نمیکرد!
 کدوم دختری بیخیال همچین پیامایی از طرف یکی مثل کوشا میشد و بلاکش میکرد که من دومی باشم ؟
 حرفاش حس خوبی بهم میداد ، دست و پام شل شده بود ! بدبخت هیچیم نگفته بود ولی من واقعا مشتاق بودم تا بحث رو ادامه بده.
 با این وجود باز هم ناز کردم و گفتم : من که الان نزديکت نیستم ! چه فرقی داره تشنه باشم یا نه؟

- من از اینجا هم میتونم سیرت کنم !

منظورت چیه ؟ -

تاحالا چیزی به اسم س#س تل به گوشت خورده ؟ -

.. با خوندن این پیام دستم سر شد و نوشتم : آره

.. میخوام باهام س#س تل کنی -

! خندم گرف ، چه احمقانه

! دیوونه شدی کوشا ؟ اینکار بچه هاست -

! تو هم بچه ای -

وا ، چرا اونوقت ؟ -

چون تا همین دوساعت پیش میتونستی طعم لذت واقعی رو بچشی ولی فرار کردی و الان از پشت -
.. گوشه داری باهام لاس میزنی

این تو بودی که پیام دادی اونوقت من دارم لاس میزنم ؟ -

! میتونستی جواب ندی ولی داری ادامه میدی -

.. امشب نگاهت داشت منو میسوزوند

! میخوام آتیش رو خاموش کنم

حتما از پشت گوشه ؟ -

.. میتونم پیام بالا ، اگه فکر میکنی جرعتشو داری رو باز بزار -

! توی دلم گفتم : چی ؟ بیای بالا ؟ همین مونده ! شت

.. پی تند تند نوشتم : نه نه ، همینجا خوبه ! از پشت گوشه خیلی هم سکسی تره

.. پس هرچی میگم انجام بده -

.. پوزخندی زدم ، مشتاق بودم ببینم میخواد چی بگه پس جواب دادم : خیلی خب

.. از لباسی که پوشیدی برام عکس بفرست -

ببخشید ؟؟ -

! قرار شد هرچی میگم انجام بدی -

.. خب خجالت میکشم -

قراره حرفای خجالت آورتری بزمن ، اگه از همین ابتدا بخوای سرخ و سفید بشی اصلا به اونجا -
.. نمیرسیم

.. از زیر گردنم یه عکس از بدنم گرفتم ، چون تاریک بود فلش زدم

صورتتم معلوم نبود اما خب جاهایی که باید معلوم میشد واضح بود ، میگیرید که چی میگم ؟
مردد بودم ، باید براش میفرستادم ؟

.. زیرلب گفتم : فقط همین یه بار ! واقعا دلم میخواد ببینم چی میشه

براش عکس رو فرستادم و او بعد از چند دقیقه تایپ کرد : دقیقا همونجوری هستی که فکرشو میکردم
..

خب الان چی میشه ؟ -

.. میخوام بهت زنگ بزمن ، هنزفریتو پیدا کن و بزار تو گوشت -

میخوام من رو کنار خودت تصور کنی یارا ، هرکاری میگم انجام بده ، فکر کن من دارم باهات اونکارو
.. میکنم

.. من نمیفهمم -

.. متوجه میشی ، فعلا هنزفریتو پیدا کن و بهم بگو -

وقتی کلا حاضر شدم بهش اطلاع دادم و اون بهم زنگ زد ، با تردید تماس رو وصل کردم و کوشا
بدون سلام و علیک گفت : امشب حرفایی میزنیم که ممکنه خجالت بکشی ولی نگران نباش ، فردا همه
.. چیز به حالت عادی برمیگرده و ما هیچوقت درباره امشب با کسی حرف نمیزنیم

یه هیجان خیلی خاصی داشتم ، کلا آدما وقتی یه کار خلاف انجام میدند که میدونند چه قدر اشتباهه یه
استرس دوست داشتنی جالبی دارند ! منم همین احساسی داشتم پس براش نوشتم : باشه ..

..

.. یارا ، من امشب شریک جنسیتیم ! میخوام تو رو به اوج برسونم -

.. میخوام از سینه هات برام بگی

.. خب ، من سینه های کوچیکی دارم ! زیاد تحریک کننده نیست ، جفتشون ۶۵ یا ۶۰ میشه -

! نوک سینه هام صورتیه و برجستست

دوست داری سینه هات رو بمالم ؟ -

.. اهوم -

.. پس بمالشون -

به حرفش گوش کردم و مشغول مالیدن سینه هام شدم ، کوشا حین کار بهم میگفت : من عاشق سینه های ریزه میزتم ، جفتشون تو دستام جا میشن

.. میتونم با زبونم نوکشون رو لیس بزنم ، تک به تک

.. فکر نمیکردم یه روزی همچین حرفایی ازش بشنوم ولی واقعا لذت بخش بود

.. خودم با نوک سینه هام بازی میکردم و تصور میکردم کوشا داره اینکارو انجام میده

.. بدجوری تحریک شده بودم

کوشا با لحن خماری ادامه داد : کم کم از سینه های کوچولوت دست میکشم و میام سمت شکمت ،

.. آروم دور نافت رو لیس میزنم

برام آه میکشی نه ؟

.. ناخودآگاه گفتم : اهوم .. آه

.. سپس دستم رو روی شکم کشیدم

تا بالای شکمت رو همینجوری میبوسم ،

! شرتت خیلی خیسه

واسه کی اینقدر خیس کردی ؟

.. تو -

واسه کی ؟ -

.. واسه تو کوشا ، واسه تو -

.. از روی شورت میبوسمش ، میخوام لای رونت رو زبون بزنم -

.. رونای پری داری ، همون روز که تو ماشین لمسشون کردم داغ شدم

.. با یاد اون روز بیشتر تحریک شدم

... دستم رو به روی رونم میکشیدم و احساس میکردم کوشا لسم میکنه

.. تمام این مدت چشمام رو بسته بودم و از این معاشقه مجازی لذت میبردم

.. کوشا -

هوم ؟ -

.. برو سر اصل کاری -

برم کجا ؟ -

.. نالیدم : اصل کار ، از اون بگو

.. میخوام اسمشو بهم بگی -

! نمیتونم ، خجالت میکشم -

.. ولی باید بدونم چی رو میگی -

نمی .. نمیتونم -

! خب میخوام برام توصیفش کنی -

! سفیده ، نمیدونم .. سفیده فقط -

.. عکس بده -

با تعجب پرسیدم : چی ؟

.. عکشو برام بفرست -

.. الان ؟ من -

.. منم عکشو میدم -

.. دلم میخواست مال کوشا رد ببینم ، امشب مثل هرزه ها شهوتی شده بودم

! اول .. تو بفرست -

کوشا : مطمئنی ؟

.. آره -

! صبر کن -

.. دو دقیقه معطل شدم و بعد تو تلگرام برام پیامی اومد ، با تردید بازش کردم و عکس رو دیدم

روی تخت لخت لخت دراز کشیده بود و یه عکس از پایین تنش برام فرستاده بود

.. حتیوسیکس پکای جذابش هم توی عکس معلوم بود

میشه یکم ، نزدیکتر باشه ؟ -

.. آره -

... برام یه عکس نزدیکتر گرفت ، داشتم دیوونه میشدم

.. من اصلا اهل این کارا نبودم و تو زندگیم همچین تجربه هایی نداشتم

.. وقتی این رو توی خودم تصور میکردم غرق لذت میشدم ، نبض پایین تنم گروپ گروپ میزد
! نوبت تونه -

.. منم یه عکس از مال خودم گرفتم و براش فرستادم
.... به عکس خودم نگاه کردم ، کاملا معلوم بود خیس و تحریک شده
.. من دوسال پیش لیرز کرده بودم و هیچ مویی روش نداشتم
.. چقدر خوردنیه ، لب و لوچم آب افتاد -
خندیدم و پرسیدم : دوشش داری ؟
.. آره ، تحریکم میکنه ! کاش اینقدر ترسو نبودی تا میومدم اونجا و یه حال اساسی بهت میدادم -
! ممنون ، همین چت کافیه -
.. پس انگشتت رو آروم بکن تو سوراخت -
! ببخشید ؟ فکر کنم گفتم من باکره ام -
.. نترس حلقوی هستی ، کلا پرده نداری -
با تعجب پرسیدم : از کجا فهمیدی ؟
.. بماند -
مطمئنی ؟ -
.. آره ، مطمئنم -
.. انگشتت رو به آرومی واردم کردم و آخی گفتم
.. جونم -
.. کوشا ، خیلی تنگه ! دردم میگیره -
با یه انگشت اینقدر درد داره ؟ آگه xxx من بره توش چیکار میکنی ؟ -
.. برای اولین بار بود این کلمه رو از دهنش میشنیدم
.. یکم خجالت کشیدم و گفتم : چیکار کنم ، من که تاحالا سxس نداشتم
.. یکم عقب و جلو کن ، راه باز میکنه -
.. به حرفش گوش دادم و مشغول عقب و جلو کردن انگشتم شدم
.. فکرم میکردم xx کوشا داره توش حرکت میکنه

.. من آه میکشیدم و کوشا از پشت تلفن قربون و صدقه صدام میرفت
 آره ، ناله کن ، داد بزن ! داری حال میکنی ؟ -
 آه .. آه .. آر .. آه .. آره -
 .. دوتا انگشت ببر توش -
 .. نه کوشا .. درد داره .. ایییی -
 .. مطمئن باش با دوتا بیشتر لذت میبری -
 .. به حرفش گوش دادم و دوتا انگشتم واردش کردم
 .. دیگه رو آسمونا بودم ، حس اینکه کوشا داره منو میکنه تا حد جون تحریکم میکرد
 .. آییییی کوشا -
 .. هوم -
 ! آییی خیلی خوبه -
 چی خوبه ؟ -
 .. حس اینکه داری منو چیز میکنی -
 م رو دوس داری ؟xxx -
 ! آره عالیه ! فکرش دیوونم میکنه -
 .. پ انگشتت رو سه تا کن تا مزه اش رو بچشی -
 آیییی ، قطرش قد سه تا انگشتمه ؟ -
 .. آره -
 به حرفش گوش دادم و سه تا انگشتم رو داخلم کردم
 .. دیگه نفسم بالا نمیومد و فقط جیغ میزد
 .. آخ کوشا ، آخ -
 م کلفته نه ؟xxx -
 .. آخ خیلی ! نمیتونم تحمل کنم ! دارم جر میخورم -
 ولی این طعم xکس هست ! بازم میخوای ؟ آره ؟ -
 .. آره میخوام ، میخوام هرشب این حس رو تجربه کنم ! وای عالیه ! دارم میمیرم -

.. کوشا کاش پیشم بودی ! آخ میخوامت کوشا ، میخوامممم

.. امشب خودت فرار کردی وگرنه الان -

شبهوت داشت آتیشم میزد پس جواب دادم : وایییی غلط کردم ، من میخوام ! ! میخوام تا ته رحمم

.. حسش کنم

.. بازم بگو -

.. میخوام محکم منو بکنی میخواممم -

از پشت دوست داری هوم ؟ -

.. اهوم ، دوس دارم داگ استایل بخوابم ، بزاری توش ، کمرم رو ببوسی -

.. دوس دارم زیرت جیغ بزنم کوشا ، میخوام زیرت ناله کنم

! ادامه بده ، ادامه بده داره میاد لعنتی -

همینجوری که خودم رو میکردم گفتم : داره میاد ؟ میخوام همشو بریزی تو توش .. میخوام آب داغتو

! حس کنم

.. اگه بریزم اون تو که حامله میشی -

.. مهم نیست ، بزار ازت حامله بشم ! من میخوام تو آبتو تا قطره آخر بریزی -

.. عقل از سر جفتمون پریده بود ، حرفای ناجور بهم میزدیم و لذت میبردیم

.. کوشا از پشت تلفن آه مردونه ای کشید و همون لحظه منم برای سومین بار ارضا شدم

آبم تمام تخت رو خیس کرده بود ، من و کوشا با هم نفس نفس میزدیم انگار همین الان مشغول س×س بودیم

یکم که آروم شد ازم پرسید : ارضا شدی ؟

اهوم ، سه بار .. تو چی ؟ -

.. آره شدم -

.. کوشا -

بله ؟ -

.... دوستت دارم -

.. نمیدونم چرا این حرفو زدم

.. شاید چون اون لحظه چون ارضام کرده بود بهش یه حس وابستگی خاص پیدا کرده بودم

.. منم همینطور -

از شنیدن جوابش تعجب کردم ولی چیزی نگفتم و به آرومی جواب دادم : عکسا رو پاک کنیم ؟

.. آره -

.. باشه ، شبخیر -

! شبخیر -

با قطع تماس نگاهی به ساعت انداختم ، سه بود ! یک ساعت و خورده ای داشتیم سxس تل میکردیم

..

.. خیلی خسته بودم ؛ موبایلم رو کنار گذاشتم و خوابیدم

.. صبح با کلافگی از خواب پا شدم ، آبی به دست و صورتم زدم و با بی میلی چایی تلخی خوردم

.. اصلا اتفاقات دیشب رو به یاد نداشتم

.. با گیج و منگی لباس اداریم رو پوشیدم و مقتعه ام سرم کردم

.. اومدم موبایلم رو بردارم که با دیدن باتریم قلبم ریخت

چرا اصلا شارژ نداشتم ؟

.. یهو یاد دیشب افتادم و برق از سرم پرید !! با تعجب روی تخت نشستم

وای من عکس بدنم رو براش فرستاده بودم !! چرا همچین کاری کردم ؟

قلبم گروپ گروپ میزد ، تنم یخ زده بود ! انگار دیشب خودم نبودم ، من تو عمرم همچین غلطی نکرده

.. بودم پس چرا یهو وا دادم

.. بغضم گرفته بود ، خدایا این چه کاری بود که کردم

.. حالا چجوری تو روی کوشا نگاه کنم ! چرا باهاش دعوا نکردم

!! اون حرفای زشت چی بود که بهم زدیم

.. آخ ، خدا .. چه اشتباهی کردم ! حالا چیکار کنم ؟ آگه به کسی بگه چی

آگه به همکارا بگه ، آبروم میره !! چرا اینکارو کردم ؟ چرا باهاش راه اومدم ؟

.. اشکام گوله گوله میریختند ، احساس عذاب وجدان داشت خفم میکرد

.. چرا همچین گوهی خوردم ، حالا چه خاکی تو سرم کنم

.. آگه آقای مدیری بفهمه و به عموم بگه چی ؟ آبرو و حیثیتم میره ! چجوری تو روی عموم نگاه کنم

! خدایا کمک کن ! غلط کردم

.. یکم گریه کردم و بعد با همون اوضاع آشفته راهی دفتر شدم

ماشین کوشا تو پارکینگ نبود ، خدا رو شکر کردم که قرار نیست باهاش رو در رو بشم ولی تو دفتر چی کار کنم ؟

اینقدر از کارم پشیمون بودم که حد نداشت ، ترس اینکه به کسی حرفی بزنم وجودم رو مثل خوره .. میخورد

.. خودم کردم که لعنت بر خودم باد ! بخاطر یه لذت چند دقیقه ای آبرو و حیثیت رو بر باد دادم

.. توی دفتر هم از فرط ناراحتی دپرس و ساکت شده بودم ، حتی جواب سلام سمیه رو هم به زور دادم

!از خودم خجالت میکشیدم ، حالا باید چجوری تو روی کوشا نگاه میکردم ؟

هر دفعه که کسی در میزد و میخواست بیاد تو اتاق ، سرم رو پایین مینداختم تا اگه کوشا باشه منو نبینه ..

.. اصلا حال و حوصله نداشتم و از بدبختیم باید این پروژو رو امروز تحویل میدادم

.. ساعت ناهار که شد تصمیم گرفتم امروز گشنه بمونم ولی تو سالن نرم و با کوشا رو در رو نشم

! حس مجرمی رو داشتم که جرم بزرگی مرتکب شده و الان در حال فراره

.. وقتی سمیه برای ناهار رفت ، فرصت رو مناسب دیدم

.. سرم رو بین دستام گرفتم و مثل ابر بهار زار زدم

.. خودم رو فحش میدادم و کوشا رو سرزنش میکردم

.. چرا همچین کاری باهام کرد ؟ حالا من چجوری میتونم ادعای پاکی کنم ؟ دامن من لکه دار شده

.. دیگه اون دختر معصوم که عموم بهش افتخار میکرد نیستم

جواب مامان و بابامو تو اون دنیا چی بدم ؟ گردبندم رو از زیر مقتعه فشردم و درحالی که زار میزدم .. گفتم : ببخشید مامان ، ببخشید بابا

.. من باعث سرافکندگیتونم ! منو ببخشید ، من بدترین دختر دنیام

.. معذرت میخوام که اینقدر شرمندتون کردم ، نمیدونم چجوری میخوام تو اون دنیا جوابتون رو بدم

خدایا کمک کن ، نزار آبروم بره ! قول میدم دختر خوبی باشم ، دیگه به حرفات گوش میدم ، غلط کردم ای خدا ، منو ببخش که اینقدر راحت از حرفات چشم پوشی کردم و با یه مرد غریبه عشق بازی کردم ! خدایا میدونم بنده هاتو تنها نمیزاری ، این یه بار .. خدایا فقط همین یه بار کمک کن ، نزار آبروم بره

یکهو احساس کردم دستی شونم رو لمس میکنه ، سرم رو بلند کردم و با چشمای خیسم به کوشا زل .. زدم

! چهره اش سرد و خونسرد بود ، مثل همیشه

حتی با دیدن چشمای خیس من کوچکترین واکنشی نشون نداد و پرونده ای که توی دستش بود به روی .. میزم گذاشت

.. پروژه دو طبقه سعادت اباد رو تکمیل کردم -

.. هیچی نگفتم و فقط بهش خیره شدم

انگار نه انگار دیشب بینمون اتفاقی افتاده باشه ! حتی کوچکترین شرم یا ندامتی تو چهره اش دیده .. نمیشد اونوقت من داشتم اینجا خودم رو میکشتم

! اومد به سمت در بره که از جا بلند شدم و گفتم : کو .. کوشا

.. سرجاش ایستاد

چرا اینکارو کردی ؟ -

چه کاری ؟ -

با حرص گفتم : چرا دیشب بهم پیام دادی ؟ چرا منو به گناه آلوده کردی ؟

به سمتم برگشت ، لبخند کمرنگی زد و پرسید : ببخشید ؟

.. در رو بستم و رو به روش ایستادم

.. وانمود نکن چیزی نمیدونی ! خیلی پستی ! چجوری ازم سواستفاده کردی -

! من بهت اعتماد کردم

.. دستاش رو تو جیبش کرد و گفت : اصلا نمیدونم دارید درباره چی حرف میزنید خانوم یکتا

! اوه واقعا ؟ پس بزار بهت نشون بدم -

! موبایلم رو بیرون اوردم و صفحه چت کوشا رو باز کردم اما در کمال تعجب دیدم خالیه

!!! من که اینو پاک نکرده بودم

کوشا نگاهی به صفحه ام انداخت و پرسید : خب ؟

! گوشیتو بده به من -

چرا باید اینکارو کنم ؟ -

! با عصبانیت غریدم : گفتم گوشیتو بده

.. پوزخندی زد و گوشیشو بهم داد

.. بدون اجازه رفتم توی واتس اپش و صفحه چتم رو باز کردم

.. خالی خالی بود ، حتما پاک کرده بود

.. آخرین تماسش رو چک کردم ، باز من نبودم

اومدم گالریش رو باز کنم که گوشیش رو از دستم گرفت و گفت : فکر کنم به اندازه کافی فوضولی کردید خانوم یکتا ، این دیگه خیلی شخصیه

گیج شده بودم ، شاید برای خودش رو پاک کرده بود ولی من چی ؟

.. با سردرگمی جواب دادم : اما ما دیشب

.. با نگاه پرسشگری بهم خیره شد

! مطمئنم تو بودی ، من عکستو دیدم -

چه عکسی ؟ -

.. همون عکسی که ساعت دو شب برام فرستادی ، همونی که لخت بودی -

.. اینو گفتم و دستم رو به روی دهنم گرفتم

کوشا لبخند کمرنگی زد و گفت : گمون میکنم شما منو با یکی دیگه اشتباه گرفتید خانوم یکتا ، من

.. دیشب با شما چت نکردم

.. ما فقط با هم شام خوردیم

.. آره شام خوردیم ، یادته ؟ بعدش من رفتم بالا -

.. داشتم میخوابیدم که بهم پیام دادی ! بگو که پیام دادی ! من اشتباه نمیکنم کوشا ، اون خودت بودی

.. انگشتام رو به روی شقیقه هام گذاشتم و ادامه دادم : من دیوونه نشدم ، اون خودت بودی

!! ولی من چیزی یادم نیما -

سرم رو بلند کردم و درحالی که بهش نگاه میکردم گفتم : چجور یادت نیما ! ما با هم س#س تل

.. کردیم

با تعجب پرسید : ما واقعا اینکارو کردیم ؟

.. با لحن شرمنده ای گفتم : خجالت اوره اما

یهو حرفم رو قطع کردم و گفتم : تو دیشب بهم گفتی وقتی صبح بشه همه چیز به حالت عادی برمیگرده و دیگه لازم نیست خجالت بکشم ، برای همین الان داری وانمود میکنی چیزی یادت نیما نه ؟

.. من فکر میکنم شما دیشب به اندازه کافی استراحت نکردید خانوم یکتا -

.. کوشا ، کوشا .. اذیتم نکن ! بهم بگو که اون خودت بودی ! بگو که من خیالبافی نمیکنم -

فایده اش چیه ؟ -

با تعجب گفتم : فایده اش ؟ خب معلومه ! اینجوری مطمئن میشم دیوونه نیستم و با یه غریبه اون حرفای مبتذل رو رد و بدل نکردم

.. منم یه غریبم -

.. بریده بریده جواب دادم : آ .. آره .. اما خب

به میز کارم تکیه داد ، لبخند مودبانه ای زد و پرسید : صادقانه بگو خانوم یکتا ، دوست داشتی من باهات س#س تل کنم ؟

از شنیدن این جواب تعجب کردم و گفتم : تو اینکارو کردی ، دیشب ! من بدنتو دیدم ! تو هم مال من .. رو دیدی

گونه ام رو نوازش کرد و گفت : من آدمی نیستم که به راحتی از خیر این تن بگذرم ، مطمئن باش اگه .. میدیدمت امروز کنارم امنیت نداشتی ..
.. کوشا -

بله ؟ -

واقعا دیشب باهام اونکارو نکردی ؟ -

دست از نوازشم برداشت و با لبخندی گفت : میدونم چه حسی داری ولی جوابت منفیه ! دیشب اتفاق .. خاصی بینمون نیوفتاد ..
.. پس من با کی -

! شاید فقط خواب دیدی -

.. سرم رو پایین انداختم و گفتم : اما خیلی واقعی بود ، من واقعا

واقعا چی ؟ -

.. با خجالت گفتم : من واقعا احساس عجیبی داشتم

پس چرا الان باهام اینجوری برخورد کردی ؟ -

آخه فکر میکردم ، ازم سواستفاده کردی تا آبروم رو ببری ! اگه همش یه خواب باشه که بدجوری -
.. خودم رو جلوت ضایع کردم

کوشا نزدیکم شد ، سرش رو تو گردنم فرو برد و گفت : این حرفا بین خودمون میمونه البته شرط .. اینکه امشب بهم بگی چه حرفایی زدیم

با عصبانیت جواب دادم : منظورت چیه ؟ چی از جونم میخوای ؟

.. مقتنع رو بالا داد و لیزی روی گردنم زد سپس با لحن خماری گفت : امشب بیا با هم س#س تل کنیم

با خشونت پش زدم و گفتم : مگر اینکه تو خواب ببینی بی شرف ! ازم آتو گرفتی که اینجوری ازم .. استفاده کنی ؟ میرم به آقای مدیری میگم و آبروتو میبرم ! وایستا و تماشا کن

.. داشتم از اتاق بیرون میرفتم که ناگهان صدایی ضبط شده بلند شد

.. من : چجور یادت نمیداد ! ما با هم سکس تل کردیم

کوشا : ما واقعا اینکارو کردیم ؟

.. من : خجالت اوره اما

با شنیدن این صدا خون تو بدنم خشک شد ، با ترس و لرز به عقب نگاه کردم و به کوشا که با پوزخند .. مسخره ای گوشیش رو توی دستش گرفته و صدای ضبط شدم رو پلی کرده بود خیره شدم

مطمئنی آقای مدیری حرفتو باور میکنه ؟ -

.. خشم سراسر وجودم رو گرفت و با مشت به سینهش حمله ور شدم

! تو یه شاید به تمام معنایی ! برو به جهنم -

.. کوشا محکم بغلم کرد ، بغضم گرفته بود

! لعنتی داشت ازم سواستفاده میکرد

.. ببین یارا ، من واقعا نمیخوام آبروتو تو محل کارت ببرم ! من فقط میخوام از هم لذت ببریم -

با چشمای خیسم بهش نگاه کردم و گفتم : کوشا من نمیتونم ، بخدا نمیتونم ! احساس عذاب وجدان .. میکنم

من از اینجور دخترا نیستم کوشا ، من قبلا پاک بودم ، اگه اینکارو کنم جواب مامان و بابامو تو اون دنیا چی بدم ؟

تمام این حرفا رو با گریه میگفتم تا شاید دلش برام بسوزه و از خر شیطان پایین بیاد اما کوشا گونه ام رو نوازش کرد و پرسید : بخاطر اینکه نامحرم هستیم اینقدر احساس گناه میکنی ؟

.. سرم رو به نشونه آره تکیه دادم و گفتم : من میخوام برای شوهرم باشم

.. نه برای یه مرد غریبه ، نمیخوام وقتی رفتم خونه بخت دست خورده باشم

! ولی من نمیخوام بهت دست بزنم -

! همینکه اون حرفا رو بهت بزنم اذیتم میکنه کوشا ، اینکارو نکن -

.. دستاش رو دور کمرم حلقه کردو با لحن خماری گفت : ولی من میخوام حسست کنم

.. خواهش میکنم کوشا -

ملتسمانه به سینش میکوبیدم و زجه میزد اما اون به آرومی تنم رو نوازش میکرد و زیر گوشم .. میگفت : هیس ، آروم باش ! فقط یه شبه ! قول میدم

.. تو رو جون هرکسی که دوست داری -

! من کسیو دوست ندارم ، من فقط تو رو میخوام -

گریه ام کم کم به هق هق تبدیل شد و گفتم : من بهت اعتماد کردم لعنتی ، چرا باهام اینکارو کردی ؟ چرا اذیتم میکنی ؟

با شنیدن این حرف صورتم رو قاب گرفت و درحالی که به لبام زل زده بود گفت : من باهات کاری .. نکردم یارا ، اینقدر سرزنشم نکن ! من فقط میخوام تو لذت ببری

.. تو فقط به فکر هوس خودتی -

! نه نیستم ، من به توام فکر میکنم -

اگه فکر میکردی با صدام منو وادار به کاری نمیکردی که نمیخوام ! من واقعا از اینکه باهات باشم - .. لذت نمیبرم کوشا

.. من گناه میکنم ، این تویی که فقط لذت میبری

.. صیغت میکنم -

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم : چی ؟

.. صیغت میکنم تا محرم بشی -

! بریده بریده گفتم : تو که شیطون .. پرستی

پوزخندی زد ، ازم جدا شد و گفت : اینا مال گذشتشت ! زمانی که بچه تر بودم قاطی این بازیها شدم ولی ! یادگاریش هنوز باهامه

اشکم خشک شد و با تعجب پرسیدم : پس .. چرا .. اونشب .. گفتی .. از خدا متنفری ؟

شونه هام رو گرفت و با لحن ارومی گفت : هرکس یه حسی بهش داره اما من شیطون رو هم نمیپرستم .. ! من آزادم مثل یه پرنده ، فقط میخوام فرمالیته صیغت کنم که احساس گناه نکنی

! دستش رو پس زدم و گفتم : نمیخوام

من هنوزم صدای ضبط شده ات رو دارم و اصلا دوست ندارم ازش استفاده کنم ، تازه ما فقط قراره از - پشت گوشی با هم رابطه داشته باشیم حتی بهت دست هم نمیزنم .. پس چرا اینقدر سخت میگیری ؟

یکم فکر کردم و گفتم : قول میدی اگه اینکارو کردم ، صدامو پاک کنی ؟

.. آره ! قول میدم -

سرم رو پایین انداختم و با شرمندگی گفتم : فقط همین یه بار ، باشه ؟ نمیخوام بازم اینکارو تکرار کنم !

.. لبخند کمرنگی زد و گفت : باشه ، فقط همین یه بار ! بهت قول میدم لذت ببری

.. در حالی که از اتاق بیرون میرفتم گفتم : تو با زور منو به دست آوردی ، هیچ لذتی در کار نیست

.. یهو گفت : یارا

.. سرجام ایستادم که ادامه داد : بعد از ساعت کاری منتظرم باش ، میریم محضر

.. سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و از اتاق خارج شدم

.. بعد از ساعت کاری ، سوار ماشین کوشا شدم و او به طرف محضری حرکت کرد

تو دلم بارها خودم رو نفرین کردم ، چه سرنوشت زشتی برای خودم رقم زدم ! بخاطر چند دقیقه زندگیم .. رو باطل کردم

.. از کوشا متنفر شده بودم ، بخاطر لذت خودش داشت منو قربانی میکرد

.. حداقل خیالم راحت بود که رابطمون در حد تلفنه و قرار نیست بهم دست بزنه ! همینم غنیمت بود

من باکره بودم ولی چون پدر نداشتم و بابا بزرگم سالها پیش مرده بود ، کسی نبود تا بخوام ازش .. اجازه بگیرم و به راحتی و به مدت ۴۸ ساعت صیغه کوشا شدم

فقط دعا دعا میکردم هرچی زودتر این ۴۸ ساعت بگذره و من بتونم از شر این مرد هوس باز راحت .. بشم

به خودم قول دادم بعد از این قضیه یه بهونه ای جور کنم و از خونه آقای جاهدی اسباب کشی کنم ، .. دیگه دلم نمیخواست با کوشا همسایه باشم

.. ازش میترسیدم

به خونه که رسیدیم ازم خواست باهاش شام بخورم ولی من که از دستش ناراحت بودم قبول نکردم و با .. سردی پیش زدم

توی خونه هم اول یه ساعتی گریه کردم و بارها به خودم لعنت فرستادم ، چقدر احمق بودم که امروز .. همچین حرفایی بهش زدم ، چقدر ساده بودم که بهش اعتماد کردم

.. شام نخوردم ، اینقدر غصه خورده بودم که سیر بودم

.. مثل مادرمرده ها روی کاناپه نشستم و به در و دیوار نگاه کردم تا شب شد

.. میدونستم ساعت ۱۱ ۱۲ سر و کلش پیدا میشه

همونجوری که حدس زدم طرفای ۱۲ بهم پیام داد و گفت : بره آهو من حاضره ؟

.. با بی رمقی به طرف تختم رفتم ، برخلاف دیشب هیچ حسی نداشتم

! فقط تنفر و انزجار بود ، فقط همین

.. یه شورت زرد توری و تاپ بندی سفید تنم بود

.. روی تخت دراز کشیدم و کوشا بهم زنگ زد

.. سلام -

چرا صدات اینجوریه ؟ گریه کردی ؟ -

.. آره -

باز برای چی ؟ -

! ولش کن ، کارتو شروع کن -

.. ولی من نمیخوام اینجوری باهات حال کنم ! میخوام تو هم لذت ببری -

.. من هیچ لذتی نمیبرم چون ازت متنفرم ! تو منو بازیچه خودت کردی -

.. اینجوری حرف نزن یارا -

پوزخندی زدم و گفتم : برای تو چه فرقی داره ؟ تو که فقط میخوای با صدام و عکسام خودارضایی کنی مگه برات مهمه روحم داره شکنجه میشه ؟ مگه مهمه احساس دخترنم داره نابود میشه ؟

.. یارا -

.. بغضم ترکید و گفتم : بسه ، ادای آدمای خوب رو درنیار ! زود باش شروع کن

.. من اینجوری نمیخوام -

پوزخندی زدم : ولی من همینم ، چه بخوای چه نخوای ! نمیتونم ادای دخترای حشری رو دربیارم وقتی ! اصلا راضی نیستم

دیشب هم همینجوری بودی ؟ -

.. نه ! دیشب کسی نبود که تهدیدم کنه ولی امشب با زور دارم اینکارو انجام میدم -

.. باشه ، اگه اینقدر احساس بدی داری ، من صداتو پاک میکنم -

با تعجب روی تخت سیخ نشستم و اشکام رو پاک کردم سپس جواب دادم : جدی ؟ جدی اینکارو میکنی ؟

.. آره ، من نمیخوام اینجوری باهام سکس تل کنی ! بیا پایین و مطمئن شو که پاکش میکنم -

.. با ذوق گفتم : الان میام ! الان

.. سپس تماس رو قطع کردم و با خوشحالی یه مانتو نخی پوشیدم و شالی روی سرم انداختم

.. اصلا حواسم به پوشش نبود ، از فرط خوشحالی تو پوستم نمیگنجیدم

.. به واحدش که رسیدم ، درش باز بود

.. با لبخند وارد شدم اما با دیدن خونه تاریک و سوت و کور دلم لرزید

مانتوم رو محکم گرفتم و گفتم : کوشا ، اینجایی ؟

.. از توی اتاقش صدا اومد : من تو اتاقم ! در رو ببند ، بیا اینجا

.. به حرفش گوش دادم و در رو بستم سپس به سمت اتاقش رفتم

.. تختش خالی بود و خودش توی اتاق نمیشد

با ترس و لرز به اطراف نگاه کردم و گفتم : ک .. کجایی ؟

.. یه دفعه در پشتم بسته شده و دستی دور دور کمرم حلقه شد

.. تا اومدم حرفی بزنم ، یه چاقو زیر گلویم گذاشت و زیر گوشم گفت : هیس ، صدات در بیاد بریدم

.. تمام تنم یخ زد ، دستام میلرزیدند

.. بریده بریده زمزمه کردم : کو .. کوشا ! خواهش میکنم

لاله گوشم رو بوسید و جواب داد : هووممم ، فکر کردی به همین راحتی بیخیالت میشم ؟

.. از شدت ترس دوباره بغضم گرفتم و با صدای لرزون گفتم : تو قول دادی

.. یکدفعه چاقو رو برداشت و با بیخیالی گفت : راست میگی ، مرده و قولش

.. سپس برق رو روشن کرد و من فورا به سمتش برگشتم

! دستاش خالی بود

با تعجب پرسیدم : پس چاقوت کجاست ؟

انگشت شصتشو بالا آورد و به شوخی گفت : اینو میگی ؟

! دستم رو به روی قلبم گذاشتم و گفتم : سخته کردم ، چرا اینکارو کردی ؟ نزدیک بود بمیرم

.. خندید و گفت : میخواستم یکم بترسونمت فکر نمیکردم گریت بگیره ، دختر ترسوویی هستی

.. پوفی کشیدم و روی تخت نشستم

.. با من از این شوخیا نکن ! من ترسو نیستم ولی خیلی حساسم -

.. لبخندی زد و کنارم نشست ، بالا تنش لخت بود و فقط یه شلوار اسلش طوسی پوشیده بود

! موبایلتو بده -

حالا چرا اینقدر عجله داری ؟ -

!! میخوام برگردم بالا ، خوابم میاد -

لبخندی زد و موبایلشو به دستم داد ، رفتم تو پوشه صداها و اومدم صدامو پاک کنم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد و زیر گوشم گفت : مطمئنی ؟

! یکم خودم رو جمع و جور کردم و گفتم : آره

.. سپس صدا رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم

! با لبخند به چشمای یخیش زل زدم و گفتم : ممنونم ! فکر نمیکردم اینکارو بکنی

نمیخواستم مجبورم کنم ، ناراحت شدی ؟ -

! نه دیگه ، ناراحت نیستم -

داشتم گوشیهو بهش میدادم که گفت : راستی تو گالریم چندتا عکس از پروژه سعادت اباد گرفتم ، ببین .. چطوره ! امروز که ندیدی

باشه -

گالری رو باز کردم و وارد پوشه دوربین شدم اما چشمم به چندتا عکس سکسی و لخت از کوشا افتاد

..

..

.. تنش خیس بود و جلوی آینه عکس گرفته بود ، عکسا تازه بود ! برای همین امشب

تند تند عکسا رو زدم اما چشمم روی بدنش خیره مونده بود ، تو زاویه های مختلف از خودش عکس گرفته بود

.. هرچقدر میزدم تموم نمیشد ، اخرش هول شدم و گوشیه از دستم افتاد

.. ترسیدم و گفتم : وای ببخشید

.. کوشا خم شد و گوشیه رو برداشت ، سپس با لبخند گفت : پیش میاد

! فکر میکردم تو پوشه دوربینتونه -

.. آره ، بود -

.. اما اونجا که -

حوصلم سر رفته بود گفتم چندتا عکس بگیرم ، چطور شده بودند ؟ -

.. نمیدونستم چی بگم ، از خجالت سرخ شده بودم

.. من و من کنان گفتم : نمیدونم .. آخه .. تو همشون .. لخت .. بودی

.. چشمش خمار شد و با لبخند دخترکشی گفت : تازه از حموم اومده بودم

.. نگاهم روی لباش خیره موند ، تنم داشت داغ میشد

.. عکساش داغم کرده بود ، من واقعا دیوونه بدن جذاب و مردونه اش بودم

میخوای یه بار دیگه ببینی و نظرتو بهم بگی ؟ -

.. واقعا دلم میخواست ولی چیزی نگفتم ، خودش پوشه رو باز کرد و عکس رو تک تک رو نشونم داد

.. کف دستام عرق کرده بود ، سعی میکردم پاهام رو جمع کنم و نگاهم رو بدزدم اما نمیتونستم

دستش رو به روی رون لختم گذاشت و پرسید : چطورن ؟

! خو .. خوبن -

دوستش داری ؟ -

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و پرسیدم : چی .. چیو ؟

.. دستم رو گرفت و به روی برجستگی روی شلوارش گذاشت سپس با لحن خماری گفت : اینو

.. قلبم ریخت و زیرلب گفتم : کوشا

.. اما او موبایلش رو کنار گذاشت و شالم رو برداشت

.. مانتوم دکمه نداشت ، راحت از تنم درآورد

.. شهوت سراسر وجودم رو گرفته بود پس اصلا مانعش نمیشدم

.. راحت روی تخت درازم کرد ، روم خیمه زد و با آرامش مشغول بوسیدن لبام شد

.. دستام رو لا به لای موهای مشکی رنگش حرکت میدادم و گاهی ته ریشش رو نوازش میکردم

.. کوشا منو میبوسید و با دست چپش شورت رو لمس میکرد

.. کم کم دل از لبام کند و مشغول مکیدن و لیسیدن زیر گلویم شد ، بهترین حس دنیا رو داشتم

.. به سینه هام که رسید ، تاپم رو درآورد ، سوتین نبسته بودم

خیلی راحت سینه هام رو توی مشتش گرفت و فشار داد ، درست مثل حرفای دیشبش عمل میکرد ،

! هرچند که انکارشون کرده بود

به طرف ناف و شکم اومد ، از بالا تا پایینش رو میلیسید و میبوسید و جوری گاز میگرفت که مطمئن

! بودم کبود میشه

منم فقط آه میکشیدم و لذت میبردم ، دلم میخواست زودتر بره پایین تر اما کوشا با آرامش تمام تنم رو .. میلیسید انگار اصلا عجله ای نداشت

.. به وسط پام که رسید ، اول یه لیس طولانی از روی شورت زد

.. با این حرکت چشمام رو بستم و نوک سینمو فشار دادم

کوشا لای رونم رو میلیسید و زبون میزد ، از مچ پام تا کشاله رونم رو بوسید و با زبونش خیس کرد ..

! شرتم مثل دریاچه شده بود

.. ناخودگاه پاهام رو جمع کردم که با نگاه خشمگینی سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد

.. چشماش دوکاسه خون بود و رگای گردنش هم متورم شده بود

.. یکم ترسیدم ولی شهوتم بالاتر از این حرفا بود که بخوام اهمیتی بدم پس گفتم : کوشا ، ببوسش چیو ببوسم ؟ -

.. میخواست اسمشو بگم ، خجالتو کنار گذاشتم و با ناله اسمشو گفتم

با شنیدن این حرف برای آخرین بار مچ پام رو بوسید و شرتم رو که کاملاً خیس و لزج شده بود از پام .. خارج کرد و گوشه ای انداخت

.. سرش رو بین پاهام برد و با مهارت شروع کرد

! توی ابرا بودم ، دلم نمیخواست سرش رو از بین پاهام جدا کنه

! دم میخواست جیغ بزنم ؛ دستم رو به روی دهنم گرفته بودم تا صدام از خونه بیرون نره

.. دیگه صبرم لبریز شد و با ناله گفتم : کوشا ، من میخوام

چی میخوای ؟ -

! خواسته ام رو گفتم

میخوای چیکار کنم ؟ -

.. با صدای ضعیفی گفتم : منو بکن

چی ؟ -

! داد زدم : منو بکن کوشا ! منو بکن

.. لبخند کجی زد و گفت : پس بیا آمادش کن

.. با گفتن این حرف کنار تخت ایستاد ، فهمیدم چی میخواد

.. خودمم دوست داشتم اینکارو امتحان کنم

.. شلوارش رو پایین کشیدم و از روی شرت لمسش کردم

!! شرتش رو آروم پایین کشیدم و خب انجامش دادم

.. کوشا چشمش رو بسته بود و فقط آه میکشید

.. دلم نمیخواست بیخیال بشم ! واقعا حس خوبی داشت

.. اینقدر اینکارو ادامه دادم تا خودش خسته شد و با صدای کلفت و سردش گفت : بخواب روی تخت

.. روی تخت دراز کشیدم و پاهام رو از هم باز کردم

! اول یکم با انگشت مالید ، داشت باهام بازی میکرد

! دلم میخواست انجامش بده ولی کوشا داشت معطل میکرد

.. بی اختیار گفتم : بسه کوشا بسه ، بکن ! منو بکن

خجالتم کجا رفته بود ؟

! انگار منتظر همین حرف بود چون اینکارو یکدفعه انجام داد

.. ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم ولی دستش رو روی دهنم گذاشت و صدام رو خفه کرد

.. اشکم دراومده بود ، نسبت به سه تا انگشتم بدتر بود و خیلی درد داشت

دستمو برمیدارم ، جیغ نزن ! خب ؟ -

.. سرمو به نشونه باشه تکون دادم

! دستشو برداشت و درحالی که بهم زل زده بود گفت : خوبه

.. کوشا ، کوشا -

بله ؟ -

! وای .. این خیلی درد داره دارم میمیرم -

.. زیرلب غرید : باکره ها حالمو بهم میزنند

.. دستام رو دور کمرش حلقه کردم و نالیدم : آخ پاره شدم ، وای مامان

.. هیش ، خودت خواستی بکنمت -

! من که نمیدونستم اینقدر درد داره ، آیییی ! آیییی .. کوشا درش بیار دارم میمیرم -

.. هنوز که شروع نکردم ! باید کاری کنم خون بیاد -

.. زهرم ترکید و به چشمای سرخش خیره شدم
 .. چقدر فرق کرده بود ! اول احساس میکردم بخاطر شهوتشه ولی کوشا اصلا تو حال نرمالی نبود
 ! کارش رو محکم تر کرد و منم با درد ناله کردم : آییی ، آه .. آخ ! بسه بسه
 .. کوشا با اخم بهم نگاه میکرد و محکم توی میکوبید ، چشمام خمار خمار بود
 ! تند تند نفس میکشید ، انگار خیلی عصبی بود ! ازش میترسیدم ولی از طرفی نمیخواستم تموم شه
 .. دردم که کمتر شد تازه معنی واقعی لذت رو فهمیدم
 به کمرش چنگ انداختم و با لذت گفتم : آخ ، بکن .. منو بکن ! آیییی .. خیلی خوبه ! تا الان کجا بودی ؟

.. کلا هیچ حرفی نمیزد و خیلی جدی و خشک بود
 حداقل پشت تلفن چهارتا جونم جونم میکرد ، الان که همونا رو هم نمیگفت ، فقط داشت با نگاهش
 ! معذبم میکرد
 .. عرق از سر و روش میریخت ، معلوم بود خسته شده
 .. روی تخت نشست سپس به من گفت : بیا ببینم چی یاد گرفتی
 بهش گوش دادم و روی پاش نشستم ،
 .. دستام رو دور گردنش حلقه کرده بودم و از معاشقمون لذت میبردم
 کوشا هم با چشمای قرمز رنگش بهم زل زده بود با لحن خشکی میگفت : یارا باهام حرف بزن ، بگو
 کی داره میکننت ؟
 .. تو ، تو -

من کیم هوم ؟ -

! کوشا ، تو کوشایی ! آخ -

بازم هوس س#س میکنی جنده ؟ -

از شنیدن این لفظی تعجب کردم ولی به پای شهوتش گذاشتم و باهاش همراهی کردم : نه دیگه نمیکنم
 .. ! دیگه نمیکنم ! آیییی

کوشا محکم به باسنم کوبید و گفت : تو جنده کی هستی یارا ؟ هوم ؟

! جیغ زدم : جنده تو کوشا ، من جنده توام

.. دوباره کنترل کار رو خودش دست گرفت ، داشت اشکم درمیومد ! خسته شده بودم

.. کوشا بسه ، بسه دیگه نمیتونم -

.. موهام رو از پشت کشید و داد زد : خفه شو جنده

.. من امشب زنت نمیزارم ! باید جون بدی

دو سه باری وسط کار از حال رفتم ولی با سیلی محکمی که به باسنم میزد مجبور میشدم هوشیار بمونم

..

.. کم کم داشت آروم میگرفت ، ضربه هاش ملایم تر شده بود

.. من دیگه نای حرف زدن نداشتم ، داشتم آتیش میگرفتم

.. یکدفعه با یه حرکت منو روی تخت انداخت و خالی شد

.. دست و پام شل شد و روی تخت دراز کشیدم

.. از پشت بغلم کرد و شوونم رو بوسید

.. با گریه نالیدم : وحشی ! این دیگه چکاری بود

خیلی درد داشت ؟ -

! سرم رو به نشونه اره تگون دادم و گفتم : تو فاجعه ای کوشا ، فاجعه

! خوب میشه ، باید یکم تحمل کنی -

.. داشتم از روی تخت بلند میشدم که دستم رو گرفت و گفت : امشب پیشم بمون

! با اخم نگاهش کردم و غریدم : نه اینکه خیلی بهم لطف داری

.. به کبودیا و خون مردگیای روی تنم اشاره کردم و گفتم : ببین باهام چیکار کردی ! چجور دلت اومد

حالت پشیمونی به خودش گرفت : فکر کنم لازم بود بهت اخطار بدم که تو اون حالت من اصلا نمیفهمم

! دارم چیکار میکنم

.. با اشک نگاهش کردم و زیرلب گفتم : تو دیگه کی هستی

بلند شد و منو از پشت بغل کرد ، لاله گوشم رو بوسید و با لحن آرومی گفت : بیا بخوابیم ، خب ؟

.. بهش گوش کردم ، تنم اینقدر کوفته بود که حتی نمیتونستم به واحدم برگردم

.. کوشا منو از پشت بغل کرد و مشغول لیسیدن شوونم شد

! یاد رفتارای دو دقیقه پیشش افتادم ، چقدر وحشی و غیرطبیعی بود ! نزدیک بود بمیرم

.. از طرفی هم واقعا لذت برده بودم ، فکرشم نمیکردم س#س اینقدر شیرین باشه

حتما زیادی شهوتی بوده و یکم باهام تند برخورد کرده ، کوشا آدم تندی نبود ولی تو س#س خیلی

.. خشن و بی رحم میشد

.. مطمئن بودم آگه گریه و زاری نمیکردم راستی راستی پارم میکرد

.. یکم شونم رو لیس زد و بعد با شبخیر کوتاهی از روی تخت بلند شد

ازش پرسیدم : کجا میری ؟

.. روی کاناپه میخوابم -

پوزخندی زدم ، حتی حاضر نبود با شریک جنسیش بخوابه

.. صبح با صدای زنگ تلفن خونه از خواب بلند شدم

.. چشمم رو مالیدم و تلو تلو خوران به سمت نشیمن رفتم که یکهو تماسم رفت رو پیغام گیر

ای بابا ، تو هم نیستی یارا ؟ این منم شیما !! امروز با بچه ها میخواستیم بریم دور دور گفتیم به توام -

بگم بیای البته آگه پیغامم رو بگیری ، راستی گوشت چرا خاموشه ؟ به هر حال آگه تا ساعت یازده

! پیدات شد باهام تماس بگیر تا امروز رو با هم باشیم ! بوس بوس

.. با خستگی روی مبل نشستم ، خمیازه ای کشیدم و به اطراف نگاه کردم

من تو خونه خودم بودم ؟ مگه دیشب تو خونه کوشا خوابیدم ؟

!! موبایلم رو از روی میز برداشتم ، ۱۰ تا تماس بی پاسخ از طرف شیما داشتم

.. گردنم رو مالیدم ، چقدر درد داشتم

.. آخ لعنت بهت کوشا ، برم ببینم با بدنم چیکار کردی

.. تو آینه نگاهی به هیکلم انداختم ، کبود کبود بودم ! انگار همین الان یه کتک حسابی خورده بودم

.. پوفی کشیدم و لباس راحتی تنم کردم

.. تو قهوه جوش برام خودم یه قهوه بار گذاشتم و به ساعت نگاه کردم ، ۹ و نیم بود

! یه زنگ به کوشا زدم ببینم در چه حاله

.. جوابم رو نداد

.. کلافه بودم ، قهوه ام رو برداشتم و روی مبل نشستم

! دیشب چه شبی بود ! چقدر جیغ کشیدم ، احساس میکردم گلویم درد میکنه

.. با صدای چرخای ماشین فوری از جا پریدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم

! ماشین کوشا بود ، چهره اش رو پشت فرمون دیدم ، یه دختر هم کنارش نشسته بود

وا این دیگه کی بود ؟

با فکر اینکه خواهر یا فامیلش سعی کردم خودمو آروم کنم ولی مگه میتونستم ؟

نکنه باهانش صنمی داشت ؟ وای .. اگه بهم دروغ گفته باشه و دوست دختر داشته باشه چی ؟

.. دیگه نتونستم تحمل کنم ، یه شال و مانتو تنم کردم و به سمت واحدش رفتم

زنگ در رو فشردم و قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم ، کوشا با ظاهر خواب آلودی در رو باز کرد و .. با دیدنم لبخند زد

یه تای ابروم رو بالا انداختم ، دست به سینه شدم و پرسیدم : ساعت خواب جناب ؟

.. دیشب خیلی خستم کردی بره آهو ، باید تقویت قوا میشدم -

.. پوزخندی زدم و گفتم : چندان هم دچار تعدیل نیرو نشدی عزیزم ، خودم دیدم که با یه دختر اومدی

این کیه ؟ طعمه جدیدته ؟ یه دختر بدبخت دیگه رو صیغه کردی تا حال کنی ؟

لبخند تمسخرآمیزی زد و پرسید : چی ؟

.. با حرص کنارش زدم و وارد خونه شدم ، همه چیز طبیعی بود

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم : خب خب ! خانوم کوچولو کجاست ؟ کجا قایمش کردی ؟

! به دیوار تکیه داد و با آرامش خاصی گفت : اصلا نمیدونم درباره چی حرف میزنی

! خب الان بهت ثابت میشه -

این حرفو زدم و به سمت اتاق خوابش حرکت کردم اما با دیدن مرد نیمه لختی که روی تخت خوابیده .. بود جیغ کوتاهی کشیدم و رومو برگردوندم

مرد با صدای جیغ من از خواب پرید و با خماری گفت : اینجا چه خبره ؟ چی شده ؟

کوشا با خونسردی به طرف ما اومد و گفت : چیزی نیست پسر ، تو بگیر بخواب ! من یه موش .. کوچولو فوضول دارم که اومده تو خونم سرک بکشه

.. با حرص بهش گفتم : من فوضول نیستم ! خودم دیدم با اون دختره اومدی تو پارکینگ

مرد پتو رو به روی پاهاش کشید و با خنده گفت : کی ؟ این ؟ پسر تو واقعا با یه دختر اومدی اینجا و .. منو با خبر نکردی ؟ اینکارت واقعا زشت بود

کوشا با لبخند جواب داد : حتی تو هم تعجب میکنی نه ؟

! کاملا ، تمام این مدت خواب بودم و صحنه تو و اون دختره رو از دست دادم ! به خشکی شانس -

با عصبانیت به سمتش برگشتم و پرسیدم : برید خودتونو مسخره کنید آقای محترم ، من به چشمای .. خودم اعتماد دارم

منم به داداش خودم اعتماد دارم خانوم عصبانی و میتونم در کمال صداقت بگم تو اولین دختری هستی -

.. که کنارش دیدم

با شنیدن این حرف کمی خودم رو جمع و جور کردم و پرسیدم : شما با هم برادرید ؟

.. کوشا به در تکیه داد و گفت : برادرای دور ، چندان صمیمی نیستیم

داداش کوشا کمی روی تخت خم شد ، دستش رو به سمت دراز کرد و گفت : شاهین کوشا هستم ، در خدمتون ..

.. منم با تردید بهش دست دادم و من و من کنان گفتم : یارا هستم ، یارا یکتا

! اوم چه اسم قشنگی -

! ممنون -

! انگار سلیقه داداشم تو انتخاب دخترا از من خیلی بهتره -

.. کوشا پوزخندی زد و درحالی که از اتاق خارج میشد گفت : تو همچی از تو بهترم احمق

.. یه املت زدم و چایی دم کردم ، سه نفری دور میز صبحانه نشستیم و مشغول خوردن شدیم

شاهین با اشتیاق غذا میخورد و حرف میزد ، چقدر با کوشا فرق داشت ! اصلا بهش نمیخورد داداشش .. باشه

.. هرچقدر شاهین شوخ و جلف بود کوشا سرسنگین و سرد بود

شاهین یه لقمه املت گرفت و گفت : پس شما همسایه هستید ؟

! تا اوادم بگم آره کوشا لب باز کرد و گفت : از دیشب دوست دخترمه

شاهین تعجب کرد و با دهن پر گفت : از دیشب ؟ معنی چیه ؟ یعنی دیر رسیدم ؟ حتما کلی شیطونی .. کردید!!!

.. خیلی خجالت کشیدم ، سرم رو پایین انداختم و با شرم به انگشتم چشم دوختم

البته منم دست کمی از شاهین نداشتم ، باورم نمیشد کوشا همچین حرفی زده ! واقعا منو دوست دخترش حساب میکرد ؟

.. از شنیدن این حرف دلم قیجی ویجی رفت

کوشا با آرامش مقداری چای نوشید و جواب داد : اینقدر سوال نپرس شاهین ، این چیزا واقعا شخصیه

..

خب برای من تازگی داره ، آخه خیلی وقته که تو رو کنار دختری ندیدم ! این واقعا یه پیشرفت بزرگه -
.. داداش کوچیکه ! کم کم داشتم ازت ناامید میشدم

خیلی وقته ؟ یعنی قبلا کسی بوده ؟

.. کوشا پوفی کشید و دیگه حرفی نزد

! اما شاهین ادامه داد : از بچگیش همینجوری بود

من پرسیدم : چجوری ؟

همیشه اینقدر یخ بود ، از دیوار صدا میومد از این نمیومد ! نمیدونم از چی این خورش اومده که -
.. باهاش دوست شدی

واقعا نمیدونستم چی بگم ، واقعا نشده بودم ! پس فقط به لبخند زورکی اکتفا کردم و من و من کنان
! گفتم : عشق .. که .. این .. حرفا .. حالیش .. نیست

.. کوشا از شنیدن این حرف تعجب کرد و بهم نیم نگاهی انداخت

! شاهین لبخند دندان نمایی زد و گفت : اولالالا ، پس مثل اینکه داستان شما خیلی جدیه

! شا .. شاید -

شاهین مقداری روی املتش نمک ریخت و گفت : خوبه ، اینجوری داداش کوچیکه هم از تنهایی درمیاد
! و پسر مم میتونه یه زن عمو داشته باشه

با تعجب پرسیدم : شما بچه دارید ؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد و گفت : یه پسر ۶ ساله ، البته الان پیش مامانسه ! شش ماهی
.. هست جدا شدیم

خیلی تعجب کردم ، اخه اصلا بهش نمیخورد ! خیلی جوون بود ! فوقش ۳۳ ۳۴ میخورد ساله باشه
.. ولی میگف یه بچه ۶ ساله داره

.. از شنیدن حرفش متاسف شدم و گفتم : اوه ، چه بد

.. سپس از دهنم در رفت و ادامه دادم : خب چرا جدا

! یهو دستم رو به روی دهنم گذاشتم و با خجالت گفتم : ببخشید نمیخواستم فوضولی کنم

شاهین خندید و گفت : عیبی نداره ، من آدم راحتیم یارا ! برام مهم نیست مردم چی میگن ، کلا یاد
.. گرفتم این مدلی زندگی کنم ، بیخیال باشم و خوش بگذروم درست برخلاف بعضیا

کوشا که سرش تو غذاش بود با شنیدن این حرف سرش رو بالا آورد و گفت : منم مدل خاص خودم رو
.. دارم

.. حالا هرچی -

اینو گفت و لیوان چایش رو سر کشید ، سپس ادامه داد : و اما میخوام به سوالت جواب بدم یارا ، گفتمی
.. چرا جدا شدم ؟ خب من میخوام آزاد باشم و تانی دست و پام رو میبستم

با تعجب پرسیدم : یعنی بخاطر خودت حاضر شدی بیخیال زن و بچت بشی ؟

.. به همین سادگیام نبود ، میدونی من قبلا تو یه نشریه کار میکردم -

یه روز پشت میز نشسته بودم ، کلی کار ریخته بود روی سرم ! از اون طرف هم تانی بهم زنگ میزد و ! سرزنش میکرد ، از مالیات آب و برق گرفته تا خرج خوراک داریان ، من خیلی تحمل میکردم

شبا که پام میرسید خونه اینقدر غر میزد که حد نداشت ! هیچوقت فکش از کار نمیوفتاد ! گاهی وقتا اصلا بهش گوش نمیدادم و فقط با سر حرفاشو تایید میکردم ، انگار فقط دوتا گوش میخواست که از شب تا صبح توش داد بزنه چون وقتی حرفاش تموم میشد مثل برج زهرمار مینشست یه گوشه و تا ! فرداش باهام یه کلمه حرف درست و حسابی نمیزد

تنها دلخوشی من تو اون جهنم دره که بهش خونه میگفتن داریان پسرمن بود ، خب راستش اگه داریان .. نبود خیلی زودتر ازش جدا میشدم ولی بخاطر اون خودم رو شکنجه میدادم

آره داشتم میگفتم ، اون روز که پشت میز نشسته بودم و از یه طرف زنم غر میزد و از طرف دیگه ریسم از دستم شاکی بود از خودم پرسیدم : من دارم چیکار میکنم ؟ فقط ۳۴ سالمه و هنوز جوونم اما دارم عمرم رو با این مسائل تلف میکنم ، دارم زندگیم رو بخاطر یه علف بچه که تو اون خونست و پس فردا که بزرگ شد میره سراغ زندگی خود وقت خودم رو هدر میدم ، پسرمن مگه بعدا اینا رو درک .. میکرد ؟ فووش میگفت میخواستی انجام ندی ! اون که نمیفهمید من بخاطر آرامشش از خودم زدم

اونجا بود که تصمیم گرفتم برای یه بارم شده بیخیال خانوادم بشم ، خانواده ای که فقط اسم داشتند ولی در واقع مایه عذابم بودند ! بچم رو دادم دست خودش ، اول اصلا راضی نبود ولی وقتی پای حرفام ! نشست و فهمید تو این شیش سال چی کشیدم خودش بهم گفت برم ، برم دنبال آرزو هام

بعد از اون فهمیدم معنی زندگی یعنی چی ! ما داریم عمرمون رو تو این شهر کوفتی هدر میدیم درحالی که نمیدونیم اون بیرون چه خبره ، دنیا چیزای زیادی برای دیدن داره و منم دنبالشون رفتم ! همینجوری فهمیدم که دلم چی میخواد ، من برای همینکار ساخته شده بودم و تمام مدت میخواستم دنیا رو بگردم اما دیر متوجه شدم با این حال الان من اینجام و میتونم با اطمینان بگم ۲۰ تا کشور رو دیدم و چیزای خوبی ازشون یاد گرفتم ، چیزایی که اگه اینجا بشینید و عمرتون رو پشت میز هدر بدید عمرا ! گیرتون نمیداد

با شنیدن حرفاش لبخند کمرنگی زدم ، چه روحیه شادی داشت آدم از شنیدن حرفاش احساس امید به .. زندگی پیدا میکرد

.. درست برخلاف کوشا بمب انرژی مثبت بود و وقتی حرف میزد آدم به کلی تغییر روحیه میداد

.. حرفاش که تموم شد بهش گفتم : شما کار درستی انجام دادید

.. چه عجب ! بالاخره یکی فهمید -

ولی برام سواله ، هیچوقت دلتون برای پسرتون تنگ نمیشه ؟ -

با شنیدن این حرف لبخند تلخی زد و گفت : هرشب .. میدونی یارا بیشتر از همه دلم برای اون صدای ! شیرینش تنگ میشه ، همیشه صدام میکرد باباجون

.. البته رابطم با مادرش خوبه ، هروقت بخوام ازش عکس و فیلم میگیره ، صداشم برام میفرسته

! تانی شاید همسر خوبی نباشه ولی مادر فوق العادیه ، مطمئنم پسر بهش افتخار میکنه ..
حتما همینطوره -

شاهین لحظه ای به فکر فرو رفت اما دوباره از حال و هواس خارج شد و با همون لحن شوخ طبعش گفت : شما چی یارا خانوم ؟ داستان شما چیه ؟

.. نگاهی به کوشا که همچنان با غذاش بازی بازی میکرد انداختم و من و من کنان گفتم : خب .. من ..
نمیدونستم بهش چی بگم ، خیلی سردرگم بود

لب باز کردم تا حرفم رو ادامه بدم اما کوشا از زیر میز دستش رو روی پام گذاشت و رو به داداشش ..
گفت : من و یارا تو دفتر همکاریم

! اوه چه جالب ، پس هنوزم تو اون دفتر کار میکنی -

.. تصمیمی برای تغییر شغل نداشتم ! من از کارم راضیم -

! اوم ، چطور راضی هستی ؟ مگه حقوقت چقدره ؟ مدیرعامل که نیستی ! فقط یه طراح ساده ای -

.. فکر کردم الان از این حرفا عصبانی میشه ، داداشش خیلی راحت داشت جلوی من تحقیرش میکرد
! چه کار زشتی بود

اما کوشا در کمال خونسردی مقداری چای نوشید و گفت : همچی بستگی به شهرت و سابقه داره ، من ..
از وقتی فارغ التحصیل شدم اینکارو انجام میدم و با توجه با سابقم درآمد خوبه
! حدودا ۲ و ۵۰۰

با تعجب پرسیدم : جدی ؟ تو همراه اینقدر حقوق میگیری ؟

.. سرش رو به شونه آره تکون داد

یه لحظه بهش حسادت کردم ، من سرجمع ماهی ۱ میلیون و ۳۰۰ میگرفتم ولی کوشا چی ؟ فقط چون
سابقش بیشتر بود ؟

شاهین لبخند زد و گفت : هنوزم فکر میکنم تو هنر موفق تری ! یارا میدونی ، این پسر قبلا عاشق
مجسمه سازی بود ، کارای قشنگی درست میکرد ! میشه گفت اکثر مجسمه های همین خونه رو
.. خودش ساخته ، به علاوه یه سری نقاشی که مثل اینکه گم و گورشون کرده
! یه حرفایی بهم زده -

شاهین با شیطنت پرسید : راستی اون نقاشیا رو چیکار کردی کلک ؟

کوشا سرفه مصلحتی کرد ، انگار میخواست شاهین رو خفه کنه اما من خیلی کنجکاو شده بودم پس با
تردید پرسیدم : کدوم نقاشیا ؟

! مال گذشتت -

.. بهم چیزی نگفته بودی کوشا -

شاهین خندید و بین حرفمون گفت: کوشا ؟ تو دوست پسرت رو به فامیلی صدا میکنی ؟

! هول شدم ، چی میگفتم وقتی حتی اسمشم بلد نبودم

خدا رو شکر موبایلم همون لحظه زنگ خورد ، با عذرخواهی از جمع به سمت اتاق کوشا رفتم و جواب .. دادم

جانم شیما ؟ -

بالاخره جواب دادی ستاره سهیل ؟ -

ببخش عزیزم یکم درگیر بودم ، پیغامتم به دستم رسید ! میخواستم بهت بگم منم میام ، بهم ادرس بده - .. یه جا همو ببینیم

لازم نیست گلم ، من امروز ماشین بابام رو قرض کردم ! با دنیا داریم میریم چیتگر ، دنبال تو هم - .. میایم

.. ساعت ۱۲ ۱ حاضر باش که ناهارمون همونجا بخوریم

چشم ، آدرس خونم رو که داری ! نزدیک شدی بهم خبر بده ، باشه ؟ -

! باشه ، بوس بوس -

تماس رو قطع کردم و روی تخت نشستم ، باز خوب شد امروز دارم میرم یه دور بزنم ! دلم تو این .. خونه پوسید

نگاهی ب تخت کوشا انداختم و یاد دیشب افتادم ، چقدر سر و صدا کردیم ! مطمئنم همه در و همسایه .. های دور و بر متوجه س#سمون شدند

این دفعه احساس گناه نمیکردم ، چون محرمش بودم و از طرفی خودم هم مایل بودم حس بدی نداشتم ! حداقل میدونستم کار اشتباهی مرتکب نشدم اما چون صیغه ۴۸ ساعته بود میدونستم تا چند ساعت .. دیگه دوباره با کوشا نامحرم میشم و نمیتونم همچین کاری کنم

دلم واقعا برای دیشب تنگ میشد ، حسم عالی بود ! هرچند خیلی درد کشیدم ولی نمیتونستم لذتش رو .. انکار کنم

توی افکار خودم غرق بودم که کوشا وارد اتاق شد ، به محض ورودش از روی تخت بلند شدم و پرسیدم : داداشت کجاست ؟

! داره آماده رفتن میشه -

به همین زودی ؟ -

معمولا همینجوری میاد و میره ! دیشب هم ساعت ۴ صبح بهم زنگ زد و گفت رسیده تهران ، - .. میخواست بیاد اینجا ! بدجوری خوابم رو بهم زد

با تردید پرسیدم : برای همین منو بردی بالا ؟

.. کوشا تی شرتش رو درآورد و گفت : آره ، لخت بودی ! نمیخواستم اینجوری ببینت

با تعجب به نوشته بزرگ ژاپنی که روی کمرش تتو کرده بود خیره شدم ، این از کجا دراومد ؟ چرا دیشب متوجهش نشدم ؟

.. به روی خودم نیاوردم که چی دیدم و دوباره روی تخت نشستم

کوشا یه تی شرت جدید تن کرد و رو به من گفت: راستی امروز صبح از چی حرف میزدی ؟

من ؟ -

.. آره ، میگفتی یه دختر تو پارکینگ دیدی و این داستانا -

.. سرم رو پایین انداختم و گفتم : هیچی ، فراموشش کن ! فقط یه توهم ساده بود

لبخندی زد و اومد از اتاق بیرون بره که گفتم : کوشا ؟

هوم ؟ -

! من امروز میرم چیتگر -

خب ؟ چیکار کنم ؟ -

.. وقتی لحن بی روح و سردش رو شنیدم ناخودآگاه حس و حال پرید و گفتم : هیچی ، همینجوری گفتم

به سمت برگشت و به قیافه پکرم چشم دوخت ، چند قدم نزدیکم شد و پرسید : چرا این ریختی شدی ؟

! نمیدونم ، از حرفت خوشم نیومد -

.. چرا ؟ من که حرف بدی نزدم -

با مظلومیت گفتم : یعنی یه ذره هم کنجکاو نشدی بدونی با کی میرم ؟

لبخند کمرنگی زد و درحالی که چوونم رو نوازش میکرد گفت : جواب سوالیو که بدونم ، چرا بپرسم ؟

الان میخوای بگی میدونی دارم با کیا میرم و میام ؟ -

! با خانوم علیزاده (شیما) و خانوم رفیعی (دنیا) -

فال گوش واستاده بودی نه ؟ -

.. بوسه ریزی از لبام گرفت و جوابی نداد

با هم از اتاق خارج شدیم و داداشش رو تا دم در بدرقه کردیم ، مرد عجیبی بود ! درست مثل برادرش

..

! وقتی شاهین داشت کفشاش رو میپوشید گفت : لطفا مراقب داداشم باش هی گی یونسی

با تعجب پرسیدم : این یعنی چی ؟

شاهین خندید و رو به کوشا گفت : تاحالا به زبون محلی باهاش حرف نزدی ؟

! دلیلی نداره -

! شاهین با خنده گفت : خب مثل اینکه تو هنوز از این پسر خیلی چیزا نمیدونی

! به زبون محلی معنیش میشه زن داداش

! زیرلب گفتم : آهان ، به نظر محلی ایران نیست

.. نه نیست -

.. وقتی اینو گفتم در آسانسور باز شد و شاهین بعد از خداحافظی با ما به سمت پارکینگ رفت

.. کوشا چند لحظه به رفتن او خیره شد سپس با لحن سردی گفت : مزاحم دائمی

! اینجوری نگو ، اون داداشته -

.. من برادرای زیادی دارم ! این یکی از همه رو مخ تره -

یکم فکر کردم و بعد با کنجکاوی پرسیدم : شما چندتا بچه هستید ؟

.. لبخند کمرنگی زد و گفت : مطمئن باش نمیخوای بدونی

سپس به داخل خونه رفت و ادامه داد : میری بالا ؟

.. آره ، باید حاضر بشم -

.. چه حیف -

چرا ؟ مگه چی شده ؟ -

.. چند ساعت بیشتر تا اتمام صیغه ناممون نمونده ، کاش میشد بمونی و یکم باهام خوش بگذرونی -

! خندیدم و گفتم : دیشب اولین و آخرین بار بود آقای کوشا ، من دیگه باهات کاری ندارم

درحالی که با زخمای دستش بازی میکرد جواب داد : بخاطر خوی خشم این حرفو میزنی ؟

.. نه -

پس ؟ -

دکمه آسانسور رو فشردم و گفتم : من نمیخوام همینجوری با کسی بخوابم ! دارم به احساسم خیانت میکنم

ولی تو امروز گفتی دوسم داری ، سر میز ! یادت رفته ؟ -

پوزخندی زدم و جواب دادم : واقعا باور کردی ؟

! آره -

! در آسانسور باز شد و من گفتم : فقط اینو گفتم تا سوال پیچمون نکنه

نکنه واقعا انتظاری داری دوست دخترت باشم ؟

مگه چه اشکالی داره ؟ -

از شنیدن حرفش تعجب کردم و پرسیدم : واقعا ؟

من که گفتم دوست دارم آشنا بشیم ! درسته الان بهم حسی نداریم ولی شاید اگه رابطه‌مون بهم نزدیک -
.. شد بتونیم یکاریش کنیم

داری بهم پیشنهاد رفاقت میدی ؟ -

.. لبخندی زد و درحالی که در رو میبست گفت : آره ، بهش فکر کن ! تا فردا صبح ازت جواب میخوام
.. اما -

.. روز خوش خانوم یکتا -

.. اینو گفت و در رو بست

.. واقعا بهم پیشنهاد دوستی داد ! چقدر عجیب و غریب

.. حتی منو به داداشم معرفی کرد ، اونم زمانی که حتی دوست دخترش نبودم

یعنی قصدش جدی بود ؟

نمیتونستم انکار کنم که از کوشا خوشم میاد ، اون بی اندازه جذاب و خواستنی بود اما من عاشقش
.. نبودم

دلم میخواست اول عاشق بشم و بعد با عشقم رابطه ایجاد کنم اما انگار قسمت این بود تا توی رابطه
! عشق رو تجربه کنم

.. نمیدونستم اسمش رو عشق بزارم یا یه هوس زود گذر ، من و کوشا فقط با هم س#س کردیم

.. هیچ احساسی بینمون نبود ولی اون لحظات واقعا حس و حال خوبی داشت

.. شاید س#س میتونست عشق ایجاد کنه ! چون بعد از دیشب بود که دلم برای اولین بار لرزید

نمیدونستم فلسفه س#س و عشق چیه ، نمیدونستم چه ارتباطی دارند ولی مطمئن بودم من به این حس
.. نیاز دارم

.. دلم میخواست وقتی عاشقم تجربش کنم و وقتی کوشا هم دوسم داره با هم بخوابیم

.. با اینکه دیشب منو تا مرز مرگ برد اما من بازم میخواستم

.. کوشا فوق العاده بود و همین منو میترسوند ! میترسیدم دوباره بلغزم

چجوری باید شهوتم رو کنترل میکردم ؟

.. لباسام رو پوشیدم ، موهام رو دم اسبی پشت سرم بستم و آماده یه دورهمی زنونه شدم

.. شیما بهم زنگ زد و من به سمت طبقه پایین رفتم

.. توی راه شمشک رو دیدم که پلاستیکی سیاهی توی دستش داره

.. با لبخند از کنارش گذشتم که یکدفعه هول شد و سکندری خورد

.. پلاستیک از دستش افتاد و چندتا قرص و دارو ازش بیرون ریخت

! خم شدم تا بهش کمک کنم ، با تعجب به قرص و داروها نگاه میکردم

همشون برای بیهوشی بودند ، آخه شمشک اینا رو برای چی میخواست ؟

درحالی که سعی میکرد تند تند داروها رو از دستم بگیره و جمع کنه گفت : چ .. چقدر .. حو .. حواس

! .. پرت .. س .. سدم

با تردید به قوطی ای توی دستم بود نگاه کردم و پرسیدم : شمشک این همه قرص و داروی بیهوشی برای چی میخوای ؟

! هیس ... خا .. خانوم ! برا .. آ .. آ .. آفته -

قرص بیهوشی برای آفت ؟ مگه میشه ؟ -

! خا .. خانوم .. جا .. جا .. جاهدی .. این .. اینجوری .. گفتند -

چرا همش احساس میکردم بهم دروغ میگه ؟ سری به نشونه باشه تکون دادم و قوطی رو بهش دادم ..

شمشک سرش رو کمی کج کرد و با خجالت پرسید : خا .. خانوم ؟

بله ؟ -

دی .. دیسب .. مس .. مسکلی .. ب .. ب .. براتون .. پیس .. اومده .. بود ؟ -

با تعجب پرسیدم : نه ، چطور ؟

.. آخه .. جی .. جی -

هول شدم و با دستاچگی گفتم : آهان ، چون جیغ میزد میگی ؟ نه چیزی نبود ! داشتم فیلم ترسناک

.. نگاه میکردم یکم ترسیدم

وای خاک بر سرم ، شمشک هم فهمیده بود ! خدا رو شکر حداقل شیرین عقل بود و ذهنش به اون

.. طرفا نمیرفت وگرنه آبرو و حیثیتم به فنا میرفت

! آه .. آهان -

وقتی دیدم اگه یکم دیگه بمونم ممکنه گند بزnm هول هولکی از جام بلند شدم و بعد از خداحافظی به سمت خیابون رفتم

.. دنیا و شیما تو یه ۲۰۶ سفید نشسته بودند ، منم پشت سوار شدم

دختر باهام سلام و علیک کردند و بعد شیما ماشین رو روشن کرد و همگی به سمت پارک چیتگر به راه افتادیم

توی راه بودیم که دنیا درحالی که رژ لبش رو توی آینه پررنگ میکرد گفت : راستی یارا ، فهمیدی چی شده ؟

درباره چی ؟ -

.. خانوم صالحی دیگه -

آخی ، خدا بیامرزتش ! نه .. چی شده ؟ -

.. شیما خندید و جواب داد : گندش دراومده بابا

با تعجب پرسیدم : منظورتون چیه ؟

شیما یکم صدای ضبط رو کم کرد و جواب داد : اووو ، الان چند روزه که خبرش پیچیده ! منم تو گروه .. از محسن شنیدم که طرف بدجوری خیتی بالا آورده بوده

.. یعنی چی شیما ؟ من نمیفهمم -

دنیا آینه جلو رو بالا داد و با کلافگی گفت : ای بابا ، نفهمیدی خرو ؟ طرف به نامزدش خیانت میکرده !

با شنیدن این حرف شاخ درآوردم و پرسیدم : خیانت ؟ چطوری ؟ با کی ؟

دنیا : بابا نامزده بعد این اتفاق رفته سر گوشیش یه سرنخی گیر بیاره ، چندتا ویس سکسی و آبدار .. ازش دیده که نگو

! انگار با یکی سکس تل میکرده و عکسای لخت براش میفرستاده

.. با کی ؟ آخه مگه میشه ؟ داریم درباره خانوم صالحی حرف میزنیم ! اونکه اصلا اهلش نبود -

! غروبا هم نامزدش میومد دنبالش ، به هیچکس نگاه هم نمیکرد

! شیما : میگن از روی ظاهر آدمای نباید قضاوت کرد !! ، قضیش همینه

.. پشت سر مرده حرف نزن شیما ، درست نیست -

شیما با حرص جواب داد : خب مگه بد میگم ؟

دنیا گفت : اینا رو بیخیال ، حالا فرضیه پلیس بر اینه که این قاتله همونیه که باهاش سکس تل و اینا میکرد ، اومده ازش اخاذی کنه ، این خانوم صالحیم قبول نکرده قاتله هم که همون معشوقه مخفیشو .. زده پخ پخش کرده

پس یعنی با اون قاتل سریالی از اینکارا میکنده و خودش خبر نداشته ؟ اصلا اینجوری که خیلی - .. راحت میتونند از طریق شماره رد قاتل رو بزنند

.. شیما : همینکارم کردند

با خوشحالی پرسیدم : پس الان یارو رو گرفتند ؟

! شیما : نه بابا ، ردش رو زدند ولی رسیدند آلمان ! انگار یارو اصلا ایران نبوده

وا مگه میشه ؟ -

شیما : من که از این چیزا سردر نمیارم ، ولی تا اونجایی که در جریانم متوجه شدم نتونستند از طریق ! شماره و چت ردش رو بزنند ولی معلوم شده خانوم صالحی هم چندان بی تقصیر نبوده

.. کلا از عکسا و ویساش معلومه که با میل خودش جلو اومده

دنیا در ادامه گفت : حالا مثل اینکه موبایل بقیه دخترایی که این شکلی به قتل رسیدند جست و جو .. کردند و دقیقا به همین نتایج رسیدند

یعنی قاتله با همشون رابطه جنسی تلفنی داشته ؟ -

دنیا : آره ، میگن قبل از اینکه ببره پخ پخشون کنه از نظر جنسی و عاطفی خودشو به دخترا نزدیک .. میکرد

.. قلبم با شنیدن این حرف ریخت و توی دلم گفتم : درست مثل کوشا

دنیا انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت : آهان ، راستی مثل اینکه ۳ ۴ روز بعد از قتل دخترا برا .. خانواده هاشون یه فیلم میفرسته

چه فیلمی ؟ -

دنیا : فیلمی که داره بهشون تجاوز میکنه ! صورت خودش رو کاملا میپوشونه و یه لباس سرتاپا سیاه .. میپوشه اما صورت دخترا معلومه

ناخوداگاه یاد فیلم عجیبی افتادم که کوشا بهم داده بود و قلبم ایستاد

شیما پوفی کشید و گفت : چه وحشتناک ! اون دخترا چقدر خر بودند که راحت وا دادند مگه ادم همینجوری عکس لختشو دست پسر مردم میده ؟

دنیا : بابا میگن انگار طلسم شده بودند ، حتی اون اوایل ، فکر کنم مقتول ۷ یا ۸ رو گفتند ، یادم نیست ! میگن حتی اون اینقدر مذهبی بوده که پسر میدیده جیغ میزده ولی اینکارو کرده ! بین یارو دیگه چه .. اعجوبه ای بوده که دخترا رو اینجوری اغفال میکرده ! ناکس فقطم تو کار باکره ها بوده

.. دستم رو به روی قلبم گذاشتم و زیر لب گفتم : منم باکره بودم

دنیا به سمتم برگشت و پرسید : چیزی گفتی ؟

به علامت نه سر تکون دادم و بریده بریده پرسیدم : تو .. از .. کجا .. اینا .. رو .. میدونی ؟

دنیا بادی به گلو انداخت و گفت : اخبار پلیس رو دنبال کردم ، به هرحال این یه قضیه همه گیره ! تو دو قدمی ما هم اتفاق افتاده ، بد نیست آدم اطلاعاتش رو بالا ببره .. کی میدونه ؟ شاید طعمه بعدی ما .. باشیم

شیما ضربه ای به شونه دنیا زد و گفت : عههه ! زبونتو گاز بگیر بیشعور ! من که اصلا دوست ندارم ! اینجوری بمیرم

.. دنیا : من اکه جای کاف بودم از تو فرار میکردم ! اینقدر جیغ میزنی که سر آدم میره

.. دیگه ادامه حرفاشون رو نشنیدم و به صندلی تکیه دادم ، گوشام کر شده بود و تنم میلرزید

.. دستم رو به روی قلبم گذاشتم بودم و اشک میریختم

کوشا .. کوشا هم با من همه اینکارا رو کرده بود ؟ یعنی ممکن بود اون کاف باشه ؟ یعنی من طعمه بعدیش بودم ؟

.. یاد سکس تل ، عکسای لخت و روابط عاطفیمون افتادم

راست میگفتند ، اون داشت تمام این مدت خودش رو بهم نزدیک میکرد و من چقدر خر بودم که .. نفهمیدم

تمام حرفاش توی ذهنم مرور میشد و حالم رو بد میکرد ، احساس حالت تهوع شدیدی داشتم !! فوری .. به شیما گفتم نگه داره ، وقتی حالم رو دید سریع کنار زد

.. من با همون چشمای خیس از ماشین پیاده شدم و کنار خیابون بالا آوردم

.. دخترها هم با نگرانی از ماشین پیاده شدند ، دنیا شونه هام رو میمالید و شیما سوال پیچم میکرد

! هیچی بهشون نگفتم و فقط جواب دادم : من حالم بده دخترا ، شما برید .. من نمیتونم بیام

.. شیما با نگرانی پرسید : اخه تو یهو چت شد یارا ؟ حالت خوب بود که

.. فکر کنم مسموم شدم -

.. شیما : خب پس بیا ببریمت یه بیمارستانی جایی

.. با قاطعیت گفتم : نه ! بخاطر من برنامه هاتون رو بهم نزنید ، برمیگردم خونه و استراحت میکنم

دنیا با ناراحتی پرسید : مطمئنی یارا ؟ نمیخوای باهات بیایم ؟

.. نه ، خودم برمیگردم -

دخترها که اصرارم رو دیدند کم کم بیخیال شدند و بعد از خداحافظی به سمت پارک حرکت کردند ، منم ... با همون حال پریشون یه ماشین دربست به سمت خونه گرفتم

.. توی تاکسی که نشستم با یاد حرفای دخترا و کار کوشا گریم شدت گرفت

هرچی بیشتر جزییات رو بررسی میکردم شکم به یقین تبدیل میشد ، رفتار کوشا دقیقا مثل همون آقای .. کاف مرموز بود

.. اون کاری رو با من میکرد که با اون دخترا کرده بود

راننده تاکسی که از دیدن من نگران شده بود پرسید : خانوم میخواید بیرمتون بیمارستان ؟

! با حق هق جواب دادم : نه لازم نکرده

یهو تصمیم عوض شد و خواستم به سمت اداره پلیس برم و همه چیزو لو بدم اما من که مدرکی .. نداشتم

.. میخواستم به عموم یا خانوم جاهدی زنگ بزنم اما چون چیزی نداشتم دست و پام بسته بود

سردرگم و گیج بودم ، هزاربار نظرم عوض شد و آخر از همه تصمیم گرفتم اول برگردم خونه و از همه .. چیز مطمئن بشم

.. وقتی به دم در رسیدم ، استرس سراسر وجودم رو گرفت

پاهام مثل بید میلرزیدند ! اگه اون قاتل سریالی معروف باشه به من که هیچ به نزدیک ترین کساشم .. رحم نمیکنه

.. گردبندم رو فشردم و زیرلب گفتم : مامان بابا کمکم کنید

.. اگه دارم اشتباه میکنم بهم یه نشونی بدید ، من خیلی میترسم

با یاد پدر و مادرم قلبم یکم آرام شد اما

.. از شدت ترس اشکام خشک شده بودند

.. با ترس و لرز کلید رو توی جا قفلی انداختم و وارد حیاط شدم ، شمشک داشت به گلا آب میداد

.. با دیدن من سربلند کرد و گفت : س .. س

.. بی توجه به او به سمت آسانسور حرکت کردم و طبقه اول رو فشردم

قلبم توی دهنم میزد ، من بدون هیچ سلاحی داشتم خدمت کسی میرفتم که بی شباهت به قاتل معروف .. تهران نبود

.. اگه بگم تا وقتی به طبقه اول برسم ده بار مردم و زنده شدم دروغ نگفتم

.. از شدت ترس نبض پلکم میزد ، پاهام شل شده بودند

احساس حالت تهوع هم داشت امونم رو میبرد ! در آسانسور که باز شد تازه فهمیدم چه غلطی کردم !
اگه همین الان زیر گلوم رو میگرفت و خفم میکرد چی ؟ چه گوهی میخواستم بخورم ؟ من که نه زورم .. بهش میرسید نه توان دفاع از خودم رو داشتم

.. تا اودم دکمه لابی رو بزنم و فرار کنم کوشا در رو باز کرد

.. از دیدن موهای خیس و چشمای قرمزش قلبم ایستاد

.. دستام مثل ویبره میلرزیدند و از ترس سسکه ام گرفته بود

.. کوشا لبخند کمرنگی زد و گفت : چه زود برگشتی

.. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و چیزی نگفتم

! با خونسردی منو به داخل دعوت کرد و گفت : چیزی میخوری ؟ به نظر نامیزونی

.. با همون حال داغون به داخل رفتم ، رنگم مثل گچ سفید شده بود و مدام سسکه میکردم

.. با ترس و لرز به اطراف خونه نگاه کردم ، همه چیز مثل روز اول عادی بود

کوشا به سمت آشپزخونه رفت و پرسید : برات میکس بزنم ؟

اون کجاست ؟ -

درحالی که سیب و موز از توی یخچال برمیداشت پرسید : کی ؟

به داخل آشپزخونه رفتم ، کیفم رو به روی میز کوبیدم و از لای دندونای قفل شدم غریدم : باهاشون
چیکار میکنی ها ؟ کجا این بلا رو سرشون میاری ؟

با آرامش خاصی به چشمام خیره شد و پرسید : میشه بگی از چی حرف میزنی ؟

.. دستگاه میکسرش رو از روی میز بلند کردم و با عصبانیت به روی زمین انداختم

.. شیشه دستگاه خورد و خاکشیر شد

یه تیکه شیشه بزرگ رو از روی زمین برداشتم و درحالی که میلرزیدم گفتم : خودتو به اون راه نزن
بی همه چیز ! من میدونم تو کی هستی ! تو همون قاتلی ! میدونم چیکار کردی ! تو اون دخترا رو
! اغفال میکردی نه ؟ تو اونکارا رو باهاشون کردی

با آرامش روی زمین خم شد تا خورده شیشه ها رو جمع کنه ، از دیدن حال آرومش پام رو به روی
زمین کوبیدم ، جیغم رو هوا رفت و گفتم : اعتراف کن کثافت ! تو با دخترا چیکار کردی ؟ با من
میخوای چیکار کنی ؟

.. آروم باش یارا ، شیشه میره تو پات -

.. برام مهم نیست اشغال ! جوابم رو بده وگرنه -

از روی زمین بلند شد و درحالی که به چشمای قهوه ای رنگم زل زده بود پرسید : وگرنه چی ؟

! می .. میکشمت -

دستاش رو باز کرد و با جدیت گفت : بیا بکش ، اگه اطمینان داری که من اون قاتل روانیم همین الان .. کارم رو تموم کن

.. اشکام دوباره مثل سیل جاری شدند ، شیشه تو دستم میلرزید

وقتی به چشمای یخیش نگاه میکردم استرسم بیشتر میشد ، اینقدر آروم و خونسرد بود که یه لحظه .. احساس کردم دارم اشتباه میکنم

ولی آخه .. تمام شواهد مثل هم بود ! چجوری میتونستم اشتباه کرده باشم ؟

.. شیشه رو به روی زمین انداختم و سرجام ایستادم

.. تا اومد بهم نزدیک بشه ، گارد گرفتم و گفتم : جلوتر نیا

! خیلی خب ، خیلی خب .. آروم باش -

.. به سمت نشیمن رفتم ، حالم اصلا خوش نبود

سرم گیج میرفت و از طرفی بخاطر حرفای دخترا و رفتار ضد و نقیض کوشا سردرگم شده بودم ، از .. همه چیز وحشت داشتم

.. کوشا از آشپزخونه بیرون اومد و گفت : بشین رو مبل یکم حالت جا بیاد

با خشم به سمتش برگشتم و داد زدم : خفه شو ! خفه شو قاتل ! تظاهر نکن گناهکار نیستی ! تو یه ! شیادی

.. چند قدم بهم نزدیک شد و زمزمه کرد : یارا

! یهو مجسمه ققنوسی که کنارم بود برداشتم و گفتم : جلو بیای میشکنمش

کوشا درحالی که بهم نزدیک میشد ملتسانه گفت : خواهش میکنم اینکارو نکن ، اون برام خیلی با ارزشه

.. خفه شو ! نزدیکم نیا -

.. یارا میخوام برات توضیح بدم -

.. جیغ زدم : گفتم وایستا

.. نزدیکتر اومد

.. یارا -

.. با عصبانیت مجسمه رو روی زمین کوبیدم

.. تیکه های مرمرش درجا شکست و کوشا با حسرت به این صحنه خیره شد

! وقتی اینکارو کردم تازه به خودم اومدم و فهمیدم چه اشتباهی مرتکب شدم

این مجسمه ققنوس ، اولین کار حرفه ایش بود ! چه راحت توی چند دقیقه و بخاطر عصبانیتم .. خاطراتش رو نابود کردم

.. برای لحظه ای اتیش خشمم خاموش شد و تمام شک و تردیدام کنار رفت

.. قطره ای اشک از گوشه چشم کوشا لغزید و با ناراحتی روی زمین نشست

.. تیکه های مرمر رو جمع میکرد و شونه هاش میلرزید

.. تاحالا کوشا رو تو این حال ندیده بودم ، از کارم خیلی پشیمون شدم

.. با دلسوزی کنارش نشستم و گفتم : کوشا

.. هیش ، چیزی نگو -

.. من واقعا متاسفم ، ببخشید ! خیلی عصبانی بودم .. نمیخواستم -

پوزخندی زد و گفت : واقعا فکر کردی من اون قاتلم ؟ چرا ؟ چون باهات سکس کردم ؟

... تو از کجا فهمیدی -

محسن تو گروه همه چیز رو گفت ! حدس میزدم برای این بیای سراغم ، اینقدر من رو پست میبینی - یارا ؟

.. چه اشتباه بزرگی کرده بودم ، دلم خیلی براش سوخت و از خودم متنفر شدم

من واقعا با چه حقی این فکر رو راجعش کردم ؟ مگه کوشا همونی نبود که نصفه شب وقتی تو خیابون پرسه میزدی اومد دنبالم ، مگه همونی نبود که برام کنتر رو درست کرد و کمکم کرد خریدام رو .. جا به جا کنم

.. هیچوقت بهم بدی نکرده بود ولی من اینقدر راحت دربارش قضاوت کردم

با شرمندگی نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم : معذرت خواهی هیچ فایده ای نداره ، من واقعا نمیدونم چی .. بگم

انگار دیوونه شده بودم ، یه لحظه هم به خودم شک نداشتم ! کوشا ، چیکار کنم که منو ببخشی ؟

! شونه هاش رو بالا انداخت و با بیخیالی گفت : هیچی

.. سپس تیکه های مرمر رو برداشت و توی سطل زباله ریخت

از دیدن این صحنه دلم اتیش گرفت ، میدونستم چقدر عاشق اون مجسمه هست ! اولین کاری بود که .. همه تشویقش کرده بودند

یه ادم چقدر میتونست خودخواه و نمک شناس باشه ! یارا تو به چه حقی بدون هیچ مدرک درستی اومدی تو خونس و خاطراتش رو نابود کردی ؟

به توام میگن آدم ؟ چطور تونستی با چهارتا حرف بی پایه و اساس به کوشا انگ به این بزرگی بزنی ؟

! حالا چجوری میخوای کار تو جبران کنی

چجوری میخوای از دلش دربیاری ؟ اون داره آقایی میکنه که بهت هیچی نمیکه ولی وجدانت چی ؟ وجدانت رو چجوری ساکت میکنی ؟

همونجوری که به خورده مرمراهی توی سطل اشغال زل زده بود از پشت بغلش کردم و کمرش رو .. بوسیدم

.. قطره ای اشک از گوشه چشم چکید و زیر لب گفت : ببخشید کوشا ، ببخشید

.. حلقه دستام رو باز کرد و بدون هیچ حرفی به سمت اتاق خوابش رفت

! حتما از دستم خیلی دلخور بود ! تاحالا تو زندگیم اینقدر احساس ندامت نداشتم

مانتوم رو دراوردم ، شالم رو کنار گذاشتم و با یه شلوار جین آبی و تاپ بندی خاکستری به سمت .. اتاقش رفتم

.. بدون پیراهن روی تختش به شکم دراز کشیده بود

.. با خجالت کنارش نشستم

! تا منو دید سرش رو در جهت مخالف برگردوند تا نگاهش بهم نیوفته

خدایا من چیکار کرده بودم ؟

.. به آرومی دستم رو به روی کمرش کشیدم و گفتم : پوستت خیلی نرمه

.. جوابم رو نداد

.. تاپم رو دراوردم و از پشت قفل سوتینم رو باز کردم

سپس روی کمرش لختش نشستم و مشغول بوسیدن شونه ها و عضلاتش شدم با این حال هیچ واکنشی .. نشون نداد

.. در حالی که کمرش رو ماساژ میدادم گفتم : من هیچوقت برای کسی مهم نبودم

پدر و مادرم وقتی بچه بودم خودکشی کردند ، اونا میدونستند چقدر بهشون نیاز دارم ولی با هم تنهام .. گذاشتند

! از بچگی با عقده محبت و عشق بزرگ شدم ، همیشه از اینکه یکی بهم بگه دوسم داره لذت میبردم

عموم و زن عموم با اینکه برام از نظر مالی کم نمیزاشتند اما هیچوقت نتونستند قلبم رو از عشق پر .. کنند

.. همیشه به یکی احتیاج داشتم تا بهم توجه کنه

! میون ماساژام کمرش رو آروم بوسیدم و گفتم : منو ببره پیتزا فروشی ، بهم اهمیت بده

.. من این آدمو پیدا کردم ، ولی از احساسم بهش مطمئن نبودم

! همیشه دنبال عشق بودم کوشا ، همیشه میخواستم یکی هم منو دوست داشته باشه

وقتی تو دبیرستان همه از دوست پسراشون حرف میزدند و من فقط شنونده بودم ، خیلی دلم میخواست

.. یکی هم پیدا بشه تا منو بخواد ، شبا بهم اس ام اس بده ، منو ببره گردش

دلم میخواست مثل بقیه دخترا باشم اما حتی یه نفر هم پیدا نشد تا دلش بخواد با یه دختر مو فرفری

! زشت و قورباکه دوست بشه

.. خیلی احساس تنهایی میکردم ، همیشه تافته جدا بافته بودم

.. حالا من یه زن ۲۵ سالم و برای اولین بار حس کردم یکی بهم توجه میکنه ، برای یکی مهمم

.. اما میبینی ؟ چه راحت همه چیز رو خراب کردم

.. من هیچوقت یاد نگرفتم با بقیه چطور برخورد کنم ، فقط زود قضاوت کردم

.. فقط ظاهر بین بودم ! هیچوقت یاد نگرفتم چجوری باید دوست داشته باشم

.. اگه اینقدر ناراحتت میکنم ، بزار به حساب یتیم بودنم ! به حساب نابلدیم

سرم رو به روی کمرش گذاشتم و ادامه دادم : کوشا ، تو اولین مردی هستی که باهаш احساس خوبی

.. دارم

.. نمیخواستم خرابش کنم ! منو ببخش

.. منو ببخش

! با شنیدن حرفام حتی تکون نخورد

.. چه راحت اولین مرد زندگیم رو از دست دادم

.. یکم که روی کمرش گریه کردم آروم شدم

آخرین بوسم رو به روی شونش زدم و اوادم بلند شدم که یکهو دستم رو گرفت ..

..

.. با تعجب به این صحنه نگاه کردم

.. چند لحظه دستم رو نگه داشت و بعد در یه حرکت روی تخت درازم کرد و روم خیمه زد

.. چشمش قرمز و پف کرده بود ، انگار اونم داشت با شنیدن حرفام گریه میکرد
 .. انگشت اشاره ام رو به روی لبش کشیدم و خودم سرش رو خم کرد تا طعم لباش رو بچشم
 در حالی که باهاش لب بازی میکردم ، دستم رو به برجستگی روی شلوارش رسوندم و یکم مالیدمش
 ..

.. کوشا هم رونمو میمالید و نازش میکرد
 برای لحظه ای دست از لب دادن برداشتم و کش شلوارش رو دو دستی باز کردم و شرتش رو پایین
 .. کشیدم

.. با دستم آلتش رو میمالیدم و از هم لب میگرفتم
 .. زبونم رو توی دهنش لوله میکردم و اونم لبام رو گاز میگرفت
 .. بعد از چند دقیقه لب بازی ، زیر گوشش گفتم : بخواب
 .. روی تخت دراز کشید و منم به حالت 69 روش خوابیدم
 ! میخوام یکاری کنم که دیوونه شه

.. پس با تمام وجودم کارمو انجام میدادم و کوشا هم عشق میکرد
 .. از اون طرف هم اون باهام بازی میکرد و منو به جنون میرسوند
 .. اینقدر اینکارو ادامه دادم که یکهو احساس کردم دهنم داغ شده
 ! همشو قورت دادم ، نمیخوام یه قطره اش هم هدر بره
 .. به فاصله چند دقیقه زیر دل منم خالی شد و با شهوت جیغ زدم : کوشا .. آییی
 انتظار داشتم پوزیشن رو عوض کنه ولی کوشا همونجوری دهنش رو باز نگه داشت و قطره قطره اش
 .. رو که توی دهنش میریخت قورت داد

! با تعجب به این صحنه نگاه کردم ، فکر نمیکردم اینکارو کنه
 !! اما اونم مثل من از یه قطره هم نگذشت و حتی زبونش داخلم کرد تا باقی موندشم بخوره
 روی تخت دراز کشیدم اونم دوباره روم خیمه زد ، ته ریشش رو مالیدم و با ناراحتی گفتم : این دفعه
 .. چقدر زود اومد

.. مودیانہ خندید و گفت : زیاد طول نمیکشه
 ! با تعجب بهش نگاه کردم که دستم رو گرفت و روی آلتش گذاشت
 .. باورم نمیشد ، انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش ارضا شده بود
 با تعجب پرسیدم : چجوری آخه ؟

.. زیادی سکسی هستی -

خندیدم و دوباره ازش لب گرفتم

سپس کمی موهایش رو نوازش کردم و گفتم : فقط یکم آرومتر ، باشه ؟

.. لبخند کمرنگی زد و گفت : سعی میکنم

.. سپس یه ماچ آبدار از نوک سینه هام گرفت و لبه تخت ایستاد

.. پاهام رو پایینتر کشید و برخلاف دفعه پیش ملایم تر عمل کرد

.. مثل دفعه پیش درد نداشتم ولی یکم میسوختم

خوبه ؟ شروع کنم ؟ -

.. اهوم -

.. با شنیدن این آروم مشغول شد

.. با هر حرکتی که میکرد ، لذت سراسر وجودم رو فرا میگرفت

.. واقعا احساس میکردم به دیواره رحم میخورم

! چشمم رو بسته بودم و به روتختی چنگ میداختم ، داشتم نفس نفس میزدم

.. انگار نه انگار همین دیشب با هم بودیم ، مثل اولین بار احساس شهوتم فوران کرده بود

.. کوشا ضربه هاش رو تند تر کرد و جیغ و ناله های من دوباره بلند شد

.. گاهی به سینم سیلی میزد ولی مراقب بود تا مثل دفعه قبل کبود نشم

.. این دفعه جفتمون ساکت بودیم و فقط از برخورد تنمون لذت میبردیم

تصمیم گرفتم حالت رو عوض کنم ، دلم نمیخواست فقط یه حالت رو تجربه کنم ! بنابراین بهش گفتم :

.. بیا بغلم

.. روی تخت دراز کشیدم و کوشا هم پشت خوابید

.. برگشتم و به چشمای یخیش خیره شدم

.. چشمش چقدر خوشرنگ بود

.. مخصوصا تو این حالت که یکم خمار بود بیشتر از همیشه دلم رو میلرزوند

.. ته ریشش رو نوازش کردم و با ضربه محکمی که داخلم زد آهی کشیدم

.. آخ کوشا -

.. هوم -

میشه بازم صیغه شیم ؟ -

میخوای مدتشو بیشتر کنیم ؟ -

! سرم رو به نشونه آره تکون دادم و گفتم : اهوم ، میخوام هرشب این اتفاق بیوفته

.. خندید و جواب داد : فکر کردم امروز گفتمی آخرین باره

.. چونه اش رو نوازش کردم و جواب دادم : قبل از این بود که بفهمم چقدر میخواست

منو میخوای یا .. ؟ -

.. جفتتون رو -

.. اینو که گفتم اهی کشید و شیریه وجودش رو درونم خالی کرد

.. با بیحالی روی تخت دراز شد ، سپس دستی توی موهاش کشید و گفت : برات قرص میگیرم

.. سرم رو به روی سینش گذاشتم و جواب دادم : نزدیک پیرودمه ، حامله نمیشم

مطمئنی ؟ -

.. اهوم -

کی بریم محضر ؟ -

.. نگاهی به ساعت انداختم ، ۳ بود

.. با خستگی جواب دادم : هروقت بیدار شدیم ، الان خیلی خوابم میاد

.. یارا ، چرا نمیای همینجوری باشیم ؟ صیغه چیه ؟ فقط یه آیه هست -

.. اینجوری محرم میشیم -

خیلی مهمه که محرم باشیم یا نه ؟ -

! اگه محرم نباشیم و با هم بخوابیم ، گناه کردیم -

.. تو همین الانشم گناه کردی ، نه نماز میخونی نه -

.. انگشت اشاره ام رو به روی لبش گذاشتم و گفتم : زنا خیلی بده

.. خیلی خب ، اگه اینجوری راحتی حرفی ندارم -

سینه اش رو بوسیدم و گفتم : پیشم میخوابی ؟

چرا نخوابم ؟ -

! آخه اونشب رفتی ، فکر کردم بدت میاد -

.. میخواستم راحت باشی -

.. با ناز گفتم : من پیش تو راحتم

.. سپس چشمام رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم

.. وقتی از خواب بیدار شدم ، ساعت ۵ بود

.. نگاهی به دور و بر انداختم ، چیزی یادم نمیومد

.. من تو تخت خودم نبودم ، فضای خونه هم برام ناآشنا بود

تا اومدم تکیه بخورم دستی دور کمرم حلقه شد و کوشا با چشمای بسته و صدای خواب آلودش گفت :
کجا فرار میکنی بره آهو من ؟

.. چشمام رو مالیدم و گفتم : کوشا

.. هوم -

! ساعت پنجه ، دوساعته خوابیدیم -

.. اووف ، بازم خوابم میاد -

! بلند شو بریم محضر ، بعدشم بریم یه چیزی بخوریم ، خیلی گشتمه -

.. باشه ، الان پا میشم -

.. یکم دیگه تو بغلش دراز کشیدم و بعد با کرختی از جا بلند شدم

.. موبایلم رو چک کردم ، چندتا پیام و زنگ از دنیا و شیما داشتم

.. عمو هم بهم زنگ زده بود

.. دخترا حالمو پرسیده بودند ، جوابشونو دادم و گفتم خوبم

! به عمو هم دو سه باری زنگ زدم اما جواب نداد ، احتمال دادم چیز مهمی نباشه

.. لباسام رو پوشیدم ، از کوشا خواستم سوتینم رو ببند

.. اونم شونم رو بوسید و با یکم لاس و شیطونی قفلش رو بست

.. شال و مانتوم رو پوشیدم ، یکم عطر به خودم زدم

.. کوشا یه پیراهن مردونه سفید و شلوار جین آبی پوشید

.. با هم از خونه بیرون رفتیم ، کارمون توی محضر نیم ساعتی طول کشید

قرار بر این شد شش ماه صیغش بشم ، در واقع قبول کردم دوست دخترش باشم ولی چون قرار بود با هم س#س کنیم میخواستیم بینمون حریمیت باشه که حداقل احساس گناه نکنم

.. وقتی سوار ماشین شدیم ساعت ۷ بود ، بخاطر ترافیک همیشه کلی معطل میشدیم

کوشا ماشین رو روشن کرد و پرسید : کباب میخوری ؟

.. اهوم -

.. پس بریم شام بخوریم -

.. توی راه یه اهنگ ملایم گذاشت ، یاد اولین روزی افتادم که سوار ماشینش شدم

اون موقع ها چقدر ازش میترسیدم ! ماشینش دیگه بوی بد نمیداد ، انگار چرمش خشک و کهنه شده .. بود

.. اما فضااش همچنان نفس گیر و تاریک بود

پشت چراغ قرمز که ایستادیم از کوشا پرسیدم : یه چیزی بپرسم ؟

.. بپرس -

اولین بار که منو دیدی چه حسی داشتی ؟ -

.. نیم نگاهی بهم انداخت و با لحن سردی گفت : هیچی

یعنی واقعا هیچ فکری راجبعم نکردی ؟ -

.. به نظرم از اون دختر دست و پا چلفتیا بودی -

با تعجب گفتم : جدی ؟

اهوم ، حالا من یه چیزی بپرسم ؟ -

.. آره -

چرا امروز فکر کردی من اون قاتل معروفم ؟ اخه این همه ادم تو تهران با دخترا سکستل میکنن و - ازشون اخاذی میکنند اخه چرا فکرت سمت من رفت ؟

با شرمندگی گفتم : بابت اون قضیه هرچقدر عذرخواهی کنم کافی نیست ... اخه دنیا و شیما یه چیزایی .. از قاتله میگفتند که خیلی شبیه رابطه ما بود

مثل چی ؟ -

میگفتند اول از دخترا عکس سکسی میگرفته و بعد باهاشون رابطه جنسی و عاطفی برقرار میکرده - .. ، ما هم اینکارو کردیم

.. یارا ، روزانه هزارتا ادم تو دنیا اینکارو میکنند ! سکس یه نیازه ، اینو قبلا هم بهت گفته بودم -

آره ، اما فقط اینا نیست ! اونا میگفتند طرف فقط دنبال دخترای باکره میومده و بعد حین تجاوز -
.. ازشون فیلم میگرفته و برای خانواده هاشون میفرستاده

.. یه فیلم که صورت خودش معلوم نبوده ! درست مثل همون فیلم عجیب که بهم دادی

.. Moenie skree nie : کوشا پوزخندی زد و گفت

با تعجب پرسیدم : یعنی چی ؟

اسم فیلمه بود ، به فارسی میشه جیغ نزن ! میتونستی تو گوگل سرچ کنی ! فقط ده دقیقه اولش -
.. سکس داشت

بعدش راجبع رابطه مخفیانه اون زن و مرد بود ، معلومه تا آخر ندیدی که همچین فکری راجبعم کردی

..

.. خیلی خجالت کشیدم و گفتم : پس .. پس همش اتفاقی بود

.. آره ! میشه گفت همش فقط همین بود -

در ضمن تو گفتی طرف فقط دنبال دخترای باکره میومده ، من قبل از اینکه بدونم تو باکره ای یا نه
بخت پیشنهاد اشنایی دادم یادته ؟

یاد اون روز تو دفتر افتادم و بیشتر به حماقتم پی بردم پس گفتم : قبوله ، من یه اشتباه بدی کردم ،
.. هرچی بگی حق داری ! میخوام بهت اعتماد کنم

! امیدوارم همینطور باشه چون من میخوام با هم مثل دو تا دوست باشیم و قرار نیست بهم شک کنیم -

.. من که دیگه نمیکنم -

.. لبخندی زد و جواب داد : منم همینطور

من و کوشا شاممون رو تو یه باغ- رستوران زیبا میل کردیم ، درست مثل زوجای تازه ازدواج کرده
.. به نظر میرسیدیم

.. کوشا نسبت به قبل باهام مهربونتر شده بود ، دیگه جوابام رو خشک و سرسری نمیداد

.. خیلی هم بیشتر بهم توجه میکرد

.. بعد از صرف شام یکم تو خیابون قدم زدیم و بعد به سمت خونه رفتیم

.. ساعت ۱۰ بود که رسیدیم

.. عمو هنوز بهم زنگ نزده بود ! ترسیدم اتفاقی افتاده باشه برای همین با زن عمو تماس گرفتم

الو ، زن عمو ؟ -

سلام دخترم ، حالت چطوره ؟ -

خوبم زن عمو جان ، شما حالتون خوبه ؟ همگی سلامتید ؟ -

آره زن عمو فدا ، چه خبر ؟ اوضاع چطوره ؟ کار و بارت خوب پیش میره ؟ -

نگاهی به کوشا که روی مبل نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد انداختم و با لبخند جواب دادم : آره ،
! همه چیز خوبه

.. خدا رو شکر ! چه خوب شد زنگ زدی دلم برای صدات تنگ شده بود -

والا غرض از مزاحمت این بود که نگرانتون شدم ! امروز عمو بهم زنگ زده بود ولی من خواب -
! بودم ، باهانش تماس گرفتم جواب نداد .. ترسیدم گفتم نکنه چیزی شده باشه

.. چیزی نیست دخترم ، موبایلش خرابه ! جدیداً همش نو سرویس میزنه -

.. آهان ، که اینطور ! حتماً سلام رو بهشون برسونید ، شادی رو هم ببوس -

.. چشم عزیزم ، بزرگیتو میرسونم -

.. به سمت مبل رفتم و گفتم : دیگه مزاحمتون نمیشم ، شبتون بخیر

.. مراحمی دخترم ، شبت بخیر -

.. تماس رو قطع کردم و تو بغل کوشا نشستم

بهم لبخند زد و گفت : اتفاقی که نیوفتاده ؟

.. نه ، گوشیش مشکل داشت -

خیلی بهشون وابسته ای ؟ -

خب به هرحال از بچگی بزرگم کردند ، بهشون عادت دارم ! مثل بابا و مامانم هستند .. تو چی ؟ -

.. تاحالا از خانوادات حرف نزدی

.. کوشا چند لحظه به فکر فرو رفت و با لحن جدی جواب داد : مادرم جندست ! پدرم هم هیچوقت ندیدم

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد : حتی نمیدونه منو از کی حامله شده ! یه جنده به تمام معانست

..

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم : جدی میگی ؟

.. برای لحظه ای به چشمام خیره شد و بعد زیر خنده زد

از دیدن خنده اش بیشتر تعجب کردم و پرسیدم : به چی میخندی ؟

.. قیافت خیلی خنده دار شده بود -

.. خب تعجب کردم بیشعور -

باور کردی ؟ -

.. سرمو به نشونه آره تکنون دادم

.. پیشونیم رو بوسید و گفت : فقط خواستم واکنشت رو ببینم

با کنجکاوی پرسیدم : خب ، حالا .. جدی جدی مامان و بابات کجان ؟

! بحث خسته کننده ایه -

با لجبازی روی سینهش کوبیدم و گفتم : کوشا ! من هیچی از تو نمیدونم ! اقلا به همین یه سوال جواب بده ..

مودیانته لبخند زد ، روی مبل خم کرد ، به روم خیمه زد و گفت : واقعا چیزی نمیدونی ؟

.. نه ! واقعا نمیدونم -

! بینیم رو گاز ریزی گرفت و زیر لب گفت : دروغگو

! آخ دردم اومد -

زیر گلو رو گاز گرفت و پرسید : اینجا چطوره ؟

.. آخ نکن -

.. به ترتیب لاله گوش ، لب و بالای لبم رو گاز میگرفت و میخندید

.. جدی دردم میومد ولی دوست نداشتم از خودم دورش کنم

.. کوشا تاپم رو بالا داد و در حالی که دور نافم رو میلیسید گفت : میخوام بکنمت

.. حداقل به فکر کمر خودت باش -

! تو نگران کمر من نباش ، سفت سفته -

.. با این حرف دکمه شلوارم رو باز کرد و با یه حرکت درش آورد

(شورتم قرمز رنگ بود و یه نوشته انگلیسی رو قسمت جلو داشت که معنیش میشد ، اینجا بزار

!! Insert here)

کوشا نوشته رو خوند و با شیطننت بزارم : چیو بزارم ؟

! همونی که اون پایین قایمش کردی -

.. اسمشو بهم بگو -

! کوسن مبل رو جلوی صورتم گرفتم و با خجالت گفتم

! ولی الان که زوده -

کوسن رو برداشتم و پرسیدم : چرا ؟

! خب باید تحریکم کنی -

سرم رو کج کردم و با ناز پرسیدم : مثلاً چیکار کنم ؟

.. لاله گوشم رو بوسید و زمزمه کنان گفت : برام برقص

.. وای من اصلاً بلد نیستم -

! مهم نیست ؛ فقط میخوام ببینم چجوری بدنتو تکون میدی -

! خندیدم و زیرلب گفتم : دیوونه

برام میرقصی ؟ -

.. اهوم -

.. گردنم رو بوسید و گفت : پس پاشو

.. با گفتن این حرف دستم رو کشید و من از رو مبل پاشدم

با یه شورت و تاپ رو به روش ایستاده بودم ، میخواست با رقص تحریکش کنم ! چیزی که هیچ .. مهارتی توش نداشتم

.. کوشا روی مبل نشستم ، پاهاش رو از هم باز کرد و ضبطش رو با کنترل روشن کرد

! یهو یه آهنگ خارجی پخش شد

.. ریتمش خیلی تند بود و شبیه آهنگ استریپ کلابا (کلاب رقص لخت) بود

.. منم که زیاد فیلم دیده بودم با ریتم آهنگ شروع به تکون دادم سینه هام کردم

.. روی رونم دست میکشیدم و لبام رو با زبونم خیس میکردم

موهام رو با ریتم آهنگ تو هوا تکون میدادم و گاهی سینه هامو میمالیدم ، تمام این حرکاتو تو فیلما .. دیده بودم

این یه نوع رقص شهوانی بود که نیاز به مهارت خاصی نداشت و فقط باید کارایی میکردی که طرفت .. رو تحریک کنی

رنگ نگاه کوشا داشت عوض میشد ، دوباره چشماش قرمز شده بود ! مثل شب اول داشت وحشی .. میشد

نمیدونستم چرا اینجوری میشه ! یه لحظه دست از رقص برداشتم که با صدای کلفت و خشنی گفت :
ادامه بده

..

.. منم یکم ترسیدم و دوباره مشغول مالیدن خودم شدم

.. کم کم با ریتم اهنگ تاپ و سوتینم رو درآوردم و فقط با یه شورت جلوش ایستادم

.. نزدیکش شدم ، روی پاهاش نشستم و خودم رو بالا و پایین کردم

.. تا میومد بدنم رو لمس کنه خم میشدم

دیگه آخر که داشت آهنگ تموم میشد ،

.. سرش رو از پشت تو گودی گردنم فرو برد و سینه هام رو تو مشتش گرفت

برای لحظه ای از درد نفسم تو سینم حبس شد و کوشا از لای دندونای کلید شدش غرید : امشب خیلی

.. سخت میکنمت بره آهو

.. از لحنش مو بر تنم سیخ شد و گفتم : هنوز جای قبلیا از بین نرفته ها

.. دو دستی از روی مبل بغلم کرد و منو روی دوشش انداخت

.. تا اومدم جیغ بزنم محکم به باسنم کوبید و گفت : صدات دربیاد جرش دادم

.. وای کوشا ، فکرشم نکن -

! خفه شو -

.. اینو گفت و منو به سمت اتاق خواب برد

.. با یه ضربه من رو به روی تخت انداخت و کمر بندش رو باز کرد

.. از حالت نرمال خارج شده بود ، قیافش داشت منو میترسوند

.. با ترس و لرز گفتم : کوش .. کوشا ! خواهش میکنم

یهو کمر بندش رو دور دستش حلقه کرد ، میخواست کتکم بزنه ؟

.. با این فکر دستم رو سپر صورتم کردم

.. قهقهه اش روی هوا رفت و گفت : نترس ، باهات کاری ندارم

! کوشا ، خواهش میکنم ! بهم اسیب نزن -

.. یهو جفت دستام رو گرفت و با کمر بند بالای تخت بست

... سپس لای پام خم شد و شرتم رو با دندون از پام درآورد

با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم ، این چرا یهو از کنترل خارج میشد ؟

.. بعد از اینکه لخت مادرزادم کرد ، جفت پاهام رو باز نگه داشت و خودش لای پام قرار گرفت

.. یهو احساس کردم داره گیج میزنه ، چشماش خمار بود و نمیتونست سرش رو صاف نگه داره
 آب دهنم رو با صدا قورت دادم و پرسیدم : حالت خوبه کوشا ؟
 .. به نشونه آره سر تکون داد و با یه حرکت واردم کرد
 .. آخی از لذت گفتم و مثل مار پیچ و تاپ خوردم
 .. به روی بدنم خیمه زد و به چشمام زل زد
 حالش خوب نبود ، چشماش سفید شده بود ! احساس میکردم الان تشنج میکنه
 .. پس بریده بریده گفتم : کوش .. کوشا
 .. یهو سرفه شدیدی کرد و کلی خون روی صورتم پاچید
 .. مثل بید میلرزیدم ، با وحشت به این صحنه خیره شدم
 .. کوشا هم با همون سرفه از حال رفت و به روی سینه ام افتاد
 ! داشتم از ترس سکنه میکردم
 .. با هر زور و بدبختی ای بود اون کمر بند مزخرف رو باز کردم و خودم رو از زیر هیکلش نجات دادم
 .. تمام سر و سینه هام خونی بود ، داشتم از ترس میمردم
 .. نمیدونستم باید چیکار کنم ، از شدت ترس میلرزیدم ، بغض گرفته بود
 .. با تمام زوری که داشتم کوشا رو برگردوندم و به چشماش که مدام سفید میشد نگاه کردم
 .. چرا اینقدر وحشتناک شده بود ؟ بی اختیار یاد اون روزی که تو دفتر خون دماغ شد افتادم
 .. یادم افتاد تو کیفش چندتا دارو داشت
 .. فوری کیفش رو پیدا کردم و چندتا قرص و دارو از توش دراوردم
 .. دستام میلرزیدند و نمیدونستم باید کدوم رو بهش بدم
 .. سریع یه لیوان آب برداشتم و با بدبختی همشون رو بهش دادم
 .. تنش رو توی بغلم گرفته بودم ، پیشونیش رو نوازش میکردم و آروم گریه میکردم
 .. جرعت نداشتم از سرجام تکون بخورم
 .. یدفعه به ذهنم خطور کرد که به بیمارستان زنگ بزنم
 .. اما تا اومدم بلند شدم کوشا دستم رو گرفت

.. با گریه به چشماش نگاه کردم ، جفت چشماش بسته بود

.. با صدایی لرزون گفتم : کوشا ولم کن ، بزار برم به امبولانس زنگ بزنم

! لازم نیست ، حالم خوبه -

.. اما .. اما -

! یکدفعه چشماش رو باز کرد و گفت : خوبم

آخه یکدفعه چت شد ؟ -

.. با کرختی از روی تخت بلند شد و درحالی که شورتش رو میپوشید گفت : برگرد بالا

.. چی ؟ امکان نداره ! تو این موقعیت -

! یهو داد زد : گفتم برگرد بالا

... از شنیدن فریادش چهارستون بدنم لرزید ، تند تند لباسام رو جمع کردم و به واحد رفتم

.. تا به خونه رسیدم بغضم ترکید و به تخت پناه بردم

چرا اینجوری باهام برخورد میکرد ؟ چرا باهام حرف نمیزد ؟ یعنی فقط منو برای سکس میخواست ؟

دلم خیلی از این رفتاراش شکست ، تا خود صبح گریه کردم و هزار جور خیالبافی کردم ، به هیچ نتیجه

.. ای نرسیدم

.. کلا آدم بدبختی بودم

.. دم دمای صبح بود که خوابم برد ، خیر سرم باید ساعت ۷ ۸ میرفتم سرکار

.. صبح به سختی از خواب بیدار شدم ، شاید کلهم یه ساعت خوابیده بودم

.. زیر چشم از بس گریه کرده بودم گود شده بود ، چقدر حساس شده بودم

.. آبی به دست و روم زدم

.. یه چای تلخ خوردم و بعد از پوشیدن لباس اداری راهی دفتر شدم

امروز اصلا حال و حوصله نداشتم ، هنوز بابت دیشب ناراحت بودم آخه اولین باری بود که کوشا سرم داد زده بود ، اونم بدون هیچ دلیلی ! من کلی نگرانش شده بودم ولی کوشا اهمیتی نداد ، فقط سرم داد

... زد و بدون اینکه بهم توضیحی بده منو فرستاد بالا

.. هعی ! بشکنه این دست که نمک نداره ! من سعی داشتم نجاتش بدم اونوقت اون

سوار آسانسور شدم و با بیخیالی به کفشام چشم دوختم ، آسانسور که ایستاد تا اومدم بیرون برم کوشا

.. داخل شد

!! اصلا حواسم نبود طبقه اولم

محلش ندادم ، حتی یه سلامم بهش نکردم و سریع رومو برگردوندم ! باید ادب میشد ، مگه من چه هیزم تری بهش فروخته بودم که سرم داد میزد ؟

.. اونم هیچی نگفت و مثل یه غریبه کنارم ایستاد

حتی وقتی به پارکینگ رسیدیم کوچکترین تعارفی برای رسوندن من نکرد و با بی تفاوتی سوار .. ماشینش شد و رفت

از این حرکتش بیشتر حرصی شدم ، اصلا براش مهم بودم ؟ منو بگو که بخاطرش خودمو به آب و آتیش زدم ! آخه دلیل این رفتاراش چی بود ؟

.. طبق روزای عادی سوار اتوبوس شدم و به دفتر کارم رفتم

.. توی اتاق نشستم و با وجود اینکه پلکام باز نمیشدند مشغول کار شدم

.. فقط دلم میخواست زودتر زمان ناهار برسه و یه چرت حسابی بزنم

.. خیلی خسته بودم

.. بالاخره بعد از چند ساعت ، انتظارم به سر رسید

سمیه برای ناهار بیرون رفت و منم که اصلا اشتها نداشتم کیفم رو زیر سرم گذاشتم و آماده یه چرت .. دیش شدم

خیرسرم باید چند ساعت دیگه هم تو دفتر میموندم و کار میکردم ، با این اوضاع که نمیتونستم بیدار .. بمونم پس بهتر بود یکم استراحت کنم

.. هنوز ده دقیقه هم نگذشته بود که احساس کردم در اتاقم باز شد

.. به خیال اینکه سمیه هست توجهی نکردم و همچنان به چرتم ادامه دادم

.. اما وقتی صدای قدم ها و بوی عطرش رو شناختم ، متوجه شدم کوشا تو اتاقه

.. اصلا محل نکردم و وانمود کردم خوابیدم

.. کوشا بالای سرم ایستاد ، نمیدونستم داره به چی نگاه میکنه ! خیلی ترسناک بود

مثل عجل معلق بالای سرم بود و بهم زل زده بود ، منم خودمو به خواب زده بودم تا چیزی متوجه نشه ..

.. به آرومی گونه ام رو نوازش کرد و گفت : میدونم بیداری

.. جوابی ندادم

.. بلند شو و بهم نگاه کن ، باهات کار دارم -

.. چشمام رو باز کردم و با لحن سردی گفتم : اما من هیچ کاری ندارم آقای کوشا
الان باهام قهر کردی ؟ -

.. هه ، نخیر ! دارم بهت بی محلی میکنم تا بفهمی وقتی پسم میزنی چه حسی میگیرم -
من پست زدم ؟ -

دست نوازشگرش رو کنار زدم و گفتم : برو بابا .. انگار آلزایمر داره ! عمه من دیشب سرم داد کشید ؟

.. پس بخاطر اون ناراحتی -

سرمو بلند کردم و به چشمماش زل زدم سپس گفتم : پس چی ؟ تو کی هستی که اونجوری سرم داد میکشی ؟

لبخند کمرنگی زد و جواب داد : من ؟ دوست پسرتم
! دوست پسر ! هه -

مگه چیه ؟ -

!! توام دلت خوشه هالا -

صندلی سمیه رو برداشت و کنارم نشست ، سپس با خونسردی گفت : الان عصبی هستی ، میدونم .. رفتار دیشبم درست نبود آخه حالم بهم خورد بود ولی میخوام امشب برات جبرانم کنم
! اگه فکر کردی من امشبم میام اونجا و باهات میخوابم کور خوندی -

.. چونم رو نوازش کرد و گفت : نه ، نمیخوام باهام بخوابی ! میخوام ببرمت یه جا که دوست داری
.. تو چی از علایق من میدونی ؟ حتی سعی نکردی منو بشناسی ! فقط باهام سکس میکنی -

واقعا فقط منو برای کردن میخوای نه ؟ یه سوراخ میخوای که خودتو خالی کنی ! چه احمق بودم که
.. فکر میکردم ازم خوشش میاد

انگشت اشاره اش رو به روی لبم گذاشت و با لحن جدی گفت : هیش ! تند نرو ! اگه قرار باشه سکس
.. کنم منت تو رو نمیکشم ، برای سکس کیس زیاد ریخته ولی من میخوام با تو باشم
.. میدونم دیشب ناراحتت کردم و امشب میخوام از دلت دربیارم ، میخوام ببرمت سینما
با تعجب پرسیدم : سینما ؟ امشب ؟

.. یهو دوتا بلیط از جیبش درآورد و گفت : اینم سندش
با ذوق بلیط رو ازش گرفتم و پرسیدم : اینا رو از کجا آوردی ؟

.. یه مرخصی یه ساعته گرفتم و برا امشب جامونو رزرو کردم ! اونم فیلمایی که دوست داری -

.. با خوشحالی اسم فیلم رو خوندم و شگفت زده شدم
 وای کوشا ! این که خارجیه ! مگه میشه ؟ -
 .. سینما چارسو سانسای آخر شب فیلم خارجی میزاره -
 .. وای جدی ؟ باورم نمیشه ! خیلی خوشحالم -
 پس امشب ساعت ۱۱ باهام میای ؟ -
 .. با ذوق بغلش کردم و گفتم : آره آره ! میام ! قربونت بشم که اینقدر خوبی
 .. کوشا هم دور کمرم رو محکم گرفت و گفت : ساعت ۱۰ و نیم جلو حیاط منتظرت میمونم
 .. چشم -
 .. ازش جدا شدم و یه لب کوچولو ازش گرفتم
 کوشا موهام رو ناز کرد و پرسید : برات یه چیزی بیارم بخوری ؟
 ! نه ، میخوام بخوابم .. دیشب خوب خوابیدم -
 .. باشه پس فعلا تا شب -
 .. اینو گفت و از روی صندلی بلند شد
 ته دلم از اینکارش خیلی خوشحال شدم ، حداقل فهمیدم فقط منو برای سکس نمیخواند و به علایقم
 .. اهمیت میده
 این برام مهم ترین چیز بود ، وقتی داشت بیرون میرفت احساس کردم کسی داره از پنجره بهمون نگاه
 میکنه ، سرم رو برگردوندم و یه لحظه چهره متین رو تو چارچوب پنجره دیدم اما بعدا که دقت کردم
 متوجه شدم فقط یه سایه سیاهه ! احتمال دادم خطای دید باشه ، توجهی نکردم و دوباره سرم رو به
 .. روی کیف گذاشتم
 .. شب بعد از اینکه شام خوردم ، یه دوش مختصر گرفتم
 .. موهام رو با موس حالت دادم و یه تیپ دخترونه خوشگل زدم
 دلم میخواست امشب یکم دلبری کنم ، میدونستم گفته با هم سکس نمیکنیم ولی من خودم بیشتر از اون
 .. میخوام
 احساس میکردم با یارا یه ماه پیش کلی فرق کردم ، اون دختر معصوم و خجالتی که به هیچ مردی رو
 نمیداد کجا بود ؟
 توی آینه به صورتم نگاه کردم ، شاداب تر و خوشحال تر به نظر میرسیدم و همش از صدقه سری
 .. رابطه با کوشا بود
 .. من میخوامش ، واقعا میخوامش باهانش باشم و اصلا برام مهم نبود چی پیش میاد

شاید اگه همینجوری پیش میرفتم عموم یا خانوم جاهدی میفهمیدند و کلی سرافکنده میشدم ولی واقعا .. برام مهم نبود

! انگار جادو شده بودم ، برای من فقط کوشا و سکسمون مهم بود

.. دلم میخواست فقط لذت ببرم ، من محرمش بودم ! اونم برای شیش ماه

یعنی شیش ماه تموم میتونستم از رابطمون لذت ببرم و کی میخواست دخالت کنه ؟

.. درست ساعت ده و نیم جلوی در حاضر شدم و با کوشا سوار ماشینش شدم

.. کوشا هم امشب خوب شده بود اگرچه کلا تیپ چندان گرون و مجللی نداشت

.. با لباس ساده و معمولی تیپ میزد ولی میدونست چی رو با چی ست کنه

با قیافه جذاب و گیرایی که داشت تیپش زیاد به چشم نمیومد البته نه اینکه بد تیپ باشه ! یعنی مثل

.. پسرای امروزی شلوار دم کونی و پیراهن یا رکابی گل گلی نمیپوشید

همیشه یا یه تی شرت ساده تیره یا شلوار کتون هم رنگ تنش بود یا یه پیراهن مردونه معمولی و

.. شلوار جین

! حتی سرکار هم که همه کت و شلوار میپوشیدند با پیراهن و شلوار جین میومد

.. کفشاشم فقط کتونی بود ، کلا انواع و اقسام کتونی ها رو داشت

! انگار مثل خودم عاشق کتونی بود

.. توی راه یکم از وضعیت کار صحبت کردیم تا به سینما رسیدیم

.. خیابونا چندان شلوغ نبود ، برای همین یه ربع زودتر رسیده بودیم

.. سینما طبقه آخر قرار داشت ، با پله برقی رفتیم

.. یکم از بوفه سینما خوراکی خریدیم ، آخه مزه فیلم به همین خوراکیش بود

.. چیپس فلفلی ، لواشک و آبمیوه

هرچی که دست گذاشتم برام خرید ، خیلی از دست و دلبازیش خوشم میومد ! با اینکه کارمون چندان

درآمد زا نبود اما همیشه تو کیفش پول داشت و هیچوقت جلوم نه نمیآورد ، تو رستوران چه غذای ۵۰

.. تومنی سفارش میدادم چه ۱۰ تومنی باهام مخالفت نمیکرد و هرچی میگفتم برام میخرید

البته منم سواستفاده نمیکردم ، هرچی میخواستم بردارم ازش نظرخواهی میکردم و اگه اونم دوست

داشت میخریدم ! خلاصه اینکه با دست پر رفتیم و روی صندلیامون که تو آخرین ردیف و اون گوشه و

.. کنار بود نشستیم

.. برق رو که خاموش کردند کوشا دستم رو محکم گرفت

.. با لبخند بهش نگاه کردم ، گرمای دستاشو دوست داشتم

.. فیلمون یه فیلم فانتزی بود ، دوبله اش هم کرده بودند

.. کلا صحنه محنه نداشت برای همین سانسوری در کار نبود

فیلمای فانتزی رو دوست داشتم ، پر از اژدها ، سوسمارای غول پیکر و جادو بودند ، آدم عاشقشون میشد

.. وسطای فیلم گاه و بیگاه به نیم رخ کوشا نگاه میکردم که محو فیلم شده بود

انتظار داشتم حالا که اینقدر دورمون خلوته و همه جا تاریکه یکم شیطونی کنه ولی چون گفته بود .. سکسی در کار نیست هیچ حرکتی نمیکرد

! کلا ادم جالبی بود ، یه حرفی میزد امکان نداشت برخلافش عمل کنه

.. دستامون رو بهم گره زده بودیم و فیلم نگاه میکردیم

گاهی وسط فیلم شیطننت میکرد و انگشتام رو فشار میداد اما وقتی بهش نگاه میکردم با بیخیالی چیپس ! میخورد ، خیلی موذی بود

... بعد از اینکه فیلم تموم شد ، خوراکیمون رو تو سطل زباله انداختیم و به سمت ماشین رفتیم

! ساعت ۱ بود ، چقدر فیلمش طولانی بود

کوشا میخواست بره خونه که مانعش شدم و ازش خواستم یه دوری تو خیابون بزنه اونم چون بنزین .. داشت قبول کرد

.. همینجوری تو خیابون حرکت میکردیم و حرف میزدیم

! انگار جدی جدی دوست پسرم شده بود

تو ذهنم نمیگنجید یه روز پیام تهران و دوست پسر بگیرم ولی واقعا داشتم از این لحظه ها لذت .. میبردم

.. توی راه ازش پرسیدم : راستی دیشب چت شده بود ؟ خیلی نگرانت شدم

.. چیزی مهمی نبود -

! مگه میشه نباشه ؟ تو کلی خون بالا آوردی -

.. گاهی وقتا اینجوری میشم -

و دلش چیه ؟ -

.. نفس عمیقی کشید و گفت : یکم مریضم

چه نوع مریضی ای ؟ -

دستم رو گرفت و درحالی که انگشتم رو نوازش میکرد گفت : گفتم که مهم نیست ! بهش فکر نکن ،
.. دارم درمان میشم

.. نخواستم اذیتش کنم بنابراین دیگه سوالی نپرسیدم

.. توی آسانسور هم یه لب بازی حسابی کردیم ، با اینکه طبقه اول رسیده بودیم همو ول نمیکردیم
میشه گف یه ربعی داشتیم عشق بازی میکردیم تا بالاخره من راضی شدم و گزاشتم بره چون دیر وقت
.. بود

.. توی تخت مدام فکرم درگیرش بود ، کوشا واقعا هیچی کم نداشت

.. من چقدر خوشبخت بودم که همچین مردیو داشتم ، دلم نمیخواست دوباره از دستش بدم

.. نصفه شب بود که احساس کردم کسی داره در رو میکوبه

.. با کرختی از جا بلند شدم و گیج و منگ در رو باز کردم اما کسی پشت در نبود

به خیال اینکه توهم زدم دوباره به اتاقم برگشتم اما هنوز روی تخت ننشسته بودم که دوباره صدا بلند
.. شد

! کمی که دقت کردم متوجه شدم این صدای در نیست بلکه صدای کوبیده شدن میخ و چکشه

.. یعنی این موقع شب کی داشت نجاری میکرد ؟ کنجکاو شدم ولی خیلی خوابم میومد

.. به سرم زد از پنجره بیرونو نگاه کنم ، شاید اینجوری میتونستم این نجار بی وقت رو ببینم

.. حیاط تاریک و خلوت بود ، شمشک حتی چراغارم خاموش کرده بود

آخه چرا اینکارو میکرد ؟ چون خیابونمون برق نداشت شبها خیلی ترسناک میشد و لازم بود دوتا چراغ
! تو حیاط روشن باشه

یکم ایستادم و به صدای میخ و چکش گوش سپردم ، اصلا نمیدونستم صدا از کدوم طرف ساعه میشه
..

دیگه چشمم هم باز نمیشد پس بیخیال صدا شدم و به رختخوابم برگشتم ، اصلا دلم نمیخواست امروز
!! هم سرکار چرت بزنم

توی دفتر نشسته بودم ، با یه دست چایی میخوردم و با دست دیگم جزییات پروژه سعادت آباد رو
.. بررسی میکردم

! سمیه امروز مرخصی بود ، مثل اینکه خواهرش زایمان کرده بود

.. توی حال خودم بودم که صدای در بلند شد ، مقتعه ام رو درست کردم و گفتم : بفرمایید

.. متین با چندتا پرونده وارد اتاق شد و گفت : سلام ، خسته نباشید

! بلند شدم و جواب دادم : سلام ، ممنون

متین پرونده ها رو به روی میز گذاشت و گفت : جناب مهندس دیروز گفته بودند که با هم بریم سر .. ساختمون پارسا

اوه بله ! یادمه ! بعد از ناهار میریم ؟ -

! آره .. طرح نهاییو باید بررسی کنیم -

بله بله در جریانم ، نقشه هاشو همراهتون دارید ؟ -

! البته ، سر ساختمون بیشتر راجعش بحث میکنیم ، روز خوش -

.. متین اینو گفت و از اتاق خارج شد

ساختمون پارسا متعلق به یکی از بزرگترین تاجرای تهران بود و اصرار داشت که نمایش به شکل پست .. مدرنسیم طراحی بشه

.. بعد از صرف ناهار وسایلم رو جمع کردم تا با متین راهی ساختمون بشم

داشتم کیفم رو برمیداشتم که کوشا تو چارچوب در ظاهر شد و پرسید : کجا میری ؟

.. با آقای لشگری میرم ساختمون پارسا -

چرا ؟ -

! با تعجب گفتم : چرا نداره که ! مهندس گفته طراحی فضا رو نظارت کنیم

چرا با اون ؟ -

! من که نخواستم با متین باشم -

چند قدم نزدیکم شد و با تمسخر گفت : متین ؟ از کی تاحالا اسم کوچکیش رو صدا میکنی ؟

.. چرا اینقدر گیر میدی ؟ حالا چه فرقی داره -

.. نگاهی به سینه هام انداخت و گفت : خیلی فرق داره

.. سپس دستش رو دور کمرم حلقه کرد

.. با حرص گفتم : کوشا نکن ! دیرم میشه ، الان وقتش نیست

میخوای بدو بدو بری پیش متین ؟ -

! با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : تو چی میگی ؟ اون فقط همکارمه

با همکارت اینقدر راحتی که به اسم صداش میکنی ؟ -

! وای اصلا من گوه خوردم ؛ ولم کن -

چونم رو با خشونت بالا گرفت و گفت : میخوای باهاش سکس کنی ؟

! با تعجب به مردمک چشماش که روی لبام ثابت بود نگاه کردم و گفتم : چی میگی ؟ معلومه که نه مطمئنی ؟ -

! وای کوشا تو دیوونه ای ! این چه حرفیه که میزنی -

.. منو ببوس تا ولت کنم -

درحالی که سعی میکردم خودمو ازش جدا کنم گفتم : کوشا الان سرکاریم ، یکی ما رو ببینه برای ! جفتمون گرون تموم میشه

.. ببوس -

! با حرص به سینش کوبیدم و گفتم : کوشا

.. حلقه دستاش رو دور کمرم محکم تر کرد و سرش رو کمی خم کرد تا لبام به لباش برسه

! کوشا نکن ! زشته ! اینجا دوربین داره -

! تا وقتی منو نبوسی نمیزارم بری -

.. پوفی کشیدم ، از گردنش آویزون شدم و لب کوتاهی ازش گرفتم

.. وقتی از هم جدا شدیم سرش رو تو گودی گردنم فرو برد و گفت : زود برگرد

.. ازش جدا شدم و روی صندلی نشستم

.. در این لحظه متین بی ملاحظه وارد اتاق شد و با دیدن ما کمی جا خورد

سریع سرش رو پایین انداخت و با خجالت گفت : ببخشید ، بی وقت مزاحم شدم ! خواستم بگم من توی .. پارکینگ منتظرتونم

.. اینو که گفت منتظر جوابم نشد و رفت

وای چقدر بد شد که من و کوشا رو باز با هم دید ! یادمه بهش گفته بودم رابطه ما فقط کاریه اما الان

چی ؟ دم به دقیقه تنها بودیم ! هرکسی بود میفهمید داستان چیه ! دلم نمیخواست همکارامون فعلا از قضیه رابطمون بویی ببرند ولی مگه کوشا میذاشت ؟

با عصبانیت بهش گفتم : کارتو کردی ؟

.. فقط دوست دخترمو بوسیدم -

ببین شاید برای تو مهم نباشه مردم راجبعت چه فکری میکنند ولی برای من نظر بقیه مهمه ! -

نمیخوام همکارام فکر کنند من یه دختر هول و بی جنبم که دو ماه نشده اومدم اینجا با یکی لاس میزنم

..

حرف مردم مهم تره یا رابطه ما ؟ -

درحالی که به سمت در میرفتم با ناراحتی گفتم : تو که تمام زندگیم نیستی کوشا ، باور کن آبرو یه دختر خیلی ارزش داره ! جفتشون برام مهمه ولی میخوام توازن ایجاد کنم ! البته اگه بتونی رابطمون .. رو مخفی نگه داری

.. دیگه منتظر جوابش نشدم و با استفاده از آسانسور به سمت پارکینگ رفتم

توی ماشین که نشستم متین با لحن سردی بهم سلام کرد و دیگه هیچ حرفی نزد ! انگار از دستم خیلی شاکی بود ، آخه به اون چه ربطی داشت که من با کوشا چیکار میکنم ؟ مگه بابام بود که برام تعیین تکلیف میکرد ؟

.. اصلا محلش نکردم و تا انتهای راه مثل خودش ساکت موندم

داشتنم از خستگی میمردم از طرفی هم جو ساختمون خیلی مردونه بود ! احساس خجالت میکردم ولی .. تونستم از پس کارا بریام و راضی و خشنود به سمت دفتر برگشتم

توی راه متین ازم پرسید : تو شیراز هم همینجوری رفتار میکردید ؟
منظورتون چیه ؟ -

.. هیچی -

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : من اصلا دلیل این رفتاری شما رو درک نمیکنم آقای لشگری ، من فقط کارمو انجام دادم ! منظورتون از این حرفا چیه ؟
.. منظور خاصی نداشتم -

من تاحالا به شما بی احترامی نکردم ولی شما با حرفاتون وجه منو زیر سوال میبرید و چیزایی میگید - که واقعا در شانتون نیست ، میشه دلایلش رو بپرسم ؟

متین کمی مکث کرد و بعد جواب داد : میتونیم بریم و راحت بحث کنیم ؟

.. ولی ما الان تو زمان کاری هستیم ، مقصودتون هرچی که هست همینجا بفرمایید -

متین با کلافگی گفت : آخه اینجوری نمیشه خانوم یکتا ، مقصود من خیلی فراتر از چهارتا حرف .. سادست ! من واقعا نیاز دارم تا خصوصی و در یه مکان مناسب با شما گفت و گو کنم
.. الان که نمیشه -

یکم دست دست کرد و بعد با خجالت پرسید : میتونم امشب ملاقاتتون کنم ؟
امشب ؟ -

.. بعد از ساعت کاری با هم بریم شام بخوریم -

آقای لشگری واقعا اینکارا لازمه ؟ -

! بله ، اگه قصد دارید حرفامو بشنوید لازمه -

! پوفی کشیدم و گفتم : خیلی خب ، پس بعد از ساعت کاری جلوی پارکینگ منتظرتون میمونم
! لطف میکنید ، ازتون ممنونم -

.. ما دوباره به دفتر برگشتیم و هرکس مشغول کار خودش شد

متین با حرفاش خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود ، یعنی چی میخواست بگه که اینقدر مهم بود ؟ واقعا
! مشتاق شنیدن حرفاش بودم

بعد از اینکه ساعت کاری تموم شد ، وسایلام رو جمع کردم و آماده رفتن شدم که دوباره سر و کله
.. کوشا پیدا شد

هنوز هم بابت رفتار امروزش ازش ناراحت بودم ، آخه چقدر این مرد بی ملاحظه بود ! اگه متین دو
دقیقه زودتر وارد میشد چی ؟

.. پوفی کشیدم و اصلا محلش ندادم

.. کوشا : پایین منتظرتم ، با هم میریم

.. درحالی که لپ تابم رو توی کیفم میذاشتم گفتم : امشب نمیتونم
ببخشید ؟ -

! سرمو بلند کردم و با لحن سردی گفتم : امشب نمیتونم ، یه قرار کاری دارم

! پوزخندی زد و جواب داد : ولی ساعت کاری تموم شده

! خب این قرار خارج از ساعت کاریه -

اینو گفتم و زیپ کیفم رو بستم ، تا خواستم از در خارج بشم کوشا دستشو روی در گذاشت و مانع شد
سپس با خونسردی پرسید : میتونم بپرسم این شریک کاریتون چه کسیه خانوم یکتا ؟

.. خیر ! خودتون میگی شریک کاری آقای کوشا ، پس به شما ربطی پیدا نمیکنه -

.. حالا هم دستتون رو بردارید چون میخوام مرخص شم

احتمالا این طرف آقای لشگری نیست ؟ -

با لبخند مودبانه ای بهش نگاه کردم و گفتم : درسته ! خب که چی ؟

! دستش رو برداشت و با لحن بدی گفت : داری باهاش تیک میزنی

.. من با کسی تیک نزدم -

پس این قرار کاری از کجا دراومد ؟ -

! فقط یه قرار ساده هست ، همش به کارم مربوطه -

... اگه میخوای باهاش سکس کنی -

با عصبانیت گفتم : تمومش کن کوشا ! همه چیز که سکس نیست ! من کار اشتباهی نمیکنم ، این فقط ..
 .. یه قراره ساده هست
 .. که به کارت مربوطه -

.. با حرص جواب دادم : بله ، حالا هم با اجازه از حضورتون مرخص میشم آقای کوشا
 .. اینو گفتم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم با استفاده از پله ها به سمت پارکینگ رفتم
 متین توی ماشین منتظرم بود ، سوارش شدم و با لحن خشکی گفتم : امیدوارم حرفاتون جنبه شوخی
 ! نداشته باشه چون وقتم خیلی با ارزشه

.. متین لبخندی زد و گفت : نگران نباشید خانوم یکتا ، حرفام کاملا جدیه
 وقتی متین داشت ماشین رو روشن میکرد ناخودآگاه از آینه بغل نگاهم به کوشا افتاد که توی سمندش
 .. پشت سر ما پارک کرده بود و بهمون نگاه میکرد
 .. اصلا تو نگاهش خشم یا نفرت نبود ، فقط داشت نگاه میکرد ، یه نگاه سرد و بی روح
 ! قبل از اینکه ما حرکت کنیم ماشین رو روشن کرد و از جلومون با سرعت گذشت
 ! متین که این صحنه رو دید به شوخی گفت : مثل اینکه آقای کوشا امشب عجله داره
 نمیدونستم چی بگم ، یعنی با این عجله داشت کجا میرفت ؟

.. من و متین به یه رستوران ایتالیایی رفتیم
 به نظر گرون میومد ولی برام اهمیتی نداشت ، من فقط میخواستم ببینم متین چی میخواد بگه بنابراین
 .. فقط سالاد سزار سفارش دادم
 بعد از اینکه گارسون سفارشامون رو گرفت ، دستم رو زیر چونه زدم و با ارامش پرسیدم : خب آقای
 .. لشگری ، بنده در خدمتم ! بفرمایید

.. متین یکم دستپاچه شد ، لپاش گل انداخت و چند بار سرفه کرد
 سپس با لحن خونسردی گفت : بی مقدمه شروع میکنم چون عادت ندارم یه موضوع رو پیچیده کنم !
 میدونم ما مدت زیادی نیست آشنا شدیم خانوم یکتا ولی من تو همین مدت کوتاه واقعا به شما علاقه مند
 .. شدم

وقتی اینو شنیدم نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم ، پس آب دهنم رو قورت دادم و منتظر شنیدن ادامه
 .. حرفاش شدم
 .. من واقعا بخاطر رفتارم از شما عذرخواهی میکنم -

فکر میکنم همش از علاقت ، واقعا دوست دارم اگه بنده رو قابل میدونید یه رابطه دوستانه صرفا
 جهت آشنایی بیشتر برقرار کنیم ، من چندین ساله مجردم ، تاحالا هیچوقت همچین حسی رو تجربه

نکردم ! شما اولین نفر هستید که بهش اینا رو میگم ! از صمیم قلبم ازتون میخوام درباره رابطمون بیشتر فکر کنید

واقعا هول شده بودم ، اصلا انتظار همچین حرفیو از جانب متین نداشتم پس من و من کنان گفتم : آقای .. لشگری من واقعا

متین وسط حرفم پرید و با آرامش گفت : لطفا سریع تصمیم نگیرید و درباره رابطمون فکر کنید ! من فقط بهتون یه پیشنهاد دادم ! شما فرصت دارید تا درباره پیشنهادم در کمال آرامش فکر کنید .. من ! واقعا دوست دارم که جواب مثبت ازتون بشنوم خانوم یکتا

انگار دفعه اولش نبود که این حرفا رو میزد ! با چنان لحن خونسردی این جملات رو میگفت که یه .. لحظه به صداقت کلامش شک کردم

من اولین نفر بودم ؟

زبونم بند اومده بود ، تو این موقعیت اینو کجای دلم میذاشتم ؟ پس هیچی نگفتم و فقط سری تکون .. دادم

.. متین هم لبخند کمرنگی زد ، اصلا دلیل این آرامششو نفهمیدم

تا وقتی که منو به خونه رسوند همچنان تو شوک حرفاش بودم ، چجوری ؟ اخه مگه میشد ؟ تو ذهنم نمیگنجید از متین همچین حرفی بشنوم ! اون پسر شوخ و بذله گو امشب چقدر جدی و سرد به من ! ابراز علاقه کرد ، پس دلیل تیکه هاش این بوده

وقتی داشتم از ماشین پیاده میشدم ازم خواست تا قشنگ درباره پیشنهادش فکر کنم اما من همون لحظه تصمیم رو گرفته بودم و جواب منفی بود ، من کوشا رو داشتم ! واقعا هم میخواستمش پس چه معنی ای میداد تا اصلا به متین فکر کنم ؟

ازش خداحافظی کردم و وارد پارکینگ شدم ، امشب الکی خودم رو معطل کردم اگه یه درصد احتمال .. میدادم هدفش از شام درخواست دوستی باشه قبول نمیکردم

.. واقعا از متین خوشم نمیومد

الکی کوشا رو هم ناراحت کردم ، چه حماقت بزرگی ! بجای اینکه با دوست پسر من بیام خونه با اون .. غریبه شام خوردم و چندتا چرت و پرت ازش شنیدم

تصمیم گرفتم یه سری به کوشا بزنم و از دلش دربیارم اما هرچی زنگ و احش رو زدم جوابم رو نداد ، ساعت ۱۱ بود ! مگه میشد الان خونه نباشه ؟

.. بهش زنگ زدم اما جوابم رو نمیداد ، همش الکی بوق میخورد

! دلم مثل سیر و سرکه میجوشید

تصمیم گرفتم از شمشک درباره کوشا سوال کنم اما اونم گفت که کلا خونه نیومده ! ترسیدم بلایی .. سرش اومده باشه ، نگران و مشوش جلوی واحدش نشستم

.. از دست خودم عصبی بودم ، چطور اینقدر راحت ناراحتش کردم ؟ نباید شام متین رو قبول میکردم .. نزدیک به یه ساعت دم درش نشستم ، اصلا نمیتونستم برم خونه ! تا نمیدیدمش خیالم راحت نمیشد ! هیچکس نمیشناختم تا ازش خبر داشته باشه ، چه بدبختی بودم نمیدونم کی خوابم برد اما وقتی چشمام رو باز کردم کوشا رو دیدم که داره قفل در رو با کلید باز میکنه ..

! با نگرانی از جا بلند شدم و گفتم : کوشا

.. اما حتی بهم نگاهم ننذاخت ، در رو باز کرد و وارد خونه شد .. منم دنبالش رفتم و اومدم وارد خونه بشم که مانع شد و به سمتم برگشت

هوم ؟ -

.. چقدر ریلکس بود ، انگار نه انگار من این همه نگرانش شده بودم ازش پرسیدم : کجا بودی ؟

.. یه دورهمی دوستانه داشتم -

.. آهان -

تو چی ؟ خوب رو ####ش بالا و پایین شدی ؟ -

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم : بله ؟

پوزخندی زد و گفت : میخوای باور

کنم تا این ساعت فقط یه قرار کاری داشتی ؟

منم با پوزخند جواب دادم : ترافیک زیاد بود ، برای ذهن کثیف متاسفم ! همه رو عین هم میبینی ! من ! مثل دخترای دورت هرزه نیستم که با هر مردی سکس کنم

.. در حالی که داشت در رو میبست جواب داد : تو که راست میگی

! مانعش شدم و گفتم : راجع من اینجوری فکر نکن ! من هرزه نیستم

.. لبخندی زد و جواب داد : من میخوام بخوابم ، فردا یه قرار دوستانه دارم ! پس اگه میشه

مزاحمتم ؟ -

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : این ساعت آره ! باید برای فردا خوب استراحت کنم ! کی میدونه ، .. شاید دوتا دختر خوشگل به پستم خورد

.. پوزخندی زدم و با حرص گفتم : لیاقتت همین هرزه هان

.. سپس در رو بستم و به سمت واحد رفتم

.. مرتیکه بیشعور ! انگار نه انگار من دوست دخترشم

چرا اینجوری باهام تا میکرد ؟

با عصبانیت سرم رو روی بالشت گذاشتم ولی نتونستم خودم رو کنترل کنم و بهش تو تلگرام پیام دادم ! : از این بعد هم با همونا سکس بکن ! شبخیر

.. به فاصله پنج دقیقه آنلاین شد و جواب داد : مشکلی ندارم ، شبخیر خانوم یکتا

! اصلا منم میرم به تموم مردای دور و برت میدم -

! اختیار بدنت دست خودته -

.. چقدر بی غیرت بود ! اصلا از حرفام حرص نمیخورد اونوقت من داشتم خون خودم رو میخوردم

.. از این بی تفاوتش بدم اومد ، موبایل رو گوشه ای انداختم و خوابیدم

صبح روز بعد چون تعطیل بودیم تصمیم گرفتم یه حلیم و نون بربری برای خودم بگیرم و صبحونه ای .. جانانه میل کنم

پس صبح زود رفتم و بساط رو جور کردم اما وقتی از در پارکینگ داخل شدم کوشا رو دیدم که خیلی .. شیک و پیک کرده و داره از لابی به سمت حیاط میاد

! سرجام ایستادم و به تیپ محشر و موهای خوش حالتش خیره شدم

! دلم میخواست درسته قورتش بدم

.. نگاهی به سرتاپاش انداختم و گفتم : به به ، سر صبحی تیپ زدی

! لبخندی زد و جواب داد : گفتم که قرار دوستانه دارم

همیشه برای قرارای دوستانه اینقدر مایه میزاری ؟ -

.. تا کی باشه -

مشکی که رو به روی Bmw یه دفعه صدای بوقی از پشت در بلند شد ، در رو باز کردم ، به اون خونمون پارک بود اشاره کردم و پرسیدم : رفیقات همینان ؟

.. آره -

نگاهی به سرنشینای ماشین انداختم ، سه تا پسر و یه دختر بودند ! همشونم قیافه های عجیب و .. غریبی داشتند

یکی موهایش صورتی بود ، یکی رو پیشونیش خالکوبی داشت و یکی از بینی و گوش گرفته تا زیر .. گردنش رو حلقه آویزون کرده بود

.. تنها کسی که قیافش مثل آدمیزاد بود همین کوشا بود

! همشونم مشکی پوشیده بودند

! پوزخندی زد و گفتم : چه رفیقای عجیبی

! به قیافه هاشون نگاه نکن ، مهم باطنه -

.. خوش بگذره آقای کوشا -

! لبخندی زد ، چونم رو ناز کرد و گفت : تا آخر شب برنمیگردم ، مراقب خودت باش

.. ازش دلخور شدم ، دستش رو پس زدم و داخل حیاط شدم

شمشک هم توی حیاط بایه دست لباس مشکی و کتاب نشسته بود اما با دیدن من از جا بلند شد و گفت : ص .. صبح .. بخیر .. خا .. خانوم

با تعجب پرسیدم : مگه امروز کسی مرده که همتون سیاه پوشیدید ؟

! ن .. ن .. نه ! ات .. اتفاقی .. اتفاقی شد -

عجب ! صبحانه خوردی ؟ -

! امروز .. نمی .. نمیخورم -

عه ، چرا ؟ -

! گر .. گرسنه .. نیستم -

.. زیرلب گفتم باشه ای و به سمت واحدم حرکت کردم

صبحونه رو بر بدن زدم و یه دستی هم به سر و روی خونه کشیدم ، دیگه ظهر شده بود که تصمیم .. گرفتم یکم استراحت کنم

.. هوس کردم برای ناهار الویه درست کنم ولی نیاز به میکسر داشتم

ناخودآگاه یاد میکسر کوشا افتادم و لبم رو گاز گرفتم ، چه کار زشتی کردم ! باید براشیه یه میکسر .. جدید بخرم

.. عمو برام تو انباری یه میکسر گذاشته بود پس کلیدا رو برداشتم و به سمت زیر زمین رفتم

جعبه میکسر رو برداشتم اما همین که اومدم به سمت آسانسور برگردم متوجه سر و صدایی از اتاقی .. که ته زیرزمین بود شدم

.. کمی بعد شمشک از اون اتاق بیرون اومد و با دیدن من یکه خورد

! توی دستاش یه کتاب قدیمی و چکش بود
 با تعجب ازش پرسیدم : اینجا چیکار میکنی شمشک ؟
 ! هی .. هیچی .. خانوم -
 ! این اتاق دیگه چیه ؟ تاحالا ندیده بودمش -
 ! شمشک با دست پاچگی جواب داد : ای .. این .. اتاق .. کار .. آقا .. آقا
 اتاق کار آقا ؟ -
 ! ق .. قبالا .. توس .. مج .. مجسمه .. میساخت -
 آهان ، پس الان کاربردش چیه ؟ -
 ! یکم مکث کرد و بعد من و من کنان جواب داد : خ .. خرت و پرتام رو .. توس .. می .. میزارم
 از دیدن این دستپاچگیش تعجب کردم و با تردید پرسیدم : تو حالت خوبه ؟
 ! لبخند زورکی زد و گفت : ب .. بله
 ! شونه ای بالا انداختم ، این که عقل درست و حسابی نداشت منم هعی بهش گیر میدادم
 .. ازش خداحافظی کردم و به واحد برگشتم
 .. خلاصه اینکه ناهارم رو درست کردم و خوردم
 ! دیگه ساعت ۴ ۵ که شد از کلافگی نمیدونستم باید چیکار کنم
 اول تصمیم گرفتم به زن عمو زنگ بزنم و حالشو بپرسم اما بعد دیدم اصلا حوصله حرف زدن با کسیو
 .. ندارم
 .. توی اتاقم نشستم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم
 ناگهان نگاهم به آینه قدی که تو اتاقم بود افتاد و به ذهنم رسید چندتا سلفی از خودم بگیرم و یکم ادا
 ! دربیارم تا سرگرم شم
 ! شلوارک لی و تاپ نازکی تنم بود ، بلندی تاپم تا بالای نافم بود و بندای ریزی داشت
 .. موهای فر و پرپشتم رو پشت سرم رها کردم و چندتا سلفی خشگل توی آینه انداختم
 ! هیکلم جدیدا چقدر خوب شده بود
 سینه های بزرگی نداشتم اما در عوض یه باسن طاقچه ای داشتم که گودی کمرم رو به خوبی خوبی
 .. نمایش میداد
 .. قدم زیاد بلند نبود ، ۱۶۵ یا ۱۶۶ میشدم و در کل ریزه میزه بودم

! آگه قدم بلند بود هیکل مانکنیم تکمیل میشد ولی دیگه نمیشد کاری کرد

! صورتم اصلا خشگل نبود ، فقط همه میگفتند خیلی معصوم

چشمام قهوه ایم درشت بود اما از هم فاصله داشت ، ابرو هام هیچوقت برنمیداشتم چون زیاد پر نبود .. فقط بلند و باریک بود برای همین فقط زیرشو تمیز میکردم

.. دماغ توپر و گوشتی بود و لبای کوچولو و برجسته ای داشتم

چیزی که توی خودم بیشتر از همه دوست داشتم موهای فر و قهوه ای رنگم بود ! کلا مو هام خیلی خاص بود ، هر مهمونی ای که میرفتم به خاطر مو هام همه بهم خیره میشدند

.. گفتم مهمونی ! چقدر دلم یه مهمونی میخواست

.. روی تختم نشستم و به عکسام نگاه کردم ، به سرم زد یکیشو برای کوشا بفرستم

عکسام تقریبا لختی بود ! چاک سینه هام ، نافم و رونای سفیدم کاملا تو عکس پیدا بود منم که کلا کرم .. داشتم

.. عکس رو براش سند کردم و روی تخت دراز کشیدم

.. بازی میکردم که یهو جوابم رو داد Angry birds داشتم

واسه کی حاضر شدی ؟ -

جواب دادم : ببخشید ؟

! خوشگل کردی ! حتما مهمون داری -

□ نه ، همینجوری گفتم از خودم عکس بگیرم -

.. آدم که همینجوری کاریو نمیکنه -

□ من مثل شما نیستم ، برای همه کارام دلیل ندارم -

! خوند اما جواب نداد اما پنج دقیقه بعد گفت : یکی از پشت پنجره داره نگاهت میکنه

با تعجب جواب دادم : بله ؟؟

! عکستو ببین ! یکی از پشت پنجره داره #ونتو دید میزنه -

.. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و دوباره عکس رو نگاه کردم

راست میگفت ! یه سایه پشت پنجره بود

.. درست مثل کله یه آدم

.. خیلی ترسیدم و گوشی رو کنار گذاشتم

.. با استرس نزدیک پنجره شدم و به آرومی بازش کردم
 پنجره اتاق من رو به بالکن حیاط پشتی بود ، آخه کی میتونست بیاد اینجا و از بالکن دیدم بزنه ؟
 .. سرمو از پنجره بیرون آوردم و به نردبونی که طبقه دوم و سوم رو بهم وصل میکرد نگاه انداختم
 .. تنها یه راه وجود داشت ، مگر اینکه کسی میتونست به طبقه سوم وارد بشه تا بتونه بیاد تو بالکنم
 .. خیلی ترسیده بودم ، سریع پنجرم رو قفل کردم و به روی تخت برگشتم
 ! قلبم گروپ گروپ میزد

.. کی میتونست بیاد طبقه سوم ؟ کسی جز خانوم جاهدی و شمشک کلیدای ساختمون رو نداشت
 با زمزمه اسم شمشک ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد ، نکنه اون احمق اومده بود ؟
 .. فوری لباس هام رو عوض کردم و به سمت اتاق شمشک رفتم
 محکم به روی درش کوبیدم و گفتم : آقا شمشک ! آقا ؟
 .. به دو دقیقه نکشید که در رو باز کرد و با چشمای خواب آلودش بهم خیره شد
 با تعجب بهش نگاه کردم ، یعنی جدی خواب بود ؟
 چ .. چیزی .. س .. سده .. خانوم ؟ -

کمی مانتوم رو جمع کردم و با شرمندگی پرسیدم : خواب بودید ؟
 ب .. بله ! مس .. کلی .. پیس اومده ؟ -
 سرمو به نشونه نه تکون دادم و با تردید پرسیدم : از کی تاحالا خوابید ؟
 .. از ۴ -

نگاهی به قیافه مظلوم و گیجش انداختم ، با چه فکری احساس کردم کار اونه ؟ شمشک حتی مرد هم نبود !

.. با عذرخواهی ازش خداحافظی کردم و به سمت واحدم برگشتم
 .. از ترس تمام در و پنجره ها رو قفل کردم و روی مبل نشستم
 .. موبایلم رو چک کردم ، کوشا پیام داده بود
 .. ساعت ۹ خونه ام -

! فکر کردم گفتمی تا آخر شب برنمیگردی -

.. آنلاین نبود ، جوابم رو نداد

.. همچنان توی شوک بودم

.. باز آگه کوشا میومد احساس امنیت بیشتری داشتم ، تو این خونه به این بزرگی تک و تنها بودم

آگه کسی به زور میومد تو چی ؟

.. حتی فکرشم تنم رو میلرزوند

ساعت ۹ و نیم بود ، من همچنان منتظر کوشا نشسته بودم اما هیچ خبری ازش نبود حتی آنلاین هم .. نشده بود

.. تلویزیون رو روشن کردم و روی بی بی سی گزاشتم

.. یه مستند درباره شیطان پرستی پخش میکرد ، کنجکاو شدم گوش بدم

.. آخر هر ماه شیطان پرستان لاوی طی مراسمی به شیطان ادای احترام میکنند -

پنی که چندین ساله شیطان پرسته و شخصا شاهد این رسم بوده میگوید امروز اینجا با ماست تا بیشتر .. درباره این فرقه صحبت کنه

پنی : خب اول از مراسم نماز سیاه شروع میکنم یعنی جایی که همه لباس مشکی میپوشند و از شب قبل برای مراسم حاضر میشند ! سی ام هر ماه برای لاویا روز مقدسیه ، اونا تو این روز از صبح تا .. شب هیچی نمیخورند و به بهترین شکل برای نماز سیاه حاضر میشند

جورج : این شکل از نماز که درباره اش با حرف میزنی درست مثل عشای ربانیه مگه نه ؟
پنی خندید و گفت : درسته ! تو این روز ما صلیب رو وارونه آویزون میکنیم ، همگی لخت میشیم کنار .. هم سرود های مذهبی رو وارونه میخوانیم

جورج با تعجب پرسید : واقعا لخت میشیند ؟ لخت لخت ؟

.. پنی : بله ما کاملا لباس هامون رو درمیاریم و کنار هم مراسم رو اجرا میکنیم

جورج : همه ما شایعاتی درباره این شنیدم که شیطان پرستا تو مراسماشون دخترای باکره رو قربانی میکنند ، میخواستم ازتون بپرسم این قضیه تا چه حد صحت داره ؟

پنی : من کاملا این قضیه رو رد میکنم ، این جوریه که مردم میخوان شیطان پرستا رو ببینند ولی اونا واقعا اینجوری نیستند ، درسته که شیطان پرستی تا حد زیادی با جادوگری و اساطیر آمیخته شده اما ! حتی خود آنتوان لاوی هم به تاکید زیادی به عدم کودک آزاری و حیوانات داشته

.. با شنیدن حرفای دختری که تو تی وی بود ناگهان یاد رفتار امروز کوشا افتادم

! فوری تقویم رو چک کردم ، امروز سی ام بود

.. دستم رو به روی قلبم گرفتم و زیرلب گفتم : پس تو واقعا یه شیطون پرستی

همون لحظه زنگ درم به صدا دراومد ، میدونستم کوشا باهام کاری نداره ولی این مخفی کاریاش اذیتم .. میکرد

اصلا چجوری صیغش شده بودم وقتی حتی مسلمون نبود ؟ انگار فقط داشت بازیم میداد تا بتونه باهام .. بخوابه

! فقط بهم دروغ گفته بود

تلویزیون رو خاموش کردم و پتوی مسافرتی نازکم رو دور شونه های لختم انداختم سپس در رو باز .. کردم

.. کوشا پشت در بود

.. تا منو دید صورتم رو قاب گرفت و لبام رو بوسید

! اصلا باهاش همکاری نکردم

از دیدن صورت سرد و بی روح تعجب کرد و پرسید : منتظر کس دیگه ای بودی ؟

پوزخندی زدم و جواب دادم : نماز سیاه چطور بود ؟

.. یکم جا خورد اما سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت : میتونم برات توضیح بدم

.. بفرما توضیح بده -

میتونم پیام تو ؟ -

.. از جلوی در کنار رفتم و کوشا وارد خونه شد

روی مبل نشست و پرسید : تمام این مدت تنها بودی ؟

نه ، دوست پسرارو آوردم ! لخت شدیم و دور هم دعا خونیدیم ، تو چی ؟ -

ببین یارا ، میدونم الان تو فکرت چی میگذره ولی باور کن مسئله اونجوری که تو فکر میکنی نیست -

..

رو به روش نشستم و پرسیدم : بهم دروغ گفتی نه ؟

.. چاره ای نداشتم ، اگه میگفتم چیم امکان نداشت قبول کنی باهام باشی -

.. پس فقط بخاطر عشق و حالت بهم کلک زدی -

شقیقه هاش رو فشار داد و گفت : ولی هنوزم میگم اون آیه ای که شما تو دینتون بهش میگید صیغه

.. واقعا هیچی نیست

قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید و گفتم : فقط برا اینکه باهام سکس کنی اینکارو کردی ؟ چطور

تونستی ؟

.. از جا بلند شد ، نزدیکم شد و خواست لمسم کنه که گفتم : بهم دست نزن ! تو محرم نیستی

.. یارا ، اینجوری حرف نزن ! من هنوزم دوست پسرتم -

! پوزخندی زدم ! دوست پسر

از جا بلند شدم و گفتم : حتی نداشتی بشناسمت تا بفهمم میخوام باهات دوست باشم یا نه ! حتی بهم .. نگفتی شیطان پرستی تا بفهمم دارم با کی میخوابم

.. چطوری دم از رابطه میزنی ؟ فقط دروغ بوده ! من اصلا نمیشناسمت ، اصلا نمیدونم تو کی هستی نزدیکم شد ، اومد شونه هام رو بگیره که دوباره پشش زدم و با گریه گفتم : بهم دست نزن ، دیگه .. هیچوقت نزن چون اصلا دلم نمیخواد ببینمت مطمئنی ؟ -

.. آره ! مطمئنم ، نمیخوام باهات رابطه ای داشته باشم -

.. اینو که شنید سری تکیه داد و گفت : میفهمم

سپس به سمت در رفت و ادامه داد : توی آیین ما کسی بخاطر کارایی که انجام داده عذرخواهی نمیکنه .. ، میدونم بازیت دادم ولی هنوزم احساس شرمندگی نمیکنم ! دوران خوبی باهات داشتم .. شبخیر یارا

.. اینو گفت و از در بیرون رفت

.. حتی بهم یه ببخشید ساده هم نگفت ، دلم خیلی شکست

.. به روی تخت برگشتم ، بالشتم رو بغل کردم و به یادش زار زدم

.. چه راحت بازیچه مرد موردعلاقه شده بودم ، چه راحت استفادشو ازم کرد و بیخیالم شد

.. حتی تمام این مدت صیغه واقعی نبودم ، فقط گناه کردم

من یه گناهکار شده بودم و کی میخواست این لکه ننگ رو پاک کنه ؟

.. بالشتم رو محکمتر بغل کردم و با یاد حرفاش زار زدم

.. چقدر بدبخت بودم ، چقدر راحت همه ولم میکردند

.. اون از پدر و مادرم که راحت خودکشی کردند و تنهام گذاشتند

.. اینم از تنها مرد زندگیم که اینقدر راحت بیخیالم شد

احساس پوچی میکردم ، دیگه چیزی برام مهم نبود .. من جدی عاشق کوشا شده بودم ، چجوری میتونستم عاشق یه شیطان پرست باشم ؟

.. خدایا چرا باهام اینکارو کردی ؟ خیلی ازت دلگیرم که مهرش رو به دلم انداختی

.. کسی که حتی قبولت نداره ای خدا ، من چجوری بدون کوشا زندگی کنم

صبح طبق معمول با چشمای پف کرده از خواب بیدار شدم ، اینقدر حالم بد بود که تصمیم گرفتم امروز .. سرکار نرم

.. انگار مریض شده بودم ! تمام تنم کوفته بود و حالت تهوع شدیدی داشتم

.. پهلوم درد میکرد

به منشی جدید آقای مدیری زنگ زدم و حالم رو اطلاع دادم . فقط برای امروز مرخصی گرفتم تا یکم .. استراحت کنم ، چندتا مسکن و دارو خوردم و دوباره به رختخواب برگشتم

ساعت ۷ شب بود که با زنگ در بیدار شدم ، کش و قوسی به بدنم دادم و در رو باز کردم اما کسیو .. ندیدم

.. فقط یه سبد حصیری با یه پایون مشکی جلوی در بود ، بلندش کردم و اوردمش توی خونه

توی سبد یه عالمه کمپوت ، آبمیوه ، مسکن ، شربت انرژی زا ، بسته های گوشت و مرغ تکه شده و .. چند شاخه گل رز مشکی بود

: کارتی که روی سبد بود برداشتم و زیرلب زمزمه کردم

.. شنیدم مریضی ! برات یکم وسیله خریدم ، بهشون نیاز داری -

"از طرف "ک"

.. پوزخندی زدم و سبد رو بیرون در گذاشتم

! به دلسوزی کوشا نیازی نداشتم

.. لباسهام رو پوشیدم تا یه سر به دکتر بزنم

اتفاقا کوشا هم تو حیاط بود ، داشت با تلفن حرف میزد اما تا منو دید مکالمه اش رو قطع کرد و ساکت .. شد

.. بی تفاوت از کنارش گذشتم و به سمت در رفتم که یکهو سکندری بدی خوردم

! اشک تو چشمام حلقه زد ، حالم خیلی بد بود

نای تاکسی گرفتن هم نداشتم ، موبایلمو درآوردم تا به یه آژانس زنگ بزنم ، من کی اینقدر مریض شده بودم ؟

.. کوشا همونجا سر جاش ایستاده بود و بهم نگاه میکرد ، نامرد حتی نیومد زیر دستم رو بگیره

.. میدید نمیتونم رو پاهام بایستم اما بازم بی محلی میکرد

.. بالاخره آژانس اومد و من راهی نزدیکترین بیمارستانی که تو اون محل بود شدم

.. دکتر بعد از معاینه بهم چندتا قرص و دارو داد ، باید میگرفتم

.. از داروخونه بیمارستان مایحتاجم رو تامین کردم و به بخش تزریقاتی رفتم

.. یه سرم یه ساعته هم داشتم

همیشه از آمپول و سرم میترسیدم ، وقتی پرستار داشت سوزن رو تو پوستم فرو میکرد بی اختیار زیر .. گریه زدم

بماند که خانوم پرستار چقدر از دیدن قیافم تعجب کرد و کلی خندید اما من واقعا میترسیدم ، دست خودم .. نبود

بالاخره روی جای سوزن یه چسب زد و ازم پرسید : عادت ماهیانه شدی ؟

.. نه ، نزدیکم -

.. پرستار آهایی گفت و بیرون رفت

روی تخت بغلیم یه زن خوابیده بود ، اصلا حالش خوب نبود ! دکترا میگفتند آور دوز کرده ، مثل اینکه به رابطه مخفیانه شوهرش و دوستش پی برده بود و با اینکه حامله بود یه عالمه قرص خورده بود تا .. خودکشی کنه

.. همه این حرفا رو از پرستارایی که رفت و آمد میکردند شنیدم ، زن بدبخت ! چه شوهری داشته

.. چشمام رو بستم ، خیلی خوابم میومد ، اثر مسکنا هنوز نرفته بود

.. با حس دست گرمی به روی پیشونیم چشمام رو باز کردم

.. با حس دست گرمی به روی پیشونیم چشمام رو باز کردم

.. کوشا بالای سرم ایستاده بود و با همون چشمای سرد و بی روحش بهم نگاه میکرد

چشمام از تعجب گرد شد ، از کجا فهمیده بود انجام ؟

.. روی صندلی کنار تختم نشست و گفت : راننده رو تعقیب کردم

.. انگار فکرم رو خونده بود ، ازش دلخور بودم

سرم رو برگردوندم و با ناراحتی پرسیدم : چرا اومدی ؟

.. نگرانت بودم -

مگه برات مهمم ؟ -

.. حتما هستی که انجام -

! قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید و گفتم : برو .. گفتم که نمیخوام ببینمت

.. نمیرم -

! بهش نگاه کردم ، چهره اش مثل همیشه خونسرد و جدی بود

.. بهت نیازی ندارم -

.. میدونم -

پس چرا اینجا هستی ؟ -

برای خودم ، گفتم که .. نگرانت بودم -

.. حالم خوبه ! نگران نباش -

.. نگاهی به سرم کرد و گفت : به نظر خوب نمیای

.. چیزی نیست ، خوب میشم ! دکتر گفت یه سرماخوردگی سادست -

حامله که نیستی ؟ -

با تعجب پرسیدم : چی ؟

! گفتم شاید حامله باشی -

.. نه ، نیستم -

.. خوبه -

.. تو برو ، من کارم تا دیروقت طول میکشه ! هنوز نصفشم نرفته -

.. کاری ندارم ، میمونم -

با طعنه جواب دادم : مطمئنی ؟ هنوزم دخترای زیادی اون بیرون هستند که منتظرند زیرت جیغ بکشند .. ! وقتت رو با من تلف نکن

هنوزم دخترایی پیدا میشند که بدون محرمیت و این داستانا باهات سکس کنند ! لازم نیست بهشون .. جواب پس بدی

هنوزم برای اون قضیه ناراحتی ؟ -

! هنوزم ؟ مثل اینکه همین دیشب اتفاق افتاده -

کمی مکث کرد و بعد گفت : یارا ؟

بله ؟ -

دوسم داری ؟ -

از شنیدن سوالش جا خوردم ، آره داشتم ولی اگه بهش میگفتم چه فایده ای داشت ؟ پس فقط سکوت .. کردم

.. جوابتو نشنیدم -

! جوابی ندارم -

یا آره یا نه ، اینقدر سخته ؟ -

.. برای تو چه فرقی داره ؟ من که دیگه نمیخوام باهات باشم ! این فقط خودمو عذاب میده -

.. من دارم -

.. بعد از نیم ساعت با یه ساندویچ برگشت و کنارم نشست ، سرم هنوز مونده بود

خودمم خسته شده بودم ، کوشا به ساندویچ کالباسش گاز میزد و به قطرات سرم که آروم آروم توی .. مجرای لوله میریختند نگاه میکرد

.. دلم براش سوخت

راستی بهم گفت دوسم داره ! چقدر از شنیدنش خوشحال شدم ولی خودم اینقدر دلخور بودم که نتونستم .. بگم منم چقدر میخوامش

شنیدن همچین حرفی از مرد مورد علاقت لذت خاصی داشت ، کاش اینو وقتی میگفت که همچی بینمون .. مرتب بود اینجوری منم بهش میگفتم چقدر دوسش دارم اما الان چی ؟ فقط همو ناراحت کرده بودیم

با صدای موبایلش از حال و هوای خوبم بیرون اومدم ، روی صفحه اسم زنی به نام روناک به چشم .. میخورد

سرم رو برگردوندم ، حتما اینم از دوستای عجیب و غریبش بود ! شاید دوست دخترش بود ، کسی چه میدونست ؟

کوشا جوابش رو نداد و موبایل رو سایلنت کرد ، منم با تیکه گفتم : روناک جونت ناراحت نمیشه جواب .. ندی ؟ راحت باش ، یه وقت قهر میکنه هااا

لبخندی زد و پرسید : حسادت میکنی ؟

نه ! چرا باید حسودیم شه ؟ مگه ما چه صمنی با هم داریم ؟ -

.. روناک دوباره زنگ زد ، پوزخندی زدم و چشم غره ای رفتم

بهم زنگ میزنه تا برم پیشش و باهاش بخوابم ! جوابش رو بدم ؟ -

از شنیدن این حرف چشمم گرد شد ، فکر کردم داره شوخی میکنه ولی لحنش خیلی جدی بود ! چقدر ! زود شریکاش رو عوض میکرد

.. هرکاری دوست داری بکن -

اگه میرفت میبدم ، حس اینکه با یکی دیگه بخوابه آتیشم میزد ! نه حاضر بودم خودم باهاش رابطه .. داشته باشم و نه بزارم دخترای دیگه باهاش بخوابن

.. دعا دعا میکردم جوابش رو نده اما در کمال بی رحمی جلوی من جواب داد

- Halo

- ..

- Nie , who ?

- ..

با تعجب بهش نگاه کردم ، چرا این شکلی حرف میزد ؟ لحنش برام بیش از حد نااشنا بود ، حتما .. نمیخواست من از حرفاش سردر بیارم

دلم داشت آتیش میگرفت ، بغضی تو دلم بود که اگه بهم یه پخ میگفتند میشکست ! جدی جدی میخواست تو این حال ولم کنه و به عشق و حالش با بقیه برسه ؟ اونم جلوی چشم من ؟ مگه نگفت .. دوسم داره ! این چه جور دوست داشتنیه اخه

! تماس رو قطع کرد و رو به من گفت : دختر خیلی شیطونیه
میری پیشش نه ؟ -

.. آره -

.. پوزخندی زدم و روم رو برگردوندم
اشکم داشت درمیومد ! توی دلم گفتم : پس من چی ؟ مگه تو دوست پسرم نیستی ؟ مگه ما با هم .. نبودیم ؟ مگه نگفتی دوسم داری ؟ پس چرا
! به متین زنگ میزنم بیاد دنبالت -

! لازم نکرده -

اونکه منتظر یه فرصت خوب هست تا باهات خلوت کنه ، چه فرصتی بهتر از این ؟ -
قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید و غریدم : چقدر بی غیرتی کوشا ، مگه نگفتی دوسم داری ؟
آدم زنی رو که دوست داره میسپره دست مردای دیگه ؟

اگه هدف لذت باشه ، غیرت معنا نداره ! فقط مانع میشه ، اگه میخوای از متین لذت ببری باید -
.. اینکارو انجام بدی

.. من متینو نمیخوام ، هیچکسو نمیخوام -

! ولی خودت گفتی از من بهتره -

! چشمام رو بستم و زمزمه کردم : دروغ گفتم

.. پس تنها برگرد -

.. با گفتن این حرف به سمت در رفت که اسمش رو صدا زدم

.. کوشا -

بله ؟ -

.. با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم : نرو

.. بدون اینکه بهم نگاه کنه سرچاش ایستاد ، سرمم تموم شده بود

از دستم کندم ، روی تخت نشستم و گفتم : میشه تا خونه منو برسونی ؟

.. دیرم میشه -

.. خب دو دقیقه بیشتر منتظر بمونه ، من میخوام با تو برم خونه -

.. زیرلب باشه ای گفت و از تزریقات خارج شد ، چرا اینجوری میکرد اخه

یه ذره حسادت یا غیرت تو وجودش نبود ؟ اگه متین بهم دست میزد اذیت نمیشد ؟

.. با بی رمقی از اتاق خارج شدم و به همراه کوشا سوار ماشینش شدم

تو راه به وضوح لبخند کثیفش رو میدیدم ، حتما داشت اون دختره رو تصور میکرد ! یه آدم چقدر میتونست پست فطرت و کثیف باشه ؟

یعنی وقتیم با من بود از اینکارا میکرد ؟

به در خونه که رسیدیم تنم لرزید ، جدی باید میزاشتم بره ؟

مگه من آدم نبودم ؟ مگه دل نداشتم ؟

.. پیاده شو -

با چشمای لرزونم نگاهش کردم و برای آخرین بار پرسیدم : جدی میری ؟

.. وقتی لذت سراغ آدم میاد ، نباید پشش زد ! شگون نداره ، برکت رو از زندگیت میبره -

.. پس احساسات بقیه چی کوشا -

.. احساسات خودت چی ؟ مگه نگفتی دوسم داری ؟ چطور الان

دوست داشتن تو بجاست ، سکس یه نیازه ! بهش به چشم یه وسیله برای ارضای نیازهای مادیم -
.. نگاه میکنم

با ناراحتی پرسیدم : پس منم یه وسیله برای رفع نیازات بودم ؟

بخشی از تو آره ، بخش زنانگیت برای همینه ! تو زن ساخته شدی تا به امثال من لذت بدی ، -
.. اینجوری خودتم غرق آرامش میشی

! ولی بخش مغنویت نه ، بخش مغنویت همون جاییه که دوسش دارم

! آدما که بخش بخش ندارن کوشا ، من یکیم ! زنونگیم و روحم یکیه -

.. نگاه تو با من به زندگی و ماده خیلی فرق داره -

.. کوشا -

بله ؟ -

احساس من برات مهم هست ؟ اگه بگم دوستت دارم .. اگه بگم بدون تو نمیتونم نفس بکشم ، اینا -
برات مفهومی داره ؟

.. نفس عمیقی کشید و گفت : داره ولی تو باید بدونی عشق به تنهایی کافی نیست

تو عاشق بخش معنوی من هستی مگه نه ؟ پس بخش مردانگیم رو چجوری تامین میکنی ؟

.. تو فقط میگی دوسم داری و برای تامین نیازای مادیم قدمی برنمیداری

مادری رو تصور کن که بچه اش گرسنست ، هر مادری بچه اش رو دوست داره ! سوال اینجاست که
مادر میتونه به بچه غذا نده و ادعا کنه دوسش داره ؟ میتونه خواسته هاش رو برآورده نکنه و ادعا
کنه مادر خوبیه ؟

.. با ناراحتی گفتم : نه نمیتونه

من تو رو دوست دارم یارا ، تو قلبم رو پر میکنی ولی از نظر مادی و فکری تو مرحله پایینی قرار -
.. داری

توی سکس دیوونه کننده هستی ولی هنوز هم قوانین خودت رو داری ! تو باید تابوهای افکارت رو
.. بشکنی ، اینجوری میتونی به جای ما صعود کنی

جای شما ؟ -

.. به مغزش اشاره زد و گفت : ذهن یه لایوی

چون من خواسته هات رو تامین نمیکنم این حرفا رو میزنی نه ؟ -

.. درسته -

درحالی که با انگشتام بازی میکردم گفتم : تو اون مدتی که با هم بودیم ، اینکارو کردی ؟

چکاری ؟ -

با کسی سکس کردی ؟ -

! نه -

اگه با متین سکس داشته باشم ناراحت نمیشی ؟ -

مگه از غذا خوردنت ناراحت میشم ؟ -

.. آخه این نیاز فرق داره کوشا -

چه فرقی ؟ -

باکلافگی گفتم : نمیدونم ! فقط میدونم مثل همه نیازا نیست ! من دوست دارم با کسی سکس کنم که ! دوستش داشته باشم ، دلم نمیخواد فقط ارضا بشم ، دلم میخواد روحم با روح عشقم یکی بشه

.. دستش رو روی فرمون گذاشت و گفت : خب تو خیلی رمانتیک فکر میکنی

اگه من .. تامينت کنم چی ؟ -

! من يه شیطون پرستم ، نمیتونم صیغت کنم -

.. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : بدون صیغه ، همینجوری

یه تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید : برات مهم نیست نامحرم و این داستانا باشیم ؟

! چرا مهمه ولی .. تو هم برام مهمی -

پوزخندی زد و گفت : من که گفتم بهت دست نمیزنم ، نمیتونم برخلاف حرفم عمل کنم حالا هم پیاده شو ..

.. هنوزم میخوای -

! بله -

.. لبخند تلخی زدم ، از ماشین پیاده شدم و گفتم : شبت بخیر

.. جوابم رو نداد و با سرعت از جلوی در گاز داد و رفت

.. دلم شکسته بود ، مریض هم که بودم ، کلا هرچی بدبختی بود با هم میومد سراغم

روی تختم ولو شدم و آروم آروم اشک ریختم ، از عذاب دادن لذت میبرد که اینجوری رفتار میکرد ؟

.. فکر اینکه الان با یکی دیگه سکس میکنه باعث میشد گریه ام شدت بگیره

.. چرا آخه

چرا من ؟ چرا احساس من باید بازیچه میشد ؟

.. دلم کوشا رو میخواست

برام مهم نبود بهم محرمیم یا نه ، دلم میخواست فقط امشب کنار خودم داشته باشمش ! نزارم زن دیگه .. ای ازش لذت ببره

خیلی حسودیم میشد ، من بخاطر شرم و ترس از گناه مردم رو از دست داده بودم درحالی که دخترای

.. دیگه اینقدر راحت سکس میکردند و از گناه هراسی نداشتند

چرا فقط من میترسیدم ؟ مگه چه عیبی داشت با عشقم بخوابم ؟ اون عشقم بود همین محرممون میکرد !

این همه آدم توی دنیا بدون تعهد یا نسبیتی با هم سکس میکردند و خوشحال بودند فقط من باید بخاطر گناه اینجوری عذاب میکشیدم ؟ فقط چون نمیتونستم دست از پا خطا کنم ؟

.. خدایا من همیشه دختر خوبی بودم ولی حقم نیست این بلا سرم بیاد

.. ببین من واقعا کوشا رو دوست دارم ، برام مهم نیست شیطون رو میپرسته یا تو رو

.. من عاشقش شدم و مقصرش هم خودتی که مهرش رو به دلم انداختی

.. خدایا من عاشق کوشام ، من عاشقشم ! ببین دارم بخاطر تو امشب زجه میزنم

! بخاطر حرفای تو مردم کنار یه زن دیگست

.. امشب آخرین شبیه که میخوام بهت گوش کنم خدا ، من میخوام با کوشا باشم

میخوام لمسش کنم ، میخوام فقط مال خودم باشه و برای هدفم دست به هرکاری میزنم حتی اگه لازم .. باشه هرشب باهاش بخوابم

. من از فردا تمام تلاشم رو میکنم تا کوشا رو مال خودم کنم

صبح روز بعد با انرژی مضاعفی از خواب بلند شدم ، برخلاف روزای عادی یکم آرایش کردم و صورتم .. مثل ماه شد

.. موهای فرم رو هم با سشوار ساده ای صاف کردم ، فرق گرفتم و دور سرم بافتم

وقتی یاد دیشب میوفتادم خیلی حرصم میگرفت ، فکر اینکه با کسی خوابیده بود اذیتم میکرد ، مگه من چیم از دخترای دیگه کمتر بود ؟

.. پوفی کشیدم ، بازم دپرس شدم و بعد از صرف صبحونه سوار آسانسور شدم

.. مثل چند روز پیش دوباره طبقه اول ایستاد ، کوشا سوار شد

! نگاهی به سر و روم انداخت و با طعنه گفت : خشگل کردی

! اهوم ، میخوام امروز به متین جواب بدم -

و جوابت چیه ؟ -

! لبخندی زدم و گفتم : میخوام باهاش دوست بشم

.. پس بالاخره تصمیمتو گرفتی -

دستی به مقنعم کشیدم و گفتم : اهوم ، دیشب بهش فکر کردم ! تو راست میگفتی ! اگه بحث لذت باشه .. نباید پشش زد

میخوای باهاش بخوابی ؟ -

.. این سوال رو با تعجب پرسید

! اهوم ، میخوام باهاش بخوابم -

.. که اینطور -

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم : دارم به حرفات گوش میدم ، راهنماییات عالی بود ! متین پسر خوبیه ،
.. از همه نظر تامینم میکنه

.. ظاهرا همینطور -

آسانسور به پارکینگ که رسید ازش پرسیدم : تو چی ؟ دیشب چطور بود ؟

! خوب بود -

! مثل اینکه زیاد بهت خوش نگذشته -

چرا اینو میگی ؟ -

.. با لبخند از کنارش گذشتم و گفتم : اخه یکم دپرسی

! نه ، خوبم -

.. امیدوارم باشی -

.. اینو گفتم و داشتم به سمت حیاط میرفتم که گفت : میرسونمت

! لازم نیست ، اگه یه وقت متین منو تو ماشین تو ببینه ممکنه بد بشه -

.. آهان -

.. چقدر حال میکردم که این حرفا رو میزد

! میخوام ببینم تا کی میتونه خودشو بی تفاوت نشون بده

کوشا هرچی که بود یه مرد بود و حس غیرت داشت فقط سعی میکرد نشونش نده و بخاطر عقایدش
جلوی خودشو میگرفت که بهم حرفی نزنه ، منم که حساب کار دستم اومده بود از امروز میدونستم
.. چجوری جریش بکنم و به سمت خودم بکشونمش

توی دفتر جلوی چشمش به بهونه های مختلف با متین میگفتم و میخندیدم ، گاهی اوقات روی میز خم
.. میشدم و از قصد باسنم رو عقب میدادم تا کوشا ببینه چجوری دارم متین رو تحریک میکنم

... اون هیچی نمیگفت و فقط بهم نگاه میکرد ، یکم ناراحت بود ! دلش رو نمیدونستم

! بعد از پایان ساعت کاری متین ازم خواست جوابشو برای دوستیش بدم طبق معمول پیچوندمش

.. واقعا ازش خوشم نمیومد ، فقط دلم میخواست کوشا رو با کارام حرص بدم

دست اخر متین ازم خواست اگه میتونم امشب باهаш قرار بزارم ، اونم توی خونه اش ! چه سریع .. پسرخاله میشد

پسره پروو ، واقعا چه فکری راجع من میکرد ؟ برای خونه درخواستشو قبول نکردم پس ازم خواست .. بریم پارک

میدونستم اهل کارای بد بد نیست ، لاقلا شخصیتش که همینو نشون میداد ، فقط از روی صمیمیت اینو .. میگفت ولی همچین پیشنهادهایی واقعا به مزاجم نمیساخت

با این حال درخواستشو برای پارک قبول کردم و متین هم لبخند رضایت بخشی زد ! خوب شد ! نمیدونست دارم اسگلش میکنم

کوشا زودتر از من رفت ، منم سوار اتوبوس شدم تا برم خونه و یه تیپ حسابی برای کون سوزی آقا .. بزنم

با یه پیراهن نازک که بلندیش تا زیر باسنم میرسید مشغول آرایش خودم توی آینه بودم که زنگ درم به .. صدا دراومد

.. یکم رژم رو پررنگ کردم و از تو چشمی در کوشا رو دیدم

.. لبخند مودبانه ای زدم و در رو با ناز باز کردم

برای لحظه ای سرش رو بالا آورد و از دیدن قیافم تعجب کرد آخه هیچوقت براش اینجوری آرایش .. نکرده بودم

لبخند شیرینی زدم و پرسیدم : چیزی شده ؟

.. پوزخندی زد و جواب داد : مثل اینکه خیلی دارید تند پیش میرید

! دستمو به در تکیه دادم و با پرویی گفتم : آره ، اتیش جفتمون خیلی داغه

چندتا قبض تو دستش بود که یکیشو به من داد و گفت : بیا ، این مال تونه ! اشتباهی تو صندوق پستی .. من بود

.. ممنون ! راضی به زحمت نبودم -

.. چیزی نگفت و به سمت آسانسور برگشت

.. میدونستم چقدر تحریک شده ، نفساش نا منظم شد بود

.. دلم میخواست ، دلم هوای س#سمون رو کرده عشقم ! کاش میومدی طرفم

داشتم خیس میشدم ، مگه میتونستم به رابطمون فکر کنم و تحریک نشم ؟

درست برطبق انتظارم به نیاز جنسیش با من توجه نکرد ، لامصب وقتی حرفی میزد امکان نداشت .. برخلافش عمل کنه

در رو بستم و پوفی کشیدم ، کی میخواست بره پیش متین ؟

بهش زنگ زدم ، بهونه ای جور کردم و برنامه امشبو کنسل کردم ! سوال پیچم کرد ولی من بهونه ای .. اوردم و اونم با خونسردی جواب داد : تا همیشه که نمیتونی فرار کنی یارا خانوم

از شنیدن این حرف تعجب کردم و پرسیدم : منظورتون چیه ؟

.. منظورم واضحه ! شاید امروز فقط داشتید باهام بازی میکردید ولی اوضاع همینجوری نمیمونه -

.. یعنی جدی فهمیده بود ؟ نمیدونستم چه جوابی بدم پس فقط تته پته کردم

.. اما متین با خونسردی ازم خداحافظی کرد

.. چقدر ضایع ! یعنی قصدم رو از اون کارا فهمیده بود ؟ لب و لوجم با این فکر آویزون شد

.. اه اصلا به درک ، من کوشا رو میخوام

.. روی تخت دراز کشیدم ، موبایلم رو برداشتم و از واتس اپ چکش کردم

.. آنلاین بود

.. دلم میخواست بهش پیام بدم ، یاد اونشبی افتادم که باهم س#ستل کردیم ! چقدر خوب بود

! اگرچه هنوزم انکارش میکرد ولی من مطمئن بودم خودش

□ بالاخره دلمو به دریا زدم و پیام دادم : آقاهه ؟

بعد از پنج دقیقه جواب داد : بله ؟

! چی میخواستم بهش بگم ؟ چی داشتم که بگم ؟ هیچی

الکی نوشتم : خوبی ؟

.. آره -

! منم خوبم ، ممنون که نمپرسی -

.. چون همین یه ربع پیش دیدمت -

! اصلا هرچی -

هنوز نرفتی ؟ -

.. نه ، نمیرم -

چرا ؟ -

.. دلم نمیخواه -

! کلی خشگل مشگل کرده بودی که -

.. اهوم ولی برای اون نکرده بودم ، برای تو کرده بودم -

! دو دقیقه بعد جواب داد : که اینطور

میشه پیام پیشت ؟ -

.. نه -

! اذیت نکن دیگه ، دارم اتیش میگیرم -

امروز که خوب داشتی براش دلبری میکردی چرا نذاشتی خاموشت کنه ؟ -

پس حسودیش شده بود ! ریز خندیدم و جواب دادم : حسودیت شد ؟

! آره ، برای من از اینکارا نمیکردی -

!! چه صادقانه جواب داد ، اگه من بودم هزاربار انکار میکردم

.. خب از این به بعد فقط برای تو دلبری میکنم -

از این به بعد ؟ -

! نگو که تو دلت منو نمیخواه چون باور نمیکنم -

.. سریع تصمیم عوض میکنی ، یه شب من یه شب متین -

.. متین کیه بابا ، اونو گفتم حرصت بدم ! من فقط تو رو میخوام -

.. که اینطور -

پیام پیشت نفسم ؟ -

.. من میام ، درو باز کن -

.. موبایل پرت کردم کنار ، سریع پریدم بیرون و در رو بازکردم

یه پنج دقیقه طول کشید تا بیاد بالا ولی به محض اینکه از آسانسور بیرون اومد دستام رو دور گردنش

.. انداختم و همون جلوی لب اساسی ازش گرفتم

کوشا هم با رغبت لب بازیمون رو ادامه داد و همونجوری که لبام رو میخورد ، از روی زمین بلندم کرد

..

دستاش رو زیر باسنمون گرفت و منو به سمت اتاق خواب برد

..

.. تخت یه نفره بود پس ملاقم رو برداشت و روی زمین انداخت

.. تا روی زمین دراز شدم خودم شرتم رو درآوردم و کنار انداختم
 .. کوشا هم کمربندش رو باز کرد ، روم خیمه زد
 مثل وحشیا لبای همو میخوردیم و حال میکردیم ! خیلی وقت بود که رابطه نداشتیم ! تن جفتمون داغ
 .. بود
 .. کوشا از گردن تا زیر نافم لیسید ، فوق العاده بود
 .. وقتی نوک سینه هام رو میک میزد عشق میکردم
 ! انگار میخواست شیر بخوره ، موهام رو ناز میکردم و از اینکه سینه هام تو دهنش لذت میبردم
 .. ازم خواست برگردم ، منم داگ استایل نشستم
 .. انگشت شصتش رو وسط ناحیه حساسم کشید
 .. یه لحظه چشمم خمار شد و اسمش رو زیر لب صدا کردم
 .. لباش رو به اون قسمت چسبوند و مشغول شد
 .. باسنم رو چنگ میزد و من مثل دیوونه ها جیغ میکشیدم
 .. اینقدر اینکارو ادامه داد تا بالاخره ارضا شدم و دست و پام شل شد
 اما کوشا این دفعه ول کن نبود ، دستی به باسنم کشید و پرسید : از پشت دوست داری ؟
 .. نه ! شنیدم خیلی درد داره -
 .. من که خیلی دوست دارم -
 .. اینو گفت و لیسو به باسنم زد
 .. نکنیااا -
 .. ضربه ای به باسنم زد و چیزی نگفت
 ! سپس تند تند مشغول بوسیدن و لیس زدن باسنم شد
 وقتی قشنگ خیسش کرد ازم پرسید : وازلین داری ؟
 ! با وحشت برگشتم و گفتم : من از پشت نمیدم
 روم خیمه زد و گفت : مگه تو تعیین میکنی ؟
 .. وای نگو دیگه ! چرا گیر دادی به اون -
 .. باید قبل از اینکه امروز #ونتو جلوی چشمم میدادی هوا فکر اینجاشم میکردی -
 ! ناخودآگاه یاد کار امروزم افتادم و گفتم : #وه خوردم ! خوبه ؟ کوشا از پشت خیلی درد داره

! وازلین بده که کار خودت راحت تر بشه ، من خشک هم میکنم -

از ترس اینکه حرفشو عملی نکنه سریع یه کرم برداشتم و بهش دادم ، سپس با ترس گفتم : دردم .. نیادااا

! برم گردوند ، یه بوس از لب باسنم کرد و گفت : مثل بچه ها حرف نزن ، س#س درد داره
دور سوراخ باسنم و التش رو حسابی با کرم چرب کرد ولی اول با آرامش انگشتشو فرو کرد تا جا باز
.. کنه

.. زیاد دردم نیومد

ازم پرسید : درد داری ؟

.. نه -

.. یه بالشت زیر شکمم گذاشت تا مسلط تر بشه

انگشت دوم و سومش رو به ترتیب توی باسنم کرد ، دردم میگرفت ولی چیزی نمیگفتم ، نمیخواستم
.. دوباره از دستش بدم

.. وقتی راه باز کرد ، کارشو انجام داد

... از درد بالشتی که جلوم بود گاز گرفتم و صدای جیغم رو خفه کردم

.. کوشا آروم آروم واردم میکرد ولی من از اعماق وجودم زجر میکشیدم

.. به ملافه چنگ میزد و گریه میکردم

.. کوشا منو نمیدید ولی واقعا داشت دردم میگرفت

.. بازم حرفی نزد ، میترسیدم اگه چیزی بگم دوباره از پیشم بره

.. این همه دختر از پشت میدادند ، چرا من ندم ؟ با این فکر آروم شدم و سعی کردم از رابطم لذت ببرم

کوشا که دید لال شدم نگران شد و با سردی ازم پرسید : حالت خوبه ؟

.. اهوم -

! الان تموم میشه -

.. دور کمرم رو گرفته بود و تا نصفه تو باسنم میکوبید

.. اصلا لذت نمیبردم ولی نمیخواستم چیزی بگم

.. چند دقیقه تو باسنم تلمبه زد و بعد دوباره کرد جلو

.. هعی جاشون رو عوض میکرد و اه میکشید

.. فکر کنم داشت حسابی حال میکرد

! برای من که فقط درد و سوزش به همراه داشت

... آخر هم تو باسنم ارضا شد و بی حس و حال کنارم دراز کشید

.. منم از داغی آتش لحظه ای لرزیدم و دوباره ارضا شدم

.. کوشا به سینهش اشاره زد و گفت : بیا اینجا

.. سرمو که روی سینهش گذاشتم گفت : تو خیلی خوب حال میدی

ناخودآگاه یاد دیشب افتادم و سرم رو برداشتم ، پشت بهش خوابیدم و گفتم : با اینحال هنوزم میری سراغ دخترای دیگه ، نه ؟

.. از پشت بغلم کرد و گفت : نه ، نمیرم

.. خودت دیشب -

.. نرفتم -

با تعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم : بهم دروغ گفتی ؟

.. نوک بینیم رو فشار داد و گفت : نه

پس دیشب کجا رفتی ؟ -

.. پیش یکی از دوستای قدیمیم -

! هنوزم باورم نمیشه تو شیطون پرست باشی -

خندید و پرسید : چرا ؟

.. قیافت عجب وجق نیست ، غیرعادی رفتار نمیکنی ! البته جز زمانی که شهوتی نمیشی -

گونه ام رو نوازش کرد و گفت : همه که عجب وجق نیستند ، ما لاویا اعتقاد داریم هرکس خدای خودشه و تفکر منحصر به فرد خودش رو داره ، لازم نیست برای شیطون پرست بود عجیب و غریب .. باشی ! اینا فقط نمایشیه

چی شد که تصمیم گرفتی اینجوری شی ؟ -

.. آه ، نمیدونم -

! ته ریشش رو نوازش کردم و گفتم : نمیدونی یا نمیخوای بگی

.. جفتش -

! لباس رو بوسیدم و زیرلب گفتم : دیوونه

درحالی که ته ریشش رو نوازش میکردم با تردید پرسیدم : کوشا ؟

هوم ؟ -

اگه دوستای شیطون پرستت بفهمن دوست دخترت مسلمونه چی ؟ ناراحت نمیشن ؟ -

.. طردم میکنند -

چی ؟ -

! منو از فرقه خارج میکنند -

پس چرا داری این ریسکو میکنی ؟ -

.. چون معتاد س#سمون شدم -

پوزخندی زدم و گفتم : معتاد س#سمون ؟ یعنی چیز دیگه ای نیست ؟

! چرا ، خیلی چیزا هست ولی بلد نیستم بگم -

! خب حالا به یه نمونش اشاره کن -

.. کمی فکر کرد و بعد با لحن ارومی جواب داد : چشات

چشام ؟ -

.. چشات رو دوس دارم ! برام سخته بهشون نگاه نکنم -

اوممم ، دیگه ؟ -

! لبات ، برام سخته نبوسمشون -

و در ادامه ؟ -

صورتمو قاب گرفت و با لحن عاشقونه ای که تاحالا ازش ندیده بودم گفتم : خودت ، برام سخته کنارم

.. نباشی

.. اینو که ازش شنیدم ته دلم خالی شد و بی اختیار گفتم : عاشقتم مرد من

.. منم همینطور -

.. لباش رو میون لبام قفل کردم و مشغول عشق بازی با هم شدیم

.. دیگه هیچی برام مهم نبود ؛ وقتی میبوسیدمش فقط به عشقمون فکر میکردم

یهو دوباره یادم افتاد که اسمشو نمیدونم پس برای لحظه ای ازش جدا شدم و پرسیدم : راستی اسمت

چیه ؟

خندید و جواب داد : وسط عشق بازی این چه سوالیه ؟

.. دوماهه میشناسمت و باهات س#س میکنم اما اسمتو نمیدونم ! خب بهم بگو -
مگه کوشا چشه ؟ -

!! وا ، چش نیست گوشه ! تو هم از این به بعد بهم بگو یکتا -
.. من که مشکلی ندارم -

.. لباس رو گاز گرفتم و گفتم : بخدا دیوونه ای کوشا

خندید و روم خیمه زد ، تی شرتش رو درآورد و زیر گوشم با شیطننت گفتم : بریم برای راند دوم ؟
.. این دفعه از پشت نه -

! خیلی خب -

.. اینجا هم نباشیم ، بریم تو حموم -
! فکر خوبیه ، بریم یکم بشورمت -

.. خندیدم ، از روی زمین بلندم کرد و منو به سمت حموم برد

درحالی که ته ریشش رو نوازش میکردم با تردید پرسیدم : کوشا ؟
هوم ؟ -

اگه دوستای شیطون پرستت بفهمن دوست دخترت مسلمونه چی ؟ ناراحت نمیشن ؟ -
.. طردم میکنند -

چی ؟ -

! منو از فرقه خارج میکنند -

پس چرا داری این ریسکو میکنی ؟ -

.. چون معتاد س#سمون شدم -

پوزخندی زدم و گفتم : معتاد س#سمون ؟ یعنی چیز دیگه ای نیست ؟

! چرا ، خیلی چیزا هست ولی بلد نیستم بگم -

! خب حالا به یه نمونش اشاره کن -

.. کمی فکر کرد و بعد با لحن ارومی جواب داد : چشات

چشام ؟ -

.. چشات رو دوس دارم ! برام سخته بهشون نگاه نکنم -

اوممم ، دیگه ؟ -

! لبات ، برام سخته نبوسمشون -

و در ادامه ؟ -

صورتمو قاب گرفت و با لحن عاشقونه ای که تاحالا ازش ندیده بودم گفت : خودت ، برام سخته کنارم .. نباشی

.. اینو که ازش شنیدم ته دلم خالی شد و بی اختیار گفتم : عاشقتم مرد من

.. منم همینطور -

.. لباش رو میون لبام قفل کردم و مشغول عشق بازی با هم شدیم

.. دیگه هیچی برام مهم نبود ؛ وقتی میبوسیدمش فقط به عشقمون فکر میکردم

یهو دوباره یادم افتاد که اسمشو نمیدونم پس برای لحظه ای ازش جدا شدم و پرسیدم : راستی اسمت چیه ؟

خندید و جواب داد : وسط عشق بازی این چه سوالیه ؟

.. دوماهه میشناسمت و باهات س#س میکنم اما اسمتو نمیدونم ! خب بهم بگو -

مگه کوشا چشه ؟ -

!! وا ، چش نیست گوشه ! تو هم از این به بعد بهم بگو یکتا -

.. من که مشکلی ندارم -

.. لباش رو گاز گرفتم و گفتم : بخدا دیوونه ای کوشا

خندید و روم خیمه زد ، تی شرتش رو درآورد و زیر گوشم با شیطننت گفت : بریم برای راند دوم ؟

.. این دفعه از پشت نه -

! خیلی خب -

.. اینجا هم نباشیم ، بریم تو حموم -

! فکر خوبیه ، بریم یکم بشورمت -

.. خندیدم ، از روی زمین بلندم کرد و منو به سمت حموم برد

.. صبح زودتر از زمان موعود تو بغل کوشا از خواب بیدار شدم

دیشب تا ساعت ۲ با هم رابطه داشتیم ، چون جفتمون خسته و کوفته بودیم همونجا رو ملافه خوابمون .. برده بود

.. سینه لختش رو بوسیدم ، لای چشمش رو یکم باز کرد

.. با صدای خواب آلودم گفتم : عشقم باید بیدار شیم

ساعت چنده ؟ -

.. شش -

.. دستش رو دور کمرم حلقه بود سفت تر کرد و گفت : الان بلند میشم

.. گونه اش رو بوسیدم و از جا بلند شدم تا صبحونه ای درست کنم

یکم نون تست کردم و با کره و مربا روی میز چیدم ، کوشا هم یه دوش چند دقیقه ای گرفت ، بهش یه

.. حوله دادم و بعد همونجوری اومد دور میز نشست

.. براش لقمه درست کردم و بهش دادم

! این بهترین صبحونه عمرم بود

! شبیه زن و شوهرها شده بودیم ، چقدر عاشقونه

.. یاد دیشب افتادم که جفتمون به عشقمون اعتراف کردیم ، با یادآوری دیشب تنم گر گرفت

کمی چای نوشیدم و بعد ازش پرسیدم : دیشب یهو رفتی ؟

درحالی که کره میمالید جواب داد : اوهوم ، بیدار بودی ؟

یه لحظه احساس کردم از پیشم رفتی ، چرا ؟ -

.. یادم اومد یکم کار دارم -

اینقدر مهم بود که تا صبح صبر نکردی ؟ -

.. لبخندی زد و جواب داد : میترسیدم فراموش کنم

.. موبایلمو باز کردم و کانال خبرهای فوری رو چک کردم

! یه جنازه دیگه ، انگار تمومی نداشتند

کوشا که قیافه پکرم رو دید پرسید : چیزی شده ؟

! یه جنازه دیگه پیدا کردند ، شانزدهمین قتل کاف -

.. که اینطور -

به نظرت عجیب نیست ؟ -

چی عجیبه ؟ -

اینکه پلیس هنوز نتونسته همچین قاتلیو پیدا کنه ؟ -

! شاید طرف زیادی کار بلده -

.. نمیدونم کوشا ، حرفای ترسناکی ازش شنیدم -

با خونسردی مقداری چای نوشید و پرسید : چه حرفایی ؟

اینکه به دخترا تجاوز میکنه و ازشون فیلم میگیره ، مو ، چشمشون رو درمیاره ! دست و پاشون -
.. رو میبره

.. که اینطور -

هیچ تغییر حالتی توی چهره اش نمیدیدم ! یعنی یه ذره هم دلش نمیسوخت ؟

واقعا هیچ نظری نداری ؟ -

چه نظری ؟ -

یه قاتل روانی اون بیرون دخترا رو تیکه پاره میکنه ، همه دنبالش و یا لاقل دوتا فحش نثارش -
.. میکنند

چجوری اینقدر آرام نشستی و فقط میگی که اینطور ؟

کوشا سرش رو بلند کرد ، رنگ نگاهش ترسناک شد و پرسید : میخوای بهش فحش بدم ؟ به کسی که
.. نمیشناسمش ؟ شاید اون دلیل خوبی برای کاراش داره

.. آخه چه دلیلی کوشا ؟ اون جون دخترا رو میگیره -

دور لبش رو با دستمال کاغذی سفیدی پاک کرد و گفت : تو تشنه خون هستی و بشر رو تهدید میکنی
..

یعنی چی ؟ -

.. فقط یه حدسه -

با تردید به چهره خونسردش نگاه کردم ، گردبندم رو فشردم و پرسیدم : تو چیزی میدونی ؟

.. نه -

چرا اینجوری حرف میزنی ؟ -

! فقط بخشی از انجیل شیطان رو برات خوندم -

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و پرسیدم : چه بخشی ؟

نفس عمیقی کشید ، چشماش رو بست و زیر لب زمزمه کرد : ای دوست و همدم شب ؛ تو از صدای سگ ها و ریختن خون شاد میشوی ؛ تو در میان سایه های قبور میگردی ؛ تو تشنه خون هستی و بشر را تهدید میکنی گور گومورو ؛ ماه هزار چهره ؛ به قربانیان ما با نظر مساعد بنگر . دروازه های " ... جهنم را بگشا و بیرون بیا

.. وقتی این جمله ها رو ادا میکرد تنم میلرزید ، فضای خونه تاریک و موحش شده بود خیلی جدی و خشک اون کلمات شیطانی رو ادا میکرد و هاله از سیاهی و نفرت دور تا دورش رو فرا .. گرفته بود

.. وقتی چشماش رو باز کرد ، به وضوح دیدم که قرینه چشماش از بین رفته و سفید شده

.. با ترس و لرز از صندلی بلند شدم و چند قدم عقب رفتم

.. گردبندم رو فشار میدادم و اسم مامان و بابام رو صدا میزدم

.. از ترس لال شده بودم و حتی نمیتونستم جیغ بکشم

.. یه کارد برداشتم و جلوش گارد گرفتم ، گریم گرفته بود

چرا اینجوری میکنی ؟

ناگهان کوشا چند بار پلک زد و بعد دوباره به حالت عادی برگشت اما وقتی من گریون و کارد توی دستم رو دید جا خورد

از جا بلند شد و پرسید : یارا ، چی شده ؟

.. نمیتونستم حرف بزنم ، خیلی ترسیده بودم

.. آروم آروم بهم نزدیک شد ، کارد رو از دستم گرفت و بغلم کرد

.. به کمرش چنگ انداختم و به هق هق افتادم

.. کوشا پشتم رو میمالید و سعی میکرد اروم کنه ، حالم خیلی بد بود

.. تاحالا تو زندگم اینقدر بد نترسیده بودم

من ترسوندمت ؟ -

.. با گریه زار زدم : کوشا

بله ؟ -

.. دیگه اونجوری نکن ! داشتم سکنه میکردم -

.. کمرم رو مالید و زیر گوشم گفت : نمیخواستم بترسونمت ! نمیدونستم ازم فرار میکنی

.. چشات سفید شده بود کوشا -

.. چیزی نیست ، فقط دعا میکردم -

سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم و درحالی که میبوسیدمش گفتم : دیگه اونجوری نکن باشه ؟ من خیلی میترسم

.. باشه ، باشه ! آروم باش -

اینو گفت و منو از خودش جدا کرد ، دستی به گردبندی که دور گردنم بود کشید و گفت : این چیه ؟

با چشمای خیس جواب دادم : آخرین هدیه مادرم ، وقتی خودکشی کرد از زن عموم خواست تا وقتی .. ۱۸ سالم شد بهم بده

! گفت اگه یه جا گیر کردم اینو بفروشم و برگردم خونه

کوشا پلاک گردنم رو که شامل حلقه های ازدواج پدر و مادرم بود بالا گرفت و پرسید : آدمای خوبی بودند نه ؟

آره ، همه دوستشون داشتند ! چرا اینو میگی ؟ -

! ازت محافظت میکنه -

با تعجب پرسیدم : چی ؟

.. پلاکم رو نوازش کرد و ادامه داد : این گردبند درست مثل یه دیوار دفاعیه ! من حسش میکنم .. خودمم گاهی حسش میکنم -

لبخندی زد و جواب داد : حتما خیلی همو دوست داشتند ، مگه نه ؟

... عموم میگه اونا دیوونه وار عاشق هم بودند -

.. عشق یه هدیه هست برای افرادی که لایقش هستند -

ته ریشش رو نوازش کردم و پرسیدم : من چی ؟ هستم ؟

.. به نشونه آره پلک زد و آروم لبام رو بوسید

.. توی موهایش چنگ انداختم و با ولع لبای شیرینش رو مکیدم

.. سرکار که بودیم ، متین دوباره برای دیشب پاچیم شد

.. منم بهش جواب منفی دادم ، حالا که با کوشا اوکی شده بودم دلیلی نداشت دربارش فکر کنم

.. زیاد تعجب نکرد ، به لبخند کمرنگی اکتفا کرده و از اتاقم بیرون رفت

چرا همه مردای دور و بر من اینقدر عجیب بودند ؟ آخه این چه زندگی ایه ؟

.. نفس عمیقی کشیدم و مشغول رسیدگی به کارام شدم

.. سمیه امروز سر یه پروژه بود و من تو اتاق تنها بودم

.. ساعت ناهار که شد ، دخترا توی اتاقم جمع شدند و ضمن صرف غذا باهم حرف زدند

شیما که متوجه رفتار اخیر متین شده بود با کنجکاوی پرسید : تو گلوی لشگری بد گیر کردی مگه نه ؟

.. نه بابا این چه حرفیه -

شیما : ای بیشعور ، دروغ نگو ! خودم میبینم چجوری برات دم تگون میده ، حالا اعتراف کن جریان چیه ؟

.. خندیدم و جواب دادم : فقط بهم یه پیشنهاد آشنایی ساده داد ولی من قبول نکردم ، پسر خوبیه

شیما با تعجب گفت : وا ، چرا قبول نکردی ؟ دیوونه ای یاراها ! پسر به این خوبی و سالمی از کجا .. میخوای گیر بیاری ؟ لااقل یه مدت برای آشنایی دوست میشدید

دنیا که از شیما تیزتر بود با طعنه گفت : وای شیما تو دیگه چقدر اوشگولی ! طرف دلش پیش یکی دیگه گیره بعد تو میگی متین ؟

.. شیما از شنیدن این حرف تعجب کرد و رو به من گفت : راست میگه ؟ ای ناکس

.. لبخندی زدم و جواب دادم : اینجوریا هم نیست

دنیا یه قاشق سالاد برداشت و گفت : یعنی میخوای بگی کوشا دلتو نبرده ؟

از شنیدن این حرف لپام گل انداخت و کلی خجالت کشیدم ، پس این دخترا فهمیده بودند البته چندان هم ! بعید نبود ، من و کوشا خیلی بهم نزدیک شده بودیم

شیما که سکوت رو دید گفت : جدی ؟ با کوشا ؟ پس چرا من چیزی نفهمیدم ؟

دنیا با خنده گفت : از بس خری ! نمیبینی چجوری بهم نگاه میکنند ؟ حدس میزنم یارا هم بدجوری دل .. آقا رو برده ، اصلا یه جوری بهش نگاه میکنه که قلب من تاپ تاپ میزنه چه برسه به یارا

دیگه داشتم از خجالت اب میشدم ، اینا که همه چیز رو میدونستند ، پس من داشتم چیو مخفی میکردم ؟

درحالی که با انگشتم بازی میکردم جواب دادم : واقعا اینجوریه ؟

دنیا : یعنی تو تاحالا دقت نکردی ؟

! اینجوری نه ولی خب ازش خوشم میاد -

شیما ذوق زده شد و با خنده گفت : ای جاتم ! پس بخت یارا خانومم باز شده ! کی شیرینی خواستگاریتو بخوریم بانو ؟

با تعجب پرسیدم : شیرینی خواستگاری ؟ بابا هنوز برای این چیزا خیلی زوده ! کلا دوماهه .. میشناسمش

شیما : اییش ! تو فقط بگو دوش داری یا نه ؟

.. یکم مکث کردم و بعد با خجالت جواب دادم : آره ، خیلی دوش دارم

!! شیما : پس مبارکه خانوم کوشا

دنیا پیفی کرد و گفت : هنوز نه به باره نه به داره ، چرا الکی جو میدی شیما ؟

شیما دست به کمر شد و گفت : حسودیت میشه ترشیده ؟

دنیا با حرص جواب داد : وا ، من ترشیدم ؟ اراده کنم تمام بچه پولدارای تهران برام سر و دست ! میشکونند

شیما با تمسخر گفت : بله میبینم ! برای همین داری به پسر عمو التماس میکنی بگیرت دیگه ؟

.. از شنیدن کل کلشون خندم گرفت

شیما بهم گفت خانوم کوشا ، اینو که شنیدم غرق لذت شدم ! یعنی جدی جدی میتونستم فامیلی عشقم رو بگیرم ؟

هنوز برای این حرفا خیلی زود بود ولی من اینقدر به کوشا وابسته شده بودم که اگه همین الانم ازم .. خواستگاری میکرد قبول میکردم

دختر که از اتاق بیرون رفتند ، دوباره مشغول کار شدم اما مدتی نگذشته بود که دوباره در اتاقم به .. صدا دراومد

.. بفرمایید تو -

.. کوشا در رو باز کرد و با دوتا ایمیوه وارد اتاقم شد

! لبخندی زدم و از جا بلند شدم ، ایمیوه ها رو به روی میز گذاشت و گفت : انگار تصمیم نداشتند برن منتظر بودی تنها شم ؟ -

.. آره ، باید باهات حرف میزدم -

یقه پیراهنش رو مرتب کردم و گفتم : چیزی شده ؟

.. کمی مکث کرد و بعد انگاری که پشیمون شده باشه گفت : مهم نیست

با تعجب پرسیدم : وا ، چی شده ؟ چی مهم نیست ؟

دستامو از دور گردنش باز کرد و با تردید پرسید : با متین حرف زدی ؟

.. یکم جا خوردم و گفتم : خب ، آره

چی گفتی ؟ -

! شونه ای بالا انداختم و جواب دادم : خیلی راحت ردش کردم

برای لحظه ای مردمک چشماش لرزید ولی سریع خودشو کنترل کرد و پرسید : رد کردی ؟
 .. آره ! چرا باید راجبعش فکر میکردم ؟ من تو رو میخوام کوشا -
 یهو بغلم کرد و درحالی که به پشت سرم نگاه میکرد و سرم رو نوازش میکرد گفت : شاید پشیمون
 .. بشی
 .. چرا باید پشیمون بشم -
 ! هنوز خیلی چیزا هست که راجبع من نمیدونی -
 .. سرمو به سینش چسبوندم و گفتم : مهم نیست
 .. یهو منو از خودش جدا کرد و گفت : دیگه برگرد سرکارت
 .. با تعجب گفتم : کوشا چرا
 .. در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت : امشب شام میریم بیرون
 .. اما -
 .. در رو بست و منو تنها گذاشت
 ! مرتیکه خودسر دمدمی مزاج ! معلوم نبود چشه
 .. تازه کلی هم با نوازشش موهام رو بهم ریخته بود
 اینه دستی ام رو دراوردم تا از توش سر و وضع کلم رو درست کنم که ناخودگاه چشمم به پنجره پشت
 .. سرم افتاد
 .. اینه رو به روی میز گذاشتم و نزدیک پنجره شدم
 چقدر خاک گرفته بود ! پس آبدارچی اینجا چیکار میکرد ؟
 ! دستی به روی آینه کشیدم ولی با دیدن جمله کمرنگی که روش دیده میشد خون توی بدنم منجمد شد
 .. یکم به نوشته دقیق تر شدم و سعی کردم بخونمش
- Jy is die volgende !
 .. این دیگه به چه زبونی بود ؟ چقدر عجیب و آشنا به نظر میرسید
 .. مطمئنا انگلیسی یا فرانسوی نبود
 .. انگار با انگشت نوشته بودنش ! شدیداً مشتاق فهمیدن معنیش بودم پس ازش عکس گرفتم
 .. بعد از پایان ساعت کاری ، طبق معمول مشغول جمع کردن وسایلم بودم که متین جلوی رام سبز شد
 خانوم یکتا ؟ -

.. سرمو بلند کردم و به هیکل چهارشونه اش که توی چارچوب در خودنمایی میکرد خیره شدم
بله بفرمایید ؟ -

وقت دارید ؟ -

! نگاهی به ساعت انداختم و گفتم : متاسفم ، الان نه

.. اینو گفتم و اودم از کنارش بگذرم که یکهو دستم رو گرفت

با عصبانیت به این صحنه خیره شدم و پرسیدم : دارید چیکار میکنید ؟

با کوشا قرار دارید خانوم یکتا ؟ -

.. در حالی که سعی میکردم دستمو ازش جدا کنم گفتم : به شما چه ربطی داره

متین فشار دستاش رو بیشتر کرد و از لای دندونای کلید شده اش با خشم غرید : مثل اینکه هشدارام
.. رو جدی نگرفتید

.. با ترس به مردمک چشمای مشکیش نگاه کردم و آب دهنم رو با صدا قورت دادم

این چرا اینجوری میکرد ؟ کاش میتونستم جیغ بزنم و کمک بخوام اما همه رفته بودند ! بازم تنهای
.. تنها بودم

.. متین درحالی که فشار مشتش رو بیشتر میکرد گفت : بهتره حرفامو جدی بگیری یارا

! حالت صورتش منو میترسوند

سیبک گلوش تند تند بالا و پایین میشد و صدای ضربان قلبشم به قدری بالا بود که حتی از این بیرونم
.. میتونستم به راحتی بشنوم

.. اودم لب باز کنم و چیزی بهش بگم که یکهو

! کوشا : آقای لشگری

.. با صدای کوشا هردو نفر به عقب نگاه کردیم

او به دیوار تکیه داده و دستاشو توی جیبش کرده ، طبق معمول همون لبخند همشگیش رو هم به لب
! داشت

متین با دیدن کوشا کمی جا خورد اما سریع موضع اش رو حفظ کرد ، حالت خونسردی گرفت و با لبخند
.. گفت : آقای کوشا ، چه جالب ! همین الان حسن خطابتون بود

کوشا یه تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید : جدی ؟

.. منم عین ماست وسطشون واستاده بودم و به رفتار خونسرد و ظاهریشون نگاه میکردم

چه خوب میتونستند تظاهر به چیزی کنند که نیستند ، متین که جوری حرف میزد انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش داشته مج دستمو خورد میکرده و کوشا هم انگار که چیزی ندیده باشه با لبخند جوابش رو .. میداد

کوشا چند قدم بهمون نزدیک شد و در حالی که منو به سمت اسانسور هدایت میکرد ازش خداحافظی .. کرد

متین با شک و تردید بهمون نگاه میکرد ، نمیدونستم چرا اینجوری رفتار میکنه ؟ مگه توی کوشا چی دیده بود که اینقدر سرش حساس بود ؟

.. لحظه اخر که داشت در بسته میشد متوجه نگاه خیره متین و کوشا به روی هم شدم

نگاهشون مثل رقیبای عشقی نبود ، یه حس عجیبو بهم منتقل میکرد ! شایدم داشتم اشتباه میکردم ، .. نمیدونم

.. اینقدر فکرم درگیر بود که نخواستم یه دل مشغولی جدید برای خودم بسازم

سوار ماشین کوشا که شدم بی مقدمه گفتم : چرا متین اینقدر روی تو حساسه ؟ مگه چیکار کردی ؟

! لبخند موزیانه ای زد و گفت : واضحه ، چون دارم دختر محبوبش رو میکنم

.. اونکه نمیدونه رابطه ما چجوریه ، تازه اصلا بهش ربط نداره -

.. بزار به حساب تعصبات مردونه -

یعنی اصلا برات مهم نیست که اینقدر راحت بهم دست میزنه ؟ -

.. ماشین رو روشن کرد و گفت : نه تا وقتی خودت بدت نمیداد

.. کاش این اخلاقتو بزاری کنار کوشا -

چیو ؟ -

.. همین بیغیرت بازیا ، میدونم توام روم حساسی -

! نیستم -

وانمود نکن ، مگه میشه آدم روی زن مورد علاقه اش حساس نباشه ؟ -

دستش رو به روی رونم گذاشت و گفت : یه لاوی محبوبش رو زندانی نمیکنه ، بلکه آزادش میزاره تا

.. با داشته هاش اوج رو لذت احساس کنه

با تردید پرسیدم : منظورت چیه ؟

.. بعدا میفهمی -

.. ولی من الان میخوام بدونم منظورت از اوج لذت چیه که دائما میگی -

.. اینجا که نمیتونم بهت نشونش بدم -

! با خنده پرسیدم : مگه باید نشون بدی ؟ فقط تعریف کن

.. با لبخند کمرنگی جواب داد : صبر داشته باش

.. همیشه همینجوری هستی ولی من نمیتونم مثل تو صبور باشم -

.. هرچیزی به وقتش یارا -

.. اینو که ازش شنیدم بحث رو عوض کردم و گفتم : حداقل بگو کجا داریم میریم

.. در حالی که رونم رو نوازش میکرد جواب داد : رستوران مورد علاقه من

بعد از حدودا بیست دقیقه به محلی رسیدیم که پارک پرنس نام داشت سپس با هم وارد یه کافه (

.. رستوران) ایتالیایی شدیم

.. دکوراسیون فضا تاریک و مدرن بود ، واقعا از دیدنش سیر نمیشدی

چندتا بطری مشروب خالی هم روی پیشخوان گذاشته بودند و یه آهنگ انگلیسی کانتری (محلی) هم

.. پخش میشد

گارسون که مرد مرتب و شیک پوشی بود و مثل خارجیایه پایبون به گردنش بسته بود ما رو به سمت

.. میز دو نفره ای هدایت کرد

.. سپس بهمون منویی داد ، به نظر با کوشا آشنا بود چون خیلی صمیمی برخورد میکرد

کوشا : چی میخوری ؟

منو رو باز کردم و گفتم : خوراک میگو

پیش غذا ؟ -

سوپ بخوریم ؟ -

.. لبخندی زد و جواب داد : هرچی تو بگی

! خب توام نظر بده -

.. بخوریم -

.. گارسون سفارش ها رو گرفت و رفت

.. منم به بررسی اطراف پرداختم

! روی میز انواع و اقسام سس ها قرار داشت ، حتی نمیدونستم بعضیاشون چی هستند

چه جای باحالیه ! از کجا پیداش کردی ؟ -

.. گزری دیدم -

! اوممم ، چه شائسی -

گارسون نوشابه هامون رو آورد ، من توی جام خودم نوشابه ریختم و رو به کوشا گفتم : راستی ، این ! دفعه بزار من حساب کنم

تو حساب کنی ؟ -

خب ، دلیلی نداره چون تو پسری هر وقت رفتیم بیرون همه چیزو حساب کنی ، این بهت حس بدی -
نمیده ؟ به من که میده ! به نظرم باید بزاری گاهی منم حساب کنم ! اینجوری مطمئن میشیم کسی داره .. سواستفاده نمیکنه

.. لبخند کمرنگی گوشه لبش نقش بست و گفت : واقعا دختر جالبی هستی

اوم ، چرا ؟ -

معمولا اینجا همه میخوان همو تیغ بزنند ، تهران شهر کثیفیه ! فرقیم نداره دختر باشی یا پسر .. کلا -
همه در حال کندن از همدیگه هستند ! اونوقت تو ، توی همچین جایی بهم میگی میخوای پول غذا رو ! حساب کنی ؟ نمیدونم باید بپرستم یا بخاطر اینکه غرورمو زیر سوال بردی دعوات کنم
با مظلومیت سرم رو پایین انداختم و گفتم : خب من قصد نداشتم غرورتو زیر سوال ببرم ، میدونم پسرا .. دوست دارند وقتی با یکی میرن بیرون خودشون خرج کنند ، این بهشون احساس خوبی میده
فقط این پیشنهادو دادم چون میخواستم بدونی من قصد ندارم ازت بچایم ! فقط چون دوست دارم کنارتم .. ، نه چیز دیگه ای

کوشا دستم رو گرفت و درحالی که نوازشش میکرد گفت : من همچین فکری نمیکنم ، توام آدمی نیستی .. که بچایی

لبخندی زدم و گفتم : میشه یه سوال بپرسم ؟

.. دستش رو برداشت و جواب داد : البته

.. میشه توام یکم از خودت برام بگی ؟ لطفا این دفعه طفره نرو ! خیلی دوست دارم بشناسمت -

مگه نمیشناسی ؟ -

.. شونه ای بالا انداختم و گفتم : اندازه یه دوست عادی ازت شناخت دارم

هوم ، میخوای تا چه اندازه منو بشناسی ؟ -

! تا اندازه آدمی که باهانش س#س میکنم -

خندید و درحالی که محتوای جامش رو تگون میداد گفت : خب ، من اینجوری راحت نیستم ! تو سوال .. بپرس ، منم جواب میدم

اوم ، مثل ۲۰ سوالی ؟ -

.. میشه گفت آره -

.. یکم فکر کردم و بعد گفتم : خب اول از همه باید قول بدی که صادق باشی

یکم مکث کرد و درحالی که با چشمای آبی و اقیانوسیش بهم خیره شده بود به نشونه باشه سر تگون داد

.. دلم میخواد از خانوادت برام حرف بزنی -

چه حرفی ؟ -

.. مثلاً اینکه اونا الان کجان ؟ اصلاً تهران هستند ؟ شما چندتا بچه اید ؟ و خب همین چیزا دیگه -

نفس عمیقی کشید و گفت : خب ،

.. خانواده من ، یه خانواده مذهبین

.. من تا ۱۴ سالگی تو لندای زندگی میکردم ، یه محله نزدیک ژوهانسبورگ آفریقا

با تعجب پرسیدم : تو توی آفریقا بودی ؟

! نه فقط من ، بلکه خانوادم اونجا بودند -

.. خیلی هیجان زده شدم ، دلم میخواست بیشتر توضیح بده پس با علاقه گوش سپردم

! خب من سه تا برادر تنی دارم ، بزرگترینشون رو دیدی ! منظورم شاهینه -

و دوتا دیگه ؟ -

.. فکر نکنم دلت بخواد بدونی -

.. اما -

.. مادرم یه ساحره بود و پدرم نجاری میکرد -

ساحره ؟ یعنی چی ؟ -

.. تا اینو پرسیدم گارسون با غذاها رسید و همه رو به روی میز چید

کوشا یکم پاستا خورد و گفت : میشه بعد از شام ادامه بدیم ؟

.. آره ، حتما -

خلاصه اینکه ما شامون رو در سکوت و آرامش میل کردیم و بعد از پرداخت به سمت فضای آزاد .. پارک پرنس قدم زدیم

کوشا دستاش رو توی جیبش کرد و درحالی که به بازی بچه ها توی پارک کودکان نگاه میکرد گفت :

.. ما رو بیرون کردن

با تعجب پرسیدم : چی ؟

از لیندای بیرونم کردند ، صاحب اون زمینا یه میلیاردر فرانسوی بود که بعد از ۲۰ سال اومد -

.. ژوهانسبورگ و تمام زمینامون رو گرفت

دستم رو به روی دهنم گذاشتم و گفتم : ای وای ، بعد چی شد ؟

.. توی پیاده رو مشغول قدم زدن شد و ادامه داد : برگشتیم اینجا

.. پس شما مهاجر بودید -

سری به نشونه آره تکون داد که من پرسیدم : پس الان بقیه خنوادت کجان ؟ اونا چیکار میکنند ؟

.. هرکی سوی خودشه ! برادرام بزرگ شدند و هرکدوم یه زندگی جدید رو از سر گرفتند -

اوم ، تو چندمی هستی ؟ -

.. سومی -

و دقیقا چندسالته ؟ -

.. سال ۲۹ -

نمیخوای بدونی من چند سالمه ؟ -

.. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت : ۲۵

با تعجب پرسیدم : از کجا فهمیدی ؟

! شونه ای بالا انداخت و گفت : فقط حدس زدم

آخه اینقدر دقیق ؟ -

.. جوابی نداد

.. روی یکی از نیمکتا نشستیم

.. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم : برات سخت نبود ؟ فارسی یاد گرفتن و این داستانا

! بلد بودم فارسی حرف بزنم -

! اوم ، که اینطور -

.. دستش رو دور گردنم انداخت و سرم رو به سینش چسبوند

سینش رو بوسیدم و گفتم : تو نمیخوای از من چیزی بدونی ؟

.. به اندازه کافی میشناسمت -

نمیخوای بیشتر بشناسی ؟ -

.. نیازی نیست -

.. سرمو بالا بردم و با مظلومیت گفتم : کوشا

بله ؟ -

این رابطه جدیه ؟ -

با نگاه پرسشگرش بهم خیره شد و پرسید : منظورت چیه ؟

.. میدونم برای این حرفا خیلی زوده ولی من دارم بهت وابسته میشم -

این رابطه اونقدر جدی هست که بشه روش حساب کرد ؟

داری از ازدواج حرف میزنی ؟ -

سرم رو برداشتم و گفتم : میدونم الان نباید اینا رو بگم ولی ما مثل دوست پسر دوست دخترای عادی نیستیم ، ما با هم س#س میکنیم و این خیلی منو بهت نزدیک میکنه ! فقط دوست دارم ببینم میتونم .. روت حساب باز کنم

اگه بگم نه ؟ باهام بهم میزنی ؟ -

نمیدونم ، اگه بگی نه خیلی برام سخته اخه ما همین دیشب آشتی کردیم ولی اگه بخوای اینقدر زود -
.. دوباره پسم بزنی دیگه هیچوقت حاضر نمیشم باهات برگردم کوشا

.. پس بهم زمان بده -

با تعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم : زمان ؟

.. زمان بده تا راجع رابطه مون فکر کنم -

باشه ؟

سرمو به نشونه باشه تکیه دادم

..

: چند هفته بعد

.. موهام رو باز کردم و توی آینه نگاهی به ظاهر ساده و بی آرایشم انداختم
 .. لبامو غنچه کردم که یکهو دستی دور کمرم حلقه شد
 .. حرم گرمای نفسش پوست گردنم رو آتیش میزد
 .. سرم رو عقب دادم و بدنم رو از پشت بهش چسبوندم
 .. چشمم رو بسته بودم و دستاش رو به روی برجستگی های بدنم میکشیدم
 .. با احساس یه چیز سرد روی گردنم آه غلیظی کشیدم و سرم رو کمی کج کردم
 اون چیز سرد توی دهنش بود و با هر بوسه داغی که به گردنم میزد پوست ظریف و حساسم رو لمس
 .. میکرد

.. دستاش رو آروم توی شرمتم کردم و با ناله گفتم : دارم دیوونه میشم
 .. اینو که شنید دستاشو دراورد و منو روی تخت دو نفره اش هل داد
 .. لبخند کشداری زدم و روی تخت دراز شدم
 .. روی بدنم خیمه زد و یخی که توی دهنش بود داخل قاچ سینم گذاشت
 .. یه لحظه از اعماق وجود یخ زدم ولی با بوسه پرحرارتی که روی لبم کاشت سرما رو فراموش کردم
 ! لبای همو به بازی گرفته بودیم ، بوسه امون مثل همیشه داغ و پرحرارت بود
 حرکت دستاش به سمت شورتم رو حس میکردم ، برای لحظه ای ازش جدا شدم و درحالی که به
 چشمای خوشرنگش زل زده بودم گفتم : شایان ؟
 هوم ؟ -

! بزار این دفعه من شروع کنم -

.. لبخند مودبانه ای زد و روی تخت دراز کشید
 .. تاپم رو دراوردم ، یه تیکه یخ از توی ظرف برداشتم و توی دهنم گذاشتم
 .. سپس روی بدنش خیمه زدم ، برای یه لحظه نگاهمون توی هم گره خورد و خندمون گرفت
 .. شایان کنترل رو از روی عسلی برداشت و ضبط رو روشن کرد

(Jamelia از Stop آهنگ)

.. منم روی گردنش خم شدم و تیکه یخ رو از بالا تا پایین گردن و سینش کشیدم
 .. چشماش رو بسته بود و هیچی نمیگفت
 .. با آرامش سینه و شکمش رو آروم زبون زدم و با یخی که توی دهنم داشتم خیسش کردم

.. برای لحظه ای چشماش رو باز کرد و گفت : گاهی وقتا این آرامشت دیوونم میکنه
 ! خندیدم و گفتم : سرت به کار خودت باشه
 سپس کمر بندش رو باز کردم و ادامه دادم : میخوای پیشی کوچولو رو ببندی ؟
 .. هوم ، بدمم نمیداد -
 .. با لبخند روی تخت دراز کشیدم و کمر بندش رو به دستش دادم
 .. دستام رو بالای تخت محکم بست
 یه بوسه آروم از لبام گرفت و درحالی که به شورتش اشاره میزد گفت : یکی این پایین دلش برای من
 .. تنگ شده ، با اجازه
 .. لبخند کجی زدم
 .. شایان در حالی که به چشمام زل زده بود سرش رو لای پام برد و شروع کرد
 .. با اولین حرکتش مثل مار پیچیدم
 .. چشمام رو بستم و لبم رو با شهوت گاز گرفتم
 .. شایان ، آه -
 .. پیشی کوچولو ، از حسرت برام بگو -
 نالیدم : دارم رو آسمونا سیر میکنم ، نمیخوام برگردم زمین شایان ! زبونت داره آتیشم میزنه ، خیلی
 .. داغه ! من عاشق این حسم
 ! برای لحظه ای نفسم رفت و بریده بریده گفتم : عا .. عا .. عاشق .. این .. حسم
 .. آبخار نیاگارا -
 .. از شنیدن این لفظ خندم گرفت و زیر گفت : دیوونه
 یه دستمال کاغذی از کنارم برداشت و درحالی که صورتش رو پاک میکرد گفت : مطمئنی الان نمیداد ؟
 ! آره ، دو سه ساعت دیگه میرسه -
 ! پس هنوزم وقت داریم -
 .. لبخند کشداری زدم و گفتم : منو بکن
 ! بلندتر بگو -
 !!! داد زدم : منو بکن شایان ! جرمم بدده ! منو بکن
 یکی اینجا هوس ### کرده ؟ -

.. لبام رو خیس کردم و گفتم : اهوم ، جلو چشتم دراز کشیده
 در حالی که خودش رو بین پاهام تنظیم میکرد گفت : این درسته که ما به نیازمندا توجه نکنیم ؟
 .. آییی .. نه -
 .. پس بزار بهت #### برسونم عزیزم -
 .. با صدای دوش آب چشمام رو باز کردم و نگاهی به دور و برم انداختم
 .. ساعت چند بود ؟ الانا میرسید
 .. باید خودمو حاضر میکردم
 پتو رو دور خودم پیچیدم و دنبال لباسام گشتم که یهو از توی آینه هیکل شایان رو توی چارچوب در
 .. دیدم
 .. شرت و سوتینم توی دستاش بود
 موزیانه پرسید : دنبال اینا میکردی ؟
 .. دست تو چیکار میکنه دیو# ؟ بده ببینم -
 .. مثل تیرکمون هدف کرد و شورتم رو به سمتم پرت کرد
 .. خندم گرفتم و لباسام رو پوشیدم
 جلو آینه ایستاد و گفت : پس این آخرین بار توی این هفته بود ؟
 ! از پشت بغلش کردم و گفتم : شرمنده عشقم ، بزار بره .. جبران میکنم
 به سمتم برگشت و گفت : زیاد که نیمونه ؟
 ! شاید یکی دو هفته -
 .. خب اینو میشه یکاریش کرد ولی اگه بیشتر شد بهت قول نمیدم همچنان فیلم بازی کنمااا -
 .. لباس رو ریز بوسیدم و گفتم : مثل همیشه باش آقای کوشا
 .. لباس مرتبی پوشیدم ، موهای فرم رو با سشوار صاف کردم و بافتم
 خونه از دیشب مرتب بود و در کل کاری نداشتم ، حدودا دوماهی از اقامت من تو تهران میگذشت و
 .. زندگیم عالی بود
 زن عمو مینا هم تا چند ساعت دیگه میرسید اینجا و قرار بود یکی دو هفته ای مهمونم باشه ، مثل
 .. اینکه شدیداً دل تنگ بوده و بدون عمو و شادی میخواست به بیاد پیش من
 منم دلم براشون تنگ شده بود ، راستش تو این مدت جز شایان با هیچکس رابطه جدی ای نداشتم و
 .. دلم میخواست یکم با خانوادم وقت بگذرونم

.. روی مبل نشسته بودم که برام اس ام اس اومد : وقتی میری ترمینال مراقب خودت باش

.. لبخندی زدم و جوابی بهش ندادم

چقدر این احساس توجه و محبتش رو دوست داشتم ! برای منی که تاحالا دوست پسر نداشتم دیدن .. همچین پیامایی واقعا لذت بخش بود

.. ساعت نزدیک ۶ بود ، منم لباسام رو پوشیدم و به سمت ترمینال رفتم

.. زن عمو نیم ساعتی تاخیر داشت ولی بالاخره رسید و با دیدن من کلی ذوق کرد

.. دستامون رو توی گردن هم انداختیم و محکم همو بغل کردیم

.. زن عمو همون اول کلی بوسه بارونم کرد و از دلتنگیاش برام گفت

.. منم در جوابش فقط لبخند زدم

.. ساکش رو برداشتم ، یه تاکسی دریست گرفتیم و به خونه من رفتیم

.. زن عمو از نمای خونه خوشش اومد و گفت : به به ، چه جای خوبیم هست

! آره خدا رو شکر خیلی خوبه -

.. در حیاط رو که باز کردم شمشک رو دیدیم که داشت علفای هرز رو حرس میکرد

با دیدن ما سرش رو بالا آورد و به آهستگی سلامی کرد ، زن عمو که از دیدنش تعجب کرده بود با تردید از من پرسید : این دیگه کیه یارا ؟

! زیرلب گفتم : سرایداره اینجاست ، چیزی نیست

وارد پارکینگ که شدیم زن عمو سمند شایان رو دید و پرسید : همسایه های اینجا چطورن ؟ اذیتت که نمیکند ؟

.. نه مشکلی ندارم -

همه واحدا پره ؟ -

! سومی خالیه -

.. اینو گفتم و آسانسور و دکمه آسانسور رو زدم

! زم عمو در حالی که به دور و بر نگاه میکرد گفت : تمیز ممیزم هست ولی هیچی مثل ویلایی نمیشه

.. یکدفعه در آسانسور باز شد و به طور اتفاقی با شایان رو به رو شدیم

سرش رو بالا آورد ولی با دیدن ما کوچکترین احساسی توی صورتش پدید نیومد ، انگار که اصلا ما .. رو نمیشناسه

فقط زیر لب سلامی کرد و از کنارمون گذشت ، توی دلم به این حفظ ظاهرش احسنت گفتم اصلا دلم نمیخواست زن عمو از رابطه من و شایان باخبر شه ! درست هم نبود ، اینجوری فکر میکرد من چه .. دختر بی جنبه ایم که با یکم فاصله از خانواده دست به همچین کاری زدم

زن عمو که از دیدن شایان واقعا جا خورده بود بعد از اینکه سوار آسانسور شدیم پرسید : این دیگه کی بود مادر ؟

.. خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم : همسایه طبقه اولم بود ، آقای کوشا

! نگفته بودی همسایه ات یه همچین پسر جوونیه -

.. آخه زیاد مهم نبود -

زن عمو با شک گفت : حالا آدم خوبی هست یا نه ؟

والا نمیدونم ، باهاش برخورد چندانی نداشتم ! ولی یکی دوبار تو ساختمون و فروشگاه بهم کمک .. کرده ، مرد ساکتیه و کلاسش تو کار خودشه

.. زن عمو زیر لب آهانی گفت و منم توی دلم خدا رو شکر کردم که سوتی خاصی ندادم

چقدر داشتم راحت دروغ میگفتم ، منی که نمیتونستم درباره کوچکترین مسائل زندگیم هم یه دروغ .. ساده بگم الان اینقدر راحت زن عمو رو گول زدم

وارد واحد که شدیم زن عمو لباساش رو عوض کرد و بعد روی مبل نشست ، منم ساکش رو توی اتاق .. گذاشتم و براش چای و آبلیمو دم کردم

! زن عمو دستاشو باز کرد و گفت : بیا اینجا ببینمت گشنیز

از شنیدن این لفظ لبخند کمرنگی زدم ، زن عمو از بچگی بهم میگفت گشنیز ! دلیشم نمیدونستم ولی .. این لقب رو دوست داشتم

.. شال و مانتوم رو درآوردم و زن عمو رو در اغوش گرفتم

.. خلاصه بعد از یه ربع دل و قلوه دادند ، بلند شدم و دو تا چایی برا جفتمون ریختم

.. تلویزیونم روشن کردم و کنار زن عمو نشستم

.. ماشالله ماشالله بزمن به تخته چقدر تو پر و تپل شدی دخترم ، آب و هوای اینجا بهت ساخته ها -

.. لبم رو از خجالت به دندون گرفتم ، راست میگفت

.. هیکلم نسبت به دوماه پیش پرتتر شده بود

.. سینه هام بزرگتر و باسنم برجسته تر شده بودند

زشت شدم زن عمو ؟ -

.. نه عزیزم ، دختر باید یکم جون داشته باشه دیگه ! زیادی لاغر هم خوب نیست -

.. سپس نگاهی به اطراف خونه انداخت و ادامه داد : خدا رو شکر فرشادم فکر همه چیز رو کرده آره قربونش بشم کم و کسری نذاشته ، راستی عمو و شادی نمیان ؟ -

یکم چای نوشید و گفت : والا ، شادی که امسال کنکوریه اصلا به صلاح نیست از جو خونه بیاریمش .. بیرون ، گفتم اونجا باشه و درس بخونه ، عموتم که پیشش ! فکر نمیکنم اونا بیان ! آره راست میگید ، درسش واجب تره -

زن عمو لبخند پررنگی زد ، چاییش رو به روی میز گذاشت و گفت : ایشالله که امسال پزشکی .. سراسری قبول میشه و میفرستیمش دانشگاه

! ایشالله -

وضعیت کارت چطوره یاراجان ؟ آقای مدیری چیکار میکنه ؟ -

دلم نمیخواست از هیچی سردربیاره پس فقط جواب دادم : خوبه ، با کارم مشکل ندارم فقط دلم .. میخواست حقوقم بیشتر باشه

چرا ، از شیراز کمتره مگه ؟ -

.. نه ولی چندان چنگی هم به دل نمیزنه ، حول و هوش ۱ و ۳۰۰ هست -

.. اووو ، برای یه دختر مجرد کافیه دیگه -

.. با تاسف گفتم : هزینه زندگی تو تهران خیلی بالاست

درکت میکنم دخترم ، ایشالله که زودتر ازدواج میکنی و از زیر این فشار مالی بیرون میای ! بازم اگه -

.. خرجی داشته به عمو بگو ، ما کمکت میکنیم

از شنیدن حرفاش حس بدی گرفتم ، ازدواج ؟

.. به روی خودم نیاوردم و فقط با لبخند سر تکون دادم

شب بود و داشتم بساط شام رو کم کم حاضر میکردم ، زن عمو هم توی اتاق وسایلاش رو جا به جا .. میکرد

.. داشتم لیوانا رو روی میز میزاشتم که صدای زنگ مسیج گوشیم بلند شد

.. از طرف شایان بود

.. نوشته بود : ملاقم هنوز بوی تنت رو میده

.. ناخودآگاه لبخندی زدم و براش نوشتم : فدات شم

.. در این لحظه زن عمو از اتاق بیرون اومد و من سریع گوشی رو کنار گذاختم

انگار متوجه عکس العمل غیرطبیعی شده بود ولی به روی خودش نیاورد و گفت : به به ببین دخترم ! چه شامی درست کرده

! نوش جونتون زن عمو ، به پای شما که نمیرسه -

.. پای شام نشستیم و مشغول خوردن شدیم ، زن عمو از هر دری حرف میزد

.. کلا دوست نداشت موقع شام جو ساکت باشه

.. خلاصه اینکه بحثمون دوباره سمت ازدواج کشیده شد

زن عمو مقداری آب نوشید و گفت : ماشالله هم خوشگلی و هم نجیب و تحصیلکرده ای ! دیگه کم کم .. وقتشه یه شوهر خوب هم برات پیدا کنیم

از شنیدن این حرف دو تا سرفه کردم و گفتم : یکم زود نیست برا این چیزا ؟

نه عزیزم زود چیه ؟ این اردیبهشت بیاد میری تو ۲۶ سال ، دیگه داره وقتش میشه ! نمیخوام مردم - .. پشت سرت حرف بزنند بگن ترشیدست و فلانی براش خواستگار نیومده

با تردید پرسیدم : مگه کسی رو زیرنظر دارید زن عمو ؟

.. لبخند کشداری زد و گفت : حالا که بحثش شد بهتره جریانو بهت بگم

.. نادرخان اینا رو که یادته ؟ عروسی دخترش پریا رفته بودیم ، یکی از دوستای خوب عموته

.. آره یادمه -

زن عمو دستاش رو زیر چونه زد و ادامه داد : یادته یه پسر هم داشتند ؟ آقا پژمان رو میگم ! اون .. سال تازه از اوکراین برگشته بود و داشت کار و بارش رو درست میکرد

.. سرمو به نشونه آره تکون دادم ، قلبم تند تند میزد ! دلم میخواست ببینم زن عمو میخواد چی بگه

.. چند وقته فخری خانوم ، برای پسرش دنبال یه دختر خوب و تحصیلکرده میگرده -

.. والا از تو چه پنهون لا به لای حرفاش فهمیدم که از توام بدش نیامد

.. خیلی سراغت رو میگیرفت و قبلش هم از وضعیت تاهل و تحصیلات پرسیده بود

همین هفته پیشم بهم گفت پژمان هم ازت تو خوشش میاد ، گفت یه قرار آشنایی بزارم و اگه خدا بخواد .. شما دوتا جوون هم برید سر خونه و زندگیتون

دستام سر شد ، با تعجب به دهن زن عمو نگاه میکردم ! چه جوری برای خودش میبری و میدوخت ! .. جالب اینه من اصلا نمیتونستم یه دقیقه هم پژمان رو کنار خودم تحمل کنم

اگرچه از نظر قیافه ، هیکل و ثروت چیزی کم نداشت ولی به حدی بچه ننه و لوس بود که خدا میدونه !

! اصلا دلم نمیخواست راجبش فکرم کنم چه برسه باهاش قرار بزارم

الانم که قلبم پیش شایان بود امکان نداشت قبول کنم ولی چجوری باید به زن عمو میگفتم ؟

.. بعد از اینکه حرفاش تموم شد ازم نظرمو پرسید

منم با شرم سرم رو پایین انداختم و درحالی که با انگشتام بازی میکردم گفتم : فکر نکنم مایل به این .. وصلت باشم زن عموجان

وا ، چرا دخترم ؟ مگه چه اشکالی داره ؟ -

.. خب راستش من هنوز آمادگی اینکارو ندارم -

زن عمو لبخند کمرنگی زد و گفت : این چه حرفیه یاراجان ! میدونم به خاطر شرم و حیات همچین .. حرفی میزنی ولی لازم نیست از من خجالت بکشی ! من ارزومه تو بری خونه بخت

زن عمو مسئله خجالت نیست ! پڑمان هم پسر خوب و تحصیلکرده ایه ولی من فعلا قصد ازدواج -

.. ندارم

چرا دخترم ؟ مگه چیزی شده ؟ -

.. با لحن ضعیفی گفتم : نه چیزی نشده

یارا جان ؟ -

.. سرمو بلند کردم و به چهره مهربونش خیره شدم

زن عمو دستم رو گرفت و با محبت پرسید : مرد خاصی تو زندگيته ؟

.. آب دهنم رو با صدا قورت دادم ، استرس سراسر وجودم رو گرفته بود ! نمیدونستم چی بگم

! بریده بریده جواب دادم : ن .. نه

بین دخترم ، درسته من زن عموتم و هیچوقت نمیتونم جای مادرت رو بگیرم ولی تو میتونی باهام -

حرف بزنی ، اگه کسی هست که احساس میکنی میتونی روش حساب کنی اصلا ایرادی نداره که با من و عموتم هم آشناس کنی ! به هر حال الان اوضاع جوونا فرق کرده و مثل قدیم نیست که زن و شوهر .. تا شب خواستگاری همو ندیده باشند

تو هم دختر عاقل و بالغی هستی ، بچه که نیستی دنبال پسرای بی کس و کار راه بیوفتی ، مطمئنا اگه .. کسی تو زندگيته برای ازدواجه

اینقدر تند تند این حرفا رو میزد که واقعا گیج شده بودم ، نه من و شایان واقعا برای ازدواج با هم ... نبودیم

!! راستش تاحالا راجبش فکر نکرده بودم

! اصلا نمیشد ! اون یه شیطون پرست مذهبی بود و منم به قول خودم مسلمون بودم

! نه زن عمو ، شخصی تو زندگیم نیست -

این تنها جوابی بود که به کل حرفای زن عمو دادم و بعد با شرم سرم رو پایین انداختم اگرچه همچنان .. نگاه سنگینش رو به روی خودم حس میکردم

.. زن عمو هم دیگه حرفی نزد و بحث رو عوض کرد

حرفاش خیلی فکرم رو به خودش مشغول کرده بود ! من تو این دوماه به هیچی جز خودم و شایان فکر .. نکرده بودم

.. ما تقریباً یه شب در میون با هم رابطه داشتیم ، بیرون میرفتیم

.. سینما ، پارک ، رستوران ، بولینگ ! هر جایی که دلم میخواست منو میبرد

شدیدا بهش وابسته شده بودم ، اونم اینو خوب میدونست ولی تا الان سو استفاده نکرده بود ، این ... اخلاقش خیلی خوب بود

چجوری میتونستم بیخیال این چیزا بشم و ازدواج کنم ؟

.. من رسماً مال شایان بودم

اون جسماً و روحاً تصاحبم کرده بود ،

راستی اگه ازدواج میکردم شوهرم نمیفهمید باکره نیستم ؟

.. من اینقدر غرق رابطه مون بودم که به کلی باکرگی و ازدواج رو از یاد برده بودم

واقعاً هم برام مهم نبود چون فقط میخواستم با شایان باشم

.. شب موقع خواب دیدم آنلاینه ، روی تخت دراز کشیدم و بهش پیام دادم

شایان ؟ -

.. سپس به اسمش نگاه کردم ، همچنان کوشا ذخیره بود

! خندم گرفت ، یاد وقتی افتادم که اسمشو بهم گفت

.. تقریباً پنج روز پیش بود که فهمیدم اسمش شایانه ، اونم خیلی اتفاقی

.. یادمه با متین توی اتاق حرف میزدند که یهو اسمش رو صدا کرد و من وارد اتاق شدم

.. اسمش قشنگ بود ، نمیدونم چرا دوست نداشت بدونم

.. و متین ، متین از همیشه باهام سردتر شده بود

گاهی دق مرگم میکرد ، خیلی تیکه مینداخت و شایان هم چیزی بهش نمیگفت ، این رفتارش واقعاً .. حرصم میداد آخه بیش از حد خونسرد بود

اگرچه منم اصلاً به متین محل نمیدادم ولی بازم دلم میخواست شایان یه چیزی بهش بگه اما اون .. هیچوقت برای من تو روی کسی وای نمیستاد

.. آهی کشیدم و اینستاگرامم رو چک کردم

همون لحظه شایان جواب داد : بله ؟

داری چیکار میکنی ؟ -

.. برای خواب آماده میشم -

! دلم برات تنگ شده -

.. دو دقیقه بعد جواب داد : منم

.. چقدر سرد بود ، گاهی وقتا این جدیتش عصبیم میکرد

□ به پهلوی دراز کشیدم و براش نوشتم : دوسم داری ؟

هر وقت نداشته باشم میگم ، چرا هرشب این سوالو میپرسی ؟ -

.. بی ادب ، دوست دارم هی بهم بگی خب -

!! جوابشو میدونی -

□ نمیگیری بگی آره -

چند دقیقه بعد نوشت : زن عموت چطوره ؟

.. خوبه ، اومده نیومده شوهرم داد -

یعنی چی ؟ -

.. اصرار داره ازدواج کنم ، یه پسره هست ازم خواستگاری کرده ! با عموم اینا هم آشناست -

.. که اینطور -

خب ؟؟؟ -

میخوای ازدواج کنی ؟ -

.. خواستم اذیتش کنم پس نوشتم : دارم دربارش فکر میکنم

! پس مردد هستی -

اهوم □ آخه اونجوری که زن عمو میگفت خیلی با کمالاته ! منم دیگه دارم به مرز ترشیدگی نزدیک -

.. میشم

! زن عمو هم اصرار به ازدواج داره

.. که اینطور -

.. از بیخیالیش حرصم گرفت ، پوفی کشیدم و براش نوشتم : میخوام بخوابم ، شبخیر

درحالی که به زن عمو خیره شده بودم تند تند سرمو به نشونه اره تکون دادم ولی نمیتونستم از جام .. تکون بخورم

.. اخر طاقت شایان طاق شد و با صدای نسبتا بلندی غرید : برو دیگه یارا

.. همین کافی بود تا من دوباره به جلد خودم برگردم

.. بدو بدو به سمت واحد شایان رفتم ، درش باز بود ! سریع کیف پول و کلید رو برداشتم

یه شال و مانتو که قبلا جا گذاشته بودم از تو کمدمش برداشتم و با همون شلوار راحتی چارخونه و تی .. شرت به راه افتادم

.. توی راه مانتوم رو تنم کردم و شالمم روی سرم گذاشتم

شایان زن عمو رو به روی صندلی پشت گذاشت ، منم جلدی سوار شدم و با گریه گفتم : زود باش بریم ! شایان ، زود باش

.. سرشو به نشونه باشه تکون داد و فوری ماشین رو روشن کرد

گریه امونم رو بریده بود ، از یه طرف موهای زن عمو رو ناز میکردم و دلداریش میدادم و از طرف .. دیگه داشتم جون میدادم

آخه دم صبح این چه بلایی بود ؟ واسه چی زن عمو رفته بود بالا پشت بوم ؟ شایان اونجا چیکار ! میکرد ؟ کلی سوال توی ذهنم نقش بسته بود که توان پاسخگویی به هیچ کدوم رو نداشتم

به بیمارستان که رسیدیم شایان همونجوری زن عمو رو بغل کرد و به داخل برد ، پرستار و دکتر .. فوری دورمون جمع شدند

.. زن عمو رو به روی برانکارد گذاشتند و فوری به سمت اورژانس منتقلش کردند

.. نفسم بالا نمیومد ، زن عمو .. زن عمو مینام

.. چشمم تار میرفت ، از شدت نگرانی سرگیجه گرفتم و نمیتونستم نفس بکشم

.. فقط روی صندلی انتظار نشستم و دستم رو به روی قلبم گذاشتم

.. دنیا که دور سرم میچرخید و دید چشمم هر لحظه کمتر میشد

.. احساس کردم الاناست بیهوش بشم ، فقط گردنم رو نوازش میکردم و زیرلب خدا رو صدا میزد

شایان از سمت اورژانس برگشت ولی با دیدن من جا خورد و پرسید : یارا ، حالت خوبه ؟

با بی رمقی از جا بلند شدم و با لحن ضعیفی پرسیدم : ز .. زن .. عمو ؟

.. نزدیکم شد و جواب داد : تو اورژانسه ، دارن معاینش میکنند ! احتمالا شکستگی استخوان داره

.. دیگه نمیتونستم روی پاهام بند بشم ، خوابم میومد

.. احساس ضعف شدیدی میکردم پس دیگه متوجه حرفای شایان نشدم و از حال رفتم

.. به آرومی چشمام رو باز کردم ، یه سقف سفید و ساده بالای سرم به چشم میخورد

.. دیدم همچنان تار بود و سرم شدیداً درد میکرد

.. دهنم خشک شده بود و احساسی خستگی مفردی داشتم

.. با بی حالی سرم رو به جهت مخالف برگردوندم و زنی رو دیدم که با پوزخند بهم خیره شده

چند بار پلک زدم تا مطمئن بشم چی میبینم ، این زن کی بود ؟ من که نمیشناختمش ! اینجا چیکار میکرد ؟

زن که دید بهوش اومدم یه تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید : چطوری خواب آلو ؟

اسم رو از کجا میدونست ؟

توان حرف زدن نداشتم ، بی حال تر از اونی بودم که بخوام جوابی بدم پس فقط سرمو به نشونه اره .. تکون دادم و به قیافه عجیب و غریب زن چشم دوختم

موهای فسفری رنگ بلند و چتری ، چشمای سبز ، بینی کوچولو و لبای قلوه ای .. چقدر چهره اش ! دلنشین بود

: محو صورتش بودم که یهو شایان وارد اتاق شد و با دیدن من رو به زن گفت

- Hoekom het jy my nie vertel dat sy wakker is nie ?

: زن شونه ای بالا انداخت و جواب داد

- Sy word nou wakker

اصلاً نمیفهمیدم چی میگن ، سرم مثل یه کوه سنگین بود پس فقط با لحن ضعیفی پرسیدم : من کجام ؟

.. زن : تو توی بیمارستانی

.. وقتی اینو گفت تازه دوهزاریم افتاد و با بی رمقی شایان رو صدا کردم

.. نزدیکم شد و دستش رو به روی پیشونیم گذاشت

.. ساعته از حال رفتی ، طبیعیه که چیزی یادت نباشه ۴ -

.. وقتی از نزدیک دیدمش قلبم به تپش افتاد ، مثل اینکه تمام دیشب بیدار بود

.. موهای بهم ریخته و چشمای گود رفته و قرمزش چیزی جز این نشون نمیداد

شایان یه صندلی برداشت و کنارم نشست ، توی چشمام نگاه کرد و پرسید : خوبی ؟

سرمو به نشونه آره تکنون دادم و انگار که تازه یادم اومده بود دیشب چه اتفاقی افتاده با نگرانی پرسیدم : زن عمو کجاست شایان ؟ حالش خوبه ؟

.. ته ریشش رو خاروند و گفت : خوبه ، اونم بهوش اومده دارن دستشو گچ میگیرن دیشب چه اتفاقی افتاد ؟ -

.. نمیدونم ، من رو بالا پشت بوم داشتم هواخوری میکردم که یهو صدای جیغ شنیدم -
! وقتی رسیدم زن عموت از حال رفته بود

.. دستم رو به روی سرم گذاشتم و گفتم : اخه چرا یهو تو این ساعت

یکدفعه یادم افتاد امروز باید سر کار باشم پس با وحشت گفتم : شایان ! ساعت ۸ هست ! وای دیر کردیم

نگران نباش ، زنگ زدم به آقای مدیری و شرایطت رو توضیح دادم ! امروز کلا مرخصی هستی ولی -
.. من باید برم

.. اما .. اما تو که دیشب اصلا استراحت نکردی -

.. لبخندی زد و گفت : مهم نیست

شایان از جا بلند شد ، به زنی که کنارم بود اشاره کرد و گفت : با روناک آشنا شو ، از دوستای خیلی
! خوبم

! ته دلم از شنیدن این حرف خالی شد ، پس روناک این بود

چقدر خوشگل بود !! یه لحظه از اعماق قلبم بهش حسودیم شد ، من واقعا در مقابل زیبایی روناک
.. چیزی نبودم

فکر اینکه اون دوتا تمام دیشب اینجا با هم بودند خیلی آزارم میداد ، چرا شایان به روناک گفته بود بیاد
.. ؟ اصلا از اینکارش خوشم نیومد

در هر صورت شایان ادامه داد : روناک شما رو میرسونه خونه ، نیم ساعت دیگه کار زن عموت تموم
.. میشه و میتونید برید

.. اصلا بهش نگاه نکردم ، واقعا ضدحال خورده بودم

.. شایان از مون خداحافظی کرد و روناک با لبخند به رفتنش خیره شد

.. دختره عوضی ! جلوی چشم من با نگاه عاشقونه ای شایان رو بدرقه میکرد

! دلم میخواست همونجا خفش کنم ، یعنی طاقت نداشتم تو صورت نحسش نیم نگاهی بندازم

.. روناک کنارم نشست و با لبخند گفت : پس تو دوست دختر شایانی

.. از دیدن لبخندش حرصم گرفت ولی سعی کردم ریلکس جلوه کنم و جواب دادم : بله

.. شنیدم شما با هم همسایه اید -

خب که چی ؟ -

روناک پاهاش رو به روی هم انداخت و گفت : تو دختر خوش شانسی هستی یارا ، هرشب کنارشی و .. ازش لذت میبری ولی شرط میبندم که نمیتونی مثل من اونو به اوج برسونی

با حرص جواب دادم : با این حرفات میخوای چیو ثابت کنی ؟ میدونم شایان تو رو کرده ، بهش افتخار نکن ، تو براش هیچی نیستی ! تو فقط یه سوراخی که اون خودشو خالی میکنه ولی من زنیم که اون عاشقشه !! میفهمی ؟

.. روناک لبخند موزیانه ای زد و جواب داد : مثل اینکه از خودت خیلی مطمئنی

بله مطمئنم و حالا که این حرفو زدی میتونم بفهمم قصدت از اومدن به اینجا چیه ، ببین خوشگل - خانوم ! برام مهم نیست تو کی هستی و چه گذشته ای با شایان داشتی ولی اون الان مال منه ، میفهمی ؟ ! مال من .. منم بلدم چجوری شایان رو دیوونه کنم جوری که هیچوقت دنبال تو و امثالت راه نیوفته .. عزیزم تند نرو ، من که حرفی نزدم تا تو اینجوری جبهه بگیری -

من فقط گفتم که بهتر از تو میتونم شایانو ارضا کنم چون یه زمانی اون هرشب تو بغل من بوده و دقیقا میدونم چی میخواد ولی حالا .. خب اون داره یکم تنوع طلبی میکنه ولی آخرش برمیگرده پیش خودم ..

اینو که گفت از روی صندلی پا شد و ادامه داد : در ضمن کسی که اینجا سوراخه تو هستی نه من ، من سالیانه ساله که شایان رو میشناسم ، اگه فکر کردی اون واقعا عاشقته سخت در اشتباهی خانوم .. کوچولو ! اینا یه هشداره تا بتونی هرچه زودتر خودتو از دستش نجات بدی

شایان هیچوقت عاشق نمیشه ، اون داره ازت استفاده میکنم گلم ! تو فقط یه دختر ساده و احمقی که هرشب زیرش میخوابی بدون اینکه بدونی قصد و نیت واقعییش چیه ! من به فکر خودتم که این حرفا .. رو میزنم

سرم رو از دستم جدا کردم ، روی تخت نشستم و با عصبانیت گفتم : تو لازم نیست به فکر من باشی ! معلومه همه این حرفا رو از سر حسادت میزنی چون ##ونت داره میسوزه که اونشب شایان نیومد تا رو !####ش سوار شی و بجاش تا صبح تو بغل من بود

روناک لبخند کثیفی زد و گفت : از کجا مطمئنی که دیشب بینمون اتفاقی نیوفتاد ؟ تو که داشتی خواب هفت پادشاه رو میدیدی و کی میتونست بهتر از من شایان رو آروم کنه ؟ اونم زمانی که اینقدر نگران و داغون بود ؟

از شنیدن این حرف تعجب کردم ، یعنی امکان داشت ؟ شایان .. واقعا .. اینکارو .. کرده .. بود ؟

دلم نمیخواست باور کنم ولی روناک جوری حرف میزد که آدم نمیتونست به حرفاش شک کنه ، اما .. مگه میشه ؟ شایان اینکارو نمیکرد

.. من که پشش نزده بودم ، من که کاری نکرده بودم

.. چهره ام در هم رفت و روناک با دیدن این صحنه لبخند موزیانه ای زد

.. انگار به هدفش رسیده بود ، خیلی زود وا دادم

با این حال حفظ ظاهر کردم ، سرم رو بلند کردم ، پوزخندی زدم گفتم : چقد حقیری روناک ! حالم از .. آدمایی مثل تو بهم میخوره

شاید بخوای با این حرفا حال منو خراب کنی ولی حال من از اینی که هست خرابتر نمیشه چون زن عموی عزیزم بخاطر من تو این بیمارستانه و کلی درد کشیده ، شایان بخاطر من دیشب تا صبح .. نخوابیده

.. همه اینا برام سخته ولی با این حال سعی میکنم قوی باشم

از جا بلند شدم ، با انگشت اشاره ام به سینه اش ضربه زدم و ادامه دادم : برام مهم نیست چی میگی ، من مطمئنم شایان با وجود من هیچوقت همچین کاری نمیکنه چون اون .. مال .. منه ! حالا هم برو رو .. سر یکی دیگه خراب شو ##نده عوضی ! با این حرفات به هیچ جایی نمیرسی

روناک لبخندی زد و جواب داد : داری اشتباه بدی میکنی یارا ، امیدوارم عواقبشو هم در نظر بگیری ..

! برو به درک -

.. اینو گفتم و از اتاق بیرون رفتم ، چه زن مزخرفی بود

حرفاش واقعا اذیتم کرد ولی دلم میخواست به شایان اعتماد کنم پس بد به دلم راه ندادم ، نمیخواستم .. بازم زود قضاوتش کنم

.. با پرس و جو زن عمو رو پیدا کردم ، خدا رو شکر حالش خوب بود و فقط دست چپش شکسته بود

زن عمو تا منو دید خوشحال شد و گفت : دخترم بالاخره بهوش اومدی ؟

کنارش نشستم و گفتم : آره ، شما میدونستید ؟

اون آقاییه که اینجا بود بهم گفت ، فدات شم من آخه چی شده بود ؟ چرا از حال رفتی ؟ -

.. فشارم .. پایین .. بود -

الهی زن عمو فدات شه ، الان حالت خوبه ؟ -

.. سرمو به نشونه آره تکون دادم و بعد بغلش کردم

.. باید به عمو فرشاد قضیه رو میگفتم اما زن عمو مانع شد و گفت : نمیخوام نگرانش کنم یاراجان

.. اما زن عمو -

اتفاقی که نیوفتاده دخترم ، فقط یه شکستگی ساده هست ! دکترم گفته تا دو سه ماه دیگه خوب میشه -
! چرا الکی عمو رو نگران کنیم ؟

.. آهی کشیدم و به حرفش گوش دادم

دور شونه هاش رو گرفتم و با هم به سمت صندوق رفتیم تا هزینه ها رو محاسبه کنیم اما پرستار .. بهمون گفت که قبلا پرداخت شده

زن عمو تعجب کرد و پرسید : کی پرداخت کرده ؟

.. با خجالت گفتم : احتمالا آقای کوشا لطف کردند

ای وای .. چه مرد خوبیه ! دیشب تمام مدت بالا سرم بود ، بهم گفت تو هم از حال رفتی خیلی -
.. نگران شدم ولی نمیزاشتن پیام ببینمت

.. این چه حرفیه زن عمو ، با این حالتون باید تا بخش تزریقات میومدید ؟ عیبی نداره -

حالا چجوری لطف آقای کوشا رو جبران کنیم ؟ -

در حالی که به سمت خروجی هدایتش میکردم گفتم : امشب باهاشون حساب کتاب میکنم ، دستشون .. درد نکنه ! خیلی لطف کردند

از بیمارستان که خارج شدیم روناک رو دیدم که تو ۲۰۶ سفید رنگی جلوی بیمارستان نشسته ، چشم .. غره ای نثارش کردم و یه تاکسی دربست گرفتم

.. زن عمو بیچاره خیلی درد داشت ولی من سعی میکردم آرومش کنم

توی مسیر که بودیم ازش پرسیدم : دیشب چی شد زن عمو ؟ چطور یهو سر از بالا پشت بوم دراوردید ؟

والا نصفه شب یه صداهایی شنیدم ، خیلی ترسیدم ! فکر کردم دزدی چیزی اومده ، چادرمو سر کردم -
.. صدا رو دنبال کردم و رفتم بالا

.. ولی نمیدونم بعدش چی شد که یهو از حال رفتم ، انگار یکی هلم داد

با تعجب پرسیدم : هلتون داد ؟

دستش رو به روی پیشونیش گذاشت و گفت : آره مادر ، یه لحظه برگشتم عقب و یهو یه دستی همچین .. هلم داد که چندتا پله کله ملق شدم

اما .. آخه .. کی ؟ -

.. چی بگم دخترم ، اصلا طرف رو ندیدم ! چشم باز کردم دیدم تو بیمارستانم ! دیگه هیچی یادم نمیداد -

با شنیدن حرفای زن عمو به فکر فرو رفتم ، اخه تو اون ساختمون که جز من و شایان و شمشک که .. کسی نبود

.. شمشک که تمام شب خوابیده و آگه دنیا رو آب ببره از خواب بیدار نمیشه
.. میمونه شایان

آخه شایان که همچین کاری نمیکنه و بعد خودش بیاد زن عموم رو نجات بده ! مگه احمقه ؟ خب آگه
... میخواست بهش آسیب بزنه همونجوری ولش میکرد دیگه
به کلی گیج شده بودم ، یعنی شخص سومیم اون موقع شب تو آپارتمان بوده ؟
.. نمیدونستم باید چیکار بکنم ، نمیخوام تصمیم اشتباهی بگیرم
.. سرمو به شیشه چسبوندم و سعی کردم آرام بگیرم

آروم و با دقت زن عمو رو تا آسانسور راهی کردم ، شمشک توی حیاط بود و داشت زیرلب چیزهایی
.. میخوند

تا ما رو دید از جا بلند شد و با نگرانی پرسید : خا .. خانوم ، چی .. چیزی .. سد .. سده ؟
.. سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم : من الان برمیدرم شمشک ، باهات کار دارم
.. سرشو به نشونه باشه تکون داد و من زن عمو رو به واحد بردم
به روی مبل نشست و درحالی که چهره اش از درد توی هم رفته بود گفت : یارا جان ، دخترم ! ببین
.. دکتر برام مسکنی چیزی ننوشته ؟ دردش امونم رو بریده
.. چرا نوشته ، الان براتون میارم -

.. اینو گفتم و چندتا مسکن از توی پلاستیک برداشتم و با آب به زن عمو دادم
! سپس تخت رو براش مرتب کردم ، بهتر بود روی تخت استراحت میکرد
.. زن عمو که این حرکت رو دید گفت : عزیزم ، لازم به اینکارا نیست ! من رو تشک هم راحت
.. نه زن عمو جون ، این چه حرفیه ! بفرمایید استراحت کنید من الان برمیدرم -

.. اینو که گفتم کلید خونه رو برداشتم و به سمت پارکینگ رفتم
شمشک همچنان توی حیاط بود و با دیدن من چهره مظلومی به خودش گرفت و پرسید : چی .. چیزی
.. سده .. خانوم ؟

! بله ، شما مثلاً نگهبان این ساختمونی دیگه آقا شمشک -

سرش رو با شرمندگی پایین انداخت و گفت : مگه .. سی .. سده .. خا .. خانوم ؟

دست به کمر شدم و گفتم : دیشب از بالا سر و صدا میومده ، زن عمو من رفته ببینه چه خبره ولی
یکی هالش داده ! خودم چند وقت پیش یادمه دیدم از پنجره یکی بهم نگاه میکنه ، میشه بهم بگی اینجا
چه خبره و شما دقیقا چه نقشی تو این ساختمون دارید ؟

مگ .. مگه .. میس .. میسه خانوم ؟ -

فعلا که شده آقا شمشک ، من واقعا از عملکردتون راضی نیستم ! مثل اینکه لازمه به خانوم جاهدی -
سفارشتون رو بکنم ، من اومدم تو این ساختمان امنیت داشته باشم نه اینکه شبا با ترس و لرز سرمو
.. رو بالشت بزارم

شمشک با مظلومیت گفت : خواهش .. میکنم .. خا .. خانوم ! به .. خانوم .. جا .. جاهدی .. چیزی ..
! نگ .. نگید ! من .. رس .. رسیدگی .. میکنم

پس خیلی سریع قفلا رو چک کن ، میخوام با اجازه خانوم جاهدی توی ساختمان دوربین بزارم ! -
.. اینجا اتفاقاتی میوفته که من ازش بی خبرم و اصلا دوست ندارم بازم همچین چیزایی ببینم

شمشک از شنیدن این حرف ترسید ، رنگ نگاهش عوض شد ولی سعی کرد خونسرد جلوه کنه و تند
.. تند سرشو به نشونه باشه تکون داد

وقتی مطمئن شدم به اندازه کافی ترسوندمش و از این به بعد مجبوره حواسش رو جمع کنه به واحدم
برگشتم ، راستش فکر دوربین مخفی هم چندان چیز بدی نبود ولی موافقت شایان و خانوم جاهدی هم
.. برای اینکار لازم داشتم

.. وقتی به واحد برگشتم زن عمو خواب بود

.. لباسام رو درآوردم و یه سوپ مرغ پرمالات براش بار گذاشتم تا جون بگیره

.. خودمم چون سرگیجه داشتم و احساس کردم فشارم پایینه به یه کیک و آبمیوه بسنده کردم

.. اینقدر تنم کوفته و خسته بود که دلم میخواست شش ماه تمام مثل خرس قطبی بخوابم

.. روی کاناپه که دراز کشیدم به چند دقیقه نرسید که راحت خوابم برد

.. ناهارمون رو طرفای ۳ یا ۳ و نیم خوردیم ، چون زن عمو سختش بود من بهش سوپ رو دادم

.. از بدبختی دست راستش هم شکسته بود و کلا خیلی عذاب میکشید

بعد از صرف ناهار و شستن ظرفا تصمیم گرفتم برم سوپری چندتا آبمیوه و کمپوت برای تقویت قوا
.. بگیرم که شایان بهم زنگ زد

جانم ؟ -

سلام ، چطوری ؟ -

هعی بد نیستم ، تو چطوری ؟ -

.. خوبم ، سرکارم -

آره تعجب کردم ساعت ۴ زنگ زدی ! چیزی شده ؟ -

.. فقط خواستم بگم من براتون خرید میکنم ، لازم نیست بری بیرون -

از شنیدن این حرف تعجب کردم و پرسیدم : تو .. از .. کجا .. فهمیدی ؟

.. حدس زدم -

به این تکیه دادم و گفتم : واقعا نمیخوام اینقدر تو زحمت بندازمت ! دیشب به اندازه کافی دردرس درست کردم

آره دردرس درست کردی ولی تو دوست دخترمی ، فکر نکنم خریدن چهارتا آبمیوه و کمپوت زحمت -
.. خاصی داشته باشه

.. شایان تو دیوونه ای -

! میبینمت ، فعلا -

.. اینو که گفتم تماس رو قطع کرد و من با لبخند روی کاناپه نشستم

چه حس خوبی بود ، فکر اینکه یکی همیشه هوامو داره بهم قوت قلب میداد البته هنوزم برای قضیه روناک ازش ناراحت بودم ، دلیل نداشت اون هرزه رو بیاره بیمارستان چون نه تنها کمکم نکرد بلکه فقط روی اعصابم رفت

.. ساعت ۷ و نیم بود و زن عمو توی نشیمن داشت ماهواره تماشا میکرد

منم داشتم بساط شام رو حاضر میکردم که یهو زنگ در به صدا دراومد ، فهمیدم شایانه ولی اصلا .. حواسم به حجابم نبود آخه عادت نداشتم

وقتی زن عمو دید دارم با همون تاپ و شلوارک میرم درو باز کنم چشماش از تعجب چهارتا شد و گفت : یارا دخترم این چه سر و وضعیه

انگار که تازه یادم اومده باشه زن عمو چیزی نمیدونه لبمو گاز گرفتم و بدو بدو سمت اتاق رفتم ، یه .. چادر گل گلی سرم کردم و به سمت در برگشتم

! قیافم چقدر خنده دار شده بود ، حتما شایان تعجب میکرد

وقتی در رو باز کردم حدسم به یقین تبدیل شد ، شایان اول نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد لبخند .. کمرنگی زد

منم چون زن عمو تو نشیمن بود و ما رو میدید تریپ رسمی برداشتم و گفتم : سلام آقای کوشا ،
.. بفرمایید

.. سلام ، ممنون ! براتون خرید کردم -

! وای بخدا راضی به زحمت نبودم ، این چه کاری بود -

.. لبخندی زد و جوابی نداد

.. چقدر مودب شده بود ، خندم گرفت

.. زن عمو که داشت به ما نگاه میکرد رو به شایان گفت : سلام آقای کوشا ، چطورید با زحمتای ما .. او لبخند زیبایی زد و جواب داد : سلام خانوم یکتا ، این چه حرفیه ! کاری نکردم

زن عمو به سختی از جا بلند شد و درحالی که به سمت در میومد گفت : بفرمایید داخل ، بفرمایید شام .. در خدمت باشیم

.. نه ممنون ، نمیخوام مزاحم بشم -

.. شما مراحمید -

لطف دارید ، حالتون بهتره ؟ -

تاحالا ندیده بودم کوشا اینقدر مهربون و صمیمی بشه ! خیلی برام عجیب بود که مثل ما تعارف تیکه .. پاره میکرد

.. بله شکر خدا بهترم ، دستتون درد نکنه ! واقعا به موقع به داد من و دخترم رسیدید -

.. اینو که گفت من پیام سرخ شد و سرم رو پایین انداختم

.. شایان خریدا رو به دستم داد و گفت : اگه چیزی احتیاج داشتید به خودم بگید خانوم یکتا

.. زن عمو که خریدارو دید تعجب کرد و گفت : این چه کاریه آقای کوشا ، بخدا شرمنده میکنید

منم در ادامه حرفای زن عمو گفتم : دستتون رو نکنه ، برای دیشب هم کلی تو خرج افتادید ! من .. امشب از خجالتون در میام

.. لازم نیست خانوم یکتا ، این کاریه که هر مردی برای دوتا خانوم تنها انجام میده -

زن عمو که از رفتار شایان خوشش اومده بود یکم دیگه تعارف تیکه پاره کرد ولی در آخر شایان .. ازمون خداحافظی کرد و به واحدش برگشت

.. در رو که بستم زن عمو با خشوندی گفت : چه مرد خوبیه ، اصلا انتظار نداشتم

.. زیرلب گفتم : حالا کجاشو دیدی

.. مودبانه خندیدم و خریدار رو توی یخچال گذاشتم

.. بعد از صرف شام ، آماده شدم برم پیش شایان تا مثلا باهاش حساب و کتاب کنم

زن عمو اومد داخل اتاقم و گفت : کاش چادر سر کنی ، اینجوری با مانتو و شلوار میری عیب نیست ؟

.. نه زن عمو جون ! اینجا تهرانه ! بد نمیدونن -

.. میخوای منم پیام ؟ به هر حال الان شبهه ، درست نیست تو و اون اقا با هم تنها باشید -

وا زن عمو ! مگه چیه ؟ -

روی تخت نشست و گفت : زشته ، چه فکری میکنه آخه ! کاش عموت بود ! اینجوری میری دلم .. راضی نیست

با خنده گفتم : وای این چه حرفیه ! خودت که شخصیتش رو دیدی ، مرد باکلاسیه ! از اون منحرفا .. نیست

.. تازه کار من دو دقیقه هست دیگه الان برمیدرم

.. باشه دخترم ، برو و تا این سریاله شروع نشده برگرد که با هم نگاه کنیم -

.. گونه اش رو بوسیدم و گفتم : چشم

.. سپس با ذوق به سمت واحد شایان رفتم

شایان که در رو باز کرد قلبم ریخت ، تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده ! خوبه حالا دو روز هم .. نگذشته بود

.. تا منو دید دستم رو گرفت و داخل خونه کشید

.. بدنم رو به دیوار چسبوند و لبام رو میون لباش قفل کرد

.. توی موهایش چنگ میزد و با ولع لباش رو میبوسیدم

شایان از روی مانتو سینه هام رو میمالید و زمزمه میکرد : چرا قایم شون کردی ؟

.. زن عمو پخ پخم میکرد -

.. اینو گفتم و دوباره لباش رو بوسیدم

بعد از پنج شیش دقیقه لب بازی روی مبل نشستم و پرسیدم : وضعیت کار چطور بود ؟

.. مشکلی نداشتیم -

بچه ها چیزی نپرسیدن ؟ -

.. خانوم رفیعی و خانوم علیزاده سراغتو گرفتند -

.. آره به خودمم اس ام اس دادند -

.. کوشا دو لیوان قهوه روی میز گذاشت و گفت : فردا حسابی سرت شلوغه

اهوم .. راستی شایان ؟ -

بله ؟ -

دیشب ، تو بالا پشت بوم چیکار میکردی ؟ -

! داشتم هواخوری میکردم ، گفتم که -

.. فکر کردم میخواستی بخوابی ، آخه تو واتس اپ گفتی -

سرش رو پایین انداخت و گفت : خیلی خب میدونم چی گفتم ولی بعد چون حالم میزون نبود اومدم بالا تا .. یکم باد به کلم بخوره

با تردید پرسیدم : چرا حالت میزون نبود ؟

چرا میخوای بدونی ؟ -

درحالی که با انگشتم بازی میکردم و به سینی قهوه چشم دوخته بودم گفتم : راستش زن عمو بهم .. گفت که دیشب یکی هلش داده

ابروهاش رو بالا انداخت و پرسید : کی ؟

نمیدونم ، قضیه اش خیلی مشکوکه ! تازه چند وقت پیش که برات عکس فرستادم یادته گفتی یکی -

داره نگام میکنه ؟

! آره یادمه -

شاید دزدی کسی تو این ساختمان میاد و میره -

.. یا شایدم

پوزخندی زد و گفت : فکر نمیکنی که من زن عموت رو هل داده باشم ؟

! تند تند جواب دادم : نه نه ! اصلا .. راستش شاید از قصد نکرده .. باشی

شایان از جا بلند شد و گفت : فرضیه ات اینه ؟ اینکه من زن عموت رو هل دادم ؟ اونوقت چرا خودم بردمش بیمارستان ؟ چرا خودم بهش کمک کردم ؟

.. وقتی دیدم دارم گند میزنم متقابلا از جا بلند شدم و گفتم : ببین منظورم این نبود

تو گفتی حالت میزون نبود خب حدس زدم بخاطر ازدواج من از دست زن عموم ناراحت بودی و کاملاً .. غیرعمد

شایان لبخند کجی زد و پرسید : تو منو چی میبینی یارا ؟ منو چی میبینی ؟

.. بخدا قصد توهین نداشتم شایان من فقط دنبال حقیقتم -

... به سمت آشپزخونه رفت و خرید : همش دروغ همش تهمت ! دیگه داری خستم میکنی

با حرص جواب دادم : اگه خودت بودی چه فکری میکردی شایان ؟ آخه کسی جز من و تو و شمشک تو این ساختمان نیست ! تازه دیشب هم فقط تو بالا بودی پس باید یه چیزی بدونی ولی همش انکار میکنی !

به سمت برگشت و با عصبانیتی که تاحالا ازش ندیده بودم گفتم : من چیزو انکار نمیکنم ! من زن عموتو هل ندادم

! حداقل میتونی بگی چی دیدی شایان ! میتونی بهم کمک کنی -

نزدیکم شد و غرید : نه نمیتونم ! من چیزی ندیدم ، چرا نمیخواهی بفهمی ؟

.. با لحن بدی گفتم : داری دروغ میگی ! بزدل ! معلوم نیست از چی میترسی نه فقط بهم دروغ میگی .. تمومش کن یارا -

انگشت اشاره ام رو به سینش کوبیدم و گفتم : تو تمومش کن و برای یه بارم شده باهام صادق باش !

! برای یه بارم شده بگو دیشب چی دیدی و با روناک چه غلطی کردی

تیکه آخر حرفم از دهنم در رفت ، واقعا نمیخواستم بحثشو پیش بکشم ولی حرفای روناک برام خیلی .. سنگین بود

پوزخندی زد و جواب داد : روناک ؟ من با روناک چیکار دارم ؟

کردیش ؟ دیشب کردیش ؟ -

چی ؟ چه ربطی داره ؟ -

.. اشکم داشت درمیومد ، چه راحت طفره میرفت

.. صورتم داغ شده بود و قلبم تند تند میزد

با گریه داد زدم : جواب سوالمو بده ! دیشب با هم بودید ؟

.. معلومه که نه ! چجوری میتونستم تو اون -

.. بی هوا بغلش کردم و گفتم : هیش ، دیگه چیزی نگو

.. توی اون چند دقیقه همونجوری موندیم ، کوچکترین حرکتی نکرد

.. احساس کردم بازم من مقصرم ، بازم من اشتباه کردم

.. سعی کردم منطقی باهاش صحبت کنم اما جواب نداد ، همیشه گند میزد

.. همیشه همه چیزو خراب میکردم ، شایان رو ناراحت میکردم

.. داشتم اذیتش میکردم

.. سرمو به سینش چسبوندم و با عجز گفتم : بغلم کن ، بغلم کن خواهش میکنم

.. با بی رحمی منو از خودش جدا کرد و گفت : تمومش کن ! مثل بچه ها شدی یارا

.. شایان -

با عصبانیت به سمتم برگشت و گفت : به خودت یه نگاه بنداز ! میای اینجا داد و هوار راه میندازی و .. بعد میگی بغلم کن ! تو حتی نمیزاری من حرف بزنم ، این دفعه اولت نیست

.. شایان -

! بسه ، دیگه نمیتونم تحمل کنم -

! از شنیدن این حرف گریه ام شدت گرفت و گفتم : شایان .. اینجوری نگو

.. در خروجی رو برام باز کرد و گفت : برو بالا یارا

.. نمیرم -

! گفتم برو بالا -

یه چاقو از روی اپنش برداشتم و با گریه گفتم : اگه اینجوری باهام رفتار کنی خودمو میکشم ، قسم .. میخورم میکشم اگه بگی منو نمیخوای ! شایان خواهش میکنم

با عصبانیت غرید : بیا برو بالا و منو عصبانی نکن ! برو هروقت یاد گرفتی چجوری با یه مرد رفتار ! کنی برگرد

سرمو تند تند تکون دادم و گفتم : نمیرم نمیرم ! من هیچی بلد نیستم ، من بچم ! باید قبل از اینکه منو عاشق خودت میکردی میفهمیدی ! حالا که عاشقتم اینجوری میگی ؟

! مگه من خواستم عاشقم بشی ؟ من فقط خواستم س#س کنیم -

با عجز پرسیدم : مگه تو نیستی شایان ؟ مگه خودت عاشقم نیستی ؟

! یارا تمومش کن ، دارم بهت هشدار میدم -

.. قلبم لرزید ، دستام سر شده بودند

شدت گریه ام کم شد و ملتسانه پرسیدم : نداری ؟ نه ؟ دوسم نداری ؟

.. در رو بست ، نزدیکم شد و با یه حرکت چاقو رو از دستم گرفت و گوشه ای انداخت

.. اشکام بند نمیومدند ، وقتی یاد حرفای روناک میوفتادم قلبم تیکه تیکه میشد

شایان صورتم رو قاب گرفت و درحالی که به چشمم زل زده بود گفت : عشق جنبه میخواد ، میدونی ؟
حالم از این جور دوست داشتنت بهم میخوره ، وقتی ذره ای بهم اعتماد نداری عشق میخوام چیکار ؟

من اصلا نمیخواستم این حرفا رو بشنوم ، فقط یه جواب آره میخواستم پس با تمام مظلومیتم پرسیدم :
شایان ، دوسم داری ؟

درحالی که به لبام زل زده بود گفت : من یه بار گفتم دوستت دارم و هیچ وقت از حرفم برنمیگردم !
فهمیدی ؟

.. انگار دنیا رو بهم داده بودند ، محکم لباش رو بوسیدم و زیرلب گفتم : دیگه دعوا نکن .. میترسم

سپس سرمو به سینش چسبوندم و گفتم : من فقط یه بچم ، اینجوری عصبانی میشی کرک و پرم
.. میریزه

! ببخشید ، نمیخواستم ناراحتت کنم

کمرم رو مالید و گفت : منم نمیخواستم بیرونم کنم ، نمیتونم معذرت خواهی کنم ولی بدون رفتارم دست .. خودم نبود

.. میدونم -

.. نرو بالا یارا ، امشب بهت نیاز دارم -

میدونی که همیشه عشقم -

.. گونه ام نوازش کرد و گفت : پس زودتر برگرد تا وسوسه نشدم

.. هزینه .. بیمارستان -

.. انگشت اشاره اش رو به روی لبم گذاشت و گفت : مهم نیست ، برگرد

.. لبخندی زد و به واحد برگشتم

زن عمو جلوی تلویزیون خابش برده بود ، یه ربع نشد که پایین بودم ولی انگار سالها طول کشیده بود ..

.. گونه اش رو بوسیدم و تلویزیون رو خاموش کردم

روی تشک که دراز کشیدم یاد رفتار چند دقیقه پیشم افتادم ، اگه بهم میگفت منو نمیخواه واقعا حاضر .. بودم رگمو بزنم

.. من مثل دیوونه ها عاشق شایان شده بودم و میتونستم هرکاری بکنم

روز بعد حسابی سرم شلوغ بود ، دخترا بخاطر دیروز کلی سوال پیچم کردند و وقتی داستان رو فهمیدند .. خیلی ناراحت شدند

.. زمان ناهار که رسید ، از خستگی کش و قوسی به بدنم دادم و وارد سالن ناهارخوری شدم

.. تمام همکارا مشغول بودند ، اتفاقا این دفعه شایان هم بینشون حضور داشت

.. مثل همیشه با آرامش غذا میخورد و دور از جمع نشسته بود

.. توی دلم یکم قربون و صدقش رفتن و بعد کنار دخترا نشستم

: هرکی از یه دری حرف میزد اما خبرای جدید که فهمیدم اینا بودند

! خانوم بهروز باردار شده بود -

! داداش محسن داشت ازدواج میکرد -

! خواهر دنیا هم میخواست بره سوئد -

.. از شنیدن خبر اول خیلی خوشحال شدم ، راستش من عاشق بچه بودم

برای لحظه ای به شایان که گوشه ای نشسته و با حالت بی روحی بهمون نگاه میکرد خیره شدم و ..
 توی دلم گفتم : کاش ما هم میتونستیم بچه دار بشیم

.. فکر اینکه اون بابای بچم باشه بهم حس خیلی خوبی میداد

.. توی رویای خودم غرق شده بودم و دستم رو به روی دلم گذاشته بودم که یکهو به سمت نگاه کرد
 خیلی جا خوردم و سریع دستمو برداشتم ، فکر کنم فهمید دارم به چی فکر میکنم چون لبخند مودیانه
 .. ای زد و سرش رو پایین انداخت

در این بین شیما بود که حرفی تازه به میون آورد و گفت : آخر این هفته تولدمه ، خیلی دوست داشتم
 .. شما آقایون به همراه خانوماتون تشریف بیارید

! یه تولد کوچیک و دوستانه هست

متین مزه ریخت و پرسید : ما چی خانوم عزیزاده ؟ ما مجردا رو دعوت نمیکنید ؟

! شیما با لبخند گفت : شما که گل سر سبد تمام مجالسید آقای لشگری

توی دلم گفتم : چقدر خوب ، خیلی وقت بود دلم یه مهمونی حالا هر چند کوچیک و دوستانه میخواست
 ..

.. تازه کوشا هم دعوت شده بود ، یعنی میتونستیم با هم باشیم ! چقدر خوب میشد

امیررضا پرسید : حالا تولدتون رو کجا میگیرید خانوم عزیزاده ؟

! رستوران عموم ، یه رستوران سنتی خیلی خوب تو خیابون چهاردهم داره -

بهروز : جدی ؟ رستوران سالار برای عموی شماست ؟

.. بله ، اگه خدا بخواد -

.. پس واجب شد با خانوم خدمت برسیم -

.. قدمتون روی چشم -

بعد از ناهار ما دخترا به اتاق برگشتیم ، داشتیم رو یه پروژه کار میکردیم که یهو دنیا پرسید : راستی
 شیما این پنجشنبه که بیاد چند ساله میشی ؟

!! ۲۷ -

.. آخ ترشیدیااا -

شیما ضربه ای به شونه دنیا زد و با ناز گفت : بی ادب ! دختر مثل قرمه سبزیه ، هرچی بمونه بیشتر
 .. جا افتاده میشه

! دنیا : یعنی مثال تو حلقم

.. همگی خندیدیم

.. بعد از ساعت کاری شایان توی اتاقم اومد و گفت : میرسونمت

.. نه عزیزم ، امشب جایی کار دارم -

کجا ؟ -

.. باید یکم برای خونه خرید کنم ، زن عمو هم که اینجوری شده یه کیلو میوه تو یخچال نیست -

.. آهان -

.. تو برو من خودم میام -

.. خب با هم میخریم -

.. زیپ کیفم رو بستم و گفتم : خسته ای ، نمیخوام مزاحمت بشم

.. یکم حرف میزنیم ، خستگیمون درمیره ! پاییز هوا زود تاریک میشه -

.. با هم به سمت آسانسور حرکت کردیم ، اتفاقا متین هم منتظر بود

.. با دیدن ما پوزخندی و گفت : خوب گرم گرفتید!!!

سرم رو از خجالت پایین انداختم که دوباره رو به من گفت : سه ماهم نشده اومدی اینور ولی خوب .. دوست پسر جور کردی یارا خانوم

! مردک الدنگ ! انگار نه انگار تا یه ماه پیش داشت از سر و کول من بالا میرفت

.. توی دلم گفتم : گربه دستش به گوشت نمیرسه میگه بو میده

.. در آسانسور باز شد ، اومدم وارد بشم که شایان نداشت

متین که توی اتاق بود گفت : میخواید خلوت کنید مرغ عشقا ؟

.. شایان فقط نگاهش کرد

.. خیالی نیست ، تا بعد -

.. اینو گفت و دکمه ای رو فشرد

دیگه واقعا حرصم دراومده بود پس به شایان توپیدم و گفتم : نمیگیری بهش یه چیزی بگیااا .. عین ! ماستی ! اه

.. با خونسردی جواب داد : درسته که جواب سیلی با سیلیه ولی نه همه جا

منظورت چیه ؟ طرف هرچی از دهنش درمیاد بهم میگه ! به توام میگن مرد ؟ -

میخوای باهاش دعوا کنم ؟ -

.. نه شایان ! میخوام توام جوابش رو بدی -

.. من اینجوری جواب نمیدم -

با تعجب پرسیدم : منظورت چیه ؟

.. چیزی نگفت و همون لحظه در اسانسور باز شد

.. از این بی رگ بازیاش متنفر بودم

! تاحالا روم غیرتی نشده بود ، اصلا نمیدونست "غیرت" چندتا نقطه داره

.. کم کم داشت اشکمو درمیاورد

با هم به سمت فروشگاههای حرکت کردیم ، میوه ، گوشت ، مرغ و هرچی که نیاز داشتم خریدم و باز هم .. شایان همشو حساب کرد

.. اصلا نمیزاشت دست به کیف پولم بزنم ، خیلی معذیم میکرد

دخل و خرجش کلا با هم نمیخورد ، نمیدونستم چرا اینقدر دست و دل بازه وقتی حقوقش چندان نجومی .. نیست

.. سوار ماشین که شدیم ، چشمک بنزین روشن شد پس به سمت پمب بنزین حرکت کرد

.. تو طول راه ساکت بود

! دلم میخواست یه چیزی بگه ولی هیچی به هیچی

ناگهان نگاهم به آویز آینه اش افتاد و بی هوا پرسیدم : اینا دندونای واقعیین ؟

.. آره -

مال چین ؟ -

.. بز -

چرا آویزونشون کردی ؟ -

.. نذر کردم -

.. خندم گرفت و پرسیدم : چی ؟ نذر کردی ؟ فکر میکردم فقط مسلمونا اینکارو میکنند

.. نه ، ما هم نذر میکنیم ولی یکم با مال شما فرق داره -

.. ما نذر رو تقدیم خدا میکنیم و شما تقدیم شیطون -

! یه قسمتش همینه -

شیطونتون ناراحت نمیشه که با من میخوابی ؟ -

! اخم کوچیکی کرد و با جدیت گفت : اینجوری صداش نزن ! ابلیس مقدسه

.. خیلی خب ! چرا عصبانی میشی ؟ اگه تو اینقدر مذهبی هستی چرا -

.. ابلیس ناراحت نمیشه ، اون ما رو رها کرده تا از شهوت لذت ببریم -

! اما اگه اعضای انجمن برادری بفهمند منو میکشند

چه خشن ! حالا این انجمن کجا هست ؟ -

.. یه رازه -

رازاتو به من نمیگی ؟ -

! نگاهی بهم انداخت و با جدیت گفت : نه

! زیرلب گفتم : به درک

باک بنزین رو پر کردیم و تو راه برگشت بودیم که وسط خیابون یکهو یه راننده ناشی از پشت بهمون .. کوبید

.. شایان پوفی کشید و از ماشین پیاده شد

راننده ناشی که هم از قیافش معلوم بود مرد شریه با عصبانیت پیاده شد و هوار زد : مرتیکه الاغ ، مگه اومدی یابو سواری که وسط خیابون وایمیستی ؟؟

.. شایان با خونسردی جواب داد : شما از پشت به من زدید

.. چرت و پرت نگو بابا ! عین خر وسط خیابون میزنی تو ترمز همین میشه دیگه -

بوق و صدای رانندهایی که پشتمون بودند بلند شد ، مرتیکه بیشعور وسط خیابون داشت دعوا میکرد ..

شایان سوار ماشین شد و کمی دورتر از خیابون پارک کرد ، وقتی میخواست دوباره پیاده شه بهش .. گفتم : شایان این دنبال دردمسره ولس کن

.. لبخند کمرنگی زد و گفت : مهم نیست

.. سپس از ماشین پیاده شد و منم از آینه بغل مشغول دیدن منظره پشت شدم

مردک یاقی چنان داد و هوار میکرد و فحش میداد که انگار ارث باباش رو خوردیم حالا خوبه مقصر خودش بود اما شایان با خونسردی به صندوق عقب تکیه داده بود و دست به سینه به هارت و پورت .. بازی مرد نگاه میکرد

دست آخر که دیدم بخاری ازش بلند نمیشه عصبانی شدم و از ماشین پیاده شدم سپس فریاد زدم : تو .. چه مرگته بی شرف ؟ دنبال مقصری ؟ اگه دنبالش زنگ بزنی افسر بیاد کوروی بکشه

.. شایان از دیدن این حرکت عصبانی شد و غرید : گمشو سر جات

.. منم با حرص جواب دادم : از تو که بخاری بلند همیشه بی عقل ! بزار حداقل من حق تو بگیرم
 مردک یاقی با پوزخند مسخره ای گفت : زنم زنای قدیم ، این ضعیفه چی میگه آخه ؟ بشین سرجات بابا
 ..
 .. شایان تا اینو شنید ، رنگ چشماش قرمز شد
 .. به وضوح مشتای گرد شده و رگای متورم گردنش رو میتونستم ببینم
 .. برای لحظه ای شلوارم رو از ترس خیس کردم
 .. حتی اون مرد یاقی هم از دیدن چهره شایان ترسیده بود ولی سعی میکرد خونسرد باشه
 .. اینقدر چهره اش وحشتناک شده بود که حد نداشت
 شایان یقه مرد رو گرفت و با صدایی که تاحالا ازش نشنیده بودم هوار زد : تو چه گوهی خوردی
 حرومزاده ؟
 .. اینقدر صداش بلند بود که ناخودگاه چند قدم عقب رفتم ، قلبم تند تند میزد
 !! این شایان نبود ، نه اون نمیتونست عصبانی بشه ! اصلا بلد نبود
 .. سرجام میلرزیدم و از ترس عرق کرده بودم
 شایان یه لحظه یقه اش رو ول کرد و رو به من گفت : گمشو سرجات ، پیاده بشی میدونم باهات چیکار
 .. کنم
 .. ناخودگاه اطاعت کردم و توی ماشین برگشتم
 .. مثل سگ میلرزیدم ، دهنم گس شده بود
 .. از آینه بغل دیدم که شایان با قدرت عجیبی شروع به زدن مرد کرد
 .. هر آدمی که دور و برمون بود برای جدا کردنشون اومد
 .. ولی مگه شایان ول میکرد ؟ جوری هوار میزد که بدنه ماشین میلرزید
 .. هیچکس جرعت نداشت نزدیکش بشه
 .. اینقدر مرده رو زد که تمام دست و صورتش خونی شده بود
 به زور و بلا و با تهدید پلیس میخواستند جدانش کنند ولی شایان عین دیوونه ها فریاد میزد : من
 .. میکشمت حرومزاده ! میکشمت
 .. دست آخر با گریه از ماشین بیرون اومدم و به بازوش چسبیدم تا ولش کنه
 با اشک به چشمای خونی و ترسناکش نگاه کردم و گفتم : جون من شایان ، جون من .. الان میکشیش
 !! میمیره

.. اینو که گفتم دست از کتک زدنش برداشت و از جا بلند شد

.. همه مردا دور و بر مردک یاقی پریدند تا کمکش کنند

.. یکی میخواست به پلیس زنگ بزنه که شایان گوشیش رو گرفت و درجا نصف کرد

.. دیگه کسی جرعت نکرد نزدیک بشه

! مردک یاقی میگفت : پلیس نه پلیس نمیخواد فقط بگید بره ! بگید بره

... خلاصه سوار ماشین شده و به سرعت از اون محل دور شدیم

.. اگه بگم داشتم کنارش از ترس سخته میکردم دروغ نگفتم

.. احساس میکردم هر آن ممکنه برگرده و منم به سرنوشت اون مردک یاقی دچار کنه

! چرا یهو اینقدر عصبی شد ؟ تاحالا ندیده بودم یه آدم تا این حد خشمگین و غیرقابل کنترل بشه

مطمئنم اگه جلوش رو نمیگرفتم با مشتای آهنیش سر اون یارو رو متلاشی میکرد و سینه اش رو جر میداد

.. پاهام رو گرفته بودم و آروم توی خودم گریه میکردم

! خیلی ازش میترسیدم ، شایان نرمال نبود

.. ساعت ۸ و نیم بود اما ما هنوز بیرون بودیم

.. شایانم قصد رفتن به خونه رو نداشت ، الکی تو خیابونا چرخ میزد

! تو همین حال موبایلم زنگ خورد ، زن عمو بود

اشکام رو پاک کردم و جواب دادم : جانم زن عمو ؟

الو یارا ؟ خوبی مادر ؟ کجایی تو ؟ چرا نمیای ؟ مگه نگفتی ساعت ۶ کارت تموم میشه دختر پس - کجا موندی ؟

.. زن عمو من اومدم یکم برای خونه خرید کنم تو راه برگشت راننده تصادف کرد -

خاک عالم ! حالت خوبه ؟ کجایی ؟ -

! من حالم خوبه ، ماشینش یکم آسیب دید ! دارم برمیگردم ، نیم ساعت دیگه خونم -

.. باشه دخترم ، سریعتر برگرد ، شب شده دیگه درست نیست تا این ساعت بیرون باشی ، خداحافظت -

.. خداحافظ زن عمو -

.. تماس رو که قطع کردم با لحن آرومی رو به شایان گفتم : منو ببر خونه

مگه نگفتم از ماشین پیاده نشو ؟ -

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : میزاشتم اون اشغال رو بکشی که پس فردا بری زندان ؟
 ! من ازش خواستم تموم کنه ولی اون قبول نکرد پس باید نابودش میکردم ! تو جلومو گرفتی -
 چون بهم گفت ضعیفه اینکارو کردی ؟ -
 .. تا وقتی سر و کارش با من بود مشکلی نداشتم ولی اون حق نداشت به تو چیزی بگه -
 ! شایان تو دیوونه ای ! داشتی بخاطر یه حرف میکشتیش -
 .. چیزی نگفت و به مستقیم خیره شد
 .. یه لحظه بخاطر اینکارش ته دلم خالی شد و توی دلم کلی قربون و صدقه غیرت خرکیش رفتم
 .. چه عجب بالاخره یه بارم شده یه روی حساسیتش رو دیدم
 .. از این فکر خندم گرفت و یکم خوشحال شدم
 .. خلاصه ما به خونه برگشتیم و منم به کمک شایان خریدام رو توی آسانسور گذاشتم و بردم خونه
 .. زن عمو نگرانم شده بود ، دلم براش سوخت ! طفلکی
 .. به خودم قول دادم از این به بعد اگه جایی میرم بهش اطلاع بدم
 شام سریع یه تن ماهی و تخم مرغ درست کردم و بعد از شستن وسایل یکم با زن عمو چایی خوردم و
 . فیلم دیدم
 .. شب موقع خواب ، شایان بهم پیام داد
 هنوز بیداری ؟ -
 .. تا گردن رفتم زیر پتو و جواب دادم : اهوم
 .. چقدر این مسیج بازیای آخر شبمون تو واتس اپ رو دوست داشتم ، خیلی کیف میداد
 داری چیکار میکنی ؟ -
 □ با آقای خشمگین چت میکنم -
 ! خوشم نمیاد اینجوری صدام کنی -
 .. خب تو شلوارم خرابکاری کرده بودم ! چرا اونجوری شدی آخه شایان ؟ من میترسم -
 .. نباید بترسی ، با تو کاری ندارم -
 □ تهدیدم کردی خب -
 .. اگه نمیکردم نمیرفتی -
 □ ♥ قربونت بشم که اینجوری مراقبمی -

- □

.. راستی شایان -

بله ؟ -

دوسم داری ؟ -

بازم گفتی ؟ -

□□ بگو خبییب -

.. لوس -

□ مگه من پیشی ملوست نیستم ؟ -

.. هستی -

□♥ دوستت دارم شایان -

برای مهمونی شیما میری ؟ -

اهوم ، مگه تو نمیای ؟ -

.. نه -

عههههه ، چرا ؟؟؟ -

! ویس داد پس برایش نوشتم : حسن فریم (هنزفری) نزدیکم نیست تایپ کن

.. گفتم چون ازش خوشم نیاید -

! چرا ؟؟؟ دختر خوبیه -

.. خیلی حرف میزنه -

□□ منم خیلی حرف میزنم -

آره توام خیلی حرف میزنی ولی اون در واقع اینجوریه = یارا x 50 -

.. خندم گرفت و برایش نوشتم : بیشعور □□ ولی بیا بریم ، خوش میگذره ! تنها هم نمیمونم

! اگه برنامه نداشتم باشه -

- ♥□♥□♥□

.. میخوام بخوابم ، شبخیر -

.. □ شایان اینجوری شبخیر بگی حس میکنم یه کار بدی کردم که ازم ناراحتی ، یه ♥□ یا عشقمی -

□ شبخیر -

! من آخر سر ناکام از دنیا میرم ! آرزو به دل میمیرم -

چرا ؟ -

□ چون بهم نمیگی عشقم -

.. اینکار بچه هاست ، من تو عمل ثابت میکنم -

!! س#ستل هم برای بچه هاست -

.. خب اونم تو عمل ثابت کردم -

پس اعتراف میکنی که اونشب خودت بودی ؟ -

.. (شاید) Maybe -

□ میدونستم کثافت سواستفاده گر ، شبخیر -

□ شبخیر -

!! حرصم گرفت و نوشتم : یکم ناز نکشیااا ! من الان ازت ناراحت شدم

همه دوست پسر دوست دخترا اینجورین ؟ -

چجوری ؟ -

ناز میکنند و ناز میکشند ؟ -

نمیدونم ، تو اولین دوست پسر می ولی فکر کنم آره ! تازه تو که باید خوب بدونی ، زیاد دوست دختر -
.. داشتی

! نه ، دوست دختر نداشتم ! تو اولین و آخری -

□ ♥ یعنی میخوای تا ابد با هم بمونیم شایان ؟ -

;) نه یعنی اگه باهات بهم بزنم دیگه هیچوقت سراغ دخترای دیگه نمیرم ! مزاحمید -

□ بای فور اور !! دیگه نه من نه تو -

□ شبخیر -

.. موبایلو کنار گذاشتم و در اتاقم رو بستم

.. راستش ناراحت شده بودم ، دلم میخواست یکم نازم رو بکشه ولی شایان اصلا اهل این چیزا نبود

!! درست هم میگفت ، ناز واسه بچه ها بود نه دوتا خرس گنده مثل ما که نزدیک ۳۰ سالمونه

.. ولی خب من دلم میخواست ، چیکار کنم؟ عقده شده بود اصلا

.. پوفی کشیدم و روی تشک دراز کشیدم

.. پتو رو روی سرم انداختم که یهو احساس کردم موبایلم داره کنار بالشتم و بیره میره

!! برداشتم دیدم شایان داره زنگ میزنه

تا ته زیر پتو رفتم و با لحن آرومی جواب دادم : بله ؟

سلام ، خوبی ؟ -

نصفه شبی زنگ زدی حالم رو بپرسی ؟ -

.. نه زنگ زدم ناز بکشم -

خندم گرفت و پرسیدم : چی ؟

.. ناز کن -

وای چی میگی شایان ؟ -

.. میخوام ناز بکشم -

شایان دیوونه شدی ؟؟ وای نصفه شبی زده به سرت ؟ -

.. مگه نمیخواستی ناز بکشم ؟ زنگ زدم خواستتو برآورده کنم -

! نمیخوام دیوونه ، الکی گفتم -

خب پس چیکار کنم که قهر نکنی ؟ -

! قهر نکردم که ، شوخی کردم -

! چه عجیب ، شوخی و جدیت شبیه همه -

.. مرسی که به فکرم بودی ، انگار تو قلبمی ! هرچی میگم متوجه میشی -

.. بهش میگن تلپاتی -

.. آخه تا این حد ؟ گاهی وقتا فکر میکنم منو میبینی -

شاید .. میخوای یه حدس بزنی ؟ -

.. اهوم -

.. الان تا ته زیر پتو رفتی ، داری انگشتای پاتو تکیه میدی و لبخند زدی -

آب دهنم رو با صدا قورت دادم ، از زیر پتو بیرون اومدم و پرسیدم : شایان ؟ داری منو میبینی ؟

.. شاید -

شوخی نکن ! کجایی ؟ -

!! فقط حدس زدم -

!! اینقدر دقیق امکان نداره -

.. خب مثل اینکه برای من چندان عجیب نیست -

کجایی ؟ پشت پنجره ؟ توی دیوار دوربین گذاشتی ؟ -

! خندید و گفت : دیگه پلیسیش نکن

.. گاهی وقتا منو میترسونی ، در واقع بیشتر مواقع ! خیلی با بقیه فرق داری ، خیلی -

.. شاید -

اینو گفت و پرسید : بخوابیم ؟

! اوم .. دلم بغلتو میخواد -

.. بیا پایین پیشم بخواب -

خندیدم : زن عمو رو چیکار کنم ؟

! نمیفهمه -

چرا خیلی تیزه ، کاش زودتر برگرده ، دلم میخواد مثل یه ماه پیش هرشب پیشت باشم ، موهام رو ناز -

.. کنی ، صورتم رو وسط خوابت ماچ کنی

متوجه اونا بوسه ها میشدی ؟ -

.. آره ، خواب بودی ولی منو میبوسیدی ، شیرین ترین لحظه زندگیم بود -

.. نفس عمیقی کشید و گفت : شبخیر عشقم

از شنیدن این حرف به حدی ذوق کردم که دلم میخواست از پنجره بیرون و از شادی بال بال بزنم

..

.. ولی چون امکانش موجود نبود با عاشقونه ترین لحن ممکن جواب دادم : شبخیر زندگیم

.. فکرشو کنید ! یکی بهتون شبا زنگ بزنه و این حرفا رو بگه

.. شبا که تو بغلتشید تا خود صبح بوسه بارونتون کنه

شما باشید عاشقش نمیشید ؟

.. برای آخرین بار صورتم رو تو آینه نگاه کردم ، واقعا با یه کوچولو آرایش چقدر عوض میشدم

.. امشب پنجشنبه بود و قرار بود تا یه ساعت دیگه رستوران باشم

.. روسری طرحدارم رو روی سرم گذاشتم و موهام رو که بافته بودم از دو طرف بیرون دادم
 یه مانتوی صورتی جیغ مجلسی و شلوار لی لوله تفنگی پام کردم و کفشای پاشنه بلندی که همرنگ
 .. مانتوم بود پوشیدم
 .. زن عمو با دیدن من گفت : ماشالله بزمن به تخته ! ببین چقدر ناز شده
 .. لبخندی زدم و گفتم : مرسی زن عمو
 .. برو دخترم ، مراقب خودت باش ! زودم برگرد -
 ! چشم -
 .. اینو گفتم و جعبه کادوم رو برداشتم و رفتم پایین
 .. زنگ واحد شایان رو زدم و یکم صبر کردم تا در رو باز کنه
 ! دارم میام -
 .. وقتی در رو باز کرد اصلا نشناختمش
 توی اون کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و کراوات مشکی رنگ درست مثل سوپرستارای هالیوود
 .. شده بود
 .. موهایش رو به طرز خوشحالتی بالا داده و ته ریشاش رو مرتب و کوتاه کرده بود
 .. عطرش بولگاری مردونه بود و بوی ترش ترنج بینیم رو خنک میکرد
 .. دلم میخواست بیخیال مهمونی بشیم و بریم رو تخت ! واقعا داشتم خودداری میکردم
 مگه میشد یه آدم اینقدر جذاب و خواستنی باشه ؟
 .. استیل خاص و مردونه اش وقتی کنارم قدم میزد بهم اعتماد به نفس میداد
 .. راه رفتن کنار مردی مثل اون ، درحالی که دستات رو گرفته واقعا احساسی توصیف نشدنی بود
 ! سوار ماشین که شدیم بهم گفت : خوشگل شدی
 .. با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم : ممنون
 .. چونه ام رو برای لحظه ای بالا گرفت و یه بوس ریز از لبام کرد
 .. دلم هری ریخت ، ازش خجالت میکشیدم
 توی راه که بودیم ازش پرسیدم : خب کادو چی گرفتی ؟
 .. موبایلشو بهم داد و گفت : برو تو گالریم ، پوشه دانلود رو بزنی ! میبینی
 بهش گوش دادم و با عکسی از یه دستنبد رو به رو شدم

مدلش به شکل بینهایت (∞) طراحی شده و روش کریستالای مشکی رنگ کار شده بود و رنگ بدنه .. اش هم رز گلد بود

ازش پرسیدم : این خیلی خوشگله ! از کجا خریدی ؟

فقط چندتا سرچ ساده زدم ، تو چی گرفتی ؟ -

یه ساعت رنگی رنگی براش گرفتم ، شیما چیزای اجق وجق دوست داره ! فکر کنم از ساعت -
.. خوشش بیاد

.. که اینطور -

راستی تولد تو کیه شایان ؟ -

.. دی ۵ -

یعنی حدودا ۱ ماه دیگه ؟ -

.. سرشو به نشونه آره تکون داد

! پس باید حقوقمو جمع کنم تا برات یه یه چیز خوب برات بگیرم -

.. لازم نیست زیاد خرج کنی -

!! مگه میشه ؟ مثلا خانومت ! فقط نمیدونم باید برات چی بخرم -

!! یه میکسر جدید برام بخر -

! تازه یادم افتاد چه بلایی سرش اوردم پس با شرمندگی گفتم : اویس ، فکر خوبیه

تولد تو کیه ؟ -

.. من اردیبهشتیم ! ۱۱ اردیبهشت ! خیلی مونده -

.. آره ، خیلی مونده -

.. تا مقصد دیگه حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد

! رستوران سالار واقعا بزرگ بود

.. از پله ها پایین رفتیم و وارد یه فضای سنتی اما شیک و مجلل شدیم

وسط رستوران یه آب نمای کوچیک گذاشته و تخت ها و میز و صندلی ها دور تا دور این آب نما چیده .. شده بودند ! چند نفر هم در گوشه ای از رستوران موسیقی زنده محلی اجرا میکردند

! با چشم دنبال فرد آشنایی توی رستوران میگشتم اما هیچکس نبود

برای VIP پس به شیما زنگ زدم و او بهم گفت که به سمت ضلع شرقی برم ، مثل اینکه یه تخت .. امشب اجاره کرده بود

.. من و شایان با فاصله از هم به سمت ضلع شرقی رفتیم

شیما و دخترا به همراه محسن ، متین و بهروز و خانومش همگی در اونجا حضور داشتند ، چند نفر غریبه هم بینشون بود که نمیشناختم و گمان میبردم که از دوستای نزدیک شیما باشند

.. در کل ۱۵ نفری بودیم

.. شیما با دیدن ما از تخت بلند شد و با خوشرویی با من و شایان احوال پرسى کرد

.. گونه اش رو بوسیدم و ضمن تبریک تولد جعبه هدیه ام رو بهش دادم

.. شیما که کادوم رو دید با ذوق گفت : وای این چه کارى بود عزیزم

.. تولد بی هدیه نمیشه که -

! دستت درد نکنه زحمت کشیدی -

شایان هم هدیه کوچیکش رو که درون بسته بندی زیبایی گذاشته بود به شیما داد و با لحن خشک و .. همیشگی گفت : تولدتون مبارک خانوم عزیزاده

.. دستتون درد نکنه آقای کوشا ، اصلا انتظار نداشتم ! واقعا ممنون که تشریف آوردید -

.. شایان در جواب تنها به لبخند کمرنگی بسنده کرد

.. شیما ما رو به بقیه دوستانش معرفی کرد

این وسط فقط جای امیررضا و ساسان خالی بود که بعدا فهمیدم برای جفتشون مشکل پیش اومده بود

..

.. خانوما و آقایون از هم جدا نشستند ، هر کدوم یه ضلع از تخت رو تصاحب کرده بودیم

.. به شایان که بین پسرها نشسته بود نگاه کردم ، واقعا یه سر و گردن از بقیه ستر بود

.. نه مثل محسن جلف بازی درمیاورد نه مثل بهروز خودنمایی میکرد

مثل همیشه ساکت نشسته بود ، یه لبخند کمرنگ به لب داشت و تنها به سوالایی که ازش میپرسیدند .. جواب میداد

متین هم برخلاف طبع شوخش امشب ساکت و بی قرار بی نظر میرسید ، کنار شایان نشسته بود و مثل .. همیشه با تمسخر نگاه میکرد

.. خانوم بهروز کنار من بود ، بابت بارداریش بهش تبریک گفتم و اونم خیلی خوشحال شد

راستش چند سالی بود که من و بهروز جان دلمون بچه میخواست اما نمیدونم حالا قسمت بود یا -

خواست خدا پنج سالی تلاش کردیم اما بچه دار نشدیم دیگه این اواخر داشتم ناامید میشدم که فهمیدم .. باردارم

دنیا جواب داد : آخی ، خدا نگه داره ! حالا دوست دارید بچتون پسر باشه یا دختر ؟

والا برای من زیاد فرقی نداره ولی بهروز خیلی دختر دوسته ! آخه کلا تو خانوادشون دختر ندارند ، -
.. سه تا برادرن

! مادر شوهرم خیلی دختر دوست داره

.. من با لبخند گفتم : ایشالله خدا بهتون یه دختر تپل میل و خوشگل بده

.. عزیزمی یاراجان ، ایشالله قسمت خودت -

.. اینو که گفت نمیدونم چرا برای یه لحظه خیلی خجالت کشیدم

.. لپام گل انداخت و با شرم به زمین نگاه کردم

.. غذاها رو سفارش دادیم و دوباره مشغول گفت و گو شدیم

شیمما پوفی کشید و گفت : وای حیف شد آقای حسین پور (امیررضا) تشریف نیاوردند ، قرار بود
.. برامون گیتار بزنند

بهروز : آره بخدا ، اینقدر ایشون از خودش تعریف میکرد که دلم میخواست ببینم چی میزنه ! خانوم
.. عزیزاده فکر کنم چون میدونست امشب دستش رو میشه نیومده هااا

.. اینو که گفت همه جز شایان خندیدند

شیمما : اتفاقا گیتارم آوردم! میخواستم ببینم میتونه رومو کم کنه ! آخه میگفت خانوم عزیزاده شما
.. اصلا بلد نیستی گیتار بزنی ! حالا خودش فرار کرده

! خب من مبتدیم ! والا خوبیت نداره

خانوم بهروز پرسید : حالا کس دیگه ای بلد نیست گیتار بزنه ؟

.. دنیا به شوخی گفت : نه بابا ، اصلا هیچکس مثل آقای حسین پور هنرمند نیست

.. مثل اینکه امیررضا خیلی قپی میومده که اینقدر مسخرش میکردند ، دلم برایش سوخت

.. شیمما گیتارش رو از پشت تخت بیرون آورد و گفت : من فعلا فقط در حد اتل متل توتوله بلدم

.. همگی جز آقای خشک خندیدیم

.. شیمما چند ضربه اول رو که زد ، صدای گوش خراش گیتارش تو فضا پخش شد

! همگی دستمون رو به روی گوشامون گرفتیم ! خیلی بد میزد

دنیا با حرص گفت : وای شیمما این چیه ؟ چرا اینجوری میزنی ؟

.. اوا ببخ -

یهو شایان بین حرف شیمما پرید و با لفظی استادانه گفت : گیتارت کوک نیست ، آکوردا رو اشتباه
.. میزنی

! بده درستش کنم

.. همگی با تعجب به سمت او برگشتیم و شایان با خونسردی به شیما نگاه میکرد

.. شیما با تردید گیتار رو به شایان داد و او در عرض چند ثانیه کوک رو تنظیم کرد

.. سپس چند ضرب نواخت و گفت : خوبه

! دنیا با خنده گفت : آقای کوشا شما هم آره ؟ رو نکرده بودید جناب

.. بقیه هم خندیدند

.. زیاد حرفه ای نیستم -

! شیما : مگه میشه ؟ یه دست بزنی ببینیم چی بلدی

.. گفتم که زیاد حرفه ای نیستم -

.. یاسمین دوست شیما به شوخی گفت : نه اینکه ما اینجا هممون استادیم ! بزنی بابا ! بزنی کیف کنیم

! من با تعجب به شایان نگاه میکردم ، دلم میخواست شروع کنه ! تاحالا ندیده بودم گیتار بزنی

.. شایان یکم مکث کرده و بعد با ریتم دلنشینی شروع به نواختن کرد

.. متین با لبخند به این صحنه خیره شده بود و زیر لب چیزایی زمزمه میکرد

! هممون مات و مبهوت شایان بودیم ، خیلی قشنگ میزد ! حتی یه نوت اشتباه هم نداشت

: یهو وسط آهنگ متین با ریتم شروع به خوندن کرد

بیا بازم بزار رنگی بشه دنیام کنار

هنوزم من دلم گیره چشم خیره به راهت

بیا تا دل نمرده باز بازم یادم بده پرواز

بیا تا دلخوشیم بازم کنار تو بشه آغاز

: به اینجا که رسید شایان خوند

بیا بی تو من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا یادم بده پروازو با دستات

دلم با رفتنت دنیاشو از دست داد

! بهم دیگه نگاه میکردند و با هم میخواندند ، چه صحنه عجیبی بود
وقتی آهنگ تموم شد همگی برایشون دست زدیم ، خیلی هماهنگ بودند انگار بارها با هم تمرین کرده
.. بودند

.. واقعا اجراشون بی نظیر بود ، توی دلم به شایان افتخار کردم

! واقعا کاری نبود که نتونه از پسش بر بیاد

ناخوداگاه یاد نگاه خیره سمیه شدیم که چشم از شایان برنمیداشت ، خیلی از نگاهش بدم اومد ولی
.. نمیدونستم باید چیکار کنم

شایان اصلا حواسش نبود ولی سمیه داشت چشماشو درمیاورد ، ناخوداگاه اخم غلیظی کردم ! زنیکه
بیشعور ، چرا اینجوری به عشقم نگاه میکرد ؟

جدیدا خیلی حسود شده بودم و اگه کسی نیم نگاهی به شایان میکرد حاضر بودم چشماشو دربیارم ولی
! نگاه سمیه چنان پرحسرت بود که مطمئنم دلش میخواست الان تو بغل شایان باشه

! توی دلم پوزخندی زدم و گفتم : کور خوندی احمق ! شایان مال منه

بعد از صرف شام نوبت کیک شد ، شیما یه کیک بزرگ گرفته بود که دور تا دورش با خمیر گل کاری
! شده بود ، زیاد خوشگل نبود ولی به نظر خوشمزه میومد

.. به دست هممون یه فشفه داد و ما هم براش آهنگ تولد خونديم

.. شیما بعد اندکی مکث شمعاشو فوت کرد و با ذوق به ما خیره شد

! هممون دست زدیم ، نمیدونستم چی آرزو کرده ولی از ته قلبم دوست داشتم بهش برسه

.. بعد از بریدن کیک نوبت به کادوها رسید ، اول از همه کادوی بهروز و خانومش رو باز کرد

.. یه شال زیبا و خوش رنگ و لعاب براش خریده بودند ، شیما خیلی خوشحال شد و ازشون تشکر کرد

بعد از اونا نوبت به من رسید ، ساعت رو که دید ناخوداگاه جیغ زد و گفت : وایییی من عاشق این شدم
.. یارا ! خیلی خوبههه

.. از رفتارای بچه گانش خندم گرفت ، خیلی دوست داشتنی بود

دنیا هم با باز کردن کادو میخوند : تو که زحمت کشیدی ، چرا ویلا ندادی ، کنار دریا ندادی ؟

! همه با این شعر میخندیدند

آخر از همه نوبت به شایان رسید ، همه با چشمای درشت منتظر بودند تا ببینند جناب کوشا چی خریده ..

شیما جعبه رو باز کرد و با دیدن دستبند گفت : ایول به ولت آقای کوشا ، راضی به زحمت نبودم بخدا ..

.. شایان : امیدوارم خوشت بیاد

.. شیما همونجا دستبند رو پوشید و گفت : عالییه جناب ، دستت درد نکنه ! خوش سلیقه هستی !!
.. ممنون -

پچ پچ دوستای شیما رو میشنیدم که راجع شایان حرف میزدند ، یکی میگفت خیلی جذابه اون یکی میگفت خیلی خشکه ! لعنتیا ، چه مرگشون بود ؟

بالاخره برنامه مهمونی ساعت ۹ تموم شد ، بند و بساطم رو جمع کردم و بعد از تشکر و هزارتا تعارف .. راهی پارکینگ شدم

.. شایان هم دنبالم اومد ، جفتمون دور از نگاه بقیه سوار ماشین شدیم

اصلا دلم نمیخواست برگردم خونه پس بهش گفتم : میشه یه دور بزنیم ؟

.. سرشو به علامت آره تکون داد

.. توی راه بهش گفتم : نگفته بودی گیتار میزنی

.. بحثش نشده بود -

دیگه چکارایی بلدی ؟ -

.. خیلی چیزا -

چرا سمیه اونجوری نگات میکرد ؟ -

یکم جا خورد و پرسید : چجوری ؟

مثل یه عاشق شکست خورده ، بدجور تو گفته نه ؟ -

! نمیدونم ، تاحالا دقت نکردم -

.. خوب با متینم جور شده بودیا !! ، انگار نه انگار دشمن خونی منه -

یهو برگشت و پرسید : میخوای همینجوری بهم سرکوفت بزنی ؟ من کاری نکردم که بابتش تیکه ! بشنوم

! اینام تیکه نیست عزیزم ، حرف حقه -

یهو کنار خیابون خلوتی زد رو ترمز و گفت : تو چه مرگت شده یارا ؟ چرا اینقدر حساس شدی ؟

! من حساس نشدم ، فقط ازت سوال پرسیدم -

!! همش مزخرفه !! من کاری نکردم -

دستامو به نشونه تسلیم بالا بردم و گفتم : خیلی خب تو راست میگی ..

..

.. پوفی کشید و ماشین رو خاموش کرد

سرم رو پایین انداختم و با مظلومیت گفتم : من نمیخوام باهات دعوا کنم شایان ولی تو حق نداری .. اینقدر جذاب باشی که تو یه جمع همه دخترا بهت خیره بشند و دربارت حرف بزنند

! اینجوری احساس میکنم در حدت نیستم اخیه نگاه به من بنداز ، شبیه وزغم

.. شایان پوزخندی زد و نیم نگاهی بهم انداخت

الان حرفمو تایید کردی نه ؟ -

به نظرم تو داری زیادی تند میری ، رابطه ما هنوز اونقدر پیشرفت نکرده که سر این چیزا بحث کنیم -
.. ! من که نمیتونم نگاه بقیه رو کنترل کنم ، مردم به هرچیزی که بخوان نگاه میکنند

.. ناراحت شدم ، کاش اینجوری جوابم رو نمیداد ! سرم رو پایین انداختم

خب دوستش داشتم ، چیکار میکردم ؟

.. چند دقیقه ساکت موندم و بعد شایان دستی به روی رونم کشید

.. ناخودآگاه مور مورم شد

.. لای رونم رو که نوازش میکرد احساس کردم دارم تحریک میشم

.. پاهام رو یکم باز تر کردم تا راحتتر کارشو انجام بده

.. شایان آروم آروم دستشو به سمت ناحیه حساسم برد و از روی شلوار لمسش کرد

.. خیلی خوب بود ، واقعا از حرکات دستش روی بدنم لذت میبردم

.. دکمه شلوار جینم رو باز کرد و دستشو داخل شورتم برد

.. یه لحظه سرمو به عقب خم کردم و در ماشین رو چسبیدم

.. حرکت دستاش توی اون ناحیه و ناز و نوازشاش منو واقعا تحریک کرده بود

.. کاملاً خیس شده بودم

.. اما نداشت ارضا بشم و دستشو درآورد

.. نگاهی به دستای خیس و لرزش که زیر نور میدرخشید انداختم
 .. تک تک انگشتانش رو جلوی چشمای من لیسید و بعد کمر بندش رو باز کرد
 .. دقیقا میدونستم باید چیکار کنم ، اگه بگم خودم اون لحظه دوست نداشتم دروغ گفتم
 خیابون کاملاً خلوت بود ، نمیدونستم کجاییم چون همه جا تاریک بوده و از طرف دیگه شیشه های
 ! ماشین کاملاً دودی بود و از بیرون دید نداشتم .. مطمئن بودم کسی ما رو نمیبینه
 .. با این حال باز پرسیدم : شایان کسی نیاد
 ! تو این ساعت اینجا مثل شهر مردگانه -
 .. یکم صندلیش رو عقب داد ، منم شلوارم رو پایین کشید و روی پاش نشستم
 .. دستام رو دور گردنش حلقه کردم و آه کشداری کشیدم
 .. شایانم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و مشغول بوسیدن لبای هم شدیم
 جدا بعد از یه هفته دوری به این نزدیکی نیاز داشتیم
 ..
 هرچند که خیلی استرس داشتم و هر آن احساس میکردم الان یکی سر میرسه ولی واقعا دلم میخواست
 .. ازش لذت ببرم
 .. مثل همیشه آه و ناله میکردم و شایانم سکوت کرده بود
 .. گاهی شدت ضرباتش رو بیشتر میکرد و تا میومدم جیغ بزنم جلوی دهنم رو میگرفت
 .. نمیتونستم زیاد سر و صدا ایجاد کنم اما واقعا کار سختی بود
 .. یه لحظه صدای زنگ موبایلم بلند شد
 .. ازش خواستم چند لحظه صبر کنه ، موبایلم رو از توی جیبم درآوردم و جواب دادم
 جانم زن عمو ؟ -
 یارا دخترم ؟ خوبی ؟ -
 .. شایان شروع کرد و من ناخودآگاه آخی گفتم که از گوش زن عمو دور نموند
 یارا دخترم ؟ کجایی ؟ -
 .. سرم رو به سینش چسبوندم و زیر گوشش گفتم : شایان .. آه .. یه دقیقه
 ولی مگه بیخیال میشد ؟

.. سعی کردم خودمو کنترل کنم پس گفتم : دارم میام زن عمو ، من

.. گوشی رو از خودم دور کردم و ناله کردم : آییی

.. شایان یه چشمم زل زده بود و با لبخند موزیانه ای کارشو ادامه میداد

یارا ؟ همه چیز مرتبه ؟ -

یه دفعه صدای ضبطو بالا بردم و گفتم : زن عمو اینجا آهنگ زیاده ، ببخشید نمیتونم درست صحبت کنم !

! آخه یه دفعه آخ گفتم -

.. یکی پامو لگد کرد ، من بهتون زنگ میزنم ! خداحافظ -

.. باشه دخترم ، زود برگرد ، خداحا -

.. نذاشتم حرفشو تموم کنه و تماس رو قطع کردم

شایان ضبط رو کم کرد ، خندید و پرسید : چیه ؟ نمیخواهی زن عموت بفهمه داری به کی میدی ؟

شایان دیوونه اگه بفهمه چی ؟ -

.. بزار بفهمه جنده کی هستی ، بزار بهش زنگ بزنم و بگم داری به کی میدی -

دستامو روی شونه هاش گذاشتم ، درحالی که به چشمش زل زده بودم گفتم : خفه شو و کارتو بکن ،

.. آخ

.. یه لحظه سرشو به عقب خم کرد ، چشمای قرمزش سیاهی رفت و داخل داغ شد

روی شونه اش خم شدم و نالیدم : این چه کاری بود که کردی ؟

! مگه بچه نمیخواستی ؟ برات یه شاهکار درست کردم -

دیوونه ! من کی بچه خواستم ؟ -

یعنی اشتباه حدس زدم ؟ -

از روی پاش کنار رفتم و گفتم : من خودم بچم ، بچه میخوام چیکار کنم ؟ حالا هم بهم چندتا دستمال

.. کاغذی بده

.. ندارم -

ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم : پس زحمت میکشی و برام چندتا قرص میخوری ، دفعه دیگه کاندوم

! میزاری

.. لبخند کجی زد و ماشین رو روشن کرد

چند روزی از جشن تولد شیما گذشته بود ، توی آشپزخونه داشتم ظرفا رو میشستم که یهو زن عمو .. داد زد : یارا یارا بدو بیا ببین چی شد

.. با همون دستکشای کفی پریدم بیرون و با تعجب به صفحه تلویزیون نگاه کردم

!! قربانی شانزدهم قاتل مخوف تهران ، امروز حوالی پارک چیتگر پیدا شد -

وای خدای من !! بازم یه قربانی دیگه ؟

.. زن عمو یکم صدای تلویزیون رو بلند کرد و من به ادامه اخبار گوش سپردم

یابنده مقتول که مردی کوتاه قد بود گفت : من دختر بیچاره رو چند متر اونورتر از پیست دوچرخه سواری پیدا کردم ، بدنش آش و لاش شده بود ! همونجا بود که فهمیدم کار این خدا شناسه ، فقط دعا ! میکنم خدا به خانواده هاشون صبر بده خیلی سخته

گوینده اخبار ادامه داد : از هویت واقعی مقتول فعلا خبری در دسترس نیست ولی با توجه به شواهد موجود وی چند روز پیش به قتل رسیده ، پلیس همچنان در پی یافتن سرنخی برای فاش کردن هویت ! قاتل سریالی است

در این خصوص آقای مطهری کارشناس دایره جنایی کنار ما حضور دارند تا عملکرد نیروی انتظامی را .. بررسی کنند

اشکای زن عمو گوله گوله روی صورتش جاری میشد ، کنارش نشستم و با محبت پرسیدم : چرا گریه میکنی زن عمو جون ؟

اینا رو که میبینم دلم ریش ریش میشه مادر ! اخه یه آدم چقدر میتونه پست فطرت باشه ؟ چقدر - میتونه کثیف باشه که یه همچین بلایی رو سر دخترای مردم بیاره ! یه درصد فکر میکنم خدای نکرده زبونم لال این اتفاق برای عزیزای من پیش بیاد ، میدونی خانواده هاشون چه زجری میکشن یارا ؟ .. بله متاسفانه ، هنوز هیچ کاریم نکردند -

یکم احساس مسئولیتم خوبه والا ، دخترای مردم دارن همینجوری پر پر میشند ولی هیچکس صداش - درنمیاد ، آخه این چه زندگی ایه ؟

.. اینو گفت و دوباره گریه کرد

.. نمیدونستم چی بگم ، فقط از جا بلند شدم و به آشپزخونه برگشتم

.. این اتفاق توی دو قدمی ما هم پیش اومده بود

یعنی قاتل تا دم در به من نزدیک شده بوده ولی من اصلا نمیشناختمش ! اخه کدوم آدم پست فطرتی بوده که اینجوری دخترا رو اغفال میکرده ، اونم یکی مثل خانوم صالحی ! واقعا دلم برای خانوادش .. میسوخت

امروز تعطیل بود ، از طرفی هم زن عموی بیچاره تمام این دو هفته رو تو خونه سپری کرده بود پس تصمیم گرفتم ببرمش بیرون ، هرچند که دستش هنوزم تو گچ بود ولی نمیتونستم تو خونه حبشش کنم !

زن عمو جون ، میخواید ناهار بریم بیرون یه چیزی بخوریم ؟ -

.. آره دخترم ، چه پیشنهاد خوبی دادی ! دلم پوسید تو این خونه -

.. باشه پس بیاین کمکتون کنم حاضر شید

.. زن عمو رو حاضر کردم ، خودمم مانتو و شلوار ساده ای پوشیدم

توی پارکینگ شایان رو دیدم که با زیرپوش مشکی و شلوار جین دم کاپوت ایستاده و با شمشک .. ماشینش رو میشست

.. زن عمو با دیدن شایان لبخند زد و سلامی داد ، منم همینکارو کردم

.. دو روزی بود که حرف نزده بودیم ، اینقدر کار سرم ریخته بود که نمیتونستم بهش پیام بدم

.. توی رستوران که بودیم زن عمو ازم پرسید : راستی یارا جان

جانم ؟ -

راجب قضیه خواستگاری ، فکراتو کردی دخترم ؟ محرم نزدیکه ! سه روزم تعطیل هستیم ، میتونم - .. یه برنامه آشنایی براتون بزارم

.. زن عمو من که گفتم -

نه دخترم ، اینجوری تصمیم نگیر ! تو بیا ببین ، با طرف حرف بزن ، اگه خوشت نیومد باشه ، - .. هرچی تو بگی ! تو مثل دختر خودمی تارا من که بدتو نمیخوام

.. میدونم اما -

من که میدونم کسی تو زندگیت نیست و داری ناز میکنی عزیزم ولی باور کن ، ناز تا یه سنی خوبه ، - ! بعد ۳۰ سال ازدواج برای یه دختر خیلی سخت میشه

.. سرم رو پایین انداختم و گفتم : زن عمو .. من

.. همون لحظه گارسون ته چینمون رو آورد و رفت

زن عمو نوشابه ای برای خودش باز کرد و گفت : جانم ، بگو ؟ تو چی ؟

میدونستم اگه لال بمونم زن عمو شوهرم میده ! باید از حق دفاع میکردم پس گفتم : من با یه نفر آشنا .. شدم

خب اینکه خیلی خوبه ، چرا اونشب بهم نگفتی ؟ -

!! با شرم جواب دادم : آخه خجالت میکشیدم ، میترسیدم دعوام کنید

.. عزیزم خجالت نداره که مگه دختر ۱۴ ساله ای که دعوات کنم ! خانومی شدی برای خودت -
.. ممنون ، شما لطف دارید -

.. حالا این طرف کی هست ؟ مال تهرانه ؟ تعریف کن ببینم -
نمیخواستم بفهمه طرف شایانه ، فقط میخواستم از شر این بحث ازدواج خلاص شم پس جواب دست و .. پا شکسته ای بهش دادم و گفتم : مال تهرانه ، یه ماهی هست آشنا شدیم
خب ؟ -

.. خب قصدمون جدیه ، ایشالله برای ازدواج و -
ایشالله ! پسر مطمئنی هست ؟ از نزدیک میشناسیش ؟ چجوری آشنا شدید ؟ -

! والا دوست مشترک داشتیم ، پسر خوبیه -

خب با من و عموت کی آشناس میکنی ؟ -

! خندیدم و گفتم : زن عمو تازه یه ماهه باهاش آشنا شدم ، هول که نیستم
گفتم حداقل تا تهرانم یه بار ببینمش ، بالاخره منم سنی ازم گذشته و چندتا پیرهن بیشتر از تو پاره -
.. کردم

.. ایشالله سری بعد -

! زن عمو یه قاشق ته چین خورد و گفت : ایشالله

.. صبح شنبه اینقدر کار سرم ریخته بود که حد نداشت

.. حتی نتونستم یه ناهار درست و حسابی بخورم

امروز شایان سرکار نیومده بود ، این اولین بار بود که میدیدم مرخصی گرفته ! معمولا همیشه حاضر .. میشد

از اون طرف هم متوجه شدم متین هم امروز حاضر نیست ! کلا همگی با هم غیبت میکردند و کارا سر .. ما میریخت

سمیه هم کنارم نشسته بود ، از اونشبی که متوجه نگاه هاش به شایان شده بودم بهش احساس سابق .. رو نداشتم

.. ساعت نزدیک شیش بود ، با خوشحالی وسایلام رو جمع کردم و تا خونه پرواز کردم

.. بدون شایان اصلا دلم نمیخواست اونجا بمونم

امشب زن عمو برای گچ دستش رفته بود بیمارستان ، راحت میتونستم برم و ببینمش ! آخ که چقدر دلم .. براش تنگ شده بود

مسیر نیم ساعته رو با چنان سرعتی طی کردم که ده دقیقه ای رسیدم ، خب میخواستم وقت بیشتری با !! عشقم باشم

.. با خوشحالی زنگ واحدش رو زدم و منتظر موندم

توی دلم میگفتم : وای الان میاد و به ازای تمام این چند روز ماچش میکنم ! دلم میخواست لباشو بکنم .. اینقدر که خوشمزه بودند

.. با لبخند گشادی منتظرش شدم اما کسی در رو باز نکرد

به ساعت نگاه کردم ، ۶ و خورده ای بود ! یعنی شایان هنوز خونه نیومده بود ؟

.. باهاش تماس گرفتم ، دلم مثل سیر و سرکه میجوشید

بعد از سومین بوق جواب داد : بله ؟

شایان ؟ کجایی ؟ -

.. بیرون -

عه ! کی برمیگردی ؟ -

آخرشب ، چطور ؟ -

بدجوری خورد تو پرم و گفتم : هیچی ، امروز زن عمو نبود گفتم پیام ببینمت ولی مثل اینکه کار داری

..

.. آره کار دارم -

.. به در تکیه دادم و گفتم : هوم ، ناراحت به نظر میای عشقم

.. چیزی نیست ، خوبم ! تو برگرد خونه ، آخرشب بهت زنگ میزنم -

.. باشه ، مراقب خودت باش ! فعلا -

.. بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد ، منم با لب و لوجه اویزون برگشتم تو خونه

هعیییی چقدر دلم میخواست ببینمش ! ای خدداااا چرا با این دل بی صاحبم بازی میکنی ؟

لباسام رو عوض کردم و یه زنگ به زن عمو زدم تا حالشو بپرسم ، اونم گفت نیم ساعت دیگه کارش .. تموم میشه

.. یه چایی دم کردم و با تاپ و شرتک روی اپن نشستم

اصلا حس و حال شام درست کردن نداشتم ، تصمیم گرفتم یه پیتزا بگیرم ! زن عمو هم فست فود .. دوست داشت

عکس واتس اپ شایان رو چک کردم ، آخ دلم میخواستششش ! آخه من دردمو به کی بگم ؟ جذاب .. لعنتی ..

.. تو ی دلم قربون و صدقه عکسش میرفتم که یکدفعه شیما برام یه مسیج فرستاد

!! بازش کردم ، عکس جسد یه دختر بود

.. ناخودآگاه گوشی از دستم افتاد و تا اومدم برش دارم لیوان چاییم ریخت

.. زیرلب غریدم : آخ تو روح شیما ، این چی بود که فرستادی

این رو تمیز کردم و دوباره موبایلم رو برداشتم که دیدم زیرش نوشته : ببین چه بلایی سرش آورده ، .. همون مقتول جدیدست

.. به عکسش دقت کردم ، چقدرم ناز بود بنده خدا

.. چهره اش شدیداً برام آشنا میزد اما اصلاً نمیدونستم کجا دیدمش

.. چند تیکه موی بور روی کلش مونده بود ، فرم صورتش عجیب آشنا میزد

.. هرچی فکر کردم یادم نیومد کجا دیدمش و بیخیال شدم

!! من که تو این شهر کسیو نمیشناختم تا این برام آشنا باشه ! خدا به خونوادش صبر بده

.. برای شیما نوشتم : بنده خدا ، گناه داشت

یهو دیدم برام زنگ زد ، جواب دادم که با حالت هول و نگرانی گفت : یارا یارا زود باش این پلاکی که .. میگم یادداشت کن یه جایی

.. منم تند تند یه کاغذ و خودکار جور کردم و گفتم : خب خب ! بگو

ب ۵۶۷ ۱۱ ۲۱ -

خب ؟ این چیه ؟ -

!! برو ببین پلاک کوشا چیه -

با تعجب پرسیدم : بله ؟

!! اه برو -

.. آخه الان خونه نیست که -

.. باشه بابا بای -

اینو گفت و قطع کرد ، قلبم به تپش افتاد ! شماره پلاک شایان رو میخواست چیکار ؟

.. یه دفعه برام یه عکس فرستاد که یه دختره به کاپوت یه سمند سورن مشکی تکیه داده بود

براش نوشتم : خب این چیه ؟

خرو ماشین برات آشنا نیست ؟ -

!! نه -

.. وای خدااا این ماشین کوشاست دیگههه -

!! اینو که شنیدم ناخودآگاه تصویر اون روزی که دختری توی ماشین شایان دیده برام بودم تداعی شد

.. موهای بور ، چشمای عسلی ! آره این دختر همون بود

با تردید از شیما پرسیدم : تو اینا رو از کجا آوردی ؟

دختره دوست دختر رفیقم بود بابا ! منم تازه اینا رو دیدم ! بی کس و کار بوده ، هیچکی جز این -

.. رفیقم رو نداشته ، موادیم بوده بنده خدا

با ترس پرسیدم : کنار ماشین کوشا چیکار میکردی ؟

د منم همینو میگم دیگه ! این عکسه رو تو گوشیش پیدا کردن ! مال یه هفته پیششه ! توی ماشینو -
دقت کن ، توی ماشینم یکی نشسته ! خیلی شبیه کوشاست نه ؟

.. آ .. آره ! ولی بیشتر سایه هست -

به نظرت آشناس بوده ؟ -

.. به کلی گیج شده بودم پس روی کاناپه نشستم و گفتم : نمیدونم

.. تو همین لحظه صدای اف اف بلند شد پس گفتم : عزیزم من بعدا بهت زنگ میزنم ، خداحافظ

.. در رو برای زن عمو باز کردم و با حال مشوشی به دیوار تکیه دادم

آخه این زن کی بود ؟ با شایان چه سر و سری داشت ؟ چرا من متوجه رفت و آمدای مشکوکش نشده بودم ؟

.. یعنی بازم شایان داشت ازم چیزیهو پنهون میکرد ؟ خدایا کمکم کن

.. من واقعا تحمل این همه پنهون کاریو ندارم ، باید میفهمیدم

.. شب یه پیترزافارش دادم ولی یه لقمه خوش از دهنم پایین نرفت

همش فکرم درگیر اون عکس و حرفای شیما بود ، این دفعه اگه اشتباه میکردم تموم بود ! مسلما

.. شایان رو از دست میدادم پس تصمیم گرفتم کاملا منطقی و خونسرد وارد عمل بشم

نزدیک ۱۰ ۱۱ چشمم مدام به گوشی بود ، همش حس میکردم الان بهم زنگ میزنه ولی تا ۱۱ و نیم .. ازش خبری نشد

زن عمو هم چون خیلی خسته بود تصمیم گرفت امشب زودتر بخوابه ! تا سه چهار روز دیگه عمو .. فرشاد میومد دنبالش و منم راحت میکرد

.. مثل اینکه شادی خیلی بی قراری میکرد و دوست داشت مادرش برگرده

وقتی مطمئن شدم زن عمو خواب رفته ، به آرومی در اتاقش رو بستم و پاورچین پاورچین به آشپزخونه رفتم سپس با شایان تماس گرفتم ، دو سه بار اشغال زد ولی وقتی دید بیخیال نمیشم جواب داد : بله ؟

کجایی ؟ چرا اشغال میزنی ؟ -

.. کار دارم -

! فکر کنم گفתי آخرشب برمیگردی آقای کوشا -

! میبینی که طول کشیده ، قطع کن -

شایان ؟ -

.. بای -

اینو گفت و تقی قطع کرد ، خیلی بهم برخورد ! معلوم بود باز داره یکاریایی میکنه که من ازشون بی خبرم ..

.. پوفی کشیدم و به اتاقم رفتم

.. توی دلم گفتم : آخه چرا اینجوری میکنی شایان ؟ یه روز خوبی یه روز نه ! پوففف

این پنهون کاریاتم که تمومی نداره ، اصلا نمیدونم باید چیکار کنم ! دلم میخواد فقط بفهمم حقیقت چیه

یه ساعت بیدار موندم تا شاید بهم پیامی چیزی بده ولی دریغ از یه مسیج ! حتی آنلاین هم بود ولی بهم .. چیزی نمیداد

.. اشکم دراومده بود ، زانو هامو بغل کرده بودم ، آنلاینش رو میدیدم و غصه میخوردم

آخه چرا ؟ چرا اینجوری میکنی ؟ مگه من چیکارت کردم ؟ -

.. یهو دیدم عکسشو عوض کرد

!! یه عکس از خودش و روناک گذاشت

.. مثل اینکه جدیدم بود

اینو که دیدم دیگه طاقتم طاق شد و بهش پیام دادم : بهت خوش میگذره ؟

.. سین کرد ولی جواب نداد

چرا باهام اینجوری میکنی شایان ؟ مگه چیکارت کردم ؟ -

.. باز من سین کرد ولی جواب نداد

.. شایان -

.. شایانت خوابه عزیزم -

با تعجب پرسیدم : شما ؟

:(حدس بزن -

روناک ، شایان کجاست ؟ -

!! خوابه ، امشب تصمیم گرفت اینجا بمونه ! آخه خیلی خسته بود ، میگیری که چی میگم -

! با اشک تایپ کردم : دروغ میگی

.. یهو برام یه عکس فرستاد که شایان روی کانپه خوابیده بود و بالاتنش لخت بود

.. زیرشم نوشت : اوم ، توی خواب سکسی تره

.. براش ویس فرستادم : جنده عوضی اگه بهش دست بزنی

! هاهاما □□ دختره احمق ، واقعا که دوهزاریت کجه -

.. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و گوشی رو کنار انداختم

.. گردبندم رو فشار دادم و زیرلب گفتم : چرا .. چرا ... چرا

.. مگه من چیکار کردم ؟؟ خدایا

.. گریه ام کم کم به هق هق تبدیل شد ، قلبم تیر میکشید ولی نمیتونستم اشکامو کنترل کنم

با گریه سرمو توی زانو هام فرو کردم و گفتم : بابا .. مامان .. کمک کنید .. من دارم میمیرم ! مامان

.. دخترت داره میمیره ! من تحملشو ندارم مامان ، مامان من نمیتونم

.. روی بالشت دراز شدم و به حالت جنینی خوابیدم

.. گردبندم رو فشار میدادم و گریه میکردم ، چقدر تنها بودم

! احساس حقیرترین آدم این دنیا رو داشتم

.. بهم خیانت شده بود ، به احساسم ضربه زده بودند

! من لعنتی .. چجوری با چهارتا حرف خامش شدم

.. هیچی نمیتونم بگم ! هیچی

.. فقط باید جای من باشید تا حس اون لحظمو درک کنید

! حس یه دختر بدبخت و یتیم که عزیزترین کسش بهش ضربه زده بود

دلم میخواست بمیرم ، اونشب ده بار آرزوی مرگ کردم ولی انگار خدا جهنم تازه تری برام حاضر کرده ... بود

کاش اونشب میمیردم ! هنوزم یادم نیست چقدر گریه کردم که خوابم برد .. شال گردن بافت طوسی رنگم رو دور مقتعم محکم بستم ، امروز سوز عجیبی میوزید .. یه لیوان چایی تلخ برای خودم ریختم و روی این گذاشتم .. از بالکن نگاهی به بیرون انداختم ، دیگه کم کم داشتیم به زمستون نزدیک میشدیم .. اولین زمستون زندگیم توی تهران

.. بالکن چقدر خالی بود ، گفتم چندتا گل بگیرم بزارم .. رابطم با گل و گیاه خوب بود ، توی شیراز که بودیم چندتا گل نرگس داشتم .. چایی تلخ رو تا ته سرکشیدم ، زن عمو هنوز خواب بود .. کیف و کلیدم رو برداشتم و راهی ایستگاه اتوبوس شدم .. توی تصادفا پارکینگ شایان رو دیدم ! انگار تازه توی ماشینش نشسته بود .. بی هیچ حرفی به سمت در حرکت کردم ، انگار که اصلا نمیشناختمش .. وقتی به سمت ایستگاه اتوبوس میرفتم با ماشینش چندبار برام بوق زد اما من برنگشتم .. بغض کردم ! دلم نمیخواست ببینمش ، دیشب به اندازه کافی کشیده بودم .. کنارم نیش ترمزی زد ، شیشه رو پایین داد و گفت : یارا ، بیا دیگه ! صداشو که شنیدم بغضم ترکید ، سرمو برگردوندم تا اشکامو نبینم .. ضربان قلبم دوباره بالا رفت

.. قدم هام رو تند تر کردم و از میون جمعیتی که تو ایستگاه بودند گذشتم تا منو گم کنه .. راستش اصلا دنبالم نکرد ، اصلا نیومد تا پیدام کنه .. اتوبوس که رسید رفتم اون ته مه ها برام خودم جا گرفتم ، سرمو به شیشه چسبوندم و به حال زارم .. گریه کردم .. خانومایی که دور و برم بودند با دلسوزی بهم نگاه میکردند ، خدا رو شکر دو سه نفر بیشتر نبودند .. صبحا اتوبوس این خط خیلی خلوت بود .. به دفتر که رسیدم ، ماشین کوشا رو توی پارکینگ دیدم و بازم قلبم درد گرفت

! انگار براش مهم نبود که من کجام ، چه راحت و بیخیال اومده بود سرکار
توی دفترم که بودیم شیما و دنیا بابت اون عکس کلی سوال پیچ کردند و من در جواب همشون گفتم :
! نمیدونم

! واقعا هم نمیدونستم

.. مغزم اصلا کار نمیکرد که به این چیزا قد بده

! ضربه احساسی که خورده بودم چنان بد بود که تا آخر عمر برام کافی بود

.. شیما و دنیا هم که دیدند حال و حوصله ندارم تنهام گذاشتند

! با بی حوصلگی مشغول کار شدم ، دلم میخواست زودتر کارام تموم شه تا برگردم خونه و بخوابم

.. دیشب تا ۵ ۶ بیدار بودم

! سمیه برای یه کار اداری رفت طبقه بالا ، بازم تک و تنها شدم .. البته همیشه بودم

شایان رو میدیدم که از جلوی اتاقم میرفت و میومد اما حتی نگاهی به سمت اتاق من ننداخت ..

.. شال گردن بافت طوسی رنگم رو دور مقنعم محکم بستم ، امروز سوز عجیبی میوزید

.. یه لیوان چایی تلخ برای خودم ریختم و روی این گذاشتم

.. از بالکن نگاهی به بیرون انداختم ، دیگه کم کم داشتیم به زمستون نزدیک میشدیم

.. اولین زمستون زندگیم توی تهران

.. بالکن چقدر خالی بود ، گفتم چندتا گل بگیرم بزارم

.. رابطم با گل و گیاه خوب بود ، توی شیراز که بودیم چندتا گل نرگس داشتم

.. چایی تلخ رو تا ته سرکشیدم ، زن عمو هنوز خواب بود

.. کیف و کلیدم رو برداشتم و راهی ایستگاه اتوبوس شدم

.. توی تصادفا پارکینگ شایان رو دیدم

! انگار تازه توی ماشینش نشسته بود

.. بی هیچ حرفی به سمت در حرکت کردم ، انگار که اصلا نمیشناختمش

.. وقتی به سمت ایستگاه اتوبوس میرفتم با ماشینش چندبار برام بوق زد اما من برنگشتم

.. بغض کردم ! دلم نمیخواست ببینمش ، دیشب به اندازه کافی کشیده بودم

.. کنارم نیش ترمزی زد ، شیشه رو پایین داد و گفت : یارا ، بیا دیگه

! صداشو که شنیدم بغضم ترکید ، سرمو برگردوندم تا اشکامو نبینه
 .. ضربان قلبم دوباره بالا رفت
 .. قدم هام رو تند تر کردم و از میون جمعیتی که تو ایستگاه بودند گذشتم تا منو گم کنه
 .. راستش اصلا دنبالم نکرد ، اصلا نیومد تا پیدام کنه
 اتوبوس که رسید رفتم اون ته مه ها برام خودم جا گرفتم ، سرمو به شیشه چسبوندم و به حال زارم
 .. گریه کردم
 .. خانومایی که دور و برم بودند با دلسوزی بهم نگاه میکردند ، خدا رو شکر دو سه نفر بیشتر نبودند
 .. صبحا اتوبوس این خط خیلی خلوت بود
 .. به دفتر که رسیدم ، ماشین کوشا رو توی پارکینگ دیدم و بازم قلبم درد گرفت
 ! انگار براش مهم نبود که من کجام ، چه راحت و بیخیال اومده بود سرکار
 توی دفترم که بودیم شیما و دنیا بابت اون عکس کلی سوال پیچ کردند و من در جواب همشون گفتم :
 ! نمیدونم
 ! واقعا هم نمیدونستم
 .. مغزم اصلا کار نمیکرد که به این چیزا قد بده
 ! ضربه احساسی که خورده بودم چنان بد بود که تا آخر عمر برام کافی بود
 .. شیما و دنیا هم که دیدند حال و حوصله ندارم تنهام گذاشتند
 ! با بی حوصلگی مشغول کار شدم ، دلم میخواست زودتر کارام تموم شه تا برگردم خونه و بخوابم
 .. دیشب تا ۵ ۶ بیدار بودم
 ! سمیه برای یه کار اداری رفت طبقه بالا ، بازم تک و تنها شدم .. البته همیشه بودم
 شایان رو میدیدم که از جلوی اتاقم میرفت و میومد اما حتی نگاهی به سمت اتاق من نداشت
 ..
 .. شال گردن بافت طوسی رنگم رو دور مقنعم محکم بستم ، امروز سوز عجیبی میوزید
 .. یه لیوان چایی تلخ برای خودم ریختم و روی این گذاشتم
 .. از بالکن نگاهی به بیرون انداختم ، دیگه کم کم داشتیم به زمستون نزدیک میشدیم
 .. اولین زمستون زندگیم توی تهران

.. بالکن چقدر خالی بود ، گفتم چندتا گل بگیرم بزارم
 .. رابطم با گل و گیاه خوب بود ، توی شیراز که بودیم چندتا گل نرگس داشتم
 .. چایی تلخ رو تا ته سرکشیدم ، زن عمو هنوز خواب بود
 .. کیف و کلیدم رو برداشتم و راهی ایستگاه اتوبوس شدم
 .. توی تصادفا پارکینگ شایان رو دیدم
 ! انگار تازه توی ماشینش نشسته بود
 .. بی هیچ حرفی به سمت در حرکت کردم ، انگار که اصلا نمیشناختمش
 .. وقتی به سمت ایستگاه اتوبوس میرفتم با ماشینش چندبار برام بوق زد اما من برنگشتم
 .. بغض کردم ! دلم نمیخواست ببینمش ، دیشب به اندازه کافی کشیده بودم
 .. کنارم نیش ترمزی زد ، شیشه رو پایین داد و گفت : یارا ، بیا دیگه
 ! صداشو که شنیدم بغضم ترکید ، سرمو برگردوندم تا اشکامو نبینم
 .. ضربان قلبم دوباره بالا رفت
 .. قدم هام رو تند تر کردم و از میون جمعیتی که تو ایستگاه بودند گذشتم تا منو گم کنه
 .. راستش اصلا دنبالم نکرد ، اصلا نیومد تا پیدام کنه
 اتوبوس که رسید رفتم اون ته مه ها برام خودم جا گرفتم ، سرمو به شیشه چسبوندم و به حال زارم
 .. گریه کردم
 .. خانومایی که دور و برم بودند با دلسوزی بهم نگاه میکردند ، خدا رو شکر دو سه نفر بیشتر نبودند
 .. صبحا اتوبوس این خط خیلی خلوت بود
 .. به دفتر که رسیدم ، ماشین کوشا رو توی پارکینگ دیدم و بازم قلبم درد گرفت
 ! انگار براش مهم نبود که من کجام ، چه راحت و بیخیال اومده بود سرکار
 توی دفترم که بودیم شیما و دنیا بابت اون عکس کلی سوال پیچ کردند و من در جواب همشون گفتم :
 ! نمیدونم
 ! واقعا هم نمیدونستم
 .. مغزم اصلا کار نمیکرد که به این چیزا قد بده
 ! ضربه احساسی که خورده بودم چنان بد بود که تا آخر عمر برام کافی بود
 .. شیما و دنیا هم که دیدند حال و حوصله ندارم تنهام گذاشتند

! با بی حوصلگی مشغول کار شدم ، دلم میخواست زودتر کارام تموم شه تا برگردم خونه و بخوابم .. دیشب تا ۵ ۶ بیدار بودم

سمیه برای یه کار اداری رفت طبقه بالا ، بازم تک و تنها شدم .. البته همیشه بودم ! ..

[۱۳:۲۲ ۰۸.۱۷.۰۲] ,شیطان اینجاست

.. شال گردن بافت طوسی رنگم رو دور مقتعم محکم بستم ، امروز سوز عجیبی میوزید .. یه لیوان چایی تلخ برای خودم ریختم و روی اپن گذاشتم .. از بالکن نگاهی به بیرون انداختم ، دیگه کم کم داشتیم به زمستون نزدیک میشدیم .. اولین زمستون زندگیم توی تهران

.. بالکن چقدر خالی بود ، گفتم چندتا گل بگیرم بزارم

.. رابطم با گل و گیاه خوب بود ، توی شیراز که بودیم چندتا گل نرگس داشتم

.. چایی تلخ رو تا ته سرکشیدم ، زن عمو هنوز خواب بود

.. کیف و کلیدم رو برداشتم و راهی ایستگاه اتوبوس شدم

.. توی تصادفا پارکینگ شایان رو دیدم

! انگار تازه توی ماشینش نشسته بود

.. بی هیچ حرفی به سمت در حرکت کردم ، انگار که اصلا نمیشناختمش

.. وقتی به سمت ایستگاه اتوبوس میرفتم با ماشینش چندبار برام بوق زد اما من برنگشتم

.. بغض کردم ! دلم نمیخواست ببینمش ، دیشب به اندازه کافی کشیده بودم

.. کنارم نیش ترمزی زد ، شیشه رو پایین داد و گفت : یارا ، بیا دیگه

! صداشو که شنیدم بغضم ترکید ، سرمو برگردوندم تا اشکامو نبینه

.. ضربان قلبم دوباره بالا رفت

.. قدم هام رو تند تر کردم و از میون جمعیتی که تو ایستگاه بودند گذشتم تا منو گم کنه

.. راستش اصلا دنبالم نکرد ، اصلا نیومد تا پیدام کنه

اتوبوس که رسید رفتم اون ته مه ها برام خودم جا گرفتم ، سرمو به شیشه چسبوندم و به حال زارم .. گریه کردم

.. خانومایی که دور و برم بودند با دلسوزی بهم نگاه میکردند ، خدا رو شکر دو سه نفر بیشتر نبودند

.. صبحا اتوبوس این خط خیلی خلوت بود

.. به دفتر که رسیدم ، ماشین کوشا رو توی پارکینگ دیدم و بازم قلبم درد گرفت

! انگار براش مهم نبود که من کجام ، چه راحت و بیخیال اومده بود سرکار

توی دفترم که بودیم شیما و دنیا بابت اون عکس کلی سوال پیچم کردند و من در جواب همشون گفتم :
! نمیدونم

! واقعا هم نمیدونستم

.. مغزم اصلا کار نمیکرد که به این چیزا قد بده

! ضربه احساسی که خورده بودم چنان بد بود که تا آخر عمر برام کافی بود

.. شیما و دنیا هم که دیدند حال و حوصله ندارم تنهام گذاشتند

! با بی حوصلگی مشغول کار شدم ، دلم میخواست زودتر کارام تموم شه تا برگردم خونه و بخوابم

.. دیشب تا ۵ ۶ بیدار بودم

! سمیه برای یه کار اداری رفت طبقه بالا ، بازم تک و تنها شدم .. البته همیشه بودم

.. شایان رو میدیدم که از جلوی اتاقم میرفت و میومد اما حتی نگاهی به سمت اتاق من ننداخت

.. چه زود براش تموم شده بودم ! چه زود ازم خسته شده بود

روناک راست میگفت ، آخرش برگشت پیش خودش و من با کوله باری از احساس عاشقی تنها موندم
..

.. متین بی هوا وارد اتاقم شد ، جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم

.. نقشه ای رو به روی میزم گذاشت و چندتا سوال کاری ازم پرسید

.. سعی کردم تمام چیزی که میدونم بهش بگم

آخر که میخواست بره بهم گفت : همچنین پکر مکرری خانوم یکتا ، چیزی شده ؟

! نه .. نشده -

پس چرا مثل همیشه نمیخندی ؟ -

! یکم خستم -

خندید و به شوخی گفت : خسته نباشی ! کوه کندی ؟

.. در جوابش به لبخند بی رمقی اکتفا کردم

.. متین یکم دیگه مزه ریخت و از اتاق بیرون رفت

.. ساعت ناهار که شد چون اشتها نداشتم .. فقط روی صندلی نشستم و موبایلم رو چک کردم

.. دستی به روی پروفایل شایان کشیدم و ناخودآگاه اشکام سرازیر شدند

.. عکسش همچنان با روناک بود ، دستاشو دور گردنش حلقه کرده و باهاش میخندید

.. هیچوقت با من عکس نگرفته بود اما حالا

یارا تو کلا بدبختی ، از چی شانس آوردی که از عشق بیاری ؟

.. توی حال خودم بودم که متین با یه ظرف غذا وارد اتاقم شد

.. اینم دیده بود حالم خوش نیست هعی میخواست خودشو شیرین کنه

.. اشتها ندارم جناب لشگری ! ممنون -

.. یه صندلی برداشت و کنارم نشست سپس با خنده گفت : این چه حرفیه یارخانوم ، اشتها زیر دندونه

.. ولی من -

اصلا میخواید خودم بهتون بدم ؟ -

.. با تعجب بهش نگاه کردم که در غدام رو باز کرد و یه قاشق برنج برداشت

آقا متین این چه کاریه ؟ -

! با شوخی گفت : بگو آااا

! خندم گرفت

.. آقای لشگری زشته -

! زشت پیرزنه خانوم یکتا ، از قدیم گفتن دست متین گله هرکی ازش قیমে نخوره خله -

.. دهنم رو باز کردم و متین با لحن مسخره ای گفت : هواپیما داره میاددد

.. لقمه اش رو جوییدم و قورت دادم ، واقعا که این مرد دیوونه بود

.. برای یه لحظه تمام ناراحتیام رو از یاد بردم و مشغول خوش و بش با متین شدم

.. در این لحظه شایان بدون سلام و علیک وارد اتاق شد

.. قاشق تو دست متین خشک شد ، خنده منم روی لبم ماسید و جفتمون به شایان خیره شدیم

برای لحظه ای به صحنه ای که بین ما برقرار بود خیره شد و بعد با لحن خونسردی گفت : خانوم یکتا ، میتونم باهاتون صحبت کنم ؟

.. من با شما حرفی ندارم -

.. چند لحظه بیشتر وقتتون رو نمیگیرم -

دلم میخواست همونجا جوری بشورمش که نتونه سرشو جلوی متین بلند کنه ولی خودداری کردم و .. ضمن عذرخواهی از متین از اتاق خارج شدم و به اتاق کوشا رفتم
وقتی وارد اتاق شدیم در رو ق

[۱۳:۲۲ ۰۸.۱۷.۰۲] شیطان اینجاست

.. فل کرد

معترض شدم و پرسیدم : چرا قفلش میکنی ؟

! نمیخوام کسی مزاحمون بشه -

دست به سینه شدم و پرسیدم : امرتون ؟

سینه به سینه ام ایستاد و گفت : برای دیشب ازم ناراحتی ؟

.. پوزخندی زدم و اوادم از کنارش بگذرم که دستمو گرفت

.. ولم کن شایان وگرنه اینقدر جیغ میزنم که همه بریزن اینجا -

! ازت سوال پرسیدم -

مگه من باید به همه سوالات جواب بدم ؟ -

! بله -

! دستمو ازش جدا کردم و گفتم : درو باز کن

! نترس متین فرار نمیکنه -

.. متین به درک ! من حاضر نیستم کنار تو بمونم -

.. من رفتاری نکردم که این تنبیه حق باشه -

! پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم : خیلی رو داری کوشا .. خیلی

یه خداحافظی اینقدر برات مهم بود ؟ -

... با حرص گفتم : خداحافظی ؟ تو فکر کردی من برا اون

.. ببین خیلی کثافتی ! باز کن این درو

.. دستشو روی در گذاشت و با جدیت گفت : تا وقتی نفهمم اینجا چه خبره نمیزارم بری

خب چرا نمیری از اونی که دیشب باهاش حال کردی بپرسی ؟ -

! من دیشب با کسی حال نکردم -

پوزخندی زدم و با عصبانیت گفتم : روناک چیه پس ؟ هان ؟ روناک کسی نیست ؟
 .. چی میگی ؟ من دیشب -

.. موبایلم رو دراوردم و صفحه چت خودم و شایان رو باز کردم
 .. بگیر ، بگیر ببین کی دیشب لوت داده ! جندت همه چیزو بهم گفت -
 .. شایان با تعجب موبایل رو گرفت و بعد از اینکه نگاهی به چت انداخت گفت : میتونم توضیح بدم
 بغضم گرفت و با صدایی لرزون گفتم : میخوای چیه توضیح بدی شایان ؟ چی ؟ میخوای بگی دیشب چه
 .. مدلی باهاش رابطه داشتی ؟ سندش اینجاست ! نمیتونی انکارش کنی
 .. سرم رو بین دستام گرفتم و درحالی که اشک میریختم گفتم : اصلا میدونی دیشب چی کشیدم

میدونی تا صبح چقدر گریه کردم شایان ؟ میفهمی ؟
 وقتی داشتی اینکارو میکردی یه لحظه هم به من و احساسم فکر نکردی ؟ مگه من چیکار کردم شایان
 ؟ مگه برات کم گذاشتم ؟
 توی صورتش نگاه کردم و با گریه ادامه دادم : مگه هرچی گفتم چشم ؟ مگه هرکاری خواستی
 باهام نکردی پس چرا ؟ آخه چرا بهم خیانت کردی مگه من چیکار کرده بودم ؟
 ! یارا ، تند نرو .. من بهت خیانت نکردم -

.. دروغگو ! بهم دروغ نگو .. روناک بهم گفت ! ببین ! دیشب باهاش بودی -
 دستام رو جلوی صورتم گرفتم و با گریه نالیدم : مگه من چیکار کردم ؟ چرا باهام اینکارو کردی ؟
 .. مگه من

یهو بغلم کرد و درحالی که کمرم رو میمالید گفت : آروم باش ، من کاری نکردم ! من بهت خیانت
 ! نکردم

.. پیشونیم رو به سینش چسبوندم و هق هق زدم
 .. قلبم آسیب دیده بود ، نمیتونستم دردشو نادیده بگیرم
 .. شایان لباسو آروم به گوشم نزدیک کرد و زمزمه کنان گفت : یارا ، من فقط تو رو میخوام
 .. دروغگو -

.. من معتاد تو شدم یارا ، من تو این سه ماه با کسی جز تو نبودم -
 .. بسه -

چونه ام رو بالا گرفت و درحالی که با جدیت به چشمام زل زده بود گفت : من دیشب با کسی سکس
 ! نکردم ، اینو بفهم

نمیخوام ! نمیخوام ! تو داری بهم دروغ میگی ! اصلا معلوم نیست داری چیکار میکنی ، تو همش -
.. دروغ میگی و پنهون کاری میکنی

چرا یه روده راست تو شکمت نیست ؟ چرا اینقدر پنهون کاری میکنی شایان ؟

چرا بهم نمیگی حقیقت چیه ؟

میخوای حقیقتو بدونی ؟ -

.. سرمو به نشونه آره تکون دادم

! امشب بهت نشونش میدم تا باور کنی من دیشب با کسی نبودم و روناک فقط خواسته اذیتت کنه -

چجوری ؟ -

! گونه ام رو نوازش کرد و گفت : کاریت نباشه

[۱۷:۲۳.۰۸.۰۲] ,شیطان اینجاست

.. تو طول ساعت کاری همچنان باهاش سرد بودم ، دلیلی نمیدیدم که صمیمی جلوه کنم

.. شایان هم فهمیده بود و زیاد سر به سرم نمیذاشت

بعد از کار خواستم اتوبوس بگیرم که نذاشت ، اصلا نمیخواستم کنارش بشینم ولی بیخیال نشد منم به

.. اجبار نشستم ولی تا خود خونه یه کلمه هم حرف نزد

.. سوار آسانسور که شدیم بهم گفت : شب بهت تکست میدم ، بیا زیرزمین

چرا زیرزمین ؟ -

.. چیزی نگفت

! شاید نتونم زن عمو رو بیچونم -

.. در آسانسور باز شد و شایان گفت : اون دیگه مشکل من نیست

.. پوزخندی زد و دست به سینه به آینه تکیه دادم

.. زن عمو طبق معمول با خوشرویی ازم استقبال کرد

! برام شام هم حاضر کرده بود ، بنده خدا با این دستش چکارایی میکرد

.. شام خوردیم ، ظرفا رو شستم و کنار زن عمو نشستم

.. یکم حرف زدیمو درد و دل کردیم

.. بعد اون سریال معروف شروع شد و حواسش سمت سریال رفت

.. منم موبایلمو برداشتم تا یکم بازی کنم

.. همون لحظه شایان مسیج داد

یارا ؟ -

دو سه دقیقه معطلش کردم و بعد جواب دادم : بله ؟

هنوز نخوابیده ؟ -

! تازه ساعت ۱۰ هست -

.. آهان ، پس هیچی -

.. خداحافظ -

! یه قلبی چیزی -

.. ادامو درنیار ، اصلا خوشم نمیاد -

.. باور کن این همه سردی لازم نیست ، من کار اشتباهی نکردم -

.. جوابشو ندادم و موبایلو کنار گذاشتم

.. کم کم زن عمو هم خوابش گرفت و به اتاقش رفت

.. منم به بهونه کار تو حال نشستم ، یه نیم ساعت معطل شدم تا مطمئن بشم خوابش برده

.. سپس مانتو و شالی پوشیدم و به شایان پیام دادم : دارم میام

.. پاورچین پاورچین از خونه خارج شدم و به سمت زیرزمین رفتم

اون پایین یه چراغ نداشت و به حدی تاریک بود که نمیتونستم جایی رو ببینم ! موبایلم با خودم

.. نیاورده بودم پس بریده بریده اسم شایان رو صدا کردم

.. یکم ترسیده بودم ولی سعی میکردم به خودم مسلط باشم

! یهو دستی پهلوم رو لمس کرد ، با وحشت به سمتش برگشتم که گفت : هیش .. منم

.. قلبم یکم آروم گرفت ، شایان چراغ قوه موبایلش رو روشن کرد و رو به من گرفت

خب حالا که چی ؟ -

.. واستا -

.. اینو که گفت به سمت اتاق تنیس رفت و یکم به قفلش بازی کرد

پوزخندی زدم و گفتم : چیه ؟ میخوای باهام تنیس بازی کنی ؟

.. یه دفعه در باز شد و با لبخند گفت : نه

.. سپس دستش رو به سمت دراز کرد ، با تردید دستشو گرفتم دونفری وارد اتاق شدیم

[۲۶:۲۳ ۰۸.۱۷.۰۲] شیطان اینجاست

! همه جا تاریک بود ، نمیتونستم چیزیو ببینم

.. بوی گرانیات ، سفال و چسب عجیبی توی هوا پخش شده بود

.. کوشا برق رو روشن کرد و کل فضا قرمز رنگ شد

با بهت به دور و برم نگاه کردم ، یه عالمه مجسمه های سکسی از زنای لخت ، عکسای اروتیک و

.. نقاشی های شهوانی روی در و دیوار اتاق به چشم میخورد

.. چندم قدم برداشتم و وسط اتاق ایستادم

اینجا دیگه کج بود ؟

.. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به سمت شایان که به در تکیه داده بود نگاه کردم

.. نگاهم رو که دید در رو بست و با لبخند گفت : به گالری هنری من خوش اومدی

.. اینجا -

! آره ، اینجا جاییه که من پدیده هام رو خلق میکنم -

چند قدم عقب رفتم و با تردید پرسیدم : تو .. چیکار .. میکنی ؟

! هنر خلق میکنم -

! با عصبانیت گفتم : این هنر نیست ! پورنه

.. چند قدم بهم نزدیک شد و با لبخند موزیانه ای گفت : نه یارا ، اینجوری نیست

گیج و سردرگم شده بودم پس با شک پرسیدم : اینا چه ربطی داره ؟ مگه من خواستم ماهیتت رو ببینم

!! ؟ من خواستم ثابت کنی که خیانت نکردی

به دور و برش اشاره کرد و گفت : مدرک اینجاست ! فکر میکنی چرا دیشب خونه نبودم ؟

! نمی .. نمیدونم -

.. خودتو به اون راه نزن -

بغضم گرفتم و با تردید پرسیدم : داشتی از اینکارا میکردی ؟ با روناک ؟

! سینه به سینه ام ایستاد و با لبخند گفت : نه ، با روناک نه

.. پس -

.. فقط داشتم یه هنر خلق میکردم -

سرم رو پایین انداختم و گفتم : اینجوری ؟ این هنرته ؟ اینکه عکسای شهوتی و لخت از زنا بکشی ؟ یا مجسمشون رو بسازی ؟

.. شونه هام رو گرفت و گفت : این کاریه که همیشه میکردم

سرمو بلند کردم و درحالی که اشک میریختم به چشماش زل زدم و گفتم : بعدش چی ؟ باهاشون نمیخواهی ؟

.. نه نمیخواهم ! این فقط یه نوع کاره -

.. باور نمیکنم -

لبخندی زد ، شونه هام رو رها کرد و گفت : مجبور نیستی

[۲۱:۱۲ ۰۸.۱۷.۰۳] شیطان اینجاست

با حرص غریدم : یعنی چی مجبور نیستم ؟ معنی اینکارا چیه ؟

.. قوه درکت در حدی نیست که بخوام توضیح بدم ، تو فکر میکنی من پورن میسازم ! این هنره یارا -

قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید ، شونه هام رو گرفتم و با تردید گفتم : دخترای جوون رو گیر میاری و ازشون برای این کثافت کاریا استفاده میکنی ؟

.. اونا با خواست خودشون میان -

پوزخندی زدم و گفتم : مثل ثنا ؟

از شنیدن این اسم شوکه شد و پرسید : ثنا ؟

!! اره همون دختری که کنار ماشینت عکس گرفته بود ! همونی که معلوم نیست چجوری مرده -

.. شقیقه هاش رو فشار داد و گفت : اون به پول نیاز داشت

میون گریه هام لبخند کجی زدم و پرسیدم : اصلا میفهمی داری چیکار میکنی شایان ؟ تو چجوری .. ! باورم نمیشه

.. من کار اشتباهی نمیکنم یارا -

.. نگاهی به دور و بر انداختم و گفتم : آره ، به نظر تو این اشتباه نیست چون هیچ مرزی نداری

.. تو فکر میکنی اینا با ارزشن ؟ واقعا نمیفهممت

.. نفس عمیقی کشید و گفت : فقط میخواستم بدونی چرا دیشب اینجا نبودم

.. تو پیش روناک خوابیدی ، اینو نمیتونی انکار کنی -

.. با انگشت چشماش رو مالید و گفت : نه انکارش نمیکنم ولی بهش دست نزدم

.. پوزخندی زدم و گفتم : دیگه مهم نیست

با نگاه پرسشگری به سمت خیره شد و گفت : چی مهم نیست ؟

.. تو .. تو مهم نیستی ! کارات مهم نیست ! من نمیتونم با هر سازی که میزنی برقصم -

! نمیتونم تحمل کنم شب رو تو خوته اون عوضی بخوابی و از زنا عکسای شهوانی بکشی

! یارا این کارمه ! این شغل دومیه که ازش درآمد زایی میکنم -

شونه ای بالا انداختم و گفتم : میتونی این کثافت کاریو ادامه بدی چون دیگه نمیتونم تحمل کنم ! خسته شدم !

نزدیکم شد و پرسید : داری باهام بهم میزنی ؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم : من با شیطون پرستیت و اون مراسمای عجیبت ، با شهوت و هوس .. افراطیت و با هرچیزی که ازم خواستی کنار اوادم ولی دوست ندارم اینکارو ادامه بدی شایان

.. من میخوام تو فقط مال من باشی

.. مالکیت معنایی نداره -

.. من یه زنم ! چرا نمیفهمی برام سخته که بینم اون هرزه های لخت شبا میان پیشت تا -

انگشت سبابه اش رو به روی لبم گذاشت و گفت : بسه ! اگه میخوای باهام بهم بزنی نیازی به توضیح نیست

با چشمای خیسم بهش نگاه کردم

و پرسیدم : برات اهمیتی نداره ؟

.. سرشو به نشونه نه تکون داد

اینجوریه که تو دوسم داری ؟ -

کاری که من میکنم یه موهبته ! یه وظیفست ! ابلیس ما رو به لذت دعوت کرده ! اگه بخوام بین تو و -

.. اون یکیو انتخاب کنم من شک نمیکنم

.. دستم رو به روی ته ریشش گذاشتم و با گریه گفتم : ولی من بین تو و خدا و بین خوب و بد

! تو رو انتخاب کردم ، بدی رو انتخاب کردم ، گناه رو انتخاب کردم شایان

.. دستم رو گرفت و با خونسردی گفت : کسی مجبورت نکرده بود

... چجوری این حرفو میزنی -

سرم رو پایین انداختم و میون هق هقام گفتم : من عاشقت بودم .. میفهمی ؟ چجوری قید این احساس رو میزدم ؟

! اگه خداتون به تو توجه داشت ، بهت قدرت خودداری و فراموشی میداد -

.. ولی میبینی ؟ پدر باز هم بازی رو برد

! بین جدال شر و خیر ، این شیطان که غالب میشه

.. شایان .. چجوری این حرفا رو میزنی ؟ بحث سر احساس منه ! نه سر شیطون نه سر خدا -

.. روشو از من برگردوند و گفت : من تسلیم فرمان پدرم ، نه تسلیم تو

با عصبانیت داد زدم : من زندگیمو به پات ریختم ! هرچی که گفتی گوش کردم ! میفهمی ؟ من باکرگیمو .. بخاطر تو از دست دادم ! من گناه کردم ! بخاطر کثافتی مثل تو

همونجوری که پشت به من ایستاده بود پوزخندی زد و گفت : منو سرزنش نکن یارا ، خودت رو .. سرزنش کن ! من فقط تو رو دعوت کردم ، فقط بهت طعم لذت واقعی رو نشون دادم

.. تو میتونستی ردم کنی ولی دنبالم اومدی ! اینا همش تقصیر خودته

.. میون هق هق شونه هام رو گرفتم و گفتم : مثل شیطون حرف میزنی

.. مثل اینکه یادت رفته من کیم -

.. شایان ، تمومش کن ! من خودتو میخوام ! برگرد سمت ! برگرد و بهم بگو دوسم داری -

.. شایان خواهش میکنم

تو تصمیمت رو گرفتی ، خودت خواستی باهام بهم بزنی ! چرا اینقدر سریع پا پس میکشی ؟ -

.. عاجزانه نالیدم : من نمیخوام باهات بهم بزنی شایان

.. من عاشقتم ، نمیخوام از دستت بدم

! برگرد و بازم بهم بگو توام دوسم داری

.. من بدون تو میمیرم شایانم ، خواهش میکنم

.. خیلی ضعیفی -

.. عشق تو اینقدر ضعیف کرده ! من بدون تو چیکار کنم ؟ بدون تو -

.. یه لحظه احساس کردم سرم داره گیج میره پس با دوتا پا به روی زمین نشستم

.. همچنان بهم پشت کرده بود

فقط ازت یه کار خواستم ، فقط خواستم دست از این کثافت کاری برداری ولی ببین چجوری باهام -

.. رفتار کردی

.. اونوقت من بخاطر تو به زن عموم دروغ گفتم ، باکرگیمو از دست دادم ، به همه کلک زدم ..
 .. شایان ، این حق من نیست ! من دوستت داشتم ، هیچکس قد من عاشقت نیست
 ! کاش بمیرم ، کارایی که من کردم جبران پذیر نیست
 .. اینو گفتم و دوباره حق هقم بالا گرفت
 .. شایان حتی بهم نگاه هم نکرد ، با بی رحمی در اتاق رو باز کرد و من رو تنها گذاشت
 .. دلم به حال خودم خیلی سوخت
 .. اینا حقم بود ؟ من که اون همه عاشقتش بودم ! چرا .. آخه چرا
 .. همیشه من باید غرورم رو میشکستم ، باید اینجوری به پاش میوفتادم و التماسش میکردم
 .. شایان هیچوقت به سمتم نمیومد ، فقط من باید تلاش میکردم آخه خیلی تنها بودم
 .. عقده محبت داشتم ، دلم میخواست یکم ناز من رو بکشه ، یکی هم برای من تلاش کنه ولی هیچی
 .. همش من منت کش و بیچاره بودم ، اونی که تحقیر میشد من بودم
 ... کاش اینقدر ضعیف نبودم ، کاش یکم میتونستم خوددار باشم تا در مقابل این حقارت ایستادگی کنم
 .. با گریه از روی زمین بلند شدم و به واحد برگشتم ، اونشب تا خود صبح نشستم و گریه کردم
 ! انگار قرار نبود یه شب راحت رو تو این یه هفته بگذرونم
 .. صبح شده بود ولی من دلم نمیخواست از رختخواب بیام بیرون
 .. همونجوری به حرفای دیشبم فکر میکردم و اشک میریختم
 .. ساعت نزدیک ۹ بود ولی من همچنان تو رختخوابم بودم
 .. تا خود صبح نشستم ، گریه کردم ، چتامون رو خوندم و ویساشو گوش کردم
 .. دیگه نای هیچیو نداشتم
 .. سرم رو تا ته زیر پتو بردم ، جلوی دهنم رو گرفتم و بی صدا گریه کردم
 .. شایان .. شایان .. شایان -
 .. صدای پای زن عمو رو که شنیدم فهمیدم بیدار شده ولی برام مهم نبود
 .. اینقدر قلبم درد میکرد که هیچی برام اهمیت نداشت
 .. یه ربع بعد صدای زن عمو بلند شد ، انگار فهمیده بود سرکار نرفتم
 یارا ، یارا دخترم ؟ -

.. جوابی ندادم

.. پاشد اومد تو اتاق و تقی به در زد

.. بازم جواب ندادم

.. پتو رو از روم کنار کشید و با دیدن صورت قرمز و پف کرده ام جا خورد

یارا ، یارا دخترم ؟ چی شده مادر ؟ چرا گریه میکنی ؟ -

! بریده بریده گفتم : هی .. هیچی

مگه میشه هیچی ؟ خاک عالم ! از کی تاحالا داری گریه میکنی !؟ بالشتتو نگاه کن ! آخه چی شده ؟ -
چرا نرفتی دفتر ؟

.. حالم .. خوب .. نیست -

موهام رو نوازش کرد و گفت : جاییت درد میکنه عزیزم ؟ چیزیت شده ؟

.. دستمو روی قلبم گذاشتم و زار زدم : قلبم

زن عمو با نگرانی پرسید : قلبت درد میکنه ؟ یعنی چی ؟

! زن عمو قلبم تیر میکشه ! حالم خیلی بده -

زن عمو صورتش رو چنگ زد و با وحشت گفت : یا امام رضا ، بلند شو ! بلند شو بریم یه بیمارستانی
جایی

.. در جوابش فقط زار زدم

زن عمو بلند شد ، یه چادر مشکی روی سرش انداخت و گفت : یارا دخترم پاشو ، پاشو مادر !
میخوای کمکت کنم ؟

.. سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم : نیام

.. یعنی چی که نیام ؟ بلند شو ببینم ! الان یه اتفاقی برات بیوفته چی ؟ بلند شو -

جدی جدی داشتم میمردم ، نخواستم لجبازی کنم پس یه شال و مانتو پوشیدم و تلو تلو خوران به سمت
.. آسانسور رفتم

همونجوری گریه میکردم و قلبم رو فشار میدادم ، زن عمو هم با دست سالمش کمرم رو میمالید و
! میگفت : آروم باش دخترم ، گریه نکن مادر .. گریه نکن حالت بدتر میشه

.. ولی هر حرفی که میزد من بیشتر اشکم درمیومد

شمشک که ما رو دید رنگش مثل گچ سفید شد و خواست بهمون کمکی برسونه که زن عمو مانع شد

..

.. همونجا سر خیابون یه دربست گرفتیم و مستقیم سمت بیمارستان رفتیم
 .. توی ماشین که نشستم دیگه نفسم بالا نمیومد
 .. قلبم جدی جدی زخم شده بود ، دردش تا مغز و استخونم رو میسوزوند
 .. به بیمارستان که رسیدیم مستقیما ویزیت شدم
 .. دکتر سعی میکرد آروم کنه ولی گریه های من دست خودم نبود
 فشارم رو گرفت ، وقتی زن عمو شنید روی ۶ هستم توی سرش کوبید و گفت : دخترم ، دختر دسته
 گلم ..
 .. اشک اونم دراومده بود
 .. ازم نوار قلب گرفتند و بهم سرم زدند
 .. مستقیم زیر دستگاه رفتم ، به سینه های لخم سیم وصل کرده بودند و قندم رو چک میکردند
 ! نمیدونستم مشکلم چیه ، تاحالا همچین حمله ای بهم دست نداده بود
 .. زن عمو کنارم نشسته بود و آروم گریه میکرد
 .. دلم براش میسوخت ، بنده خدا تو چه دردسری افتاده بود
 .. اصلا حال نداشتم ، نمیتونستم چشمم رو باز نگه دارم
 .. تو حالت خواب و بیداری بودم و فقط صداهای اطرافم رو میشنیدم
 دکتر از زن عمو پرسید : سابقه دیابت دارند ؟
 ! نه دکتر ، این دختر سالم بود -
 .. قندشون خیلی پایینه ، احتمالا دچار دیابت نوع دوم هستند -
 خاک عالم ، یعنی چی ؟ -
 .. شما بفرمایید تو اتاق ، من بیشتر براتون توضیح میدم -
 دیگه هیچی نفهمیدم ، من دیابت داشتم ؟ پس چرا تا الان نفهمیده بودم ؟
 اما هیچکدوم از اینا در مقابل خوردن شدن احساسم مهم نبود ، وقتی یاد دیشب میوفتادم ناخودآگاه
 .. زیرگریه میزد
 .. حالم خیلی خراب بود ، فقط آرزوی مرگ میکردم
 یه لحظه احساس کردم در اتاقم باز شد ، احتمال دادم زن عمو باشه اخه چون سینه هام لخت بود غریبه
 .. نمیتونست بیاد

.. زیرلب نالیدم : زن .. عمو

.. عطر خنکی توی اتاق پیچید ، این بو بوی زن عمو نبود

.. سعی کردم چشمامو باز کنم ، از لا به لای پلکای تیره و تارم نگاهم به مرد قد بلندی افتاد

.. ناخودآگاه زمزمه کردم : شایان

روی پیشونیم خم شد و زیر گوشم جواب داد : بله ؟

.. قلبم از شنیدن صدایش آرام شد

دستی به پیشونیم کشید و پرسید : حالت خوبه ؟

.. در جوابش به لبخند کمرنگی بسنده کردم

.. هنوز دیدم تار بود ، نمیتونستم ببینمش

.. قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید و روی گونه هام سر خورد

.. قطره اشکم رو با انگشت شصتش پاک کرد و گفت : هیش ، اینا چیه

سپس نگاهی به برگه گزارشی که بالای سرم بود انداخت و گفت : قلبت درد میکنه ؟

.. صورتم رو برگردوندم

! فشارتم خیلی پایینه -

.. لبم رو گاز گرفتم تا دوباره هق هق نزلم

! نگو که اینا بخاطر بحث دیشبمونه -

.. برو -

.. یارا -

! برو ، نمیخوام ببینمت -

داری دکم میکنی ؟ -

.. برو -

اگه نرم چی ؟ -

.. بغضم شکست و با گریه گفتم : برو ، برو ، برو

صورتم رو برگردوند و پرسید : چرا داری گریه میکنی ؟

.. برو -

.. این جواب سوالم نیست -

.. برو -

! پوزخندی زد و گفت : خیلی خب ، میرم ! البته بعد اینکه مرخص شدم

.. نمیخوام تو کنارم باشی ، نمیخوام ! ازت بدم میاد ! ازت متنفرم ! برو ، فقط عذابم میدی -

.. حرفی نزن که بعدا ازش پشیمون بشی -

نمیشم ، تو دیشب برام مردی ! اصلا برای چی اینجایی ؟ مگه نگفتی منو انتخاب نمیکنی ؟ چرا - اومدی اینجا ؟

! دلم برات میسوزه ، تلاشت قابل تحسینه ولی خیلی مصنوعیه -

! بهت ثابت میکنم چی مصنوعیه چی نیست -

لبخند کجی زد و پرسید : چیه ؟ میخوام بهم کم محلی کنی ؟ فکر میکنی برام مهمه ؟

.. برو شایان ، داری حالمو بدتر میکنی -

.. نفس عمیقی کشید و گفت : فقط داری با خودت لج میکنی

.. سپس پا شد و بدون خداحافظی رفت

.. با رفتنش گریه ام شدت گرفت ، خیلی داغون بودم

تاحالا تو زندگیم اینقدر احساس حقارت نکرده بودم ، کاش میتونستم به عقب برگردم و اشتباهاتم رو ! جبران کنم

.. تمام اون روز تو بیمارستان خوابیدم ، شایان دیگه بهم سر نزد

.. به زن عمو گفتم که از طریق عمو فرشاد شرایطم رو به آقای مدیری خبر بده

.. اونم قبول کرد

.. صبح ساعت ۵ بود که مرخص شدم ، به خونه که برگشتیم زن عمو مستقیم به رختخواب رفت

منم با یه بدبختی جدید ، یعنی دیابت نوع دوم زندگی فوق العادم رو شروع کردم ! دیشب بود که فهمیدم .. دیابتم اوت کرده و باید خیلی مراقب خودم باشم ! خنده داره

.. آمپول و قرصام رو به روی میز گذاشتم ، یه دوش سریع گرفتم و صبحونه سرسری خوردم

.. هوا هم خیلی سرد بود ، شال گردن و پلیور گرمی روی مانتوم پوشیدم و راهی دفتر شدم

.. باید یکم خودم رو جمع و جور میکردم ، تو این دو سه روز خیلی وا رفته بودم

!! اگه همینجوری ادامه میدادم ممکن بود حتی اخراج بشم

.. با یه لبخند وارد محل کار شدم و سعی کردم ریلکس باشم

.. با سمیه سلام و علیک کردم و اونم به سردی جوابم رو داد ، انگار کلا هیچوقت تو باغ نبود

.. نفس عمیقی کشیدم ، بیشتر از اینم ازش انتظار نداشتم

.. لب تابم رو باز کردم و با اشتیاق مشغول کار شدم

.. بین ساعت ناهار ، شیما و دنیا مثل همیشه تو اتاقم اومدند

شیما با دیدن من خندید و گفت : بابا تو که حالت از منم بهتره ! دیروز این منشیه جوری گفت حالت بد ! شده گفتم الان باید بریم حلواتو بخریم

دنیا هم خندید و گفت : چی شده بود یارا ؟ چرا حالت بد بود ؟

.. مثل اینکه مرض قند پیدا کردم ، دردسر جدید -

دنیا روی صندلی نشست و گفت : دیابت ؟ جدی ؟ ارثی دارین ؟

.. نمیدونم ، از طرف پدری که مطمئنم نداریم شاید مادری -

! شیما : باید از این به بعد بیشتر مراقب باشیا ، دیابت خیلی خطرناکه

سرمو به نشونه آره تکون دادم و پرسیدم : شما چه خبر ؟

.. دنیا : ما هم که درگیر کارای دفتریم

شیما : راستی چیزی از اون دختره ، مو بلونده گیرت نیومد ؟ به نظرت اتفاقی با کوشا دوست بوده ؟

.. شونه ای بالا انداختم و گفتم : مهم نیست

! دنیا با شیطنت گفت : مثل اینکه رابطتتون یخده کیش میشی شده

لبخند کمرنگی زدم و جوابی ندادم

.. فردای همون روز عمو فرشاد اومد تهران و زن عمو رو برد

کم کم داشتم بهش عادت میکردم ولی نمیتونستم پیش خودم نگهش دارم ، شادی به مادرش نیاز داشت

..

.. عمو هم یه شب اینجا موند و از شنیدن خبر دیابت من خیلی نگران شد

! بهم گفت درست نیست تنها بمونم و بهتره برای خودم یه هم خونه پیدا کنم اما من دلم راضی نبود

! عموصبح روز جمعه زن عمو رو با خودش به شیراز برد و قرار شد بهمن ماه باز بهم سر بزنه

.. دلم براشون تنگ میشد ، من که دیگه جز اونا کسیو نداشتم

.. پنج روزی از رفتن زن عمو و تنهایی من گذشته بود

زندگیم روال یکنواختی داشت ، صبحا تا ۶ سرکار بودم ، وقتیم میومدم اینقدر خسته و مونده بودم که ! حال هیچکاریو نداشتم

.. کاش میتونستم کلاسی چیزی برم

انگار خدا اونشب صدامو شنید چون فرداش آقای مدیری تایم کاری رو نزدیک تر آورد و قرار شد از .. ساعت ۱۰ شروع کنیم

! دیگه ناهارمون خودمون میبردیم

.. تقریبا اواسط آذرماه بودیم که یه باشگاه ورزشی و کلاس موسیقی ثبت نام کردم

! دلم میخواست سنتور یاد بگیرم

.. شماره شایان رو پاک کرده بودم ، دیگه کلا با هم حرف نمیزدیم

توی محل کار که جلوی هم افتابی نمیشدیم و توی خونه هم آگه تو پارکینگی جایی همو میدیدم جهت .. نگاهمون رو عوض میکردیم

! درست مثل دوتا غریبه شده بودیم

راستش دیگه دلم نمیخواست تو اون خونه بمونم ، هم کنارش معذب بودم و هم با همچین آدمی احساس .. امنیت نداشتم

.. روز یکشنبه بود که وقتی داشتم از سرکار برمیگشتم کنار یه گل فروشی یه گلدون گل تورنیا دیدم

.. گلبرگهای صورتی و زیبایی داشت

تازه یادم اومد میخواستم بالکنم رو تزیین کنم ، البته فایده ای نداشت وقتی قرار بود از اونجا برم با این .. حال اون گل رو خریدم چون به دلم خیلی نشست بود

.. گلدون رو توی بالکنم گذاشتم و یکم بهش آب دادم

.. لباسام رو عوض کردم و آمپولم رو به شکم زدم

.. موبایلم رو باز کردم تا یه سری به سایت دیوار بزنم و قیمت خونه ها ۶۰ ۷۰ متری رو ببینم

.. اجارشون ماهی ۱ تا ۲ تومن بود ، یعنی کل حقوقم ! اونم تو مناطق متوسط

.. واقعا پیدا کردن خونه تو تهران اونم به تنهایی معضلی بود

دلم میخواست به عموم بگم ، میدونستم نه نمایاره ولی آخه چه بهونه ای براش جور میکردم ؟

.. یه دوش آب گرم گرفتم ، لیوان هات چاکلتی برای خودم درست کردم و تلویزیون رو روشن کردم

.. بازیگری که تو فیلم بود خیلی شبیه شایان بود ، ناخودآگاه فکرم سمتش رفت و آهی کشیدم

.. هوس کردم پروفایلش رو چک کنم ولی شمارشو نداشتم

دلم براش تنگ شده بود ! جالبه ، تنها چند متر باهام فاصله داشت ولی من نمیتونستم بهش نزدیک بشم

..

.. چند روز دیگه هم تولدش بود ، یادش بخیر ! بهش قول داده بودم براش میکسر بخرم

.. با یادآوری خاطرات و حرفامون دلم گرفت

.. روی کاناپه دراز کشیدم و موبایلم رو بغل کردم

.. یاد اون شبایی که با هم چت میکردیم افتادم ، یاد زنگاش ، بیرون رفتنامون ، بوسه هاش

.. بغض سنگینی به دلم نشست و اشکام بی اختیار جاری شدند

.. دلم براش تنگ شده بود ، دلم برای همه چیزش تنگ شده بود

.. نمیتونستم ازش متنفر باشم ، من با تمام وجودم عاشقش شده بودم

.. ولی اون حتی تو این مدت سراغم نگرفته بود ، اصلا براش مهم نبود

.. دوسم نداشت فقط تظاهر میکرد داره ! قلبم خیلی درد میکرد

.. ما فقط دوماه با هم بودیم ، آخه چرا اینجوری شد ؟ چرا

.. اشکام تمام کوسن رو خیس کرده بودند

.. آب بینیم راه افتاده بود و از گریه داشتم سکسکه میکردم

چرا این باید سرنوشت اولین عشقم اینجوری میشد ؟ چرا من نباید طعم عشق واقعی رو میچشیدم ؟ آخه مگه من چیم از بقیه کمتر بود ؟

.. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم ، شمارشو از شیما گرفتم و پروفایلشو چک کردم

! آنلین بود

.. عکسشم تازه بود ، چقدر جذاب شده بود

.. چقدر عینک بهش میومد ، چقدر لباس زرشکی تو تنش قشنگ بود

.. چقدر موهاش خوب شده بود

.. چقدر چقدر

.. اشکام گوله گوله میچکیدند و صفحه موبایلم رو خیس میکردند

.. خیلی وقت بود واتس اپو چک نکرده بودم

.. یکی از عکسای جدیدم رو آپلود کردم و الکی چتای سابقمون رو خوندم

.. برای بار هزارم داشتم اینکارو میکردم

: یکی از ویساش رو که باز نکرده بودم باز کردم

.. ازش خوشم نمیاد -

! یادش بخیر ، همونی بود که هنزفری نداشتم

برای یه لحظه بیخیال غرورم شدم و بهش پیام دادم : خوبی ؟

.. اما همون لحظه پشیمون شدم ! چرا واتس اپ امکان حذف پیام نداشت ؟ لعنت بهش

.. دو دقیقه بعد جواب داد : آره

.. دیگه چیزی نگفت

.. منم موبایلو گذاشتم کنار و دوباره رفتم تو فاز گریه ! امشب باز تا خود صبح داستان داشتم

یهو صدای مسیجم بلند شد ، برداشتم دیدم نوشته : تو چطوری ؟

.. خوب -

.. میدونستم دیگه جواب نمیده پس نتم رو خاموش کردم

: سه روز بعد

یه روز معمولی و بارونی بود ، داشتم از کلاس موسیقی که ساعت ۷ تموم میشد برمینگشتم که متوجه

.. شدم چترم خراب شد

.. هرکاری میکردم باز نمیشد ! از کلاس تا ایستگاه اتوبوس هم کلی راه بود

توی دلم به شانس گندم لعنت فرستادم ، این دیگه چه اوضاعی بود ؟

.. تصمیم گرفتم همینجوری برم خونه ، کار دیگه ای از دستم برنمیومد چون پول تاکسی نداشتم

.. آهی کشیدم و تا خود ایستگاه پیاده رفتم

.. سعی میکرد از زیر آفتاب گیر مغازه ها رد بشم که زیاد خیس نشم ولی چندان فایده نداشت

.. ایستگاه کاملاً خالی بود ، مثل اینکه دیر رسیده بودم

.. پوفی کشیدم و زیپ کاپشن زرشکیم رو محکم بستم

.. آسمون هم که باهام سر لج افتاده بود چون هرچی که میگذشت شدت بارون بیشتر میشد

نه شام درست کرده بودم و نه لباسام رو از ماشین بیرون آورده بودم ! توی خونه کلی کار روی سرم

.. ریخته بود

.. چون هوا سرد بود آب بینیم پشت سر هم میومد ، دستمال کاغذی هم نداشتم ! چه شانسی ..
 .. توی حال خودم بودم که یکهو با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم
 ! انگار ماشین شایان بود
 ! یکم که به سرنشین دقت کردم فهمیدم خودشه
 ! یکم شیشه رو پایین داد و گفت : سوار شو ، میرسونمت
 .. نه ! منتظر اتوبوسم -
 .. تا یه ساعت دیگه از اتوبوس خبری نیست ! سرما میخوری -
 .. دیدم راست میگه ، از طرفی سردم شده بود پس برخلاف میل سوار ماشینش شدم
 .. بخاریش روشن بود ، کلی حال کردم
 ! با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و گفتم : ببخشید ، نمیخواستم مزاحمت بشم
 چیزی نگفت و پرسید : میری خونه ؟
 .. آره -
 .. دستامو نزدیک بخاری کردم و ادامه دادم : چقدر خوبه ! خیلی سردم بود
 شام خوردی ؟ -
 .. نه -
 .. میخوای -
 .. لبخندی زدم و گفتم : نه ، نمیخوام
 ! من که هنوز چیزی نگفتم -
 میخواستی بگی بریم شام بخوریم دیگه ؟ -
 .. نه .. میخواستم ببرسم دستمال کاغذی میخوای ؟ آخه آب بینیت -
 .. تازه متوجه بینیم شدم ، دستام رو جلوش گرفتم و با خجالت گفتم : ممنون ! ببخشید
 .. یه برگ دستمال بهم داد ، ناخودآگاه یاد اونشبیه که تو ماشین با هم س#س کردیم افتادم و لبخند زدم
 به چی فکر میکنی ؟ -
 .. هیچی -
 ! لبخند زدی -

.. یاد یه چیزی افتادم -

شب خوبی بود نه ؟ -

.. با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد : داشتی شب تولد شیما فکر میکنی

! آره -

.. منم -

.. اینو که شنیدم پوزخندی زدم و سرمو به شیشه تکیه دادم

حالا که بحثش پیش اومد ، میخوای بریم یه چیز گرم بخوریم ؟ -

.. کلی کار تو خونه دارم -

.. دوست ندارم تنهایی شام بخورم -

.. منم دوست نداشتم ولی هروقت که بهش نگاه میکردم بغضم میگرفت

.. با این حال چیزی نگفتم و شایان منو به سمت یه آش فروشی برد

.. از ماشین پیاده نشدم چون تو مغازه جا نداشتم

.. شایان دوتا آش شله مشهدی برامون گرفت و توی ماشین آورد

.. ازش تشکر کردم و درحالی که به بیرون نگاه میکردم مشغول خوردن شدم

.. کم حرف شدم -

.. همونجوری که به پنجره نگاه میکردم گفتم : حرفی ندارم

هنوز تنهایی ؟ -

.. من همیشه تنهام -

.. اینو که شنید ، ساکت شد

.. لبخندی زدم و به سمتش برگشتم

! قیافش توهم بود

ازش پرسیدم : تو چی ؟ با چند نفر بعد بودی ؟

.. نگاه سردی بهم انداخت و گفت : هیچکس ! گفتم که تو آخریشی

یه جورى حرف زن که آدم باورش نشه ! چرا من باید آخریش باشم ؟ منی که حتی دوماهم باهات -

! نبودم

! آدم یه بار عاشق میشه -

لبخند کجی زدم و گفتم : تعبیرت از عشق همون حسیه که بهم داشتی ؟

.. تو اصلا عاشق نبودی وگرنه وای نمیستادی و زجر کشیدم رو تماشا نمیکردی

.. آدما فرق دارن -

.. نه شایان ، احساس آدما فرق نداره ! آدمی که عاشقه اینقدر بی تفاوت نیست -

نمیخوام باهات بحث کنم ، همه چیز بین ما تموم شده ! فقط میخوام از این اشتباه دربیای چون دلم برای

.. دختری که بعد از من میاد تو زندگیت میسوزه

نفس عمیقی کشید و با اطمینان گفت : هیچکس نمیاد تو زندگیم ، من مثل همیشه زندگی میکنم ! قبل از

.. توام همین بودم

.. شاید فکر کنی من بهت بی تفاوت بودم ولی واقعا نبودم

! تو فکر میکنی کسی که دوستت داره باید همیشه در خدمتت باشه و بهت توجه کنه

.. من اینجوری نیستم

.. تو دوسم نداشتی ، اینو مطمئنم ! لازم نیست به چیزی تظاهر کنی چون ازت ناراحت نمیشم -

ظرف خالی آش رو بالای فرمون گذاشت و گفت : مسلما اگه اینقدر خودخواه نبودی رابطمون طولانی

.. تر میشد و این حرفا رو راجع احساسم نمیزدی

! من خودخواه بودم ؟ دیگه نمیتونی این یه وصله رو به من بچسبونی -

آره ! تو میخواستی من وظیفه ام رو فراموش کنم و به خواسته تو توجه کنم ! چون حسادت زنونت -

.. داشت اذیت میکرد

.. شایان من بخاطر تو از تمام اعتقادات و باورام گذشتم -

دستی توی موهاش کشید و گفت : و درست بخاطر همین نباید دنبالم میومدی ! به خودت یه نگاه بنداز

..

.. ولی توام راضی بودی -

بله چون من به احساساتم مسلطم ولی تو چی ؟ با هر دعوا و مشاجره ای کارت به بیمارستان میکشه -

!! مثل بچه های ۱۵ ساله ای

.. لبخند کمرنگی زدم و گفتم : من اونشب تا صبح گریه کردم

! میتونستی با یه پیام آروم کنی ولی همون ازم دریغ کردی

من خیلی حساسم ، خودتم میدونی چقدر زود اشکم درمیاد ! بهم بگن پخ من تا فردا گریه میکنم چه

.. برسه به تو که اونجوری احساسم رو خورد کردی

.. مثلا ۲۵ سالته یارا -

سرمو برگردوندم و گفتم : چه ربطی به سن داره ! مگه قلبم این چیزا حالیش میشه ؟ تو نمیفهمی چون .. دختر نیستی

چون تاحالا زندگیتو به پای یه نفر نریختی ! دخترا اینجورین میدونی ؟ اونا وقتی عاشق میشن از جون .. و دل مایه میزارن

.. شایان دیگه جوابی نداد ، ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه رفتیم

.. توی پارکینگ که رسیدیم ، ماشین رو خاموش کرد

.. خواستم پیاده شم که دستم رو گرفت و گفت : خب حداقل بیا مثل دوتا دوست باشیم

دوتا دوست ؟ -

! دوتا دوست معمولی -

چرا فکر میکنی علاقه دارم بازم باهات رابطه داشته باشم ؟ -

دلت برام تنگ نمیشه ؟ -

.. نگاهی به چشمای آبی یخیش کردم ، هرشب دلم براش تنگ میشد

.. به نشونه باشه سرتکون دادم و به واحدم برگشتم

.. کارام رو انجام دادم ، به گلم آب دادم و یکمم خونه رو انجام دادم

! به قیافه خودم توی آینه نگاهی انداختم ، چقدر پژمرده شده بودم

.. خیلی وقت بود بند نزده بودم ، صورتم داشت پر میشد

.. یه دستی به سر و روم کشیدم ، موهام صاف کردم

.. تا اوادم روی تخت دراز بکشم صدای مسیجم بلند شد

میای پایین فیلم ببینیم ؟ -

! چند بار پیام رو خوندم ! شایان بود

چرا فکر میکرد همچین کاری میکنم ؟

.. نه -

.. موبایل رو کنار گذاختم تا بخوابم اما دوباره صداش دراومد

! فیلم قشنگیه ، یکمم خوراکی دارم -

.. نه نمیام ! میخوام بخوابم -

.. نه به اون شوری شور نه به این بی نمکی ، هر وقت دورش خالی میشد میوفتاد دنبالش من

.. رفیقا با هم فیلم میبینند -

.. رفیقای صمیمی نه مثل ما -

.. شاید باید یکم نرم تر رفتار کنی -

.. پوفی کشیدم ، شالم رو به روی سرم گذاشتم و مانتویی پوشیدم

.. زنگ درش رو زدم با لبخند باز کرد و گفت : میدونستم میای

واقعا منظورت از این رفتارا چیه شایان ؟ -

.. فقط میخوام فیلم ببینیم -

! اینو گفت و لبخند زد

.. وارد خونس شدم ، ازم خواست شال و مانتوم رو دربیارم ولی من دلیلی نمیدیدم

.. روی زمین چندتا بالشت و پتو ، پفک و چیپس و انواع تنقلات حاضر کرده بود

چرا به روناک نمیگی بیاد باهات فیلم ببینه ؟ -

.. دستش رو به روی کمرم گذاشت و چیزی نگفت

.. روی زمین نشستم ، حسابی خودم رو جمع و جور کرده بودم

! راحت باش -

! راحتم -

شایان فیلم رو پلی کرد ، با خودم عهد بستم اگه بی تربیتی بود همین گلدونی که کنارمه بزنم تو سرش !! و فرار کنم

.. اما فیلم شروع بدی نداشت

ازش پرسیدم : ژانرش چیه ؟

.. یهو تی شرتش رو درآورد و گفت : نمیدونم

! با تعجب بهش نگاه کردم و زیرلب گفتم : من اینجا چیکار میکنم اخه

.. یه ربعی از فیلم گذشته بود ، به نظر ترسناک میومد

.. دلم میخواست برگردم خونه ولی اصلا توانش رو نداشتم

.. چشمم رو پفکا بود ! شایان که نگاهم رو دید بهم تعارف کرد منم یکی برداشتم

.. خودش دستاش رو زیر سرش ستون کرده و به کمر دراز کشیده بود و داشت فیلم تماشا میکرد

.. منم تقریبا به مبل چسبیده بودم ، هوای خونس گرم بود

.. دلم میخواست ماتنوم رو دربیارم ولی زیرش تاپ پوشیده بودم
 ! آخرش گفتم به درک ، اینکه تاحالا منو ده بار لخت دیده
 .. ماتنوم رو دراوردم و شالم رو کنار گذاشتم
 تاپم خیلی نازک بود ، جوری که نوک سینه هام ازش زده بود بیرون و بلندیش هم تا بالای نافم میرسید
 ..
 .. کلا تو خونه راحت میگشتم و بدم میومد زیاد لباس بپوشم
 .. موهام بلند و صافم رو جلوی سینم ریختم که زیاد معلوم نباشه
 .. شلوارم یه اسلش طوسی بود که باهاش مشکلی نداشتم
 .. کاسه پفک رو کنار خودم گذاشته بودم و میخوردم
 راستش فیلم قشنگی بود ! داستانش درمورد یه پسر و دختره بود که میرن جنگل تا روی گیاهها تحقیق
 .. کنند ولی گیر چندتا آدمخوار میوفتنند
 .. یه جا از فیلم دختر و پسر که لوسی و جک نام داشتند توی کلبه تنها شدند
 .. احساس کردم الان صحنه #کسی میشه پس دراز کشیدم و تا ته زیر پتو رفتم
 نگاه نمیکنی ؟ -
 .. صحنه داره ، بزن جلو -
 .. هنوز که چیزی نشده -
 ! خب الان میشه -
 از کجا میدونی ؟ -
 .. خیر سرم این همه فیلم دیدم ! وقتی دارن میلانن یعنی اینکه اهم اهم -
 .. خب من دوست دارم نگاه کنم -
 .. پس هر وقت تموم شد بهم بگو -
 ! یه چیزی خورد و گفت : باشه
 .. چند دقیقه گذشت و شایان گفت : دختر بدن نازی داره
 .. به من چه -
 میدونی دارن چیکار میکنند ؟ -
 ! نه و نمیخوام بدونم -

.. جک داره زیر گلوش رو میک میزنه -

! اینو که شنیدم یه لحظه گرم شد

.. لوسی سعی میکنه پشش بزنه ولی خودش دلش میخواد -

.. لازم نیست تو -

شایان با لحن داغی ادامه داد : دارن لب بازی میکنند ، جک تو اینکار خیلی حرفه ایه ! لبای لوسیو

.. میمکه و با سینه هاش بازی میکنه ..

تنم داغ شده بود ، با چنان لحن #هوت انگیزی این صحنه ها رو توصیف میکرد که انگار خودش جای

! جکه ! ساکت شده بودم .. دلم میخواست تعریف کنه

! داره شورتش رو پایین میکشه ، حیف نشون نمیده -

لوسی داره حال میکنه ، معلوم نیست جک اون پایین داره دقیقا چیکار میکنه ولی صدای ملچ مولوچش

.. میاد

.. اینو گفت و صداش رو درآورد

.. ناخودآگاه دستم رفت سمت شورت

F#ck me Jack F#ckkk : لوسی

.. میشنوی یارا ، داره التماس میکنه جک بکنتش ! داره از #هوت گریه میکنه -

.. آه ریزی کشیدم و زیرلب گفتم : بسه

!! ولی واقعا دلم نمیخواست بس کنه

.. جک داره دیوونش میکنه ، نمیخواد فعلا دست به کار بشه ! منتظره التماسش کنه -

.. حس لوسی مثل من بود ، دقیقا میتونستم حسش کنم

.. هوت عقلم رو از کار انداخته بود و زیرلب شایان رو صدا میزدم#

.. اوم ، دارن آماده میشن -

.. چه صبریم داره ! من اگه بودم اینقدر آروم پیش نمیرفتم

! وای ، شرتم مثل دریاچه شده بود

.. دستم رو توش نگه داشتم و ریز ریز آه میکشیدم

.. احساس کردم شایان تکون خورد و نزدیکم شد

..نمیتونستم دستمو از شورتم دربیارم ! فلج شده بودم

یه دفعه پتو رو از روم کنار کشید ، با دیدن من و دستم لبخند موزیانه ای زد و پرسید : کمک میخوای ؟

! نفسم تند تند میزد ، واقعا دلم میخواستش

.. پس سرمو به نشونه آره تکون دادم و شایان بدون هیچ حرفی به سمت پاهام رفت

.. با آرامش شلوارم رو درآورد و نگاهی به شورتم صورت و خیسم انداخت

واسه جک اینقدر خیس کردی یا من ؟ -

.. از سوالش خندم گرفت

.. خودشم خندید و شورتم رو آروم درآورد ، بوسی بهش زد و سرشو بین پاهام برد

.. فیلم همونجوری داشت پخش میشد ، دیگه کسی نبود ! آدمخورا پیداشون کرده بودند

.. موهاشو ناز کردم و نالیدم : تندتر

.. وقتی حرکات زبونش رو تندتر کرد موهاش رو کشیدم و جیغ کوتاهی زدم

.. ولی وقتی ارضام کرد تازه فهمیدم دارم چه غلطی میکنم

.. سریع روی پام پتو کشیدم و گفتم : دیگه بسه

! درحالی که آبم رو از دور لباس لیس میزد گفت : حالا نوبت تونه

! شورتم رو از بالای سرم برداشتم و با حرص گفتم : نه شایان ! دیگه نمیزارم

شورتم رو پوشیدم که دستش رو زیر سرش ستون کرد و گفت : یعنی الان میخوای برگردی ؟

! تو کار اشتباهی کردی -

.. من که اینجوری فکر نمیکنم -

شلوارم رو برداشتم تا تن کنم اما یهو دستم رو گرفت و پرسید : نمیخوای ارضام کنی ؟

مثل اینکه یادت رفته ما بهم زدیم ؟ -

.. فقط همین امشب ! اینقدر سخت نگیر ! دوستا بهم گوش میدن -

! دستشو پس زدم و گفتم : من از اینجور دوستا نیستم

.. شلوارم رو پوشیدم و اومدم در رو باز کنم که دیدم قفله

به شایان که روی مبل نشسته بود نگاه کردم و با عصبانیت پرسیدم : کلیدش کجاست ؟

یهو کلیدش رو توی دستاش تکون داد و گفت : اینو میگی ؟

! بدش به من -

! بیا بگیرش -

.. با قدم های بلند به سمتش رفت که کلید رو توی شورتش گذاشت

! با تعجب بهش خیره شدم که گفت : برش دار دیگه

! زود باش کلیدو بده شایان ! حوصله بازی ندارم -

.. به شورتش اشاره زد و گفت : اگه میخوای برگردی هیچ مانعی ای نمیتونه جلوتو بگیره

.. نزدیکش شدم و خم شدم بردارم که گفت : اینجوری نه ، زانو بزن

.. پوف -

.. زانو زدم و شلوارش رو کشیدم پایین

.. شورتش مشکی بود و ##لتش از زیر خودنمایی میکرد

.. دست زدم ببینم کلید کجاست اما با لمس دستام تحریک شد

.. شایان کلیدو بده -

.. سرشو داد عقب و با لحن خماری گفت : برش دار

.. شورتش رو آروم دادم پایین و کلیدش رو برداشتم

! خندم گرفت ، پسرا زود تحریک میشن

.. یکم شیطننت کردم و چند بار بهش ناخون زدم

.. همین کافی بود تا شایان دیوونه بشه

! ادامه بده یارا .. ادامه بده -

پوزخندی زدم و گفتم : من اسباب بازی نیستم شایان ! نمیتونی از من به عنوان سوراخ جنسیت

.. استفاده کنی

.. اینو که گفتم چشمات باز شد و با تعجب بهم نگاه کرد

من اگه باهات خوابیدم ، اگه هروقت خواستی تنمو در اختیار گذاشتم چون عاشقت بودم ! چون -

.. نمیخواستم از دستت بدم

.. چون فکر میکردم اینجوری میتونم نگهت دارم ولی تو بی رحم تر از این حرفایی

من هیچوقت اون دختر پاک و معصوم نمیشم اما دیگه یاد میگیرم به هر آدم عوضی که از راه رسید .. اینقدر بها ندم

تو خوردم کردی شایان ، احساسم رو کشتی ! درسته هنوزم دلم برات تنگ میشه ولی واقعیت اینه من .. دوست ندارم به اون دوران برگردم

تمام این مدت که حرف میزدم با تعجب بهم نگاه میکرد ، اصلا انتظار همچین برخوردیو نداشتم ولی من .. حرفایی رو زدم که از اعماق دلم بود

.. اومدم از جا بلند شدم که دستمو گرفت و منو روی مبل دراز کرد

سپس روم خیمه زد و با حرص پرسید : معنی این حرفات چیه ؟ میخوای رابطمون رو کلا تموم کنی ؟

! رابطه ما خیلی وقته تموم شده -

.. توی چشمم زل زد و گفت : تو عاشق منی

اهوم ، هستم ولی .. تا وقتی یاد نگرفتی به خواسته های منم اهمیت بدی نمیخوام دوباره با تو رابطه -

! ای رو شروع کنم چه به عنوان دوست پسر چه به عنوان یه دوست معمولی

.. نمیتونی اینکارو کنی -

فکر کردی تا آخر دنیا منتظرت میمونم شایان ؟ همین الان یه خواستگار سمج دارم که واقعا عاشقمه -

.. ولی دارم اینجا با تو لاس میزنم

فقط با بهت بهم نگاه کرد و پرسید : میخوای باهاش ازدواج کنی ؟

.. دارم کاملا جدی دربارش فکر میکنم -

.. احتمالا این تعطیلات برم تا باهاش قرار بزارم

.. پس -

پس ؟ -

من چی ؟ -

.. لبخند کجی زدم و گفتم : تو که دخترای زیادی دور و برت داری ! یکی کمتر

! دیگه هم کسی نیست مزاحمت باشه

.. پوزخندی زد ، از روم بلند شد و شلوارش رو بالا داد

سپس به سمتم برگشت و گفت : داری بهم دروغ میگی تا حسادتم رو تحریک کنی ولی کور خوندی !

.. من به کسی حسادت نمیکنم ، ابلیس بهم این قدر تو داده

منم از جا بلند شدم و گفتم : پس به ابلیست بگو بهت قدرت فراموشیم بده عزیزم ، چون از این به بعد

! همینجوری باهات رفتار میکنم نه به عنوان یه دختر عاشق پیشه

.. سپس در مقابل چشمای متعجب شایان از در بیرون رفتم

.. توی رختخواب به اتفاقای امشب خیلی فکر کردم ، شایان فقط منو برای سکس میخواست

.. این خیلی واضح بود و امشب کاملا ثابتش کرد

.. سالم بود و از طرفی توی سن ازدواج و تشکیل خانواده بودم ۲۵

.. حالا با پڑمان نه ولی با کس دیگه ای میتونستم چهارتا قرار بزارم و آشنا شم

.. البته با یه مرد واقعی نه یکی مثل شایان

دلم نمیخواست زن عمو رو ناراحت کنم پس تصمیم گرفتم حداقل دو جلسه قرار با پڑمان بزارم و بعد یه

.. جوری ردش کنم ، اصلا خدا رو چه دیدی ! من که خیلی وقته ندیدمش شاید ازش خوشم اومد

.. با این فکر لبخند ریزی به روی لبم اومد و خوابیدم

روز بعد هم تصمیم رو به زن عمو گفتم ، اونم خیلی خوشحال شدم و ازم خواست آخر هفته که همون

.. محرم بود سه چهار روزی پیام شیراز

.. منم قبول کردم و آماده جمع کردن ساک و وسایلام شدم

! دلم برای شادی و غرغراش تنگ شده بود ، کاش زودتر سه شنبه میشد و میرفتم

.. به استاد موسیقیم زنگ زدم و برنامه کلاس منسوخ کردم

.. اونم قبول کرد ، مرد جنتلمنی بود ! میخورد ۴۰ سالی داشته باشه

.. سرکار که بودم به بچه ها گفتم دارم میرم شیراز

.. اونا هم برنامه های خودشون رو داشتند ولی اکثرا تهران میموندند

اتفاقا اونروز شایانم تو اتاق داشت ناهار میخورد ولی وقتی این خبر رو که شنید بی تفاوت از جا بلند

.. شد و رفت

! دیگه کلا بهم نگاه هم نمیکردیم

.. رابطمون جوری بود که حتی دور و بریا هم متوجه رفتار سردمون شده بودند

.. دست خودم نبود ، کلا بهش سرد شده بودم ! انگار از چشمم افتاده بود

.. یه دختر وقتی حس کنه طرف مقابلش فقط برای سکس باهاش احساس انزجار بهش دست میده

.. من ازش متنفر نبودم ، فقط دیگه دوسش نداشتم

اون میخواست از من به عنوان ابزار جنسیش استفاده کنه ولی من بهش این اجازه رو ندادم ، از

.. تصمیمم راضی بودم ولی گاهی دلم براش تنگ میشد

شایان توی رابطه دوست پسر خیلی خوبی بود ، نمیتونم محبتاش رو نادیده بگیرم ولی خب قسمت این .. بود که جدا بشیم منم نمیخواستم با خواست خدا بجنگم

بعد از ناهار ، همگی سر کارمون برگشتیم .. یه ساعتی که گذشت دیدم شایان با وسایلش رفت ! مثل .. اینکه زودتر از موقع موعد مرخصی گرفته بود آخه هنوز ۵ ساعتی کار داشتیم

.. اهمیتی ندادم ، به من چه ربطی داشت ؟ حتما دنبال مدلای سکسش بود

یه لحظه از اتاق بیرون اومدم تا آب بردارم که دیدم متین با صورت درهمی از اتاق شایان بیرون اومد ..

تعجب کردم ، این تو اتاق شایان چیکار میکرد ؟

.. متین اصلا منو ندید و به سمت اتاق کار خودش رفت

.. چرا اینقدر اینا مشکوک بودند ؟ آدم میترسید بخدا

.. پوفی کشیدم ، آبدو خوردم و دوباره به اتاقم برگشتم

وقتی داشتم برمینگشتم خونه یه بسته پاستا و سوسیس گرفتم تا امشب شام خوشمزه ای برای خودم .. برهم بزنم

! با شوق و ذوق وارد پارکینگ شدم ، ماشین کوشا سرجاش بود

پوزخندی زدم ، طرف از دفتر مرخصی گرفته بود بیاد خونه چرت بزنه ؟

.. دکمه آسانسور رو زدم و چند لحظه منتظر موندم

!!! در آسانسوز که باز شد با دیدن صحنه رو به روم جیغ خفیفی کشیدم

.. چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم !! اون .. شایان .. بود

.. تمام لباس سفیدش خونی شده و از حال رفته بود

.. دو دستی توی سرم کوبیدم و پلاستیک خریدم رو گوشه ای انداختم

.. فوری بغلش کردم تا نبضش رو بگیرم

! خیلی آروم میزد

.. استرس مثل برق توی تنم پچید و هول هولکی شماره آمبولانس رو گرفتم

.. مدام صورتش رو دست میزدم و قلبش رو چک میکردم

اشکام گوله گوله میچکیدند ، آخه چه بلایی سر شایانم اومده بود ؟

.. سرشو تو بغلم گرفتم و با تمام وجودم زار زدم

.. عشقم ، عشقم ! خواهش میکنم زنده بمون ! خواهش میکنم -

.. جیغ و داد میکردم و مثل وحشیا زار میزد

.. شمشک انگار خونه نبود چون هرچی جیغ زدم سر و کلش پیدا نشد

.. فقط شایان رو بغل کرده بودم و مدام پیشونیش رو میبوسیدم

! غلط کردم شایان ، غلط کردم -

.. خدایا نجاتش بده ای خدا ، تو رو به امام حسین قسم نزار از پیشم بره

.. این حرفا رو فریاد زدم و با گریه سرمو روی قلبش گذاشتم

! نمیزد ! قلب شایانم نمیزد

.. برای یه لحظه با بهت به صورتش خیره شدم و از ته دل اسمشو صدا زدم

.. به محض اینکه از بیمارستان رسیدن توی آمبولانس بهش شوک الکتریکی دادند

.. من فقط پشت در آمبولانس ایستاده بودم و با گریه به این صحنه نگاه میکردم

گردبندم رو فشار میدادم ، اسم مامان و بابا رو صدا میزد و زیرلب زمزمه میکردم : مامان ، بابا

.. نجاتش بدید

.. جون منو بگیرید و نجاتش بدید ، مامان بابا خواهش میکنم

.. من نمیخوام بدون اون زندگی کنم ! خواهش میکنم

.. شوک الکتریکی فایده نداشت ، ایست قلبی کرده بود و برنمیگشت

.. دستم رو به روی قلبم گذاشتم و با گریه زمزمه کردم : جون منو بگیرید ، جون منو بگیرید

.. با آخرین شوکی که بهش دادند ضربان قلبش برگشت

! اینو که فهمیدم از خوشحالی بال درآوردم

.. فوری توی آمبولانس پریدم و با گریه بغلش کردم

.. دکترا سعی میکردند جدام کنند ولی من همشون رو پس میزد

.. به حدی خوشحال بودم که هیچی برام مهم نبود ! عشقم برگشته بود

! پیشونیش رو بوسیدم و زیرلب با گریه زمزمه کردم : ممنون که برگشتی .. ممنون

.. از پشت شیشه به شایان که زیر چندتا دستگاه روی تخت خوابیده بود نگاه کردم

! هنوز بهوش نیومده بود

.. خیلی نگرانم بودم ، ساعت ۱۱ شب بود ، تقریبا ۳ ۴ ساعتی از بیهوشیش میگذشت

دکتر می گفتن حالش خوبه ولی مگه من آروم میشدم ؟ من تا اون چشمای آبی خوشرنگش رو نمیدیدم ! خیالم راحت نمیشد

پرستاری که تو اتاقش بود بعد از چک آپ کوتاهی بیرون اومد ، منم فوری جلوش رو گرفتم و پرسیدم : حالش چگونه ؟

.. خوبه ، تا یکی دوساعت دیگه بهوش میاد -

نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم که یهو پرسید : نسبتون با مریض چیه ؟

.. ناخودآگاه گفتم : همسرشم

.. برگه ای بهم داد و گفت : بفرمایید اینجا رو امضا کنید

.. منم انجام دادم و با بی رمقی روی صندلی نشستم

! کاش میدونستم مشکلمش چیه ولی هیچکس بهم جواب درست و حسابی نمیداد

.. توی حال خودم بودم که یهو دیدم متین و شمشک دارن از دور میان

.. با تعجب از روی صندلی بلند شدم ، جفتشون نگران و آشفته بودند

متین که نرسیده پرسید : شایان کجاست ؟

با انگشت به اتاق رو به رو اشاره کردم اما تا خواست وارد اتاق بشه گفتم : ملاقاتش ممنوعه ! از

پشت شیشه میتونی ببینی

متین از پشت شیشه چند لحظه به شایان خیره شد و بعد مثنی آروم به در کوبید و سرش رو پایین

.. انداخت

.. شمشک هم با ناراحتی روی صندلی نشست و سرشو بین دستاش گرفت

با تعجب به رفتارشون نگاه کردم ! اینا چرا این شکلی میکردند ؟

کنار شمشک نشستم و پرسیدم : از کجا فهمیدید ما اینجاایم ؟

! آم .. آمبولانس .. رو .. دیدم -

تو متین رو از کجا میشناسی ؟ چجوری آوردیش ؟ -

! اینو که گفتم هول شد و بریده بریده گفت : هم .. همینجوری .. دید .. دیدمش

.. هنوز تو هنگ این اتفاق بودم که دیدم شاهین داره از راهرو میاد

.. پسرا تا شاهین رو دیدند کنار رفتند و سرشون رو پایین انداختند

دیگه واقعا کف کردم ، این مگه تهران بود ؟

wat het gebeur ? : شاهین از پشت شیشه به شایان نگاه کرد و رو به بقیه گفت

.. هیچکس جوابی نداد

شاهین که انگار تازه منو دیده بود با نگرانی ازم پرسید : تو آوردیش اینجا ؟

.. سرمو به نشونه آره تکون دادم

چطوری این اتفاق افتاد ؟ -

! لحنش خیلی ترسناک بود ، اصلا شبیه شاهین اون روزی نبود ! پس بریده بریده گفتم : نم .. نمیدونم

یهو با عصبانیت داد زد : تو آوردیش اینجا بعد نمیدونی چه اتفاقی براش افتاده ؟

.. از صدای فریادش چهارستون بدنم لرزید و چند قدم به عقب رفتم

.. متین که حالت صورت منو دید شاهین رو کنار برد و چیزایی بهش گفت که نشنیدم

کاملا گیج شده بودم ! اینجا چه خبر بود ؟

چرا شمشک و متین اومده بودند اینجا ؟ شاهین از کجا رسیده بود ؟

.. هزارتا سوال توی ذهنم داشتم که جواب هیچکدومو نمیدونستم

.. یه ساعتی گذشته بود ، هممون روی صندلی انتظار نشسته بودیم

.. هیچکدومشون قصد رفتن نداشتند

واقعا کاراشون عجیب بود ! آخه متین و شمشک چه صنمی با شایان داشتند ؟

.. حالا خوبه متین ازش بد میگفت ، معلوم نبود با خودش چند چنده

! اینقدرم نگران و مشوش بودند که جرعت نداشتم چیزی در این باره ازشون بپرسم

پدر و مادرش اینجا نیستند ؟ -

!! اینو که گفتم پسرها با نگاه بدی بهم خیره شدند ! انگار تقصیر من بود که شایان الان اونجا بود

.. نگاهشون رو که دیدم بیخیال شدم و تصمیم گرفتم دیگه حرفی نزنم

در این بین پرستاری بهمون نزدیک شد و گفت : آقایون ، شما همراه آقای کوشا هستید ؟

.. همگی سر تکون دادند

.. هنوز هزینه صندوق رو پرداخت نکردید !! تا آخر امشب اگه میشه لطف کنید -

.. همشون به نشونه باشه سرتکون دادند و پرستار رفت

شاهین رو به متین کرد و گفت : چقد تو چنته داری ؟

- ۳۰۰

: سپس رو به شمشک کرد و همین سوالو پرسید

! ص .. صد -

.. باید پولو از تانی بگیرم ! امروز براش پول ریختم -

! متین : نمیتونی از خرج زندگی تانی و داریان بزنی

میگی چیکار کنم ؟ -

.. شمشک : با .. ب

! اینو که گفت هردو نفر با غصب نگاهش کردند و شمشک خفه خون گرفت

متین از جا بلند شد ، دستاشو توی جیبش کرد و پرسید : انجمن چی ؟

.. شاهین : طول میکشه

اصلا نمیفهمیدم دارند راجع چی حرف میزن با این حال لب باز کردم و من و من کنار گفتم : من به .. حقوق این ماهم دست نزدم ! او ۳۰۰ میشه ! میتونم همشو بدم

شاهین با تعجب پرسید : واقعا اینکارو میکنی ؟

.. اگه بحث جون شایان باشه همه چیزمو میفروشم -

.. شاهین به نشونه باشه سرتکون داد و بقیه ساکت شدند

.. خلاصه اینکه هزینه بیمارستان رو با هرچی داشتیم پرداخت کردیم

! ساعت ۱ بود ، شایانم همچنان بیهوش بود ! انگار قصد نداشت دریای چشماش رو آبی کنه

.. شاهین و متین یه لحظه هم نمیشنستند ولی شمشک آروم آروم گریه میکرد

.. دلم براش سوخت ! حدس میزدم چیزی نخورده باشه ، از جیبم یه شکلات دراوردم و بهش دادم

! اول ازم قبول نکرد ولی بعد با اشتیاق مشغول خوردنش شد

.. با اینکه میخورد ۲۵ ۲۰ سالی داشته باشه ولی رفتاراش مثل بچه ها بود

.. شاهین که این صحنه رو دید رو به من گفت : تو هم برو یه چیزی بخور ! حتما گرسنته

.. نه اصلا میل ندارم -

.. متین : شاید لازم باشه تا صبح اینجا بمونیم ، بهتره یه چیزی بخوری و برگردی خونه ! ما هستیم

.. تا وقتی نبینمش دلم آروم نمیگیره -

! شمشک درحالی که شکلات میخورد گفت : اون .. بر .. میگرده ! سا .. سایان .. خیلی .. قویه

! اولین بار بود که میدیدم داره به اسم صداش میکنه

.. شاهین نگاهی به پنجره کرد ، قطره ای اشک از گوشه چشمش چکید و گفت : باید برگرده
از روی صندلی بلند شدم و پرسیدم : مشکلت چیه ؟ چرا اینجوری میشه ؟
.. شاهین : اگه تاحالا بهت نگفته حتما نمیخواسته بدونی
.. ولی من میخوام بدونم -
.. شاهین نگاهی بهم انداخت و گفت : یه بیماری لاعلاج داره
با تعجب پرسیدم : چه بیماری ای ؟
یه نوع مریضی خونی ! وقتی هیجان زده یا عصبی میشه این حالت براش پیش میاد ، باید تو پنج -
.. دقیقه اول قرص بخوره که به حالت نرمال برگرده وگرنه میره تو کما
.. ناخودآگاه یاد اون دو باری که حالش بد شد افتادم
.. چرا فکر میکردم بهش بی تفاوتم ؟ چرا فکر میکردم دیگه دوستش ندارم ؟ من داشتم میمردم
.. اگه شایان چیزیش میشد چی ؟ حتی نمیتونستم به زندگی بدون اون فکر کنم
.. هممون توی حال خودمون بودیم که موبایل متین زنگ خورد ، از ما دور شد و جواب داد
! بعد هم زیر گوش شاهین چیزهایی گفت و از ما خداحافظی کرد
مثلا قرار بود تا صبح بمونه ؟ اصلا چه دلیلی داشت به عنوان یه همکار اینقدر مایه بزاره ؟
.. پشت شیشه ایستاده بودم و به اتفاقات این مدت فکر میکردم
.. به شایان ، به احساسم و به اینکه چقدر به بودنش نیاز دارم
هیچوقت بهم نگفته بود مریضه ! همیشه وقتی بحثش میشد موضوع رو میپیچوند و من چقدر احمق
.. بودم که نفهمیدم مشکلت چیه
.. آروم از پشت شیشه اشک میریختم و از خدا میخواستم جونش رو حفظ کنه
.. حاضر بودم زندگیم رو بدم و شایان رو زنده ببینم
.. همینجوری که داشتم گریه میکردم متوجه حرکت انگشتاش شدم
... با خوشحالی اشکامو پاک کردم و دیدم که چشماش رو کم کم باز کرد
! از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم
.. از روی ذوق گریه گرفت و با شادی گفتم : شایان بیدار شده ! شایان
.. شاهین و شمشک که این خبر رو شنیدند با تعجب به سمت شیشه اومدند
.. شایان چشماش رو کاملا باز کرده و از پشت شیشه به ما نگاه کرد

.. شاهین لبخند گشادی زد و برایش بای بای کرد

.. منم دستام رو به روی دهنم گذاشتم تا صدای گریم رو خفه کنم

اون لحظه که دوباره تونستم چشمای آبی و زیباش رو ببینم شیرین ترین لحظه زندگیم بود ، هیچوقت ! اونشب رو فراموش نمیکنم

.. ساعت نزدیک ۳ صبح بود که به بخش عادی منتقلش کردند و ما تونستیم ببینیمش

.. شاهین و شمشک اول از همه رفتند تو اتاق ولی من یکم مردد بودم

.. میترسیدم جلوی همه بزنه تو پرم ولی دلم برایش پر میکشید

.. بالاخره پا روی غرورم گذاشتم و داخل شدم

شایان اصلا بهم نگاه نکرد و شاهین هم که دید جو سنگینه به بهونه غذا شمشک رو برد بیرون تا ما ... تنها باشیم

.. آروم آروم به تختش نزدیک شدم و کنارش نشستم

لبخند زورکی زدم و پرسیدم : حالت خوبه ؟

سرشو به نشونه آره تکیه داد و پرسید : اینجا چیکار میکنی ؟ مگه الان نباید تو راه شیراز باشی ؟

.. نمیتونستم تنهات بزارم -

.. میبینی که داداشم اینجاست ، نیازی بهت ندارم ! برو -

داری ادامو درمیاری ؟ -

.. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت : برو

.. خیلی خب من اونروز اشتباه کردم ولی تو دلیلی برای این رفتار نداری شایان -

من اصلا نمیفهمم تو اینجا چیکار میکنی ؟ کی بهت خبر داده ؟ -

.. موهایش رو کنار زدم و با لبخند گفتم : هیشکی

.. سپس به چشماش زل زدم و ادامه دادم : دلم براشون تنگ شده بود

.. جوابی نداد

انگشت اشاره ام رو به روی لبش کشیدم ، اشک توی چشمام جمع شد و گفتم : مگه میتونم دوستت نداشته باشم ؟ مگه میتونم عاشق این لبا نباشم ؟

.. فقط خودمو گول زدم ، من میخوامت شایان

.. میخوام برگردی

.. چیزی نگفت و با نگاه سردش بهم خیره شد

.. سرمو به روی سینش گذاشتم و درحالی که گریه میکردم گفتم :خیلی ترسیدم

.. خیلی

! وقتی دیدم قلبت واستاده دنیا روی سرم خراب شد

.. نمیخوام دوباره این حسو تجربه کنم شایان ، نمیخوام دوباره این حالتو ببینم

.. خیلی دوستت دارم ، خیلی

.. لباسش رو چنگ زدم و درحالی که اشک میریختم ادامه دادم : دیگه نرو ، دیگه هیچوقت نرو

.. هیچ واکنشی نشون نمیداد ، ترس اینکه پسم بزنه مثل خوره وجودم رو میخورد

.. لپم رو بیشتر به سینش چسبوندم و گرم شدت گرفت

.. شایان نفس عمیقی کشید و دست آزادش دور شونم حلقه کرد

.. سپس با لحن خونسردی گفت : خیلی خب ، گریه نکن

.. اما این حرفش گرم رو تشدید کرد و پیشونیم رو به سینش چسبوندم

.. آروم باش ، کل لباسم رو تفی کردی -

از شنیدن این حرف خندم گرفت ، سرمو بلند کردم و به لبخند کمرنگی که روی لباس نقش بسته بود

.. خیره شدم

.. شایان نگاهی به سرم که درحال اتمام بود انداخت و با یه حرکت از دستش درآورد

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم : داری چیکار میکنی ؟

.. روی تخت نشست

.. یهو دستمو گرفت و به سمت خودش کشید

.. منم مجبور شدم باهاش همکاری کنم و روی پاش نشستم

! خندم گرفت و با چشمای خیسم پرسیدم : شایان داری چیکار میکنی ؟ اینجا دوربین داره

.. گور باباش -

.. اینو گفت و به سمت دوربینی که توی اتاق بود فاک داد

.. سپس در یه حرکت ناگهانی صورتم رو قاب گرفت و لبام رو بوسید

دلَم برای لباس خیلی تنگ شده بود ، در حالی که توی موهاش چنگ میزدم باهاش همکاری کردم و از

.. لبای شیرینش کام گرفتم

.. یهو منو روی تخت دراز کرد و روم خیمه زد
 ! شایان اینجا بیمارستانه -

.. اصلا به حرفم توجه نکرد و دوباره لباسو به لبام چسبوند
 .. همزمان با لب بازیمون رونامو لمس میکرد و گاهی ویشگون میگرفت
 .. یهو در باز شد و شایان از روم بلند شد
 اول فکر کردم دکتری چیزی اومده تو و قلبم ریخت ولی با دیدن شاهین و شمشک که با تعجب به ما
 .. نگاه میکنند خیالمون راحت شد
 ! البته من که از خجالت سرخ شدم
 شاهین لبخندی زد و پرسید : خوش میگذره ؟
 .. شایان : بدون مزاحمت شما آره
 ! شاهین : باید میزاشتم بمیری داداش کوچیکه
 .. با شنیدن این حرف همگی خندمون گرفت
 .. بعد از کارای ترخیص ، همگی سوار ماشین شاهین شدیم و اون ما رو به خونه رسوند
 .. توی راه به زبون محلیشون چیزایی به شایان میگفت و اون فقط سر تکون میداد
 .. خیلی دلم میخواست بفهمم چی میگن ولی چون خجالت میکشیدم حرفی نزد
 .. شاهین ما رو رسوند خونه و از همون طرف رفت
 .. وقت ناهارم شده بود ، من که از دیشب چیزی نخورده بودم و خیلی گرسنم بود
 شایان رو تا دم واحدش همراهی کردم و خواستم به واحد برگردم که گفت : بیا تو ، همینجا یه چیزی
 .. میخوریم
 ! پیشنهاد خوبی بود
 .. خورش مثل همیشه مرتب و منظم بود
 .. شایان روی مبل نشست و سرش عقب داد
 .. منم شال و مانتوم رو دراوردم و کنارش نشستم
 .. سینش رو ریز بوسیدم و گفتم : کاش شاهینم برای ناهار میموند
 .. نمیتونست ، کار داشت -
 .. اقلا به شمشک یه تعارف میزدی ! بنده خداها از دیشب نگرانت بودند -

.. نمیومد -

.. پس براش ناهار میبرم -

.. سرشو به نشونه باشه تکون داد

از جا بلند شدم و پرسیدم : لازم نیست قرصی چیزی بخوری ؟

.. نه فعلا وقتش نیست -

میخوای برات سوپ بزارم ؟ -

! قیافش تو هم رفت و گفت : نه

از دیدن قیافش خندم گرفت و گفتم : پس چی ؟ میخوای پیتزا سفارش بدم ؟

دستاش رو زیر سرش ستون کرد و گفت : میخوام برام هنرنمایی کنی ! تاحالا دستپختت رو نخوردم ،
نکنه آشپزی بلد نیستی ؟

! دست به کمر شدم و جواب دادم : چرا ، خیلیم خوب بلدم

.. پس ثابتش کن -

.. خیلی خب ! فقط وایستا و تماشا کن -

.. اینو گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم

.. شایانم همونجا لم داد و تلویزیون رو روشن کرد

! میخواستم کلم پلو درست کنم ، غذای اصیل شیرازی

.. این غذا رو از زن عمو یاد گرفته بودم و توی درست کردنش مهارت داشتم

.. گوشتا رو قل قلی کردم و مشغول سرخ کردنشون شدم که یهو موبایلم زنگ خورد

.. فوری از توی کیفم برش داشتم ، زن عمو بود ! احتمالا نگرانم شده بود

جانم زن عمو ؟ -

سلام دخترم ، خوبی ؟ کجایی مادر ؟ برای ناهار نمیرسی ؟ -

.. نه زن عمو جان ! من امروز نمیام -

وا !! یعنی چی ؟ مگه بلیط نداشتی ؟ -

. یه مشکلی پیش اومد اون برنامه کلا کنسل شد -

چه مشکلی ؟ -

!! یه مشکل کاریه زن عمو جون ! این تعطیلات نمیتونم پیام .. شرمندتونم بخدا -

.. دشمنت شرمنده ولی دخترم من به خانوم رستمی اینا خبر دادم -

در حالی که گوشت رو با پیاز هم میزدم گفتم : بخدا شرمنده ، قسمت نشد ! شماره خانوم رستمی رو .. بده من خودم از خجالتشون درمیانم

.. این حرفا چیه ، حالا عیبی نداره ولی دیگه اینکارو نکن مادر ! ملت بیکار نیستند که -

.. چشم چشم ، ببخشید -

.. برو به کارت برس ، خداحافظت عزیزم -

.. منم خداحافظی کردم و نفس عمیقی کشیدم که یهو دستای شایان دور کمرم حلقه شد

.. یه لحظه از جا پریدم که صورتش رو توی گودی گردنم فرو برد و گفت : اوممم

! چه بوی خوبی میدی

با خنده گفتم : شایان چیکار میکنی ؟

.. دارم عطرتو حس میکنم -

! دیوونه برو استراحت کن ! مثلاً دیشب تو کما بودی -

.. از پشت جفت سینه هام رو گرفت و گفت : مهم الانه که خیلی خوبم

.. یهو قاشق چوبی رو برداشتم و زدم رو دستش

.. فوراً ازم جدا شد و اخی گفت ! منم خندیدم و گفتم : حقیقه ، تا تو باشی که دیگه شیطونی نکنی پسر بد

.. خب امشب که نمیتونی از زیر شیطونیم دربری -

.. زبونمو براش دراوردم و خندیدم

.. یه ساعتی گذشت

.. غذای شمشک رو زودتر بردم ، با خوشحالی قبول کرد ولی هرچی اصرار کردم نیومد بالا

! حتماً خجالت میکشید

.. شایان دور میز ناهار خوری نشسته بود و با موبایلش ور میرفت

.. کلم پلو رو توی دیسی ریختم ، بوش داشت دیوونم میکرد

.. اون ته دیگای طلایی و روغنی و گوشتای قلقلی که لاش بود با آدم حرف میزد

.. دیس غذا رو به همراه سالاد کشمش و نوشابه رو به روی میز گذاشتم

شایان سرشو بلند کرد و با دیدن کلم پلو گفت : داری باهام شوخی میکنی دیگه ؟

رو به روش نشستم و گفتم : چطور ؟

آخه این چیه ؟ -

! به دیس اشاره زدم و گفتم : معرفی میکنم کلم پلو یارا پز ! از آشناییتون خوشبختم جناب کوشا
سپس به سالاد اشاره زدم و ادامه دادم : سالاد کشمش شیرازی ، مخصوص کوشا ! با طرح شکلی
.. اخمو

کوشا نگاهی به سالاد انداخت و پرسید : این منم ؟

.. اهوم ، ببین این زیتونا چشما ته ، این خیارشورا ابروها ته ! این گوجه ها هم لباته -

.. لبخندی زد و چیزی نگفت

.. منم بیشتر از این مزه نریختم و مشغول خوردن غذا شدم

Selena Gomez - The heart wants what it want

You got me sippin' on something

تو باعث شدی چیزی رو ذره ذره تجربه و احساس کنم

I can't compare to nothing

! که نمیتونم با هیچ چیز دیگه ای مقایسه کنم

I've ever known, I'm hoping

من همیشه میدونستم و امیدوار بودم

That after this fever I'll survive

! که بعد از این تب و علاقه باز هم ادامه میدم و زندگی می کنم

I know I'm acting a bit crazy

میدونم که دارم یکم دیوونه بازی در میارم

Strung out, a little bit hazy

... (بند) یکم مبهم به نظر می رسم Strung out و مثل

Hand over heart, I'm praying

با یه قلب تسلیم شده دعا می کنم

That I'm gonna make it out alive

! که زنده از تمام این مشکلات و پیچیدگی ها گذر کنم

The bed's getting cold and you're not here

تو نیستی و این تخت بی تو داره سرد میشه

The future that we hold is so unclear

آینده ای که انتظارش رو می کشیدیم دیگه واضح نیست و معلوم نیست چه اتفاقی برای علاقه و آینده ی ما میفته

But I'm not alive until you call

اما من تا زمانی که تو زنگ نزدی انگار که زنده نیستم

And I'll bet the odds against it all

و با تمام افکار بد و ناخوشایند شرط می بندم که اتفاق نمیافتن

Save your advice 'cause I won't hear

... نصیحتت رو واسه خودت نگه دار! چون من گوش نمیدم

You might be right but I don't care

... شاید حق با تو باشه ! اما من اهمیتی نمیدم

There's a million reasons why I should give you up

برای ترک کردن تو میلیون ها دلیل وجود داره

But the heart wants what it wants

!! اما دل ، چیزی رو میخواد که میخواد

□□□□

.. تمام بعد از ظهر با شایان موندم ، این چند روز تعطیل بودیم و میتونستم حسابی باهاش حرف بزنم

.. عصر که شد رفتیم بیرون و یه دوری تو خیابونا زدیم

.. کنار خیابون ذرت مکزیکی خوردیم و گپ زدیم اما چون سرد بود سریع برگشتیم خونه

برای شام هم مرغ سوخاری خرید ، فکر کنم از دستپختم خوشش نیومده بود چون هرچقدر اصرار کردم ! من شام درست کنم گفت نه

.. خلاصه اینکه شب ساعت ۸ دوباره برگشتیم خونه

.. شاممون رو خوردیم و کنار هم نشستیم

خیلی حرف داشتم که باهاش بزnm ولی میدونستم الان جاش نیست ! نمیخواستم لحظه های خوبمون رو .. خراب کنم

براش قرصاشو آوردم و ازش پرسیدم : چند وقته مریضی ؟

! درحالی که کانالا رو بالا و پایین میکرد گفت : ۱۰ ساله

با تعجب پرسیدم : ۱۰ سال ؟ پس چرا درمان نمیکنی ؟

.. لاعلاجه -

اینو که شنیدم تنم یخ زد و با تردید پرسیدم : یعنی .. چی ؟

! یعنی اینکه تا شیش ماه دیگه میمیرم -

! نه ! امکان نداره -

به سمتم نگاه کرد ، لبخندی زد و پرسید : چرا ؟

.. اشک تو چشمام جمع شد ، جلوی دهنم رو گرفتم و گفتم : شایان ، خواهش میکنم

.. وقتی اشکامو دید زیر خنده زد و گفت : چته دختر ؟ چرا گریه میکنی ؟ شوخی کردم

.. بغضم شکست و با گریه به سینش کوبیدم

! بیشعور ! کثافت ! احمق -

.. شایان میخندید اما من گریه میکردم ، فکر اینکه از پیشم بره باعث میشد مثل بارون ببارم

.. سرمو روی سینش گذاشتم و گفتم : بیشعور ، ترسیدم

از چی ؟ -

.. از اینکه بخوای از پیشم بری -

! همه میمیرن -

.. اهوم ولی تو باید بعد از من بمیری -

! که اینطور -

سینش رو از روی تی شرت بوسیدم و گفتم : فدات شم ، قربون هیکل دخترکشت بشم که فقط مال ! خودمه

.. تو که قدر نمیدونی -

سرمو بلند کردم و پرسیدم : چرا ؟

!! تو همچین شبی ، با من تو خونه تنهایی ولی داری گریه میکنی -

میخوای چیکار کنم ؟ -

.. من اگه به جات بودم ، کمال استفاده رو از این پسر سکسی میکردم -

دستمو به روی برجستگی روی شلوارش گزاشتم و گفتم : اهوم ، منم میخوام همینکارو کنم ! اما الان نه

..

! سپس از کنارش بلند شدم و گفتم میرم بالا ، یکاری دارم .. برمیگردم

! با بیخیالی شونه هاش رو بالا انداخت و گفت : باشه

.. فکرای خوبی توی ذهنم داشتم ، مدت ها بود با هم رابطه نداشتیم پس باید همشو جبران میکردم

.. یه دامن جین کوتاه که زیرش شورت مشکی پاپیونی پوشیده بودم تن کردم

.. دکلمه زرشکی رنگی پوشیدم که نصف سینه هام رو بیرون انداخته بود

.. موهای فرم رو با موس و ژل دور شونه هام ریختم و آرایش پررنگی کردم

.. چکمه های مشکی رنگی پوشیدم و یه کمر بند چرم هم برداشتم

.. زنگ واحدش رو که زدم ، دست به کمر ایستادم

! شایان در رو باز کرد از دیدنم تعجب کرد

لبخند موزیانه ای زد و به در تکیه داد سپس با نگاه شهوت آلودی سر تا پام رو برانداز کرد و گفت : با کسی کار داشتید ؟

با لوندی پرسیدم : اینجا منزل آقای کوشاست ؟

.. خودمم -

دستی به موهام کشیدم و گفتم : میشه خواهش کنم امشب جرم بدید ؟

! البته -

.. اینو گفت و با یه دست منو کشید داخل

! از بدو ورودم لبامون رو بهم گره زدیم و مشغول ماچ و موج شدیم

شایان باسنم رو میمالید و سعی میکرد سینه هام رو از توی دکلمه دربیاره اما اینقدر لباسم تنگ بود که نمیتونست

.. همونجوری که لب میگرفتیم به سمت نشیمن هدایتش کردم

.. به روی مبل هلش دادم و ازش فاصله گرفتم

شایان با چشمای خمارش بهم خیره شد ، به راحتی میتونستم آلت تحریک شده اش رو ببینم ، انگار ! بدجوری مشتاق حرکتیم بودیم بود

کمر بند چرم رو توی دستام چرخوندم و گفتم : امشب #نده چکمه پوشت میخواد تمام این مدت رو .. جبران کنه ، امیدوارم جنبشو داشته باشی و زود جا نذنی

.. تا خود صبح #یکنمت -

! لبخندی زدم و گفتم : شرط میدادم که نمیتونی پیرمرد

.. به امتحانش میارزه -

.. کمر بندم رو کنار انداختم و روی پاهاش نشستم

.. در اولین حرکت دکلمت رو درآورد و سینه هام رو توی دستاش گرفت

! نسبت به اوایل رابطمون بزرگتر شده بودند و همینم شایان رو تحریک میکرد

.. سرشو به سینه هام فشار میدادم و ناله میکردم

! شایانم خوب کارشو بلد بود ، میدونست باید چیکار کنه تا یه زن به جنون برسه

.. واقعا که تو #کس محشر بود

همونجوری که سینه هام رو میخورد دور باسنم رو گرفت ، از روی پاهاش بلندم کرد و به سمت اتاق .. خوابش برد

.. روی تخت درازش کردم و دامنم رو بالای سرش درآوردم

! سرش بین پاهام قرار داشت و به راحتی میتونست دیدم بزنه

! به شورت پایونیم اشاره زدم و گفتم : از هموناست که دوست داری

اینو کی خریدی ؟ -

! دیگه دیگه -

.. دستاشو دراز کرد تا شورتم رو دربیاره اما من مانعش شدم و گفتم : امشب نه عزیزم

.. سپس یا چکمه های پاشنه ده سانتیم روی تخت ایستادم و گفتم : اول اینجا

.. سپس پاشنه کفشم رو به روی سینه ها و شکمش کشیدم

.. شایان میخندید و حال میکرد

! لبه کفشم رو به ##لش از روی شلوار میمالیدم و اون لذت میبرد
یکم که باهاش ور رفتم کفشامو دراوردم
.. دوباره بین سرش دو زانو نشستم .. پایونای شورتم رو باز کرد و انداختش کنار
.. بدنمو یکم بهش نزدیکتر کردم و شایان لباسو به قسمت حساسم چسبوند
.. ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد و مشغول ور رفتن با سینه هام شدم
.. نمیتونستم چشمم رو از لذت باز نگه دارم ، آه و ناله هام کل اتاق رو برداشته بود
.. دیگه حسابی تحریک شده بودم
.. شایان با انگشت وارد کار شد ، آخ ریزی گفتم و موهام رو بالا گرفتم
! چشمم رو بسته بودم و فقط لذت میبردم
.. با گازی که گرفت یهو چشمم رو باز کردم و بهش نگاه کردم
! چشمکی زد و یه ماچ آبدار کرد
.. بالاخره نوبت من تموم شد و روی تخت دراز شدم
شایان کنارم دراز کشید ، دستشو زیر سرش زد و پرسید : چطور بود ؟
.. مثل همیشه عالی بودی عشقم -
.. لبخندی زد و لبم رو بوسید
! روی تخت هلش دادم و گفتم : دیگه بسه
.. شلوار و شرتش رو با هم پایین دادم و اومدم شروع کنم که یهو گفت : وایسا ! اینجوری حال نمیده
هوم ؟ یعنی چی ؟ -
.. بزار ثبتش کنم -
.. اینو گفت و از عسلی کنار تخت موبایلشو برداشت
با تعجب پرسیدم : میخوای فیلم بگیری ؟
.. آره -
.. نه شایان ! اصلا خوشم -
! بیخیال ، سریع پاکش میکنم -
.. شونه ای بالا انداختم و گفتم : پاک نکنی من میدونم با تو

سپس لبامو بهش چسبوندم و شایانم فیلمبرداری رو شروع کرد

..

با اون آرایش غلیظ و کاری که میکردم حس پورن استارای حرفه ای رو داشتم ! واقعا جلوی دوربین راحت نبودم ، این خارجیا چجوری روشن میشد اونکارا رو کنند و هزار نفر ببینن ؟

.. سعی کردم بیخیال باشم ، اگه این باعث میشد بیشتر کیف کنه منم حرفی نداشتم

.. بین کار بودمو چشامو بسته بودم که گفت : ##نده کوچولو به من نگاه کن

.. چشامو باز کردم و به دوربین نگاه کردم

داری برای کی ##اک میزنی ؟ -

! برای شایان -

لذت میبری ؟ -

.. اهوم -

.. اینو گفتم و دوباره مشغول شدم

.. نده من ، میخوام اینو برای عموت بفرستم## -

! میخوام ببینه برادرزادش چه ##نده ای شده

.. منم که اصلا تو حال خودم نبودم گفتم : هرکاری دوست داری بکن

.. مثل اینکه ####م بد مستت کرده -

! آره ، مستش شدم -

.. لبخند موزیانه ای زد و بعد گوشیشو کنار گذاشت

.. بلند شو خوشگلم ، دیگه بسه ! میخوام جرت بدم -

.. دور لبام رو پاک کردم و لبخند پررنگی زدم

.. دم دمای صبح بود ، حدود ساعت 3

.. دیگه جدی جدی نا نداشتم

.. ساعت به انواع و اقسام روشا به فنا رفته بودم 3

.. دیگه کاری نمونده بود که امتحان نکرده باشیم

.. نیم ساعت استراحت میکردیم و بعد دوباره و دوباره و دوباره

.. آتیش شهوت جفتمون به قدری زیاد بود که هیچکدوم کم نمیآوردیم

دیگه احساس میکردم پوست اندامای جنسیم به اندازه یه مو نازک شده به طوری که اگه یه کبریت .. میرفت توش میسوخت

.. شایان ضربه اخرو زد و بعد کنارم افتاد

.. جفتمون از خستگی نفس نفس میزدیم

! دیگه تحمل نداشتم ، دستامو بالا بردم و گفتم : باشه تو بردی ! دیگه نمیتونم

.. منم میخواستم همینو بگم -

ریختی توم ؟ -

.. این آخرین سریو آره -

! قرار بود از این به بعد با کاندوم باشه -

.. شونه ی بالا انداخت و گفت : یادم رفت

.. پوفی کشیدم و به سمت دستشویی رفتم

.. وقتی برگشتم دیدم لباساشو پوشیده

چرا لباس مباس تن کردی ؟ -

! سرده -

.. به منم یه تی شرت بده -

.. شورتمو پوشیدم

.. کشو لباساش رو باز کرد ، در کمال تعجب دیدم همشون مشکین

کلا با رنگای دیگه میونت خوب نیست نه ؟ -

! یکیشون رو بهم داد و گفت : چرا ولی این رنگ مورد علاقمه

.. با هم روی تخت دراز کشیدیم

.. خیلی خوابم میومد ، دیشبم که خوابیده بودم

.. چشمم از بی خوابی میسوخت پس بدون هیچ حرف اضافه ای خوابیدم

.. با برخورد نور افتاب به داخل اتاق ، چشمم رو از هم باز کردم

.. کش و قوسی به دستام دادم و به جهت مخالف تخت برگشتم

.. جای شایان خالی بود ولی صداش از بیرون میومد

.. داشت به یه زبون دیگه حرف میزد

.. از روی تخت بلند شدم ، پیچ و تابى به بدنم دادم ! بدنم مثل چوب خشک شده بود

گیج و منگ به سمت نشیمن حرکت کردم و شایان رو دیدم که با بالا تنه لخت پشت به من ایستاده و .. پای تلفن با کسی صحبت میکنه

.. لبخندی زدم و از پشت بغلش کردم

.. بازم چشمم به اون خالکوبی عجیبش افتاد و کنجکاو شدم

یکم جا خورد ولی دستام رو از پشت گرفت و رو به پشت خطیش چیزهایی گفت که نفهمیدم ، سپس .. تلفن رو قطع کرد و به سمت من برگشت

! بوس ریزی از لبام گرفت و گفت : پس بالاخره بیدار شدى

! اوممم ، خیلی خسته بودم -

من خسته کننده بودم ؟ -

! چونشو بوسیدم و گفتم : نه دیوونه

دستم رو به روی کمرش کشیدم و با ناز گفتم : راستی یه چیزی بپرسم ؟

! بپرس -

این چیزی که پشت کمرت نوشتی چیه ؟ -

! لبخندی زد و گفت : یه جمله ژاپنیه

خب معنیش چی میشه ؟ -

! شیطان اینجاست -

با تعجب پرسیدم : چی ؟

! گونه ام رو نوازش کرد و گفت : بهش توجه نکن

! خمیازه ای کشیدم و به ساعت نگاه کردم ، ۱۱ صبح بود

.. شایان نگاهی به موبایلش کرد و گفت : برای یه کارى باید برم بیرون ، یه ساعت دیگه برمیگردم

چه کارى ؟ -

! شخصیه -

.. مشکوک نگاهش کردم که خندید و گفت : نگران نباش ، اون نیست

برای ناهار برمیگردى ؟ -

.. آره ، یه چیزی از بیرون میگیرم -

.. نمیخواه ! خودم درست میکنم -

.. به سمت اتاقش رفت و دیگه جوابی نداد

.. ده دقیقه بعد با یه تیپ رسمی بیرون اومد و گفت : پس میبینمت

.. آ راستی -

هوم ؟ -

با خجالت پرسیدم : اون فیلمو پاک کردی ؟

یهو موبایلش رو درآورد و جلوی چشمم گرفت و گفت : این ؟

.. هنوز پاک نکردی که -

.. خواستم خودت پاکش کنی -

.. لبخندی زد و فیلم رو پاک کردم

شایان هم در مقابل لبخندی زد و پرسید : حالا برم ؟

! لب و لوجم آویزون شد و گفتم : برو

وقتی قیافم رو دید نزدیکم شد ، چونم بالا گرفت و گفت : برام لازنیا درست میکنی ؟

دوست داری ؟ -

.. عاشقشم -

.. سرمو به نشونه آره تکون دادم

.. یه لب کوتاه ازم گرفت و بعد تنهام گذاشت

.. منم برگشتم به واحد ، یه دوش سریع گرفتم

.. موهامو بافتم و یه پلیور بافت کرم که بلندیش تا زانوم میرسید به همراه یه ساپورت مشکی پوشیدم

.. هوا کم کم داشت سرد میشد و لباسای زمستونی منم کوچیک شده بودند

.. باید با اولین حقوقم یه سری چیز میز میخریدم ، فعلا که هیچی تو دست و بالم نداشتم

.. به واحد شایان برگشتم و لازنیا رو درست کردم

.. کارم که تموم شد ، تصمیم گرفتم یه چرخی تو خونه بزنم

.. اول از همه هم از اتاق کارش شروع کردم

.. یه میز کامپیوتر قدیمی گوشه ای از اتاق بود و فرشی دستبافت روی زمین پهن شده بود

.. یه تابلو با اعداد جبری بالا میز به چشم میخورد و یه کتابخونه معمولی هم در سمت چپ قرار داشت
روی یکی از قفسه های کتابخونه چندتا قاب عکس قدیمی دیدم که پرده ای از خاک روشن نشسته بود
..

.. قاب عکس رو پاک کردم و با تصویر یه پسر بچه ۷ ۸ بی دندون رو به رو شدم
! خندم گرفت ، شایان چقدر کوچولو بود

! توی عکس موهایش رو چتری زده بود و داشت میخندید ! عزیز دلم

.. قاب عکس دوم رو برداشتم ، تو این عکس جمعیت زیادی به چشم میخوردند

چندتا پسر قد و نیم قد که فقط یه دختر قد بلند و عصبانی بینشون ایستاد بود و چندتا میانسال هم
.. پشتشون بودند

.. بین این میانسلاها چندتا سیاهپوست هم دیده میشد ، انگار مال زمانی بود که توی آفریقا بودند

.. عکس آخر رو برداشتم و با تصویر یه زن زیبارو به رو شدم

... چشماش درست شبیه چشمای شایان بود

.. نفس عمیقی کشیدم و عکس رو کنار گذاشتم

.. توی کتابخونش چندتا کتاب دعا با خط عبری و انگلیسی هم بود

.. شایان خیلی مذهبی بود ، کلا جز کتابای مذهبی چیزی نداشت

.. یه شیطان پرست مذهبی ، خنده داره نه ؟ منم اول باورم نمیشد

! نگاهم به گوشه کتابخونه افتاد ، یه کیف گیتار خاکی اونجا بود

.. بازش کردم و گیتار مشکی کلاسیکی رو دیدم

! روی بدنه گیتار علامت 666 حک شده بود ، خندم گرفت

.. اینقدری که شایان به یاد شیطان بود و بهش بها میداد من به یاد خدا بودم ؟ مسلما نه

! واقعا برام جای تعجب داشت

همین شایان اگه اون اتفاق نمیوفتاد عمرا بهم نزدیک میشد .. تعصبات دینیش به طور عجیبی حال رو
! بهم میزد

.. همینجوری به گیتار خیره شده بودم که یهو صدایش از پشت سر اومد

.. آره ، قبلا میزدم -

چرا الان نمیزنی ؟ -

! نمیدونم .. یهو بیخیالش شدم -

.. به سمتش برگشتم و پرسیدم : بیا یه امتحانی کن ! مطمئنم مثل اونشب قشنگ میزنی

.. لبخندی زد و نزدیکم شد

.. گیتار رو برداشت ، یکم کوکاش رو چک کرد و گفت : تقریباً داشت یادم میرفت اینو دارم

.. روی میز نشست و منم کنارش نشستم

.. یه ضرب کلی زد و بعد با ریتم به نواختن شروع کرد

Etefaghi-Erfab kalbod

تا بشه نور تا بشه دور دوباره از جلو چشم

برو به سر دوباره من تو فکر اون دوتا چشاشم

اون که سوخت به زیر شعله نفهمید گناهم

یعنی بهم فکر میکنه نمیدونه من خمارشم

من خمارشم

من خمارشم

تا دیدمت فهمیدم عاشق خندتم دیوونه یه بار بگی دوستت دارم دیگه یاد من میمونه

اینکه عاشقتم بهت میگم همیشه میمونم نه تقصیر توعه نه من این اتفاقی بوده

.. اتفاقی بوده

.. دستاتو بهم بده تا ببرمت بالا

حرفاتو بزن به من همین حالا

.. از همون روزی که دیدمت ، عاشقتم تاحالا

دارم میشم عاشقش نمیبیره خوابم اگه شب نکنم فکر بهش نمیره از یادم

.. حتی خنده هاش و اون چشماش اگه بیاد ستم ، میکنم عشقمو ثابتش

.. بده به من قول که دیگه یادت نره این شب رو ، اگه یادت بره تو رو میسپارم به قرص ماهت

قرص ماهمی تو ، تک ستارمی تو

هرچی دارمی تو ، آرزوی توی خواب و بیدارمی تو

.. وقتی آهنگ تموم شد با تعجب بهش گفتم : پس رپ هم میخونی

.. گاهی اوقات یه تیکه ای میام -

کاری توی این دنیا هست که شما نتونی انجام بدی ؟ -

.. لبخندی زد و گفت : آره

! من که باورم نمیشه -

.. گیتار رو کنار گذاشت و گفت : همه آدما یه نقطه ضعفی دارند ، منم یه آدمم

سپس بحث رو عوض کرد و پرسید : ناهار درست کردی ؟

آره ، گرسنته ؟ -

.. دارم میمیرم -

.. سرمیز که داشتم غذا رو میکشیدم دیدم داره گیج میزنه

.. خیلی ترسیدم و فوری قرصاشو دراوردم

.. خندید و گفت : نگران نباش ، فشارم پایینه ! از صبح چیزی نخوردم

مطمئنی ؟ -

.. سرشو به نشونه آره تکون داد و با اشتیاق مشغول خوردن ناهار شد

.. هوا خیلی سرد بود ، بلند شدم و پنجره آشپزخونه رو بستم

.. زمستون سردی تو راهه -

.. نگاهی به شایان کردم و لبخند زدم

.. دور لبش رو با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت : باید چند دست لباس گرم بگیرم

.. منم همینطور -

کی میری خرید ؟ -

! روی صندلی نشستم و گفتم : هر وقت که حقوق بگیرم

مگه هنوز نگرفتی ؟ -

.. نمیدونست که کل حقوقم رو برای بیمارستانش خرج کردم پس چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم

.. پس کار تو بود -

.. مهم نیست ! آخر برج پول میاد تو دست و بالم -

چرا اینکارو کردی ؟ -

سرمو بلند کردم و گفتم : چون عشقم تو بیمارستان بود ، توام بودی همینکارو میکردی نه ؟

! لبخندی زد ، دستم رو گرفت و درحالی که نوازشش میکرد گفت : معلومه

.. پس دیگه چرا نداره -

.. امروز میریم خرید -

خرید چی ؟ -

! خرید زمستونی -

دستم رو جدا کردم و با شرمندگی گفتم : لازم نیست ، هنوز یه هفته ای تا زمستون مونده ! تا اون
.. موقع هم خدا بزرگه

.. ولی دوست دارم با هم خرید کنیم -

.. باشه ولی هروقت که پول دستم اومد -

!! نه ، من امروز میبرمت خرید -

شایان واقعا لزومی نداره که اینقدر برام خرج کنی ، ما که تو رویا زندگی نمیکنیم ! من میدونم توام -
به این پول نیاز داری ، به هر حال زندگی تو تهران واقعا سخته ، اجاره خونه هم بالاست ! من واقعا
.. نمیخوام دردرس درست کنم

! وقتی یه مرد میخواد زن مورد علاقتو ببره خرید یعنی فکر همه چیزو کرده -

! ثروت من افسانه ای نیست ولی میتونم برای زن مورد علاقم چندتا لباس گرم بخرم

.. لبم رو کج کردم و گفتم : اینجوری منم باید برات یه چیزی بخرم

.. خب اگه از چیزی خوشش اومد ، برام بگیر -

.. شونه ای بالا انداختم و گفتم : خیلی خب

.. تا عصر اتفاق خاصی نیوفتاد ، لباسامون رو پوشیدم و به سمت فروشگاهای رفتیم

.. امروز روز عاشورا بود ، خیابونا کم کم داشتند شلوغ میشدند

.. هینتا و دسته ها تو خیابونا چرخ میزدند ، ما هم از هر راهی برای فرار از ترافیک استفاده میکردیم

شایان با خونسردی به این صحنه ها نگاه میکرد ، مثل مردم عادی بود ولی هیچکس از عقایدش خبر
.. نداشت

.. یادمه توی ترافیک ، یه جا صدای نوحه و سینه زنی میومد

.. دستمو روی قلبم گذاشتم و همزمان با نوحه روی سینم میزدم

! شایان آهنگ ماشینش رو کم کرد

از این حرکتش تعجب کردم و پرسیدم : چرا اینکارو کردی ؟
 ! احترام به شخصی که از این دنیا رفته در هر شرایطی واجب-
 اوم ، مگه تو امام حسینو میشناسی ؟ -
 .. بله ، میشناسم -
 اون برای خدا جنگید ، میدونی ؟ -
 .. شجاعتش قابل تحسینه ، اون یه سرباز فداکار بود -
 .. شیطون ازش بیزاره -
 .. ما تو انجیل شیطان ، بخش لویاتان ، یاد میگیرم به کسانی که قابل احترامن ، احترام بزاریم -
 جالبه خیلی از ما اینکارو نمیکنیم -
 .. تو یه بخشی از تاریخ اسلام ، تا اونجایی که خوندم یه سری توی دینشون افراط کردند -
 .. بهشون میگفتند خارج شده ها
 خوارج رو میگی ؟ -
 .. آره ، خوارج ، میدونی که اونا خیلی اهل قران و نماز بودند -
 ! یعنی دانش قرآنی زیادی داشتند
 .. تو یه جنگ در مقابل پدرشون قرار گرفتند ، حدس میزنم نهروان بود
 .. اونا فکر میکردند پدر از دین خارج شده ولی در واقع خودشون افراط کرده بودند
 منظورت از پدر ، امام علیه ؟ -
 .. آره ، خودش ! اونا خانواده شجاعی بودند -
 خندم گرفت و پرسیدم : آخه تو اینا رو از کجا میدونی ؟ شرط میبندم اطلاعات تاریخی تو از خود
 .. مسلمونا هم بیشتره
 .. من کتابای زیادی مطالعه کردم -
 خب ، حالا منظورت از بحث خوارج چی بود ؟ -
 توی کوچه ای پیچید و گفت : تو هر آیینی افراط گر وجود داره ، کسانی که از دین خارج میشن و فکر
 .. میکنند دارن کار درستو انجام میدن
 .. شیطان پرستی هم همینه ، اونا از دین خارج میشن و قوانین انجیل شیطان رو زیرپا میزارند
 و کی منعشون میکنه ؟ -

.. شونه ای بالا انداخت و گفت : هیچکس ، اینجا یه تناقص پیش میاد
شیطان ما رو برای لذت بردن از مادیات آزاد گذاشته و از طرف دیگه کشتن حیوانات و انسانها رو منع
! کرده

.. اگه یه کسی با خونریزی بخواد خودش رو ارضا کنه ، باید قوانین انجیل رو زیر پا بزاره
! دستمو به روی دهنم گرفتم و گفتم : چه وحشتناک

سپس با تردید پرسیدم : چرا تو .. داری این راهو ادامه میدی ؟

.. جوابی نداد

شایان تو یه شیطان پرست خوبی ، من همیشه فک میکردم شیطان پرستا کارای بد میکنند ! مثل -
.. قربانی کردن دخترای باکره و

آره ، این به دوران تفتیش عقاید کلیسا تو دوران قرون وسطی برمیگرده ، اونا شر پرستن و -
.. جریانشون با ما کلا فرق داره
پس شما بد نیستید ؟ -

.. پوزخندی زد و گفت : هیچ آدمی بد مطلق نیست ، همه ما خاکستری هستیم

بدی در خوبی و خوبی در بدی ! منظورمو میفهمی ؟

.. سرمو به نشونه نه تکون دادم

تاحالا درباره فلسفه بین و یانگ چیزی شنیدی ؟ -

اوم ، همونی که شبیه دوتا دایره سفید و سیاهه ؟ -

آره ، میدونی فلسفش چیه ؟ -

.. نه -

.. بین و یانگ نشون دهنده قطبای مخالف و تضادای جهان هستند -

! البته این به این معنی نیست که یانگ خوبه و بین بده .

میدونی بین و یانگ مثل شب و روز یا زمستون و تابستون یا بخشی از چرخه جهان اند . وقتی تعادل و
! احساس خوبی به وجود میاد که تعادل بین بین و یانگ برقرار باشه

.. اوم چه جالب ! تاحالا نشنیده بودم -

! هیچی کاملاً یانگ یا کاملاً بین نیست ، مثلاً آب سرد در مقابل آب جوش یینه ولی در مقابل یخ یانگه -

یهو وسط حرفش پریدم و گفتم : انسانا هم همینند ! درسته ؟ همشون بین یا همشون یانگ نیستند !
.. انگار فقط همو کامل میکنند

.. لبخندی زد و گفت : درسته ، تا وقتی بین نباشه یانگ هم نیست
 ! بهش نگاه کردم و گفتم : تا وقتی زمستون نباشه تابستون معنی نداره
 .. و تا وقتی شر نباشه -
 .. خیری به وجود نیاد -
 .. لبخند معنی داری زد و گفت : درسته ، خیر به وجود نیاد
 .. شایان منو به پاساژ خیلی بزرگی برد که اسمش کوروش بود
 ... آدم سرش گیج میرفت ، با اینکه تعطیلات بود چشم چشمو نمیدید
 .. با استفاده از پله برقی به طبقات بالا تر رفتیم
 .. فروشگاه های بزرگی سراسر پاساژ به چشم میخورد
 .. یکم دور زدیم و من دوتا پیلور گرم و یه پالتو خریدم
 .. شایان هم یه کت گرم و چندتا بافت گرفت
 .. واقعا که هرچی میپوشید به تنش میومد ! آخه هم قدش بلند بود و هم هیکل رو فرمی داشت
 .. من کوتاه بودم اما هیکلم توپ بود
 توی وسیله ها چشمم به یه جفت دستکش خاکستری افتاد ، خواستم اینو خودم براش بخرم پس وقتی
 .. داشت حساب میکرد دستکشو جدا خریدم
 .. بعد از خرید برای صرف شام به فست فودی رفتیم
 .. شایان منو رو باز کرد و به شوخی گفت : امشب فقط سالاد میخوریم
 .. معلومه کف گیرت ته دیگ خورده ها -
 .. آره دیگه ، باید پیاده برگردیم خونه چون پول بنزینم ندارم -
 .. خندیدم و گفتم : پس بزار به حساب من
 .. عه ، خب من یه کینگ برگر میخورم -
 خب چنده ؟ -
 ! ناقابله ، ۵۸ هزارتومن -
 با تعجب پرسیدم : مگه سر گردنست ؟
 ! اینجا نوشته -

دستم رو به روی قلبم گذاشتم و گفتم : وایبی قلبم ! برای امشب سیب زمینی سرخ کرده هم کفایت .. میکنه

لبخند کمرنگی زد و پرسید : حالا جدی چی میخوری ؟

! جدی سیب زمینی میخورم ، خیلی گرونه -

.. شوخی کردم ، هنوز جیبم پره -

بابا نگه دار شاید آتیش گرفتی چه لزومی داره بیایم همبرگر ۵۸ تومنی بخوریم ؟ با یه لقمه نون پنیر - ! سبزی هم آدم سیر میشه

برگر سوخاری بگیریم ؟ -

.. انگار دارم با دیوار حرف میزنم -

.. باشه ، دوتا برگر سوخاری بگیرم -

.. پووووووففففف -

.. از جا بلند شد و به سمت پیشخوان رفت ، مرتیکه احمق ! انگار به ولخرجی اعتیاد داشت وقتی داشتیم شام میخوردیم ، چشمم به یه پسر بچه ۱۱ ۱۲ ساله افتاد که کنار دستگاه بستنی سازی .. ایستاده بود

.. مثل اینکه از بچه های کار بود ، سر و وضعش که اینو نشون میداد

.. هرکسی بستنی میخرد ، میرفت و قطره آخری که ته سوراخ مونده بود لیس میزد

.. این صحنه رو که دیدم دلم ریخت

.. شایان پشت به این صحنه نشسته بود و چیزی نمیدید پس بهش گفتم : یه لحظه پشت سرتو ببین

برگشت عقب و پرسید : چی شده ؟

.. اون بچه -

.. اینو گفتم و با ناراحتی سرمو پایین انداختم

.. حتما خیلی گرسنست -

.. اشک تو چشمم تو جمع شد و با بغض گفتم : آره ، هم گرسنه و هم خسته

شایان نگاهی به من کرد و با تعجب پرسید : داری گریه میکنی ؟

.. اینو که گفت بغضم شکست و جلوی مردم راحت زیر گریه زدم

.. سرمو بین دستام گرفتم تا بقیه بهم نگاه نکنند

! هیش ، آروم باش -

اشکامو پاک کردم و پرسیدم : میشه براش یه چیزی بخریم تا بخوره ؟

.. سرشو به نشونه آره تکون داد و بعد از چند دقیقه با یه پلاستیک همبرگر و نوشابه برگشت

.. غدام از دهنم افتاد ، به سمت پسر بچه رفتیم

.. اول نمیخواست قبول کنه ولی بعد با اصرار ما غذا رو گرفت و لبخند شیرینی زد

.. جفت دستامو بالای سرم چسبوند و لاله گوشم رو بوسید گرفت

.. آه شایان -

ضربه هاش رو محکم تر کرد ، لباس رو به گوشم نزدیک کرد و گاز ریزی گرفت سپس با لحن خماری جواب داد : بله ؟

.. اومممم .. آه .. بسه .. آیییی -

.. چیزی نگفت

.. به چشمای که عاشقشون بودم زل زدم و آه غلیظی کشیدم

.. اخم کرد

.. ته ریشش رو مالیدم و نالیدم : بداخلاق .. آه

.. سرشو توی گودی گردنم فرو برد و ضربه هاشو متوقف کرد

شونه هاشو بغل کردم و به شوخی گفتم : دیدی امشب به کاندوم به کارمون اومد ، بعد تو میخواستی .. نگیری

.. کس با کاندوم برام لذتی نداره# -

عزیزم این پیشگیریه ، تو که دلت نمیخواد تو ۲۹ سالگی بابا بشی ؟ -

.. کنارم دراز کشید و گفت : از پدر شدن متنفرم

.. بهم اون دستمال کاغذی بده ، توفیم کردی نکبت -

شایان ازجا بلند شد ، لباسش رو کلا پوشید و گفت : سیگار میکشی ؟

.. اهوم -

... میرم تا مغازه ، الان برمیگردم -

.. من فقط شورت و تی شرتم رو پوشیدم

! سرم خیلی درد میکرد

.. موبایلمو چک کردم ، از طرف عمو ، خانوم جاهدی و استاد موسیقیم پیام داشتم

.. اول از همه پیام استادم رو باز کردم

! چه عکس زیبایی -

.. از پروفایلم تعریف کرده بود ، خندم گرفت و نوشتم : لطف دارید

.. خانوم جاهدی و عمو هم چیز خاصی نگفته بودند

.. شایان بعد ده دقیقه برگشت

.. روی تخت نشستیم و سیگارامونو روشن کردیم

.. بهش نگاهی انداختم و گفتم : نمیدونستم اهل دود هم هستی

.. کم پیش میاد ! تو چی ؟ تاحالا ندیده بودم بکشی -

.. اهلش نیستم ولی اولین بار تو دبیرستان کشیدم -

.. اینو که گفتم خندم گرفت و ادامه دادم : پشت ساختمون مدرسه ، خیلی ترسناک بود

.. که اینطور -

دو زانو نشستم و گفتم : تو چی ؟ دبیرستانت چطوری بود ؟

.. همونجوری که به مستقیم خیره شده بود جواب داد : مزخرف

.. از اون بچه شرا بودی یا -

.. همیشه ساکت بودم ، سر کلاس میخوابیدم و از درس خوندن فرار میکردم -

.. فکرشو میکردم -

! پسرای دبیرستانی احمق ترین موجودات کره خاکین ، رفتارشون رقت انگیزه -

خندیدم و جواب دادم : چرا اینو میگی ؟ مگه تو از شکم مامانت ۲۹ ساله بودی ؟

اونا فکر میکنند با اون عقاید متعصبانه و تو سر و کله هم زدن خیلی باحالت ولی در واقع هیچی -
.. نیستند

! همه میخوان خودشونو ثابت کنند و با قلدری روی بقیه مسلط بشند

.. تو از اون کتک خورا بودیااا -

.. لبخندی زد و جوابی نداد

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم : اولین بار که سکس داشتی چند ساعت بود ؟

.. پونزده -

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم : جدی ؟

.. پسر کنجکاوی بودم -

اما آخه .. اصلا کلا تا حالا با چند نفر خوابیدی ؟ -

.. این سوالت درست مثل اینه که بخوای تک تک ستارها رو تو آسمون بشمری -

! یعنی چی ؟ اگه هر روزم با یکی بوده باشی به اندازه ستاره ها همیشه -

.. پوزخندی زد و جواب داد : مثال زدم ، منظورم اینه که تاحالا نشمردم ! خیلیاشونم یادم نمیداد

! حتی اسمشونم بلد نبودم ، ما فقط سکس .. میکردیم

تو تهران ؟ -

.. پوکی به سیگارش زد و گفت : همه جا

با این وجود تاحالا با هیچکدوم رابطه جدی نداشتی ؟ -

.. من از رابطه های جدی فراری بودم -

پس من اینجا چیکار میکنم ؟ -

.. نگاهی بهم انداخت و گفت : تو ؟ تو فرق داری ! من بهت احساس دارم

! نیممیری بگی دوسم داری -

.. یه بار گفتم -

.. چشم غره ای بهش رفتم

.. پاهام رو جمع کردم ، چونم رو به روی زانوم گذاشتم و گفتم : دلم میخواست اولی باشم

سیگارش رو خاموش کرد ، نیشخندی زد و گفت : پسرای کم تجربه و باکره نمیتونند دخترا رو دیوونه

.. کنند ، مسلما اگه تجربم زیاد نبود تو الان اینجا نبودی

بهبش نگاه کردم و گفتم : تو عالی هستی ولی اینکه با صدنفر بودی همیشه تو مخمه ! خصوصا با این

.. حرفات

همش میگه غیرت و مالکیت معنی نداره ، اینا یعنی اگه کسی بازم بهت پا بده یا چشتو بگیره .. باهات

میخوابی نه ؟

.. جمله آخرم رو با لحن ناراحتی گفتم

.. شایان لبخندی زد ، روی تخت درازم کرد و روم خیمه زد

.. سپس لپم رو بوسید و گفت : با وجود شبایی که برام میسازی فکر نمیکنم به کسی پا بدم
یعنی من هرشب جر بخورم تا اقا فکر خیانت به سرش نزنه ؟ این انصافه ؟ تعهد و مسئولیت پذیری -
توی کتاب شیطان پرستا نقشی نداره ؟
من که هرشب نمیکنمت و راجع سوالتم باید بگم ابلیس ما رو ازاد گذاشته تا از مادیات لذت ببریم ، -
.. پس باید کمال استفاده رو کنیم
بدون تعهد یا هرچیزی ! این چیزیه که پدر میگه ! اونایی که مادیات رو میپرستند و دنبال لذت جنسین
! کامل از فرمائش پیروی میکنند ولی من .. میخوام تو سیرم کنی
اینو که گفت تی شرتم رو بالا داد و لیزی به نافم زد و ادامه داد : بدن سفیدت هرشب تشنه ترم میکنه
..

.. یه لحظه سردم شد و احساس مورمور بهم دست داد
.. خندیدم ، تی شرتمو پایین دادم و گفتم : برای امشب بسه شایان ؛ دیگه واقعا نمیتونم
بوسی به نافم زد و کنارم دراز کشید ، سرمو به سینش چسبوندم که گفت : امشب خودمم به طرز
.. عجیبی خستم
.. نصفه شب با صدای نواختن گیتار از خواب بلند شدم
.. چشمای خمارم رو آروم مالیدم و به جای خالی شایان نگاه کردم
! ساعت موبایلم رو چک کردم ، ۳ نصفه شب بود
.. پوفی کشیدم و زیرلب گفتم : شایان آخه الان
از جا بلند شدم تا به سمت اتاق کارش برم اما همینکه از در بیرون رفتم دستی منو به سمت خودش
.. کشید

.. برگشتم و با تعجب دیدم که شایان دستمو گرفته
.. قیافش درهم و نگران بود ، از سر و صورتش عرق میریخت و دستای مثل یخ سرد بود
! صدای گیتار همچنان پخش میشد ولی شایان اینجا بود
.. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و بریده بریده پرسیدم : تو .. تو
با وحشت و استرس مبهمی گفت : تو هم اون صدا رو میشنوی ؟

.. با حالی آشفته از خواب پریدم و با چشم دنبال شایان گشتم
! اما باز هم کنارم نخوابیده بود

.. ناگهان با حسی خیزی و زبون زدن شخصی در وسط پام روی تخت دراز کشیدم

! تمام بدنش زیر پتو بود و من اصلا نمیتونستم ببینمش

! پسر دیوونه ! نصفه شب داشت چیکار میکرد

.. لبخندی از سر لذت زدم و پاهام رو باز کردم

.. آی شایان ، آخ یواش تر -

! ناخونای بلندش رو به روی رونم کشید ، خندیدم و نالیدم : ناخونات از منم بلندترهااا .. اومم

وسط پام رو زبون میزد و به طرز عجیبی میخورد ، انگار داشت خوشمزه ترین خوراکی دنیا رو .. میلید

.. شایان امشب خیلی حشری شدیااا ، تاحالا هیچوقت اینجوری نکرده بودی -

.. با گازی که گرفت دستام رو زیر پتو بردم تا موهاش رو چنگ بزنم اما هرچی سعی کردم نتونستم

.. کم کم تعداد گازاش رو بیشتر کرد ، دیگه لذت نمیبردم و فقط جیغ میزدم ! درد زیادی داشتم

شایان ولم کن داری چیکار میکنی ؟ -

.. هیچ حرفی نمیزد و فقط کارشو ادامه میداد

.. ناخودآگاه متوجه صدای خس خسی از زیر پتو شدم

و با نگرانی پرسیدم : چرا اینجوری نفس مکشی ؟

.. اصلا حرف نمیزد

! خیلی ترسیده بودم

پتو رو کنار انداختم و با دیدن گوزپشتی که سرشو بین پام فرو کرده و از اون ناحیه خون میمکید جیغ .. بلندی کشیدم

از شدت ترس نفسم بالا نمیومد ، مدام با پاهام سعی میکردم پشش بزنم ولی اون موجود مثل زالو از بدنم خون میمکید

.. با تمام قدرتی که داشتم لگد محکمی به سرش زدم و اون با خشم سرشو بالا آورد

.. با دیدن صورت داغون و زخمیش تمام وجودم غرق بیم و هراس شد

.. نمیتونستم نفس بکشم ، احساس خفگی بهم دست داده بود

.. با آخرین قدرتی که داشتم جیغ خفیفی کشیدم و

.. یارا ، یارا .. بیدار شو -

.. با تکون های شدید کسی از خواب پریدم و نفسی تازه کردم

دور گلوم رو بررسی کردم تا مطمئن بشم کسی خفم نمیکنه و با دیدن شایان که با تعجب نگاهم میکرد .. زیر گریه زدم

شایان بدون هیچ حرفی بغلم کرد ، سرمو به سینش چسبوندم و جلوی دهنمو گرفتم تا صدای هق هقمو .. خفه کنم

.. شایان موهام رو نوازش میکرد و کمرم رو میمالید

.. نمیتونستم آروم بشم ، خیلی ترسیده بودم و گریه میکردم

! آروم زیر گوشم گفت : چیزی نیست ، فقط کابوس دیدی

.. شا .. شایان -

بله ؟ -

.. تی شرتشو تو مشتم گرفتم و جوابی ندادم

.. اونشب بدترین شب زندگیم بود چون تا خود صبح نتونستم درست و حسابی بخوابم

تصویر اون گوزپشت کریه مدام توی ذهنم تکرار میشد و رعب و وحشتی وصف نشدنی به جونم .. مینداخت

.. شایان تا صبح بغلم کرد ولی حتی اون آغوش گرمش هم نتونست ذره ای از وحشتم کم کنه

.. صبح روز بعد با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم

.. شایان زودتر از من پاشد ، سریع خودشو جمع و جور کرد و به سمت در رفت

! نفسی تازه کردم و روی تخت نشستم ، خیلی سردم بود

! از بیرون صدایی آشنا شنیدم ، مثل اینکه برامون نذری آورده بودند

.. از روی تخت بلند شدم ، سرم خیلی درد میکرد و احتمال میدادم بخاطر کم خوابی باشه

.. شایان که در رو بست با صدایی رسا گفت : یارا بیا ناهار بخور

توی دلم گفتم : ناهار ؟ مگه ساعت چند بود ؟

.. با بی حالی از اتاق بیرون زدم و دو ظرف غذا دست شایان دیدم

این چیه ؟ -

! خانوم جاهدی فرستاده -

! آهان ، غذای امام حسینه .. امروز تاسوعاست -

شایان غذاها رو به روی این گذاشت و پرسید : گشت نیست ؟

.. نه میل ندارم ! تو بخور -

.. من این غذا رو نمیخورم -

! پوفی کشیدم و در ظرف رو باز کردم ، عدس پلو هم بود ! چقدرم گوشت داشت

.. شایان : اگه نمیخوری بزار یخچال

چرا دوتا داد ؟ -

.. گفتم خونه نیستی ! غذا تو داد تا من بهت بدم -

زیرلب آهایی گفتم و غذاها رو توی یخچال گذاشتم

.. یارا -

هوم ؟ -

میای بریم حموم ؟ -

.. روی این یه بطری مربا بود ، انگشتمو کردم توش و لیسی زدم

سپس در حالی که ملج ملوچ میکردم پرسیدم : با هم ؟

.. آره ، وان رو پر میکنم -

! اهوم ، باشه -

.. تو هر دو طبقه علاوه بر دوش یه وان نقلی هم داشت

.. من تاحالا توش ننشسته بودم چون احساس میکردم نمیتونم خودمو بشورم

.. شایان اول رفت تو حموم ولی من یکم صبر کردم

.. در این بین گوشیم زنگ خورد ، زن عمو بود

جان دلم ؟ -

سلام گشنیزم ، خوبی مادر ؟ -

توی صداش بغض عجیبی داشت ، یکم نگران شدم و گفتم : من خوبم زن عمو شما چی ؟ شما دارید

گریه میکنید ؟

.. اینو که گفتم فینی کشید و با صدایی لرزون جواب داد : نه مادر ، چیزی نیست

الهی من فدات شم عزیزم ، چرا گریه میکنی ؟ -

.. والا از تو چه پنهون که الان داشتم به یاد آش امام حسین رو هم میزد دلم هواتو کرد -

یارا دخترم نذر کردم آگه تو به سر و سامون برسی و امسال شادی هم یه دانشگاه خوب قبول شه تا .. هفت سال تاسوعا آش بپزم

.. دستم رو به روی قلبم گزاشتم و گفتم : عزیز دلمی زن عمو ، من به فدای قلب مهربونت بشم آخه .. ایشالله هرچی از خدا میخوای بهت بده

.. من جز خوشبختی تو و شادی چیز دیگه ای نمیخوام -

.. ایشالله زن عمو، ایشالله -

.. ناگهان صدای عمو از پشت تلفن بلند شد که میگفت : سلام منم به دخترمون برسون

.. عموت سلام رسوند عزیزم -

.. شما هم سلام من رو به عمو و شادی جون برسونید و از طرف من عمو رو یه ماچ گنده کنید -

.. زن عمو با شرم جواب داد : دختر تو این حرفا رو کی یاد گرفتی آخه ؟ زشته بخدا

.. خندیدم و گفتم : دوستتون دارم ، آگه کاری ندارید

نه نه دخترم ، ببخشید مزاحتم شدم ! برو به کارت برس .. خداحافظ عزیزم -

.. خداحافظ -

تماس رو قطع کردم و به شایان که حوله ای دور کمرش به چارچوب در حموم تکیه داده بود نگاه کردم

..

نمیخوای بیای ؟ -

.. تی شرتم رو درآوردم و گفتم : چرا الان میام

.. واقعا به یه دوش جانانه نیاز داشتم ، بدنم شدیداً کوفته بود

.. اول شایان توی وان نشست و بعد من رو به روش نشستم

کی بود بهت زنگ زد ؟ -

.. یکم بیشتر تو آب فرو رفتم ، پام رو به روی گردنش کشیدم و گفتم : زن عمو

سپس به ناخونای لاک قرمز پام نگاه کردم و ادامه دادم : خوشترنگه ؟

.. شایان لبخندی زد و من انگشتای پام رو به لبش چسبوندم

.. بوسی روشن زد و انگشت شستم رو مکید

.. قلقلکم میومد ولی از یه طرف برام جالب بود

.. پام رو پایین آوردم و به ~~تلتش~~ که از زیر آب معلوم بود رسوندم

یهو شایان بی مقدمه پرسید : خب ، دیشب چه کابوسی دیدی ؟

.. یه کابوس عجیب ، نمیخوام بهش فکر کنم -

اون آدم غیرعادی بود نه ؟ -

.. با پاهام ##لش رو گرفتم و سرمو به نشونه آره تکون دادم

.. پس تو هم دیدیش -

با تعجب پرسیدم : چیو ؟

.. دیشب با حس ##اک زدن از خواب بلند شدم ، اول فکر کردم تویی ولی بعد -

! خیلی عجیب بود

.. با نگرانی گفتم : شایان منم یه همچین خوابی دیدم ، اون گوزپشت

.. اون غیرعادی بود ! منم اول فکر کردم تو داری اونکارو میکنی

.. به نظرت عجیب نیست که جفتمون یه خواب ببینیم ؟ اصلا با عقل جور در نمیداد

.. خوابامون که دست خودمون نیست -

! آره ولی همچین خوابی حتما تعبیر داره -

میخوای دنبال تعبیر چی بری ؟ لیسیدن یه گوزپشت ؟ -

.. سرمو پایین انداختم و گفتم : نم .. نمیدونم

شایان سرشو به عقب خم کرد ، چشماشو بست و گفت : فقط یه خواب بود ، بهتره دیگه راجبش فکر .. نکنی

.. بی هوا پرسیدم : ممکنه اون

اون چی ؟ -

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و مردد گفتم : شیطان .. باشه ؟

یهو چشماشو وا کرد و با تعجب پرسید : منظورت چیه ؟

! شایان باید واقع بین باشیم ، اون گوزپشت درست مثل جن و پریا بود -

.. پس بهتره دعا کنیم اون نباشه -

با تعجب پرسیدم : چرا ؟

! چون خوابمون میتونه به معنای یه زنگ خطر جدی باشه -

زنگ خطر چی ؟ -

.. سرشو تکهون داد و گفت : نمیدونم یارا ، واقعا نمیدونم

... یه هفته مثل برق و باد گذشت ، تعطیلات تموم شد و همگی به زندگی عادی برگشتیم

! امروز ۱ دی بود ، یعنی چند روز روز قبل از تولد شایان

.. اتفاقا تولدش جمعه هم افتاده بود و من کلی وقت داشتم تا یه سورپرایز خوشگل برای آماده کنم

توی محل کار مدام فکرم درگیر تولدش بود ، امروز عصر براش میکسر میخریدم و کیک تولد رو هم .. خودم درست میکردم

! حقوقم برای تمامشون کفایت میکرد

اما دلم میخواست علاوه بر اینا یه کادو دست سازم بهش بدم بنابراین کلی فکر کردم و به این نتیجه .. رسیدم که عکس خودم رو قاب کنم و بهش بدم تا همیشه جلوی چشمش باشم

! دلم میخواست هرچه زودتر قیافه شایانو وقتی کادومو میگیره ببینم

.. ساعت ناهار که شد ، یه سر به شیما و دنیا زدم

.. بدجوری مشغول خوش و بش بودند

تقی به در زدم و پرسیدم : خانوما ، اجازه هست ؟

.. شیما : آره عزیزم ، بیا تو

.. وارد اتاق شدم و روی یکی از صندلیا نشستم

دنیا : خب داشتی میگفتی ؟

شیما : هیچی دیگه ، منم بهش گفتم با این قد و هیکتل خجالت نمیکشی همچین حرفایی میزنی ؟

خب اون چی گفت ؟ -

.. هیچی بابا اسگل بلاکم کرد -

از شنیدن حرفاشون کنجکاو شدم و پرسیدم : جریان چیه ؟

شیما خندید و جواب داد : هیچی بابا ! دیروز یه پسره پلشت اومده بود دایرکتم میگفت بزار من کف .. پاتو بلیسم ، بیا منو بز ، بزار من سگت بشم ! کثافت اینقدرم خوشگل بود که نگو

با تعجب پرسیدم : جدی میگی ؟ پسره اینکارو کرد ؟

.. دنیا : اینقدر اینجور پسرا تو اینستاگرام زیاده که نگو ، فکر کنم مریضی چیزی هستند

.. من تاحالا ندیدم -

شیما خندید و گفت : خب عزیزم با ۲۵ تا فالوور که همشون هم آشنا هستند چی رو میخوای ببینی ؟
مگه مثل من شاخی ؟

.. اینو که گفت رو به دنیا ادامه داد : راستی گفتم شاخ ، علی نابی رو که میشناسی دنیا

دنیا یکم فکر کرد و جواب داد : اوم ، همون پسر شاخه ؟ با اکیپ محمد ایناست ؟

! آره همون مدل جیگره ، آخر هفته یه پول پارتی تو زعفرانیه گرفته -

دنیا با هیجان پرسید : جون من ؟ پول پارتی تو زمستون ؟

.. آره ، استخر سربستست ! ورودیش برای دخترای مجردم مجانیه ولی برای زوجا نفری ۷۰ -

! وای شیما ، منم میخوام بیامم -

شیما بادی به گلو داد و گفت : منو که دعوت کرده ، گفته دو تا از دوستام ببرم ! اگه بخواید تو و یارا
.. رو میبرم

با تعجب پرسیدم : ببخشید ؟ من ؟

! آره دیگه ! مفتی مفتی میبرمت یه جای توپ که تاحالا مثلشو ندیدی -

! سرفه ای کردم و گفتم : ببخشید ولی من تاحالا همچین جاهایی نبودم و اصلا نمیدونم پول پارتی چیه
.. دنیا و شیما با هم خندیدند

! دنیا : واقعا نمیدونی ؟ بابا استخر پارتیه دیگه

استخر پارتی مختلط ؟ چجوری آخه ؟ -

شیما : تو دیگه چقدر پرتی یارا ، تاحالا نشنیدی ؟

.. سرمو به نشونه نه تکون دادم

دنیا : الان حس توضیحش نیست فقط بدون پارتی تو یه استخر سربسته هست و کلی دختر پسر جیگر
.. میان

با مایو ؟ -

.. شیما خندید و به تمسخر گفت : نه عزیزم با چادر میایم تو آب

.. از طعنه هاشون خوشم نمیومد ، سرم رو پایین انداختم و گفتم : من نمیتونم بیام

شیما : چرا گلم ؟ آقاتون اجازه نمیده ؟

مردد پرسیدم : آقامون ؟

! دنیا به سمت در اشاره کرد و گفت : مستر جیگر دیگه خرشانس .. شایانو میگفتند ! آقام ! چه لوس .. نه اون کاری نداره من خودم از اینجور محیطا خوشم نیامد - ! دنیا با حرص گفت : وای یارا امل بازی درنیار دیگه .. نه ، واقعا خوشم نیامد کلی پسر و دختر لخت ببینم و از طرف دیگه آخر هفته برنامه دارم - شیما فوضولی کرد و پرسید : چه برنامه ای ؟ .. تولد کوشاست ، میخوام سورپرایزش کنم - .. دخترا بهم نگاه کردند و یه صدا گفتند : اولالالا ! شیما : پس حسابی درگیری .. سرمو به نشونه آره تکون دادم در این لحظه شایان تقی به در زد و گفت : میتونم پیام تو ؟ .. دنیا : بفرمایید آقای کوشا شایان با سر سلامی به همه کرد و رو به من گفت : ناهار نمیخوری ؟ .. چ .. چرا - ! ساعت ناهار داره تموم میشه ، اگه میخوای بریم بیرون یه چیزی بخوریم - نگاهی به دخترا که با حسادت نگام میکردند کردم و با خجالت جواب دادم : نه همینجا یه چیزی میخورم سرشو به نشونه باشه تکون داد و از اتاق بیرون رفت چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد و منم که جو رو نامناسب دیدم با خداحافظی کوتاهی به سمت در حرکت کردم اما لحظه آخر صدای شیما رو به وضوح شنیدم که با لحن آرومی به دنیا میگفت : دختره .. #نده ، نیومده پسره رو تیغ زده .. از این حرفشون قلبم شکست و خیلی ناراحت شدم یعنی چون با یه نفر دوست شده بودم ، #ندم ؟ تا آخر ساعت دپرس و پکر شدم ، حتی سمیه هم از این تغییر رفتارم تعجب کرده بود ولی من واقعا .. انتظار همچین تفکری رو از دخترایی که ادعای دوستی میکردند نداشتم .. ساعت کاری که تموم شد ، شایان طبق معمول اومد تو اتاقم تا با هم بریم .. نگاهی به قیافه بیخیال و سرد سمیه انداختم

.. جقدر با شیما و دنیا فرق داشت

.. زیر لب خداحافظی ای کرد و رفت ولی من هنوز وسایلم رو جمع نکرده بودم

شایان که قیافه پکرم رو دید یکم تعجب کرد و پرسید : چیزی شده ؟

نفس عمیقی کشیدم و بی مقدمه پرسیدم : به نظرت من هرزه ام ؟

هرزه ؟ -

.. آره ، مثلاً هیچی نشده با تو ریختم رو هم و ده بار باهات خوابیدم -

یه دختر خوب اینکارا رو میکنه یا یه هرزه خیابونی ؟

.. لبخند ملیحی زد ، دستاشو توی جیبش کرد و گفت : خب فکر کنم بدونم چه اتفاقی افتاده

اوم جدی ؟ چه اتفاقی ؟ -

! اونا بهت حرفی زدند که فکرتو مشغول کرده -

از روی صندلی بلند شدم و گفتم : فقط یه حرف نبود ، خیلی واضح و روشن بهم لقب هرزه رو نسبت .. دادند ، اونم بخاطر اینکه با تو میرم و میام

اینقدر برات مهمه که اون دخترای از خود راضی چه فکری میکنند ؟ -

شونه ای بالا انداختم و گفتم : نه ، فقط یه سوال پرسیدم ! در هر صورت جامعه ما دختریه که فقط با .. یه نفر باشه و باهاش سکس کنه یه هرزه میبینه

.. تا وقتی ازدواج نکنیم اونا همینو میگو

ازدواج ؟ -

لپ تابمو توی کیفم گذاشتم و گفتم : آره ازدواج ، میدونی این نگاهی که جامعه به دخترا داره واقعا .. حالمو بهم میزنه

یعنی یه نگاه به خودت بنداز شایان ، تو با صدتا دختر خوابیدی ولی هنوزم یه مردی و چیزی از .. ارزشت کم نشده اما من که فقط با تو بودم چی ؟ همین الانم ارزشم از سنگ پا کمتره

.. این تفکرتو دوست ندارم -

این تفکر من نیست ، جوریه که بقیه منو میبینند ! تو هرکاری کنی بازم یه مردی و کسی بهت سخت - .. نمیگیره اما من

پوفی کشیدم و گفتم : همین الانشم هر لحظه ای که باهات حرف میزنم ریسک کردم ، اگه یه درصد این .. خبر به گوش آقای مدیری برسه چی ؟ همه چیزو به عموم میگه و آبروم همه جا میره

اینا رو میگی تا راجع ازدواج فکر کنم ؟ -

در کیفم رو بستم و گفتم : نه شایان ، اینا رو میگم تا بدونی تو چه موقعیتی هستم و چقدر برام ارزش .. داری که دارم تمام این ریسکا رو به جون میخرم

ولی تو چی ؟

اینو که گفتم به سمتش برگشتم و ادامه دادم : تو برای من چیکار میکنی ؟

با تردید پرسید : چی میخوای ؟

.. میخوام دست از اون کار بکشی -

.. پوفی کشید و جواب داد : توی ماشین در موردش حرف میزنیم

.. وسایلام رو جمع کردیم و با هم به سمت ماشینش رفتیم

.. شایان از ساختمون بیرون زد و گفت : نمیتونم بیخیال وظیفم بشم یارا

.. پوزخندی زدم و گفتم : چقدر خودخواهی شایان ، امکان نداره بخاطر بقیه از خودت بگذری

! اینجوریه که من هستم ، نمیتونم کاری کنم -

.. سرمو به شیشه چسبوندم و گفتم : خیلی بدی

من از این حرفت تعریف برداشت میکنم ، بد بودن که به خودی خودش بد نیست ! یه خصلته -
.. ضروریه

.. پوزخندی زدم و گفتم : خدا رو شکر همیشه هم یه جواب تو آستینت داری

! لبخندی زد و جواب داد : بهتره بگی بازی با کلمه رو خوب بلدم

.. خودخواه -

.. تا خودخواه نباشی به چیزی که میخوای نمیرسی -

با معصومیت پرسیدم : پس چرا من نبودم ؟ چرا هیچوقت نبودم شایان ؟ چرا برای من همیشه اول تو بودی ؟ چرا بخاطرت حاضرم هرکاری کنم ؟

.. چون تو قلب پاکی داری ولی من نه و خب پایان همچین داستانی چندان خوش نیست -

منظورت چیه ؟ -

! طبق معمول جوابی نداد

شب تولد شایان بود ، از صبح تا حالا داشتیم خونه رو تزیین میکردیم مثل اینکه خیلی به تولدش .. اهمیت میداد

یه لباس سفید که بلندیش تا زانوم بود پوشیدم ، تاج گلم رو به روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون .. اومدم

.. همزمان با من شایان هم از اتاق کارش بیرون اومد و با هم در راهرو رو به رو شدیم

! برای لحظه ای نگاهم روی استایلش ثابت موند

.. توی اون کت و شلوار یه دست مشکی یقه انگلیسی چقدر خوشتیپ شده بود

موهای بلند و مشکیش رو از فرق کج گرفته و با ژل و سشوار به بهترین حالت ممکن مدل داده و توی .. گوش سمت چپش که سوراخ بود گوشواره نقره ای انداخته که با دکمه سر دست پیراهنش ست بود

بوی عطرش داشت دیوونم میکرد ، بی اختیار چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم : چه قدر خوب شدی

..

.. تو هم همینطور -

! سپس نگاهی به سر تا پام انداخت و ادامه داد : با لباس سفید مثل فرشته ها میشی

نمیدونستم ازم تعریف کرده یا نه پس فقط لبخند زدم و گفتم : دیگه الاناست که مهمونات برسن ، بیا .. کوکتلا رو آماده کنیم

.. سری به نشونه باشه تکون داد

امشب قرار بود چندتا از دوستای شایان رو ببینم ، خیلی هیجان داشتم و از طرفی میترسیدم سوتی هم .. بدم

.. وقتی داشتیم کوکتلا رو حاضر میکردیم شایان بهم گفت : یادت باشه که تو آتنیست هستی

با تعجب پرسیدم : بگم بی دینم ؟

.. آره ، نمیخوام چیزی بفهمم ! هرچند که ازت سوالی نمیپرسن ولی دلم نمیخواد سوتی بدی -

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و با تردید پرسیدم : راستی امشب روناکم اینجاست ؟

آره ، چطور ؟ -

.. گفتم شاید بخاطر اون اتفاق -

! پوزخندی زدم و ادامه دادم : هیچی ؛ یادم رفته بود که به خاطر من هیچ کاری نمیکنی

بطری شراب رو گوشه ای گذاشت و پرسید : نباید دعوتش میکردم ؟

! اون میخواست بینمون رو بهم بزنه شایان -

لبخندی زد و گفت : تو چطور میتونی اینقدر حسود باشی ؟ اون فقط یه عکس بهت داد ! اگه میخواست

.. میتونست کنارم لخت دراز بکشه ، من اینقدر مست بودم که چیزی حالم نمیشد

.. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : چجوری میتونی همچین حرفی بزنی شایان ، اون در این لحظه زنگ در به صدا دراومد ، شایان دستی توی موهاش کشید و گفت : بحث رو همینجا نگه دار ! ببین امشب میتونی ناراحتم کنی

دلَم از این حرفش شکست ، من که چیزی نگفته بودم ! فقط انتظار داشتم اون روناک عوضی رو دعوت کنه ..

.. سرم رو پایین انداختم و با قلبی دردمند از مهموناش استقبال کردم

.. اتفاقا روناک هم بینشون بود ، به محض ورود از گردن شایان آویزون شد و لپش و بوسید

.. از دیدن این صحنه چشمم گرد شد اما به قدری توی شوک بودم که نتونستم کاری کنم

اون عوضی انگار که تازه منو دیده باشه دستشو به سمتم دراز کرد و گفت : چطوری یارا جون ؟

با ناراحتی به شایان که لبخند مسخره ای به لب داشت نگاه کردم ، انگار نه انگار اتفاقی بینشون افتاده باشه ..

.. بهش دست ندادم و فقط صدایی لرزونی گفتم : خوبم

دو پسر دیگه ای که همراه روناک بودند هم به ترتیب خودشون رو معرفی کردند ولی من به قدری شوکه و غمگین بودم که دیگه هیچی نفهمیدم

.. شایان دستشو دور کمرم حلقه کرد که مثلا بگه ناراحت نباشم ولی قلب من واقعا شکسته بود

تک تک بقیه مهموناش هم رسیدند ، دیگه حدود ۱۶ ۱۵ نفری میشدند ، اتفاقا بین مهموناش تانی و شاهین هم بودند

.. تانی خیلی ناز بود ، چشمای آبی ، موهای مشکی و یه هیکل مانکنی عالی داشت

.. البته شاهینم مثل شایان خوشگل و خوشتیپ بود ولی احساس میکردم تانی ازش خیلی سر تره

.. تانی خیلی حرف میزد ، از هر دری میگفت ، با همه بگو مگو میکرد و الکی میخندید

گاهی وقتا نگاه حسرت بارش رو به روی شاهین احساس میکردم ، انگار وقتی با زنای دیگه میخندید .. ناراحت میشد

! نمیدونم چرا فکر میکردم عاشق شوهر سابقشه

.. و روناک ، روناک از همه بدتر بود چون یه لحظه هم از شایانم چشم برنمیداشت

کاملا معلوم بود چشمش دنبال عشقمه ، منم یه بار از حرصش سرمو روی شونه شایان گذاشتم و .. بازوشو بوسیدم

شایان که به زبون محلی مشغول گفت و گو با یکی بود از دیدن ای صحنه تعجب کرد اما من تنها لبخند ! کمرنگی نثارش کردم تا خیالش راحت باشه

دخترای مهمونی زیاد نبودند ، فقط من و تانی و اون عوضی و دوتا دختر دیگه بودیم که به نظر خواهر .. بودند

.. تانی وقتی دید من غریب افتادم از کنار شایان بلندم کرد

.. خانوما گوشه ای جمع شده بودند ، من و تانی هم بهشون پیوستیم

.. اون دوتا دختره که منو دیدند لبخند مهربونی زدند

یکیشون که موهای بلند و مشکی داشت و اسمش چیستا بود ازم پرسید : مثل اینکه حوصلت سر رفته .. بود

! یکم احساس غریبی میکنم -

روناک لبخندی زد و گفت : چرا عزیزم ؟ کنار ما بهت خوش نمیگذره ؟ معلومه ! چون تو مثل ما نیستی نه ؟

.. نمیدونستم چی بهش بگم ، دختره عوضی ! دنبال هر موقعیتی میگشت تا من رو تو مخصه بندازه تانی دستش رو دور گردنم انداخت و گفت : دخترم رو اینقدر اذیت نکن رونی ! شرط میندم تا حالا تو .. مهمونیای ما نبوده

.. چیستا : آره منم ندیدمش ، نمیدونم شایان از کجا این خوشگل خانوم رو پیدا کرده

دختر دومی که موهایش رو از ته زده و کچل بود جواب داد : من یه بار دیدمش ، همون روزی که ! میرفتیم نماز سیاه

مشکی Bmw یکم به قیافه دختره نگاه کردم و تازه یادم اومد این همون دختر مو صورتیه که تو اون .. نشسته بود پس لبخند گشادی زدم و گفتم : آره خودمم

تانی : ببینم تو اینجا زندگی میکنی ؟

! در واقع طبقه بالا هستم -

چیستا : اولالا پس حتما خیلی خوش میگذرونید نه ؟

.. اینو که گفت چشمکی زد ولی من منظورشو نفهمیدم

! دختر کچله که اسمش ویدا بود گفت : شایان تو #کس فوق العادست

.. اینو که شنیدم چشمم از تعجب چهارتا شد

! چیستا : موافقم ، اون میدونه باید چیکار کنه تا یه زن دیوونه بشه ! لعنتی

.. بریده بریده پرسیدم : شما .. با هم

تانی خندید و گفت : شایان تقریبا همه دخترای انجمن رو کرده ! مطمئنم اگه منم زن داداشش نبودم باید ! تقدیمش میشدم

انجمن ؟ -

! چیستا : مثل اینکه هنوز نفهمیدی دوست پسر عزیزت چه آدم مهمیه ، اون دیویل سه سیونه

با تعجب پرسیدم : دیویل سه سیون ؟

.. روناک مقداری شراب نوشید و گفت : اونکه محلی نمیفهمه دخترا

ویدا خندید و جواب داد : پس نمیدونه دوست پسرش پسر ابلیسه ؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به شایان که تنهایی روی مبل نشسته و بقیه اطرافیان با احترام باهاش صحبت میکردند نگاه کردم و زمزمه کنان پرسیدم : پسر ابلیس ؟

تانی : قضیه مال خیلی وقته پیشه ، میدونی مادر اون روانی بود ! یه ساحره که ادعا میکرد با شیطان خوابیده و شایان رو از اون حامله شده ، برای همینم زنده زنده سوزوندش

! چیستا : شما به اون داستان باور دارید ؟ به نظر من که ماتیا یه ##نده روانی تمام عیار بود

تانی شونه ای بالا انداخت و گفت : هیچکس نمیدونه ، همه میگن اون یه جور مالیخویا داشته ! بعد از اینکه فهمید آخرین بچش معلوله شدت هم گرفت چون فکر میکرد شیطان بخاطر اینکه نگفته شایان .. پسرشه نفرینش کرده ! برای همین همه جا این حرفو جار زد

.. واقعا گیج شده بودم ، پس برای همین شایان شیطان رو پدر صدا میکرد

.. نمیدونستم چی بگم پس فقط به حرفاشون گوش سپردم

! تانی : باعث تاسفه که یه ساحره احمق مثل اون زن عمو من باشه

با تعجب پرسیدم : زن عمو ؟ تو دختر عموی شایانی ؟

! بله ، دختر عموی شایان و اولین فرزند خاندان -

ناگهان یاد اون قاب عکسی که تو اتاق کار کوشا بود و یه دختر عصبانی بین اون همه پسر بچه بود .. افتادم و زمزمه کنان گفتم : و تنها دختر خاندان

! زدی به هدف -

!! پس اون دختر عصبانی تو بودی -

تانی با تعجب پرسید : دختر عصبانی ؟

.. یه عکس با پسرا داشتی -

.. یهو زد زیر خنده و گفت : آه اون عکسو میگی ! لعنتی ، یادش بخیر

حتی فکر کنم ماتیا روانی هم اون روز بود ، تن هممون لباسای تمیز و تازه پوشونده بودند و ! مجبورمون کرده بودند عکس بگیریم

دختر با شنیدن این حرف خندیدند و چیستا در حالی که محتوای جامش رو تکون میداد گفت : تو دختر .. خوش شانسی هستی یارا

چرا ؟ -

سرش رو بالا آورد ، با چشمای درشت سبز رنگش بهم زل زد و گفت : چون میتونی هرشب باهاش ! باشی ، حال اینکه قیافه و تیپ آنچنانی هم نداری

پوزخندی زد و گفتم : آره ، من قیافه و تیپ عالی ندارم ولی یه چیزی دارم که شما دخترا هیچوقت به .. دستش نمیارید

سپس به قلبم اشاره کردم و ادامه دادم : من یه قلب پاک دارم و مثل شما فقط دنبال س#س با شایان ! نیستم ، من عاشقشم و میتونم اینو بهتون ثابت کنم

ویدا : نه بابا ، بلبل زبونم که هستی

تانی که دید نزدیکه دعوامون بشه پا درمیونی کرد و گفت : هعی دخترا ، ادامه ندید ! امشب شب تولد شایانه ، خودتون میدونید که شب تولد هر آدمی چه روز مقدسیه ! پس نباید هیچ نزاع یا مشاجره ای .. باشه

ویدا : طرف خیلی جدی گرفته ! فکر میکنه چیزی بیشتر از یه اسباب بازی

.. بی توجه به حرفای تانی و ویدا چشم غره ای نثار دخترا کردم و پیش شایان برگشتم

تمام شب دو دستی بهش چسبیده بودم ! هر دختری که اینجا بود چشمش دنبال عشق من بود ، آخه چقدر یه دختر میتونست عوضی و هول باشه که پیش دوست دختری یکی دیگه همچین حرفایی بزنه ؟ اون شب بود که متوجه شدم رقیب من تنها روناک نیست ! بلکه تمام دخترای این جمع چشمشون دنبال .. شایانه ! واقعا نمیتونستم درک کنم که اون با تک تک این دخترا خوابیده

.. تا پایان شب دپرس بودم

... شایان کیکش رو برید و همه ابراز شادی کردند اما من تنها با غم به این صحنه چشم دوختم

مدام حرفای دخترا تو ذهنم مرور میشد ، اینکه همشون میگفتن من فقط یه اسباب بازی و لی این .. نمیتونست واقعیت داشته باشه چون اونم عاشقم بود

نوبت به کادوها رسید ، هرکسی یه چیز آورده بود ! نمیدونستم با دادن میکسر باید خجالت بکشم یا نه !

آخه هدیه بقیه خیلی فانتزی و شیک بود حتی اون روناک عوضی بهش چنان مجسمه زیبایی داده بود .. که یه لحظه از کادوی خودم شرم کردم

.. بالاخره کادوی منم باز کردند ، شایان با دیدن میکسر لبخندی زد و گونم رو بوسید

! اما من از توی کیف دستیم هدیه دوم رو بهش دادم و زیر گوشش گفتم : اینم دومیشه

برام دوتا کادو گرفتی ؟ -

.. سرمو به نشونه آره تکون دادم

.. شایان لبخندی زد و کادو رو باز کرد

.. با دیدن عکس من توی قاب کمی جا خودو و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت

لبم رو با شیطننت گاز گرفتم اما روناک ساکت نبود و با تمسخر گفت : از یه بچه یتیم بیشتر از اینم ! انتظار نمیره ، عقده ای

.. با تعجب به روناک نگاه کردم ، اون از کجا

نکنه شایان بهش گفته بود ؟

.. با چشمای نم دارم نگاهی به شایان که کنارم نشسته بود انداختم و پرسیدم : تو اونو بهش

اما شایان حرفم رو قطع کرد و با بی تفاوتی به تانی گفت : میشه کیک رو بیاری ؟

.. تانی هم برای اینکه جو رو عوض کنه با شوخی و خنده به سمت یخچال رفت

اما من با شرمندگی سرم رو پایین انداختم ، نگاه تحقیر همه رو روی خودم حس میکردم و اینا فقط .. بخاطر شایان بود

.. از کنارش بلند شدم ، اونم اهمیتی نداد

.. گوشه جمعیت کز کردم و به دور از همه سر در گریبان فرو بردم

! تانی کیک رو آورد ، کیکی که من با عشق براش پخته بودم

.. روناک جای من نشست و دستش رو دور بازوی عشقم حلقه کرد

! شایان اینقدر بی ارزشم کرده بود که نمیتونستم از جا بلند شم و در مقابل اون دزد بدکاره بایستم

.. فقط با چشمای خیسم نظاره گر خنده ها و شوخیاشون شدم

.. درست مثل یه زوج عالی به نظر میرسیدند و بقیه هم با تحسین بهشون نگاه میکردند

شایان تمام این مدت نیم نگاهی به من نداشت ، اینقدر غرق شادی بود که اصلا عدم حضور من رو .. نفهمید

.. با خوشحالی کیکش رو فوت کرد و روناک برای بار دوم بوسه عاشقانه ای به روی گونه اش کاشت

.. دیگه نمیتونستم تحمل کنم پس بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم و تا اخر شب گوشه ای نشستم

.. هیچکس متوجه من نشد ، انگار من رو نمیدیدند

.. دلم به حال خودم میسوخت ، بچه یتیم همه جا مظلوم بودند

.. چقدر برای شب تولد شایان ذوق داشتم و چه بی رحمانه رویاهام برای امشب نابود شد
به این ترتیب بعد از صرف کیک و شراب مهمونی به پایان رسید و کم کم خونه از ازدحام جمعیت خالی
شد ..

.. توی خونه شایان با بی حالی روی مبل نشستم
خیلی خسته شده بودم ، دلم یه خواب راحت میخواست ولی مگه امشب میتونستم از دستش فرار کنم ؟
.. از طرفی هم بخاطر حرف دخترای خیلی ناراحت بودم
دلم میخواست امشب دست رد به سینه بزنم ولی اخه تولدش بود ! چجوری میتونستم همچین شبی رو
! کوفتش کنم ؟ اگرچه که اون کوفت کرد و اصلا به روش نیاورد
بالاخره بعد از کلی کلنجار بیخیال احساس زنونم شدم و سعی کردم جوری وانمود کنم که شایان ناراحت
! نشه ولی بعدا به حسابش برسم

.. توی افکار خودم غرق بودم که شایان با یه شیشه شکلات (نوتلا) کنارم نشست
.. انگشت کوچیکشه کاملا کاکایی کرد و نزدیک لبم آورد

.. با تعجب بهش نگاه کردم که گفت : بخور

.. با اکراه انگشتش رو لبم گذاشت

! چقدرم خوشمزه بود

خسته ای ؟ -

.. نمیدونستم چه جوابی بهش بدم ، نمیخواستم ازم ناراحت بشه پس به دروغ گفتم : نه زیاد

.. اگه بخوای میتونی بری بخوابی -

روی پاش نشستم و با شیطننت تصنعی گفتم : بدون سکس شب تولدت ؟

بوسی از گردنم کرد و زیر گوشم گفت : میخوای قبلش یکم داغ بشیم ؟

[۱۰:۲۰ ۱۷.۱۰.۱۲] شیطان اینجاست

[Angela] (شیطان اینجاست Forwarded from)

#Part201

.. با ناراحتی تو صورتش نگاه کردم و تمام اتفاقاتی امشب توی ذهنم مرور شد
! یه لحظه دستام رو از دور گردنش باز کردم و اوادم بلند شم که گفت : میخوام باهات چندتا پیک بزنم
.. جبهه گرفتم و گفتم : میدونی که نمیخورم

! لبم رو با انگشت اشاره اش نوازش کرد و گفت : امشب تولد منه پس باید هرچی میگم گوش کنی .. زورگو -

.. منو از روی پاش بلند کرد و بعد از چند دقیقه با دوتا جام و یه بطری ودکا برگشت

! اینا رو از کجا میاری ؟ من که تو اتاقت مشروبی ندیدم -

.. قرار نیست همه چیزو ببینی -

سپس برام یکم مشروب ریخت و بعد انگار که تازه چیزی یادش اومده باشه گفت : سک نمیخوری نه ؟ با تعجب پرسیدم : چی ؟

.. جوابی نداد و بعد از چند دقیقه با یه ظرف ماست و خیار برگشت

اینجا برای چیه ؟ -

.. الکش بالاست ، ممکنه بهت نسازه ! پس اینا رو هم همراهش بزن -

.. سرمو به نشونه باشه تکون دادم

.. شایان جامشو بالا گرفت و با لبخند موزیانه ای گفت : به سلامتی

.. جاممون رو بهم زدیم ، من بینیم رو گرفتم و یه نفس بالا رفتم

.. مزه تلخ الکل تا ته گلووم رو سوزوند پس سریع یه خیار برداشتم خوردم

.. به شایان نگاه کردم که انگار داشت آب میخورد

.. هنوزم ازش دلگیر بودم ، دلم میخواست بهش بگم چه مرگمه ولی نمیتونستم

.. احساس کردم اگه حرفی بزنم دعوامون میشه و ترکم میکنه پس طبق معمول سکوت کردم

زبونم رو با دست تمیز کردم و با حرص گفتم : چجوری اینو میخوری ؟ اه حالم بهم خورد ! این چه #وهیه

.. نباید یه نفس بالا بری -

! خواستم یه سرش کنم -

.. جامم رو برای بار دوم پر کرد و گفت : این دفعه آروم تر

میشه بپرسم این بساط برای چیه ؟ -

! وقتی مستی لذت #کس دو برابر میشه -

.. منظورشو نفهمیدم و عین خنگا بهش زل زدم

.. وقتی نگاه من و دید لبخندی زد و گفت : تا نیم ساعت دیگه متوجه میشی

.. به این ترتیب من پیک دوم و چهارم رو سر کشیدم

.. کم کم احساس سرگیجه و سرخوشی بهم دست داد ، یکم سردم بود پس به شایان گفتم : سردهمه میخوای بریم تو اتاق ؟ -

ته دلم راضی نبودم ، همش تصویر اون و روناک جلوی چشمم بود حرفی نزدیم ولی شایان دستم رو گرفت و به سمت اتاقش برد ..

.. به محض رسیدن روی تخت ولو شدم و چشمام رو بستم

احساس میکردم رو آسمونام و دارم روی ابرا راه میرم ، الکی پاهام رو بالا و پایین میبردم و میخندیدم ..

.. بیش از حد سرخوش بودم ، دلم میخواست برم فضا و ستاره ها رو بغل کنم

.. شایان پیراهنم رو درآورد ، توان هیچگونه حرکتی نداشتم

.. فقط با مستی میخندیدم و بهش نگاه میکردم

! انگار همه چیزو از یاد برده بودم ، انگار یادم نبود امشب چه رفتاری باهام داشته

.. خیلی سریع لباسام رو درآورد و خودش هم لخت شد

.. روی بدنم خیمه زد و از زیر گلوم شروع به بوسیدن کرد

.. من فقط آه میکشیدم و به صورت غیر طبیعی از این حس لذت میبردم

.. همون یه بوسه اول کافی بود تا کاملاً خودمو خیس کنم

.. از روی ترقوه ام گاز ریزی گرفت و بعد سراغ سینه هام رفت

.. نوکشون رو میکشید و با حرص گاز میگرفت

.. من که هیچ حس نمیکردم و فقط از لا به لای چشمای خمارم هیکل بزرگش رو میدیدم

شایان زیاد باهام بازی نکرد ؛ امشب میخواست سریع کارو یکسرع کنه پس روی تخت نشست و .. مجبورم کرد جلوی پاش زانو بزنم

.. سرم رو به سمت ##التش هدایت کرد و من درعالم مستی اما با بی رقبتی مشغول شدم

.. موهام مزاحم میشدند ، شایان از موهام رو دور دستاش جمع کرد تا کارمو درست انجام بدم

.. تمام ##التش رو با آب دهنم خیس کردم

! نفساش نامنظم شده بود ، میدونستم چقدر دوست داره باهاش ور برم

.. لبام دیوونش میکرد

[illegible]

.. اینو گفت و مشغول تلمبه زدن شد

.. اصلا نمیتونستم روی پام بند بشم ، هم مست بود و هم از شهوت زیاد سست شده بودم

.. فقط دستمو به دیوار تکیه دادم ، زانو هام کاملاً سست و خم شده بودند

.. آروم اسمشو صدا میزدم و ناله میکردم

.. شایان هم گاهی ناله میکرد و حرفای داغی میزد که شهوتم رو دو برابر میکرد

یارا بار چندمه که دارم میکنمت ؟ -

.. آه آه .. نمیدونم -

دوست داری بازم بهم بدی ؟ -

! خندیدم و با ناله گفتم : اهوم ، هرشب شایان ! هرشب

اینو خودم پارش کردم ، نه ؟ -

.. آره تو پارش کردی -

خندید و با لحن شهوت انگیزی گفت : ولی هنوزم تنگه ، خیلی تنگ و داغه ! دارم حال میکنم ##نده

.. کوچولو ! دارم با ###ت حال میکنم

.. دیگه چیزی نگفتم و فقط آه کشیدم

بعد از پنج دقیقه از این حالت خسته شد ، بدنم رو به روی تخت خم کرد و دوباره از پشت کارشو ادامه داد ..

.. به باسنم سیلی میزد و چنگ میگرفت

.. وقتی تو این حالت قرار میگرفت غیرقابل کنترل میشد و منم مجبور بودم بسازم

.. درد مضاعفی هم میچشیدم و دم نمیزدم

.. توی حال خودم بودم که یهو احساس کردم داره باسنم رو انگشت میکنه

.. شایان خواهش میکنم ، پشتم درد میگیره -

.. اولین بارت نیست -

.. آخرین بار تا دو روز میسوخت ، لطفا -

.. امشب شب تولد منه ، پس هرکاری بخوام میکنم -

! باشه منم تو تولد خودم تو رو میکنم -

.. اینو که شنید با بی رحمی کرد تو باسنم ، جیغی زدم و روی تخت دراز شدم

.. از پشت لباسو به گوشم نزدیک کرد و گفت : هنوز کاری نکردم که

.. با بی جونی گفتم : خواهش میکنم ، نمیتونم شایان

.. با لحن خشنی گفت : هنوز ارضام نکردی

.. کاندوم بزار -

.. نمیخوام -

.. پوفی کشیدم و دوباره به حالت داگی ایستادم

.. بالاخره بعد از پنج دقیقه ارضا شد و کنارم افتاد

از تمام برنامه سکس همین یه قسمت رو دوس داشتم ، همین لحظه ای که بغلم میکرد و منو میبوسید

..

.. امشب چقدر درد کشیدم ، خدا میدونست که آنال چقدر برام مشکل بود اما مجبور بودم خفه بشم

.. اینقدر جیغ زده بودم که گلویم میسوخت

.. با مظلومیت بش نگاه کردم ، چشمای معصوم رو که دید پوزخندی زد و از روی تخت بلند شد

کجا میری ؟ -

! میخوام دوش بگیرم -

.. اینو که گفت ساکت شدم و پتو رو به روی هیکل لختم انداختم

! کاش زودتر میومد و بغلم میکرد

وقتی از حموم اومد و کنارم دراز کشید

.. مثل یه گربه سرمو به سینش مالیدم و بوسیدمش

... شایان دستاشو زیر سرش ستون کرد و گفت : امشب زیاد خوشحال نبودم

! چرا ، بودم -

! فکر میکردم گرم تر برخورد کنی اما تو کاملاً تخریب کردی -

سرمو بلند کردم و با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : من تخریبیت کردم ؟

.. روشو برگردوند و گفت : فراموشش کن

.. شایان -

! شبخیر -

با بهت به این رفتار سردش خیره شدم ، اخه چرا ؟ مگه من چیکار کرده بودم ؟

.. بغضم گرفت

دلَم به حال خودم میسوخت ! چرا اینقدر ذلیل و بی کس بودم ؟

در کمال بی پناهی از پشت بغلش کردم و در حالی که از اعماق وجودم میدونستم بی تقصیرم گفتم :
.. ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم

! ولی کردی -

.. قسم میخورم قصدم این نبود شایان من -

.. دستامو از دور کمرش باز کرد و با بی تفاوتی گفت : میخوام بخوابم ، شبخیر

.. قلبم دوباره درد گرفت

.. عشقم اینقدر راحت خوردم میکرد اونم بخاطر هیچی ! اخه چرا ؟ چرا اینقدر بدبخت بودم

.. رومو برگردوندم و تا خود صبح گریه کردم ، شایان یه لحظه هم برنگشت

گاهی وقتا به عشقش شک میکردم ولی بعد به خودم دلدار می‌دادم که حتما دلیلی برای سردیاش داره
..

.. اخه چه دلیلی میتونه باعث بشه بزاری دختر مورد علاقت تا صبح با گریه بخوابه ؟ چه دلیلی

.. صبح زود بعد از اینکه دوش سریعی گرفتم یه نیمرو حاضر کردم و لباس مرتبی پوشیدم

! شایان هنوز خواب بود ، اگه ولش میکردی تا فردا صبح هم میخوابید

.. نمیخواستم حرفای دیشب رو به دل بگیرم و بازم ناراحتش کنم

.. اگرچه دیشب با چشمای خیس خوابیدم

.. رفتم تو اتاق و دیدم که به شکم خوابیده و سرش رو زیر بالش فرو برده

: کنارش نشستم و چند بار کمرش رو بوسیدم و زمزمه کنان گفتم

قربونت بشم ، نمیخواهی بیدار شی ؟ -

! با صدای بم و خواب آلودش جواب داد : خیلی خستم ، بزار یکم بخوابم

.. روی کمرش نشستم و درحالی که شونه هاش رو ماساژ میدادم گفتم : اینجوری از کار عقب میوفتی

.. یکم بالاتر -

دور گردنش رو مالیدم و پرسیدم : اینجا خوبه ؟

! آ .. آره -

بوسی به روی گردنش زدم ، از روش بلند شدم و گفتم : صبحانه حاضره ، زود حاضر شو بیا یه چیزی .. بخور

.. بالشت رو برداشت و با چشمای خواب آلودش بهم زل زد

.. موهای مشکی پریشون و چشمای آبی زیباش حتی تو این حالت هم هوش از سرم میبرد

.. دو لیوان چایی ریختم و برای خودمون روی میز گذاشتم

.. تلویزیون رو روشن کردم و مشغول تماشا برنامه ای شدم

.. ده دقیقه ای طول کشید تا حاضر بشه ! پسرا همیشه زود حاضر میشن

! دور میر نشست و یه قلب چایی خورد سپس پرسید : چرا الان بیدارم کردی ؟ تازه ساعت هشته

.. دلم میخواست با هم صبحونه بخوریم آخه باید برم باشگاه -

کدوم باشگاه میری ؟ -

! نوین ، سه چهارتا کوچه پایین تره -

.. خب پس میرسونمت -

! لازم نیست ، خودم پیاده میرم -

.. یه لقمه نیمرو برام گرفت و بهم داد سپس با لبخند کمرنگی گفت : میرسونمت

.. لقمه رو ازش گرفتم و بوس ریزی به لپش زدم

.. سپس درحالی که به لیوان چاییم نگاه میکردم گفتم : راستی دیشب دوستات حرفای جالبی زدند

هوم ، چیا گفتند ؟ -

! اینکه تو دیویل سه سیونی -

.. پس راجع اون قضیه هم حرف زدند -

! بله ، تقریبا فهمیدم که دوستات هم عین خودت دیوون ! آخه پسر شیطان ؟ خنده داره -

یه قلب چایی نوشیدم و ادامه دادم : منظورشون از اون حرفا چی بود ؟ میگفتن مادرت ادعا میکرده با

.. شیطان خوابیده

.. آره ، اون میگفت من پسر ابلیسم ! میگفت با شیطان به پدرم خیانت کرده -

.. انجمن هم حکم اعدامش رو صادر کرد ، اونو زنده زنده سوزوندند

آخه واسه چی همچین حرفی زد ؟ -

.. موزیانه جواب داد : کی میدونه ؟ شاید واقعا من پسر ابلیس باشم

! به شوخی گفتم : مطمئنم نیستی ، تو یه #### آتیشی یا دم و شاخ نداری

.. پس حتما مادرم یه ##نده دیوونه تمام عیار بوده -

راستی مگه نگفتی انجمن مادر تو سوزونده ؟ پس اون زنی که میگفتی مادرته و کلیپشش تو ماشینت - بود چی ؟

.. لبخندی زد و جواب داد : اون دایمه ، مادر من سینه هاشو بریده بود و اون زن بهم شیر میداد

.. چه ترسناک -

زندگی من تو رو میترسونه ؟ -

.. سرمو پایین انداختم و با تردید گفتم : یکم آره ، آخه این چیزا برام غیرعادین

.. عادت میکنی و دربارہ دیشب -

.. با شنیدن این حرف سرمو بالا اوردم و بهش نگاه کردم

! نمیخواستم ناراحتت کنم ، خودت میدونی حسم چیه -

از شنیدن این حرف کمی دلم اروم شد و با لبخند زورکی جواب دادم : نه عیبی نداره منم به دل نگرفتم

..

شایان دستمو گرفت و درحالی که نوازشش میکرد گفت : تو برای من خیلی عزیزی یارا ، نباید بزاری

! این چیزا ادیت کنه

.. میدونم فدات شم -

شایان لبخندی زد و در جوابم گفت : خوبه

.. شایان منو تا باشگاه رسوند و بعد از یه خداحافظی عاشقونه برگشت

.. وقتی اینجوری مهربون میشد دلم قیجی ویجی میرفت

.. با نگاهم بدرقه اش کردم و بعد به سمت باشگاه رفتم

! چقدر خوب بود که امروز مهربون شده بود

.. لباسام رو با یه تاپ و شلوارک زرد ورزشی عوض کردم و موهام رو دم اسبی بستم

.. هنرفریمو توی گوشم گذاشتم و تردمیل رو روشن کردم که یکهو دستی شونم رو لمس کرد

.. جا خوردم و فوری به عقب برگشتم و با زنی تو پر که لبخند گشادی به لب داشت رو به رو شدم

زن نگاهی به سر تا پام انداخت و با ذوق پرسید : یارا یکتا ؟

زبونم بند اومده بود ، این منو از کجا میشناخت ؟

.. به نشونه آره سر تکون دادم و گفتم : ببخشید ، به جا نیاوردم

زن خندید و با خوش رویی گفت : واقعا یادت نیومد ؟ این منم ! الهه شهیدی ! مدرسه نور السادات ، سه سال راهنمایی رو با هم بودیم یادته ؟

وقتی اینو گفت تازه دو هزاریم افتاد و برای لحظه ای چهره اش توی خاطراتم منعکس شد ، خیلی !!! تعجب کردم ! این الهه اصلا اون دختر ۱۳ ۱۴ ساله ای که میشناختم نبود ، خیلی تپل شده بود

.. با این حال لبخند پررنگی زدم و گفتم : آه ، یادم اومد ! چه حسن تصادفی

وای اصلا فکر نمیکردم اینجا ببینمت ! شیراز ! تهران ! دختر تو اینجا چیکار میکنی ؟ -

.. بخاطر کارم نقل مکان کردم -

الهه با ذوق پرسید : پس مشغول شدی ؟ جدی ؟

آره ، تو یه دفتر معماری کار میکنم ! تو چی ؟ بالاخره به آرزوت رسیدی ؟ -

.. الهه خندید و گفت : تقریبا ، الان توی پزشکی قانونی کار میکنم ولی فعلا کار آموزم

یادمه همیشه دلش میخواست وارد دایره جنایی بشه ، از دوران راهنمایی هم تو بحر این چیزا بود ، کلا .. روحیه ماجراجویانه ای داشت اما بخاطر اخلاق و رفتار مهربونش همه دوستش داشتند

.. بعد از یه ربع ورزش الهه ، روی صندلی ای که کنار هالتر بود نشستم و الهه هم نزدیکم شد

از سر و روش شرشر عرق میریخت ، از دیدنش خندم گرفت ! یادمه توی دوران راهنمایی به قدری ! لاغر بود که یونیفرم مدرسه توی تنش لق لق میزد اما حالا یه زن تپل میل شده بود

الهه کنارم نشست ، انگار معنای لبخندم رو سریع فهمید ولی ناراحت نشد و به شوخی گفت : زندگی .. متاهلی بد بهم ساخته ! هیکلو نگاه ، خرسی شدم برای خودم

.. این چه حرفیه ، اونقدرها هم بد نیست -

الهه قاه قاه خندید ، مقداری آب از بطریش نوشید و پرسید : تو چی ؟ در چه حالی ؟

هوم ، منظورت ازدواجه ؟ -

! آره دیگه دیوونه -

نمیدونستم چه جوابی بدم ، الهه از اون دسته دخترایی بود که به رابطه قبل از ازدواج اعتقادی نداشت و اگه میگفتم دوست پسر دارم کلی سرزنشم میکرد ! منم که اصلا حال و حوصله نصیحت شنیدن .. نداشتم روی هوا گفتم : خب من تازگیا نامزد کردم

! اینو که شنید خیلی خوشحال شد و گفت : وای عزیزم مبارکه ، ایشالله عروسیت

لبخندی زدم و جواب دادم : ممنون ! تو چی ؟ چند وقته ازدواج کردی ؟

! سه ماهه که با پسر عموم عقد کردم ولی هنوز جشن نگرفتیم -

.. نیشم باز شد و با محبت گفتم : عزیزم ، پس بالاخره بهش رسیدی
 ! آره یادته چقدر ازش حرف میزدیم ؟ آخرش هم قسمت خودم شد -

از روی صندلی بلند شدم و بطری آبم رو برداشتم سپس گفتم : اره یادمه وقتی رفته بود خواستگاری
 .. دخترخالش چقدر گریه کردی ، برات خوشحالم الهه

.. بهم بگو الا ، خودت که میدونی به الهه عادت ندارم -

.. با خنده گفتم : یادم نبود ، ببخشید

الهه هم از جا بلند شد و درحالی که به سمت دستگاه دوچرخه میرفت گفت : بعد از باشگاه ، تو رختکن
 .. بمون ! میخوام شمارتو بگیرم

.. سرمو به نشونه باشه تکون دادم و مشغول کار با دمبل شدم

بعد از باشگاه ، توی رختکن دوش مختصری گرفتم ، موهام رو با سشوار خشک کردم و آماده رفتن
 .. شدم البته الهه هم همراه بود

.. شماره هامون رو با هم رد و بدل کردیم و توی ایستگاه اتوبوس منتظر تاکسی ایستادیم

راستش خیلی خوشحال بودم که بالاخره یکی از هم کلاسی هام رو پیدا کردم ، شاید با الهه توی دوران
 مدرسه چندان صمیمی نبودم اما بالاخره یه دوست میتونست تو این شهر غریب همدم مناسبی برای من
 .. باشه

روی صندلی ایستگاه نشسته بودیم و با هم حرف میزدیم که احساس کردم موبایلم داره ویبره میره پس
 .. جواب دادم

جانم عزیزم ؟ -

یارا کجایی ؟ -

.. تو ایستگاه اتوبوس منتظرم -

! میام دنبالت -

.. به ساعت مچیم نگاهی انداختم و پرسیدم : دیرت نشه ! نیم ساعت دیگه باید دفتر باشیااا

نه ، تو خیابونم ! کدوم ایستگاهی ؟ -

! همونی که تو خیابون باشگاست ، اوم راستی یکی هم همراهمه -

کی ؟ -

.. یکی از دوستای دوران راهنمایییم ! جریانش طولانیه -

.. خیلی خب ، الان میرسم -

.. باشه عشقم ، منتظرتم ! فعلا -

شایان تماس رو قطع کرد و من به الا که با لبخند شیطننت امیزی بهم زل زده بود گفتم : نامزدم بود ،
! داره میاد دنبالمون

.. الهه با شرمندگی گفت : وای خدای من این چه کاریه ، خجالت میکشم یارا ! تو خودت برو

اصلا این حرفو نزن ، حالا که داره میاد اینجا پس چرا تو رو نرسونیم ؟ -

! آخه خجالت میکشم ، زشته -

.. نه بابا کجاش زشته ، شایان اصلا اونجوری نیست -

.. الهه یکم دیگه سرخ و سفید شد و بعد با اکراه قبول کرد

.. بعد از پنج شیش دقیقه شایان رسید و یکم جلوتر از ایستگاه توقف کرد

.. قربون تیپ دخترکشش بشم ! از همین فاصله هم دیوونم میکرد

.. من کنار شایان نشستم و الهه هم پشت نشست

شایان با خوشرویی باهاش سلام و علیک کرد و الهه هم با خجالت جوابش رو داد کلا دختر آروم و سر
! به زیری بود

.. بعد از سلام و احوال پرسی رو به شایان گفتم : ایشون نامزد من هستند ، شایان کوشا

! شایان از شنیدن کلمه نامزد چشمش درشت شد اما من با ایم و اشاره بهش فهموندم که ساکت باشه

.. الهه هم با شرم اظهار خوشبختی کرده و خودش رو معرفی کرد

.. شایان در جواب تنها سرش رو تکون داد و گفت : منم خوشبختم الهه خانوم

توی راه که بودیم شایان کلا سکوت کرده بود انگار هنوزم از لفظ نامزد شوکه بود ! خب چی میگفتم ؟

اگه میگفتم دوست پسرمه که اوضاع خیلی خیت میشد ! با این حال من برای اینکه جو سنگین نباشه

بحث رو باز کردم و رو به الهه گفتم : عزیزم خونتون کجاست ؟

.. ما تو ونک میشینیم -

راستی چند وقته اومدی تهران ؟ -

از وقتی عقد کردم اومدم اینور چون محمد انتقالی گرفت منم مجبور شدم بیام ، رفت و امد برامون -

.. خیلی سخت بود

.. به سلامتی -

.. اینو گفتم و رو به شایان ادامه دادم : الهه جون تازه ازدواج کرده و تو پزشکی قانونی کار میکنه

.. شایان آینه جلو رو به سمت الهه تنظیم کرد و با لبخند کمرنگی جواب داد : مبارکه الهه خانوم

.. خیلی ممنون آقا شایان -

.. بالاخره بعد از یه ربع به خونه ای که الا آدرسش رو داده بود رسیدیم

.. دستتون درد نکنه آقا شایان ، بخدا راضی به زحمت نبودم -

! زحمتی نبود -

.. الا رو به من کرد و گفت : امشب شام در خدمت باشیم

.. فکر کردم داره تعارف میکنه پس با لبخند گفتم : مرسی عزیزم ، ایشالله یه شب مزاحمتون میشیم

جدی گفتم ! میدونی که اهل تعارف نیستم یارا ، حالا هم که پیدات کردم نمیخوام دست از سرت -

! بردارم ، تو این شهر غریب هم خیلی تنهام

.. آخه الا -

.. هیس دیگه حرفی نزن ، امشب شام با آقا شایان منتظرتون هستم ! محمد هم خیلی خوشحال میشه -

از اینکه برای خودش میبیرید و میدوخت خیلی حرصم گرفته بود سعی کردم قانعش کنم اما الا فکر میکرد دارم تعارف میکنم و اصرار داشت که مهمونمون کنه ! دست آخر هم من تسلیم شدم و دعوتش رو قبول کردم

.. بعد الا با هزارتا تعارف و تشکر از ماشین پیاده شد و رفت

همینکه در ورودیشون رو بست شایان لب باز کرد که چیزی بگه اما من انگشتم رو به نشونه سکوت .. بالا بردم و با کلافگی گفتم : خودم میدونم چه گندی زدم ! لطفا توام کشش نده

لبخند ژکوندی زد و پرسید : آخه واسه چی گفتمی نامزدیم ؟

فکر کردی از قصد همچین حرفی زدم ؟ بابا اگه میگفتم دوستیم یه میکروفون برمیداشت و تا آخر .. ساعت زیر گوشم روضه میخوند ! اصلا این چیزا تو کتش نمیره

.. شایان ماشین رو روشن کرد و گفت : خب حالا نتیجه دروغت رو هم ببین

حالا مگه فرقیم داره ؟ نه اینکه ما اصلا مثل زن و شوهرها نیستیم ! خیلی سخته یه شب نقش شوهرم - رو بازی کنی ؟

.. نه سخت نیست ، فقط میخواستم بدونم چرا همچین حرفی زدی -

! چون حوصله شنیدن نصیحت نداشتم جناب -

! خیلی خب ؛ قانع شدم -

.. اینو که گفت خیالم راحت شد ، سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم

.. بعد از ساعت کاری دفتر طبق معمول با هم به خونه برگشتیم

شایان یه کادو هم گرفته بود ، نمیدونستم کی بهش داده اما فکر اینکه کار شیما یا دنیا باشه خیلی اذیتم .. میکرد چند بار خواستم ازش بپرسم ولی بعد پشیمون شدم

.. یه پالتو کرم رنگ ، شلوار کتون جذب قهوه ای و بوت های کرمی به تن کردم و آماده مهمونی شدم

از طرفی شایان هم یه پالتو مردونه خاکستری رنگ ، پلیور مشکی و شلوار جین همرنگی به تن کرد ، .. تیپش رو خیلی دوست داشتم ! بهم میومد

.. تند تند به سمت ماشین رفتم و تا ریموت رو زد سوار شدم

! هوا شدیداً سرد شده بود ، امروز فردا بود که برف بیاره

گفتم برف ، چقدر دلم میخواست برف ببینم ! توی شیراز زمستونا برف نمیبارید ، فقط سرد بود اما شنیده بودم تهران گاهی اوقات زمستونای برفی طولانی ای داره ! کاش امسال هم از اون زمستونا .. داشته باشه

یکم که موتور ماشین داغ شد شایان بخاری رو روشن کرد ، از خونه ما تا ونک راهی نبود البته اگه ! ترافیک تهران رو در نظر نمیگرفتی

.. بهش گفتم دم یه شیرینی فروشی نگه داره آخه زشت بود برای اولین بار دست خالی بریم خونشون ! شایان یه کیلو شیرینی تر خرید ، بنده خدا هرجایی با من میرفت باید ۳۰ ۴۰ تومنی خالی میشد

بالاخره بعد از نیم ساعت به خونه الا رسیدیم ، بهش زنگ زد و اونام چون ماشین نداشتند اجازه دادند . ما از جای پارکینگشون استفاده کنیم

آپارتمانشون یه ساختمون ۶ طبقه بود و الهه اینا تو طبقه سوم زندگی میکردند ، توی نماش هم سنگ ! شیرینی رنگ کار شده بود و در کل جلوه مدرن و امروزی ای داشت ، معلوم بود نوسازه

.. بعد از صرف دو سه دقیقه به واحد الهه اینا رسیدیم ، خودش و شوهرش دم در منتظر بودند

.. با دیدن ما خیلی خوشحال شدند و با خوشرویی از مون استقبال کردند

.. شوهر الهه ۴۰ سالی داشت ، عینکی بود و موهای کم پشت و جو گندمی داشت

البته این چهره برای من دور از انتظار هم نبود آخه یادمه اون موقع که راهنمایی بودیم قرار بود با .. دخترخالش ازدواج کنه که البته به دلایلی که هیچوقت نفهمیدم خواستگارشون بهم خورد

الهه ما رو به سمت نشیمن هدایت کرد ، خونه نقلی و تر و تمیزی داشتند ! قشنگ معلوم بود که خونه .. عروس و دوماده

.. همه وسایلاشون تازه و خوش رنگ و لعاب بود و بوی زندگی میداد

عکس عروسیشون هم تو نشیمن زده بودند ، لباس الهه کلا پوشیده بود ، حتی موهای بلوندش هم به .. درستی معلوم نبود

.. یه ژست سر و سنگین کنار شوهرش گرفته بود که اصلاً به قیافه مهربون و دوست داشتیش نمیومد

.. امشب البته یکم نازتر شده بود ، رنگ فندقی به پوست سفید و چشمای عسلیش بیشتر میومد
یه تونیک قرمز رنگ و شال مجلسی مشکی به تن کرده که با آرایش ملیحش هارمونی زیبایی پیدا کرده
.. بود

من و شایان کنار هم روی مبل نشستیم و محمد هم رو به رومون نشست ، از همون اول معلوم بود چه
ادم خونگرمیه ! انگار از شایان خوشش اومده بود چون خیلی باهاش حرف میزد و سعی داشت به
! طریقی در صحبت رو باز کنه

.. الا برامون نوشیدنی و کیک آورد ، منم که حسابی سردم بود با کمال میل قبول کردم

محمد در این بین از شایان پرسید : خب آقا شایان ، جایی مشغول هستید ؟

.. بله من تو یه دفتر مهندسی کار میکنم -

چقدر عالی ! پس مهندس هستید ؟ -

! خیر آرشیوکنم (معمارم) -

! الهه کنار شوهرش نشست و گفت : اتفاقا محمد هم تو دفتر مهندسی کار میکنه

من با کنجکاوی پرسیدم : جدی ؟ شما هم معمارید ؟

.. نه من پیمانکاری میکنم -

.. یکم دیگه حرف زدیم و بعد الا هممون رو به صرف شام دعوت کرد

شایان و محمد دور میز ناهارخوری نشستند و من تو آشپزخونه رفتم تا به الا کمک کنم

بوی خوش قرمه سبزی و سالاد و مرغ توی بینیم پیچید و به شوخی گفتم : اولالا ، راضی به زحمت
.. نبودیم خانوم

.. چه زحمتی ! یه شام درست کردم دیگه -

.. سنگ تموم گذاشتی! خوشگل -

.. درد نگیری ورپریده -

.. اینو که گفت جفتمون خندیدیم

من مشغول چیدن زیتون تو ظرفا شدم و الهه هم داشت ماستا رو با گلبرگ سرخ و نعنا تزیین میکرد که
پرسیدم : چجوری وقت کردی این همه هنر یاد بگیری ؟

.. دیگه وقتش بود ! خیر سرم میخواستم شوهر کنم -

.. یادش بخیر تو راهنمایی بلد نبودیم یه برنج بار بزاریم -

.. الهه خندید و گفت : آره یادته ؟ چه دورانی بود ! الان ببین ! جفتمون شوهر داریم

! از شنیدن این لفظ پوزخندی زدم ، شوهر

.. الا که پوزخندم رو دید پرسید : چیزی شده ؟ تا اسم شوهر اومد قیافت یه جوری شد

.. نه بابا ، چیزی نیست -

ای کلک ! دعواتون شده ؟ -

.. لبخندی زدم و گفتم : نه عزیزم ، این چه حرفیه ! شایان زیاد اهل دعا نیست

به نظر میاد پسر خوبی باشه ولی خیلی کم حرف و ساکته ! خجالت میکشه یا مدلش اینجوریه ؟ -

.. کلا اینجوریه -

.. ولی یارا قیافه شوهرت برام خیلی آشناس -

اینو که گفت خیلی تعجب کردم و پرسیدم : یعنی چی ؟

.. نمیدونم والا ، انگار قبلا یه جایی دیدمش ولی اصلا یادم نمیاد کجا -

یکم جا خوردم ، آخه چرا قیافه شایان باید برای الهه آشنا به نظر میومد ؟ یعنی داشت اشتباه میکرد یا ! قبلا همو دیده بودند ؟ فقط خدا جوابشو میدونست

.. بالاخره بساط شام رو چیدیم و خودمون هم دور میز نشستیم

من با اشتیاق مقداری برنج ریختم و گفتم : به به ببین کدبانو چی درست کرده ، ماشالله از هر انگشتت .. یه هنر میریزه ها

.. همگی جز شایان خندیدند

الهه و محمد بخاطر رفتار سر و سنگین شایان کمی معذب شده بودند پس منم سقلمه ای بهش زدم که .. سرشو بالا آورد و به من نگاه کرد

با ایم و اشاره ازش خواستم یکم گرم تر برخورد کنه ، اونم فقط به نشونه باشه سر تکون داد ! الان ! اون دوتا فکر میکردند که شایان چه آدم خشکیه ! البته بود ولی خب

من یکم مرغ برای خودم ریختم و مشغول خوردن شدم ، محمد از وضعیت کارش حرف میزد و ما هم .. جوابش رو میدادیم

کم کم بحث به کار الهه رسید و من پرسیدم : کار تو پزشکی قانونی یکم سخت نیست ؟

! نه تنها سخته بلکه خیلیم خطرناکه -

چرا خطرناک ؟ -

محمد : خطرناک نیست یارا خانوم ، الهه جان کلا دوست داره بره تو دهن شیر ! چند بار بهش گفتم ! اینکارو نکن ، گوشش بدهکار نیست که

با تعجب پرسیدم : وا ، مگه اتفاقی افتاده ؟

الهه پوفی کشید و گفت : بابا محمد داره پیاز داغشو زیاد میکنه ! سه چهار ماه پیش بود که تو سازمان استخدام شدم و اولین پروندمون هم همین قتلاى اون خدا شناس کاف بود ، اسمشو که شنیدید ؟

با شنیدن این اسم مو بر تنم سیخ شد و به نشونه آره سرتکون دادم که الهه ادامه داد : اون زمان تازه ! قتل اون دختر ۱۶ ساله رو انجام داده بود ، همونی که تو چیتگر پیداش کردند

.. آهان ، من اون موقع شیراز بودم و شادی خبراشو برامون میخوند -

آره همون ، منم که تازه استخدام شده بودم گفتم برم تتوی این قضیه رو دربیارم پس سر صبح دور -
.. از چشم محمد رفتم سر محل جرم

چشام از تعجب گشاد شد و پرسیدم : الا ، جدی اینکارو کردی ؟

آره بابا ، میخوام ببینم سرنخی چیزی گیرم میاد ! آخه این پرونده کارش دیرتر انجام میشد من فقط -
.. میخوام بفهمم داستان چیه

.. محمد مقداری نوشابه نوشید و گفت : نتیجه بی فکریت هم دیدی خانوم خانوما

! وای الا چی شد ؟ نگو که کاف رو دیدی -

الهه خندید و گفت : نه بابا ، کاف چیه ! داشتم از صحنه عکس برداری میکردم که یهو صدای پا شنیدم .. اما تا برگشتم عقب یه پتک گنده خورد به کلم و از حال رفتم

!! خدا مرگم بده !!! دختر تو دیوونه ای -

الهه خندید و گفت : خب چه میدونستم قاتلمون قراره برگرده سر صحنه جرم ، اونم سر صبح ! چه قاتل ! بی محلیه

با تردید پرسیدم : حالا از کجا میدونی قاتله بود ؟

فقط حدس میزنم ! آخه کی جز اون قاتل روز بعد از جرم میتونه برگرده سر صحنه و یه زن بی دفاع -
.. رو با پتک بزنه ؟ حالا شانس آوردم نگهبان پارک زود رسید ، وگرنه الان الا بای بای بود

! وای خدا نکنه ، این چه حرفیه -

شایان که تمام این مدت سکوت کرده بود پرسید : نگهبان از کجا فهمید شما اونجا بودید ؟

.. والا مثل اینکه صدای چرخای ماشینم رو شنیده بود ، اون موقع یه پراید سفید داشتم -

.. شایان زیر لب آهایی گفت و دوباره سرش رو پایین انداخت

محمد در ادامه حرفای الهه گفت : تا دو هفته سرش باد کرده بود ، معلوم نبود با چی کوبیده بی شرف .. ! ولی همینکه اون نگهبانه رسید جای شکر داره وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش میومد

به پلیس جریانو گفتید ؟ -

الهه مقداری سالاد خورد و گفت : آره ولی چه فایده ؟ بیشتر وقتمون رو هدر دادیم چون اون روانی بعد .. از اون دوتا قتل دیگم انجام داد

.. با تاسف گفتم : یکیشون تو دو قدمی ما هم بود

.. همون منشیه ؟ الهی بمیرم ! خبرش همه جا پیچیده بود -

.. آره ، خانوم صالحی ! زن خیلی خوبی بود -

! محمد : خدا بیامرزتش

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی پرسیدم : واقعا هدف اون روانی چیه ؟ چیو میخواد ثابت کنه ؟

الهه دست از غذا کشید و با تردید گفت : سر شامم هستیم و درست نیست که من این حرفا رو بزنم ولی ! به نظرم انگیزه مذهبی داره

با تعجب پرسیدم : مذهبی ؟

محمد : بابا الهه چندبار بهت گفتم که شیطان پرستا تو ایران نمیتونن همچین کاری بکنند ، اون تو .. خارجه که میان قربانی میگیرن ، ما که تو ایران کلیسای شیطانی جایی نداریم

وقتی این حرفا رو شنیدم ، بند دلم از ترس پاره شد و با شک به شایان که با خونسردی کنارم نشسته .. بود نگاه کردم

الهه : خب بابا این که نظر من نیست ، استادم هم همینو میگه ! آخه من قبلا چندتا پرونده قتلائی .. شیطان پرستا رو تو سایتای خارجی دیدم ، اونا قلبشون رو درمیارن

! ولی این قاتله دست و پاشون رو میبره -

اره دیگه مشکل همینجاست ! نمیدونم چرا اینکارو میکنه ولی احتمال میدم انگیزه قتلا مذهبی باشه - آخه همه دخترایی که انتخاب میکنه سه تا ویژگی دارند ، هم باکره اند ، هم جوون اند و هم پوست .. سالمی دارند

منظورت از پوست سالم چیه ؟ -

الا به آهستگی و جوری که فقط من بشنوم گفت : یعنی لک یا جوشی روی بدن ندارند ، مثل اینه صاف !

.. زیر لب آهایی گفتم و به دزدکی به شایان نگاه کردم

یعنی اون چیزی میدونست ؟ نمیدونم چرا احساس خوبی به این قضیه نداشتم ! اگه قضیه قتلا به شیطان پرستا مربوط میشد چی ؟

.. شایان در کمال خونسردی و آرامش شامش رو میل کرد و بعد با خوشرویی از الهه تشکر کرد

! اونا هم دیگه بحث قتل رو ادامه ندادند آخه وجهه خوبی هم نداشت

خلاصه اینکه بعد از صرف شام من و الهه ظرفا رو جا به جا کردیم و یکم از بچه های دوران مدرسه .. حرف زدیم

در عین حال که با الهه حرف میزدیم حواسم به شایان بود ، داشت با محمد شطرنج بازی میکرد ، فکر .. نمیکردم شطرنج بلد باشه ولی شایان تو هرکاری یه دستی داشت

بعد از اینکه آشپزخونه رو تمییز کردیم الهه برامون شربت و میوه آورد ، ساعت نزدیک ۱۱ بود و .. میدونستم که این آخرین وعده غذاییمنه

بازی شایان و محمد هم تموم شد و اونا صفحه رو جمع کردند ، محمد که از دیدن بازی شایان تعجب .. کرده بود گفت : فکر کنم گفتید تازه کارید آقا شایان ولی راحت منو مات کردید

.. شایان لبخندی زد و جواب داد : شانس بود

! اما من خوب میدونستم که هیچ شانسی در کار نبوده

من و شایان کنار هم نشستیم ، شایان دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو بیشتر به خودش چسبوند ، با .. لبخند به صورت جدیش نگاه کردم و ته دلم خالی شد

یهو الهه بی مقدمه از من پرسید : اگه خدا بخواد کی عروسی میگیرید بچه ها ؟ ماشالله بزمن به تخته .. خیلی بهم میاید

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم ، میترسیدم دهن باز کنم و حرفی بزمن که ازش پشیمون بشم با این حال تا اومدم کلمات رو تو ذهنم جفت و جور کنم و جوابی تحویل الهه بدم شایان با اطمینان جواب داد : این .. بهار رسماً ازدواج میکنیم

با دهن باز بهش نگاه کردم ، این چه حرفی بود که زد ؟؟ آخه بهار دو ماه بیشتر باهامون فاصله .. نداشت

.. محمد : به سلامتی ، پس حتما دارید سور و ساط عروسی رو میچینید دیگه

شایان لبخند کجی زد ، نگاهی به من که از تعجب چشمم گرد شده بود انداخت و با آرامش گفت : بله ، ! تو فکرش هستیم

الهه : ایشالله که خوشبخت بشید ، اینقدر دلم هوای یه عروسی کرده ! دو سه سالی هست که جشن آشنا نرفتم ولی یارا جون قراره جبران کنه دیگه ، ببینم ما هم دعوتیم ؟

دیگه واقعا نمیدونستم چی بگم پس فقط سر تکون دادم و شایان جواب داد : بله ، معلومه که دعوتید ! .. دوستای یارا ، دوستای منم هستند

.. الهه و محمد لبخند زدند و برامون آرزوی خوشبختی کردند

.. بعد از صرف شربت و شیرینی از اونها خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم

واقعا باورم نمیشد که شایان همچین حرفایی زده ! الکی الکی آبروم پیش الهه رفت ، حالا چجوری باید این گندکاری رو جمع میکردم ؟ اگه میفهمید بهش دروغ گفتم خیلی ناراحت میشد و کلی سرزنشم میکرد و همه اینا هم تقصیر شایان بود

به محض اینکه ماشین راه افتاد و توی کوچه پیچید با حرص گفتم : واسه چی اون حرفا رو زدی شایان ؟ بابا من آبرو دارم ! چرا اینقدر خالی بستنی ؟ من و تو قراره بهار ازدواج کنیم ؟ شایان دوماه دیگه بهاره ! خدای من الهه همه چیزو میفهمه ، من تازه یه دوست پیدا کرده بودم و تو همه چیزو بهم زدی !

شایان با آرامش دنده ماشین رو جا به جا کرد و پرسید : چرا اینقدر غر میزنی ؟

! بخاطر اینکه توی بی عقل منو بازیچه قرار دادی -

.. این دروغ خودت بود که گفتی نامزدیم ! منم برای اینه طبیعی جلوه بدم اون حرفا رو زدم -

با عصبانیت جواب دادم : میتونستی بگی هنوز برای عروسی برنامه ای نداریم ! آخه چرا گفتی بهار شایان ؟

.. از کجا معلوم ؟ شاید بخوام باهات ازدواج کنم -

با تعجب پرسیدم : چی ؟ چی داری میگی ؟ حالت خوبه ؟ الان وقت مسخره بازیه ؟ تو که میدونی حرف .. مردم چقدر برام مهمه شایان

یهو کنار خیابون نگاه داشت و پرسید : فکر میکنی دارم مسخره بازی درمیارم ؟

با تعجب به صورت جدیش نگاه کردم و پرسیدم : نصفه شبی زده به سرت نه ؟

نه ، اتفاقا کاملا حالم خوبه ! اگه بخوام باهات ازدواج کنم ، باید به کسی جواب پس بدم ؟ -

! پوزخندی زدم و گفتم : مثل اینکه یادت رفته من چی هستم

.. نه یادم نرفته ، من همه چیز یادمه و میدونم دارم چیکار میکنم -

انگار جدی جدی داشت ازم خواستگاری میکرد ، آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم : داری جدی حرف میزنی ؟

.. برای لحظه ای به مردمک لرزون چشمم خیره شد و بعد با لبخند کمرنگی گفت : نه

انگار یه پارچ آب یخ ریخته باشند روی سرم ، با حرص ازش رو برگردوندم و گفتم : خیلی بی مزه ای .. ! احمق

اینو دوست داری ؟ -

چیو ؟ -

.. اینکه رسماً زنم بشی -

دستموی الکی تو هوا تاپ دادم و به تمسخر گفتم : برو بابا ، مگه دیوونه شدم ؟

.. چیزی نگفت ، ماشین رو روشن کرد و تا انتهای راه با هم حرف نزدیم

! صبح زود ، ساعت شیش از خواب بلند شدم ، جدیداً سحرخیز شده بودم

اتاقم رو جمع و جور کردم ، اینقدر خاک گرفته بود که داشت حالمو بد میکرد ، با خودم تصمیم گرفتم

.. تو اولین فرصت یه دستی به سر و روی خونه بکشم

.. صبحونه مختصری خوردم و یکم تلویزیون تماشا کردم

زیر دلم شدیداً درد میکرد ، امروز یا فردا مطمئناً عادت ماهیانم شروع میشد ولی آخه من که هیچوقت

.. تو این دوره درد نداشتم

لباسای اداریم رو تنم کرد و به سمت واحد شایان رفتم ، جدیداً چقدر پروو شده بودم ! نمیدونستم

.. اینکارم درسته یا نه ولی شایان اصرار داشت که خودش منو برسونه و اگه تنها میرفتم شاکی میشد

.. در رو باز کرد و با کیف سامسونتش بیرون اومد

.. زیرلب صبح بخیری گفت و منم دکمه آسانسور رو زدم

با هم سوار ماشین شدم و به سمت دفتر حرکت کردیم ، توی ماشین زیر دلم تیر کشید و قیافم در هم

.. رفت

.. تا کمر خم شدم و دستام رو به روی دلم گذاشتم

شایان که این حالمو دید پرسید : مشکلی پیش اومده ؟

.. نه چیزی نیست -

.. به نظر خوب نیستی -

! چشمام رو از درد بستم و گفتم : مشکلات زنونه هست دیگه

.. که اینطور -

!! معمولاً اینقدر درد ندارم !! انگار یکی داره به دلم مشت میزنه .. آخخخ مامان -

.. تو زنی و این خیلی زیباست -

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم : درد کشیدن من زیباست ؟

.. اینکه هر ماه بهت یادآوری میشی تو مبدا آفرینشی و همچنان میتونی بچه دار بشی -

.. شایان اینقدر درد دارم که حرفاتو اصلاً متوجه نمیشم !! پس لطفا چیزی نگو -

.. یه دفعه بغل یه داروخونه نگه داشت و چند دقیقه بعد با قرص مسکن و یه بطری آب معدنی برگشت

! اینا رو بخور ، خوب میشی -

.. سرمو به نشونه باشه تند تند تکون دادم و قرص رو با آب بالا انداختم

.. بعد از نیم ساعت به دفتر رسیدیم ، حالم خیلی بهتر شده بود پس از شایان تشکر کردم

.. متین دیگه کمتر سر به سرم میزاشت اما با نگاهش همچنان منو میخورد ، خیلی ازش بدم میومد

اوایل فکر میکردم مرد خوبیه ولی کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که اون هیچی جز یه عوضی .. نیست

.. با این حال رابطش با شایان خیلی خوب بود و همین منو حرص میداد

.. خوبه اول داشت زیرآبشو پیش من میزد و حالا

.. توی اتاق مشغول کار بودیم و از طرفی شیما هم حرف میزد

پسره پروو ، دو روزم نشده با هم رل زدیم بهم میگه با داداشیات حرف نزن ! که چی آخه ؟ تو کی هستی که واسه من تعیین تکلیف میکنی ؟

.. دنیا : والا ، اینقدر بدم میاد از اینجور پسرا

شیما پرونده اش رو ورق زد و گفت : حالا خوبه فقط سعید و رضا رو تو فرندام دید ، وگرنه دیگه جدی جدی قاطی میکرد ! بابا هعی بهش میگفتم داداشمن باورش نمیشد که ، اگه جاست فرندام رو میدید چیکار میکرد ؟

من با تعجب پرسیدم : مگه تو با چند نفر دوستی ؟

شیما با ناراحتی جواب داد : وا ! یارا این چه سوالیه ؟ مگه من هرزه ام که همچین چیزو میپرسی ؟

! معلومه دیگه فقط با میثم

.. آخه داشتی از رضا و اینا -

! یهو وسط حرفم پرید و گفت : بابا اونا داداشیامن

.. خب داداشای واقعیت که نیستن -

! شیما پوفی کشید و گفت : ولش کن تو نمیدونی ! حسش نیست توضیح بدم

.. از شنیدن این حرف یکم ناراحت شدم اما چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم

برام سوال بود که شیما چطور میتونست با یه نفر باشه و اینقدر دوست و داداش داشته باشه ؟ به نظرم .. کار درستی نبود

دنیا که جو ساکتمون رو دید گفت : حالا دیروز من با مهدی رفتم بیرون ، دوست پسرم نیستااا ! دوست اجتماعیمه ! بعد منو برد فلافل ! یعنی همون جا که فهمیدم منو داره میبره فلافل چنان کیفم رو تو .. سرش کوبیدم که نگو

شیما خندید و جواب داد : وای واقعا ؟ چه پسر چیپیه (بی کلاسیه)

همینو بگو ! من کمتر از لمزی و سالار (دو رستوران گرون قیمت در تهران) غذا نمیخورم ، این -
.. منو برده بود کجا ! یکم فهم هم بد چیزی نیستاااا

یه لحظه خواستم بگم مگه مهمه که کجا غذا میخورین ؟ مهم اینه چقدر بهتون خوش میگذره ولی بعد
.. از این حرفم پشیمون شدم چون حتما تیکه های بدی میشنیدم
دنیا و شیما اصلا شبیه من فکر نمیکردند

..

برای ساعت ناهار چون غذا باب میل نبود با شایان رفتیم بیرون ، اتفاقا چون یه مغازه فلافل
.. نزدیکمون بود منو برد اونجا

خندم گرفت ، راستی اگه من دنیا بودم باید با کیفم میزدم تو سرش ؟

جدیدا رابطمون جوری شده بود که همه فهمیده بودند ولی نمیدونستم آقای مدیری خبر داره یا نه ، دلم
.. میخواست خودم قبل از اینکه کسی به عمو اینا بگه بگم ولی موقعیت مناسب رو پیدا نمیکردم
به نظرم پای تلفن درست نبود و بهتر بود ماه دیگه که عمو اینا میان اینجا باهاشون موضوع رو در
.. میون بزارم ، هرچند که نمیدونستم چجوری

به شایان که با اشتیاق به ساندویچش گاز میزد نگاه کردم ، راستی اگه میگفتم چی ؟ شایان که
.. نمیخواست باهام ازدواج کنه ! فقط خودمو خراب میکردم

ولی اگه مخفیم نگه میداشتم بالاخره یکی به گوششون میرسوند ، خیلی آشفته و مردد بودم و
.. نمیتونستم غذا بخورم

شایان که حالمو دید پرسید : هنوزم مشکلات زنونت ادیتت میکنه ؟

.. نه فقط یکم تو فکرم -

تو فکر چی ؟ -

! رابطمون -

شایان صاف نشست و با لبخند پرسید : توی رابطمون چیز خاصی هست که آزارت میده ؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم و گفتم : شایان ، رابطمون مثل روز روشن شده و تقریبا همه ازش بو
.. بردن

.. احتمالا آقای مدیری هم امروز فردا میفهمه و بعد از اون عموم

اگه اونا بفهمن مشکلی ندارم ، چون من یه دختر بالغم اما اگه بفهمن رابطمون بخاطر ازدواج نیست
.. مشکل پیدا میکنم

.. منم میخوام دربارہ همین مسئله باهات صحبت کنم -

با تعجب پرسیدم : چه مسئله ای ؟

.. یکم مکث کرد ، نگاهش رو ازم دزدید و با لحن آرومی گفت : ازدواج

قلبم ریخت ، یعنی چی میخواست بگه ؟

با تردید پرسیدم : چیزی شده ؟

.. به نظرم اینجا جای مناسبی برای این موضوع نیست ، امشب راجعش حرف میزنیم -

! ولی من تا امشب دق میکنم شایان -

.. لبخندی زد و گفت : ساعت ۸ آماده باش

میخوایم کجا بریم ؟ -

.. میفهمی -

.. اینو که شنیدم نیشم باز شد و توی دلم آشوبی شد

! یعنی چی میخواست بگه ؟ خیلی هیجان داشتم

.. شایان به غدام اشاره کرد و گفت : بخور ، تا شب خیلی مونده

وای قلبم داشت از شدت هیجان از تو سینم بیرون میزد ، یعنی میخواست ازم خواستگاری کنه ؟ یعنی

جدی جدی امکان داشت ؟ آخه چجوری ؟ مگه امکان داشت ؟

لبخندی زدم و از این افکار شرمم گرفت ، سرم رو انداختم پایین و زیر چشمی به شایان که ساندویچ

.. میخورد نگاه کردم

.. دلم میخواست زودتر شب شه و من مقصودش رو بفهمم

یکهو نگاهم به پشت پنجره مغازه افتاد و با دیدن صحنه رو به روم ماتم خشک شد ! مردی با شنل

! سیاه داشت بهمون نگاه میکرد ، تمام صورتش با کلاه شنل پوشیده شده بود ! خیلی ترسناک بود

شایان که نگاه خیره ام رو دید به عقب برگشت و با تردید ازم پرسید : یارا چی شده ؟

چند بار پلک زدم و تصویر اون شخص محو شد ، انگار توهم زده بودم پس با لبخند زورکی جواب

! دادم : هی .. هیچی

.. اینو که شنیدم نیشم باز شد و توی دلم آشوبی شد

! یعنی چی میخواست بگه ؟ خیلی هیجان داشتم

.. شایان به غدام اشاره کرد و گفت : بخور ، تا شب خیلی مونده

وای قلبم داشت از شدت هیجان از تو سینم بیرون میزد ، یعنی میخواست ازم خواستگاری کنه ؟ یعنی

جدی جدی امکان داشت ؟ آخه چجوری ؟ مگه امکان داشت ؟

لبخندی زدم و از این افکار شرمم گرفت ، سرم رو انداختم پایین و زیر چشمی به شایان که ساندویچ .. میخورد نگاه کردم

.. دلم میخواست زودتر شب شه و من مقصودش رو بفهمم

یکهو نگاهم به پشت پنجره مغازه افتاد و با دیدن صحنه رو به روم ماتم خشک شد ! مردی با شنل ! سیاه داشت بهمون نگاه میکرد ، تمام صورتش با کلاه شنل پوشیده شده بود ! خیلی ترسناک بود

شایان که نگاه خیره ام رو دید به عقب برگشت و با تردید ازم پرسید : یارا چی شده ؟

چند بار پلک زدم و تصویر اون شخص محو شد ، انگار توهم زده بودم پس با لبخند زورکی جواب دادم : هی .. هیچی

.. ساعت کاریم که تموم شد به همراه کوشا از دفتر بیرون اومدم

.. آسمون ابری و گرفته بود و برف نم نم میبارید

دلم غش رفت ! تاحالا از نزدیک برف ندیده بودم ، بی اختیار شیشه ماشین رو پایین دادم و دستم رو .. بیرون بردم تا دونه های برف رو شکار کنم

.. هوا واقعا سرد بود پس عطسه ای کردم

شایان شیشه رو بالا داد ، بخاری رو روشن کرد و گفت : اگه تا آخر امشب برف ببارد فردا همه جا ! سفید میشه

اوممم چه خوب ! بعدش میتونیم بریم برف بازی ؟ -

.. نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت که من گفتم : خب مگه چیه ؟ تاحالا برف بازی نکردم

.. منم همینطور -

کف دستام رو بهم زدم و با ذوق گفتم : پس چه بهتر ! جفتمون میریم برف بازی و بعد یه شیرکاکانو .. گرم میخوریم

.. شایان لبخندی زد و دیگه جوابی نداد

توی خونه یکم موهام رو آرایش کردم و لباس گرمی پوشیدم ، نمیدونستم قراره کجا بریم اما چون هوا .. سوز داشت و احتمال میدادم قدم بزنیم یه پالتو پشمی مشکی تن کردم

چکمه های چرمی مورد علاقم رو که دوسال پیش خریده بودم پوشیدم و یه شال زرشکی هم سرم کردم ..

در آخر تیپ مشکی - زرشکی ام رو با یه رژ لب جیگری براق تکمیل کرده و سورمه ای به زیر چشمم .. کشیدم

.. کیف دستی زنونم رو برداشتم و به سمت پارکینگ رفتم

! شایان مثل همیشه زودتر از من منتظر بود

سوار ماشین که شدم نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت : میخوای از راه به درم کنی ؟

! خندیدم و گفتم : چشاتو درویش کن بی ادب

دنده اش رو جا زد و ماشین به راه افتاد

.. توی راه بودیم که ازم پرسید : بریم اول شام بخوریم یا

نه زیاد گشتم نیست ! برنامه دومت چیه ؟ -

.. داشبورد رو باز کن -

! مشکوک نگاهش کردم که لبخند زد و گفت : نگران نباش ، چیز بدی نیست

! در داشبورد رو که باز کردم چشمم به دوتا بلیط افتاد ؛ انگار مال شهربازی بود

خندم گرفت و با تعجب پرسیدم : شوخی میکنی ؟ سرزمین عجایب ؟

عجیبه ؟ -

! شایان اینجا مال بچه هاست -

... ما جایی میرم که بزرگا میرن ، تیراندازی ، سینما چند بعدی و -

دست به سینه شدم و گفتم : درسته قورتت میدم بابا ، فکر کردی این چیزا برام کاری داره ؟

! خب امتحانش میکنیم -

! پوزخندی زدم و سرم رو به شیشه چسبوندم ، پسر دیوونه

.. شایان دستم رو گرفت و با هم از ورودی شهربازی گذشتیم

.. شهربازی سر بسته سرزمین عجایب طبقه اخریه پاساژ بزرگ بود

.. انواع و اقسام بازیای رایانه ای تفننی در کنار هم چیده شده و سر و صدای بدی به پا کرده بودند

اول با فکر اینکه با تنها آدم بزرگای اینجا هستیم خیلی خجالت کشیدم اما با دیدن دختر و پسرای ۲۰ تا

.. ۲۵ ساله خیالم راحت شد ! تعداد آدم بزرگا از بچه ها بیشتر بود

اکثر بچه کوچیکا با پدر و مادرشون در راسته چپ شهربازی مشغول بودند اما جوونا تو راسته رو به

.. رو غلغله ای کاشته و انواع بازی های رایانه ای و دستی رو قرق کرده بودند

شایان با صد تومن کارت شهربازیمون رو فعال کرد و من با شوق و ذوق به سمت ایستگاه تیراندازی

.. حرکت کردم

! خلاصه چندتا وسیله رو بازی کردیم ، خیلی بهم خوش گذشت

تاحالا با یه دوست به همچین جایی نیومده بودم ، با شایان بهم خیلی خوش میگذشت چون تو همه بازیایه پایه ام بود و کم نمیآورد

تاحالا با یه دوست به همچین جایی نیومده بودم ، با شایان بهم خیلی خوش میگذشت چون تو همه بازیایه پایه ام بود و کم نمیآورد

.. تو سینما چند بعدی کلی جیغ زدم و تو ایر هاکی دو سه دست ازش بردم

.. احساس کردم بهم آوانس میده اما همینم برام شیرین بود

دست آخر که شارژ کارتمون داشت تموم میشد و فقط میتونستیم یه بازی بکنیم ازش خواستم برام با اون دستگاه های بازی که با چنگک اسباب بازی بالا میارن ، یه اسب تک شاخ بیاره

واقعا صحنه حساسی بود چون چند نفر دورمون جمع شده بودند و اگه میباخت خیلی ضایع میشد اما .. شایان با کمال خونسردی درخواستمو قبول کرد و آخرین شارژ کارتمون رو استفاده کرد

هرچقدر چنگک به اون اسباب بازی نزدیک تر میشد ضربان قلبم بالاتر میرفت ، یعنی میتونست موفق بشه ؟ حالا انگار داشت چه کار مهمی انجام میداد ! من واقعا اهل اسباب بازی نبودم ولی اگه قرار بود .. این اسب تک شاخ اولین هدیه شایان به من باشه با جون و دل قبولش میکردم

وقتی چنگک باز شد چشمام رو بستم تا شکستش رو نبینم اما با دست و هورا جمعیت چشمام رو باز کردم و دیدم که شایان تک شاخه رو از باجه دستگاه برداشت و بهم داد

اون لحظه به قدری خوشحال شدم که بی توجه به جمعیت محکم بغلش کردم و با ذوق گفتم : مرسی ! عشقم ، این بهترین هدیه زندگیمه

.. شایان یکم پشتم رو مالید و جوابم رو با بوسه ای به پیشونیم داد

.. تک شاخه رو به روی میز غذا گذاشتم و شایان یه پیترزا و دوتا سیب زمینی سرخ کرده سفارش داد

.. طبقه پایین همون پاساژ رستوران های متعددی قرار داشت و ما تصمیم گرفتیم همونجا شام بخوریم

! عاشق این تک شاخ سفید و خپل شده بودم ، قیافش خیلی خنگ و بامزه بود

! یه شاخ طلایی خوشگل داشت و یالای فانتزیش هم صورتی رنگ بود

.. مثل بچه ها بهش زل زده بودم

شایان با فیش غذا برگشت و با دیدن قیافه ذوق مرگ من گفت : اینقدر دوشش داری ؟

خب این اولین هدیه تو به منه ! نباید دوشش داشته باشم ؟ -

.. اگه میدونستم برات هدایای بیشتری میگرفتم -

! خب الان که فهمیدی -

.. خب کوچولو ، از این به بعد تک شاخای بیشتری برات میگیرم -

.. زبونم رو برآش درآوردم و خندیدم که یهو صدای مسیج موبایلش بلند شد
شایان دور از نگاهم صدای موبایلش رو سایلنت کرد اما من با فوضولی پرسیدم : کی بود ؟
! پیامای تبلیغاتی لعنتی -
! مگه رایتل هم از این پیاما میده ؟ فکر کردم فقط ایرانسل اینجوریه -
.. نه ، همه اپراتورای ایران دنبال خالی کردن جیب ما هستند -

گارسون شماره فیشمون رو خوند و بعد شایان بعد از چند دقیقه با اون پیتزا استیک خوشمزه و سیب
.. زمینی سرخ کرده برگشت

.. به قدری گرسنه بودم که حد نداشت پس با ولع مشغول خوردن شدم
! من عاشق سیب زمینی سرخ کرده بودم و امکان نداشت از خیرش بگذرم
شایان که این شور و اشتیاق منو دید پرسید : میخوای یه برگر هم بگیرم ؟
.. نه همین خوبه ، من زیاد پیتزا نمیخورم ! فقط دلم سیب زمینی میخواد -

خلاصه اینکه شاممون رو بین شلوغی و سر و صدا جمعیت میل کردیم و بعد با هم از پاساژ خارج
.. شدیم

! دیگه کم کم وقتش بود تا شایان سر صحبت رو باز کنه چون صبر خودمم به سر اومده بود
ازم خواست تا کمی در پیاده رو قدم بزنیم ، از قصد ماشین رو دورتر از پاساژ پارک کرده بود که
.. همچین موقعیتی نصیبمون بشه

.. منم پیشنهادشو قبول کردم و با هم مشغول پیاده روی شدیم

.. برف همچنان میبارید و لایه لایه زمین رو سفید میکرد

! سکوت برف زیبا بود و صدای قرت قرت خشک و پودهای پای ما هم از اون زیباتر
.. دستم رو دور بازوی شایان حلقه کرده بودم و کنار مرد مورد علاقم قدم برمیداشتم

! ناخواگاه چشمم به دستاش افتاد ، دستکشای مشکی رنگی پوشیده بود که به نظر نو بودند
یکم ناراحت شدم ، تاحالا دستکشایی که من برآش گرفته بودم نپوشیده بود پس اینا از کجا اومده بودند ؟

.. حلقه دستم رو محکم تر کردم و بوسه آرومی به بازوی قوی و مردونه اش زدم
! چقدر کنارش آرامش داشتم

سرشار از احساس خوشبختی بودم ، حس میکردم من خوش شانس ترین زن دنیام که مردی مثل .. شایان رو کنارم دارم

با تمام جون و دلم عاشقش بودم و دلم میخواست شایان هم امشب عشقش رو با حرفای ناگفته اش ! ثابت کنه

شایان کمی تو فکر بود اما بالاخره سکوتی که بینمون بود رو با جمله : نظرت درباره رابطمون چیه ؟ ! شکست

.. من عاشق این رابطم ، به نظرم رابطه ما دوتا عاشقانه ترین و قشنگترین حس دنیاست -

فکر میکنی میتونی کنارم بمونی ؟ -

.. اهوم ، تا ابد ! یه لحظه هم شک نمیکنم شایان ؛ خودت که میدونی چقدر عاشقتم -

نفس عمیقی کشید و جواب داد : تو این مدت اتفاقای مختلفی بینمون افتاده ، تو هم تحت فشار زیادی .. بودی ! من میتونم درکت کنم ، چون سنت داره میره بالا خانواده مذهبت اصرار دارن ازدواج کنی

! چیزی نگفتم ، ترجیح دادم سکوت کنم تا ببینم حرف حسابش چیه

من قبل از تو آدمی نبودم که دنبال ازدواج باشم ، در واقع همیشه از قید و بند رها بودم ! اما حتی - ! ابلیس هم ما رو به ازدواج و تشکیل خانواده توصیه کرده

.. اینو که گفت ضربان قلبم بالا رفت و سرجام ایستادم

.. شایان هم سینه به سینه ام ایستاد و با چشمای خوشرنگ آبی بهم زل زد

دستم رو به روی قلبم گذاشتم ، یعنی میخواست چی بگه ؟

.. شایان دستش رو توی جیبش برد و یه جعبه قرمز رنگ کوچیک بیرون آورد

من و من کنان پرسیدم : این .. این چیه ؟

با آرامش در جعبه رو باز کرد و گفت : یه پیشنهاد ساده بهت میدم یارا ، میخوای من مالک تو باشم ؟

با دیدن حلقه تک نگینی که توی جعبه بود خون توی بدنم منجمد شد ، نمیتونستم باور کنم که داره بهم !!! پیشنهاد ازدواج میده

به قدری شوکه و متحیر بودم که نمیتونستم لبام رو از هم باز کنم پس با تعجب بهش نگاه کردم و

پرسیدم : میخوای .. باهم .. ازدواج .. کنیم ؟

! آره -

.. اینو که گفت از خوشحالی جیغ کوتاهی زدم و از گردنش آویزون شدم

شایان که انتظار این واکنش رو نداشت سکندری ای خورد اما فوری خودش رو نگه داشت و دستاش .. رو دور کمرم حلقه کرد

.. بلند بلند میخندیدم ، اصلا برام مهم نبود وسط خیابونیم و کلی آدم ما رو میبینن
 ! از ته قلبم شاد بودم ، دلم میخواست پرواز کنم
 شایان سعی میکرد آرومم کنه ولی مگه میتونستم ؟
 ! اشک شوق میریختم و گردنش رو فشار میدادم ، تو خوابم هم همچین شبی رو نمیدیدم ! خدایا شکر
 .. آروم باش یارا ، داری گردنم رو میشکنی -
 ! شایان نمیدونی که باهام چیکار کردی ! هیچوقت اینقدر خوشحال نبودم -
 خب حالا نمیخواهی حلقتهو بگیری ؟ -
 از گردنش جدا شدم و با شرم گفتم : آخه اینجوری که همیشه ، باید با عموم هم صحبت کنی !
 .. خواستگاری و
 ! بین حرفم پرید و گفت : اونا فرمالیتست ، مهم اینه خودت راضی باشی
 خندیدم و با شوق گفتم : مگه میشه نباشم ؟
 .. سپس حلقه رو دستم کردم و با به دستای ظریف و سفیدم خیره شدم
 به خونه که رسیدیم ، از همون دم در آسانسور منو بوسید و تا رسیدن به واحدش لحظه ای از لبام جدا
 ! نشد
 ! هول هولکی در رو باز کردیم و وارد خونه شدیم ، همه جا تاریک بود
 .. شایان برق رو روشن کرد و من برای لحظه ای همون مرد شنل پوش مشکوک رو پشت سرش دیدم
 قلبم از کار افتاد و دیگه تو لب بازی با شایان همکاری نکردم ، چشامو بستم ولی وقتی باز کردم
 ! تصویر اون مرد ترسناک ناپدید شد
 شایان که بی میلیم رو دید به پشت سرش نگاه کرد و پرسید : چیزی شده ؟
 ! یکی .. تعقیبمون .. میکنه -
 کی ؟ -
 شالم و مانتوم رو درآوردم و با سردرگمی گفتم : نمیدونم ، مثل یه توهمه ولی خیلی واقعی به نظر میاد
 !
 ! فکر کنم بخاطر هیجان زیاده -
 ! نه شایان ، این غیرعاده -

.. کاپشنش رو درآورد و گفت : آخه کی میتونه تعقیبمون کنه یارا ؟ اینجا خونه منه

.. به سمت جایی که مرد رو دیدم یعنی کنج نشیمن رفتم و دستی به دیوار کشیدم

مطمئنم یکی اینجا بود ، شک ندارم ! انگار همش داشت زاغ سیاهمون رو چوب میزد ولی آخه کی جز شایان میتونست توی خورش بیاد ؟

توی افکارم غرق بودم که دستاش دور کمرم حلقه شده و با بی تابي مشغول بوسیدن گردن و شونه .. های لختم شد

امشب شب مهمی بود و من نباید به این راحتی خرابش میکردم پس با فکر اینکه فقط یه توهم ساده .. بوده به سمت شایان برگشتم و لباس رو بوسیدم

.. شایان روی تخت دراز کشید و من بین پاهای لختش نشستم و خودم رو تکون تکون دادم

چشمام از فرط لذت سیاهی میرفت ، حس فوق العاده ای داشتم ! درسته که این اولین رابطمون نبود .. ولی من بخاطر امشب به قدری خوشحال بودم که احساس شهوتم دو برابر شده بود

.. موهای فر و بلندم رو بالا میدادم و با سینه های لختم بازی میکردم

.. شایان داغ شده بود ، تنش مثل کوره گرم بود و ناله میکرد

.. روی لباس خم شدم و بوسه ای کوتاه ازش گرفتم

.. لبخندی نثارم کرد و آلتش رو درآورد

! بینیم رو به بینیش مالیدم و با ناز گفتم : وقتی خانومت بشم دیگه به کاندوم نیازی نداری

سپس کنارش دراز کشیدم و با دستمال کاغذی بدنم رو تمیز کردم ، شایان هم کاندوم استفاده شده رو .. درآورد و لای دستمال کاغذی گذاشت

سرمو روی سینه اش گذاشتم و پرسیدم : قراره هرشب رو این تخت بخوابیم ؟

.. آره -

تو این خونه ؟ -

! اگه ازدواج کنیم اینجا نمیمونم -

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم : پس کجا میریم ؟

.. یه جای بهتر -

! بگو دیگه -

.. بهم نگاه کرد ، نگاهش ناراحت بود ! نمیدونستم چرا امشب اصلا خوشحال نیست

من که کار بدی نکرده بودم ولی شایان تمام شب ناراحت بود و حتی کوچکترین واکنشی به خوشحال .. من نشون نداد

مثلا قرار بود زنش بشم پس چرا اینقدر بی احساس رفتار میکرد ؟

این افکار داشت آزارم میداد پس پرسیدم : مطمئنی میخوای ازدواج کنیم ؟

.. درحالی که به سقف زل زده بود گفت : آره

به نظر خوشحال نیستی ، من کار اشتباهی کردم ؟ -

! نه ! من فقط یکم خستم -

.. که اینطور -

میشه بخوابیم ؟ -

.. سرمو به نشونه آره تکون دادم ، شایان آغوشم رو رها کرد و پشت به من خوابید

با غم به این صحنه خیره شدم ، آخه چرا اینجوری میکرد ؟

پوفی کشیدم و منم در جهت مخالفش خوابیدم ، کاش میدونستم تو مخش چی میگذره ! واقعا آدم پیچیده ! ای بود

.. نصفه شب با احساس سرما از خواب بلند شدم

به بغلم نگاه کردم ، شایان نبود ! انگار شوفاژ ها هم خاموش شده بودند چون خونه مثل عصر یخبندان سرد بود منم که لخت خوابیده بودم از ترس اینکه سرما نخورم یه لحاف دور بدنم پیچیدم و صدای پیچ .. پچی که از نشیمن میومد دنبال کردم

آروم آروم از راهرو بیرون اومدم و هیکل شایان رو تو نشیمن دیدم که داشت پشت به من با گوشی .. حرف میزد

پاورچین پاورچین به سمتش قدم برداشتم تا متوجه حرفاش بشم اما از بخت بدم پام به میز خورد و .. شایان فوری برگشت

.. انگشتم خیلی درد گرفت و قیافم در هم رفت

شایان بی خداحافظی تماس رو قطع کرد و پرسید : حالت خوبه یارا ؟

در حالی که انگشت شصتم رو میمالیدم گفتم : آه آره ، چیزی شده ؟

نه ، چطور ؟ -

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم : آخه ساعت سه نصفه شب داشتی پیچ میکردی ! گفتم حتما .. مسئله مهمی پیش اومده

.. شایان لبخندی زد و گفت : چیزی نبود

! شوفاژا چرا خاموش شدند ؟ دارم یخ میزنم -

.. الان درستش میکنم ، تو برگرد تو تخت -

.. سرمو به نشونه باشه تکون دادم و دوباره به اتاق برگشتم

.. شایان یکم با شופاژ ور رفت و بعد کنارم دراز کشید و دستاش رو از پشت دور کمرم حلقه کرد

با کی حرف میزدی ؟ -

.. هیشکی -

.. بهم دروغ نگو شایان ! از این مخفی کاریات بدم میاد -

.. مطمئن باش اگه مسئله خاصی بود بهت میگفتم -

! دیگه چیزی نگفتم ، چشمم رو بستم و سعی کردم ذهنمو از هر فکری پاک کنم

.. صبح روز بعد ، برا خودم و شایان صبحونه ای مفصل حاضر کردم

.. کره ، مربا ، املت ، نون تست و همچی روی میز مهیا بود

نگاهی به حلقه تک نگینم انداختم و ناخودآگاه لبخندی زدم ، هنوزم نمیتونستم اتفاقات دیشب رو هضم کنم ! یعنی داشتم خواب میدیدم یا شایان جدی جدی بهم پیشنهاد ازدواج داده بود ؟

باید هرچه زودتر این مسئله رو به عمو اینا میگفتم چون اینجوری هیچ دهره ای نداشتم و با رضایت .. خانوادم به طور رسمی میتونستم باهاش ازدواج کنم اما

ناگهان یادم افتاد که شایان شیطون پرسته ، خب اگه اینجوری باشه که ما نمیتونیم تو محضر عقد کنیم ، یعنی اون فکر این قسمت رو نکرده بود ؟

.. هیچ جوابی برای سوالم نداشتم و ترجیح دادم از خودش بپرسم

شایان دوش سریعی گرفت و با لباس مرتب دور میز نشست ، با خوش رویی ازش استقبال کردم ولی او .. جوابم رو به سردی داد

.. آخه چرا اینجوری رفتار میکرد ؟ کم کم داشتم دیوونه میشدم

.. بی توجه به من مشغول خوردن صبحونه شد

.. منم آهی کشیدم و مقداری چای نوشیدم

! اصلا بهم نگاه هم نمیکرد ، با این کارش داشت قلبم رو تیکه تیکه میکرد و خبر نداشتم

! تا خواستم لب باز کنم و چیزی بگم دوباره صدای نحس مسیج موبایلش بلند شد

! شایان پیام رو باز کرد و لبخند کمرنگی زد

حرصم گرفت ، یعنی کی بهش پیام داده بود ؟

به حالت طعنه گفتم : مطمئنی فقط رایتل بهت پیام میده ؟ این لبخندت چیز دیگه ای رو نشون میده هاا ..

موبایلش رو سایلنت کرد و توی جیبش گذاشت سپس بی توجه به من از روی صندلی بلند شد و گفت : .. تا ده دقیقه دیگه پایین باش
شایان معلوم هست تو چته ؟ -

! اصلا بهم گوش نکرد و از خونه بیرون رفت

با تعجب به این صحنه نگاه کردم ! مردک دمدمی مزاج ؛ آخه اون چش بود ؟

توی راه یه کلمه هم باهام صحبت نکرد ، کم کم داشت دقم میداد ! آخه مشکلم چی بود ؟ دیگه طاقت نیاوردم و بهش توییدم و گفتم : میشه بگی دلیل این کم محلیات چیه ؟ من چیکار کردم که اینجوری رفتار میکنی ؟

با صدای نسبتا بلند من کمی جا خورد اما خونسردیش رو حفظ کرد و گفت : بابت تک تک کارام باید بهت جواب پس بدم ؟

! بابت این رفتار بیخود و بی جهت آره -

! من رفتارم عادیه ، این تویی که فکر میکنی همه باید ۲۴ ساعته ناز و نوازشت کنند -

پوزخندی زدم و گفتم : شایان من قراره زنت بشم ، تو دیشب بهم پیشنهاد ازدواج دادی و ما یه مرحله تو رابطمون پیشرفت کردیم ! این چیزا برات اهمیتی نداره ؟ اینقدر بی احساسی ؟

.. چیزی نگفت ، این سکوتش بیشتر حرصم میداد

بغضم گرفته بود ، از پشت شیشه به منظره برفی و سفید خیابون چشم دوختم ، تمام دیشب برف باریده .. و زمین از فرط سرما یخ بسته بود

.. قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید و روی گونه ام افتاد

.. من مستحق این بی تفاوتی نبودم ، من مستحق این همه بی مهری نبودم

قلبم درد میکرد ، دیگه داشتم از این رفتارای ضد و نقیض شایان خسته میشدم ! چرا تکلیفمو مشخص نمیکرد ؟ چرا بهم نمیگفت احساس واقعییش چیه و راحتم نمیکرد ؟ یه روز مثل یه عاشق واقعی رفتار میکرد و وقتی خرس از پل میگذشت دوباره همون آدم سرد و بی تفاوت سابق میشد

تا کی باید این رفتاراشو تحمل میکردم ؟ تا کی ؟

تمام طول راه بی صدا گریه کردم و مطمئنم که شایان تک تک اشکام رو دید و دم نزد ! شاید تقصیر .. من بود که اینقدر سریع وا داده بودم ، شاید تقصیر من بود که هیچ ناز و ادایی نداشتم

.. شاید مقصر همه این اتفاقا خودم بودم

توی دفتر دخترا حلقمو دیدند ، خیلی تعجب کردند و حرفایی زدند که همش از سر حسادت و کینه دوزی بود ! تبریکاشون هم به قدری مصنوعی بود که آگه نمیگفتند سنگین تر بودند ، معلوم بود آتیش حسادت داره وجودشون رو میسوزونه ولی چه فایده ؟ چرا به آدمی مثل من حسادت میکردند ؟ اونا که .. از دلم خبر نداشتند و فقط ظاهر داستان رو میدیدند

نمیدونستند شایان یه آدم چند شخصیتیه ! نمیدونستند دارم چی میکشم ، نمیدونستند این بی تفاوتیاش .. داغونم میکنه و همچنان بهم حسودی میکردند

.. تمام طول روز با احساساتم درگیر بودم ، به شایانم که حرفی میزنم بهم میپیرید

.. نمیدونستم چی درسته یا چی غلط ! نمیدونستم مشکل از کجاست و فقط فکر و خیال میکردم

نزدیک ساعت ناهار پشت لپ تابم نشسته بودم و کار میکردم که دوباره چشمم به حلقه ظریف و تک نگینم افتاد ، ناخودآگاه آهی کشیدم که از نگاه سمیه دور نموند پس سرش رو بالا آورد و پرسید : چرا آه میکشی ؟

تعجب کردم ، سمیه عادت نداشت اینجوری حرف بزنه و خیلی کم پیش میومد که ازم سوال غیرکاری ! بپرسه

.. سرمو به چپ و راست تکون دادم و با لحن گرفته ای گفتم : هیچی

.. مثل اینکه آقای کوشا بهت پیشنهاد ازدواج داده -

.. آه ، آره ! یه مدته رابطمون جدی تر شده -

و تو قبول کردی ؟ -

.. لبخند تلخی زدم و سرمو به نشونه آره تکون دادم

سمیه با تاسف سر تکون داد و گفت : چطور پیشنهاد ازدواج مردیو قبول کردی که کمترین شناختی ! ازش نداری

از شنیدن این حرف یکه خوردم ، چشمام رو ریز کردم و با تعجب پرسیدم : ببخشید ؟

من واضح و رک حرف میزنم یارا ، تو کوشا رو نمیشناسی ! چطور همچین حماقتی کردی ؟ -

چه دختر بی ادب و گستاخی بود ! این چه طرز حرف زدن با یه همکاره ؟ انگار تمام ادب و شخصیتش ! رو فراموش کرده بود

اصلا کم نیاوردم ، جبهه امو حفظ کردم و به تندى جواب دادم : خانوم رشیدی من واقعا دلیل این حرفا ! رو نمیفهمم ، شما حق ندارید با من اینجوری صحبت کنید

سمیه پوزخندی زد و گفت : دلم برات میسوزه که بهت همچین حرفیو میزنم ! چون تو نمیدونی داری چیکار میکنی ، فکر میکنی عاشقته ؟ فکر میکنی همه کاراش از سر عشقه ؟ تو باید باهوش تر از این .. حرفا باشی خانوم یکتا

من تا امروز سکوت کردم که ببینم تا کجا میخوای پیش بری و بالاخره کی چشمای کورتو باز میکنی !
! اگه فکر میکنی شایان عاشقته سخت در اشتباهی دختر کوچولو

تاب و تحمل از شنیدن این حرفا سر اومد ، با خشم از جا بلند شدم و غریدم : شخصیت رو حفظ کن !
من با شما شوخی ندارم ! این چه طرز حرف زدنه ؟ انگار اینجا همه عادتشونه برای دیگران تعیین
.. تکلیف کنند ! شما نه منو میشناسی نه شایانو ! از رابطه ما هم هیچ خبری نداری پس بهتره خفه

در مقابل سمیه هم از جا بلند شد ، حرفم رو قطع کرد و با خونسردی گفت : تو فکر کردی چی هستی ؟
.. شاهزاده خانوم رویاهاش عشقت ؟ تو اولین زن زندگیش نیستی یارا ، آخری هم نمیشی

چرا نمیفهمی که اون داره ازت استفاده میکنه ؟ چرا نمیفهمی که تو براش ارزشی نداری ! یارا شایان
... اونی نیست که تو فکرشو میکنی ، اون

.. به اینجا که رسید یهو حرفش رو خورد و چند لحظه به عقب زل زد

.. رد نگاهش رو گرفتم و به شایان که پشت سرم با لبخند ایستاده بود رسیدم

! چرا سمیه حرفشو قطع کرد ؟ انگار میخواست بهم یه چیزی بگه ولی نتونست

شایان با لحن خونسردی گفت : خانوم رشیدی ، میتونیم خصوصی صحبت کنیم ؟

.. قطره ای اشک از گوشه چشم سمیه ریخت و با بغض گفت : من .. من

.. با تعجب بهش نگاه کردم ، آخه این یهو چش شد ؟ دیگه جدی جدی داشتم شاخ درمیاوردم

.. شایان تنها لبخند میزد و به اشکای سمیه نگاه میکرد

دختر بیچاره دیگه نمیتونست جو رو تحمل کنه و گریه کنان از دفتر خارج شد اما تا اومدم دنبالش برم
.. شایان جلوم رو گرفت و منو تو آغوش کشید

چرا گریش گرفت ؟ چرا اینجوری رفت ؟ چی میخواست بهم بگه ؟ مدام از خودم سوال میپرسیدم اما
.. نمیتونستم جوابی براش پیدا کنم

.. لحظه اخر وقتی تو بغل شایان بودم متین رو دیدم که با قفل فرمون از دفتر خارج شد

کنجکاویم بیش از بیش تحریک شده بود ! رفتارای ضد و نقیض شایان ، حرفای سمیه و هزاران سوال
! دیگه چنان ذهنمو درگیر کرده بود که احساس میکردم کلم داغ شده

شایان موهام رو نوازش میکرد و سعی میکرد آروم کنه اما این دفعه نمیخواستم اینجوری آروم بشم
! ! تنها چیزی که این بار منو آروم میکرد حقیقت بود ! حقیقت واقعی شایان و اطرافیانش

.. بعد از ساعت کاری با شایان به خونه برگشتم

.. درد بدی توی سرم داشتم و شایان اینو فهمیده بود پس بهم یه قرص و آب داد

بعد از خوردن اون قرص کمی آروم شدم ولی این دفعه من محلش ندادم و هرچقدر سعی میکرد به
.. طریقی بحث رو باز کنه جوابش رو سر بسته میدادم

.. دست آخر هم که دید محلش نمیدم سکوت کرد و تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد ! با بی تفاوتی از هم خداحافظی کردیم و من به واحد برگشتم

توی دلم گفتم : بالاخره میفهمم تو کی هستی شایان ولی فقط اگه بفهمم تو اونی که فکر نیستی ، این .. بار برای همیشه تمومش میکنم ! پس بهتره چیزو ازم مخفی نکرده باشی جناب کوشا

.. دم در که رسیدم ، بسته ای نظرم رو جلب کرد

این دیگه از کجا اومده بود ؟

! اون بسته یه کارتن بزرگ و ضخیم بود که روش برچسب اداره پست زده شده بودند

.. شونه ای بالا انداختم و کارتن رو به داخل بردم

لباسام رو عوض کردم ، غذای دیشب رو گرم کردم و بعد از صرف شام به سمت اون کارتن مرموز .. رفتم

آدرس و نشونی من که دقیق بود ! یعنی مطمئن بودم اشتباهی نشده اما آدرس فرستنده چی ؟! حتی .. معلوم نبود از کجا فرستاده بودند ! من چقدر خنگم که زودتر اینو ندیدم

! با تردید بسته رو باز کردم ولی فقط یه چمدون قدیمی و نامه ای سفید رنگ رو دیدم

: ابتدا نامه رو برداشتم و نوشته رو خوندم

از حجره تاریکی به سمت نور نگاه کن .. این چمدون همه چیز رو میدونه

! ازش خوب مراقبت کن یارا ، تو تنها کسی هستی که میتونی خودت رو نجات بدی

.. از طرف ناشناس

.. از خوندن متن پیام ترس و دلهره ای به جونم افتاد ولی به آرومی در چمدون قدیمی رو باز کردم

! اما با دیدن عکسی که تو چمدون بود چشمم از تعجب گشاد شد

!!! این که عکس دسته جمعی شایان بود

همون عکسی که چندتا بچه قد و نیم قد کنار هم ایستاده و بزرگترها هم پشتشون بودند اما این چه ربطی به من داشت ؟

چند بار عکس رو نگاه کردم و به تک تک صورتا خیره شدم تا شاید چهره آشنایی ببینم ولی هیچی !

.. هیچکدوم رو نمیشناختم

.. پوفی کشیدم و عکس رو گوشه ای انداختم

عکس بعدی رو برداشتم ، بازم شایان بود ! همون عکسی که توش میخندید و دندوناش پیدا بود ! آخه .. این عکسا چه ربطی به من داشت ؟ هیچکدوم برام آشنا نبودند

.. آخرین عکس ، همونی عکسی بود که من از پدر و مادرم داشتم
 کی میتونست این عکسو داشته باشه ؟ چرا همه چیز اینقدر پیچیده شده بود ؟
 اما همه چیز به همین جا ختم نشد چون توی اون چمدون یه دفترچه قدیمی هم بود که باید میخوندمش
 ..
 .. دفترچه رو برداشتم و روی کاناپه نشستم
 .. ورق اول رو که باز کردم با جمله ای بزرگ که انگار با خون نوشته شده بود مواجه شدم
 ! یه جمله عجیب و به زبونی ناآشنا
 خیلی ترسیدم و برگه ها رو تند تند ورق زدم اما تمام برگه ها شبیه بهم بود و یه جمله رو تکرار
 ! میکرد که معنیشو نمیفهمیدم
 از ترس بغض گرفته بود ، با چشمای اشکی ورق میزد و لی انگار صفحات اون دفترچه مرموز تمومی
 !! نداشتند
 .. قلبم گروپ گروپ میزد و تنم مور مور شده بود
 .. فقط ورق میزد و جمله عجیب خونی رو میدیدم
 ! سعی میکردم دفترچه رو کنار بذارم اما انگار دستام چسبیده بودند ! انگار نمیتونستم جم بخورم
 یه لحظه مکث کردم و دست از ورق زدن برداشتم و چشمام رو بستم ولی احساس کردم دستی مچم رو
 .. لمس میکنه
 .. چشمام رو با تردید باز کردم و با دیدن همون گوزپشت ترسناک و کوتوله گریه ام شدت گرفت
 .. گوزپشت کریه خنده ای شیطانی سر داد و با یه دست قلبم رو از سینم بیرون کشید
 توان هیچگونه حرکتی نداشتم ، چشمام باز مونده بود و به قلب خونی و قرمز که توی دستای اون
 .. گوزپشت شیطانی فشرده میشد چشم دوختم
 .. دستم رو به روی سینم گذاشتم و با دیدن جای خالی قلبم جیغ بلندی کشیدم
 یارا ؟ یارا ؟ -
 .. با صدای کوبیده شدن در چشمام رو به آرومی باز کردم و پلکام رو مالیدم
 .. خمار خواب بودم و نمیتونستم موقعیت مکانیم رو ارزیابی کنم
 به دور و برم نگاه کردم ، من تو خونه خودم بودم اما کی روی کاناپه خوابم برد ؟
 .. صدای شایان از پشت در میومد ، همینجوری تق تق میکوبید و صدام میکرد ! به نظر نگران بود
 ! با حالت خماری از جا بلند شدم و به ساعت نگاه کردم ، 6 شب بود

.. در رو باز کردم ولی کسیو ندیدم
 پس شایان کجا رفته بود ؟ یعنی توهم زده بودم ؟
 .. شونه ای بالا انداختم و اومدم در رو ببندم که چیزی مانع شد
 ! به زمین نگاه کردم ، یه بسته بندی مرموز روی زمین بود
 .. بسته رو توی خونه آوردم ، کش و قوسی به بدنم دادم ، انگار صد سال بود که خواب بودم
 ! بسته آدرس فرستنده نداشت و همین منو مشکوک کرده بود
 .. کارتن رو باز کردم و با نامه ای سفید و چمدونی قدیمی رو به رو شدم
 : اول نامه رو برداشتم و نوشته اش رو خوندم
 از حجره تاریکی به سمت نور نگاه کن .. این چمدون همه چیز رو میدونه
 ! ازش خوب مراقبت کن یارا ، تو تنها کسی هستی که میتونی خودت رو نجات بدی
 .. از طرف ناشناس
 .. از خوندن همچین نامه ای استرس بدی به جونم افتاد
 نامه رو کنار گذاختم و چمدون رو باز کردم اما در کمال تعجب چشمم به همون عکس دسته جمعی از
 .. شایان افتاد
 ! این صحنه ها برام خیلی آشنا بود ، انگار قبلا هم تو این زمان بودم
 .. توجهی نکردم و عکس دوم و سوم رو دیدم
 .. در آخر چشمم به دفترچه قدیمی ای افتاد
 روی کاناپه نشستم و دفترچه رو باز کردم اما روی اولین صفحه نوشته مرموز و خونی رنگی رو دیدم
 ..
 من قبلا هم اینجا بودم ! مطمئنم بودم ولی یادم نمیومد که قراره چه اتفاقی بیوفته پس به سرعت برگه
 .. ها رو ورق زدم
 یه لحظه چشمم رو بستم و وقتی باز کردم
 .. داشتم شام درست میکردم و با زن عمو پای تلفن حرف میزدم که صدای زنگ درم بلند شد
 .. باشه زن عمو ، من دیگه میرم ! فعلا -
 بعد از خداحافظی پیش بند آشپزیم رو درآوردم و در رو باز کردم اما کسی رو ندیدم ، ناخودگاه چشمم
 .. به کارتنی که جلوی پام بود افتاد
 .. چمدون رو باز کردم ولی تا اومدم دفترچه رو بردارم سرمای عجیبی در وجودم رخنه کرد

.. به دفترچه دست نزدم و از جا بلند شدم

.. با تردید به دور و بر نگاه کردم ، اینجا برام آشنا بود

! ساعت دو نصفه شب رو نشون میداد ، انگار زمان تکرار میشد

.. بدو بدو توی آشپزخونه رفتم و با دیدن غذای دیشب که روی میز بود یخ کردم

.. من که همین الان داشتم شام درست میکردم پس چرا

.. در این لحظه صدای مهبی از چمدون به گوشم رسید ، آروم و با شک به عقب برگشتم

! انگار یه چیزی توی چمدون خرخر میکرد

نفسم توی سینه حبس شده بود ، با دستای لرزون و اضطراب مفرطی در چمدون رو باز کردم و

.. دفترچه رو برداشتم

.. اولین برگه رو که ورق زدم دستی زشت و شیطانی با ناخون های بلند و کثیف مچم رو گرفت و بعد

.. پلکام رو به آرومی باز کردم و به سقف نورانی که بالای سرم بود زل زدم

من مرده بودم ؟

اینجا بهشت بود ؟

من داشتم خدا رو میدیدم ؟

سرمو کمی کج کردم و با دیدن شایان که بالای سرم ایستاده بود پرسیدم : تو هم مردی ؟

یه دفعه مردی سفید پوش وارد اتاق شد و گفت : هیچکس نمرده خانوم کوشا ، شما و همسرتون

! حالتون کاملا خوبه

خانوم کوشا ؟ همسرم ؟ همسرم کیه ؟ -

.. شایان لبخند ملیحی زد و اون موقع بود که خاطراتم دوباره زنده شد

.. مرد سفید پوش که انگار دکتر بود فشارم رو چک کرد و یه آمپول به سرم زد

سپس نسخه ای به دست شایان داد و گفت : اینم داروهاشونه ، میتونید از داروخونه بیمارستان تهیه

! کنید

.. ممنون -

حال خودتون بهتره ؟ -

.. شایان دستی به بخیه کوچیکی که روی سرش بود کشید و گفت : بله ، بهترم

. خدا رو شکر ، بیشتر مراقب خودتون باشید ! تا بعد -

.. دکتر اینو گفت و از اتاق خارج شد ، اصلا از حرفاشون سردر نمی‌اوردم

من اینجا چیکار میکردم ؟ مگه ما تو راه برگشت به خونه نبودیم پس چرا از حال رفته بودم ؟

شایان روی صندلی کنارم نشست ، انگشتم رو میون انگشتاش قفل کرد و پرسید : بهتری ؟

.. با تعجب بهش نگاه کردم ، انگار از نگاهم همه چیزو خوند و با تاسف گفت : تصادف کردیم

بریده بریده پرسیدم : ت .. تصادف ؟

اره ، توی راه اصلا تکون نمیخوردی ! انگار از حال رفته بودی سعی کردم بیدارت کنم اما کنترل -

.. ماشین رو از دست دادم

نمیدونستم چرا احساس میکنم داره بهم دروغ میگه ! درد شدیدی رو پشت کلم حس میکردم پس

.. پرسیدم : چرا پشت سرم

.. حدس میزنم وقتی تصادف کردیم خورده به جایی -

ماشین کجاست ؟ -

نگران ماشیننی ؟ -

! آره خب کلی پول خورده -

پوزخندی زد و گفت : اونوقت من چی ؟ اصلا حالمو پرسیدی ؟

دارم میبینم که خوبی ! چرا باید ازت سوال بپرسم ؟ -

.. از جا بلند شد و گفت : فراموشش کن ! من برمیگردم خونه

با حالتی معترض پرسیدم : میخوای منو تنها بزاری ؟

.. اصلا بهم گوش نکرد و از اتاق خارج شد

.. دیگه مطمئن شدم یه جای کار داره میلنگه ! هیچ تصادفی در کار نبوده و اینا همش یه بازیه کثیفه

! من میفهمیدم جریان چیه ، بالاخره میفهمیدم

روی کاناپه نشستم و به فضای بهم ریخته خونه نگاه کردم ، تو این مدت کنترل اوضاع خونه خودمم

.. نداشتم ولی الان الویتم فهمیدن هویت واقعی شایان بود

روی کاناپه دراز کشیدم و چشمام رو بستم ، هنوزم فکرم درگیر اون خواب عجیب و غریب بود ! چرا

مدام یه صحنه تکرار میشد ؟ یعنی اینا همش یه جور هشدار بود ؟

.. اون نوشته ! اون جمله خونی ! انگار قبلا هم دیده بودمش ولی یادم نمیومد کجا

کمی مکث کردم و سعی کردم خاطرات گذشتم رو عمیق تر مرور کنم و ناگهان یاد اون نوشته روی پنجره اتاق دفتر افتادم

! مثل برق گرفته ها از جا پریدم و گالری گوشیم رو باز کردم ، مطمئن بودم ازش عکس گرفتم

بالاخره بعد از چند دقیقه بالا و پایین کردن عکسام به عکس پنجره رسیدم ، حدس درست بود ! این نوشته مثل همون نوشته توی خوابم بود ولی چجوری باید معنیشو میفهمیدم ؟

! (گوگل ترجمه) استفاده کنم Google translater یه دفعه فکری به سرم زد و تصمیم گرفتم از

! اینترنتم رو روشن کردم و جمله رو نوشتم ، انگار به زبون آفریقایی هم بود

.. کمی صبر کردم تا گوگل معنی کنه ولی با صدای در از جا پریدم و موبایلم از دستم افتاد

.. صفحه اسکرینش کلا سیاه شد ، زیرلب فحشی نثار خودم کردم و به سمت در رفتم

! شایان پشت در بود

چشم غره ای تقدیمش کردم و پرسیدم : فرمایش ؟

شوهرتو توی خونه دعوت نمیکنی ؟ -

از کی تاحالا شوهرم شدی ؟ -

.. دست چپم رو بالا گرفت و گفت : از وقتی اینو کردی تو دستت

.. دستمو پس کشیدم و جواب دادم : تا وقتی اسمت تو شناسنامم نره همچین نسبتی با هم نداریم

لبخندی زد و پرسید : چرا اینقدر ازم عصبی هستی ؟

! میخوای بدونی چرا ؟ چون تو تمام این مدت باهام عین یه اشغال رفتار کردی -

.. اگه بخاطر قضیه بیمارستان میگی که -

پوفی کشیدم ، به سمت نشیمن رفتم و گفتم : من ازت انتظار زیادی ندارم شایان ، نمیخوام برام ادای

عاشقای روانی رو دربباری من فقط یکم توجه و اهمیت میخوام که خدا رو شکر فقط زمانی که خرت

رو پل گیر میکنه نصیبم میکنی ! این قراره رابطه زن و شوهری ما باشه ؟

شایان هم متقابلا وارد خونه شد ، در رو بست و گفت : حداقل بزار دو روز بگذره بعد این حرفا شروع

! کن

.. تو منو درک نمیکنی -

نزدیکم شد ، سینه به سینه ام ایستاد و گفت : تو برای من خیلی مهمی یارا ، من سعی میکنم اینو بهت

ثابت کنم ولی تو همیشه یه چیز بیشتری میخوای

.. تو منو گیج میکنی شایان -

! گونم رو نوازش کرد و گفت : چیزی برای گنج شدن نیست ، من همون ادم همیشگیم

.. لحظه ای مکث کردم و به چشمای سرد و بی روحش خیره شدم

شایان لباش رو بهم نزدیک کرد ، لبامون تنها چند میلیمتر با هم فاصله داشت که انگشت اشاره ام و به روی لبش گذشتم و با تردید گفتم : تو کی هستی ؟

انگار از حرفم جا خورد چون پرسید : منظورت چیه ؟

.. این نگاه یه مرد عاشق نیست -

با این حرف دست نوازشگر سردش رو گرفتم و ادامه دادم : این دستای یخ دستای یه مرد عاشق نیست ..

پوزخندی زد و گفت : خب که چی ؟

.. ازش دور شدم ، پشت بهش ایستادم و از توی شیشه تلویزیون بهش نگاه کردم

.. چرا اینقدر سردی و بعد ادعا میکنی که دوسم داری -

! امروز خیلی عجیب شدی -

به سمتش برگشتم و با بغض گفتم : چون میترسم ! تو نمیفهمی چون جای من نیستی ! شایان من ! میترسم ! تو منو میترسونی

.. تا اومد جوابی بده موبایلش زنگ خورد ، انگار فوری بود چون جواب داد

نمیفهمیدم چی میگه چون داشت محلی حرف میزد اما نگران و مشوش به نظر میرسید انگار خبر بدی .. بهش داده بودند

.. هول هولکی خداحافظی کرد و رو به من گفت : باید برم

کجا ؟ -

! با ناراحتی جواب داد : داریان ، داریان تو بیمارستانه

با تعجب پرسیدم : برادرزادت ؟ آخه چرا ؟

سرش رو به نشونه نمیدونم تکون داد و با عجله به سمت در رفت اما منم دنبال رفتم و گفتم : ببین منم ! باهات میام

.. تو کجا -

حرفش رو قطع کردم و گفتم : نمیخوام تنهات بزارم شاید بتونم کمکی کنم

سرشو به نشونه باشه تکون داد ، نگران تر از این بود که بخواد چیزو برام توضیح بده یا مانع بشه

..

.. فوری مانتو و شالی تنم کردم و با شایان سوار آژانسی شدم

احساس میکردم نباید تو این موقعیت تنهاش بزارم و از طرفی هم میخواستم به طریقی دستش رو ، رو کنم !

.. به محض ورود به بیمارستان تانی دوباره زنگ زد و گفت بریم طبقه دوم

شایان نگران بود ، منم از این حالش ناراحت شده بودم ! آخه چه اتفاقی برای یه بچه ۶ ساله افتاده بود ؟

وقتی وارد راهرو طبقه دوم شدیم تانی رو دیدیم که گوشه دیوار دستاشو جلوی صورتش گرفته و داره .. گریه میکنه

تانی تا شایان رو دید خودشو توی بغلش انداخت و با عجز نالید : پسر .. پسر رو نجات بده .. داریان ! داره میمیره

با تعجب به این صحنه خیره شدم ، چه اتفاقی افتاده بود ؟

شایان سعی میکرد تانی رو اروم کنه ولی مگه اروم میشد ؟ من مادر نبودم اما میتونستم نگرانی و حساسیتش رو درک کنم ! اون فقط یه بچه داشت و حتما تحمل همچین مصیبتی براش خیلی سخت بود ..

.. شایان تانی رو به روی صندلی انتظار نشوند و ازش پرسید که چه اتفاقی افتاده

تانی نمیتونست درست حرف بزنه ، همش گریه میکرد و سکسه اش گرفته بود پس شایان بهم گفت که .. برم و براش یه آب بخرم منم بهش گوش دادم

وقتی یکم آب خورد آرومتر شد و با صدای گرفته و بغض الودی گفت : اونا میخوان پسرمو بکشن ، .. شایان اونا بچمو میشکن

! وقتی این حرف رو ادا میکرد دستاش میلرزید و چشماش خیس و سرخ شده بود

.. دلم براش سوخت ، کنارش نشستم و سعی کردم ارومش کنم

.. شایان با اخم از روی صندلی بلند شد و پشت به ما ایستاد

.. تانی سرش رو به روی شونه من گذاشته بود و آروم آروم گریه میکرد

من که نمیدونستم چه اتفاقی افتاده و نمیتونستم حرف خاصی بزنم پس فقط ازش میخواستم اروم باشه ..

.. شایان به دیوار رو به رومون تکیه داد و چشماش رو بست

! کی میخوای داریان رو بکشه ؟ کی همچین کاری میکنه ؟ اون فقط یه بچست

.. توی حال خودمون بودیم که ناگهان شاهین از دور پیدا شد

تانی تا شاهین رو دید از جا بلند شد و با غصب به سمتش رفت ، شاهین انگار که انتظار همچین چیزیو داشته باشه اومد بغلش کنه اما تانی مشتای بی جونی نثار سینه اش کرد و با عجز نالید : بچم داره .. میمیره .. تو کجایی .. تو کجا بودی عوضی ! پسرمد داره میمیره ! بچم

شاهین که شرمنده و متاسف به نظر میرسید سعی میکرد تانی رو کنترل کنه و مانع مشتاش بشه اما .. نمیتونست

.. شایان با خونسردی نگاشون میکرد و هیچ قدمی برای جدا کردنشون برنمیداشت

.. بالاخره بخاطر سر و صدایی که به پا کرده بودند چندتا پرستار اومدند و جدانشون کردند

شاهین هم حال میزونی نداشت ، اونم پدر بچه بود و مطمئنا از این قضیه ناراحت بود ولی نمیدونستم ! تانی چرا اینقدر ازش عصبانیه

.. پسرا روی صندلی انتظاری که رو به روی ما بود نشستند و من و تانی هم کنار هم نشستیم

شاهین شقیقه هاش رو مالید و با یاس پرسید : کی این اتفاق افتاد ؟

تانی که دیگه جونی براش نمونه بود پوزخندی زد و گفت : برای تو چه فرقی داره ؟

! مثل اینکه من پدر اون بچم -

.. تانی اومد تا دوباره به سمت شاهین حمله کنه اما من مانعش شدم و ازش خواستم اروم بگیره

بغض زن دوباره شکست و میون گریه های دردناکش گفت : تو پدرشی ؟ تو یه آشغال به تمام معنایی ! اون زمانی که اون افراطیایی حرومزاده بچمو زدند و مثل یه حیوون تو پارکینگ ولش کردند کجا بودی که الان ادعای پدر بودن میکنی ؟ هان کجا بودی ؟ پی الواتیات ؟

.. شاهین با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت

! انگار از خودش خجالت میکشید و سرافکنده بود

کرم کنجکاویم کم کم داشته پروانه میشد پس بیش از این خودمو معتل نکردم و از تانی پرسیدم : مشکل چیه ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

اون افراطیای لعنتی وقتی من داشتم تو خونه کار میکردم و پسرمد تو حیاط مشغول بازی بود ریختند و .. داریان رو مثل یه سگ کتک زدند

با شنیدن این حرف دلم خالی شد ، دستم رو به روی دهنم گرفتم و بریده بریده پرسیدم : آخه .. چجوری .. اون .. فقط .. یه بچست !؟

تانی با قلبی پر از درد و غم مادری سر تکون داد و گفت : فقط چون بچم آلبنیسم (بیماری زال که طی این بیماری موهای فرد کاملاً سفید میشه) داره اونو نفرین شده میدونند ! اون بچه منه ! هرچی که هست بچه منه و من عاشقانه میپرستمش ! اما افراطیا میگن ابلیس قبل از این دنیا حبسش کرده و اون ! از دروازه جهنم فرار کرده

با شنیدن این حرفا چشمم درشت شد ، بچه حبس شده ؟ دروازه جهنم ؟ جالبه حتی شیطون پرستا هم .. میتونستند خرافاتی بودند

شاهین : قبلا هم این اتفاق افتاده بود ، وقتی داریان بچه تر بود اونو دزدیده بودند تا به ابلیس تقدیم کنند ..

! میخواستند پسر مون رو تو اتیش بسوزونند

بند بند دلم با شنیدن این حرف پاره شد و جهالت و حماقت این مردم متأسف شدم پس پرسیدم : بعدش چه اتفاقی افتاد ؟

.. شایان از جا بلند شد ، نفس عمیقی کشید و گفت : من نذاشتم

تو چجوری جلوشون رو گرفتی ؟ -

.. من پسر ابلیسم و هنوزم هوادارای خودم رو دارم -

.. با تعجب بهش نگاه کردم ، اصلا سر از حرفاشون درنمیآوردم

! تانی : اون زمان هنوز از مقامش طرد نشده بود و یکی از دوازده راهب اصلی بود

چه جالب ، من هیچکدوم از اینا رو نمیدونستم ! پس بخاطر همین اینقدر مذهبی بود و تمام انجیل های شیطان رو حفظ میکرد

.. تانی از جا بلند شد و رو به شایان گفت : فقط تو میتونی بچمو نجات بدی

.. نمیتونم ، من که دیگه اونجا نیستم و افراطیا هر روز دارن بیشتر میشن -

.. شاهین هم متقابلا ایستاد و گفت : خودت میدونی اونا ازت چی میخوان تا تو رو برگردونند

.. پوزخندی زد و گفت : اونقدرام که فکر میکنید آسون نیست

تانی نالید : اون بچمه شایان ، تو هنوز هواداری خودتو تو انجمن داری و میتونی این اوضاع رو سر و

! سامون بدی ! فقط کافیه بهشون ثابت کنی کی هستی

ببخشید میشه یکی به منم بگه اینجا چه خبره ؟ -

با شنیدن این حرف همگی به سمت من برگشتند و شایان با لبخند گفت : فقط یه بحث تکراری و خسته .. کنندست

! در این لحظه پرستاری بهمون نزدیک شد و گفت که داریان بهوش اومده

.. همگی با خوشحالی به سمت اتاقش رفتیم

! پسر کوچولو نگوون بخت زیر سرم و سیم اکسیژنی بوده و سرش هم چندتا بخیه خورده بود

.. تانی با عشق بچشو بغل کرد و شاهین مشغول ناز و نوازش دستش شد

! داریان با گیج و منگی به اطراف نگاه میکرد و هنوز هم خمار خواب بود

از دیدن موهای سفید و پوست برفیش یکم جا خوردم ، پس بخاطر همین اون افراطی ها این بلا رو

! سرش آورده بودند چون زال بود

بعد از اینکه عشق بازی پدر و مادر و بچه تموم شد ، شایان با خوشرویی کنار بچه نشست و گفت :

قهرمان کوچولو من چطوره ؟

.. بچه با خماری جواب داد : خوبم عمو

سپس نگاهی به من انداخت و پرسید : شما منو خوب کردید ؟

.. لبخندی زدم ، کنارش ایستادم و با محبت گفتم : نه من دکتر نیستم

شایان دستمو گرفت و گفت : این دوست دختره منه داریان ، قراره زن عمو بشه ! دوشش داری ؟

.. داریان نگاهی بهم انداخت و گفت : یکم زشته ولی دوشش دارم

.. از شنیدن این حرف خندم گرفت و شایان هم لبخند مهربونی به سمت زد

ساعت نزدیک ۱۱ شب بود ، من و شایان کنار هم روی صندلی انتظار نشسته بودیم و تانی هم پیش

.. بچش بود

.. شاهین هم کارای پزشکی پسرش رو انجام میداد

توی دلم خدا رو شکر کردم که جون یه بچه بی گناه الکی از دست نرفته ! اون فقط ۶ سالش بود و

.. هنوز هیچ درکی از این زندگی نداشت

توی حال و هوای خودمون بودیم که صدای زنگ گوشی شایان بلند شد اما تا اومد جواب بده تانی از

.. اتاق داریان بیرون اومد و به شایان گفت که کار واجبی باهاش داره

.. شایان هم از سر غفلت و نگرانی موبایلش رو به روی صندلی گذاشت و به سمت تانی رفت

! نفس عمیقی کشیدم و زیرلب با خودم گفتم : خدا بخیر بگذرونه ، معلوم نیست اینا چشونه

! موبایل شایان مجددا به صدا دراومد ، این بار پیامک بود

.. کنجکاو شدم یه سری تو موبایلش بکشم اما ادبم اجازه نمیداد

از یه طرف احساس کنجکاوای داشت قلقلکم میداد و از طرف دیگه با خودم میگفتم که اینکار درست

! نیست و اگه شایان منو ببینه خیلی بد میشه

! یکم با خودم کلنجار رفتم ولی دست اخر تسلیم حس کنجاویم شدم و موبایل رو برداشتم

جالب بود که گوشیش رمز نداشت انگار خیلی به اطرافیانش اعتماد داشت اما نمیدونست که یه دوست

.. دختر فوضول گیرش اومده

.. با این فکر ریز خندیدم و به پس زمینه گوشیش که عکس یه صلیب وارونه بود نگاه کردم

.. آی از دست تو شایان ، حتی تو موبایلت هم بیخیال این چیزا نمیشی

.. داخل واتس اپش رفتم تا ببینم منو چی سیو کرده

اما با دیدن چیزی که سیو کرده بود چشمم گرد شد ، این دیگه چه معنی ای میداد ؟ اسم منو به نام سیو کرده بود ! خب شاید به زبون محلی معنای عشقمی عزیزمی چیزی میداد ! موبایل **vervloekte** خودم که ناقص شده بود و نمیتونستم این حرف رو ترجمه کنم اما با فکر اینکه عشقم سیو کرده دلم .. قیجی ویجی رفت

توی دلم داشتم قربون صدقش میرفتم که یه پیام از طرف شخصی ناشناس روی صفحه واتس اپش اومد .. ! انگار اینترننتش روشن بود

! سیو شده بود باز کردم و با دیدن پیامش دستم یخ زد R چت اون فرد که اسمش

.. عزیز دلم ، چرا جوابمو نمیدی ؟ خیلی نگرانتم -

چیزی که میدیدم باور نمیکردم ، کی داشت مرد من رو عزیز دلم خطاب میکرد ؟

.. یک آن احساس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه

! چتای قبلیشون رو نگاه کردم ، برای یه ماه پیش ، دوماه پیش ، پنج ماه پیش

نفسم بالا نمیومد ، این زن کی بود ؟ کی بود که شایان عشقم خطابش میکرد ؟ کی بود که شایان دم به .. دقیقه بهش میگفت دوستت دارم

! هیچوقت به من این حرفا رو نزده بود

اشکم داشت درمیومد ، نمیخواستم باور کنم ! گفتم شاید یکی از فامیلاشونه ولی با دیدن عکسی که بین ! چتاشون بود فهمیدم که هیچ نسبت فامیلی ای در کار نیست و اون زن روناکه

توی عکس شایان و روناکه کنار هم لخت لخت روی تخت دراز کشیده بودند و روناکه داشت سلفی .. میگرفت

عکسشون برای همین یه ماه پیشم بود و روناکه زیرش نوشته بود : xx من خوشمزه تره یا اون xنده ؟

و شایان متقابلا جواب داده بود : تو که میدونی اون xنده برام چه حکمی داره ! پس چرا سوال میپرسی ؟

.. قطره ای اشک از دیدن این حرف روی گونم چکید

یکم پایین تر روناکه بهش گفته بود : دستکشای جدیدمو دوس داری ؟

و شایان یه عکس از همون دست کشای نو و مشکی فرستاده و براش نوشته بود : هرچس سلیقه تو .. باشه محشره و روناکه هم در مقابل جوابش رو به زبون محلی داده بود

دلم برای خودم میسوخت ، اینقدر از این اتفاق شوکه شده بودم که حتی نمیتونستم گریه کنم ! انگار .. هنوز باورم نشده بود

.. موبایل رو کنار گذاشتم و پوزخندی به حالم زدم

.. توی یه حالت خلسه فرو رفته بودم ، مغزم فرمان نمیداد

! عصبانی نبودم ، ناراحت نبودم ، فقط شوکه بودم

.. انگار قلبمو منجمد کرده بودند چون ضربانش رو حس نمیکردم

.. گوشام کر شده بود و هیچی از هیاهو بیمارستان نمیشنیدم

.. جفت پاهام فلج شده بودند و نمیتونستم از جام تکنون بخورم

توی ذهنم مدام یه جمله تکرار میشدو اونم این بود : چرا من ؟

چرا من ؟ چرا من ؟ چرا من ؟ -

.. اصلا متوجه اوضاع و احوال دور و برم نمیشدم و کاملاً توی خودم غرق شده بودم

نفهمیدم کی شایان اومد کنارم ، کی پیشم نشست اما وقتی حالم رو دید انگار نگران شد یا بهتره بگم ادای آدمای نگران رو درآورد و پرسید : حالت خوبه یارا ؟

! برای چند لحظه به صورتش خیره شدم ، این آدم ارزش یه قطره اشک منم نداشت

دلم میخواست توفی توی اون صورت مصنوعیش بندازم و به اندازه تمام این چند ماه که تحقیرم کرده و .. منو بازیچه خودش کرده بود ازش انتقام بگیرم

.. شایان گونه ام رو نوازش کرد و لبخند مزخرفی زد

.. سرم رو کمی کج کردم و به چشمایی که تا همین یه ساعت پیش تمام زندگیم بودند خیره شدم

.. چه ساده از چشمم افتاد ، چه ساده ازش بیزار شدم

! از چشمای آبیش که هیچوقت مثل یه مرد عاشق به نظر نمیرسیدند بیزار شده بودم

! چشمایی که تمام این مدت حقیقت رو فریاد میزدند ولی من احمق نفهمیدم

.. دستش رو با سردی پس زدم و از جا بلند شدم

شایان هم که از این رفتارم جا خورده بود از جا بلند شد و پرسید : چیزی شده ؟

.. پوزخندی زدم و با خونسردی جواب دادم : نه

سپس به موبایلش که همچنان روی صندلی بود اشاره کردم و با طعنه گفتم : عشقت نگرانته آقای کوشا ، نمیخوای بهش جواب بدی ؟

! با این حرف رنگ نگاه شایان عوض شد

برای اولین بار احساس کردم ترسیده ، آب دهنش رو با صدا قورت داد و اومد چیزی بگه که دستم و .. شل کرده و جلوی همه سیلی محکمی نثارش کردم

.. همون لحظه تانی و شاهین هم سر رسیدند و هردونفر این صحنه رو دیدند

! انگار خیلی تعجب کرده بودند

چند نفر دیگه که تو اون راهرو بودند به سمت ما برگشتند و پچ پچ ها شروع شد ولی دیگه برام مهم .. نبود

! نه آبرو ، نه غرور شایان ، نه عشق

.. به هیچی اهمیت نمیدادم

برای چند لحظه صورتش رو که از شدت ضربه سیلیم کج شده بود صاف نکرد و فقط و فقط سکوت ! کرد ! انگار لال شده بود

چیزیم میتونست بگه ؟ هیچ دفاعی داشت ؟

.. حلقه ازدواج رو با حرص از دستم دراوردم و پرت کردم کف راهرو

سپس انگشت اشاره ام رو به نشونه تهدید بالا آوردم و با لحن قاطع و محکمی گفتم : اگه فقط یه بار ! دیگه ، نزدیکم بشی جوری میکوبمت که ندونی از کجا خوردی بی شرف

سپس راهمو کشیدم و جلوی چشم همه به سمت راه پله راه رو حرکت کردم اما یه دفعه انگار که چیزی یادم افتاده باشه به سمتش برگشتم و گفتم : در ضمن ، Xنده اون دوست دختر عوضیته که هرشب زیر ! یکیه نه من که فقط با توی حرومزاده بودم

.. سپس با بیخیالی پوزخندی زدم و به سمت طبقه اول رفتم

.. اما همه اینا تازه شروع بدبختیام بود و اینو تا وقتی که سوار تاکسی شدم نفهمیدم

.. به محض اینکه سوار ماشین شدم تمام غرورم محو شد و با حال غیرمعمولی شروع به گریه کردم

انگار تازه فهمیدم چه ضربه ای خورده بودم ، مثل کسی که دستش میشکنه و بعد از چند ساعت متوجه .. دردش میشه

.. اما درد من شدیدتر بود ! ایکاش دستم میشکست و این روز رو نمیدیدم

.. قلب من مثل شیشه خورد شده بود و تازه الان دردش رو حس میکردم

! نمیتونستم به راحتی نفس بکشم و مغز و استخونم از درد این قلب میسوخت

.. حرکت خون رو توی رگام حس نمیکردم ، از بس حالم بود که امکان داشت هر لحظه از حال برم

راننده که حالمو دید اصرار کرد که منو به بیمارستان برگردونه ولی من نمیخواستم جایی که اون کثافت توش قدم میزاره باشم ! حتی نمیخواستم برم خونه ! بی کس و تنها توی این شهر پست گیر افتاده بودم .. ، از همیشه تنهاتر بودم و هیچ پناهی نداشتم

با این حال بی اختیار آدرس خونه الهه رو به راننده دادم ؛ احساس میکردم فقط اون میتونه کمک کنه ! احساس میکردم اون تنها کسیه که تو این شهر میتونه به دادم برسه آخه من دردم رو به کی میتونستم بگم ؟ آخه به کی میتونستم بگم که شایان روح و جسم رو نابود کرده ! به کی میتونستم بگم ؟ از کی ... میتونستم کمک بخوام ؟ از کی

.. پیشونیم به صندلی ماشین چسبوندم و دستام رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای نالم رو خفه کنم ! من نابود شده بودم ، احساس میکردم در هم شکستم و هیچ راه فراری نداشتم

Niaz - Khianat

تو که میدونستی من دوستت دارم

تو که خبر داشتی از قلبم و احساسم

حالت بود اون حسی که بهت داشتم

هیچکسو جز تو من نمیخواستم

هرکاری کردی تو رو بخشیدم

باز تو رو دوست داشتم وقتی ازت رنجیدم

من که همه جوهره به پات وایستادم پس چرا اینه جوابم

هعی خیانت دیدم و بازم تو رو بخشیدم

باز تو رو دوست داشتم وقتی ازت رنجیدم

هرکاری کردی به پات وایستادم پس چرا اینه جوابم

من هنوزم هرشب با فکرت بیدارم اما دیگه باید بری تو از یادم

... مطمئن قلبم باز میای یه روزم اما اون من نیستم اون من دیروزی و

.. زنگ آیفون رو فشار دادم و کمی صبر کردم

ساعت از ۱۲ هم گذشته بود ، من اینجا چیکار میکردم ؟ چقدر بی کس بودم که تو این ساعت اومده .. بودم پیش الهه

معلومه الان خواب بودند ، چرا من فکر هیچ جا رو نکرده بودم ؟

.. اهی کشیدم و یه قدم به عقب برداشتم که یهو صدای الهه از پشت ایفون بلند شد

بله ؟ -

از شنیدن صدایش بغضم گرفت ؛ لبم رو گاز گرفتم تا بغضم رو خفه کنم و با لحن گرفته ای نالیدم : الهه .. ، منم .. یارا

یارا جون تویی ؟ چی شده عزیزم ؟ -

می .. میشه بیام تو ؟ -

.. آره آره ، حتما ! بیا -

.. با گفتن این حرف در رو باز کرد و من وارد خونش شدم

الهه لباس راحتی به تنش کرده بود و از موهای ژولیده و چشمای خسته اش معلوم بود که خواب بوده ..

خیلی خجالت کشیدم که این وقت شب مزاحمش شدم ولی مگه چاره ایم داشتیم ؟

.. الهه با نگرانی منو به داخل دعوت کرد ، محمد هم از اتاق بیرون اومد

! نصف شبی زابراهشون کرده بودم

.. وقتی چشمای سرخ و صورت پف کرده منو دیدند خیلی تعجب کردند ، نمیدونستم چی باید بگم

.. نمیتونستم بگم شایان باهام همچین کاری کرده ، فقط آبروی خودم رو میبردم

.. دلم نمیخواست جلوی الهه و محمد حقیر بشم پس داستانی توی ذهنم جور کردم و تحویلشون دادم

الهه بهم یه لیوان آب داد و من تعریف کردم : امشب با شایان دعوا شد ، خیلی عصبی شدم و از .. خونه اومدم بیرون

.. نمیدونستم باید کجا برم ، جز شما کسی رو نداشتم ! واقعا ببخشید

.. فقط دلم میخواست ازش دور باشم

اینو که گفتم بغضم ترکید و درحالی که با انگشتم بازی میکردم ادامه دادم : مزاحم شما شدم ، نمیدونم .. با خودم چه فکری کردم

الهه کنارم نشست و درحالی که شونه هام رو میمالید با محبت گفت : اشکال نداره عزیزم ، همه زن و .. شوهره با هم دعوا میکنند ؛ اصلا از قدیم و ندیم گفتند دعوا نمک زندگیه ! گریه نکن قربونت بشم

محمد هم دنباله حرف الهه رو گرفت و گفت : الهه درست میگه یارا خانوم ، اصلا عیبی نداره شما .. مراحمد

.. سرمو به شونه الهه چسبوندم و با عجز برای بدبختیم گریه کردم

.. نمیدونستم باید چیکار کنم ! هنوزم تو شوک حقیقت بودم و بی اختیار اشک میریختم

.. محمد اتاق مهمان رو برام حاضر کرد و من با خجالت ازش تشکر کردم

چجوری باید این لطفشون رو جبران میکردم ؟ فقط دروغ تحویلشون داده بودم اما اونا چی ؟ همیشه .. باهام خوب رفتار میکردند

.. روی تشک نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم ، هنوز حتی مانتو و شالم رو هم درنیاوردم

چرا باید این بلا سر من میومد ؟ مگه من چیکارش کردم ؟ من که هر وقت هرچی ازم خواست براش نه .. نیاوردم

.. من باکرگیمو دادم و احساساتم رو به پاش ریختم که نگهش دارم

.. حاضر بودم جونم رو بدم تا اون زنده بمونه اما شایان عوضی منو جز یه جنده خیابونی چیزی نمیدید

چرا نفهمیدم ؟ چرا اینقدر خر بودم ؟ اون پیچ پچای شبانه اش و غیب شدنای یهویش بویی جز خیانت .. نمیداد ولی من خر مثل جفت چشمم بهش اعتماد داشتم

.. توی افکار ندامت گر خودم غوطه ور بودم که الهه با تقی به در وارد شد

.. سرمو بلند کردم و با چشمای خیس و لبخندی تلخ بهش خیره شدم

.. الهه کنارم نشست و گفت : دلم طاقت نیاورد اینجوری ولت کنم

.. گفتم شاید دلت بخواد با یکی درد و دل کنی

! اما .. تو الان خسته ای -

.. نه زیاد خسته نیستم ، راستش امشب منم با محمد یکم بحثم شد و پیشش خوابیدم -

! دلم میخواد یکم فکر کنم ، گاهی وقتا جدایی لازمه

.. سرمو به نشونه آره تکون دادم و اشکام رو پاک کردم

.. فکر نمیکنم فقط یه دعوی ساده بوده باشه -

.. به صورت مهربونش نگاه کردم و با ناراحتی گفتم : مهم نیست

! مگه میشه نباشه ، اون شوهرته -

یاد اون لحظه ای که حلقمو وسط راهرو بیمارستان انداختم افتادم و گفتم : گاهی وقتا به یه جایی .. میرسی که دیگه هیچی برات مهم نیست ، نه عشق ، نه شوهر ، نه آبرو

و تو به اینجا رسیدی ؟ -

! حتی فکرشم نمیکنی که چی دیدم -

.. نمیخوام ازت بپرسم چی دیدی چون مطمئنم بیشتر عذابت میده -

! پوزخندی زدم و گفتم : خب ممنون ! حداقل تو درکم میکنی

به نظرت میتونید حلش کنید ؟ -

!! نه ، ما دیگه به آخرش رسیدیم -

.. الهه شوئم رو مالید و گفت : شما حتی عروسی هم نکردید شاید بهتر باشه به رابطتون یه فرصت

! بین صحبتش گفتم : همچی تمومه ، من نمیتونم ! دیگه بریدم ! من نابود شدم

.. با این حرفا دوباره بغض گرفت و بی اختیار گفتم : الهه من زندگیمو دادم

.. جسم من دیگه پاک نیست ! من و شایان

.. به اینجا که رسیدم بغض ترکید و با یادآوری اتفاقات بینمون با صدای بلندی گریه کردم

الهه که انتظار شنیدن همچین حرفی از جانب من رو نداشت با تعجب بهم نگاه میکرد ، حتما داشت توی ذهنش قضاوتم میکرد و بهم انگ هرزگی میچسبوند ولی خدا شاهده که من فقط بخاطر احساسم همچین .. کاری کردم

من دوسش داشتم و میخواستم اونم دوسم داشته باشه ، فکر میکردم با اینکار میتونم نگهش دارم ولی ! فقط خیالبافی میکردم

من فقط براش حکم یه Xنده خیابونی رو داشتم چون تنم رو در اختیارش گذاشتم ! کسی که میگفت اینا همش تابونه و Xکس یه نیازه فقط شعار میداد تا منو رام کنه ! چقدر خر بودم که نفهمیدم هر وقت .. میخواد ازم استفاده کنه باهام مهربونه

! چقدر خر بودم که نفهمیدم حرفای عاشقانش همش کشکه

شایان بخاطر من حتی حاضر نشد از دعوت نکردن روناک بگذره ! همونجا باید میفهمیدم که چقدر .. براش بی ارزشم

اون فقط میخواست از من سواستفاده کنه ، فقط میخواست کمرشو یه جا خالی کنه و من احمق تمام این .. مدت فکر میکردم Xکس عشق میاره ! نه اینا همش الکیه ! هیچ عشقی در کار نیست

ما فقط با هم بازی میکنیم ، جدایی حکمه و عشقا دروغه ! حکم اینه آخرش یکی توی تنهایی و تاریکی جون بده و اون یکی با معشوقش توی تخت حال کنه و ککش هم نگزه که دختری این گوشه داره بخاطر اشتباهات تو میمیره ! ککش هم نگزه که این دختر برای تو از چیزایی که براش مهم بودند ! گذشته

برای شایان هیچی جز خودش اهمیت نداشت و من چقدر احمق بودم که با وجود تمام هشدارایی که همه حتی اون روناک عوضی هم میدادند چشمم رو بستم و کور کورانه به دنبال مردی رفتم که فقط تن منو .. میخواست

الهه کنارم دراز کشیده بود و موهام رو نوازش میکرد تا شاید بتونه آروم کنه ولی مگه من به این راحتی بود ؟

.. حالا که به گذشته فکر میکردم حقیقت هر لحظه برام روشن تر میشد

.. تمام این مدت فقط بازیچه بودم و کاش اینقدر ساده نبودم تا میفهمیدم

.. کاش به بقیه گوش میدادم

.. عشقش کورم کرده بود و جز اون کسیو نمیدیدم

همش تقصیر خودم بودم و نمیتونستم به کسی خورده بگیرم ، من چشمام رو بسته بود و این تاوان ... کسی بود که کور کورانه روی آتیش راه بره

: صبح روز بعد

الهه دوتا چایی خوشرنگ روی میز گذاشت و گفت : مدرسه ای که توش درس میخوندیم یادته ؟

لبخند کمرنگی زدم و جواب دادم : آره ، یه حیاط فوق العاده با درختای خرماو ،

یه آب خوری قدیمی که شیرای زنگ زده ،

! یه دروازه فوتبال وسط حیاط آسفالت

.. یادش بخیر ، دلم برای اون دوران تنگ شده

از بچه هامون کیا رو یادته ؟ -

! کمی فکر کردم و بعد جواب دادم : کوکب ، زهرا ، ترلان و نسیم

الهه خندید و پرسید : یادته نسیم از خرماو میترسید ؟

! آره هروقت بهش نشون میدادیم جیغ میزد -

.. دختر مهربون و خوش خنده ای بود ، همه معلما دوستش داشتند -

.. یادمه دوستای صمیمی بودید -

.. سرش رو پایین انداختم و لبخند تلخی زد

! یکم جا خوردم پس پرسیدم : شنیدم سال اخر ازدواج کرد

.. آره ، سال اخر با یکی ازدواج کرد و از شیراز رفت -

هنوزم باهاش حرف میزنی ؟ -

الهه کف دستاش رو به لیوان چایی چسبوند و گفت : با بدبختی شمارشو گیر آوردم ، وقتی اومدم

.. تهران اولین کاری که کردم دیدن نسیم بود

اوم ، چه خوب ! حالش چطور بود ؟ -

الهه نفس عمیقی کشید و گفت : اول که زنگ خورش رو زدم منو نشناخت اما وقتی خودمو معرفی

.. کردم خیلی خوشحال شد

.. با نسیم چند سال پیش خیلی تفاوت داشت

.. ببخودی میخندید ، حواسش سر جاش نبود ! یه غم عجیبی رو توی چشماش حس میکردم

با تردید به الهه نگاه کردم و گفتم : اون خوب نبود ، نه ؟

الهه سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و گفت : بهم گفت پنج سالی هست جدا شده ، تنها زندگی .. میکرد ! تو یه خونه ویلایی قدیمی که پنجره ای به سمت حیاط همسایه داشت

خونش خیلی تاریک و دلگیر بود ، یادمه ازش پرسیدم چجوری تنها اینجا زندگی میکنی و نمیترسی ؟

.. اونم جواب داد چرا بترسم و خندید .. بی اختیار به حیاط همسایه نگاه کردم

! تو حیاطشون پر .. از .. درختای .. خرما .. بود

.. از شنیدن این حرفا احساس غریبی بهم دست داد و برای چند دقیقه جو ساکتی بینمون حکمفرما شد

اما با صدای زنگ در اصلی جفتمون از حال و هوای ساکت بیرون اومدیم و الهه گفت : من در رو باز .. میکنم تو بشین ، سپس چادری به سر کرد و به سمت در رفت

... به چایی خوش رنگ و لعابی که جلوم بود نگاه کردم ، هنوز هم تو شوک اتفاقات دیروز بودم

.. هضم همچین چیزی برام سخت بود ، باید یه تصمیم اساسی برای زندگیم میگرفتم

.. دیگه بچه بازی کافی بود ، باید چشمم رو باز میکردم و راه درست رو انتخاب میکردم

.. با صدای آشنایی که از سمت نشیمن میرسید گوشام رو تیز کردم

!! انگار شایان بود !! اینجا چیکار میکرد ؟؟

با فکر اینکه اون وقیح بی چشم و رو اومده اینجا خونم به جوش اومد و با توپ پر از جا بلند شدم و ... به سمت در رفتم

.. حدس درست بود ، شایان پشت در ایستاده و با الهه صحبت میکرد اما با دیدن من لبخند کمرنگی زد

از دیدن لبخند کریهش حرصم گرفت و داد زدم : اینجا چه غلطی میکنی بی شرف ؟ مگه من نگفتم نمیخوام دور و برم ببینمت ؟؟

الهه نگاهی به من انداخت و با شرم لبش رو گاز گرفت ولی برای من هیچی مهم نبود من فقط ... میخوام شایان رو به ازای تمام بلاهایی که سرم آورده بود تحقیر کنم

! آبرو چیه ؟ شرم چیه ؟ من احساسم مرده بود

.. شایان دستی توی موهایش فرو برد و با خونسردی گفت : میخوام باهات صحبت کنم

! من هیچ حرفی با تو ندارم حرومی -

.. الهه به سمت من برگشت و با نگاه سرزنشگرش بهم چشم دوخت

.. ولی من باهات حرفای قشنگی دارم خانوم یکتا -

.. از شنیدن لحن تمسخرآمیزش صبرم لبریز شد و با مشت بهش حمله ور شدم

الهی با دیدن این صحنه چنگی به صورت زد و اومد منو جدا کنه اما اتیش خشمم به قدری داغ و شعله .. ور بود که هرآن امکان داشت الهی رو هم بسوزونم

شایان الهی رو کنار زد و سعی کرد مشت و لگدای منو خنثی کنه اما من هر دفعه با ضربه محکمتری .. بهش حمله ور میشدم و جیغ میزد

الهی فقط داد میزد : بسه یارا ، نکنید تو رو خدا ، یارا .. آقا شایان ! بسه نکنید زشته ! بخدا ما اینجا ! آبرو داریم ! بیاید تو حلش کنیم ! تو رو خدا جلوی همسایه ها زشته

.. شایان علرغم تمام مشت و لگدای من داخل خونه شد و در رو بست

من که فقط جیغ میزد و بهش فحش میدادم ، انگار دیوونه شده بودم ! شایان دیوونم کرده بود چون .. هیچ کنترلی روی رفتارای غیرعادی نداشتم

.. با این حال اون تمام مدت سکوت کرده بود و اجازه میداد خودمو خالی کنم

.. الهی گریش گرفته بود و با سردرگمی دنبال موبایلش میگشت تا به محمد زنگ بزنه ! کثافت ، حرومزاده ، میکشمت ! میکشمت -

.. یارا آروم باش ، برات توضیح میدم -

چنگی به صورتش انداختم که انگار سوزش بدی داشت چون برای لحظه ای چشماش رو بست و بعد با .. عصبانیت سیلی ای نثارم کرد

.. قدرت دستش به قدری زیاد بود که روی زمین افتادم و بغضم گرفت

.. الهی از دیدن این صحنه نگران شد و دوید و کنارم نشست

شایان از عصبانیت نفس نفس میزد ، وقتی صورت وحشتناکش رو دیدم یاد اونروزی که تصادف کرده .. بودیم افتادم و برای لحظه ای سست شدم

الهی سعی میکرد آروم کنه اما من میخواسم شایان رو بکشم ، این تصمیم حتمی بود ! حاضر بودم .. برم زندان اما قبلش همچین موجود کثیفیو رو از روی زمین پاک کنم

شوری خونم رو گوشه حس میکردم با این حال از جا بلند شدم و با خشم غریدم : تو به چه حقی منو میزنی هان ؟ با چه حقی روی من دست بلند میکنی ؟ مرتیکه بی شرف ! یه xوهی خوردی دو قورت و .. نیمتم باقیه

.. الهی : یارا تو رو خدا

! برو اونور الهی ! برو ببینم این اشغال چی میخواد بگه -

شایان که هر لحظه بیشتر عصبی میشد از شنیدن این حرف دندون قروچه ای کرد و گفت : درست .. حرف بزن ! من نیومدم اینجا باهات دعوا کنم ولی انگار تن تو خیلی میخاره

! من با تو هیچ حرفی ندارم ! فقط میخوام بمیری میفهمی ؟ میخوام بمیری مرتیکه بی ناموس -

مچ دستم رو با غیظ گرفت و غرید : میخوای منو بکشی ؟ آره ؟ بیا ببینم جرعتشو داری یا فقط حرف میزنی !

با گفتن این حرف منو به دنبال خودش توی اشیپزخونه کشید و یه چاقو از روی میز برداشت و بهم داد ..

الهه فقط التماس میکرد تموم کنیم ولی کو گوش شنوا ؟

چاقو رو که بهم داد ، لباسش رو توی تنش جر داد و با دستای باز داد زد : بزن ، جرعت داری بزن !

! بزن بکش

.. از شدت تغییر چشمام به رنگ خون دراومده و عقلم فرمان نمیداد

! چاقو توی دستم میلرزید ، نمیتونستم بزنم ! نمیتونستم

.. بغضم گرفته بود و با چشمای اشکی به شایان نگاه میکردم

! به صورت کبود و رگای متورمش

.. دلم نمیومد همچین کاری کنم ، من خیلی ضعیف بودم

.. چاقو از دستم افتاد و همزمان بغضم ترکید

.. شونه هام رو بغل کردم و با درموندگی زار زدم

شایان چند لحظه بهم خیره شد و بعد در یه حرکت غیر منتظره بغلم کرد اما حتی یه ثانیه هم توی بغلش .. نمودم و سریع پشش زدم

.. نمیخواستم ببینمش ، حالم ازش بهم میخورد

.. در همین لحظه محمد با آشفتگی وارد اشیپزخونه شد

... لباس کار تنش بود ، برای لحظه ای از خودم خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم

! تو دو دقیقه چه آبروریزی ای راه انداخته بودم

اشکام تمام صورتم رو خیس کرده بودند ، هر چهار نفرمون تو نشیمن نشسته بودیم و محمد و الهه .. سعی داشتند آشتیمون بدنند

.. هیچکدومشون نمیدونستند چی تو دلم میگذره ، هیچکدومشون حسم رو درک نمیکردند

سرم رو کمی بلند کردم و با غصب به شایان که خونسرد و بی روح رو به روم نشسته بود و چای .. مینوشید نگاه کردم

دلم میخواست بپریم و گلویش رو جر بدم ! هر وقت تو صورت نفرت انگیزش نگاه میکردم خون جلوی چشمم رو میگرفت کاش همین یه ساعت پیش که فرصتشو داشتم با چاقو سینه اش رو میشکافتم و به .. ازای تمام بدی هاش زجرش میدادم اما حیف که جریزه همچین کاری رو هم نداشتم

محمد فاز نصیحت برداشته بود و سعی میکرد رامون کنه ! بدبخت تقصیری هم نداشت اخه هیچکدوم .. نمیدونستند شایان چه اشتباه بزرگی مرتکب شده همگی فکر میکردند یه دعوا الکی اتفاق افتاده

چی بهشون میگفتم ؟ اینکه شایان منو xنده خطاب کرده و من با چشمای خودم عشق بازیش رو با یه زن دیگه دیدم ؟ اگه اینا رو میگفتم کی بیشتر خورد میشد ؟ غرور من یا شایان ؟ مردا که براشون مهم .. نیست ! این زن ها هستند که همیشه باید خیانت رو تحمل کنند و دم نزنند

این زن ها هستند که غرورشون له میشه و کسی صداش درنمیاد ، حالا اکه یه زن خیانت کنه چی ؟ حتما میگن هرزه یا بی کس و کار بوده اما وقتی یه مرد خیانت میکنه کسی نمیگه جنس خودش کثیف بوده ! ذاتا پست فطرت بوده ! همیشه همه کاسه کوزه ها سر زن داستان میشکنه چون حتما اون کم .. گذاشته ، اون بی لطفی کرده

هیچس از شبایی که این زن تا صبح اشک میریخته یا کم محلی هایی که میدیده و دم نمیزده خبر نداره ..

.. هیچکس از دل این زن با خبر نیست ، هیچکس احساسم رو نمیفهمه
اینکه شایان چه جرمی در قبال احساسم مرتکب شده ، اون حس منو کشته بود ! اون قاتل احساسات ... من بود

.. اون مقصر بود نه من ، من براش کم نذاشتم

.. من زندگیمو به پاش ریختم ، عاشق و دلباخته اش بودم ولی حالا چی ؟ فقط بازنده این داستانم

.. یه بازنده که حتی نمیتونه لب باز کنه و از حقش دفاع کنه

.. یه بازنده بی اختیار که بقیه سرزنشش میکنند در حالی که نمیدونند این بازنده از کجا به اینجا رسیده

.. چه زجربایی رو تحمل کرده ، چه دردایی کشیده

همه آدما فقط با چشماشون قضاوت میکنند بدون اینکه بخوان بفهمن تو چی دیدی ، داستان تو چی .. بوده

.. این آدما خیلی بی رحمن ، خیلی بی رحم

.. محمد ازمون خواست بریم تو اتاق و خصوصی صحبت کنیم

من چه حرفی با قاتل احساسم داشتم ؟ چی میخواستم بگم ؟ اون چی میخواست بگه ؟ اصلا اینقدر رو .. داشت که حرفی بزنه ؟ خیلی دلم میخواست بدونم چه حرفی داره که امروز بخاطرش اومده

.. پس در کمال بی میلی با شایان به اتاق مهمون رفتم و رو به پنجره ایستادم

.. شایان در رو بست و گفت : پس بالاخره تنها شدیم

زیاد طول نمیکشه ، چون نمیخوام بیشتر از پنج دقیقه کنارت بمونم ! بهتره زود حرفاتو بزنی و گم -
.. شی بیرون

حالا چرا اینقدر خشن ؟ -

از این بی چشم و روییش جری تر شدم ، به سمتش برگشتم و گفتم : ببخشید که باهات نمیگم و
نمیخندم جناب کوشا ، آخه این خنده هنوز اونقدرام احمق نشده ! عشق و حالتو که باهام کردی ، چرا
برنمیگردی پیش روناک جونت ؟

! پوزخندی زد و گفت : پس حسادت کردی

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : تو بهم خیانت کردی عوضی ! تو با روناک خوابیدی اونم چند ماه
قبل از اینکه منو بشناسی ! اونم میدونست عوضی هستی ولی اینقدر بی غیرته که در مقابل هرزه
! بازیات بهت چیزی نگفته اما من اینجوری نیستم شایان خان

اینو که گفتم انگشتم رو به نشونه تهدید بالا آوردم و ادامه دادم : تا به امروز هر غلطی خواستی باهام
کردی ، هرچقدر اذیتم کردی دم نزدم ، بی توجهیات رو دیدم و آخ نگفتم ، تا صبح زیرت جون دادم و
صدامم درنیومد ولی دیگه بسه ! دیگه دوره تاخت و تازت تموم شد جناب کوشا ، دیگه نمیتونی منو
.. برگردونی

.. از این به بعد هم باید تو رویاهات دنبال من بگردی چون یارا مرد ، تو کشتیش

اینو که گفتم بغضی راه گلوم رو بست و با صدایی لرزون اما قاطع ادامه دادم : تو منو کشتی شایان ،
.. من مستحق این چیزا نبودم

! من دختر بدی نبودم ، تو ازم استفاده کردی

.. اشکام کم کم داشتند راه خودشون رو پیدا میکردند

.. شایان با خونسردی جلوم ایستاده و با نگاه سردش بهم زل زده بود

انگار داشت یه نمایش مسخره تماشا میکرد ، از این حسش حالت انزجار پیدا کردم و با گریه گفتم :
.. حالم ازت بهم میخوره ، تو روانی هستی ! کاش بمیری

لبخند کمرنگی زد و چند قدم بهم نزدیک شد ، دست دراز کرد تا اشکام رو پاک کنه اما من با قاطعیت
.. دستش رو کنار زدم و گفتم : دیگه بهت اجازه نمیدم لمس کنی

فکر میکنی برای لمس تن زن خودم ازت اجازه میگیرم ؟ -

.. با تعجب به این بی شرمیش نگاه کردم و به تمسخر گفتم : یا خری یا خودتو زدی به کوچه علی چپ

شایان لبخند موزیانه ای زد و گفت : نکنه فکر کردی با چهارتا حرف میتونی ولم کنی ؟ تو رسماً قبول
.. کردی زن من بشی و دیگه راه برگشتی نداری

خفه شو ! من اون موقع نمیدونستم چه ذات کثیفی داری بیشرف اما حالا فهمیدم و دیگه نه تو نه -
! هیچکس دیگه ای نمیتونی منو وادار به ازدواج کنی

.. شایان با لحن محکمی و جدی ای گفت : اما تو دیگه نمیتونی حرفتو عوض کنی

! با حرص جواب دادم : چرا میکنم ! خوبم میکنم تا بفهمی فقط هول تو نیستم

.. اینقدر عجولانه تصمیم نگیر یارا ، تو نمیفهمی داری چیکار میکنی -

چند قدم ازش دور شدم و با خنده هیستریکی گفتم : تو فکر کردی کی هستی که برای من تعیین تکلیف میکنی ؟ بابامی ؟ عمومی ؟ تو فقط یه اشغالی که من خر بهش اعتماد کردم اما الان ارزشت از نوار ! بهداشتیم کمتره ، شنیدی ؟ از نوار بهداشتیم

! لبش رو گاز ریزی کرد ، انگار خندش گرفته بود

! مرتیکه مازوخیسم از توهینام لذت میبرد

نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و بعد با تردید پرسید : فاصله این اتاق تا نشیمن چند متره ؟

! با تعجب بهش نگاه کردم ، چقدر پرت حرف میزد

تا اومدم حرفی بزنم دستشو به نشونه سکوت روی لبش آورد و درحالی که اروم اروم بهم نزدیک .. میشد گفت : فکر کنم ۳ ۴ متری فاصله باشه و به نظرم همین فاصله هم کافیه

.. هرچقدر که شایان بهم نزدیکتر میشد من عقب تر میرفتم

.. رنگ چشماش و لحن صحبتش واقعا ترسناک بود و ضربان قلبم رو بالا میبرد

کار به جایی رسید که من به دیوار چسبیدم و شایانم رو به روم ایستاد سپس با یه است جلوی دهنم رو گرفت و زیر گوشم زمزمه کنان گفت : تو همین فاصله میتونم بدون اینکه کسی بفهمه یا حتی شک کنه و فقط در عرض چند دقیقه خفت کنم ! دستامو روی گلوت بزارم و اینقدر فشار بدم که چشمت از حدقه .. بزنه بیرون و رنگ این پوست خوشگلت کبود کبود شه

نه عمویی هست به دادت برسه و نه اون احمقا میفهمن چیکارت کردم چون به محض اینکه بیرون برم .. سراغ تو رو ازم میگیرن و منم با این

حرفاش که به اینجا رسید چاقوی ضامن داری از توی جیب کتتش درآورد و درحالی که جلوی چشمم میچرخوند ادامه داد : با این خوشگله سینه جفتشون رو جر میدم و تو همین خونه هر سه تاتون رو .. دفن میکنم

! بعدش هم راهم رو میکشم و هیچکس نمیفهمه که شما سه چجوری به درک واصل شدید

با وحشت به مردمک آبی چشماش نگاه کردم ، اون چی میگفت ؟ چرا اینجوری حرف میزد ؟

.. انگار ترس رو توی چشمم دید چون دستش رو برداشت و چاقو رو توی جیبش فرو برد

نمیتونستم حرفاش رو تجزیه تحلیل کنم ! داشت باهام شوخی میکرد یا امکان داشت دست به همچین .. کاری بزنه ؟ شوکه و گیج بودم

شایان نگاهی به سر تاپام انداخت و گفت : همین الان با من برمیگردی خونه ، به محمد و الهه میگی .. که اشتباه کردی و منم فراموش میکنم چه حرفایی بهم زدی

! ما با هم ازدواج میکنیم و تو رسماً زن من میشی

چشمام از اشک خیس شده و از طرف دیگه توی شوک حرفاش غرق شده بودم پس فقط با لحن سردی جواب دادم : تو چی میگی ؟ انگار اصلاً نمیفهمی چیکار کردی ! شایان .. من دیگه نمیخوام باهات ! ازدواج کنم

لبخند کمرنگی زد و درحالی که گونه هام رو نوازش میکرد گفت : خوب میفهمم اما این هیچ تغییری تو .. رابطه ما ایجاد نمیکنه چون من تو رو میخوام

! تو با روناک خوابیدی شایان ، تو Xنده خطابم کردی -

میتونم بیخیالش بشم ، مگه نمیخوای برات یه کاری انجام بدم ؟ میتونم روناک رو از زندگیم پاک کنم - ..

سرم رو پایین انداختم و با گریه گفتم : تو غرورم رو شکستی ، جلوی چشم من هرشب با اون پیچ پچ .. میکردی ! نمیتونم ببخشم شایان نمیتونم

.. اما تو عاشق منی -

.. دست نوازشگرش رو پس زدم و گفتم : چون عاشقتم تن به هر ذلتی نمیدم

حرف آخرم اینه شایان ! من برنمیگردم و به هیچکس دروغ نمیگم ! رابطه ما تموم شده ، نمیخوام .. ببینمت

شایان برای چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن جدی و وحشتناکی گفت : کاری نکن که زندگی ای رو ! که خودم برات ساختم با دستای خودم نابود کنم

پوزخندی زدم و جواب دادم : تو ؟ تو این زندگیو ساختی ؟ مشکلت چیه توهم داری ؟

.. من طعم لذت رو بهت یاد ندادم که به این راحتیا ولم کنی -

! اگه پسرم بزنی زندگیتو نابود میکنم یارا ، دارم بهت هشدار میدم

با تاسف سری تکون دادم و گفتم : تو دیوونه ای ، برای خودم متأسفم که با همچین آدمی رابطه داشتم !

.. با گفتن این حرف به سمت در حرکت کردم که صداش میخکوبم کرد

.. کاری میکنم تا دوباره پیش خودم برگردی و التماسم کنی -

.. جهنم واقعی رو جلوی چشمتا رسم میکنم و تو رو توی آتیش خشم و نفرتم میسوزونم

در حالی که پشت بهش ایستاده بودم گفتم : میدونی که تهدیدات روی من هیچ اثری نداره ، بهتره مثل یه مرد واقعی از زندگیم بیرون بری ! ما دیگه برای هم فقط یه خاطره ایم ، برای من یه خاطره از .. حماقتم و برای تو یه خاطره از احمق ترین دختر دنیا

به زودی بهت نشون میدم که حرفای من فقط در حد یه تهدید عادی باقی نمی موند ، من بهت سه - روز فرصت میدم تا برگردی و ازم عذرخواهی کنی اگه فرصتت تموم شه از هیچ راهی برای عذاب ! دادنت دریغ نمیکنم

! به سمتش برگشتم ، پوزخندی زدم و گفتم : پس بچرخ تا بچرخیم

: دو روز بعد

.. بفرمایید ، اینم یه گارد محکم برای موبایل جدیدتون -

! با ذوق به موبایل جدیدم نگاهی انداختم و لبخندی زدم

.. بیچاره قبلیه بدجوری به فنا رفت

.. مبلغ مورد نظر رو حساب کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم

در همین بین یادم اومد که زن عمو بهم گفته بود باهاش تماس بگیرم پس مسیرم رو عوض کردم و یه .. تلفن عمومی پیدا کردم

.. کارت کشیدم و شماره زن عمو رو گرفتم

.. یه بوق ، دو بوق ، سه بوق و بالاخره

الو ؟ بفرمایید -

.. الو سلام زن عمو جون ! منم یارا -

یارا دخترم این تویی ؟ چرا از تلفن عمومی زنگ زدی ؟ -

موبایلم پوکیده زن عمو جون ، این دوروز بی گوشی بودم ! تازه الان وقت کردم یه موبایل دم دستی - .. بگیرم

آی حالا اشکال نداره مادر ، خودت خوبی ؟ اوضاع مرتبه ؟ -

آره عزیزم ، همچی خوبه ! اوضاع شیراز چطوره ؟ شادی سخت مشغوله نه ؟ -

آره دیگه ، جدیداً به فکر المپیادم افتاده ! مثل اینکه اگه رتبه بیاره لازم نیست کنکور بده برای همین - .. تو المپیدی که اسفند ماه قراره تو تهران برگزار بشه اسم نویسی کرده

! از شنیدن این حرف خوشحال شدم و گفتم : آخی چقدر خوب ، ایشالله که مدال طلا بیاره

ایشالله تا ببینیم چی پیش میاد ؛ راستی تو آخر هفته شیرازی دیگه ؟ -

.. اره بخاطر این سه روز تعطیلی گفتم بهتون یه سری بزنم ! دیگه دلم داره بالا میاد -

به سلامتی ، پس آخر هفته میبینیمت ! داری راه میوفتی بهم یه زنگ بزن ، لباس گرم بپار ، شیراز -
! خیلی سرد شده

چشم چشم ! میارم ، فعلا کاری ندارید زن عمو جون ؟ -

! نه گشنیزم ، برو به سلامت -

.. میبوسمتون ، خداحافظ -

بعد از قطع نفس لبخندی از سر خوشحالی زدم و قدمی به سمت خیابون برداشتم که با سر به هیكل
.. نیرومندی برخورد کردم

! سینه های اون فرد اینقدر قوی بود که پیشونیم درد گرفت

.. درحالی که پیشونیم رو میمالیدم سرم رو بلند کردم و در کمال ناباوری با شایان رو به رو شدم

.. محلش ندادم و رامو کج کردم که یهو مچ دستم رو گرفت

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت : کجا با این عجله خانوم یکتا ؟

! همه مثل شما بیکار نیستند آقای کوشا -

با گفتن این حرف مچ دستم رو کشیدم و اوادم قدمی بردارم که گفت : کم کم دارم عاشق این خیره
.. سریات میشم

! دیگه حنات برام رنگی نداره -

.. تند نرو عزیزم ، هنوز یه روز مونده -

! پوزخندی زدم و گفتم : مگر اینکه تو خواب ببینی من برگردم و ازت عذرخواهی کنم

.. دیگه به ادامه حرفاش گوش ندادم و سوار اتوبوس شدم

.. مرتیکه اشغال خودشيفته ! یه غلطی کرده بود و تازه دو قورت و نیمش هم باقی بود

.. توی ذهنم این رفتاراش رو به تمسخر گرفتم و به توهماتش خندیدم

.. ام رو از توی کیفم دراوردم و یه آهنگ از سیروان خسروی پلی کردم mp3 سپس

.. توی دفتر موبایلم رو به شارژ زدم اخه مغازه دار گفته بود باید ۲۴ ساعت توی شارژ باشه

نگاهی به جای خالی سمیه که برای سومین روز پیاپی نیومده بود انداختم و با خودم گفتم : چقدر زود
.. تعطیلاتش رو شروع کرده

خانوم منشی جدید میگفت هیچ خانواده ایم نداره تا ازش خبر بگیرن ، شمارشم خاموشه ! کم کم همه
.. داشتند نگرانیش میشدند

! خیلی دلم میخواست دوباره ببینمش و ازش درباره اون حرفا سوال کنم

.. اون كاملا شايان رو ميشناخت و بهم هشدار داده بود اما من فكر كردم داره حسادت ميكنه

.. انگار از شايانم ميترسيد چون تا اونو ديد لال شد ، هيچوقت نفهميدم چرا

! اما چه دختر عجيبی بود

.. توی ساعت شيما و دنيا طبق معمول وارد اتاقم شدند

.. هنوز از جدایی من و شايان چيزی نميدونستند ، منم نميخواستم حرفی بزنم تا تيكه بارم كنند

دنيا به جای خالی سميه نگاه كرد و با طعنه گفت : ما داريم اينجا جون ميكنيم اونوقت معلوم نيست .. مادمازل كجاها داره حال ميكنه

.. شيما : آخ آخ گفتی ! مردم چقدر بی فكر شدند

! توی دلم خنديدم ، يکی بايد به خودشون كه هفته دو سه بار مرخصی ميگرفتند همچين حرفی ميزد

دنيا : خب يارا جون برنامه تو برای تعطيلات چيه ؟

.. بالاخره تصميم گرفتم برم شيراز -

شيما : اولالا ، با نامزد جديدت يا تنها تنها كلك ؟

.. لبخند تصنعی زدم و گفتم : تنها

.. دنيا خنديد و گفت : مجردی میری عشق و حال ديگه

.. بيشتر دلم برای خانوادم تنگ شده -

.. دنيا : منم دارم با فاميلامون ميرم شمال

! شيما : خوشبختون من كه اين تعطيلات تهران پلاس ، بابام كه جایی نميره

دنيا با تعجب پرسيد : پس دوست پسرت چی ؟

! شيما : با اون بچه قرتی كه كات كردم اصلا به دلم نمينشست خیلی گير ميداد

! دنيا : اييبی اينقدر از اين مردای گير كند دماغ بدم مياد كه نگو

! شيما پاهاش رو به روی هم انداخت و گفت : فقطم حرف xكس ميزد ! پسره اشغال انگار من هرزه ام

دنيا : وای بهت پيشنهاد داد ؟

اره بابا ده بار ! منم ديدم خیلی رو مخه گفتم بره گم شه ، دو هفته هم نبود باهاش دوست بودم هي -

! ميگفت بريم خونه ، پوووف

با شنيدن اين حرفا ياد حماقتای خودم افتادم ، من كه اينقدر راحت تنم رو در اختيار شايان گذاشته بودم

.. از شيما پرادعا و دنيا لوس هم كمتر بودم

از خودم دلگیر شدم ، قلبم درد گرفت و بغض سنگینی راه گلوم رو بست

من دختر بدی شده بودم ! جواب پدر و مادرم رو چی میخواستم بدم ؟ جواب خدا رو چی میدادم ؟ چرا اینکارا رو کردم ؟ چرا برجسب هرزه رو برای لذتای چند دقیقه ای خریدم ؟ چرا اینقدر به خودم ظلم کردم ؟ حالم از بدنم بهم میخورد

.. احساس میکردم نجس شدم ! نجاستی که نمیتونم هیچوقت پاکش کنم

.. پرده اشک نازکی روی چشمم نقش بست و با سرافکندگی سرم رو پایین انداختم

از خودم خجالت میکشیدم ، من چطور دست به همچین کارای زشتی زده بودم ؟ چطور آبرو و عفتم رو زیر سوال بردم ؟ چطور با آیندم بازی کردم ؟ اونم فقط برای مرد هوس بازی که اینقدر راحت بهم خیانت کرد

.. من فقط یه قربانی بودم ! قربانی حماقتای خودم

.. تو راه برگشت به خونه ، چندتا دختر دبستانی رو دیدم که از جلوی کوچمون میگذشتند

برام جالب بود اخه این دور و برا مدرسه ای پیدا نمیشد ، تازه اونم ساعت ۶ ۷ غروب ! چرا این دخترا با لباس مدرسه باید این اطراف میپلکیدند ؟

با این حال اهمیت چندانی ندادم و بی تفاوت از کنارشون گذشتم ، انگار حال عادیم نداشتند چون مدام گیج میزدند

دلیم براشون سوخت و لحظه ای سرجام ایستادم سپس به سمتشون برگشتم و ازشون پرسیدم که چه .. مشکلی براشون پیش اومده اما اون دخترا بهم جوابی ندادند و راهشون رو کشیدند و رفتند

خیلی ترسناک بودند ، حالت چشاشون غیرطبیعی بود و صورتاشون زرد و بی روح شده بود ! شاید .. ۱۱ ۱۰ ساله بودند نمیدونم

منم که دیدم اینحوری رفتار میکنند بیشتر از این ذهنم رو درگیر نکردم ، حتما یه مامان بابایی داشتند .. که به فکرشون باشند

.. تن ماهی و تخم مرغ رو بهم زدم و شام مختصری نوش جون کردم

سپس برای بار آخر چمدونم رو چک کردم ، حوله ، سوییشرت گرم ، کلاه و همه وسایل مورد نیازم .. همراه بود

.. نفس آسوده ای کشیدم و تصمیم گرفتم یه اپلاسیون کامل انجام بدم

.. کارم یه ساعت طول کشید آخه کم مو بودم ولی با این حال نسبت به پرزای ریز بدنم حساسیت داشتم

.. بعد از اپلاسیون هم وارد حموم شدم تا آبی به بدن بزنم

.. دوش آب حموم سمت چپ و در اتاقکی شیشه ای قرار داشت

شامپو ها و لوسیونامو آماده کردم و درحالی که زیر لب آهنگ بی محتوایی زمزمه میکردم مشغول باز کردن گره موهام شدم

.. به بدن لخت خودم توی آینه نگاهی انداختم و لبخند کجی زدم

! مثل مدلا ژست گرفتم و با لحن مسخره ای گفتم : اوم چه سینه های خوشگلی داری عزیزم

.. سپس خنده ریزی کردم و دوش آب رو باز کردم

.. تقریبا سه چهار دقیقه ای طول میکشید تا پکیج کار بیوفته و آب گرم بشه

! دوباره جلوی آینه ایستادم و لبخند دندون نمایی زدم ، امروز کلا رو فاز مسخره بازی بودم

! چشمام رو لوچ میکردم و میخندیدم ، یه لحظه به عقل خودم شک کردم

.. گاهی وقتا چقدر دیوونه میشدم

.. همینجوری که به آینه زل زده بودم متوجه مسئله عجیبی در پشت سرم شدم

.. یه شی کوچیک و ناشناخته بالای کمد لوسیون و شامپوم به چشم میخورد

.. نمیدونستم چیه ، یکم بیشتر از توی آینه دقت کردم

! اون شی درست مثل یه .. دوربین .. بود

به عقب برگشتم و آروم آروم به کمد نزدیک شدم اما یکدفعه با صدای زنگ که به صورت متوالی پخش میشد از جا پریدم

این موقع شب کی میتونست باشه ؟

.. شیر اب رو بستم و لباسم رو پوشیدم

! از چشمی در نگاهی انداختم ، شایان بود

این موقع شب چی میخواست ؟ تصمیم گرفتم در رو باز نکنم اما همین که یه قدم برداشتم از پشت در

.. گفت : میدونم اونجایی یارا ، این در لعنتیو باز کن تا خودم نشکستمش

.. من با تو کاری ندارم ! دلایلیم نمیبینم درو برات باز کنم -

! ولی من باهات حرف دارم -

ما حرفامونو زدیم شایان ، چرا دست از سرم برنمیداری ؟ نمیبینی اوضاع فرق کرده ؟ -

.. برای لحظه ای سکوت کرد و بعد با محتاجی گفت : یارا ، حالم خوب نیست

از شنیدن این حرف نگران شدم ولی با فکر اینکه خودشو زده به موش مردگی گفتم : پس برو به

.. روناک جونت زنگ بزن ، مطمئنم هرجایی باشه خودشو میرسونه تا بهت کمک کنه

.. یارا بهت نیاز دارم -

.. پوزخندی زدم و زیر لب گفتم : منم داشتم

چند بار به در مشت زد ولی وقتی دید اهمیتی نمیدم با لحن جدی گفتم : امشب آخرین فرصت بود ،
 آخرین شبی که میتونستی برگردی و ازم عذرخواهی کنی با وجود اینکه میدونستی چقدر بهت نیاز دارم
 ..

پشت در نشستم و با تمسخر گفتم : تو کی برام خوب بودی که با این حرفا تهدیدم میکنی ؟ تو یه اشغال
 .. به تمام معنایی

ترجیح میدم بمیرم تا برگردم و بابت هیچی ازت معذرت خواهی کنم ! دیگه تموم شده شایان ، دیگه برام
 .. اهمیتی نداری

.. آرزو میکنم هیچوقت نمیدیدمت

اینو که گفتم بغض گرفت و درحالی که سرم رو بین زانو هام فشار میدادم ادامه دادم : شاید اینجوری
 .. پاک میموند ، شاید بدنم باز یچه هوست نمیشد

شاید میتونستم به خودم اعتماد کنم ولی تو همه چیزمو ازم گرفتی ! خواهش میکنم برو ، برو و دیگه
 .. اسمو نیار

.. با گفتن این حرفا بغض ترکید و درحالی که گریه میکردم کلمه برو رو بارها تکرار کردم
 بعد از پنج دقیقه وقتی دیدم صدایی ازش درنمیاد بلند شدم و از چشمی در به بیرون نگاه کردم ، انگار
 ! رفته بود

.. برام مهم نبود ، مطمئنم اگه به کسی نیاز جدی پیدا میکرد اون من نبودم
 ! شایان فقط میخواست با من xکس کنه

.. قلبم خیلی درد گرفت ، از تهدیدای بی اساسش ، از این رفتار خودخواهنش و از حماقتای خودم
 تا کی باید تحملش میکردم ؟ با خودم عهد بستم که وقتی عمو رو دیدم راجع نقل مکان باهاش صحبت
 .. کنم

.. درسته که یه اشتباهی کرده بودم ولی نمیخواستم ادامش بدم

.. ظهر روز چهارشنبه ، با پرواز هواپیما به سمت شیراز حرکت کردم

.. این اولین بارم بود که تنهایی سوار هواپیما میشدم و خیلی هیجان داشتم

.. من سمت پنجره نشسته بودم و یه آقای میانسال هم کنارم نشسته بود

! تقریباً یک ساعت و نیم توی راه بودم

.. از این بالا آدما و ساختمونا ریز و ذره بینی بودند

.. هنزفریم رو داخل گوشم گذاشتم و یه آهنگ لایت پلی کردم

.. ام اهنگ گوش میدادم mp3 هنوز وقت نکرده بودم آهنگای قبلیمو تو موبایل جدیدم بریزم و با .. به عکس صفحه موبایلم که تصویری از خودم و عمو بود خیره شدم و لبخند زدم

! چقدر دلم براشون تنگ شده بود ، برای دیدن همشون لحظه شماری میکردم

.. بالاخره بعد از صرف یک ساعت و نیم وارد فرودگاه شیراز شدم

.. عمو منتظرم بود ، با آغوش باز به استقبالش رفتم و او هم در مقابل با محبت بغلم کرد

.. بعد از کمی احوال پرسی و ابراز دلتنگی سوار ماشین عمو شدیم و با هم به سمت خونه حرکت کردیم

.. توی راه از اوضاع کار و وضعیت تهران سوال کرد و منم دست و پا شکسته جواب هایی دادم

.. هنوز برای عنوان مسئله نقل مکان زود بود و میخواستم کمی صبر کنم

.. از فرودگاه تا خونه ۴۰ دقیقه ای راه بود

.. گرسنه و تشنه بودم ، هوا هم خیلی سرد و باد سوزناکی میوزید

! پنجره رو سریع بالا دادم تا سرما نخورم اخه دلم نمیخواست این دو سه روز مریض احوال باشم

.. به خونه که رسیدیم شادی و زن عمو با روی خوش از مون استقبال کردند

.. شادی نسبت به چهار پنج ماه پیش تپل تر شده بود که نشون دهنده اثرات خونه نشینی اش بود

زن عمو هم رنگ موهانش رو شرابی کرده بود ، قربونش بشم با اینکه مومن و اهل خدا بود هیچوقت از خودآرایی دست نمیکشید و میگفت زن باید تو هر سنی به خودش اهمیت میده چون ما زنا زودتر از .. مردها شکسته میشیم پس نباید بعد از ازدواج یا اول پیری خودمون رو ول کنیم

.. به کمک عمو چمدونم رو توی اتاقم گذاشتم و روی تختم ولو شدم

! دلم برای این تخت گرم و نرم و بوی اتاقم تنگ شده بود

(هنوزم اون قاب عکس جمله حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها. که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها) بالای تختم به چشم .. میخورد

.. نفس عمیقی کشیدم و لباسام رو با یه تونیک بلند و صورتی و ساپورت مشکی عوض کردم

. آبی به دست و صورتم زدم و موهام رو دم اسبی بستم

.. زن عمو ناهار رو به روی میز چیده بود

! روی صندلی نشستم و با لبخند گفتم : دستتون درد نکنه زن عمو جون راضی به زحمت نبودم

.. مادر این چه حرفیه ؟ چه زحمتی ؟ برای دخترم غذا پختم دیگه -

عمو هم سر میز اومد و در حالی که با اشتیاق به غذاها نگاه میکرد و به شوخی گفت : به به ، مثل اینکه عیال خانوم امروز سنگ تموم گذاشته ! یارا قدمت خوبه هااا ، این زن عموت تو نیستی به ما .. غذا نمیده که

.. خندم گرفت و جواب دادم : عه عمو ! راجع زن عمو جونم اینجوری حرف نزن

زن عمو هم با ملاقه ضربه ارومی به کتف شوهرش زد و به شوخی گفت : ای بی حیا ، من بهت غذا .. نمیدم ؟ حالا خوبه یارا ۴ ماه پیشمون نبوده هااا

.. همگی با این حرف خندیدند و همزمان با برنج کشیدن عمو ما هم شروع کردیم

وسطای ناهار بودیم که زن عمو رو به عمو فرشاد گفت : آقا امشب یادت باشه داری برمیگردی بهم یه .. زنگ بزن تا بگم چیا میخوام

عمو به نشونه باشه سر تکون داد و شادی پرسید : مگه امشب چه خبره ؟

.. فخری خانوم اینا امشب شام میان -

با شنیدن این اسم کمی دلشوره گرفتم و و با تردید پرسیدم : فقط فخری خانوم و آقای رستمی ؟

.. نه عزیزم ، پڑمان و پریا هم هستند -

... استرس عجیبی سراسر وجودم رو فرا گرفت ، آخه چرا اون باید میومدند ؟ به خشکی شانس

.. حالا من از خجالت نمیتونستم تو صورت فخری خانوم نگاه کنم ، ای خدا

.. شادی : وای پریا میخواد نازنین رو بیاره ؟ ای جونم

با تعجب پرسیدم : نازنین کیه ؟

زن عمو خندید و جواب داد : مگه نمیدونستی یارا جون ؟ بهت نگفته بودم ؟ پریا یه دختر ۶ ماهه داره

..

وا ، پریا کی باردار شد کی بچه آورد ؟ -

.. هردو نفر خندیدند و زن عمو لبش رو به نشونه شرم گاز گرفت

.. هیچوقت جلو عمو حرف از بارداری و اینجور چیزا نمیزد آخه این چیزا رو زشت میدونست

بعد از صرف ناهار شادی رفت درس بخونه ، عمو هم طبق معمول جلوی تلویزیون لم داد و من و زن .. عمو هم مشغول جمع کردن سفره شدیم

.. وقتی داشتم ظرفا رو جمع میشستم زن عمو سقلمه ای بهم زد و با خجالت پرسید : راستی یاراجان

جانم زن عمو ؟ -

من اونروز پای تلفن ازت چیزی نپرسیدم چون گفتم شاید راحت نباشی اما الان میخوام بدونم قضیه تو - و اون پسری که باهاش آشنا شده بودی چی شد ؟

.. از شنیدن این حرف دپرس شدم و با بی رمقی جواب دادم : هیچی

یعنی چی هیچی ؟ -

.. فقط یه آشنایی ساده بود ، ما کلا بهم نمیخوریم -

ای وای من ، خوستون نیومد ؟ -

.. به دروغ گفتم : چند جلسه قرار گذاشتیم دیدیم روحیاتمون بهم نمیخوره

زن عمو نفس راحتی کشید و درحالی که ظرفا رو پاک میکرد گفت : ناراحت نشیا دخترم ولی بهتر ، اصلا از وقتی اینو بهم گفتی دلم مثل سیر و سرکه میجوشید که وقتی تهرانی اتفاقی برات نیوفته ! تو این دوره و زمونه آدم نمیتونه راحت به کسی اعتماد کنه ! بحث یه عمر زندگیه هاا ، منم به عموت و شادی حرفی نزدم چون خودمم خیر و صلاح این رابطه رو نمیدیدم ! باز خدا رو شکر که خودت زودتر .. متوجه شدی و دست کشیدی و مثل دخترای دیگه تو دام گناه نیوفتادی

.. از شنیدن این حرف مورمورم شدم و سرم رو پایین انداختم

.. بنده خدا زن عمو فکر میکرد چه دختر پاکیم ولی من فقط گناه کرده بودم

.. دلم به حالش سوخت ، چه دل صاف و ساده ای داشت

از خودم خجالت کشیدم ، من چجوری اینقدر بی شرم و حیا شده بودم ؟

.. زن عمو در ادامه حرفاش گفت : حالا هم دیر نشده ، امشب از قصد فخری خانوم اینا رو دعوت کردم

بد نیست یکم با پڑمان آشنا شی ، هم پسر مودبیه و هم تحصیلکرده و خانواده داره ! این همه معطلشم کردیم درست نیست ، تو بیا ببینیش فوقش خوشت نیومد که البته بعیدم میدونم میگی نه ! اون تا الانم .. که بهش جواب ندادی نه تنها ناراحت نشده بلکه همه رو گذاشته پای شرم و حیات

فخری خانوم میگه پڑمان یارا یارا از دهنش نمیوفته و مصممه که شانسش رو امتحان کنه ! ما هم که .. دوست خانوادگی هستیم و زشته پسر به این خوبیه رو پس بزنیم

.. اونوقت همسایه ها میگن حتما دختره یه مشکلی داشته ، مردم دهن بینند

.. در مقابل حرفای منطقی زن عمو هیچ جوابی نداشتم ، راستم میگفت

مگه پڑمان چه مشکلی داشت که من بخوام راحت ردش کنم ؟ اخه چه بهونه ای برای خانواده ام .. میاوردم ؟ گیج و سردرگم شده بودم

.. روی تختم دراز کشیدم و موبایلم رو برداشتم

هیچ پیامی نداشتم ، اخه کی به من فکر میکرد ؟ نگاهی به عروسک تک شاخی که شایان برام گرفته .. بود انداختم

! حتی نمیدونم چرا با خودم آورده بودمش

.. عروسک رو بغل کردم و بوی یال های صورتیش رو با عشق استشمام کردم
 ! هنوزم عطر تن شایان رو میداد
 .. بی اختیار یه قطره اشک ریختم و زیر پتو فرو رفتم
 .. عروسک رو محکم به سینم فشار میدادم و به دوران خوبی که باهاش داشتم فکر میکردم
 .. به اولین باری که دیدمش ، به اولین باری که لبام رو بوسید
 ! اولین باری که بهم گفت دوسم داره
 .. یعنی همه اونا الکی بود ؟ اون شبایی که میترسیدم و بغلم میکرد
 .. شبایی که با هم پای تلفن حرف میزدیم ، دور دورامون ، بوسه ها ، خنده ها و عشق بازیمون
 هیچ کدوم برایش معنی نداشت ؟
 .. اخه چرا ؟ چطور اینکارو باهام کرد ؟ مگه نگفت من تنها دختر زندگیشم و قبل از من کسی نبوده
 ! کاش میفهمیدم فقط دروغ میگه ، اینجوری احساسم اینقدر خورد نمیشد
 .. با یادآوری تمام این خاطرات دلم گرفت و شروع به گریه کردم
 همونجا ، زیر اون پتوی گرم و تاریک و به دور از چشم همه به یاد عشقم گریه میکردم و تنها
 .. یادگارش رو توی بغلم فشار میدادم
 .. شایان ، شایان ، شایان
 چجوری تونستی ؟ چجوری باهام اینکارو کردی ؟
 .. موبایلم رو برداشتم و واتس اپش رو چک کردم
 .. الانین بود ! حتما داشت با روناک چت میکرد و بهش میگفت چجوری از این Xنده استفاده کرده
 چقدر احمق بودم که فکر میکردم عاشقم شده ، فکر میکردم منو میخواد ولی اخرش چی شد ؟ مثل یه
 .. دستمال کاغذی ازم استفاده کرد و دورم انداخت ! مثل تمام دخترای دیگه ای که باهاشون بود
 .. فقط بهم کلک زد ، من با بقیه فرقی نداشتم
 گول زبون چرب و نرمش رو خوردم و به این روز افتادم ! این حق من نبود ، این حق یه عاشقی مثل
 .. من نبود ! خدایا چرا اینکارو باهام کردی ؟ ای خدا
 .. این حرفا رو با خودم تکرار میکردم و اشک میریختم
 .. دلم خیلی پر بود و فقط با گریه خالی میشدم
 کاش میتونستم به عقب برگردم و همه چیزو درست کنم ولی پشیمونی دیگه فایده ای نداشت ، من باخته
 ! بودم ! زندگیمو باخته بودم

.. شال سفید رنگم رو به روی سرم مرتب کردم و به چهره مزین شده خودم توی آینه نگاهی انداختم
اینقدر از عصر گریه کرده بودم که زیر چشمام پف کرده بود و اجبارا با وسایل ارایشی به صورت بی
.. روحم رنگ پاشیده بودم

میوه ها رو به روی میز چیدم و با لبخند تصنعی رو به زن عمو گفتم : تموم شد ؟

! آره یارا جون فقط این پیش دستی ها رو بی زحمت بزار رو این مهمونا اومدن دیگه معطل نشیم -
شادی که روی مبل نشسته بود و با موبایلش ور میرفت گفت : حالا مامان یه جوری تشریفات دیده
! انگار دارن میان خواستگاری بابا فخری خانوم اینان دیگه

مهمون مهمونه دیگه دخترم این چه حرفیه ! فخری خانوم و شمس خانوم نداره که ! شما هم به -
.. جای بازی بازی با اون ماس ماسک برو یه شالی چیزی روی موهات بزاره زشته جلوی نامحرم
.. شادی پوفی کشید و به سمت اتاقش رفت

منم داخل اشپزخونه شد و به زن عمو گفتم : کمک نمیخواید ؟

.. نه دخترم ، کارم تموم شده ! الانم زیر این قرمه سبزیو کم میکنم تا قشنگ جا بیوفته -

.. سنگ تموم گذاشتید زن عمو ، خسته نباشید -

زن عمو نگاهی تحسین برانگیز به سر تا پام انداخت و با تمجید گفت : هزار ماشالله ، به به ! چقدر
زیبا شدی دخترم ، رنگ سفیدم خیلی بهت میاد ، قربونت بشم که مثل ماه شب چهارده داری میدرخشی
..

.. با شرم جواب دادم : خجالتم میدید زن عمو

! ماشالله ماشالله بعد از اینکه مهمونا رفتند یادم بیار یه اسفند دود کنم -

.. لبخندی زدم و با تواضع از اشپزخونه خارج شدم

بالاخره زمان موعود فرا رسید و فخری خانوم به همراه همسر و بچه هاش با یه بسته شیرینی تشریف
.. فرما شدند

هرکی نمیدونست فکر میکرد مراسم خواستگاریه ولی واقعا اینجوری نبود چون من هنوز پڑمان رو
.. ندیده بودم و از آخرین باری که تو عروسی پریا ملاقاتش کرده بودم دوسالی میگذشت

فخری خانوم با بوسه های فراوان ازم استقبال کرد و شوهر و دخترش هم با گرمی باهام سلام و احوال
.. پرسی کردند

.. پڑمان اخر از همه وارد خونه شد و با نگاه مهربونی بهم سلام داد

.. منم زیرلب سلامی کردم و بعد با بی تفاوتی به سمت اشپزخونه رفتم

.. نسبت به دوسال پیش تغییر چندانی نکرده بود

پسر خوش چهره ای بود اما موهای مشکی اراسته اش در مقابل موهای بلند شایان چندان زیبا به نظر ..
نمیرسیدند ! چشم های تیرش از چشمای آبی و بی روح شایان بشاش تر بودند

.. قدش از شایان کوتاه تر بود اما

اما چرا همش توی ذهنم اونو با شایان مقایسه میکردم ؟ چرا همش میخوامم یه چیزی از وجود شایان
رو توی پڑمان پیدا کنم ؟

چرا اینقدر برام مهم بود ؟

.. با لبخند مصنوعی از مهمونا پذیرایی کردم اما ته قلبم اشوبی بود

.. هیچکس از دردم خبر نداشت ، هیچکس نمیدونست چقدر شکسته شدم

.. بعد از پذیرایی کنار فخری خانوم و سپیده نشستم

.. هردوشون ازم تعریف میکردند

فخری خانوم که از همین الان منو عرووش حساب میکرد نمیدونم با چه فکری برای من تعیین تکلیف
.. کرده بود با این حال حرفی نزد ، من پڑمانو نمیخوامم

.. حتی اگه اون تنها مرد روی زمین بود من بازم باهاش ازدواج نمیکردم

موقع شام پڑمان رو به روم نشست ، سنگینی نگاهش رو تمام مدت روی خودم حس میکردم اما دوست
.. نداشتم سرمو بلند کنم

چی میشد شایان رو به روم میشنست و بهم نگاه میکرد ؟ با یادآوری روزایی که میرفتیم رستوران و
.. شایان رو به روم میشنست ناخودآگاه لبخندی زدم و سرم رو بلند کردم

.. اون دوتا چشمای ابیش ، اون صورت بی روح و دوست داشتنیش

همه چیزش جلوی چشمم بود ، کم کم داشت بغضم میگرفت پس دوباره سرم رو پایین انداختم و مشغول
.. بازی بازی با غدام شدم

.. بعد از صرف شام برای هوا خوری به سمت بالکن رفتم ، دلم گرفته بود

.. هوای شایان رو کرده بودم

با وجود تمام بدیاش و خیانتش هنوزم دلم براش تنگ شد ، کاش این دل بی صاحبم هم میفهمید اون
.. چه ادم رذلیه ولی عشق که این حرفا حالیش نمیشه

توی حال خودم بودم که ناگهان پڑمان در بالکن رو باز کرد و وانمود کرد که نمیدونسته من اینجا و با
لبخند پرسید : اومدی هوا خوری ؟

.. سرمو به نشونه اره تکون دادم که اومد و کنارم ایستاد

خودم رو کمی جمع و جور کردم که گفت : میدونستی نسبت به دوسال پیش خیلی خوشگل تر شدی ؟

یعنی زشت بودم ؟ -

! خندید و جواب داد : نه ولی الان خیلی خوشگل تر شدی

.. رومو برگردوندم و چیزی نگفتم

از من بدت میاد یارا ؟ -

.. با تعجب بهش نگاه کردم ، چه بی مقدمه پرسید

نه ، چرا باید بدم بیاد ؟ -

.. اخه احساس میکنم همش ازم دوری میکنی -

! درحالی که با انگشتام بازی میکردم من من کنان گفتم : نه من فقط یکم .. خجالت .. میکشم

پژمان به شوخی گفت : ما که قراره همین روزا بریم سر خونه زندگیمون پس از چی خجالت میکشی ؟

از این حرفش خوشم نیومد و چپ چپ بهش نگاه کرد که خندید و گفت : خیلی خب ! میدونم دخترای .. ایرانی زیاد از اینجور حرفا خوششون نمیاد ولی من واقعا بهت علاقه دارم یارا

.. نمیدونم باید چی بگم -

.. پژمان به نرده های بالکن تکیه داد و با آرامش گفت : فقط راجبم فکر کن

.. میتونیم چند بار قرار بزاریم تا همو بشناسیم ، هرجا که تو بخوای ! راستی شنیدم تهرانی

منم هفته دیگه اونجام ، یکی از دوستای آفریقاییم رو میخوام ببینم ، اگه دوست داشته باشی میتونیم .. بریم بیرون

مسلمانم میخواستم غرور کسی اینقدر دوستم داشت راحت خورد کنم ، پژمان پسر خوبی بود ! کاش .. هیچوقت شایان رو نمیدیدم ، شاید اینجوری میتونستم دل به این مرد عاشق بدم

.. فقط سرمو به نشونه باشه تکون دادم و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد

فخری خانوم اینا نیمه شب رفتند ، زن عمو خسته شد بود پس بهش کمک کردم تا بساط شیرینی و .. چایی رو جمع کنه

.. عمو مستقیما رفت تو اتاق خواب و بهمون شبخیر گفت

... شادی هم فردا کلاس داشت و برای همین تنهامون گذاشت

دوباره من و زن عمو تنها موندیم ، یکم از پریا و شوهرش سهراب که امشب تو جمع ما حضور .. نداشت حرف زد و گفت که تو عسلویه کار میکنه و وضع مالیش عالیه

میدونستم دوباره میخواد بحث رو به سمت پژمان بکشونه پس خودم پیش دستی کردم و گفتم : احتمالا .. هفته دیگه میاد تهران

کی ؟ اقا پڑمان ؟ -

.. اهوم -

تو از کجا میدونی ؟ -

.. توی بالکن که بودم یه لحظه اومد -

.. زن عمو لبخند کمرنگی زد و گفت : پس با هم خلوت کردید

.. نه زیاد ، فقط ازم خواست راجع رباطمون فکر کنم -

و تو چی گفتی ؟ -

! سرم رو پایین انداختم و جواب دادم : گفتم باشه

زن عمو خوشحال شد و گفت : پس بالاخره تصمیم درستو گرفتی ! میدونستم تو چه دختر عاقلی هستی

..

احتمالا امشب خودت هم فهمیدی که فخری خانوم چقدر به این وصلت راضیه و اصرار داره تو رو برای .. پسرش بگیره

! بله فهمیدم -

.. پس ایشالله بعد از اینکه بیشتر با پڑمان آشنا شدید قرار خواستگاری رو میزاریم -

از شنیدن این حرف بغضم گرفت اما برای اینکه جلوی زن عمو سوتی ندادم فقط سرتکون دادم و بعد به .. بهونه خستگی به اتاق خوابم پناه بردم

.. شالم رو برداشتم و با گریه به روی تخت افتادم

.. سرم رو توی بالش فرو برده و با عجز از شوربختیم گله میکردم

چرا باهام اینکارو کردی شایان ؟ چرا ؟

.. چرا ارزو هامو نابود کردی

من میخوامت عروس تو باشم ، میخواستم تو پدر بچه هام باشی ! اخه چرا منو فروختی ؟ چرا ازم استفاده کردی مگه من چیکار کردم ؟

.. با مشیت به بالشتم میکوبیدم و بی صدا زار میزدم

.. من پڑمان یا هر مرد دیگه ای رو نمیخواستم ، من فقط شایان رو میخواستم

.. با تمام بدیا و کج خلقیاش ، حتی با خیانت بزرگی که در حق احساسم کرد

.. من عاشق بودم ، یه عاشق احمق و ضعیف

چجوری میتونستم مردی که حسم کرده فراموش کنم ؟ چجوری میتونستم از اولین کسی که باهاش ..
خاطره ساختم دل بکنم

.. کاش خدا بهم قدرت فراموشی میداد وگرنه خاطراتم مثل موریانه مغزم رو میخوردند
.. به هر طرف که نگاه میکردم شایان رو میدیدم ، همه حرفاش و خنده هاش جلوی چشمم بود
.. اون حرفای عاشقانش مثل یه آهنگ دلنشین توی ذهنم نواخته میشد و منو غرق لذت میکرد
چجوری بهم نارو زد ؟ چجوری اون شبای داغ و خیسمون رو فراموش کرد ؟
چجوری عشق بازیامون رو نادیده گرفت ؟

.. هنوز چشمای خمار و صدای مردونه اش یادمه ، هنوزم میتونم عطر تنش رو حس کنم
.. مثل دیوونه ها گریه میکردم و زیرلب اسمشو صدا میزد
.. داشتم تنهایی جون میدادم ، کاش مامان و بابا امشب منو با خودشون میبردند
.. تحمل زندگی بدون شایان برام غیرممکن بود
.. ساعت نزدیک ۲ شب بود ک منم کمی اروم تر شده بودم
.. توی اینستاگرام میچرخیدم و عکس بقیه رو لایک میکردم
.. ناگهان چشمم به یه پست جدید از شایان خورد که نوشته بود : عشق با انتقام به پایان میرسد
.. پوزخندی زدم و صفحشو باز کردم
.. روی یکی از عکساش موندم و با حسرت به لباس خیره شدم
.. در همین لحظه الهه بهم از واتس اپ پیام داد
.. پی امشو باز کردم
بیداری ؟ -

اهوم -

نظرتو راجع این لباس بهم میگی ؟ -

برام عکس یه لباس شب قرمز فرستاد ، خیلی بدقواره و زشت بود پس براش نوشتم : واسا الان بهت
.. یه عکس میدم ببین اون چطوره

سپس یه عکس از یکی دیگه فوروارد کردم اما از بی حواسیم دستم خورد و اشتباهی برای شایان سند
.. شد

.. تا اومدم کنسلش کنم دیدم رسیده و حتی همون لحظه سین کرد

.. پوفی کشیدم و به بی حواسیم لعنت فرستادم سپس براش نوشتم : دستم خورد ، ببخشید

.. جوابی نداد ، میدونستم جواب نمیده پس توجهی نکردم و عکسو برای الهه فرستادم

از لباس من بیشتر خوشش اومد و بهم گفت که عروسی پسرخالش نزدیکه و میخواد یه لباس جدید

.. برای جشن بدوزه

.. توی دلم به حالش غبطه خوردم ، خوشبحالش چقدر خوشبخت بود

شوهری داشت که عاشقش بود ، مامان و باباش دوشش داشتند و سر کارش هم عزت و احترام داشت

.. اما من چی ؟ کی منو دوست داشت ؟ من کجا احترام داشتم

فهمیده بود با شایان کات کردم ولی هنوز نفهمیده بود اون فقط دوست پسرمن بوده نه نامزد ! منم

.. نمیخواستم چیزی بهش بگم اخه ابروم میرفت

یکم درباره زن پسرخالش غیبت کرد ، میگفت دختره از دماغ فیل افتاده ، دیپلمست ولی یه جوری قیافه

.. میگیره انگار چه کاره بزرگی کرده

.. از حرفاش خندم گرفت

.. داشتم براش مینوشتم : حالا اسمش چیه که در کمال تعجب از طرف شایان برام یه عکس اومد

.. جوابی نداد ، میدونستم جواب نمیده پس توجهی نکردم و عکسو برای الهه فرستادم

از لباس من بیشتر خوشش اومد و بهم گفت که عروسی پسرخالش نزدیکه و میخواد یه لباس جدید

.. برای جشن بدوزه

یکم درباره زن پسرخالش غیبت کرد ، میگفت دختره از دماغ فیل افتاده ، دیپلمست ولی یه جوری قیافه

.. میگیره انگار چه کاره بزرگی کرده

.. از حرفاش خندم گرفت

.. داشتم براش مینوشتم : حالا اسمش چیه که در کمال تعجب از طرف شایان برام یه عکس اومد

.. بدون اینکه به الهه جواب بدم عکس رو باز کردم و با یه عکس از خودم رو به رو شدم

.. توی اون عکس خواب بودم ، انگار وقتی کنارش میخوابیدم ازم عکس گرفته بود

.. زیرش یه علامت لبخند :) گذاشت و دیگه چیزی نگفت

پس براش نوشتم : منظورت از اینکارا چیه ؟

.. این عکستو دوست دارم -

! پوزخندی زدم و نوشتم : بدون اجازم ازم عکس میگرفتی

.. دوست داشتم علاوه بر شبا هر وقتی که خواستم صورت معصومتو نگاه کنم -

.. قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید که نوشت : گریه نکن ، نمیخوام چشات خیس بشه

.. تو اگه به اشکای من اهمیت میدادی اونکارو نمیکردی :) خیلی وقته که هرشب گریه میکنم -

! شاید اگه دیشب ازم معذرت خواهی میکردی مجبور نبودى -

تو بهم خیانت کردی اونوقت من باید ازت معذرت خواهی کنم ؟ شایان میفهمی چی میگى ؟ -

.. تو جلوى همه خوردم کردى ، اگه هر کس ديگه اى جای تو بود بهش فرصت عذرخواهى نمیدادم -

با اشک براش نوشتم : خیلی بدى شایان ، اخه مگه چیکارت کرد که بهم خیانت کردى ؟ مگه هرچى گفتى نگفتم چشم ؟

.. تو نمیفهمى -

همش همینو میگى خب بگو که بفهمم ! تو بهم پیشنهاد ازدواج دادى درحالى که با يکى ديگه -

میخواستى ؟

.. سین کرد ولى جوابى نداد

اصلا دوسم داشتى ؟ -

.. به حدی این جمله رو مظلومانه گفتم که دلم به حال خودم سوخت

.. بازم سین کرد ولى جواب نداد

.. لبخند دردناکی به حالم زدم و گفتم : فهمیدم شبخیر

کجا ؟ -

! برم کپه مرگمو بزارم شاید فردا صبح فرجى شد نفسم بالا نیومد و مردم -

کى برمیگردى تهران ؟ -

!!! به تو ربطى نداره -

.. عصبیم نکن یارا ، مثل بچه ها شدی -

فقط همینو بگو باشه ؟ همش بگو بچه اى بچه اى ! اره من بچم ! ولى حداقل اینقدرى ادمم که به -

احساساتت لطمه نزدم و هر چیزى گفتى نه نیاوردم ولى تو که بزرگى چى ؟ تو چه گلى به سرم زدى ؟

.. میخوام درستش کنم -

با حرص نوشتم : چيو درست کنى ؟ تو احساسام رو نابود کردى ! من بمیرم با اشغالى مثل تو

.. برنمیگردم

! میخوام ازدواج کنم شایان ، میخوام با يه مرد واقعی که امشب دیدمش ازدواج کنم

.. خودمم میدونستم چرت و پرت گفتم ، مثل دیوونه ها میخواستمش

.. تو برای منی -

از این اطمینان بدم میومد انگار عروسک خیمه شب بازیش بودم نخواستم جلوش کم بیارم پس نوشتم .. : تو خواب ببینی

.. همونجوری که دیشبم گفتم زندگیتو جهنم میکنم -

! تو قبول کردی پیشنهاد ازدواجم رو قبول کردی و مال من شدی نمیتونی زیرش بزنی

!!! پوفی کشیدم و اینترنتم رو خاموش کردم ، چقدر یه ادم میتونست وقیح باشه ای خدا

... هنزفریم رو برداشتم و درحالی که به سقف ساده اتاقم زل زده بودم آهنگی از احلام رو پلی کردم

(احلام - دیگه دیره)

هنوز عطر تنت اینجاست

هنوز عکس دوتاییمون رو دیواره

هنوز این ادم تنها برات میمیره و دیوونه وار دوستت داره

دلم خیلی برات تنگ شده قلبم بهونت رو میگیره

اروم اروم همه خاطرات مثل فیلم از جلوم رد میشه میره

هنوز میخوامت اما دیگه دیره

نگو جدایی کار تقدیره

گذشتن از گناهات اسون نیست

کسی که عاشقت بود داره میره

... و

.. صبح روز بعد تا دیر وقت توی رخت خواب موندم

.. اصلا حس و حال چیزی نداشتم ، انگار داشتم افسردگی میگرفتم

.. ساعت 10 صبح بود و من همچنان به کنج دیوار زل زده بودم

.. تقریبا دوساعتی میشد که تو این حالت بودم و ذهنم خالی خالی بود

.. زن عمو که انگار نگرانم شده بود چند بار اسمم رو صدا کرد ، پوفی کشیدم و روی تخت نشستم

.. حوصله خودمم نداشتم چه برسه به بقیه ! کاش شیراز نمیومدم

.. ابی به دست و صورتم زدم و با موهای ژولیده توی حال نشستم

زن عمو کمی از دیدنم جا خورد و پرسید : دخترم این چه سر و وضعیه ؟

.. همونجا روی کاناپه دراز شدم و با لحن خواب الودگی گفتم : خیلی خستم

مگه دیشب ساعت چند خوابیدی دختر ؟ -

.. صبح 4 -

وا ، تا اون ساعت بیدار بودی ؟ -

.. چشمم رو مالیدم و گفتم : با یکی از دوستانم چت میکردم

.. بلند شو بلند شو یه لقمه نون پنیر بخور تا ناهار ته دلت رو بگیری -

.. سرمو به نشونه باشه تکون دادم و دور میز نشستم

.. هیچکس جز من و زن و عمو نبود ، شادی که کلاس داشت عمو هم که صبحا سرکار میرفت

بین صبحانه بودیم که زن عمو بهم گفت : راستی دخترم پای تلفن نشد بهت بگم اما عموت چند وقت

.. پیش یه چمدون تو خونه مادر بزرگت پیدا کرده

با تعجب پرسیدم : تو خونه مامان سکینه ؟ چجوری ؟ مگه هنوز خرابش نکردند ؟

.. نه ، دارند خرابش میکنند ! درگیر کارای اداریشن -

.. عموت هفته پیش رفته بود اونجا تا انبار رو بریزه بیرون و این چمدون رو پیدا کرد

حالا جریانش چی هست ؟ -

! چیز خاصی نیست اما عزیزه ، خاطرات پدر و مادرت -

با شنیدن این لفظ لبخندی روی لبم اومد و ناخودآگاه گردنم رو لمس کردم سپس با ذوق پرسیدم : حالا

این چمدون کجاست ؟ توش گل برگ خشک شده و نامه های جوونیاشونه ؟

.. زن عمو خندید و گفت : ای ورپریده ، من که ندیدم گذاشتم خودت بازش کنی

.. ذوق زده شدم و با اشتیاق صبحانه ام رو میل کردم

!! زن عمو چمدون قدیمی رو بهم نشون داد ، شکل اشنایی داشت اما اصلا یادم نمیومد کجا دیدمش

.. چمدون رو باز کرد و در نگاه اول چشمم به نامه هایی کهنه خورد

.. با لبخند برشون داشتم و نگاهی به متن نامه ها کردم

! مثل اینکه اوایل اشناییشون بود چون مامان خیلی ادبی و مودبانه نوشته بود

.. بابا هم زیر همه نامه هاش شعری عاشقانه از حافظ رو با خطی زیبا به تحریر درآورده بود

.. دلم به حال عشق پاکشون سوخت و با افسوس دستی به روی متن نامه بابا کشیدم

.. اونا واقعا عاشق هم بودند ! بدون هیچ چشم داشت یا بدون هیچ خیانتی

.. زن عمو کنارم نشست و با لبخند مهربونی به من و چمدون نگاه کرد

سپس دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت : آی نرجس ، آی شاهرخ .. کجایید که ببینید دخترتون ! داره تو نامه هاتون فضولی میکنه

از شنیدن این حرف خندم گرفت و پرسیدم : به نظرتون اگه اینجا بودند عصبانی میشدند ؟

.. سرشو به نشونه نه تکون داد و گفت : به نظرم اونا این چمدون رو برای تو گذاشتند

درست مثل این گردبند ! اونا میدونستند دلت براشون تنگ میشه و بهت این چمدون رو دادند تا .. خاطراتشون رو زنده نگه داری

قطره اشک کوچیکی از گوشه چشم چکید و با حسرت پرسیدم : میشه یکم ازشون حرف بزنی ؟

زن عمو گونه ام رو با مهربونی پاک کرد و گفت : از چی بگم گشنیزم ؟

.. اینکه چطوری آشنا شدند و ازدواج کردند -

! اونو که صدبار برات گفتم -

.. میشه بازم تعریف کنید ؟ واقعا دلم میخواد بشنوم -

.. زن عمو روی تخت نشست و به پاش اشاره زد

در حالی که نامه های مامان و بابا رو بغل کرده بودم سرمو روی پاش گذاشتم و با عشق به حرفای زن عمو گوش سپردم

.. پدر و مادرت چند سال عاشق هم بودند ، مادرت دختر همسایه دیوار به دیوارشون بود -

.. یادمه اون زمان که میرفتیم مدرسه پدرت همیشه دنبالمون میکرد ! شیفته مادرت شده بود

هعی خدا بیامرزتشون ! بار اولی که تا مدرسه دنبالمون کرد نرجس اصلا بهش محل نداد ، دختر باحیایی بود اما مگه پدرت دست برمیداشت ؟ اینجوری بود که کم کم تونست دل مادرتو به دست بیاره

..

توی همین رفت و امادا کم کم نرجس از شاهرخ خوشش اومد اما بازم بهش بی اعتنایی میکرد و جواب .. نامه هاش رو نمیداد ! بالاخره دو سالی گذشت تا پدرت تونست دل مادرتو نرم کنه

مدت زیادی با هم خاطرخواهی داشتند و این قضیه رو فقط من و داداش شاهرخ یعنی عموت میدونستیم

..

بالاخره وقتی مادرت ۱۸ ۱۹ ساله شد پدرت اومد خواستگاری اما پدربزرگ و مادربزرگ مادريت راضی وصلت این دوتا نمیشدند اخه پدرت کار درست و حسابی نداشت و شبیه قاچاق چیا یا کسایی که کارای بدی انجام میدند از شغلش حرف نمیزد ، حتی خانوادشم از کاراش سردرنمیآوردند ! نصف سال ! شیراز بود نصف دیگش رو کسی نمیدونست

یه لحظه حرف زن عمو رو قطع کردم و پرسیدم : اون زمانا باستان شناسی کار حساب نمیشد ؟ چرا اینقدر بدبین بودند ؟

نه دخترم ، پدر بزرگ و مادر بزرگت ادمای سنتی ای بودند و داماد بازاری میخواستند اما پدر تو ادم -
! عجیبی بود

چرا اینو میگید ؟ -

چون ما هیچوقت دقیقا نفهمیدم چیکار میکنه ، میگفت باستان شناسه و تو تخت جمشید کار میکنه و -
! یه دفعه سر از آفریقا درمیاورد

سرمو از روی پاهای زن عمو بلند کردم و با تعجب پرسیدم : افریقا ؟ چرا افریقا ؟ تاحالا هیچوقت
.. حرفی ازش نزده بودید

دلیلی هم نداشت ، چون اون زمانا تو خیلی کوچیک بودی ! پدر و مادرت به خاطر کار نامعلومی که -
! بابات انجام میداد چند سالی تو افریقا زندگی میکردند

کجای افریقا ؟ -

! فکر میکنم افریقای جنوبی بود ، ژو .. ژو .. ژوناسبرگ ؟ یا یه همچین چیزایی -

.. ژوهانسبورگ .. اونا تو ژوهانسبورگ بودند -

! آهان افرین ! همینجایی که گفته بودی -

با تردید پرسیدم : اما اخه چرا ؟ چرا اونا اینجا نبودند ؟ مگه بابا چیکار میکرد ؟

! چی بگم دخترم ، هیچکس نفهمید -

چرا تا الان بهم حرفی نزدید ؟ -

.. اخه فکر نمیکردم چیز مهمی باشه -

.. نگاهی به چمدون انداختم و تا اومدم چیزی بگم زنگ در به صدا دراومد

.. زن عمو از روی تخت بلند شد و گفت : این حتما شادیه ، برم ببینم کلاش چه خبر بوده

.. سرمو به نشونه باشه تکون دادم و زن عمو از اتاق خارج شد

هنوزم تو شوک حرفاش بودم ، پدر و مادر من تو افریقا چیکار میکردند ؟ چرا من نمیدونستم ؟

یعنی بابا چیکار میکرد که اینقدر مشکوک بوده ؟ دلم میخواست از همه این چیزا سردر بیارم ولی اخه
چجوری ؟

.. ناگهان به یاد چمدون افتادم ! مطمئنا این یه چمدون ساده نبود ، حتما چیزی برام گذاشته بودند

.. با این فکر دوباره سر وقت اون چمدون برگشتم و مشغول بررسی سوراخ سمبه هاش شدم

! هیچی ! هیچی ! هیچی جز چندتا عکس ساده و یه دفترچه خالی نبود
 .. پوفی کشیدم و کنار چمدون دراز شدم
 اخه چرا برام چیزی نگذاشته بودند ؟ یعنی فقط میخواستند من حرفای عاشقانشون رو بخونم ؟
 .. به لامپ اس ام دی بالای سرم زل زدم ، سفید و نورانی بود
 .. نورش داشت چشمام رو اذیت میکرد پس دستم رو جلوی چراغ گرفتم
 .. نور از بین انگشتم رد میشد و به روی صورتم سایه مینداخت
 .. ناگهان جمله ای توی ذهنم مرور شد و ناخودآگاه زمزمه کردم : از حجره تاریکی به سوی نور بنگر
 .. با این حرف دفترچه خالی رو برداشتم و به سمت نور گرفتم
 ! در کمال تعجب نوشته هایی روی سطح کاغذ پدیدار شدند
 چشمام از تعجب چهارتا شد و تلاش کردم نوشته ها رو بخونم اما نمیتونستم چون به زبون عجیبی
 .. نوشته شده بودند که احتمالا افریقایی بود ! درست مثل همون زبونی که بارها دیده بودم
 یعنی تمام این اتفاقا بهم ربط پیدا میکرد ؟
 انگار مامان و بابا تلاش داشتند یه چیز یو بهم بگن ! انگار یه راز بزرگ توی زندگیشون دفن شده بود
 که باید پیدا میکردم ولی چجوری ؟
 .. با عربده ای که از سمت نشیمن بلند شد دفترچه از دستم افتاد
 عمو با چشمای قرمز و موهای پریشون جلوی در اتاقم ظاهر شد و تا منو دید چنان سیلی محکمی نثارم
 .. کرد که روی زمین پرت شدم
 .. سیلی عمو به قدری محکم بود که بلافاصله خون از کنار لبم جاری شد و با ترس بهش زل زدم
 زن عمو که منو دید صورتشو چنگ زد و کنارم نشست و شونه هام رو در آغوش کشید سپس با
 عصبانیت داد زد : فرشاد خدا ازت نگذره ! ببین چیکار کردی ! چرا دختر یکی یدونم رو میزنی ؟ آخه
 تو چت شده ؟
 عمو گوشی موبایلش رو به سمت زن عمو پرت کرد و با لحن ترسناکی گفت : بیا ، بیا ببین دختر یکی
 ! یه دونت چه گلی کاشته ! ببین تو تهران چیکار میکرده
 .. همزمان با گفتن این حرف کمر بندش رو باز کرد و بعد عربده زد : مینا گمشو کنار
 زن عمو اصلا موبایل رو نگاه نکرد ، با عربده عمو از جا پرید و سپر محافظم شد و نالید : فرشاد تو
 .. رو خدا ، تو رو خدا اروم باش بگو چی شده
 ! گمشو کنار مینا وگرنه تو رو هم کبود میکنم -

فرشاد تو رو به جون امام حسین بگو چی شده ، باید از روی جنازه من رد شی تا بزارم یارامو بزنی -
..

عمو با خشونت زن عمو رو پرت کرد و بلافاصله کمر بند ضخیم چرمیش رو به روی تن ظریفم فرود
.. آورد

.. با اولین ضربه چنان اخی گفتم که ته گلوم سوخت

اینقدر شوکه شده بودم که توان حرف زدن نداشتم ، داشتم از ترس میلرزیدم اما عمو بی اعتنا به حالت
! من برای بار دوم و سوم با کمر بند بهم ضربه زد و فحش داد

دختره هرزه ، من فرستادمت تهران تا برای خودت کسی بشی ! رفتی اونجا زندگی کنی ؟ اره ؟ رفتی -
! از زندگی پول دربیاری ؟ بی غیرت ، بی شرف

زن عمو دوباره پرید تا سپرم بشه اما عمو گلوش رو گرفت و به دیوار چسبوند سپس در حالی که از
شدت خشم میلرزید گفت : الکی جلونیا زن ، الکی از این کثافت دفاع نکن ! این مایه ننگته ! این هرزه
.. تو تهران زندگی میکرده

.. فیلمشو برام فرستادند میفهمی ؟ فیلم این هرزه بی غیرت رو فرستادند

با شنیدن این حرف چشمام از تعجب چهارتا شد و درحالی که خودم رو روی زمین میکشیدم تا از دست
عمو راه فراری پیدا کنم زیر لب پرسیدم : چی ؟

! یهو عمو با غیظ به ستم برگشت و پرسید : چی ؟ تو میگی چی ؟ تو اصلا نباید حرف بزنی پتیاره

با گفتن این حرف موبایلش رو برداشت و بهم نشون داد و فریاد زد : حالا دیگه خنده مردم شدی ؟ حالا
واسه مردا xxx میزنی ؟

.. با دیدن فیلمی که جلوی چشمم بود دنیا روی سرم خراب شد

اره اون من بودم ، همون فیلمی بود که شایان ازم گرفته بود ! همون فیلمی که جلوی چشمم پاکش کرد
.. اما چجوری

.. ناگهان یاد حرفاش افتادم ، میگفت زندگیمو جهنم میکنه ! میگفت عذابم میده پس منظورش این بود

.. با یادآوری اون حرفا چشمه اشک توی چشمام جوشید و با بغض به عمو گفتم : بخدا توضیح میدم

دیگه چیو میخوای توضیح بدی پتیاره ؟ هان ؟ دیگه چی داری که بگی ؟ -

زن عمو که هنوز باورش نمیشد اون زن من باشم گوشی رو از دست عمو گرفت و بعد با ناامیدی
.. نگاهم کرد

اون نگاه ملامت گر زن عمو به قدری سوزناک بود که تمام دردام رو فراموش کردم و با شرم سرم رو
.. پایین انداختم

.. زن عموی بیچاره لال شد ، فقط چند قطره اشک ریخت و سریع از اتاق بیرون رفت

عمو که این حرکت رو دید خنده هیستریکی سرد داد و گفت : حالا راضی شده هرزه خانوم ؟ اشک زن .. عمو تو درآوردی خوشحالی ؟ ما بهت اعتماد کردیم بی شرف

عمو که اینو گفت فریاد زد : من بهت اعتماد کردم بی مروت ! این جواب محبتام بود ؟ اون دختر پاک کجاست ؟ اون برادر زاده معصوم من کجاست ؟ چطور تونستی بهم خیانت کنی یارا ؟ چطور تونستی به اعتمادمون ضربه بزنی ؟

.. هیچی برای گفتن نداشتم ، فقط سرم رو پایین انداخته و اشک میریختم

.. حاضر بودم تا حد مرگ کتک بخورم ولی این حرفا رو از جانب عزیزام نشنوم

در این فاصله شادی هم از کلاس برگشت ، با دیدن غوغایی که توی اتاقم بود به سمتمون اومد و با .. تعجب به منی که روی زمین افتاده و گریه میکردم نزدیک شد

سپس رو به پدرش کرد و پرسید : بابا .. چی شده ؟

.. عمو چیزی نگفت ، قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و بعد با ناراحتی از خونه بیرون زد

.. با رفتن عمو گریه ام شدت گرفت و بی اختیار خودمو تو بغل شادی انداختم و زار زدم

.. شادی گوشی ای که روی زمین بود برداشت و فیلم رو پلی کرد

.. با شنیدن صدام خجالت کشیدم و خودمو بیشتر به سینه شادی چسبوندم

دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو بلعه ! دلم میخواست خدا همونجا جونمو بگیره تا زیر بار این ... بی شرمی له نشم ، داشتم از درون اتیش میگرفتم

.. دیگه چجوری تو روی خونوادم نگاه میکردم ؟ دیگه چجوری میتونستم سرمو جلوی عمو بلند کنم

شادی همون سه ثانیه اول فیلم رو که دید متوجه ماجرا شد و گوشی رو کنار انداخت ، سپس با محبت .. بغلم کرد و درحالی که موهام رو میبوسید باهام گریه کرد

.. نیم ساعتی توی بغل هم بودیم ، زن عمو اصلا تو اتاق نیومد

! خدا میدونه چقدر دلش شکسته بود

.. بیشتر از این موندن تو این خونه رو جایز ندیدم و بلند شدم و چمدونم رو بستم

شادی با تعجب پرسید : کجا میری یارا ؟

شال و مانتوم رو پوشیدم و درحالی که از شدت گریه سکسکه میکردم گفتم : نمیتونم .. اینجا .. بمونم !

.. اما یارا -

در این لحظه صدای زن عمو از جلوی در بلند شد که میگفت : بزار بره شادی ، بزار بره تا دیگه ! نگاهم به صورت نحسش نیوفته

.. با شنیدن این حرف به سمت زن عمو برگشتم و به چشمای خیسش نگاه کردم

با پشیمونی و خجالت به سمتش رفتم که طلب عذرخواهی کنم اما زن عمو توفی توی صورتم انداخت و .. با حرص غرید : توف به شرفت ! گمشو از خونه من بیرون

لبخند تلخی نثارش کردم و بعد با گریه ساک و چمدون پدر و مادرم رو برداشتم و بی هیچ حرف اضافه .. ای از خونه بیرون اومدم

.. با گریه از میون پیاده رو گذشتم و به خیابون اصلی رسیدم

خدایا این چه بلایی بود که سرم اومد ؟ حالا باید چیکار کنم ؟

گیج و سردرگم شده بودم ، یعنی واقعا شایان این بلا رو سرم آورده ؟ اون مرتیکه پست فطرت چجوری تونست باهام اینکارو کنه ؟

.. قدرت تفکر و تصمیم گیری از وجودم سلب شده بود و گریه تنها سلاح بود

مردمی که از اون ناحیه میگذشتند با دلسوزی یا حتی تعجب بهم نگاه میکردند ولی من کوچکترین .. اهمیتی نمیدادم

.. مغزم از هجوم این همه اتفاق هنگ کرده بود و قدرت تعیین تکلیف نداشتم

.. در این بین خانوم میانسال مهربونی بهم نزدیک شد ، اسمم رو پرسید و منم با گریه جوابش رو دادم

.. برام یه بطری اب خرید و اصرار کرد که کمکم کنه ولی من نمیخواستم از کسی کمک بگیرم

.. میخواستم خودم تتوی این قضیه رو دربیارم

یکم که کنار اون خانوم نشستم حالم سرجا اومد و بعد ضمن تشکر در اولین قدم به سمت نزدیکترین .. شرکت هواپیمایی رفتم و یه بلیط لحظه آخری برای دوساعت دیگه خریدم

دستام از فرط عصبانیت میلرزیدند ، انگار تازه از شوک دراومده و متوجه انتقام بزرگ شایان شده .. بودم

.. روی یکی از نیکتای پارکی که وسط میدون بود نشستم و شماره اون بی همه چیز رو گرفتم

.. یه بوق .. دو بوق .. سه بوق

.. و بعد ، مشترک مورد نظر اشغال میباشد ، لطفا بعدا تماس بگیرید

پوزخندی زدم و با خودم گفتم : حالا دیگه زنگای منو رد تماس میکنی ؟ باید همون روزی که فرصت داشتم میکشتم ! اگه به جرم قتل زندان میرفتم حداقل یه انگلی مثل تو رو پاک میکردم و آبروم لکه دار نمیشد ولی حالا چی ؟

!! سپس زیرلب غریدم : میکشتم شایان کوشا ، میکشتم

شاید پنج شیش بار باهاش تماس گرفتم و اون رد تماس زد اما برای بار اخر طاقتش به سر رسید و جواب داد : بله ؟

وقتی صداش توی گوشم پیچید وجودم توی خشم و نفرت غرق شد و غریدم : بی شرف پست فطرت !
چطور تونستی با ابروی من اینکارو بکنی ؟
ببخشید ؟ -

خفه شو و ادای ادمای بی گناه رو درنیار ، من بهت اعتماد کردم شایان ! چجوری تونستی اینجوری -
بهم ضربه بزنی ؟
تو الان کجایی یارا ، چی میگی ؟ -

با این حرف خشمم به بغض تبدیل شد و داد زدم : برای تو چه فرقی میکنه ؟ برات مهمه که عموم مته سگ منو کتک زده و زن عموم از خونه انداخته بیرون ؟ برات مهمه که دیگه هیچی برام نمونده شایان .. ؟ چرا اینکارو باهام کردی ؟ چرا ؟
.. باید با هم حرف بزنیم -

خفه شو من باهات حرفی ندارم ! من اگه ببینمت اینقدر میزنمت که یه جای سالم توی صورتت نمونه -
..
.. تمام این حرفا رو با گریه میزد و نفرینش میکردم
.. یارا -

از روی نیمکت بلند شدم و داد زدم : خفه شو فقط خفه شو اسم منو توی دهن کثیفت نیار .. فقط دعا ! کن پام به تهران نرسه

.. با گفتن این حرف تماس رو قطع کردم و سرمو بین دستام گرفتم

.. چه راحت زندگیم نابود شد ، باید فکر همچین روزایی رو میکردم

اون زمانی که غرق لذت بودم و چشمامو بسته بودم باید فکر همچین روزایی رو میکردم ! چجوری اینقدر راحت به شایان اعتماد کردم ؟ چجوری ابرومو کف دستش گذاشتم ؟ خدایا چرا اینقدر ذلیل بودم ؟
..

توی مدتی که داخل هواپیما بودم به واکنشی که قرار بود نشون بدم فکر کردم ، نمیخواستم مثل دفعات قبل تند و بی پروا باشم چون میدونستم شایان افسارم رو در دست داره و به راحتی میتونه رامم کنه !
.. نمیخواستم عکس العلم رو حدس بزنه و مثل اسب رام شده باهام رفتار کنه

فهمیده بودم با عصبانیت به جایی نمیرسم و شایان به راحتی خشمم رو خنثی میکنه پس تصمیم گرفتم .. این دفعه مثل خودش اروم جلو برم و این عوضی رو به سزای اعمالش برسونم

.. طرفای ساعت پنج و نیم بود که به خونه رسیدم

در اولین وهله چمدون و ساکم رو توی واحدم انداختم و با قیافه حق به جانب به سمت واحد شایان رفتم ..

.. امروز تعطیل بود و گمون میبردم خونه باشه پس تقی به در زدم

.. شایان اول از توی چشمی نگاه کرد و بعد از اندکی مکث درو باز کرد

.. نگاهی به سر تا پاش انداختم ، موهاشو کوتاه کرده و صورتش رو کاملا شیش تیغ کرده بود

با سردی بهم نگاه کرد و گفت : بله ؟

بله ؟ جدی ؟ -

به در تکیه داد و پرسید : کاری داشتی ؟

مگه نمیخواستی با هم حرف بزنیم جناب کوشا ؟ -

اینجا ؟ -

جای بهتریو سراغ داری ؟ -

.. پوزخندی زد و از جلوی در کنار رفت

! وارد خونش شدم ، برخلاف همیشه نامرتب بود

.. پس با تمسخر گفتم : مثل اینکه در نبود من حسابی زده به سرت

.. در مقابل با طعنه جواب داد : عشقت دیوونم کرده

.. روی مبل نشستم و شال و مانتوم رو دراوردم

شایان روی میز یه قهوه گذاشت ، پوزخندی زد و پرسیدم : خودت چی ؟

.. چیزی نمیخورم -

.. نمیخواهی کامتو تلخ کنی ؟ خوشگل موشگلم کردی ! دیگه میخوای کدوم دخترئو بدبخت کنی -

.. سرشو بین دستاش گرفت و جواب داد : تو هیچی نمیدونی

تی شرتم رو بالا دادم و به ردای کبودی روی تنم اشاره کردم و با بغض جواب دادم : ولی اینو خوب

میدونم ، میبینی شایان ؟ اینو خوب میدونم که زندگیم رو نابود کردی

سرش رو بلند و نگاهش روی کبودیای بدنم ثابت موند ، اون نگاه ارومش رنگ نفرت گرفت و با

جدیت پرسید : کی اینکارو باهات کرده ؟

.. مگه فرقیم داره ؟ اگه کرده حتما حقم بوده چون فیلم سxسمو دیده -

.. فیلم سxس منی که بخاطر حیا تو کل خانواده زبون زد بودم

! من آبروی خودم و خانوادم رو بخاطر توی کثافت از بین بردم

اشکام با گفتن این حرف مثل سیل جاری شدند ، دیگه نتونستم بیشتر از این خودداری کنم پس از جا بلند شدم و فریاد زدم : خدا لعنتت کنه شایان ، ببین باهام چیکار کردی

گناه من چی بود ؟ اینکه عاشقت شدم ؟ اینکه دار و ندارم رو به پات ریختم ؟ اینکه فقط تو رو خواستم .. ؟ شایان چرا .. فقط بهم بگو چرا

.. دیگه نتونستم حرفمو ادامه بدم و با عجز هق هق زدم

.. شایان از جا بلند شد و گفت : من فیلم سxسمون رو پخش نکردم

از شنیدن این حرف برای لحظه ای گریم بند اومد ، سرمو بالا اوردم و پرسیدم : چی ؟ بازم داری دروغ .. میگی ؟ نمیتونی یه بارم شده

.. حرفمو قطع کرد و با لحن قاطعی گفت : من فیلم سxسمون رو پخش نکردم

.. سپس چند قدم بهم نزدیک شد و ادامه داد : اگه میخواستم نابودت کنم از این راه استفاده نمیکردم

.. به چشمای آبی زل زدم و با تعجب گفتم : ولی تو تهدیدم کردی

! من اون فیلمو نداشتم ؛ خودت پاکش کردی -

!!! از کجا معلوم جایی کپی نکرده بودی -

.. یه تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید : واقعا فکر میکنی همچین کاری میکنم ؟ دست بردار

.. از توی کثافت هیچی بعید نیست ! من که دیگه یه کلمه از حرفاتم باور نمیکنم -

! شایان پوزخندی زد و گفت : مسخرست

.. هنوز اینقدر احمق نشدم که با یه فیلم سxس تنبیهت کنم

.. داری دروغ میگی -

.. دستاشو باز کرد و با قاطعیت گفت : تو مختاری هرجوری دلت میخواد فکر کنی

اینو که شنیدم خونم به جوش اومد و با مشتای محکم به سینهش حمله ور شدم و فریاد زدم : اشغال بی شرف تو نمیتونی با من اینجوری حرف بزنی ! حداقل بهم دروغ نگو برای یه بارم شده

شایان که از ضربه های پی در پی من عاصی شده بود بالاخره جفت دستامو با یه حرکت گرفت و درحالی که به چشمای خیس زل زده بود با جدیت گفت : یارا من بهت دروغ نگفتم ؛ عاشقتم ! میفهمی ؟ عاشقتم

.. میخوامت یارا ، میخوامت -

.. من عاشقت شدم

.. اینو گفت و موهام رو بوسید

.. یعنی داشتم خواب میدیدم ؟ همیشه دلم میخواست یه روزی اینجوری بغلم کنه ، منو ببوسه

.. انگار به رویام رسیده بودم ، داشت میگفت عاشقمه ! داشت میگفت منو میخواد

.. قطره اشک کوچیکی از گوشه چشمم چکید و زیرلب گفتم : منم

! همین یه کلمه کافی بود تا دوباره دیوونه بشه

! باسنم رو از روی شلوار میمالید و منتظر حرکتی از جانب من بود تا امشب رو داغ کنه

.. لبخند تصنعی به صورتم پاشیدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم تا تمایل منو درک کنه

شایان که این حرکتمو دید لبخند موزیانه ای زد و بعد از زیر باسنم بلندم کرد و به سمت اتاق خواب برد

..

.. روی تخت درازم کرد و سنگینی وزنش رو به روی تنم انداخت

.. تا اومد لبامو ببوسه ، انگشت اشاره ام رو به روی لبش گذاشتم و گفتم : اینجوری نه

.. بهم بگو مشروبات کجاست ! میخوام داغ کنم

.. لبخندی زد و گفت : زیر تخت

.. بوس کوتاهی از لبش گرفتم و گفتم : الان برمیگردم

.. سپس یه بطری ودکا برداشتم و به سمت اشپزخونه رفتم

.. مشروب رو توی جام ریختم و به فکری که توی سرم بود احسنت گفتم

.. شایان یه ضرب نوشیدنی رو سر کشید و دور لبش رو پاک کرد

! یکم با هم لب بازی کردیم .. میخواستم هعی لفتش بدم تا نقشم عملی بشه

.. بالاخره بعد از یه ربع عشق بازی روی تخت دراز شدم و پاهام رو باز کردم

.. دستش رفت سمت کمر بندش ، یکم گیج میزد

سعی میکرد هوشیار باشه اما نمیتونست ، لبخند موزیانه ای زدم و ازش پرسیدم : خوابت میاد عشقم ؟

.. نمیدونم .. یهو .. چم .. شد -

.. دستشو گرفتم و روی تخت درازش کردم ، به پهلوی خوابید

.. توی چشمای خمارش زل زدم ، با دستم لباسش رو نوازش کردم و گفتم : عیبی نداره ، بخواب

.. به چند ثانیه نرسید که چشماش کاملاً بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفت

.. از روی تخت بلند شدم و رو به شایان گفتم : دیگه نمیتونی گولم بزنی

.. امشب همه چیزو میفهمم

! سپس نفس عمیقی کشیدم و زیرلب گفتم : چه خوب شد که قرص خواب زن عمو رو با خودم اوردم

.. موهام رو با کش محکم دور سرم بستم و به سمت اتاق کارش حرکت کردم

.. ناخودآگاه دوباره این جمله توی ذهنم مرور شد ، از حجره تاریکی به سوی روشنایی بنگر

... حجره تاریکی .. حجره

.. رو به روی کتابخونه اش ایستادم و به قفسه ها نگاه کردم

.. تنها چیزی که نظرم رو جلب کرد اون سه تا قاب عکس خانوادگی بود اما اینا که به کارم نمیومدند

.. پوفی کشیدم و خواستم از اتاق بیرون برم که ناگهان فکری به سرم زد

.. موبایلم رو از توی کیفم برداشتم ، چراغ قوه اش رو روشن کردم و یکی از عکسا رو برداشتم

! همون عکسی که بچه ها ایستاده بودند و چندین سیاهپوست پشتشون قرار داشتند

... چراغ قوه رو زیر عکس گرفتم و در کمال تعجب به چیزی که میدیدم زل زدم

با نوری که به عکس خورد تصویر دو نفر دیگه هم ظاهر شد ، چهرشون مبهم بود اما مطمئن بودم .. زوج هستند

عکس از دستم افتاد و عکس بعدی که مال شایان بود زیر نور گرفتم ، درست مثل عکس قبلی تصویر اون زوج با ژستی متفاوت ظاهر شد ، جفتشون شایان رو بغل کرده بودند برای همین داشت میخندید .. اما وقتی نور رو دور میکردی تصویر اون زوج ناپدید میشد

دیگه کم کم داشتم میترسیدم ، چرا این عکسا اینقدر عجیب بودند ؟

.. پوفی کشیدم و عکسا رو سرجاشون برگردوندم

.. روی زمین نشستم و با ناامیدی به موبایلم نگاه کردم

.. پوف حالا چجوری باید هویت این زوج رو پیدا میکردم ؟ چشمم به کتاباش افتاد

! همشون عبری بودند من که نمیتونستم بخونم

موبایلم رو برگردوندم و به روکش پلاستیکی که به قابش چسبیده و من هنوز درش نیاورده بودم دست .. زدم

.. یاد اون روزی افتادم که عمو با موبایل سابقم وارد خونه شد و گفت از تهران برام گرفته

.. یادمه گفته بود یکی از دوستاش خریده چون عمو سر از مارک گوشی درنمیاورد

.. اره یادمه خیلی ذوق کردم ، چه روزایی بود

... دقیقا یه هفته بعد از اینکه کارای انتقالم جور شد آقای مدیری برام اون گوشیو فرستاد

با مرور این خاطره ناگهان چشمام از تعجب درشت شد و با خودم گفتم : آقای مدیری اون گوشیهو برام فرستاد ؟

با این فکر بدو بدو به سمت واحد رفتم ، کشو میزم رو باز کردم و فاکتور موبایل قبلیم رو بیرون .. اوردم

.. درسته ، زیر اسم خریدار آقای مدیری نوشته شده بود

برای چی آقای مدیری به عموم کمک کرده بود ؟ این کار دلیل خاصی داشت یا فقط از روی محبت بود ؟ یا شایدم .. میخواست منو کنترل کنه ! اما چرا ؟

! گیج شده بودم ، هزاراتا سوال بدون جواب توی ذهنم بود که جواب هیچکدوم رو نمیدونستم

.. بیخیال کارگاه بازی شدم و دوباره به واحد شایان برگشتم

خواستم دوباره به اتاق کارش برگردم و موبایلم رو بردارم اما در قفل شده بود ! هرکاری هم کردم باز .. نشد ، به خشکی شانس

.. با فکر اینکه هنوزم خوابه داخل اتاقش شدم اما تخت خالی بود

خون توی بدنم منجمد شد ! یعنی کجا رفته بود ؟

دنبال این میگردی ؟ -

با صدایی که از پشت سرم سماع میشد به عقب برگشتم و با دیدن شایان که کلیدی رو توی دستش .. تکون میداد آب دهنم رو با صدا قورت دادم

.. میتونم برات توضیح بدم -

در اتاق رو بست و پرسید : چیه توضیح بدی خوشگلم ؟ اینکه منو خوابوندی تا توی خونم سرک بکشی ؟

.. شایان باور کن -

در اتاقش رو با همون کلید دستی قفل کرد و درحالی که داشت کمر بندش رو باز میکرد گفت : من سعی کردم باهات خوب باشم

.. شایان -

بهت گفتم عاشقتم نگفتم ؟ -

.. قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید و یه قدم عقب رفتم

! تو فیلم سکسمون رو پخش کردی -

.. نه ، من اینکارو نکردم -

.. به دیوار چسبیدم و نالیدم : دروغگو
 .. لبخند ترسناکی زد و سر جاش ایستاد
 تو بهم خیانت کردی .. چرا دروغ میگی ؟ -
 ! ناگهان تیغی از توی جیبش شلوارش برداشت و جلوی چشمای من رگشو زد
 ! خون روی زمین فواره زد و من با چشمای گشاد از تعجب به این صحنه خیره شدم
 .. نفسم بالا نمیومد
 .. قلبم از کار افتاده بود و مثل یه مجسمه خشک شده بودم
 مردمک سیاه چشمای شایان بین سفیدیش گم شد و بعد با صدایی ترسناک و کلفت که هیچ شباهتی به
 .. صدای واقعی نداشت فریاد زد : تو نمیتونی منو بازی بدی ! من پسر اونم ! من دیویل سه سیونم
 .. از ترس زبونم بند اومده بود و نمیتونستم از جام جم بخورم
 .. بغض خفیفی راه گلویم رو بست و بدنمو بیشتر به دیوار چسبوندم
 .. هیچ راه فراری نداشتم ، نمیتونستم باید چیکار کنم
 شایان با همون دستای زخمی که خونس کف زمین رو قرمز کرده بود و چشمای سفید و جهنمیش به
 .. من نزدیک میشد و من هیچ راهی نداشتم
 .. درست سینه به سینه هم وایستاده بودیم ، مثل بید میلرزیدم و اشک میریختم
 .. چهره برزخی و چشمای کاملاً سفیدش وحشت سختی به جونم انداخته بود
 .. خواهش میکنم شایان .. خواهش -
 .. حرفمو قطع کرد و انگشت اشارشو روی لبم گذاشت
 ! با برخورد انگشتش به لبم پوستم اتیش گرفت
 .. انگشت شایان به قدری داغ بود که انگار از اتیش ساخته شده بود
 ! تو دوباره آفریده شدی تا به قعر جهنم برگردی ! بوسی انگل -
 .. حتی یه کلمه از حرفاشم نمیفهمیدم و فقط دنبال راه فراری بودم
 با چشم مدام به دنبال وسیله ای برای پس زدن این موجود وحشتناک میگشتم
 با دیدن گلدون سفالی که روی عسلی بود مغزم به کار افتاد و در یه حرکت ناگهانی گلدون رو برداشته
 .. و به سرش کوبیدم
 .. شایان آخ بلندی کشید و درجا روی زمین افتاد

.. دستام رو روی دهنم گذاشتم و جیغ خفیفی کشیدم ! من چیکار کرده بودم ؟ من ! کنارش نشستم و هول هولکی نبضشو گرفتم اما نبضش نمیزد .. خدای من ، شایان مرده بود

آب دهنم رو قورت دادم و با عجله از کنارش بلند شدم ، نمیتونستم یه لحظه هم چشم از جسدش بردارم ..

.. چند قدم عقب رفتم تا به در بسته خوردم

.. اشکام پشت سر هم گونه ام رو تر میکردند و نمیتونستم فکر کنم .. من شایان رو کشتم ! من اونو

با ضربه محکمی دستگیره در رو شکوندم و از واحدش بیرون زدم و در ورودی رو همچنان باز گذاشتم ..

.. قلبم مثل گنجشک تند تند میزد و بی هدف توی خیابون حرکت میکردم

.. تصویر جسد شایان یه لحظه هم از جلوی چشمم نمیرفت ! من دیگه قاتل شده بودم

چجوری اونو کشتم ؟ چجوری ؟

.. شاید شمشک پیداش میکرد ، شاید روناک زنگ میزد

.. شاید شاهین به خورش میومد ولی اونا که نمیفهمیدند من شایانو کشتم ! نه نه امکان نداشت ولی

ولی اگه اثر انگشتمو پیدا میکردند چی ؟ من حتما اعدام میشم ! حتما زندان میرم ! خدایا من چجوری یه ادمو کشتم ؟

.. با افکارم درگیر بودم ، حتی توان برگشتن به اون خونه و از بین بردن مدارک رو نداشتم

انگار حال از کنترل خارج شده بود چون هیچی نمیفهمیدم ، چشمم از ترس کور شده بودند و هیچی نمیدیدم ! بی توجه به چراغ سبز از وسط جاده میگذشتم و بی هدف با چشمای خیس و قرمز توی خیابون راه میرفتم

! با دیدن تاکسی ای که نام ونک رو داد میزنه ناخودآگاه یاد الهه افتادم

.. اره شاید اون میتونست بهم کمک کنه ، شاید اون میتونست نزاره برم زندان

اره خودش ، الهه میتونه بهم کمک کنه ! بی هیچ فکری سوار ماشین شدم و به سمت خونه اون راه .. افتادم

.. حتی یادم نیامد ساعت چند بود ولی هوا تاریک بود

.. همه مسافرای توی ماشین با وحشت بهم نگاه میکردند ، حتما همشون فهمیده بودند من قاتلم

! حتما همشون میدونستند من شایانو کشتم

.. ناگهان چشمم به دستام افتاد ، جفتشون خونی بودند ! خون شایان بود

.. گریه ام شدت گرفت و سعی کردم با مانتوم خون رو پاک کنم ولی پاک نمیشد

! همچنان خیس و لزج بود

مسافری که کنار من نشسته بود با تعجب پرسید : خانوم حالتون خوبه ؟

با وحشت بهش نگاه کردم ، این که شایان بود ! حتما فهمیده بود چه بلایی سرش اوردم و تا اینجا

.. دنبالم کرده بود تا ازم انتقام بگیره

.. از ترس سکسکه ام گرفته بود و نمیتونستم حرفی بزنم

در این لحظه مسافری که جلو نشسته بود به سمت من برگشت و پرسید : خانوم اتفاقی افتاده ؟

.. اونم شایان بود ! مگه میشد ؟ چرا هردوشون شبیه شایان بودند

راننده و مسافری که سمت مخالف نشسته بود هم به ترتیب بهم نگاه کردند ، همشون شبیه شایان بودند

..

! همشون فهمیده بودند من قاتلم

.. یک باره چشمای هر چهار نفرشون سفید شد و یکصدا قاه قاه زدند

.. جیغ بلندی کشیدم و درحالی که به روی صندلی مسافر و راننده چنگ مینداختم خواستم پیاده شم

.. ماشین درجا توقف کرد و من سرمو بین دستام گرفتم تا قیافه جهنمی شایان رو نبینم

در این لحظه زنی با صدای نازک دستشو روی پشتم گذاشت و پرسید : خانوم ؟

سرمو با تردید بالا اوردم و به مسافری که کنارم نشسته بود نگاه کردم ، زنی بلوند ، میانسال و کمی

.. توپر

.. سپس به مردی که کنارم نشسته بود و راننده و مسافر جلویی نگاه کردم

.. همشون با تعجب به من نگاه میکردند ، یک ان دستمو بالا اوردم اما اثری از خون نبود

من چم شده بود ؟ چرا مدام توهم میزدم ؟ چه بلایی سرم اومده بود ؟

.. کرایه تاکسی رو با تمام پولی که داشتم دادم و با پای پیاده تا خونه الهه حرکت کردم

توی راه مدام صدای شیطانی شایان توی گوشم تکرار میشد که میگفت : تو دوباره آفریده شدی تا به

! قعر جهنم برگردی ! بوسی انگل

.. اون منو اینجوری خطاب کرد ، بهم گفت بوسی انگل

اون بهم لقب داد ، اما چرا ؟ اینجا چه خبر بود ؟

.. زنگ خونه الهه رو زدم و با عجله به سمت واحدش رفتم

.. الهه تنها بود ، با دیدن قیافه من ترسید و چند قدم عقب رفت

.. حتما اونم فهمیده بود شایانو کشتم ! خدایا من دیگه راه فراری نداشتم

گریه ام کمی ارومتر شد و با صدایی لرزون گفتم : میتونم توضیح بدم ، من نمیخواستم اونو بکشم ..

.. نمیخواستم

الهه که تعجب به من چشم دوخته بود پرسید : یارا .. چی شده ؟

.. از شنیدن این حرف به هق هق افتادم و همونجا جلوی در زانو زدم

چند دقیقه بعد روی کاناپه نشسته بودم ، الهه برام یه لیوان آب قند آورد و منم تمام جریان رو براش

.. توضیح دادم

.. بهش گفتم چه بلایی سر شایان اوردم ، گفتم اون چقدر ترسناک شده بود

! گفتم که میخواست اذینم کنه و هیچ چیزی رو از قلم ننداختم

الهه با وحشت به حرفام گوش سپرد و بعد ازم خواست تا به محل حادثه برگردیم ولی من اونقدر شجاع

.. نبودم که بخوام برگردم ! اگه تا الان پلیسا فهمیده بودند چی ؟ اگه کسی میفهمید

.. اما الهه قاطع تر از این حرفا بود ، اون اصرار داشت تا دوباره منو به اون خونه برگردونه

پس به سرعت آماده رفتن شد و ازم خواست همراهیش کنم ، اینقدر عجله داشت که نداشت ازش بپرسم

! محمد کجاست

.. اصلا مثل الهه همیشگی نبود

چرا تا الان بیدار بود ؟ چرا لباس خونه تنش نبود ؟ با شک به رفتارش نگاه میکردم و توان هیچ نوع

.. مخالفتی نداشتم ! حتما اون بهتر میدونست

الهه منو به سمت 206 سفیدش راهنمایی کرد ، کی ماشین خریده بودند ؟ همه چیز خیلی زود پیش

! رفت

توی راه یه کلمه هم با هم حرف نزدیم ، الهه ای که همیشه درحال صحبت بود حالا سکوت کرده و با

.. جدیت به مسیر خیره شده بود

! منم از ترس سکوت کرده بودم و از درون توی دلم اشوبی بود

حالا باید چیکار میکردم ؟ چجوری از این مخصصه راحت میشدم ؟

.. الهه جلوی در آپارتمان نگه داشت ، برق واحد شایان همچنان روشن بود

اب دهنم رو با صدا قورت دادم و از الهه که با جدیت بهم نگاه میکرد پرسیدم : مطمئنی اینکار درسته ؟

.. فقط سرتکون داد و از ماشین پیاده شد

.. منم به دنبالش رفتم و وارد خونه شدم

توی حیاط شمشک مشغول ابیاری گلا بود ، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه ! حتی با ورود من .. لبخند زد و بهمون سلام کرد

باورم نمیشد ، یعنی اون چیزی نفهمیده بود ؟ خب بهتر ! شاید اینجوری میتونستیم جسد شایانو بدون .. هیچ دخالتی از بین ببریم

.. وارد اسانسور شدیم و دکمه طبقه رو زدیم

الهی ازمم پرسید: کلید داری ؟

.. سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم : در بازه

.. همون لحظه در اسانسور باز شد و ما با واحد در بسته شایان رو به رو شدیم

.. الهی با تردید به من نگاه کرد و گفت : پس این

! حرفشو قطع کردم و با اطمینان گفتم : میتونم قسم بخورم که خودم بازش گذاشتم

.. پس چند بار دستگیره در رو بالا و پایین کردم اما قفل بود

مگه میشد ؟ یعنی کی اینجا اومده بود ؟

دراین بین که من با دستگیره در مشغول بودم در باز شد و من در کمال ناباوری با چهره شایان توی .. چارچوب در مواجهه شدم

.. الهی زیاد تعجب نکرد و زیرلب سلامی گفت اما من حتی نمیتونستم کلمه ای ادا کنم

باورم نمیشد که دارم اینو میبینم ! شایان زنده بود ؟ اخه چجوری ؟ من خودم نبضشو گرفتم ! خودم .. فهمیدم مرده

.. این دیگه چه جور بازیه کثیفی بود

.. روی مبل نشستم و با تعجب به اطراف چشم دوختم

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود ، آخه چرا ؟ من خودم با چشمای خودم دیدم که شایان مرده ! من .. درو باز گذاشتم اما حالا

یعنی همش یه توهم ساده بود ؟ یعنی من داشتم دیوونه میشدم ؟

.. سرم گیج میرفت و دستام سر شده بود ، احساس میکردم فشارم خیلی پایینه

.. الهی و شایان توی اشپزخونه حرف میزدند ولی من هیچی نمیشنیدم

.. انگار به انسولین نیاز داشتم چون احساس خواب الودگی و گیجی بهم دست داده بود

.. چند دقیقه بعد الهه و شایان از اشپزخانه بیرون اومدند

.. هنوزم نمیتونستم باور کنم زندست ! مگه اون جلوی من رگشو نزده بود پس چرا

یهو نگاهم به دست باندپیچی شده اش افتاد پس از جا بلند شدم ، قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و دست شایان رو بلند کردم و داد زدم : اگه من اشتباه میکنم ! پس این چیه ؟

.. الهه : آروم باش یارا

! با غیظ رو به او گفتم : بزار بهت ثابت کنم من دیوونه نیستم

.. سپس با حرص باندهای سفید رو از دست شایان جدا کردم اما هیچ جای زخمی ندیدم

.. چشمم از تعجب درشت شد و زیرلب گفتم : ولی من .. ولی

الهه نگاه تاسف باری بهم انداخت .. ملتسمانه بهش خیره شدم و گفتم : بخدا من دیوونه نیستم الهه !

.. شایان رگشو زده بود ، اون مرده بود ! من راست میگم

.. اشک توی چشمم جمع شده بود ، از نگاه متأسفش حالم بهم میخورد

شایان با خونسردی به رفتار من نگاه میکرد ، انگار نه انگار که همین دوساعت پیش اتفاقی افتاده !

.. سرمو بین دستام گرفتم و بهشون پشت کردم

.. دیگه نمیتونستم جلوی سیل اشکام رو بگیرم پس به گریه افتادم

الهه با محبت شونم رو لمس کرد و گفت : یارا میدونم تو شرایط بدی هستی ولی شاید لازم باشه به

.. حرف آقا شایان گوش کنی

با تعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم : حرف شایان ؟

اون بهم زنگ زده و گفته بود که داری میای پیشم ، من میدونستم تو اونو نکشتی و اتفاقی بینتون -

.. نیوفتاده ! شما فقط یه دعوای ساده کردید

داشتم شاخ درمیاوردم ، یه دعوای ساده ؟ الهه از چی حرف میزد ؟

شایان که دست به سینه ایستاده بود گفت : خیلی ممنون که تا اینجا تشریف آوردید الهه خانوم ، حتما

.. جبران میکنم

الهه با شرمندگی سری تکون داد و یه کارت از جیبش درآورده و گفت : این شماره یه روانپزشکه

.. خوبه ، میدونی چقدر برام عزیزی یارا

.. من صلاح تو میخوام ، شاید لازم باشه به حرف شایان گوش کنی و با یه دکتر قرار ملاقات بزاری

.. الهه باهام مثل دیوونه ها حرف میزد ، انگار مطمئن بود من دیوونم

نمیتونستم باور کنم اینقدر راحت گول شایان رو خورده! اون چجوری توی ذهن الهه نفوذ کرده بود ؟
چجوری اینقدر راحت قانعش کرده بود که من دیوونم ؟

نمیتونستم حرفی بزnm ، فقط با چشمای خیس به الهه که آخرین امیدم بود زل زدم و با تمام توانی که
! برام باقی مونده بود گفتم : خواهش میکنم ، من دیوونه نیستم .. کمک کن الهه

.. الهه سری به نشونه تاسف تگون داد و با شرمندگی گفت : متاسفم یارا ولی فعلا نمیتونم کمکت کنم
اینو گفت و به سمت در خروجی حرکت کرد ، شایان هم پشت سرش رفت و من دو زانو به روی زمین
.. نشستم

یعنی همه اون اتفاقا خواب بود ؟ یعنی من قاتل نبودم ؟

سرمو بین دستام گرفتم و درحالی که شقیقه هام رو میمالیدم با خودم تکرار کردم : من چم شده .. من
! چم شده

! نفسم تند تند میزد ، من نمیتونستم تو این خونه بمونم

سرمو بالا اوردم و در اولین نگاه با شایان که جلوم ایستاده بود و با خونسردی بهم نگاه میکرد رو به
.. رو شدم

شایان چند قدم بهم نزدیک شد ، چونه ام رو بالا داد و گفت : برای شام پاستا میخوری ؟

.. با تعجب بهش نگاه کردم ، چقدر عادی رفتار میکرد ! انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده بود

.. از روی زمین بلند شدم ، دستشو پس زدم و به سمت در رفتم اما قفل بود

وقتی این صحنه رو دیدم به سمتش برگشتم و داد زدم : این دیگه چجور بازی ایه لعنتی ؟ داری باهام
چیکار میکنی ؟

پوزخندی زد و گفت : فکر میکنی دارم باهات بازی میکنم ؟

بغضم گرفتم و از حالت تهاجمی بیرون اومدم و گفتم : خواهش میکنم شایان .. با من بازی نکن !

.. خودتم میدونی من دیوونه نیستم ! میدونی دارم راست میگم

.. تو مرده بودی ! تو

.. تو

ناگهان انگار که چیزی بهم الهام شده باشه دستمو روی قلبم گزاشتم و گفتم : تو دوباره به قعر جهنم
.. برمیگردی

شایان چند قدم بهم نزدیک شد و گفت : تو خیلی خسته شدی ، این مدت اتفاقای زیادی بینمون افتاده که
.. تو رو گیج کرده

با تردید بهش نگاه کردم و گفتم : چرا ؟

چرا چی ؟ -

چرا برای من باید این اتفاقا بیوفته ؟ چرا من شایان ؟ چرا از اول من ؟ چرا همیشه من بودم ؟ من -
چیم ؟

.. گونه ام رو نوازش کرد : این چیزیه که خودت انتخاب کردی

.. نه ، من انتخاب نکردم ! هیچیو انتخاب نکردم -

.. لبخند کمرنگی زد که ادامه دادم : نه عاشق شدم ، نه رفتارام ، نه اینجا بودم

! هیچ کدوم به انتخاب خودم نبوده

.. انگار همیشه میشناختمت ، انگار میدونستم قراره اینجا باشم ولی چشمام رو بسته بودم

.. مثل یه بازی از پیش تعیین شده

.. انگار حتی میدونستم قراره بازیم بدی ولی بازم نمیتونستم از عشقت دست بکشم

ولی چرا ؟ چرا من ؟ چرا تو ؟ چرا عکس پدر و مادرم ؟ چرا آفریقا ؟

حتی نمیدونم الانم دارم خواب میبینم یا نه ! مرز خواب و خیال رو نمیتونم تشخیص بدم اما مطمئنم این
.. عشق اتفاقی نبوده

.. شاید قبلا یه جایی دیده بودمت ، شاید بارها عاشقت شده بودم

.. ولی میدونم آخر این داستان قشنگ نیست ، میدونم ما

.. این حرفا رو که میزدم سرم گیج میرفت ، قندم افتاده بودم

دیگه نتونستم ادامه حرفم رو کامل کنم و بی اختیار چشمام رو بستم

.. چشمام رو به ارومی باز کردم ، دنیا دور سرم میچرخید

.. من کجا بودم ؟ احساس معلق بودن داشتم و چشمام سیاهی میرفت

.. دنیا برام وارونه شده بود ، پاها و سقفی چوبی بالا سرم میدیدم

.. دستام خشک شده بودند ، نمیتونستم بدنم رو تکون بدم

.. تا اومد به دستم حرکتی بدم درد شدیدی توی تنم پیچید که تا مغز و استخونم رو سوزوند

با بی رقیمی به دستم که با میخ آهنی به چوب کوبیده شده بود نگاه کردم و همونجا بود که تازه متوجه
.. درد عمیق جفت دستام شدم

.. از کف دستام خون میریخت و جفت پاهام به بالای چوب وصل شده بود

.. سرم رو پایین انداختم و با تصویر خودم توی آینه قدی بزرگی که رو به روم بود مواجه شدم

... این من بودم که روی یک صلیب وارونه اویزون شده بودم

.. درست مثل حضرت عیسی دستام به با میخ به تخته چوب کوبیده شده و برهنه بودم

اتاقی که توش بودم خالی و تاریک بود ، از سقفش اب چکه میکرد و جز یه میز اهنی زنگ زده و اون .. اینه و یه تلفن قدیمی چیزی دیده نمیشد

باید خودمو به تلفن میرسوند ، تلفنی که در چند سانتی متریم روی یه میز عسلی قهوه ای رنگ قرار .. داشت و تنها راه نجاتم بود

اما چجوری میتونستم از دست این میخا خلاص بشم ؟ اونم وقتی درد و خونریزی داشت امونم رو .. میبرید

.. نفس عمیقی کشیدم و سعی در یادآوری خاطراتم کردم

.. من و شایان با هم تو یه خونه تنها بودیم ، من یه چیزایی بهش گفتم و بعد بعد چه اتفاقی افتاد ؟

اصلا یادم نمیومد ، یعنی شایان منو به این روز درآورده بود ؟

.. به بدن لخت و نحیفم نگاه کردم ، جای نقطه چین هایی روی تنم به چشم میخورد

.. دور پاهام ، دستام

.. معنی اینا چی بود ؟ کاملاً گیج شده بودم

دوباره سرم رو پایین انداختم و به تصویر خونین و مالینم توی اینه نگاه کردم ، ببین به چه روزی .. افتاده بودم ! حتی به زنده موندن هم امیدی نداشتم

در این بین یهو نگاهم به دوربین بزرگی که گوشه ای سقف نصب شده و انگار داشت از این اتاق .. فیلمبرداری میکرد خیره شدم

یعنی کسی داشت من رو میدید ؟

! به دوربین نگاه کردم و با تمام توانم داد زدم : کمک ، منو از اینجا بیارید بیرون

! اما تمام تلاشم بی نتیجه بود

.. نمیدونم چقدر گذشت ، پنج ساعت هشت ساعت ده ساعت فقط یادمه مدت زیادی بود

.. اینقدر وارونه مونده بودم که از بینیم خون میرفت ، سنگینی مغزم رو حس میکردم

! نمیتونستم به درستی فکر کنم ، باید خودمو نجات میدادم ! من نمیتونستم اینجا بمیرم

سعی کردم دستامو به عقب بکشم و اینجوری خودمو از بند میخای اهنی نجات بدم ولی همش بی فایده .. بود چون جز درد و جیغ های خفیف چیزی نصیبم نشد

!! تنها راه نجاتم اون تلفن کذایی بود ، باید خودمو به اون تلفن می‌رسوندم

برای آخرین بار جیغ زدم و کمک خواستم اما وقتی فهمیدم نمیتونم جز خودم به کسی تکیه کنم بیخیال ! جیغ داد شدم و سعی کردم از فکرم استفاده کنم

درسته که دستام با میخ اجیر شده بودند ولی هنوز پاهام ازاد بودند فقط اگه میتونستم از لای اون طنابا .. پامو ازاد کنم اونوقت رها میشدم و با کمر به زمین میومدم

.. نزدیک به یه ساعت به اون طنابا ور رفتم ، دیگه داشتم ناامید میشدم

هیچ جوهر نمیتونستم خودمو ازاد کنم ، پوفی کشیدم و چند دقیقه استراحت کردم اما دوباره مشغول شدم ..

نمیدونم چقدر گذشت ، دیگه داشت اشکم درمیومد ، از یه طرف بخاطر میخا و از طرف دیگر بخاطر .. پاهام داشتم حرص میخوردم پس جیغ بلندی کشیدم و دوباره به گریه افتادم

ناگهان دوباره با دیدن نقطه چین هایی که روی دست و پام بود یاد حرفهای خاله منشی افتادم ، اون .. میگفت کاف دست و پای دخترا رو قطع میکنه

سپس نگاهی به دوربین انداختم ! همونی دوربینی که قبل از مرگ از دخترا فیلم میگرفتند ! نه نه ! من .. نمیتونستم قربانی کاف باشم ! من نمیخواستم اینجوری بمیرم

با شنیدن صدای پایی که به اتاقم نزدیک میشد گریه شدت گرفت و با تمام توانی که داشتم زور زدم و در .. اخر پاهامو از بند طناب رها کردم

بخاطر بهم خوردن وزن و تعادل با کمر به زمین اومدم و چوبی که به با میخ به دستام متصل بود با .. فشاری که از طریق نیروی کمرم وارد اوردم کنده شد

نفس نفس زنان از روی زمین بلند شدم ، تخته چوب همچنان به دستام متصل بود و من هیچ اختیاری .. روی انها نداشتم

با عجله به سمت تلفن رفتم و با استفاده از پام گوشی تلفن رو برداشتم و با بینیم شماره ۱۱۰ رو .. گرفتم

.. با دومین بوق جواب دادند

.. کلانتری منطقه 11 ، بفرمایید -

بازم صدای پا رو شنیدم و استرسم زیاد شد و تند تند گفتم : خواهش میکنم بهم کمک کنید من اینجا گیر .. افتادم یکی داره میاد سراغم

! لطفا اروم باشید خانوم محترم ، خودتون رو معرفی کنید و آدرستون رو شمرده شمرده بیان کنید -

از این همه ارامششون حرصم گرفت و درحالی که چشمم به در بود با گریه داد زدم : من نمیدونم کجام نمیدونم کی دنبالمه ! شاید ۱۱ ساعت باشه که اینجا گیر افتادم ، لطفا کمک کنید ! من فکر میکنم کاف .. اینجاست ! کاف کاف

.. کاف ، همون قاتل سریال -

نذاشتم حرفشو کامل کنه و داد زدم : فقط تو رو خدا زودتر خودتونو برسونید ! اون میخواد منو بکشه .. اون

.. یهو تماس قطع شد و حرفم نصفه موند و تلفن از پام رها شد

.. ده دقیقه ای با تلفن درگیر بودم ، از ترس صدای پا نمیتونستم تمرکز کنم

.. بالاخره با صدای باز شدن در از جا پریدم و به شایان که توی چارچوب در بود چشم دوختم

.. یارا -

.. تا اومد یه قدم بهم نزدیک بشه فریاد زدم : جلوتر نیا

.. نیومدم تا بهت اسیب بزنم -

اب دهنم رو با صدا قورت دادم و در حالی که دنبال راه فراری تو دور تا دور اتاق میگشتم گفتم : پس ! تو .. همون .. قاتل سریالی هستی

.. نه یارا .. داری اشتباه میکنی -

.. با این حرف یه قدم دیگه برداشت اما با جیغ بنفشی که زدم سر جاش میخکوب شد

! بهم دروغ نگو عوضی ! ببین باهام چیکار کردی -

! یارا داری اشتباه میکنی لعنتی ، من کاف نیستم ! من کسیو نکشتم -

! خفه شو خفه شو ! منم یکی از قربانیات بودم نه ؟ منم فقط یکی از اون ۱۶ تا دختر بدبخت بودم -

شایان با جدیت گفت : یارا تو نمیفهمی همه اینا یه تلسن ! این همون چیزیه که انجمن میخواد فکر کنی !

منظورت چیه ؟ -

اونا میخوان تو منو مقصر بدونی تا شیلا رو نجات بدن ! اون تو دردسر افتاده ! شیلا تو دردسره -
! چون کافه لعنتیه

با تعجب پرسیدم : شیلا دیگه کیه تو از چی حرف میزنی ؟

! شایان چند قدم بهم نزدیک شد و گفت : تو هیچی نمیدونی و این برات خیلی خطرناکه

.. با لحنی قاطع داد زدم : سرجات بمون ! وگرنه

.. در همین لحظه صدای آژیر پلیس بلند شد ، شایان به در نگاه کرد و گفت : اونا موفق شدند

منظورت چیه چرا یه چیزی نمیگی که منم بفهمم ؟ -

laaste towenaar ! : شایان زیر لب زمزمه کرد

این یعنی چی ؟ -

.. تا اومد حرفی بزنه پلیسها به داخل اتاق ریختند

در همون لحظه اول شایان دستگیر شد ، انگار از قبل حکم جلبش رو داشتند و برای همه چیز آماده بودند !

نمیدونم چجوری اینقدر سریع اتفاق افتاد ، فقط لحظه اخر نگاهم به چشمای آبیش افتاد که برخلاف همیشه خونسرد به نظر نمیرسیدند ، این دفعه فقط توی چشماش ترس رو میدیدم ، یه ترس مبهم از آینده ای نامعلوم

.. هیچ حرفی نزد و زیر لب چند بار اون کلمه نامفهوم رو زمزمه کرد

.. توی حالت خلصه فرو رفته بودم

.. نمیدونستم معنی اون کلمه یعنی چی ولی به زودی میفهمیدم

: سه روز بعد

.. سرمو به سمت پنجره برگردوندم ، سه روزی از اون شب نحس میگذشت و من توی بیمارستان بودم

.. بالاخره امروز مرخص میشدم ! قرار بود الهه بیاد دنبالم

.. تلویزیون اتاقم رو روشن کردم

.. قاتل سریالی معروف تهران دستگیر شد ! این خبر تیتز همه روزنامه ها و اخبارها بود

.. دستم رو به روی قلبم گذاشتم و زیر لب اسمی که شایان برای آخرین بار زمزمه کرده بود ادا کردم

! یعنی چه معنی ای میداد ؟ هنوزم نمیدونستم

یاد آخرین حرفاش برای تبرعه کردن خودش افتادم ، وقتی میگفت شیلا کافه ! چقدر یه ادم میتونه حقیر ! باشه که تا آخرین لحظه زندگیش دروغ بگه

گزارشگر اخبار حواشی قتل های شایان رو تا به امروز شرح میداد و عکس هایی از او در حالی که .. صورتش شطرنجی بود پخش میکرد

.. لباس بازداشتگاه تنش بود

نمیتونستم صورتشو ببینم ولی حتی از این پشت هم میتونستم حدس بزنم چه حالی داره ! شایان به .. سزای اعمالش رسید

.. حالا اون خانواده های بی گناه و روح دخترای بی گناه توی آرامش هستند

.. از اینکه من هفده امین قربانی نبودم لبخندی زدم و تلویزیون رو خاموش کردم

.. طاق باز خوابیدم و به سقف سفید اتاقم زل زدم

با اینکه همه چیز با هم جور درمیومد و عقل و منطقم اینو تایید میکرد اما دلم همچنان ندای بی گناهی

.. شایان رو سر میداد

! نمیدونم چرا ، شاید بخاطر احساسی بود که بهش داشتم

شایان گناهکار بود ، اون میخواست منو قربانی کنه و عقلم اینو خوب میدونست اما دلم دائما فریاد

.. میزد که حرفای شایان دروغ نبوده ، دلم میگفت که باید دنبال حقیقت برم

.. گیج و سردرگم شده بودم ، نمیدونستم چی درسته و چی غلط

.. دستی به جای خالی گردبندم کشیدم و دوباره بغضم گرفت

.. از اونشب تاحالا گردبندم رو ندیده بودم ، نمیدونستم کجاست

! من بی عرضه تنها یادگار پدر و مادرمو از دست داده بودم

.. توی حال خودم بودم که الهه با تقی به در وارد اتاقم شد

.. به سمتش لبخند زدم و جوابم رو با لبخند داد

.. از اونشب تاحالا خیلی پشیمون به نظر میرسید ، پشیمون از اینکه بهم اعتماد نکرده

! از اینکه منو رها کرده و به حرف شایان گوش داده

.. اینا رو به زبون نمیآورد اما من میتونستم همه چیزو از نگاهش بخونم

الهه کنارم نشست و پرسید : خب خب خانوم خانوما ، حالت خوبه ؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم و الهه گفت : دیگه دستات درد نداره ؟

! بعد از اون ده تا بخیه ای که خوردم نه -

.. الهه خندید و گفت : دختر تو خیلی خوش شانسی

.. با حسرت جواب دادم : خوشانسم ؟ من همه چیزمو از دست دادم

.. دیگه امیدی برام نمونده ! دارم به این فکر میکنم که کاش توی اون اتاق میموندم و جون میدادم

الهه گونم رو نوازش کرد و با محبت گفت : هعی هعی اینجوری حرف نزن تو اشتباهاتی کردی ولی

.. دلیل همیشه ارزوی مرگ کنی

اشتباهاتی که قابل جبران نیستند ! یعنی .. پوف الهه یه نگاه به من بنداز ، روی این تخت کذایی -

خوابیدم در حالی که خانوادم رو به طور کلی از دست دادم ، عشقم یه قاتل سریالی از اب دراومده و

! حتی نمیدونم هنوز شغلم رو دارم یا نه

همه چیز درست میشه یارا ، نباید با این افکار اینقدر به خودت فشار بیاری ! درسته که تو کارای -
خیلی بدی کردی ولی انسان جایزالخطاست منم مطمئنم عمو و زن عمو بخاطر قلب بزرگی که دارند یه
.. مدت دیگه به سمتت برمیگردند

! برای اون مرتیکه قاتلم هراتفاقی که بیوفته مقصرش خودش نه تو ! تو فقط یه قربانی هستی

.. لبخندی زدم و جواب دادم : قربانی حماقتای خودم

.. اصلا زن عمو این چند روز زنگ زد تا ببینه زنده یا مرده ؟ اونم زمانی که خبرم همه جا پخش شده

.. الهه اهی کشید و گفت : اینقدر حق به جانب نباش یارا ، تو که میدونی چیکار کردی

! اونا حق دارند ، نبایدم سراغت رو بگیرند

شاید حق با الهه بود ، با اینکه سه روز از اون ماجرا میگذشت زن عمو دلسوزم حتی یه بارم بهم

.. زنگ نزده بود با اینکه از سمت الهه میدونست من بیمارستانم و چه بلایی سرم اومده

.. شاید اگه مادرم بود اینجوری برخورد نمیکرد ، اونکه مادرم نمیشه

.. اونکه نمیفهمه من چه عشقی به شایان داشتم و تمام این کارا رو برای علاقم کردم

.. زن عمو هیچی نمیفهمید چون مادرم نبود چون با مادر واقعی تفاوت داشت

.. ازش انتظاریم نداشتیم درکم کنه ! یه هرحال اون توی دنیا من نبود

.. الهه کارای ترخیص رو انجام داد و با هم از بیمارستان خارج شدیم

دیگه همه چیزو میدونست ، تو این سه روز مثل یه خواهر کنارم مونده و به تمام درد و دلام بدون هیچ

.. قضاوتی گوش داده بود ! نمیدونستم چجوری باید ازش تشکر کنم

من واقعا لیاقت این همه محبت رو از طرف کسی که مدام بهش دروغ گفته بودم داشتم ؟

.. وقتی از بیمارستان بیرون اومدیم متین رو دیدم که توی ماشینش نشسته

او با دیدن ما فوری از ماشین پیاده شد و گفت : خانوم یکتا ، حالتون چطوره ؟

توی این سه روز متین دو سه باری بهم سر زده و مایحتاجم رو تهیه کرده بود نمیدونستم چرا این همه

محبت میکنه شاید چون فکر میکرد الان که شایان از زندگیم بیرون رفته میتونه شانسش رو امتحان

.. کنه ! نمیدونستم چرا تمام مردای دور و برم فقط به فکر منافع خودشون هستند

هیچکس نمیخواست به عنوان یه برادر و حامی کنارم باشه ! همشون میخواستند تا به واسطه محبتای

.. افراطی بهم نزدیک شده و استفاده لازم رو از وجودم ببرند ولی کور خونده بودند

یارا یکتا دوبار یه اشتباهو مرتکب نمیشه ! من خودم رو وقف مردی کردم که از همه عاشق تر به نظر

میرسید و در اخر تو زرد از اب دراومد حالا چرا باید به مردی مشکوک مثل متین نزدیک بشم که

معلوم نیست با خودش چند چنده ؟

یه بار برای شایان تا بیمارستان میاد و بار دیگه پیش من زیرابشو میزنه ! آدم اگه دوستی مثل متین .. داشته باشه دیگه به دشمن نیاز نداره

.. به سردی باهاش سلام و علیک کردم و او ازم خواست تا خونه همراهیم کنه

! منم سری به علامت مثبت تکون دادم اما واقعا نمیدونستم باید کجا برم

از الهه شنیده بودم به واسطه عموم خانوم جاهدی توی این سه روز قفل آپارتمانم رو عوض کرده که .. من نتونم وارد خونه بشم

.. انگار دوست داشتند منو وسط خیابون ببینند

عمو با اینکار میخواست هرزگیمو ثابت کنه اما شاید اگه پدر واقعیم اینجا بود باهام همچین برخوردی .. نداشت ، شاید دست محبتی به سرم میکشید و از غم دلم جویا میشد

شاید اگه پدر و مادر واقعیم اینجا بودند هرگز اینقدر تنها و بی کس نمیشدم که به مردی مثل شایان پناه .. ببرم

.. کسی که غرور ، اختیار و باکرگیمو ازم گرفت تا شاید اندک محبتی نصیب دل بیچارم کنه

.. شاید اگه خانواده واقعیم اینجا حضور داشتند هیچوقت اینقدر خوار و ذلیل نمیشدم

.. شاید فقط شاید

الهه که قیافم ناراحتم رو دید انگار ذهنم رو خوند چون ادرس خونه خودشون رو داد اما من دیگه .. نمیخواستم بیشتر از این مزاحمش بشم

الهه اصرار میکرد که من براش مزاحمتی ندارم ولی مگه میشه دختری با مشکلات به این بزرگی برای کسی مزاحمت نداشته باشه ! الهه قلب بزرگی داشت و من به این خاطر ازش ممنون بودم اما با .. پافشاری من او از خواسته اش صرف نظر کرد و بعد از خداحافظی ای کوتاه وارد آپارتمانش شد

... حالا فقط من و متین بودیم ، تنها و ساکت

.. درست مثل اولین روزهایی که توی تهران بودم ، یادش بخیر ! چه ارج و قربی داشتم

مایه افتخار خودم و خانوادم بودم ، با غرور و سربلند توی خیابون راه میرفتم و روحیه شاد و سرزنده ای داشتم اما حالا چی ؟ کمرم از اتفاقات اخیر شکسته بود ، دیگه نه غروری داشتم که بهش بنام نه ... ابرویی که سرم رو بالا بگیرم

حتی متین هم متوجه رابطه من و شایان شده بود ، نمیدونم چجوری شاید از طریق اخبار شایدم با ... حدس و گمان اما از نگاه تحقیر آمیزش شرمم میگرفت

.. دلم میخواست زمین ذهن باز کنه و منو قورت بده اما شاهد نگاه های قضاوت گری مثل متین نباشم

نگاه هایی که منو مقصر میدونستند انگار من تنها دختری بودم که برای عشقش از همه چیز گذشته ، فقط کاش میتونستم داد بزنم ای مردم ! من خودم قربانیم ! قربانی تنهایی و بی کسیم ، قربانی .. خودخواهی پدر و مادرم

.. قربانی حسرت نداشته هام ! فقط یکم منو بفهمید ، فقط یکم با من همدردی کنید

متین کنار یه ابمیوه فروشی نگه داشت ، ازش پرسیدم : اینجا چیکار میکنیم ؟

تمرز دستی رو کشید و گفت : یه نگاه به خودت بنداز ، رنگ به صورتت نمونده ! بیا یه چیزی بخور .. جون بگیری

.. از حرفش خجالت کشیدم و لبم رو به دندون گرفتم

.. متین رفت و چند دقیقه بعد با دوتا لیوان اب پرتغال برگشت

.. ابمیوه رو از دستش گرفتم و زیر لب تشکری کردم

.. محبتای متین غیر عادی بود ، از اینکاراش خوشحال نمیشدم فقط دلم میخواست نیتش رو بفهمم

.. پس یه قلب ابمیوه خوردم و گفتم : تو این مدت خیلی زحمت کشیدید آقای لشگری

! خواهش میکنم -

.. فقط نمیدونم چجوری باید این محبتاتون رو جبران کنم اخه همیشه فکر میکردم ازم متنفرید -

.. متین نگاهی بهم انداخت و با طعنه گفت : ازت متنفر نیستم فقط انتظار نداشتم اینقدر راحت پسم بزنی

.. پس برای اون قضیه -

.. فراموشش کردم ، تو دیگه با شایان -

به اینجا که رسید پوزخندی زد و ادامه داد : یا همون کاف معروف قرار میزاری نه ؟

.. دیگه قراری درکار نیست ! همه چیز بین ما تموم شده -

! من که بهت گفته بودم اون چه ادم خطرناکیه -

ولی نگرانشم شدی ! یادت رفته ؟ اونشب تو بیمارستان ! اصلا نمیتونم باور کنم که تو از این قضیه -

.. قاتل سریالی خبر نداشتی چون بهتر از هرکسی شایان رو میشناختی

متین یه قلب امیوه خورد و گفت : درسته که من از بچگی شایان رو میشناختم اما روحمم خبر نداشت

.. که اون از اینکارا میکنه ما زیاد صمیمی نبودیم

.. ولی تو برادرشی -

.. متین جا خورد ، انگار انتظار این حرف رو نداشت پس با تعجب نگاهم کرد

منم لحنی قاطع به خودم گرفتم و جواب دادم : فکر کردی نمیفهمم ؟ اون نگرانیا ، اون اهنگ خوندنتون .. ! اون عکس خانوادگیتون

.. تو شاهین ، شمشک و شایان با هم برادرید

متین پوفی کشید و دستاشو بالا برد : خیلی خب تسلیمم خانوم مارپل ! تو درست میگی اون برادر منه ..

.. و این یعنی تو هم یه شیطان پرستی -

.. زدی تو خال -

.. باید حدس میزد ، شماها خیلی مشکوک بودید اما هنوزم فکر نمیکنم حقیقتو بگی -

به نظرت اگه میدونستم شایان قاتله سریالیه و اینجوری ما رو به خطر میندازه دست روی دست - میزاشتم ؟ انجمن شیطان یه انجمن سریه و اعضای اون زندگی مخفیانه ای دارند ! اگه یکی مثل شایان .. همچین کاری کنه جون خلیا توی خطر میوفته

حرفاش منطقی بود ، نمیدونستم باید چی بگم پس به جاش پرسیدم : ولی شمشک چی ؟ اون که باید .. خوب میدونست

اون هیچی نمیدونه چون یه کند ذهنه ! حتی نمیدونیم توی اون زیرزمین چیکار میکنه ! آخرین باری - .. که دیدمش به چندتا دختر بچه دبستانی فلافل میفروخت انگار کاملاً مخش تعطیله

به اینجا که رسید حرفشو قطع کردم و گفتم : دختر بچه دبستانی ؟

اره خب مگه چیه ؟ -

ناخودآگاه ذهنم سمت اون چندتا دختر بچه دبستانی ای که اون موقع توی کوچه دیده بودم رفت و بی هوا .. گفتم : داروی بیهوشی

! سپس ادامه دادم : اون دختر بچه ها رو میکنه

متین با تعجب پرسید : چی ؟

اون دختر بچه ها رو با داروی بیهوشی ای که تو فلافلش میریزه بیهوش میکنه و بعد بهشون تجاوز میکنه دخترا هم که به هوش میان اصلاً نمیفهمن چه بلایی سرشون اومده ! تبریک میگم متین ! شما ! یه خانواده شیادین

با گفتن این حرف اومدم در ماشین رو باز کنم که متین دستم رو گرفت و گفت : هعی هعی تند نرو ! .. شاید ما یه قاتل و یه متجاوز کودک ازار داشته باشیم ولی تو نمیتونی با اونا منو قضاوت کنی

! دستشو محکم پس زدم و گفتم : تو از هر دوی اونا بدتری

سپس به سمت پیاده رو رفتم که متین از ماشین پیاده شد و گفت : به هرحال اگه کمکی خواستی در .. خدمتم خانوم یکتا

.. پوفی کشیدم و زیر لب گفتم : اره مگر اینکه یه دست و یه پام قطع شده باشه

.. سپس دستام رو توی جیبم کردم و به سمت اپارتمانم رفتم

.. شمشک توی پارکینگ نبود ، خب بهتر ! باید این قضیه رو هم فیصله میدادم

.. البته هنوز از حرفام مطمئن نبودم اما بدون شک شمشک یه کاری با اون دختره میکرد

باید هرچی زودتر به پلیس زنگ میزدم البته اگه میتونستم ثابت کنم ! در غیر این صورت که توی

.. دردرس بدی میوفتادم

اگه حدسم درست باشه پس اون دختره چجوری هیچی از تجاوز نمیفهمیدند ؟ واقعا برام عجیب بود !

.. خانواده متجاوز و قاتل دیگه نوبره

همونجوری که فکر میکردم قفل اپارتمانم عوض شده بود ، خوبه ! حالا دیگه یه شرت هم نمیتونستم

.. بردارم

.. پوفی کشیدم و با استفاده از پله به طبقه پایین رفتم اما ناخودآگاه جلوی واحد شایان متوقف شدم

.. درش نیمه باز بود ! ناگهان فکری به سرم زد

.. شاید میتونستم یه چند روز اینجا بمونم البته قبل از اینکه پلیسها بریزن اینجا

.. مطمئنا میخواستن خونه شایان رو زیر و رو کنند و اگه منو اینجا میدیدند برام شر درست میشد

خانوم جاهدیم تا چند روز دیگه در این اپارتمان رو کلا پلمپ میکرد اما اقلا امشب که میتونستم تو این

! خونه باشم

.. با این فکر وارد واحدش شدم

.. همه چیز مثل آخرین باری بود که از اینجا بودم

.. حتی هنوز اون لیوان چایی که الهه خورده بود روی این بود

.. پوفی کشیدم و شال و مانتوم رو به روی میز انداختم

.. نگاهی به دور و بر خونه انداختم و با یاد خاطراتمون لبخند کمرنگی زدم

.. انگار همین دیروز بود که اینجا روی مبل نشسته بود و براش میرقصیدم

.. براش کلم پلو درست کردم و با سالاد خوردم

.. به سمت اتاق خوابش رفتم

تختش بهم ریخته بود ، روی تخت به پهلوی دراز کشیدم و ناگهان چشمم به همون قاب عکسی که روز

.. تولدش براش خریده بودم افتاد

! پس اون قاب عکس رو اینجا گذاشته بود

لبخندی زدم و قاب رو برداشتم ، به صورت خندون خودم نگاهی انداختم و بی اختیار قطره ای اشک .. ریختم

.. سرمو توی بالشت فرو بردم ، عطر شایانم رو میداد

.. چجوری میتونستم هنوز عاشقش باشم ؟ عاشق مردی که قاتل دخترای جوون و بیگناه بود

! عاشق مردی که میخواست منو بکشه

.. هنوزم دیوونه وار میخواستمش

.. بالشت رو بغل کردم و با یادآوری عشق بازیمون بالشت رو بوسیدم

.. دلم برا xکسمون تنگ شده بود ، احمق بودم ولی هنوزم میخواستم کنارش باشم

.. هنوزم دلم میخواست ببخشتش ! انگار برا قلبم مهم نبود اون چه ادم پست فطرتیه

.. من فقط میخواستم شایان پیشم باشه ، بغلم کنه ، منو ببوسه ، بهم بگه دوسم داره

.. مثل اولین باری که توی بیمارستان بودم و یهو از در اومد تو و بهم گفت

چی میشد الانم از این در بیاد تو و بهم بگه همه اینا یه خواب بوده و هنوزم منو میخواد ؟

.. کاش میتونستم به شب خواستگاریش برگردم ، اونشب که بیشتر از هر وقت دیگه ای خوشحال بودم

کاش نمیفهمیدم چه ادم عوضی ایه ! کاش نمیفهمیدم بازیچه شدم اینجوری شاید قلب دردم کمتر میشد

..

: اروم اروم اشک میریختم ، بالشتی که تو بغلم بود نوازش میکردم و زمزمه میکردم

.. قربون موهای مشکیت بشم ، قربون چشمای آبی یخت بشم

دلم برات خیلی تنگ شده شایانم ، میشه برگردیم به عقب و تو بهم خیانت نکنی ؟ میشه دوستم داشته باشی ؟ میشه هیچوقت دیگه دروغ نگوی ؟

.. من عاشقتم شایان ، عاشقتم

.. نمیخوام باور کنم تو کافی ، نمیخوام باورکنم

.. تو نمیتونی کاف باشی ، تو خودت گفتی که از اینکارا نمیکنی

.. مگه نگفتی با کشتن ادما و ریختن خون مخالفی ؟ مگه نگفتی اون کار شرپرستات پس چرا

با یادآوری این حرفای شایان چشمم رو باز کردم ، روی تخت نشستم و زمزمه کردم : درسته ، اون

.. بهم گفت افراطیایی که از دین خارج شدند همچین کاری میکنند اما شایان که افراطی نبود

یعنی ممکنه تمام اینا فقط یه پاپوش باشه ؟

.. با این فکر فوری از تخت خواب بلند شدم و به سمت اتاق کارش رفتم

.. کامپیوترش رو روشن کردم

! حالا تا بالا بیاد میخواست جون بده

.. بعد از سه دقیقه صفحه لود شد و من با تعجب به تصویر مانیتور خیره شدم

.. این که تصاویر یه خونه بود

! یکم که دقت کردم فهمیدم اون خونه ، واحد منه

تمام اسباب و اثاثیه ام بهم ریخته بود ولی مطمئنم خونه خودم بود ! یعنی شایان تمام این مدت توی خونه من دوربین وصل کرده بود و منو میدید ؟ اما اخه چطوری و چرا ؟

بی اختیار یاد اون روزی که توی حموم یه شی کوچیک شبیه دوربین دیدم افتادم و زیرلب گفتم : پس .. اون واقعا دوربین بود

بیخیال اون تصاویر شدم و سایت گوگل رو باز کردم ، شاید قبلا برام مهم بود که چرا اینکارو کرده ولی .. الان بیشتر میخواستم بی گناهی شایان برام ثابت بشه

یکم فکر کردم و بعد آخرین کلمه ای ه شایان اونشب بهم گفت نوشتم ! مطمئن نبودم دارم درست ... مینویسم یا نه فقط هرچی که یادم بود هجی کردم و گزینه جست و جو رو زدم

تمام نتایج به زبون افریقایی اومد ! اخه من که افریقایی نمیفهمیدم پس اول با استفاده از سایت گوگل .. ترجمه اون کلمه رو به فارسی برگردوندم

نتیجه واقعا عجیب بود ! معنی اون کلمه آخرین جادوگر میشد ولی اخه جادو جنبل چه ربطی به کاف داشت ؟

.. پوفی کشیدم و موس کامپیوتر رو رها کردم

زیرلب با خودم زمزمه کردم : آخرین جادوگر ، آخرین جادوگر ، شیلا ، شیلا .. یعنی اینا بهم ربطی .. دارند ؟ نمیدونستم

.. توی حال خودم بودم که صدای زنگ موبایلم از نشیمن بلند شد ، شماره برام ناشناس بود

اول نخواستم جواب بدم اما بعد با فکر اینکه کار واجبی داشته باشه گفتم : الو ؟

الو ؟ یارا یکتا ؟ -

صداش برام آشنا بود اما یادم نمیومد کجا شنیدم پس گفتم : بله خودم ؛ شما ؟

! هه ! بایدم به جا نیاری ! شنیدم سرت خیلی شلوغه و ابروریزی به بار آوردی -

ببخشید ؟؟ -

! منو بگو که فکر میکردم دختر پاکی هستی و جز تو به کسی فکر نمیکردم ! تو ابروی منم بردی -

! با این حرف زیرلب غریدم : پژمان

اره خودمم چه خوب یادت اومد ! فقط بهت زنگ زدم تا بگم واقعا ازت ناامید شدم فکرشم نمیکردم -
.. همچنین آدم کثیفی باشی تو ابروی خانوادتو بردی خجالت

حرفشو قطع کردم و با عصبانیت گفتم : ببین آقا پڑمان من هرکاری که کردم پاش وایستادم ، کارمو تایید نمیکنم اما به نصیحت شمام احتیاج ندارم ! من که زورت نکرده بودم تا با من ازدواج کنی خودت .. پاپیچم شدی ! الانم اصلا وقت برای این حرفا ندارم

ههههههه ! فکر کردی فقط اویزون توام ؟ من اراده کنم بهترین مدلای روسی دورم ریخته تو رو کی -
میگیره اخه ؟ برو دست به دعا شو تا با این گندی که بالا آوردی یکی بیاد دنبالت و رو دست خانوادت .. نمونی یارا خانوم

از شنیدن این حرفا خونم به جوش اومد و با حرص گفتم : پس برو دنبال همون مدلای روسی و
! مزاحمم نشو احمق بیشعور

.. اینو که گفتم گوشی رو قطع کردم و روی مبل ولو شدم

! چه ادم نفهمی بود ! اه

.. تماس پڑمان بدجوری روی مخم رفته بود پس تصمیم گرفتم خودمو اروم کنم

اول یه دوش آب سرد گرفتم و چون لباس نداشتم یکی از تی شرتای شایان و شرتی که قبلا اینجا جا ..
گذاشته بودم پوشیدم

.. سپس با همون موهای خیس توی اشپزخونه اومدم و قهوه ای برای خودم درست کردم

.. روی مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم

.. هنوزم فکرم درگیر کلمه ای بود که شایان بهم گفته

.. آخرین جادوگر ، آخرین

خب اخه این چه معنی ای میداد ؟

.. داشتم با افکارم کلنجار میرفتم که زنگ در به صدا دراومد

خیلی ترسیدم ! یعنی کی میتونست باشه ؟ هیچکس نمیدونست من اینجا ! نکنه یکی از دوستای
شیطان پرست شایان بود و اومده بود خرمو بگیره ؟

.. با این فکر یه ماهیتابه از اشپزخونه برداشتم و از چشمی در به بیرون نگاه کردم

کسی نبود ! پس گارد گرفتم و همزمان با باز کردن در ماهیتابه رو فرو اوردم اما متین تو یه واکنش
سریع ضربه ماهیتابه رو مهار کرد و با تعجب ازم پرسید : تو چته دختر ؟

با دیدن متین یکم خیالم راحت شد ولی از اینکه بی هوا اومده بود اینجا جا خوردم و من من کنان ازش
پرسیدم : از کجا .. میدونستی .. من .. اینجا ؟

متین پلاستیکی که توی دستش بود به روی میز جا کفشی گذاشت و گفت : اول رفتم بالا دیدم هیچکس نیست پس حدس میزدم پایین باشی

.. خصوصا که صدای تلویزیونت تا راهرو میومد

زیرلب اهایی گفتم و ماهیتابه رو کنار گذاشتم سپس انگار که چیزی یادم اومده باشه دستم رو به روی ! دهنم گرفتم و گفتم : خاک عالم برگرد

متین با تعجب پرسید : چی ؟

! عههه برگرد من لختم -

! متین نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت : لخت ؟ تو که لباس تنته

دستم رو به حالت ضربداری روی بالا تنم گرفتم و گفتم : اخه اینجوری ؟

متین نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و گفت : تو دیوونه ای ! هزارتا پلیس برهنه دیدنت و اینجا با وجود اینکه تی شرت به این بلندی و گشادی پوشیدی میگی لختم ؟

.. اینو که گفت پوفی کشید و پلاستیک رو به سمت اشپزخونه برد

منم که دیدم داره حرف حق میزنه دیگه چیزی نگفتم و فقط روی تی شرت یه سویشرت که اونم مال .. شایان بود پوشیدم

.. متین بسته های غذا رو از توی پلاستیک درآورد و به روی میز گذاشت

.. با تعجب به این صحنه نگاه کردم و گفتم : راضی به زحمت نبودم

.. قابلی نداره -

.. دو نفری پشت میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم

بین غذا ازش پرسیدم : تعجب نکردی که چرا اینجام ؟

.. شاید چون بخاطر اتفاقای اخیر رابطت با خانوادت بهم خورده -

توی دلم به هوش و درکش احسنت گفتم و با خجالت جواب دادم : شبیه خیابونیا شدم نه ؟

.. متین گازی به چنجه زد و گفت : همه ادما توی زندگیشون مشکل دارن

.. لبخند کوتاهی زد و زیرلب گفتم : بابت غذا ممنون ، انتظارشو نداشتم

! حدس میزدم گرسنه باشی -

.. راستش اینقدر دهنم گرفتار اتفاقات اخیره که دیگه سمت گشنگی نمیره -

متین یه قلب نوشابه خورد و گفت : چطور ؟ مگه بازم چیزی شده ؟

نمیدونستم باید به متین بگم یا نه ، اون خودش شیطان پرست و از طرفی برادر شایان بود پس از این لحاظ قابل اعتماد به نظر نمیومد اما چون یه مدت افریقا بود شاید میتونست کمک کنه پس قضیه آخرین .. جادوگر رو بهش گفتم

! متین با دقت به حرفام گوش دادم و بعد گفت : اره میشناسمش

با تعجب پرسیدم : جدی ؟

! در واقع هر شیطان پرستی اونو میشناسه ، توی گوتو زندگی میکنه -

گوتو ؟ اون دیگه کجاست؟ -

! یه شهر تو افریقای غربی -

با تعجب گفتم : افریقا ؟ چرا افریقا ؟

.. چون این یارو که بهش میگی آخرین جادوگر افریقاییه -

پوفی کشیدم و دست از غذا برداشتم و جواب دادم : حالا چجوری باید باهاش حرف بزنم ؟ نمیتونم برم .. افریقا

اون هیچ شبکه اجتماعی ای نداره و رییس یه قبیلست ! تنها راهی که میتونیم باهاش صحبت کنیم - .. اینه که بریم گوتو

اخه چجوری ؟ -

! با هواپیما ! با هم میریم -

صبر کن صبر کن ! با هم ؟ یعنی من و تو ؟ -

.. متین سری تکون داد و گفت : اون برادرمه ! اگه آخرین جادوگر چیزی میدونه پس منم باید بدونم

پس شاهین و شمشک چی ؟ -

شاهین باید اینجا مراقب خونوادش باشه ، الان که شایان توی دردسر افتاده انجمن خانوادمون رو - .. تهدید میکنه و شمشک هم میتونه از خودش مراقبت کنه

پس ازم میخوای با هم بریم افریقا ؟ -

.. متین سرشو به علامت اره تکون داد

! با تردید نگاهش کردم ، اصلا بهش اعتماد نداشتم

.. میدونی که بهت اعتماد ندارم -

متین دستاشو روی صندلی باز کرد کرد و گفت : حق داری برای همین میتونی هرکسی که میخوای .. همراهمون بیاری

! اخه کی ؟ من که کسیو ندارم -

خب پس ؟ -

.. با تو تنها نمیوم ! تا اخر امشب بهت خبر میدم که کیو میتونم با خودم بیارم -

... متین لبخندی زد و گفت : هر جور که میلته خانوم یکتا

.. متین از پیشم رفت ، شب بود و بارون شر شر میبارید

.. از پشت شیشه به منظره دلگیر و تاریک خیابون چشم دوختم

اگه حرفای متین درست بود و تنها راه فهمیدن حقیقت رفتن به افریقا بود چی ؟ احمقانه به نظر میومد .. ولی چاره دیگه ایم نداشتم

کاش حداقل یکی بود که پشتیبانم بشه ، یکی که ازش مطمئن باشم اخه متین داداش شایان بود و توی این مدت از همه مشکوک تر به نظر میرسید ! نمیتونستم بهش اعتماد کنم و از طرفی چاره ایم نداشتم ..

.. حرفاش با هم جور درمیومد

یکم فکر کردم و بعد اومدم شماره الهه رو بگیرم تا از او بخوام همراهیم کنه هر چند که میدونستم .. احمقانست ! به هر حال اونم زندگی و شوهر داشت نمیتونستم زندگی اونو خراب کنم

.. با این فکر گوشی رو کنار گذاشتم و روی مبل نشستم

.. در همین لحظه صدای زنگ ایفون بلند شد ، شک کردم ! چقدر این خونه رفت و امد داشت

.. از جا بلند شدم و از ایفون تصویری صورت پژمان رو تشخیص دادم

پوفی کشیدم و توی دلم گفتم : این موقع شب تو رو کجای دلم بزارم ! معلوم نبود چجوری ادرسمو .. گیر آورده

اول نخواستم جواب بدم ولی بعد گوشی رو برداشتم و گفتم : فرمایش ؟

یارا تویی ؟ -

اولا تو نه و شما دوما بله خودمم ! گفتم فرمایش ؟ -

ها پس اینجا زندگی میکنی ! اینجوریه ؟! دوست پسر احمقت پیشت نیست ؟ -

.. پژمان اگه اینقدر بیکاری که اومدی اینجا تا تیکه بارم کنی باید بگم -

حرفمو قطع کرد و گفت : نه نیومدم تیکه بارت کنم ! این در رو باز کن برات خبرای دسته اولی اوردم ..

چه خبری ؟ -

! د میگم این در بی صاحبو باز کن پیام تو بگم دیگه نمیبینی بارونه ؟ دارم خیس میشم -

.. خیلی خب خیلی خب ! طبقه اول -

.. اینو گفتم و درو باز کردم اما سریع پریدم و شال و مانتوم رو پوشیدم

پژمان نمیدونست اینجا خونه شایانه و دلیلیم نداشت بفهمه ! خیلی دلم میخواست بدونم این موقع شب ! اینجا چیکار میکنه

بعد از چند دقیقه از اسانسور بیرون اومد ، جلوی در دست به سینه ایستاده بودم که منو دید و گفت : سلام فراری

.. چشم غره ای نثارش کردم و گفتم : من از جایی فرار نکردم فقط خودم خونه و زندگی دارم

.. پژمان با فوضولی به داخل سرک کشید و گفت : اوم پس اینجا اون کارا رو

دستمو شل کردم و سیلی محکمی نثارش کردم که لال شد سپس با عصبانیت غریدم : اگه بازم با من مثل هرزه های خیابونی حرف بزنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی مفهومه ؟

پژمان که انتظار این واکنشم رو نداشت ، دستش رو به روی جای سیلی گذاشت و گفت : اخ ! دردم ! اومد

.. بگو چیکار داری و از اینجا برو -

!! تو خیلی وحشی شدی یارا -

! روی اعصابم نرو پژمان به اندازه کافی ذهنم درگیره -

.. حداقل به یه چایی گرم دعوت کن این بیرون مثل موش اب کشیده شدم میترسم سرما بخورم -

.. نگاهی به سر تا پاش انداختم و با حرص گفتم : بخدا خیلی رو داری

حالا میتونم پیام تو ؟ -

! از جلوی در کنار رفتم و گفتم : فقط پنج دقیقه

! خیلی خب همینم برای خبرم کفایت میکنه -

.. پژمان وارد خونه شد و من درو محکم بستم

دو لیوان چای سبز حاضر کردم و جلوش گذاشتم سپس با لحنی طلبکار پرسیدم : خب ؟ خبرت ؟

پژمان هورتی کشید و گفت : فقط اومدم اینجا بگم که تو برام هیچ ارزشی نداشتی و فکر نکن با اون کارت خیلی ضربه خوردم ، نه ! من از اولم بهت حسی نداشتم و تموم اون کارا و برنامه ها بخاطر مامانم بود ! اون میخواست تو عروسش بشی و من واقعا خیلی خوشحالم که تو این گندو بالا آوردی .. چون دیگه مجبور نیستم ادای ادمای عاشق پیشه رو دربیارم

از شنیدن این حرفا یکم جا خوردم اما از ته قلبم خوشحال بودم که قرار نیست این پسره لوس رو تحمل کنم پس با لبخند گفتم : چه احساس متقابلی ! چون منم اصلا علاقه ای به این وصلت نداشتم و .. خوشحالم که با اینکارم جفتمون رو نجات دادم

پژمان سری به علامت مثبت تکون داد و درحالی که داشت به چابیش نگاه میکرد با لحن گرفته ای .. گفت : اما از یه لحاظم این گندکاریت اصلا به نفعم نیست چون من چون تو ؟ -

پژمان پوفی کشید ، سرشو بالا آورد و درحالی که بهم زل زده بود من و من کنان گفت : راستش من ! شادیو دوست دارم

دهنم با شنیدن این حرف باز موند و پرسیدم : چی ؟

اره میدونم احمقانهست ! اون هنوز بچست و منم .. خب چجوری بگم ! از اولم اونو دوست داشتم ولی - مامیم از تو خوشش میومد الان با اینکار تو از چشم همه افتادی اما خانوادتم بدنام شدند و امکان نداره ! بدون اجازه مامیم بتونم با شادی ازدواج کنم

با تعجب به پژمان که این حرفا رو میزد نگاه میکردم ، پس اون شادی رو میخواست و تمام این مدت .. منو بازی داده بود

البته این دفعه اصلا از این اتفاق ناراحت نبودم چون خودمم هیچ علاقه ای به پژمان بچه ننه نداشتم پس فکر شومی به سرم زد و با لبخند گفتم : خب پس تو شادیو میخوای و من مایه ننگ خانواده شادیم .. و برای همین نمیتونی با اون باشی .. دقیقا -

اگه یه کاری کنم که مادرت به این وصلت رضایت بده چی ؟ -

پژمان با تعجب پرسید : تو یه کاری کنی ؟ اما چجوری ؟

.. لبخند موزیانه ای زدم و گفتم : کاریت نباشه ! بسپرش به من

وا .. وقعا اینکارو میکنی یارا ؟ -

با ذوق گفتم : معلومه ! یعنی کی بهتر از تو میتونه شوهر شادی باشه ؟

! واقعا خوشحالم که دارم اینا رو میشنوم چون تو بدترین انتخاب برای من بودی

پژمان چپ چپ نگاهم کرد که من خندیدم و گفتم : شوخی کردم ! من اینکارو برات انجام میدم اما یه .. شرط داره

پژمان یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت : چه شرطی ؟

یادته یه بار از دوست افریقاییت حرف زدی ؟ همون که قرار بود بیاد تهران ؟ -

.. آ ، آره اما کاراش جور نشد -

با کنجکاوای پرسیدم : خب اون اهل کجا بود ؟

پژمان با تردید پاسخ داد : توگو ! چطور ؟ اتفاقی افتاده ؟

.. کف دستام رو بهم زد و با ذوق گفتم : نه عالیه ! خیلی عالیه

: سپس با هیجان ادامه دادم

.. شرطمون اینه پژمان ! تو با من میای توگو و منم کاری میکنم تا مادرت به این ازدواج راضی بشه

پژمان با تعجب پرسید : چی ؟ منظورت چیه ؟ توگو ؟ افریقا ؟ دیوونه شدی یارا ؟

.. ببین فقط دو روز ! ازت خواهش میکنم من واقعا به این نیاز دارم -

تو ازم میخوای برم تو دهن شیر ؟ اونم تو یه کشور خطرناکی مثل افریقا ؟ اونجا قبایل افریقایی -
! وحشی ای زندگی میکنند

.. میدونم میدونم ! اما من باید برم -

آخه چرا ؟ چی تو رو میکشونه اونجا ؟ -

از روی مبل بلند شدم و تند تند گفتم : داستانش طولانیه اما من واقعا به کمکت نیاز دارم ! میشه لطفا
.. فقط همین یه بار اینکارو کنی ؟ بعد من واسه همیشه مادرتو راضی میکنم

پژمان یکم مردد بود ، هم شادی رو میخواست و هم نمیخواست برای زندگیش ریسک کنه اما با

.. اصرارهای من بالاخره قبول کرد و منم سر بسته هدفم رو از این سفر براش توضیح دادم

پژمان نفس عمیقی کشید و گفت : حالا کی میریم ؟

.. فرداشب -

و کی همراهمونه ؟ -

! به جای خالی متین روی صندلی ناهار خوری خیره شدم و زمزمه کنان گفتم : یه غریبه

: روز بعد

افسر گیت ورودی نگاهی به سر تا پام انداخت و پرسید : یارا یکتا ؟

.. خودمم -

.. خب پاسپورتتون مشکلی نداره ، میتونید خارج بشید -

.. نفس عمیقی کشیدم و به متین و پژمان که جلوتر از من منتظرم ایستاده بودند پیوستم

پژمان که از تاخیر یه ساعته هواپیما عاصی شده بود پرسید : تو رو دیگه چرا معطل کردن ؟

.. شونه ای بالا انداختم و گفتم : نمیدونم

! ایران اینجوریه دیگه ! فقط بلدن ادمو معطل کنند انگار نه انگار ما هم کار داریم -

متین چشم غره ای نثار پژمان کرد و گفت : بسه دیگه ! از اول راه مثل پیرزنای غروغرو فقط داری .. نق میزنی

از شماها انتظار ندارم درک کنید اخه نصف عمرتون رو تو ایران اینجوری تلف کردید ولی وقت واسه - ! من طلاست

متین پوفی کشید و زیرگوش من غرید : با این نخاله ای که همراهمون آوردی ، میت رسم کار دستمون ! بدی

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم ! از همون لحظه اول که دم خونه من همو دیده فاز کلکل و دعوا .. برداشتند

انگار کلا نسبت بهم حس خوبی نداشتند اما من کی رو جز پژمان که یه دوست افریقایی داشت و از این طریق ما رو از غذا و خونه بی نیاز میکرد میتونستم ببرم ؟ تازه اون احمق تر از این بود که بخواد سر .. از کارمون دربیاره و از این بابتم خیالم راحت بود

متین دیشب دوتا بلیط لحظه آخری برای امروز جور کرده بود ، از ایران پرواز مستقیم به افریقا .. نداشتند و اول باید به فرودگاه دبی میرفتیم

.. توی هواپیما ، پژمان تک افتاد و من و متین کنار هم نشستیم

.. او همچنان زیرلب غرغر میکرد و مخمون رو میخورد

واقعا یه مرد چقدر میتونست لوس و بچه ننه باشه ؟ یاد یه ساعت پیش که توی فرودگاه به مامانش .. زنگ زده بود و از ترس دروغش دست و پاش میلرزید افتادم

به مادرش گفته بود که بخاطر کارای اداری داره دوروزی برمیگرده المان و حتی جریزه همین کارم .. نداشت

شاید دروغ گفتن برای من عادی شده بود و پژمان داشت کار درستو میکرد نمیدونم ! فقط از نظر من .. اون لحظه خیلی مسخره بود

دیدن یه مرد گنده که نزدیک بود اشکش بخاطر پیچوندن خانوادش دربیاد و یه ساعت تمام منو بخاطر .. این کار سرزنش کنه و خط و نشون بکشه خنده دار بود

هیچکدوم اینا در مقابل شایان مرد نبودند ، اگرچه بدخلق ، مرموز و یه دروغگو ماهر بود ولی دوستش داشتم و کاش میتونستم این حقیقت تلخو عوض کنم که اون چقدر دوست داشتنیه و در عین .. حال با تمام مردای دور و برم فرق داره

دلم براش تنگ شده بود ! اگرچه ممکن بود قاتل باشه اگرچه ممکن بود منو بکشه اما مثل روز اولی .. که دیدمش دلم براش پر میکشید

.. مثل روز اولی که خانوم جاهدی توی حیاط بهم معرفی کرد

.. مثل اولین باری که با چشمای آبیش درگیر شدم

.. مثل اولین باری که حس کردم قلبم از عشقش لبریز شده

.. واقعا همچی اولش قشنگه

.. کی فکرشو میکرد یه روز کارم به اینجا برسه ؟ کی فکرشو میکرد از همیشه تنها تر بشم

.. نمیدونستم مقصر تمام اینا شایانه یا خودم که با چشم بسته سراغش رفتم

البته دیگه دنبال مقصر نبودم ! شاید هردومون به یه اندازه تقصیر داشتیم اما دلم میخواست بفهمم چرا

..

چرا من ؟ چرا اون ؟ چرا این عشق ناگهانی ؟

چرا یهو به خودم اومدم و دیدم زندگیم شده مردی که فقط سه ماهه میشناسمش ! نه نه انگار خیلی

.. وقت بود میشناختمش

.. انگار سالها بود با هم عشق بازی میکردیم ، شایان منو بلد بود ! اون احساسم رو درک میکرد

.. اون میدونست چی میخوام ! اون میدونست چیکار میکنم

.. انگار نیمه گمشده هم بودیم ، مطمئنم عاشقم بود

خودش نمیگفت ، چشماش نمیگفتند اما آغوش پر مهرش ، لبای داغش و صدای قلبش عشق رو فریاد

.. میزد

شایانم منو میخواست اما .. چرا به اینجا رسیدیم ؟

متین نگاهی به من که سخت درگیر افکارم بودم انداخت و گفت : به چی فکر میکنی ؟

خیلی چیزا .. آیندم ، گذشتم .. این که داستان من به کجا ختم میشه ؟ -

.. همچیز بستگی به سرنوشتت داره -

بهش نگاه کردم و گفتم : میگن سرنوشت مثل یه کتاب از پیش تعیین شدست ، به این جمله باور داری ؟

.. لبشو کج کرد و گفت : هیچ کتابی وجود نداره چون سرنوشت چیزیه که ما انتخاب میکنیم

.. من انتخاب میکنم اینجا کنار تو بشینم یا نه

با این حرف فندکش رو بیرون آورد و روشن کرد ، سپس در حالی که به چشمم زل زده بود ادامه داد :

.. من تعیین میکنم این فندک روشن باشه یا نه

.. با تردید بهش خیره شدم

.. چشمای متین بین اجزای صورتم دوران میکرد ، نگاهش معذبم کرده

! بین صورتامون فاصله زیاده برقرار نبود ، میخواستم نگاهمو ازش بگیرم اما نمیتونستم .. تنها چند میلی متر بین لبامون فاصله وجود داشت ..

.. احساس گرما میکردم ولی تا اومدم دهن باز کنم و چیزی بگم متین در فندک رو بست .. صدای فندک باعث شد یه قد بپریم ! متین از دیدن حرکت پوزخندی زد و روشو برگردوند ..

الکی بحث رو عوض کردم و پرسیدم : ولی اگه این هواپیما سقوط کنه چی ؟ این یعنی داستامون به .. پایان میرسه و سرنوشتمون هم همینجا تموم میشه ..

.. اینکه سوار همین هواپیما هم شدیم به تصمیمای خودمون برمیگرده نه اون کتاب مسخره - چرا لشگری ؟ اینم تصمیم خودت بوده ؟ -

.. متین با تردید بهم نگاه کرد ، انگار منظورمو نفهمیده بود ! منظورم فامیلیته -

.. چون نمیخواستم از اون تبار باشم -

.. مگه اون تبار -

.. هر نسلی یه داستانی داره و داستان خانواده منم نفرین شدست -

داستانش چیه ؟ -

.. متین سرشو به صندلی چسبوند و چشماشو بست سپس زمزمه کنان گفت : بیا راجبش حرف زنیم .. تو هم مثل شایانی ! کلا هر چهارتاتون مشکوکید و عادت دارید همه چیزو مخفی کنید -

.. شاید رازای مهمی داریم که قرار نیست تو بدونی -

.. ولی لازمه که بدونم متین ! من قربانی شایان بودم ! این خیلی احمقانهست که تو هیچی ندونی -

! قبلا هم بهت گفتم که روحم خبر نداشت -

.. شما که خیلی بهم نزدیک بودید ! اون پچ پچای یواشکیتون اون -

.. حرفمو قطع کرد و با خمیازه ای گفت : خب ما اکثرا با هم بحث میکردیم سر چی ؟ -

! اینکه چقدر اون بی عرضست -

.. اما نیست -

.. از لا به لای پلکای نیمه بسته اش نگاهی بهم انداخت و گفت : تو خیلی چیزا رو نمیدونی ..

.. خب بگو که بفهمم -

.. در همین لحظه سر و کله خلبان زنی پیدا شد که به انگلیسی میگفت کمربندامون رو ببندیم .. پوفی کشیدم و کمربندم رو بستم و به پنجره چشم دوختم

! از اینکه هعی منو میپچوند متنفر بودم ، کاش میتونستم بفهمم تو مخش چی میگذره .. ساعت نزدیک شش صبح بود که به فرودگاه دبی رسیدیم

.. از خستگی چشمم باز نمیشد ، توی هواپیما اصلا نتونستم بخوابم .. صندلیا راحت نبودند و از طرف دیگه ذهنم درگیر اتفاقات اخیر بود

.. پرواز بعدی دوساعت دیگه میرسید ، توی این مدت یکم میتونستم استراحت کنم .. به یکی از رستوران های فرودگاه رفتم

.. متین برامون سه تا ساندویچ سینه مرغ سفارش داد

پژمان برخلاف دوساعت پیش ساکت بود و دیگه غرغر نمیکرد ، انگار منتظر فرصتی بود تا تنها گیرم .. بندها و از جانب متین و این کارها سوال پیچم کنه

اتفاقا متین بعد از سفارش غذا برای رفتن به دستشویی از جمعمون دور شد و همون لحظه پژمان .. شروع کرد : خب خب

سرمو بالا اوردم و پرسیدم : چیزی شده ؟

آقا کی باشن ؟ -

! داستانش طولانیه -

تو هم که فقط بلدی همینو بگی ! اصلا من نباید بدونم اینجا چه خبره ؟ ناسلامتی از کار و زندگیم زدم -

! تا باهات بیام افریقا

.. اصلا حوصله سوال و جواب ندارم -

پژمان چشماشو ریز کرد و با طعنه گفت : امیدوارم بدونی داری چیکار میکنی یارا چون اگه برات ! مشکلی پیش بیاد من بار و بندیل رو میندم و برمیگردم تهران ! روی فداکاری من اصلا حساب نکن .. نگران نباش ، محتاج تو نمیشم -

پژمان بطری آبشو برداشت و گفت : امیدوارم همینجوری باشه ! چون اونوقت خودت و اون اقا خرسه .. باید تنها بمونید

! در همین لحظه زنگ موبایلم به صدا دراومد ، الهه بود

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم : بله ؟

الو یارا جون ، رسیدی دبی ؟ -

.. آره عزیزم ، الان تو فرودگاهم -

! خواستم بگم من امروز دارم دنبال کارای حکم تجسس خونه شمشک میرم -

از شنیدن این خبر لبخندی روی لبم نشست و پرسیدم : واقعا ؟ اینجوری خیلی بهتره ! از اون قضیه .. خیلی نگران بودم میترسیدم دیر بشه

نه نگران نباش ، از دیشب که بهم گفتمی دارم روش کار میکنم ! اگه فرضیت درست باشه و تیم -
! تجسس بتونه چیزی پیدا کنه حداقل زندان روی شاخشه

.. فقط زودتر اینکارو انجام بده ، معلوم نیست توی دل اون خانواده ها چی میگذره -

.. نگران نباش من پیگیرم -

یکم مکث کردم ، از روی صندلی بلند شدم و درحالی که از پژمان دور میشدم پرسیدم : اوضاع شایان چگونه ؟

.. فعلا هیچ خبری ازش ندارم ، توی کلانتری منطقه ما نیست -

.. اما میدونم بازداشتگاهه و هیچ سند و وثیقه ایم براش قبول نمیکنند

.. که اینطور -

یارا ؟

هوم ؟ -

... تو از کاری که داری میکنی مطمئنی ؟ اخه افریقا ! اونم با متین که داداش قاتل سریالی داستانه -

.. حرفشو قطع کردم و با قاطعیت گفتم : اگه امروز انجام یعنی یه احساسی بهم میگه شایان قاتل نیست

اگه برات تله گذاشته باشه چی ؟ به این فکر کردی ؟ -

.. کمی مکث کردم و بعد جواب دادم : نه فکر نکردم اما دارم شانسمو امتحان میکنم

! ولی این حس خیلی قویه الهه ! شایانم قاتل نیست .. اینو مطمئنم

! آخه از کجا ؟ اون تو رو لخت از یه صلیب اویزون کرده بود -

.. نه ، این نمیتونست کار اون باشه ! شایان هیچوقت بهم آسیب نزده -

هیچوقت باهام همچین کاری نمیکنه ! این کار کسیه که بارها همچین چیزو انجام داده ، کسی که

.. میخواست برای شایان پاپوش درست کنه

.. نمیدونم چرا الهه ! نمیدونم کی با شایان مشکل داره ولی به زودی میفهمم

! حالا هم که متین میخواد بهم کمک کنه فهم حقیقت برام اسون تر میشه

مراقب خودت باش یارا ، شاید متین الان تو لباس یه دوست ظاهر شده باشه ولی یادت نره اون برادر -
! کیه

.. نه حواسم هست -

خب من دیگه بیشتر این مزاحمت نمیشم ، باید برگردم سرکارم ! مراقب خودت باش -

.. تماس رو قطع کردم و به سمت میز و صندلی برگشتم

.. سفارشامون رو آورده بودند اما متین هنوز برنگشته بود

پژمان با بی تفاوتی به ساندویچ گاز میزد ، چقدر بی ادب بود که قبل از حضور ما داشت غذا کوفت
.. میکرد

اصلا به روی خودم نیاوردم و پرسیدم : متین کجاست ؟ هنوز برنگشته ؟

شونه ای بالا انداخت و درحالی که روی ساندویچ سس میزد گفت : حتما توی صف دستشویی گیر کرده
..

.. چشم غره ای نثارش کردم و به سمت دستشویی مردونه رفتم

خالی خالی بود ! با تردید وارد شدم و اسمشو صدا زدم : متین ؟ اینجایی ؟

.. اما جوابی نشنیدم

در تک تک توالتا باز بود و کسی توشون دیده نمیشد ! یعنی کجا رفته بود ؟

با خودم گفتم شاید رفته چیزی بخره ، پس یه لحظه به عقب برگشتم و با سر توی سینه کسی برخورد
.. کردم

.. سرمو بالا اوردم و با دیدن چهره متین خیالم راحت شد

بازو هامو گرفت ، لبخند دخترکشی زد و پرسید : راه گم کردی ؟

.. اومده بودم دنبالت اخه دیر کردی -

.. درحالی که داشت بازو هامو نوازش میکرد گفت : داشتم با تلفن حرف میزد

.. سرمو پایین انداختم و گفتم : اهان

تو چی ؟ -

من چی ؟ -

نگرانم شدی ؟ -

.. خودمو از زیر دستای نوازشگرش آزاد کردم و با بی تفاوتی گفتم : نه

.. سپس درحالی که به سمت خروجی میرفتم ادامه دادم : بیا یه چیزی بخور ، تا افریقا راه زیادیه

.. متین لبخندی زد و به علامت مثبت سر تکان داد

.. بعد از دو ساعت سوار هواپیما به مقصد توگو شدیم

.. مسیر طولانی ای بود ، این بار من و پژمان کنار هم نشسته بودیم و متین تک افتاده بود

.. من لبه صندلی نشسته و پژمان پیش پنجره بود

دلم میخواست یکم استراحت کنم ، چشمم از خستگی میسوخت اما هیچ جا مثل یه تخت گرم و نرم بهم .. مزه نمیداد

پژمان همون نیم ساعت اول به خواب عمیقی فرو رفت ولی متین بیدار بود و با هنزفری اهنگ گوش .. میداد

.. یکم به استایل و قیافش دقیق شدم ، به اندازه شایان جذاب نبود اما پسر خوش چهره ای بود

.. هیچوقت به این چشم نگاهش نکرده بود

.. همیشه ازش بدم میومد ، به خاطر دخالتش ، مودی بازیش و اون طعنه های بیجاش

.. اما با این اتفاقات اخیر متوجه شده بودم که متین هم چندان پسر بدی نیست

.. شاید فقط از روی حسودی زیر آب شایان رو میزده و بهمون تیکه مینداخته

بهشون نمیخورد با هم برادر باشن ، یعنی جز اون چشمای آبی هیچ وجه مشترک دیگه ای با هم .. نداشتند

اصلا انگار چشمای آبی یه ژن ارثی توی خانوادشون بود چون هر چهارتا داداش ها از این رنگ چشم .. برخوردار بودند

.. ولی نگاه هیچکدومشون مثل شایان سرد و در عین حال جذاب نبود

.. وقتی یاد نگاهش افتادم دلم برای چشمش غش رفت

.. کاش میشد بازم اون شکلی نگاهم کنه ! دلم برای نگاهش تنگ شده بود

.. گالریم رو باز کردم و یکی از عکسای شایان رو دیدم

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست که از چشم متین دور نمود و گفت : عشق ادمو کور میکنه .. نه ؟

با تعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم : منظورت چیه ؟

منظورم خودتی ! اینقدر عاشق شایانی که با وجود فرضیه ای که دربارش وجود داره هنوز عکساشو - .. نگاه میکنی و لبخند میزنی ! هیچ فکر کردی که اگه اون قاتل سریالی باشه

حرفشو قطع کردم و با حرص جواب دادم : هر لحظه که از این ماجرا میگذره بیشتر به این باور میرسم .. که اون قاتل نیست

.. ولی اگه باشه -

! تو چجور برادری هستی ؟ حتی به داداشتم اعتماد نداری ! شماها دیگه نوبرید -

ما با هم صمیمی نبودیم ، شایان هیچوقت باهام حرف نمیزد ! با اینکه از نظر سنی به من از شاهین .. نزدیکتر بود همیشه ازم دوری میکرد

.. اون خودش این زندگیو انتخاب کرد

! ولی شاهینم چیزی نمیدونسته -

.. اون هیچوقت کنارمون نبوده ! همیشه فکر میکرد عاقل ترینه اما در واقع احمق ترین بود -

.. حالا هم حرف من اینه ، اگه انجمن مطمئن باشه شایان قاتل سریالیه به خانواده رحم نمیکنه

پس بهتره به جای اینکه اینقدر نفوس بد بزنی نگران خانوادت باشی ! به نظر نمیداد چندان از مرگ .. ترسیده باشی

! متین لبخند کجی زد و گفت : من که جزو خانواده نیستم

.. با تعجب پرسیدم : منظورت چیه ؟ اونا برادران

! خیلی وقته که راهمو جدا کردم ، اگه اتفاقی بیوفته خطری منو تهدید نمیکنه -

.. پس میشه بگی الان اینجا چیکار میکنی ؟ چرا برات مهمه که شایان بی گناهه یا نه -

.. شایان برام مهم نیست یارا -

با تردید پرسیدم : پس چی مهمه ؟

.. تو -

از شنیدن این حرف تعجب کردم ، سرمو پایین انداختم و زیرلب گفتم : من دوست دختر برادرتم و تو .. داری بهم نخ میدی

.. این من بودم که اول عاشقت شدم ولی جلو نیومدم -

! متین بس کن -

! تو هیچوقت نخواستی حرفامو بشنوی -

.. نه نمیخوام بشنوم ! من مال تو نبودم و هیچوقت نمیشم -

! بهتره این حرفا رو تموم کنی

.. متین سری تکون داد و بعد روشو برگردوند

.. پوفی کشیدم و سرمو به صندلی چسبوندم

.. این برادرا ، حال بهم زن ترین خانواده دنیا بودند

.. ساعت ۸ شب به توگو رسیدیم

مسافرا یکی یکی از هواپیما پیاده میشدند ، بیشترشون سیاه پوست و عرب بودند ! بهتره بگم ما تنها .. ایرانیای این پرواز بودیم

.. هر سه نفر به سمت گیت خروجی رفتیم و بعد از اینکه هویتمون تایید شد ، اجازه ورود گرفتیم

توی سالن انتظار چندین نفر با پلاکارت منتظر مسافراشون بودند ، نمیدونستم دوست پڑمان کدومشونه پس ازش پرسیدم : اون رفیقت .. کجاست ؟

.. پڑمان یکم اینور و اونورو نگاه کرد و بعد با دیدن کسی لبخند گشادی زد و دست تکون داد

.. رد نگاهش رو گرفتم و به یه پسر ۲۰ ۲۱ ساله سیاه و لاغر برخورد کردم

.. پڑمان ما رو بهم معرفی کرد ، اسم پسره تمپا بود و قبلا با پڑمان تو آلمان درس میخوند

.. بعد از آشنایی تمپا با من و متین به سمت تاکسی ای که بیرون فرودگاه منتظر بود رفتیم

.. توگو درست بر طبق تصوراتم شهر گرم و خشکی بود

ساختمونای قدیمی ، خیابونای خاکی و کثیف و خونه های حلبی توی ذوقم میزد البته از کشوری که .. سالها مستعمره انگلیس و فرانسه بوده جز این هم انتظار نمیشد داشت

تمپا انگلیسی رو با لجه غلیظ افریقایی حرف میزد ، خیلی خوب نمیفهمیدم چی میگه اما انگار داشت .. از وضعیت راه و شهر حرف میزد

تاکسی زرد رنگی که توش نشسته بودیم بوی بنزین میداد ، راننده اش سیاه پوستی لاغر بود که .. دستاش پیسی داشت

از بین خیابونا که رد میشدیم مردم گرسنه و لاغری رو میدیدم که گوشه و کنار خونه های حلبی نشستن .. و با حسرت به ما نگاه میکنند ، دلم خیلی براشون سوخت

.. تقریبا نیم ساعتی توی راه بودیم تا به یه سویت کوچیک تو حومه شهر رسیدیم

.. تمپا بهمون کمک کرد وسایلامون رو جا به جا کنیم

خونه کوچیک اما مرتبی بود ، دو خواب بیشتر نداشت و جز یه یخچال و یه گاز پیک نیکی چیزی توی .. اشپزخونه نبود

.. تمپا بهمون گفت که این خونه رو فقط برای دوروز اجاره کرده و باید سریع تخلیش کنیم

.. ما هم که قرار نبود بیشتر از دو روز اینجا بمونیم پس قبول کردیم

.. پڑمان و تمپا رفتند تا برامون شام تهیه کنند ، داشتم از گرسنگی سقط میشدم

.. روی صندلی چوبی قدیمی نشستم و یکم خودمو باد زدم

! توی زمستون بودیم اما هوای آفریقا واقعا گرم بود

.. از ایران تا اینجا دست به شال و مانتوم نزده بودم اما دیگه داشتم میپختم

زیر مانتوم یه تی شرت پوشیده بودم ، پس مانتو و شالم رو دراوردم و توی یخچال دنبال اب گشتم اما .. هیچی به هیچی

یهو متین از اتاق بیرون اومد و با دیدن من گفت : داری دنبال آب معدنی میگردی ؟ جدی ؟ مثل اینکه ! یادت رفته ما کجاییم

در یخچال رو بستم و پرسیدم : که چی ؟ چون اینجا افریقا است باید تشنه بمونیم ؟

متین چند قدم بهم نزدیک شد و گفت : اینجا حتی سینک ظرفشویییم نداره ، این یعنی هیچ آبی در کار .. نیست و باید از چاه بیاری

پوفی کشیدم و گفتم : حالا چاه از کجا پیدا کنیم ؟

تقریبا تو یه کیلومتری این خونه یکی دیدم ، میای یه نگاهی بندازیم ؟ -

.. با تعجب پرسیدم : یه کیلومتر ؟ دیوونه شدی ؟ خب به پژمان زنگ میزنیم

.. متین به موبایل پژمان که روی میز بود اشاره کرد و گفت : اون گنج تر از این حرفاست

! توی دلم چندتا فحش ابدار نصیب پژمان کردم ! مردک بی حواس

واقعا تشنه بودم و از طرفی نمیتونستم یه کیلومتر پیاده روی کنم چون تا الان داشتم از پا درمیومدم اما .. چاره دیگه ای نداشتم پس به ناچار قبول کردم

خودمم نمیدونم چجوری به متین اعتماد میکردم ، اگه همینجا سر به نیستم میکرد چی ؟ کی میخواست .. نجاتم بده !؟ منم که مثل احمقا به همه اعتماد میکردم

.. به ناچار دو سطل برداشتم و با متین به سمت چاه حرکت کردیم

.. با اینکه شب بود ، اما گرمای اون بیابون خشک داشت پدرم رو درمیآورد

.. از شدت رطوبت لباسام خیس شده و به تنم چسبیده بود

.. متین هم دست کمی از من نداشت

! پاهام گز گز میکرد ، محض رضای خدا یه ماشینم از اینجا رد نمیشد

.. تا به چاه برسیم یه ساعتی طول کشید ، تو تمام طول راه یه کلمه هم با متین حرف نزدیم

اصلا کنارش احساس راحتی نداشتم ، میترسیدم هر لحظه یه کار غیرعقلانی انجام بده ولی اون بی بخارتر از این حرفا بود ! احساس میکردم اگه شایان به جای متین کنارم راه میرفت تاحالا ده دفعه منو .. تو اون بیابون خلوت و تاریک به فنا داده بود

توی دلم به این اخلاق متین احسنت گفتم

.. چه خوب میتونست خودشو در مقابل دخترا نگه داره ! این دوتا برادر از هیچ لحاظ شبیه هم نبودند

.. دو سطل آب رو پر کردیم و با هم این مسیر طاقت فرسا رو برگشتیم

.. وقتی به خونه رسیدیم پژمان و تمپا هنوز برنگشته بودند ، دیگه تشنگی برام مهم نبود

.. مثل سگ بوی عرق میدادم و لباسام خیس خیس شده بودند

.. بی توجه به متین شالم رو برداشتم و روی مبل ولو شدم

.. متین تی شرت مشکی رنگش رو درآورد و گوشه ای انداخت

.. با دیدن بدن ورزیده و برهنه اش یکم خجالت کشیدم و سری نگاهم رو دزدیدم

اما متین بی توجه به من توی خونه رژه میرفت ، از نظر هیکل و تناسب اندام از شایان ورزیده تر بود

..

.. روی جای جای بدنش رد تیغ و بخیه و سوختگی دیده میشد

انگار قبلا بارها زخمی شده ! دلم میخواست دلیلش رو بپرسم اما میترا سیدم یهو بی مقدمه شروع کنم

پس با کمی من و من پرسیدم : آقای مدیری .. بهت گیر نمیده ؟

چرا باید گیر بده ؟ -

.. سه روز تمام کارتو ول کردی -

.. وضعیت توی شرکت اشفته تر از این حرفاست -

ناخوداگاه پرسیدم : حال سمیه چطوره ؟ اون برگشته ؟

! متین درحالی که بهم پشت کرده بود کمی مکث کرد و بعد گفت : نه ، هیچکس نمیدونه کجاست

.. اون روز وقتی با قفل فرمون رفتی دنبالش .. دیدمت -

خیلی ریلکس به سمت برگشت ، یه تای ابروش رو بالا داد و پرسید : خب ؟

! یکم دستپاچه شدم و جواب دادم : خب .. گفتم شاید فهمیدی کجا رفته

.. یادم اومد از قفل فرمون جدیدم برای ماشین استفاده کنم ، اصلا نفهمیدم داره کجا میره -

.. احساس میکردم داره دروغ میگه ولی مدرکی هم نداشتم تا ثابتش کنم پس فقط سری تکون دادم

.. متین بی هوا پرسید : مثل اینکه داری کارای دستگیری شمشک رو انجام میدی

.. با تعجب بهش نگاه کردم و به تته پته افتادم

.. چیزه .. خب .. من -

وقتی داشتی با تلفن صحبت میکردی صداتو شنیدم ، واقعا میخوای اینکارو کنی ؟ -

! خب اگه شمشک کودک ازاری کرده باشه حقش جز این نیست -

! ولی تو مطمئن نیستی -

قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم : بله ! برای همینم اول کاری نرفتم به پلیس زنگ بزنم و از ! الهه خواستم تا حکم تجسس بگیره

.. متین لبخندی زد و گفت : دختر شجاعی هستی

.. سپس چند قدم بهم نزدیک شد و سینه به سینه ام ایستاد

.. اول داداش شایانم رو انداختی گوشه حلفدونی ، حالا هم داری با شمشک اینکارو میکنی -

... شاید باید همینجا کارتو یه سره کنم تا یاد بگیری به خانوادم نزدیک نشی

اگه شایان بودی حتم نداشتم اینکارو میکردی ولی تو متینی ! کسی که از خانوادش متنفره ! برای -
.. همینم بهم خرده نمیگیری

.. چون برات مهم نیست چه بلایی سرشون میاد

فقط اینجا یه چیزی ذهنمو درگیر کرده ! چرا اونروز توی بیمارستان بودی ، وقتی جون شایان برات .. مهم نیست

شاید شایان به عنوان یه برادر برام اهمیتی نداشته باشه اما اون دیویل سه سیونه ! یعنی پسر -
! شیطان و به همین خاطر بین هواداراش ارجب و قرب خاصی داره و مرگش موجب اشوب میشه

.. اما اگه الانم ثابت بشه که قاتل سریالیه -

اونوقت بخاطر اینکه امنیت انجمن رو به خطر انداخته تا اخر عمر مورد نفرین قراره میگیره و -
.. خانوادش از بین میرن

و این وسط چی به تو میرسه ؟ -

.. من فقط یه بیننده ام ! سرنوشت هیشکدومشون برام مهم نیست ! از خانواده متنفرم -

به خطای روی سینش اشاره کردم و گفتم : اونا اینکارو کردند ؟ نه ؟

.. لبخندی زد و گفت : اونا جزوی از اینکار بودند

همه اینا یادگاریه ، یادگیری اینکه بفهمم خانوادم با من چیکار کردند و انجمن چه لطف بزرگی در حقم .. انجام داد ! من برده شیطانم .. تا اخر عمرم میمونم

.. با تعجب به متین که این حرفا رو با کینه و نفرت ادا میکرد نگاه کردم ، انگار دلش خیلی پر بود

.. به چشماش زل زده بودم ، چشمایی که غرق حسادت و غضب بود

.. متین که نگاه خیره ام رو دید دست از حرف زدن برداشت و در مقابل بهم خیره شد

.. این چشما چقدر ترسناک و نفرت انگیز بودند

هرچقدر که نگاه شایان بی روح و آروم بود چشمای متین مثل دریایی متلاطم پر از جوش و خروش بود ..

.. خیلی دلم میخواست بدونم تو قلبش چی میگذره ، کاش میتونستم بفهمم ..

.. نگاه متین از چشمام به سمت لبام سر خورد و برای لحظه ای کلید کرد ..

.. نمیتونستم از سرجام تکون بخورم ، انگار مسخ شده بودم ..

.. پاهام به زمین چسبیده بود و دستام قدرت حرکت نداشتند ..

.. لباسو اروم اروم بهم نزدیک کرد ، انگار میخواست منو ببوسه ! یعنی جدی متین میخواست منو اما برخلاف تصوراتم لحظه اخر لباش رو به گوشم چسبوند و گفت : هنوزم تشنه ای ؟

.. چیزی نگفتم ، هنوز یکم شوکه بودم ..

.. همون لحظه در باز شد و متین یه قدم ازم فاصله گرفت ..

.. تمپا و پژمان با دو پلاستیک و یه بطری اب وارد خونه شدند ..

! نگاهی به ساعت انداختم ، بیشتاز از ۱۲ ساعت بود که چیزی نخورده بودم ..

! تا اخر شب بین من و متین حرفی رد و بدل نشد ، آدم عجیبی بود درست مثل برادرش ..

بعد از شام تمپا نقشه لومه (پایتخت توگو) رو آورد و از روی نقشه مسیرهایی رو نشون داد و به انگلیسی گفت : این راه بازار سیاهه ! معبد چیکه هم تو همین مسیره ، آخر بازار به جنگل میرسیم و .. از اونجا تنها ۴ ساعت وقت داریم تا به معبد بریم ! آخرین جادوگر اونجا زندگی میکنه ..

من با تعجب پرسیدم : بازار سیاه ؟ اون دیگه چی ؟

.. متین به جای تمپا جواب داد : بزرگترین بازار جادوگری دنیا و البته خطرناک چرا خطرناک ؟ -

.. چون اونجا طلسمای سیاه میفروشن ، طلسم مرگ ، طلسم فراموشی و -

بین حرفش پریدم و گفتم : تو به این چیزا باور داری ؟

.. پژمان : این افریقاییا استاد سحر و جادوان ، این چیزا ازشون بعید نیست ..

! من که باور نمیکنم -

! متین لبخند کمرنگی زد و گفت : باید ببینی تا بفهمی چی میگم ..

.. تمپا به انگلیسی بهمون گفت : خب اگه بخوایم به موقع به معبد برسیم باید صبح زود حرکت کنیم ..

.. با خودتون جعبه کمک های اولیه و طناب و چاقو داشته باشیم

پژمان با تعجب پرسید : چاقو ؟ طناب ؟ آخه برای چی ؟

تمپا ضربه ای به شونه پژمان زد و گفت : اینجا آفریقاست برادر ! باید هوای +ون همدیگرو داشته .. باشید ! اینو گفت و قاه قاه خندید

اما من تو این جهان نبودم ، یعنی راز شایان پیش آخرین جادوگر بود و من فردا بهش میرسیدم ؟ اگه .. شایان بی گناه بود چی ؟ چجوری باید کمکش میکردم ؟ چجوری باید عشقمو نجات میدادم

.. سوالات زیادی توی ذهنم بود که جواب تک تکشون رو میخوام

روی زمین سفت و سرد دراز کشیدم و عکس شایانو از توی صفحه موبایلم بوسیدم ، دلم براش له له .. میزد

من بالاخره ثابت میکردم اون بیگناهه ! میخوام باورش کنم ، برای یه بارم شده میخوام بهش .. کمک کنم

.. گوشیمو توی بغلم کردم و به خاطرات خوبمون فکر کردم ، به روزای تلخ و شیرینمون

.. چهار پنج ماهی از اشناییمون میگذشت ، چه دورانی رو گذروندیم

چه شبایی که اشک ریختم ، چه ترسایی که حس کردم و تنهایی هایی که کشیدم اما احساس میکردم .. سالها از اون زمان دور شدم

تنها چهار پنج ماه از اولین ملاقام با شایان تا به امروز گذشته بود و من به عنوان یه زن بلاها کشیده .. بودم اما حالا احساس میکردم از همیشه قوی ترم

احساس میکردم برای اولین بار توی زندگیم از هیچی نمیترسم ، من میخوام حقیقتو پیدا کنم و توی !! این راه هیچکس نمیتونست مانع بشه

Not afraid anymore - Halsey

I am not afraid anymore

من دیگه از چیزی نمیترسم

Standing in the eye of the storm

توی چشم طوفان ایستاده ام

چشم طوفان دقیقا مرکز طوفان هست یک منطقه ای
دایره ای شکل همراه با باد و هوای ملایم هست و نشون
(دهنده ی اینه که به زودی طوفانی در راه هست

Ready to face this, dying to taste this sick sweet warmth

آماده ام که باهاش رو به رو بشم، دارم میمیرم که طعم این گرمای شیرین ناخوشایند رو بچشم

I am not afraid anymore

من دیگه از چیزی نمیترسم

I want what you got in store

اون چیزی رو که توی انبار داری رو میخوام

I'm ready to feed now, get in your seat now

من آماده ام که تغذیه کنم ، بیام سر جات بشینم

And touch me like you never

و لمس کن طوری که هیچوقت تا حالا انجام ندادی

And push me like you never

و هولم بده طوری که هیچوقت تا حالا انجام ندادی

And touch me like you never

و لمس کن طوری که هیچوقت تا حالا انجام ندادی

Cause I am not afraid, I am not afraid anymore

چون من دیگه از چیزی نمیترسم ، دیگه از چیزی نمیترسم

No no no, No no no, No no no

No no no, No no no, No no no

I am not ashamed anymore

من دیگه از چیزی خجالت نمی کشم

I want something so impure

من یه چیز خیلی ناپاک رو میخوام

You better impress now watching my dress now fall to the floor

بهتره من رو تحت تاثیر قرار بدی ، وقتی لباس من رو ببینی به زمین بیافتی

Crawling underneath my skin, sweet talk with a hint of sin

جلوی بدن سینه خیز بری ، حرفهای شیرین با نشانه های از گناه بزنی

Begging you to take me

ازت خواهش میکنم منو xکنی

Devil underneath your grin, sweet thing

شیطان پشت اون لبخند و حرفهای شیرینت هست

But she play to win, heaven gonna hate me

.. اما بازی میکنه تا برنده بشه ، بهشت از من متنفر میشه و
 .. صبح روز بعد آماده رفتن شدیم ، برای هر اتفاقی آماده بودم
 .. جعبه کمک های اول رو توی کوله ام گذاشتم و کتونیم رو پوشیدم
 .. تمپا یه جیب قدیمی برای امروز اجاره کرده بود که با اون باید راهی مسیر میشدیم
 .. وقتی همه چیز رو چک کردم همگی راه افتادیم
 .. باد گرم توگو لبام رو خشک کرده بود ، مسیری که ازش میگذشتیم یه کویر بی اب و علف بود
 .. از شدت گرما صندلیای جیب داغ شده بودند و پوستم شرشر عرق میکرد
 .. من و متین پشت نشسته و پژمان و تمپا و راننده جیب جلو بودند
 .. حدودا چهار ساعتی توی راه بودیم تا بالاخره به (اکودوسوا) رسیدیم
 .. از همون اول جوش و خروش جمعیت توجهم رو جلب کرد
 زنای سیاهپوست با لباس های محلی دسته دسته توی خیابون ها راه میرفتند و گاهی برای خرید ، کنار
 .. غرفه های عجیب و غریب بازار سیاه می ایستادند
 راننده به زبون محلی به تمپا چیزی گفت و او رو به ما ترجمه کرد : این میگه فقط تا غروب اینجا
 ! میمونه و اگه تا راس ساعت شیش برنگردیم تنها میره
 .. همگی به علامت باشه سر تگون دادیم و به سمت بازار حرکت کردیم
 میدونستم که باید سرعت عملمون رو بالا میبردیم ، الان ساعت ۱۱ بود و به گفته تمپا ما حداقل تا معبد
 چهار ساعت پیاده روی داشتیم .. نمیبخوام ریسک کنم ! امروز تنها یه شانس برای فهمیدن حقیقت
 .. داشتم و اینو به بقیه هم گوشزد کردم
 بازار سیاه جادوگران عجیب ترین بازاری بود که تا حالا دیدم ، وقتی از میون غرفه ها میگذشتم اسکلت
 .. سر انسان ، ببر و میمون حالم رو بهم زد
 انواع مجسمه های دست ساز و جنسی ، عود های سمی و وسایلی که هیچ جای دنیا پیدا نمیشد توی
 ! این بازار بود
 حتی وقتی از جلوی یه غرفه میگذشتم چندتا زن لخت دیدم که جلوی یه در ایستاده و با لبخند به ما
 نگاه میکنند و وقتی داخل غرفه که اتاق خشتی کوچیک با یه پنجره باز بود نگاه کردم متوجه امیزش
 .. چند مرد و یه زن شدم اما سریع رومو برگردوندم
 !!! اینجا دیگه چه قبرستونی بود

از هر قسمتی که میگذشتیم فروشنده ها جلو میومدند تا ما رو به خرید ترغیب کنند اما من همشون رو .. پس میزد

جلوتر که رفتیم متوجه جمعیت انبوهی شدیم که توی بازار پخش شده بودند ، متین بهم گفت : دستمو ! محکم بگیر

.. سرمو به نشونه باشه تکون دادم

.. پژمان و تمپا جلومون بودند

صدای زنگوله ها و داد و هوار فروشنده ها برای تبلیغ وسایلشون دایما حواسم رو پرت میکرد ، برای .. یه لحظه چشمم رو بستم و وقتی باز کردم دستای متین رو توی دستای خودم ندیدم

گیج و سردرگم به این طرف و اون طرف نگاه میکردم اما انگار هر سه نفرشون با هم غیب شده بودند ...

یکم ترسیدم ! حالا باید چجوری پیداشون میکردم ؟ موبایلمو درآوردم تا بهشون زنگ بزنم اما دریغ از .. یه خط انتن

.. توی حال و هوای خودم گم شده بودم که زنی غریبه و سیاه دستم رو گرفت

.. یه قد پریدم و با تعجب به زن غریبه که با دندون های طلا بهم چشم دوخته بود نگاه کردم

زن کولی که از فرق سر تا نوک پا خالکوبی کرده بود و مثل هندیا لباس یه دست قرمز با تور و دامن پوشیده بود لبخند دندون نمایی زد و چیزی به محلی گفت که نفهمیدم و به انگلیسی جواب دادم : ! نمیفهمم چی میگویی ! دستمو ول کن

.. اما اون زن دوباره حرفشو تکرار کرد و مچم رو بیشتر فشار داد

چند بار سعی کردم دستمو پس بکشم اما زن فشارش رو بیشتر میکرد ! لامصب چه قدرتی هم داشت انگار اصلا زن نبود ! داشت مچ دستم رو میشکست پس با عصبانیت پشش زدم و به فارسی غریدم : .. ولم کن احمق

.. زن به روی زمین افتاد

.. توری قرمز رنگش دور سرش پیچید و برای چند لحظه تکون نخورد ، یکم تعجب کردم

نگران شدم که نکنه چیزیش شده باشه پس به ارومی نزدیکش شدم و با تردید شونه اش رو تکون دادم و پرسیدم : خا .. خانوم ؟

.. زن تکون نخورد ، خیلی ترسیدم

چند لحظه مکث کردم و اومدم یه قدم دور بشم که زن سرشو بلند کرد ، از دیدن چشماش که کاملا ! سفید شده بود رنگ باختم

.. چند قدم ازش دور شدم ، زن چند بار محکم سرشو به زمین کوبید

دوباره به سمتش شتافتم ، خواستم مانعش بشم اما زن به خودش رحم نمیکرد ! هر دفعه سرشو محکم .. تر به زمین سنگی میکوبید ! داد میزد و کمک میخواستم اما انگار هیچکس متوجهم نبود .. انگار هیچکس ما رو نمیدید چون همه با بی تفاوتی از کنارمون میگذشتند

.. زن با آخرین ضربه ای که به سرش کوبید مغزشو متلاشی کرد و خونس روی صورت من پاشید با وحشت به دست و لباس خونیم خیره شدم پس اومدم بلند شدم که دوباره زن مرده چشماشو باز کرده .. و لحظه کف دستم رو لمس کرد .. یارا .. یارا -

با صدای متین که دستم رو تکون تکون میداد از حالت خلصه خارج شدم و به چشمای متعجبش نگاه .. کردم .. حالت خوبه ؟ -

.. سرمو به نشونه اره تکون دادم .. پژمان و تمپا هم کنارم ایستاده بودند ، نفهمیدم چم شده بود انگار باز هم توهم زده بودم پس ازشون پرسیدم : چرا واستادیم ؟ پژمان : چون تو مثل میخ سرجات خشک شده بودی هرچی صدات کردیم تکون نخوردی گفتیم حتما یه ! مرگت شده

متین شونه هام رو گرفت و با تردید پرسید : مطمئنی خوبی یارا ؟ سرمو به نشونه اره تکون دادم ، دستاشو پس زدم و گفتم : بهتره حرکت کنیم ! نباید وقتمون رو از دست بدیم ..

! پژمان و تمپا تایید کردند اما متین هنوز از حال مطمئن نبود پس حتما اونم حس کرده بود چی شده .. اخه اون زن کی بود ؟ چی بهم گفت ؟ یادم اومد لحظه اخر دستمو لمس کرد .. کف دستم رو بالا اوردم و با دیدن رد قهوه و لجنی که روی دستم بود جا خوردم پس من توهم نزده بودم ! اما چجوری بقیه متوجه اون زن نشده بودند ؟ چجوری فقط من بودم که همه ! چیزو میدیدم

بالاخره به انتهای بازار رسیدیم ، جنگل های استوایی و گرم از همینجا شروع میشد و در بین همین .. درختا معبد بزرگ آخرین جادوگر قرار داشت

کولمو پشت سرم محکم کردم و با دقت از میون جنگل راه افتادم ، تمپا جلوتر از همه حرکت میکرد و .. بعد از اون پژمان و من و متین راه میرفتیم

.. تنه چوب های شکسته ، صخره های سنگی و چوب های سمی و خاردار حرکتمون رو کندتر میکرد

نزدیک به یه ساعت گذشته بود و ما هنوز نصف راه رو هم نرفته بودیم ، پژمان مدام غر میزد انگار .. خسته شده بود

عرق از سر و روی هممون میریخت ، باورم نمیشد محلی های توگو هرروز این همه راه برای عبادت .. میان ! اینجا درست مثل یه جهنم بود

متین وسط راه تی شرتش رو درآورد و توی کولش انداخت ، منم شالم رو دور سرم بستم و لبه های .. شلوارم رو بالا بردم

! پژمان در حالی که نفس نفس میزد غرید : ببین به خاطر تو چه گیری افتادم

.. خوش بین باش پژمان ! شادی بخاطر این فداکاری که در حقش کردی خوشحال میشه -

... متین پوزخندی زد و پژمان برگشت و چشم غره ای نثارم کرد

ده دقیقه بعد پژمان روی تنه چوبی ولو شد و یه بطری آب از تو کوله اش برداشت و گفت : دیگه .. نمیتونم ! تمومه ! باید استراحت کنیم

تمپا به اسمون اشاره کرد و به انگلیسی گفت : اگه بخوایم وقت تلف کنیم به کوکو (راننده) میرسیم ! .. باید زمان رو حفظ کنیم

پژمان هم به انگلیسی جواب داد : خفه شو تمپا ، این پا ، پای آدمه ! من یه اسب لعنتی نیستم که سه .. ساعت مداوم بکوبم و یورتمه راه برم ! من ادمم خب ؟ به استراحت نیاز دارم

.. با گفتن این حرف بطری آب معدنی رو روی سرش خالی کرد و روی تنه چوب دراز شد

.. متین پوفی کشید و گفت : تو فقط وقتمون رو هدر میدی ! انگار اصلا نمیفهمی چه شرایطی داریم

! پژمان انگشت فاکش رو بالا آورد و گفت : همتون برید به جهنم ! من میخوام ده دقیقه چرت بزنم

از دست پژمان و کاراش حرصم گرفته بود ، مردک لوس و خودش ! به ناچار مجبور شدیم یه ربعی .. توقف کنیم

ذخیره آب زیادی نداشتیم و باید برای چندین ساعت بطریامونو پرآب نگه میداشتیم ولی پژمان اینو درک .. نمیکرد

.. بالاخره بعد از یه ربع دوباره به راه افتادیم

.. آفتاب ظهر توگو سرمون رو داغ کرده بود ، احساس میکردم رطوبت هوا داره خفم میکنه

سرم گیج میرفت و کمی حالت تهوع داشتم ولی باید مقاومت میکردم ! باید به معبد میرسیدم ! .. نمیتونستم بیخیال شایان بشم ، باید میرفتم اونجا و بی گناهی شایان رو ثابت میکردم

.. با این افکار عزم رو جذب کردم و با قدرت بیشتری راه افتادم

تقریبا دو ساعتی گذشته بود ولی هنوز به معبد نرسیده بودیم ، گرمای هوا و خستگی مفرط حرکتمون .. رو کند کرده بود

.. ساعت سه بود و ما تنها سه ساعت برای برگشت به بازار وقت داشتیم

.. ذخیره آزمون تموم شده بود و همگی هلاک و تشنه بودیم

.. من و تمپا و متین جلوتر از بقیه حرکت میکردیم و پژمان پشت سر ما میومد

در بین مسیر رود باریک اما پرابی رو دیدیم که از وسط جنگل میگذشت ، پژمان با دیدن رود از خوشحالی بلند بلند خندید و به سمت آب رفت اما تمپا گفت : رفیق اینکارو نکن ! ما نمیدونیم توی اون آب چیه

پژمان با بی تفاوتی به سمت تمپا برگشت و گفت : آب آبه ! منظورت از این حرفا چیه ؟

.. اینجا افریقاست پژ ! تو نمیتونی هرچیزی که میبینی بخوری ! ممکنه اون آب -

پژمان به حرفای تمپا گوش نداد و لب رود زانو زد ، من که از حرفای او نگران شده بودم لب باز کردم .. و گفتم : پژمان شاید تمپا راست بگه .. از اون اب

.. اما او بدون توجه به حرف ما سرشو توی رود پر آب فرو برد

.. پوفی کشیدم و به این جاهلیت و خودسریش لعنت فرستادم

تمپا شونه ای بالا انداخت و پرسید : شما هم میخواید چیزی بنوشید ؟

.. من و متین به علامت نه سر تکون دادیم و تمپا با رضایت گفت : پس به راهمون ادامه میدیم

.. در همین لحظه صدای فریاد پژمان بلند شد

هر سه نفر با نگرانی به او نگاه کردیم که دستاش رو جلوی لبش گرفته و مثل مرغ پرکنده بالا و پایین .. میپیرید

تمپا جلو اومد و در حالی که سعی داشت پژمان رو اروم کنه با حالی مشوش پرسید : هعی پژ ، چی شده ؟ چی شده ؟

از حرکات غیرعادی پژمان منم نگران شدم ، کوله ام رو به روی زمین انداختم و فوری به کمکش .. شتافتم

پژمان دستاشو از روی لبش برداشت و با داد و فریاد به انگلیسی نالید : اون مار لعنتی لبم رو گزید ، .. اون مار

! تمپا فحشی به داد و گفت : لعنتی اون کارش تمومه

با تعجب پرسیدم : چی ؟

! مار آبی توگو سم مهلکی داره ! اگه تا یه بیست دقیقه دیگه پادزهرش رو نزنیم پژمان میمیره -

! دست و پام از ترس میلرزید ، نه نمیتونم بزارم همچین بلایی سر پژمان بیاد ! نمیتونستم

تند تند پرسیدم : پاد .. پادزهرش کجاست ؟ چجوری باید پیداش کنم ؟

.. پادزهرش توی بیمارستان شهره ، حداقل چهار ساعت با ما فاصله داره -

.. نه نه نه ! این نمیتونه درست باشه ! باید یه راه حل باشه -

.. در همین بین پژمان از حال رفت و درست توی بغل من فرود اومد

.. تمپا کنارش زانو زد و پلکاشو بالا داد ، سپس با ناامیدی گفت : وقت زیادی نداره

! اشک توی چشمم جمع شده بود ، نمیتونستم این مصیبت رو تحمل کنم

با بغض پرسیدم : حالا باید چیکار کنیم ؟

.. متین با خونسردی گفت : به راهمون ادامه میدیم

من و تمپا با تعجب به چهره اروم متین نگاه کردیم و او گفت : ما بهش هشدار دادیم ولی اون کار

.. خودشو کرد ! الانم مرگ و زندگیش به ما ربطی نداره

! با گریه داد زدم : چطور میتونی اینقدر خودخواه باشی ؟ اون دوست ماست

متین کوله اش رو به روی دوشش تنظیم کرد و گفت : اشتباه نکن یارا ، اون فقط دوست توه ! چیزی

.. که الان برای ما مهمه هدمونه ، یادت که نرفته برای چی اومدیم اینجا

! ما نمیتونیم پژمان رو به حال خودش ول کنیم -

متین با عصبانیت به نگاه کرد و گفت : ولی الان پای زندگی شایان در میونه ! ما فقط یه فرصت برای

پیدا کردن حقیقت داریم و اونم همین نزدیکیه ! میخوای به رفیق جون جونیت بجسبی و بیخیال شایان

بشی ؟ اره اینو میخوای ؟ زندگی کی برات مهمه ؟ برادرم یا این احمق ؟

با چشمای اشک الودم به متین که در کمال بی رحمی این حرفا رو ادا میکرد نگاه کردم و بعد از میون

دندونای کلید شده ام غریدم : من .. پژمانو .. ول .. نمیکنم ! فهمیدی ؟

متین که انتظار این واکنش رو از من نداشت جا خورد و با پوزخندی گفت : پس کنار جسدش بشین و

! گریه و زاری کن ! من میرم

.. با گفتن این حرف اومد تا قدمی برداره اما با صدایی که از درخت ها بلند شد سرجاش ایستاد

.. با تعجب به درختای خزین پوش دور و برمون که در حال جنب و جوش بودند نگاه کردم

.. اب دهنم رو با صدا قورت دادم و چاقویی که توی جیبم گذاشته بودم رو چک کردم

متین و تمپا گارد گرفته بودند ولی من همچنان کنار جسد نیمه جون پژمان نشسته و نظاره گر این

.. واقعه غیر عادی بودم

متین با تعجب پرسید : اینا دیگه چه کوفتین ؟

.. محافظ طبیعت ! اینا محافظ طبیعتن -

متین : چی ؟

ناگهان جلوی چشم های متعجب ما چندین مرد خزه پوش از بین درخت ها جدا شدند ! انگار تمام این .. مدت با خز و برگ استتار کرده بودند

مردهای غریبه نیزه های چوبیشون رو از لا به لای علف هایی که روی زمین بود برداشتند و به سمت .. ما نشونه گرفتند

.. متین و تمپا گاردشون رو رها کردند ، همگی دستامون رو به نشونه تسلیم بالا برده و صاف ایستادیم در این بین ، مردی که از همه قد بلندتر بود جلو اومد و به زبون محلی چیزی گفت که تمپا به ما اشاره .. کرد و جوابی داد

از هیچکدوم از حرفاشون سردرنمیاوردم اما وقتی مرد قد بلند که انگار رهبر گروه بود نزدیکم شد ، .. احساس وحشت سر تا پای وجودم رو فرا گرفت

.. مرد سیاه که سرش رو تراشیده و دور سرش رو با میخ سوراخ کرده بود نگاهی به سر تایام انداخت گردنم رو مثل یه سگ بو کشید و در یه حرکت کف دستم رو بلند کرد اما با دیدن اون رد قهوه ای و ! لجنی شوکه شد و زیرلب چیزی گفت که نفهمیدم

از شنیدن این لفظ تعجب کردم و به فارسی پرسیدم : چی ؟

.. مرد جلوی پام چهار دست و پا زانو زد و چیزی گفت

! من که نمیفهمیدم چی میگه ولی با این حال تمپا ترجمه کرد : میگه برو روی کولش سوار شو من ؟ -

.. تمپا سر تکون داد

انتظار این واکنش رو نداشتم ولی از اونجایی که خیلی ازشون میترسیدم قبول کردم و روی دوش مرد .. نشستم

مرد غولتشن ناگهان از روی زمین بلند شد و من دقیقا روی دوشش قرار گرفتم ، از ترس اینکه بلایی .. سرم نیاد محکم بهش چسبیده بودم

متین و تمپا با تعجب به این صحنه نگاه میکردند ! مرد خواست حرکت کنه که من مانع شدم و به ! فارسی گفتم : نه ! بدون پژمان جایی نمیرم

تمپا برای مرد حرفم رو ترجمه کرد ، او نگاهی تحقیر امیز به پژمان انداخت و به یکی از افرادش .. چیزی گفت

.. مرد دومی لبای پژمان رو بوسید و زهر رو مکید

.. پژمان کم کم هشیاریش رو به دست آورد ، تمپا کنارش زانو زد و همه چیز رو براش توضیح داد

با اینکه هنوز منگ و گیج بود اما به گفته محافظان طبیعت تا یه ساعت میتونست دووم بیاره و برای .. پاک کردن خون از زهر مار در قبیله اون افراد وقت داشتیم

از شنیدن این خبر خوشحال شدم ولی یه ساعت زمان زیادی بود و با این تفاسیر ما به معبد نمیرسیدیم .. و ماشینمون هم از دست میدادیم

با این حال برای من سلامتی پڑمان توی اولویت بود ، اون به خاطر من روی زندگیش ریسک کرده بود ! و من نمیتونستم همینجوری ولش کنم

متین هم برخلاف میلش مجبور شد به تصمیم من احترام بزاره ، شاید الان نمیتونستیم به معبد برسیم ! ولی مطمئن میشدیم حال پڑمان خوبه

وارد چادر پڑمان شدم ، یه ساعتی بود که اون داروهای گیاهی رو به خوردش داده بودند ، باید مطمئن .. میشدم حالش خوبه پس کنارش نشستم

.. پڑمان به ارومی چشماش رو باز کرد و با دیدن من لبخند کمرنگی زد

دستمو به روی سینهش گذاشتم و پرسیدم : حالت خوبه ؟

سرشو به نشونه اره تکون داد و با بی جونی گفت : این داروهای گیاهی بد بهم ساخته ، فکر نمیکردم .. زنده بمونم

.. دیوونه -

! ممنون -

بابت ؟ -

.. تنهام نذاشتی ، فکر نمیکردم همچین کاری کنی ! نمیدونم چجوری باید ازت تشکر کنم یارا -

انگشت اشاره ام رو به روی لبش گذاشتم و گفتم : هیس ! نیازی به تشکر نیست ، این یه کار تیمی بود ! ! تو زندگیتو برای من به خطر انداختی و به همچین جایی اومدی .. نمیتونستم تنهات بزارم

.. پڑمان لبخند بی جونی زد و گفت : اما من گند زدم .. معبد

! مهم نیست ، الان فقط سلامتی تو مهمه -

پس دوست پسر احمقت چی ؟ -

لبخند کجی زدم و گفتم : نمیخوای ادم شی ؟

! اصلا ازش خوشم نیامد -

! ولی تو که تاحالا اونو ندیدی -

.. تو رو که دیدم ، سلیقتو میشناسم ! حتما یه چیز افتضاحه -

! چشم غره ای نثارش کردم و گفتم : شاید باید میذاشتم بمیری

.. خندید و گفت : حقیقت تلخه

جوابی ندادم و سرمو پایین انداختم که پژمان گفت : راستی از دخترای اینجا راجبع اخرین جادوگر شنیدم !

با تعجب سرمو بالا اوردم و پرسیدم : چی ؟

اون دخترایی که یه ساعت پیش توی چادرم بودند یه چیزایی از اخرین جادوگر میگفتند ، مثل اینکه -
! اون همینجاست

داری جدی میگی ؟ -

.. اره ، مثل اینکه صبحا برای عبادت میره و شب برمیگرده اینجا -

ولی .. ولی .. تو از کجا اینا رو فهمیدی ؟ مگه زبون بومی بلدی ؟ -

! بالاخره تو این یه مدتی که با تمپا رفت و امد کردم یه چیزایی یاد گرفتم -

.. پس اگه این قضیه درست باشه -

پژمان حرفمو قطع کرد و گفت : درست حدس زدی ! اخرشب اخرین جادوگر اینجاست و معنیش اینه تو .. هیچیو از دست ندادی

از خوشحالی دستام رو به روی دهنم گذاشتم و با ذوق گفتم : خدایا شکرت ! این بهترین خبری بود که شنیدم !

.. دست خبرچینش درد نکنه ، برو جونمو دعا کن -

دستم رو سینش گذاشتم با قدردانی گفتم : واقعا ازت ممنونم پژمان ! نمیدونم چجوری باید این لطفو ! جبران کنم

.. تو جونمو نجات دادی ! منم بهت یه خبر خوب دادم ، فکر کنم بی حسابیم -

.. لبخندی زدم و بعد از چادر بیرون اومدم

.. میخواستم هر چه زودتر این خبرو به تمپا و متین که دور کنده درختی نشسته و ناهار میخوردند بدم

.. متین که اینو شنید به طعنه گفت : پس بالاخره موش مردگی پژمان به دردمون خورد

! تمپا : این عالیه ، امیدوارم هرچه زودتر به خواستت بررسی یارا

ازش تشکر کردم و کنارشون نشستم تا از سوپی که زنان قبیله با احترام برامون حاضر کرده بودند میل کنم !

هنوز هم دلیل این همه ارج و قرب رو نمیدونستم ، چرا اونا به منی که تاحالا یه بارم ندیده بودمشون احترام میزاشتند ؟ چرا اون مرد غریبه منو روی دوشش گذاشت و تا اینجا آورد ؟ سوالات زیادی داشتم .. و بالاخره امشب جواب همه رو میگرفتم

.. شب شده بود ، کنار درختی ایستاده و به منظره تاریک جنگل نگاه میکردم

موبایل اصلا انتن نمیداد ، دلم میخواست از الهه اخبار تهران رو بگیرم ولی هیچ راه ارتباطی ای .. نداشتم ! مردم اینجا کلا از تکنولوژی به دور بودند

.. زنا بچه های زیادی داشتند و یه سریاشون لخت میگشتند

! مردها هم همه قد بلند و ورزیده بودند

.. اسم این قبیله طبق گفته های تمپا "چیکه" به معنای قدرت خدا بود ! اسم عجیبی داشت

همینجوری که به درخت تکیه داده و منتظر ایستاده بودند متین کنارم سبز شد و یه نخ سیگار روشن کرد ، پوزخندی زدم و پرسیدم : اینو از کجا آوردی ؟

! محلیا بهم دادند ، میخوای امتحان کنی ؟ ارگانیکه -

چشم غره ای نثارش کردم که خندید و گفت : چیه ؟ هنوز بخاطر قضیه امروز ازم ناراحتی ؟ من نگران .. خودمون بودم یارا

.. تو یه عوضی به تمام معنایی -

ولی تو خیلی مهربونی ، اینو میدونستی ؟ -

داری مسخرم میکنی ؟ -

به هیچ وجه ! یه نگاهی به خودت بنداز ! تو برای پڑمان از عشقت گذشتی ، بخاطر عشقت از خودت - .. گذشتی ! میشه گفت برای تو همه جز خودت اهمیت دارند

.. انگار همیشه اینجوری بودم -

چرا ؟ -

چرا چی ؟ -

به درخت مقابل من تکیه داد و پرسید : چرا اینکارو میکنی ؟ فکر میکنی اگه شایانم به جای تو بود اینکارو میکرد ؟

! کمی مکث کردم و بعد جواب دادم : نه .. نمیکرد

پس ؟ -

من شایان نیستم ، من یارا یکتام ! دختری که به خاطر داداش احمقت از همه چیزش گذشت ، الانم - .. چیزی برای از دست دادن ندارم

.. فقط میخوام بی گناهیشو به خودم ثابت کنم ! به اینکه تمام مدت عاشق یه قاتل نبودم

.. ولی اگه هم اون واقعا یه قاتل حرومزاده باشه ، تو عاشقتش میمونی -

پوزخندی زدم ، سرمو بالا بردم و درحالی که به ستاره ها نگاه میکردم گفتم : فکر نمیکنم حتی یه روزم بتونم از عشقت دست بکشم ، فقط اگه قاتل نباشه میتونم کمکش کنم از زندان ازاد شه ! من

نمیتونم هیچوقت شایان رو بابت کارایی که باهام کرد ببخشم ولی میتونم بهش کمک کنم یه زندگی جدید ! رو شروع کنه ، بدون من ! با روناک .. یا هر دختر دیگه ای

.. اینو گفتم و قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید

سپس ادامه دادم : اما هیچکس نمیتونه مثل من عاشقش باشه ، هیچکس بیشتر از من نمیتونه عاشق .. چشماش ، لباش ، خنده هاش باشه

هیچکس نمیتونه از من بیشتر عاشق تر باشه ، هیچکس نمیتونه شایانو با تمام بدیاش بخواد ! با تمام .. کارایی که کرد

.. هیچکس از من بیشتر دوستش نداره ، هیچکس

مطمئنم یه روزی دلش برام تنگ میشه ، چون هیچکس از یارا احمق تر نیست ! هیچکس عاشق تر .. نیست

اینو که گفتم بغض ترکید و با عجز ادامه دادم : حق با توه ، شایان هرچی که باشه من عاشقش .. میمونم ! چون اون اولین مرد زندگیمه ، نمیتونم خاطراتمون رو فراموش کنم

.. نمیخواستم اینو به کسی بگم ، اما من بدون اون واقعا خوشحال نیستم

.. شاید فقط تظاهر کنم حالم خوبه ولی من هرشب تا صبح گریه میکنم ، هزار بار میمیرم و زنده میشم

بدون اون خندم نمیگیره ، نفس کشیدن برام سخته ، نمیتونم تمرکز کنم نمیتونم فکر کنم نمیتونم غذا .. بخورم

.. من خیلی بدبختم ، خیلی بدبختم که عاشق شایانم ولی این بدبختیو دوست دارم

متین نزدیکم شد ؛ شونه هامو بغل کرد و زیر گوشم گفت : تو مجبور نیستی یارا ، مجبور نیستی اینو .. بخوای

سپس گونه ام رو به آرومی نوازش کرد و در حالی که به چشمای خیسم زل زده بود ادامه داد : من ! اینجام ، میخوام کنارت باشم .. فقط کافیه بهم اعتماد کنی

.. با گفتن این حرف تره ای از موهام رو کنار زد و لباش رو مماس لبام قرار داد

مثل اینکه بخواد مهر مالکیت رو به لبام بزنه ، آماده یه بوسه داغ و شهوت آلود بود ، با هجوم لباش .. به سمت صورتم ناگهان از خواب غفلت بیدار شدم و سرمو پایین انداختم

.. مشتامو محکم فشار دادم و با لحن محکمی گفتم : من نمیتونم

نمیتونی ؟ -

سرمو بالا آوردم و درحالی که به چشمای نافذ آبیش زل زده بودم ادامه دادم : نمیتونم به شایان خیانت .. کنم

! من مال اونم

متین که از این واکنش من جا خورده بود یه قدم عقب گرد کرد و بعد پرسید : چطور اینو میگی ؟
اون اولین کسی بود که حسم کرد ، نمیتونم به احساسم خیانت کنم ! درک میکنم که چه حسی داری -
.. متین ولی من عاشق برادرتم

! با تمام وجودم عاشقشم و مال اون میمونم تا زمانی که مرگ ما رو از هم جدا کنه

! متین پوزخندی زد و گفت : مثل قدیسه ها حرف میزنی

شاید قدیسه نباشم ولی احساس پاکی دارم و نمیخوام این احساس رو با شهوت و هوس به گناه -
.. بکشم

متین به نشونه تاسف سر تکون داد و گفت : تو میتونستی سرنوشتتو تغییر بدی ولی سرشت پاکت
مانعت شده ، این حسو در هم بشکن ! تمام قدرت و اختیارت رو در اختیار نفس پاکت قرار نده ، بزار
.. شهوت سراسر وجودت رو فرا بگیره و بعد با من بخواب .. همینجا ! روی همین زمین

پوزخندی زدم ، به خودم اشاره کردم و گفتم : به نظرت شبیه همچین دختراییم ؟

من و پسر شیطان یکی شدیم ، هم خوابی با اون بهم این قدرتو داد و این احساسی که بهش دارم با
! هیچی عوض نمیشه
.. داری اشتباه میکنی -

نه ، برای اولین بار توی زندگیم دارم کار درستو میکنم ! من فقط با یه مرد یکی میشم و اونم شایانه -
..

متین دیگه حرفی نزد ، سکوت کرد و سرشو پایین انداخت انگار از این که به هدفش نرسیده بود آشفته
.. بود

.. بهش توجهی نکردم و روی هدف اصلیم که ملاقات با آخرین جادوگر بود متمرکز شدم

از فاصله نه چندان دوری صدای طبل و اواز شنیده میشد ، پس با متین به سمت چادرها برگشتیم تا
علت این امر رو جويا بشیم ، تمپا از یکی از زن های قبیله دلیل این ساز و اواز رو پرسید و زن جواب
.. داد که آخرین جادوگر در حال بازگشت از معبد و این سر و صدا هم برای ورود او برپا شده

.. از شنیدن این خبر خوشحال شدم و با عزمی راسخ منتظر ورود او موندم

آخرین جادوگر که پیرمردی سیاه پوست و خمیده با سری طاس و یک عصای چوبی بلند بود جلوی
.. چشم ما ظاهر شد

پشت سر او چند مرد جوون و عریان مشغول طبل زدن و چند نفر هم مشغول بوسه زدن بر خاک پای
.. او بودند

.. با تعجب به رفتار اونها خیره شدم ، انتظار همچین چیزو نداشتم

تنها چند ثانیه از ورودش نگذشته بود که پیرمرد موسیقی رو با اشاره ای قطع کرد ، سر طاسش رو .. بالا آورد و بعد در حالی که مستقیما به من خیره شده بود گفت : بوسی انگلا

از دیدن چشمای سفیدش که انگاری نابینا بودند لرزی به تنم افتاد اما سعی کردم عادی جلوه کنم پس سر جام ایستادم که ناگهان پیرمرد به فارسی و با لحنی قاطع گفت : من دارم قدرت بوسی انگل رو حس .. میکنم ، اون اینجاست

! فرشته دوباره زاده شده ، اون اینجاست و در میون ما حضور داره

.. با گفتن این حرف عصاش رو مستقیما به سمت من گرفت و به زبان محلی ادامه داد : بوسی انگلا

.. نگاه تمام افراد به سمت من برگشت و همگی در مقابلم زانو زدند

پژمان و تمپا که از دیدن این صحنه نزدیک بود شاخ دربیارند با تعجب بهم نگاه میکردند و در این بین .. فقط متین بود که دست به سینه و با نگاهی خونسرد به منظره مقابل خیره شده بود

وارد بزرگترین چادر قبیله که متعلق به آخرین جادوگر بود شدم ، فضای چادر با چندین شمع نورانی و .. روشن شده بود

.. بوی عود درخت لیمو و پوست حیونای وحشی باعث گزگز بینیم میشد

.. دختری به اسم ایمانی منو به دور میزی هدایت کرد و با لبخند به انگلیسی گفت : پدرم الان میاد

.. دور زمین نشستیم ، روی میز دو نفره چندتا برگه و جوهر قدیمی وجود داشت

فضای چادر برام عجیب و غریب بود شاید چون هیچوقت توی همچین جاهایی نبودم اما اصلا احساس ! وحشت نمیکردم ، نمیدونم بخاطر چی بود اما همچی در عین تازگی برام کهنگی داشت

.. ایمانی کنارم نشست گفت : تو همونجوری که اجدادم تعریف میکردند زیبایی

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم : اجدادت ؟

بله ، تمامی اجدادم از تو برای من و خواهرام داستان های متفاوتی تعریف میکردند ، میگفتند بالاخره - ! یه روزی میای و منجی ما میشی

منجی شما ؟ -

.. بله ، منجی قبیله چیکه ! بزرگان قبیله من تو رو عبادت میکنند ، براشون مقدس هستی -

من که کاملا از شنیدن این حرفا گیج شده بودم فقط به نشونه تایید سری تکون دادم و توی دلم گفتم : پاک بالا خونه رو دادند اجاره ! من چطوری میتونم منجی اینا بشم ؟ من حتی نمیتونم خودمو از .. دردسری که ساختم نجات بدم

در همین لحظه آخرین جادوگر از پشت چادر ظاهر شد ، به محض ورود او من و ایمانی از جا بلند .. شدیم اما پیرمرد فروتن با محبت گفت : بشینم فرزندم

برام جالب بود که میتونست فارسی صحبت کنه ، یعنی از کجا یاد گرفته بود ؟ از همیشه عجیب تر این ! بود که با وجود نابیناییش همه چیزو میدید

.. دوباره روی زمین نشستم ولی اینبار ایمانی با اجازه پدر چادر رو ترک کرد
پیرمرد رو به روی من نشست و درحالی که قلمش رو از جوهر پاک میکرد گفت : پس بالاخره برگشتی .. یارا

با تعجب پرسیدم : شما اسم منو از کجا میدونید ؟
! این اسمی بود که مادرت بهش علاقه داشت و واقعا هم سزاوار و شایسته تونه -
شما مادرم رو میشناسید ؟ -

.. پیرمرد لبخندی زد و گفت : من همه چیزو میدونم
با حال سردرگمی پرسیدم : اما .. اما اخه چجوری ؟ شما .. اینجا .. پدر و مادرم .. فارسی حرف
زدنتون .. بوسی انگل و شایان .. چه ربطی بهم دارند ؟
.. پیرمرد حرفم رو قطع کرد و گفت : هنوز خیلی چیزا هست که تو نمیدونی
بله و اینجا اومدم که بفهمم ، شایان اونشب اسم شما رو گفت ! میخوام بهم کمک کنید و اگه چیزی -
.. درباره قاتل سریالی ای که تو تهران ازاده پرسه میزنه میدونید بهم بگید
.. پیرمرد از جا بلند شد و در کمال آرامش گفت : از قاتل سریالی خبری ندارم
پس .. پس .. پس اون برای چی بهم گفت بیام اینجا ؟ -
پیرمرد شمعی که در گوشه چادر رو به خاموشی بود در دست گرفت و درحالی که به نقطه کوری زل
.. زده بود گفت : برای اینکه حقیقت وجودت رو درک کنی
حقیقت وجودم ؟ -

.. اینکه تو کی هستی و هدف از خلقتت چی بوده -

! من .. من .. واقعا منظورتون رو متوجه نمیشم -

پیرمرد با فوتی شعله شمع رو خاموش کرد و بعد گفت : به از هجره تاریکی به سمت روشنایی بنگر
.. با شنیدن این حرف چشمام از تعجب گرد شد و پرسیدم : پس اون چمدون و دفترچه کار شما بود ؟
پیرمرد جوابی نداد ، جو ساکت و مرموز چادر قلبم رو لرزوند و با تردید ادامه دادم : آقای پیرمرد ؟
روشنایی در درون تونه ! تو از نور زاده شدی و به نور باز میگردی ، تو وارث واقعی خورشید ، -
.. ملکه هفت آسمان و اولین معشوقه حقیقی شیطان هستی
.. از هیچکدوم از حرفاش سردر نمیاوردم پس فقط با شک به لباس چشم دوختم

پیرمرد ادامه داد : در زمان ازل ، یعنی زمانی که هنوز آخرین نسل از انسان پا بر زمین نداشتند بود ،
 .. فرشتگان در آخرین طبقه از بهشت فرمانبردار فرمان خداوند بودند

در میون تمام آنها فرشته ای نورزاده به نام آرای که مظهر زیبایی ، پاکی و صداقت بود محبوب خداوند
 .. واقع شد

آرای در درجه ای از معنویت و زیبایی قرار داشت که تمامی فرشتگان مدهوش او بودند ، همه جز
 .. شیطان

آرای از سالها پیش شیفته و دلباخته او شده بود ولی شیطان به دلیل رتبه عالی ، خودخواهی ذاتی و
 .. غرور افراطی اش او رو ذلیل و حقیر می شمرد

خودبینی شیطان موجب اخراج او از بهشت شد ، خداوند درهای رحمت رو به سوی او بست و سرشت
 .. پلید شیطان برای همیشه در تاریکی فرو رفت و آتش انتقام و کینه وجودش رو داغ تر کرد

آرای دلباخته به دنبال شیطان رفت و محبت و عشقش رو نسبت به او برملا ساخت ، همین کافی بود تا
 .. شیطان پلید از احساس فرشته بی گناه برای رسیدن به اهداف شوم خود بهره بگیرد

.. او در ظاهر با آرای رابطه دوستانه برقرار کرد و بارها با او به معاشقه پرداخت

وقتی فرشته عاشق غرق عشق شیطان شده بود ، او از آرای کلید بهشت رو برای فریب دادن آدم و
 .. حوا درخواست کرد

آرای اول قبول نکرد ؛ اما شیطان تهدیدش کرد که اگر مطیع فرمانش نباشد او رو ترک می کند و آرای
 ... به ناچار به تک تک خواسته های شیطان برای انجام نقشه های شومش تن داد

اما بعد از اخراج انسان از بهشت ، خشم خداوند گریبان گیر آرای معصوم شد و او فرشته محبوبش رو
 .. طرد کرد

.. آرای از چشم تمامی فرشتگان افتاد و به پست ترین درجات بهشت نزول کرد

بعد از اون به درگاه شیطان که در قعر جهنم قرار داشت پناه برد و در کمال بی رحمی از سوی او پس
 .. زده شد

[آرای جلوی پای شیطان زانو میزند ، شیطان به او پشت کرده]

.. تو بهم گفתי بهت کمک کنم -

.. من هرکاری که گفתי انجام دادم ، از همه چیزایی که داشتم گذشتم

.. تو باعث شدی من نابود بشم ! به بال هام نگاه بنداز ! به من نگاه بنداز ! عزاییل به من نگاه کن

.. من فقط تو رو به لذت دعوت کردم ، این خودت بودی که بین من و خداوند شهوت رو پذیرفتی -

! حالا به جای اینکه منو سرزنش کنی ، خودت رو سرزنش کن

[قطره ای اشک از گونه آرای میچکد]

.. ولی من عاشقت بودم -

[شیطان بلند بلند میخندد]

.. عاشق من ؟ چقدر ذلیلی آرای -

عزازیل ، بهم کمک کن ! خواهش میکنم ، من دارم عذاب میکشم ! خشم خداوند وجودم رو -
.. میسوزونه

میخوای بهت کمک کنم ؟ -

[آرای سرش را به نشانه آره تکان میدهد]

[شیطان به سمت او برمیگردد و دست در موهای بلند و سفید رنگ او فرو میبرد]

میخوای چیکار کنی ؟ -

[شیطان لبخند میزد]

! میخوام تو رو از عذاب خداوند رها کنم -

[شیطان در یک حرکت موهای بلند و سفید رنگ آرای را با ناخون های پهن و سیاه خود کوتاه میکند]

[آرای دست بر سرش میگذارد و با چشمهای نگران به او مینگرد]

حالا زمان اون فرا رسیده تا برای همیشه به وجود تو پایان بدم ! اگر خداوند شاهد این صحنه هست -
کجاست تا محبوبش رو نجات بده ؟

[شیطان بلند بلند میخندد]

.. خواهش میکنم عزازیل ! خواهش میکنم -

[شیطان انگشت اشاره اش را به روی لب آرای میگذارد و زیر گوش او نجوا میکند]

.. فقط یه فرشته میتونه یه فرشته دیگه رو از بین ببره -

[شیطان زیر گلوی آرای را با ناخون های بلند و تیز خود میبرد]

آرای برای همیشه به نیستی محکوم شد و شیطان خون آرای رو به داخل شیشه ای ریخت و به زمین
.. تبعید کرد تا در جایگاه پست انسانها به دست فراموشی سپرده بشه

بعدها او به خاطر عشقی که به شیطان داشت بوسی انگل (فرشته شیطانی) اولین معشوقه شیطان و
.. تنها وارث حقیقی هفت آسمان و زمین معرفی شناخته شد

آب دهنم رو با صدا قورت دادم ، این حرفا چه معنی ای میداد ؟ این چیز چه ربطی به من داشت ؟

حرفای آخرین جادوگر که به اینجا رسید زیر لب ذکری زمزمه کرد و بعد ادامه داد : آرای هرگز باز ! نمیگشت مگر اینکه کسی از اون خون بنوشه و دوباره در زندگی متولد بشه و اون فرد تو بودی م ؟ من ؟ آخه چجوری ؟ واقعا متوجه نمیشم چی میگید آقای پیرمرد من خیلی گیج شدم ! فقط اینجا - .. اومده بودم تا از قاتل سریالی سردربیارم اما شما برام یه داستان از اساطیر تعریف کردید

آخرین جادوگر لبخندی زد و گفت : این داستان نیست دخترم ، این حقیقت وجودته ! تو آرای هستی ، .. ملکه آسمان ها و زمین ، معشوقه شیطان

از روی زمین بلند شدم ، حرفش رو قطع کردم و گفتم : ببخشید آقای پیرمرد ولی من اصلا به این چیزا .. باور ندارم ! من فقط یه دختر معمولیم نه ملکه و نه معشوقه شیطان

.. ولی تو با پسر شیطان خوابیدی -

.. با تعجب به سمتش نگاه کردم ، لبخند کمرنگی به لب داشت و به نقطه نامعلومی زل زده بود

.. بریده بریده پرسیدم : شما .. از .. کجا

.. هیچ چیز از احوال دو جهان بر من پوشیده نیست -

! پس اگه حرفتون درست باشه میتونید بهم بگید اون قاتله یا نه -

! پیرمرد از جا بلند شد و در حالی که به سمت خروجی میرفت گفت : اون هرگز به تو دروغ نگفته ! ولی .. بهم .. نارو .. زد -

! پیرمرد در لحظه آخر لبخندی زد و گفت : از حجره تاریکی به سمت روشنایی بنگر

معنی این جمله یعنی چی ؟ -

.. پیرمرد به قلبش اشاره کرد و ادامه داد : از این کمک بگیر

.. اما -

! کار تو اینجا تموم شده بوسی انگل -

ولی من هنوز هیچ مدرکی برای اثبات بی گناهی شایان ندارم ! من دنبال داستان شیطان و فرشته - .. نبودم ! میخوام بی گناهی شایان رو ثابت کنم

.. برگرد تهران و با چشم دل به اطرافیان نگاه کن -

! کسی که دنبالش میگردی بین شماسه و از هرکسی بهت نزدیکتره

اون چیزو میخواد که در پیرامون تو قرار داره و هر وقت ازت پس بگیره ، تو رو نابود میکنه !

.. دخترم ، به راحتی به هرکسی اعتماد نکن ، این دنیا جای خطرناکیه

سرمو به نشونه باشه تکون دادم ولی وقتی آخرین جادوگر داشت از چادر خارج میشد ناگهان یاد چیزی .. افتادم و با صدای بلندی گفتم : پدر و مادرم

پیرمرد سرچاش ایستاد و من ادامه دادم : هنوز از من ناامید نشدند ، مگه نه ؟ منظورم اینه شما گفتید .. از هر دو جهان آگاهی دارید پس یعنی

آخرین جادوگر لبخند مرموزی زد و گفت : اونا هرگز از تو ناامید نشدند ، فقط از من خواستند تا بهت .. بگم گردبند رو پس بگیری

.. گردبند ؟ کدوم گردن -

.. یهو انگار که چیزی یادم اومده باشه حرفمو قطع کردم و گفتم : حلقه ازدواجشون

! اون ازت مراقبت میکنه -

.. سرمو به نشونه آره تکون دادم و بعد با چشمای نگرانم آخرین جادوگر رو بدرقه کردم

.. وقتی از چادر خارج شدم ، ایمانی رو دیدم که با یه جعبه کوچیک منتظر ایستاده بود

نزدیکش شدم و پرسیدم : منتظر کسی هستی ؟

.. بله ، منتظر تو -

چی شده ؟ -

ایمانی یکم این و اون پا کرد سپس پرسید : اینجا نیمونی ، مگه نه ؟

.. سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم : من اونی که فکر میکنید نیستم ! من

حرفمو قطع کرد ، تند تند سرشو تکون داد و گفت : میدونم چی میخوای بگی ولی پدرم هیچوقت اشتباه .. نمیکنه ! من و خواهرم از بچگی منتظرت بودیم

.. منتظر بودیم تا بیای و منجی قبیلمون بشی ! تا ما رو از شر و جنگ راحت کنی

چه جنگی ؟ -

جنگ با قبیله زویا !! اجداد من از صدها سال پیش با این قبیله توی جنگ بودند ، هزاران نفر کشته -

.. شدند ! مادر بزرگم میگفت وقتی تو برگردی قبیلمون رو نجات میدی

با ناراحتی به چشمای مشکی رنگ ایمانی زل زدم و گفتم : میفهمم چی میگی ولی متاسفم که ناامیدت

.. میکنم ! من به اینجا تعلق ندارم ! حتی نمیدونم کی هستم

.. تو بوسی انگلی یارا ! تو -

این حرفا رو پدرت بهم زد ایمانی ولی من هیچ اعتقادی به اینجور افسانه ها ندارم ، من برای فهمیدن -

! حقیقت به اینجا اومده بودم ولی فقط چندتا افسانه نصیبم شد

.. اینا افسانه نیست ، همش واقعیه ! تو فقط هنوز درک نکردی کی هستی اما وقتی درک کنی -

در این لحظه صدایی از پشت چادرها بلند شد و ایمانی تند تند گفت : میدونم که فردا صبح از اینجا

.. میرید و من وقت زیادی ندارم اما ازت میخوام اینو بگیری

.. با گفتن این حرف از توی جعبه کوچیک یه سکه اهنی بیرون آورد و ادامه داد : اینو نگه دار

با شک نگاهی به سکه انداختم و گفتم : این چیه ؟

.. اگه بخوای پیش ما برگردی این سکه کمکت میکنه پیدامون کنی -

.. لبخند کجی زدم و جواب دادم : میدونم چه انتظاری ازم داری ایمانی ولی من فکر نمیکنم

ایمانی دستمو مشت کرد تا سکه رو محکم بگیرم سپس با لحنی قاطع گفت : فقط نگهش دار ، مطمئنم .. یه روزی برمیگردی و بهمون نیاز پیدا میکنی

.. چند لحظه مکث کردم و بعد سرمو به نشونه باشه تکون دادم

.. ایمانی به سرعت از من دور شد و دوباره با یه مشت فکر و خیال و سوالهای بیجواب تنها موندم

.. صبح روز بعد آماده رفتن شدیم ، امروز باید به تهران برمیگشتیم

هرچند که از این سفر بی فایده چیزی نصیب نشده بود ولی حتما الهه برام خبری داشت ! اینجا که انتن نداشتیم و نمیتونستم ازش خبر بگیرم ولی مطمئن بودم حتما چیزهایی نصیبش شده پس بعد از جمع .. کردن یه سری آذوقه و خداحافظی و تشکر از اهل قبیله آماده برگشتن شدیم

آخرین جادوگر برامون دعایی زیر لب زمزمه کرد و با عصای بلندش ضربه ای به شونه هامون زد ! .. شاید اینم از رسومات بدرقه اشون بود چون از دعاهایی که میخواندن چیزی نمیفهمیدم

پژمان و تمپا جلوتر از بقیه راه افتادند ، از دیشب تاحالا حال پژمان بهتر شده بود و دیگه اثری از .. آسیب های نیش مار آبی توی جسمش دیده نمیشد

من و متین کوله هامون رو محکم کردیم ولی لحظه اخر که میخواستیم حرکت کنیم ایمانی از راه رسید و درحالی که نفس نفس میزد زیر گوشم گفت : یادت باشه اون چمدون رو از غریبه ها دور نگه داری ..

با تردید پرسیدم : منظورت چیه ؟

.. به زودی میفهمی -

.. اینو گفت و سپس با اطمینان خاصی توی چشمم زل زد

لب تر کردم و سرمو به نشونه باشه تکون دادم ، متین که ناظر حرکات ما بود بهم متلک انداخت و گفت : مادمازل نمیخوای راه بیوفتی ؟

! چرا .. چرا .. الان میام -

با گفتن این حرف دستای ایمانی رو محض اطمینان محکم فشار دادم و به همراه متین از اونجا دور .. شدم

بعد از بستن وسایل توی خونه اجاره ای ، تمپا برامون ناهار خرید و گفت که امروز عصر به سمت دبی .. پرواز داریم

.. خدا رو شکر کردم که بالاخره دارم برمیگردم ، انگار این روزها اصلا تمومی نداشت

! پژمان گازی به ساندویچ زد و گفت : پس اون پیرمرد فقط چندتا داستان برات تعریف کرد

.. حتی نمیدونم ربطشون به زندگی من چی بود ! احساس میکنم تمام این مدت وقتم رو هدر دادم -

.. پژمان : سخت نگیر ، شاید دوست پسرت فقط یه شوخی کوچولو باهات کرده

اینو که گفت پقی زیر خنده زد ولی من با حرص بهش نگاه کردم که خندشو قورت داد و گفت : ببخشید

.. ! خواستم جو رو عوض کنم

متین : شایان که هیچ کاریو بی هدف انجام نمیده ، حتما اون میدونسته آخرین جادوگر یه چیزایی میدونه ! باید دقیق تر به حرفاش گوش میدادی ، نمیدونم چرا نداشتن من پیام تو چادر ! انگار

.. میخواست فقط با تو حرف بزنه

شونه ای بالا انداختم و گفتم : حرفاش هیچ ربطی به قضیه قاتل نداشت ولی جالبه که پدر و مادرم رو

.. میشناخت ! انگار همه چیزو درباره من میدونست

پژمان : خیر سرش جادوگره ! بایدم از این چیزا بدونه ولی تنها چیزی که اونجا خیلی برام جالب بود

این بود که بوسی انگل صدات میکردند ، ولی نمیدونم معنیش یعنی چی ؟

اومدم دهن باز کنم تا چیزی بگم که متین به جای من جواب داد : یعنی فرشته شیطانی ، لقب اولین و

.. آخرین معشوقه شیطان بود

.. با تردید به متین نگاه کردم و گفتم : پس تو اون داستانو میدونی

! متین مقداری نوشابه نوشید و گفت : هرکسی که توی انجمنه میدونه

و میشه بگی اینا چه ربطی به من داره ؟ -

پوزخندی زد و جواب داد : نمیدونم ، تاحالا آخرین جادوگرو ندیده بودم ولی الان که باهاش ملاقات کردم فهمیدم اون فقط یه پیرمرد دیوونست که زیادی راجعش اغراق میشده ! حتی چیز خاصیم نگفته

.. مگر اینکه

مگر اینکه ؟ -

متین لبخند کجی زد ، دستاشو پشت سرش ستون کرد و به طعنه گفت : مگر اینکه تو چیزو داری از

! ما پنهون میکنی

با تعجب پرسیدم : منظورت چیه ؟

ممکنه چیزی باشه که نخوای بهمون بگی ؟ یا اینکه نخوای بگی اون دختره لحظه اخر چی بهت گفت -

؟

هول شدم و به من و من افتادم ، دلم نمیخواست متین و پژمان از قضیه چمدون بویی ببرند چون هم ایمانی و هم پدرش بهم توصیه کرده بودند که به هر کسی اعتماد نکنم پس جواب دادم : چی .. چیزی .. نگفت ! فقط ازم خواست مراقب خودم باشم اخه خیر سرم بوسی انگلم و با شماها سفر میکنم

پژمان زد زیر خنده و گفت : خب خب فرشته بودند چه حسی داره ؟

.. خنده تصنعی سر دادم و زیرلب گفتم : دیوونه

.. سپس زیر چشمی به متین که با لبخند مودبانه ای بهم زل زده بود نگاه کردم

انگار تمام این مدت منتظر شنیدن یه چیز جدید بوده و هدفش از این سفر برخلاف من فقط درباره شایان نبوده ! کاش میتونستم ذهنشو بخونم ، فکر میکردم متین افکاری داره که کاملاً با من متفاوته ! اون دنبال چیزی بود برای همینم دنبال راه افتاده بود فقط کاش میتونستم بفهمم چیه و چه ربطی به من ! داره

همینکه پامون رو داخل ورودگاه ایران گذاشتیم خوشی سر تا پای وجودم رو فرا گرفت ، واقعا هیچ کجا .. مثل وطن خود ادم نمیشد

.. بعد از این همه ساعت بی خوابی بالاخره به تهران برگشته بودم و از همیشه خسته تر بودم

.. توی سالن انتظار الهه و محمد رو دیدم که منتظرمون ایستادند

.. با خوشحالی به سمتشون رفتم و بعد از سلام و احوال پرسی متین و پژمان رو بهشون معرفی کردم

البته دقیقاً نسبتم رو باهاشون توضیح ندادم چون هیچ صنمی باهام نداشتند و به دروغ گفتم که پسر عموهامن ! خدایا من چقدر به محمد دروغ میگفتم حالا خوبه الهه حقیقت رو میدونست وگرنه جلوی اونم شرمنده میشدم اما محمد چی ؟ اون یه مرد بود و از هیچی خبر نداشت حالا آگه میفهمید من .. با این دوتا غریبه هم رفتم خارج که دیگه واویلا

بعد از اندکی خوش و بش محمد رفت تا ماشین رو از پارکینگ بیرون بیاره و من و پژمان و متین تنها .. شدیم

.. از جفتشون بابت این سفر قدردانی کردم و پژمان برخلاف همیشه با تواضع جوابم رو داد

با این حال هرچقدر که الهه اصرار کرد که امشب شام کنارمون باشه قبول نکرد و بعد از خداحافظی بهم گفت که در دسترس باشم تا به زودی هم ملاقات کنیم ، حدس میزدم خسته باشه و دیگه اصراری به .. موندنش نکردم

اما متین همچنان کنارمون ایستاده بود ، الهه بهش تعارف زد که امشب رو با ما بگذرونه ولی اونم قبول نکرد و فقط پرسید : شمشک کجاست ؟

.. نگران نباشید ، اون حالش خوبه ! معلوم شد تجاوزی در کار نبوده -

.. اینو که شنیدم نفس عمیقی کشیدم و گفتم : خدا رو شکر ! پس حدسم غلط بود

نه همه همش ولی بحث تجاوز نبوده ، امیدوار بودم امشب اقا متین هم پیشمون باشند تا قضیه رو -
.. برایشون تعریف کنم

.. متین به سردی جواب داد : متاسفم ، امشب کارای مهمی دارم شاید بعدا مزاحمتون شدم
الهی یکم از این جواب جا خورد ، به هر حال اونا برادر بودند و این بی تفاوتی متین یکم غیرعادی به
.. نظر میومد

.. متین هم مثل پڑمان از مون خداحافظی کرد و به سوی خودش رفت
من و الهی هم به سمت ماشین محمد حرکت کردیم ، بین راه که بودیم الهی ازم پرسید : این دیگه کیه ؟
.. حتی حال شایان رو هم نپرسید

! اونا زیاد با هم صمیمی نیستند اگه همچین چیزایی ازشون دیدی تعجب نکن -
! ادم چه چیزا که نمیبینی ! تو چی ؟ خودت چیکار کردی ؟ بگو ببینم که دارم از فوضولی میترکم -
لبخندی زد و جواب دادم : فرصت برای حرف زیاده ولی فعلا فقط میخوام شایانو ببینم .. زمان
ملاقاتش کی هست ؟
اصلا حرفشمن نزن ! فعلا تو بازداشتگاه و اجازه ملاقات اصلا نداره ، تمام مدارک بر علیشه یارا ، -
.. هیچ جوهره نمیشه ثابت کرد که اون کاف نبوده
مگه اثر انگشتی چیزی ازش دارند ؟ -

.. فعلا که نه ولی توی محل جرم حاضر بوده و این خودش یه نوع مدرک به حساب میاد -
.. پوفی کشیدم و گفتم : باید دنبال یه وکیل خوب باشیم
مدرکی پیدا کردی که بی گناهییش ثابت بشه ؟ -

! سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم : همش وقت تلف کردن بود
.. سوار ماشین محمد شدیم و همگی به سمت خونشون راه افتادیم

کارای زیادی توی تهران داشتم که باید یکی یکی بهشون میرسیدم و اولیش هم سر زدن به دفتر و
صحبت با آقای مدیری بود ! نمیدونم متین یا بقیه شرایطو براش توضیح داده بودند یا نه و یا اصلا با
! عموم صحبت کرده بود ؟

میخواستم ببینمش و یه مدت کوتاه برای رسیدگی به کارای شایان مرخصی بگیرم هرچند که امکان
.. داشت قبول نکنه ولی میخواستم شانسمو امتحان کنم

بین راه دیگه با الهی حرفی نزدیم ، محمد هنوزم چیزی نمیدونست و فقط فکر میکرد من به خاطر قضیه
شایان کمی افسرده شدم و با قصد و نیت خیر داشت بهم کمک میکرد البته به لطف اخبار و روزنامه ها
فهمیده بود قاتل سریالی دستگیر شده ولی به دلایل امنیتی که صورت و اسم قاتل توی اخبار انتشار داده

نمیشد نمیدونست اون فرد کیه و دائما منو نصیحت میکرد که با شایان سازش کنم و از خر شیطون بیام .. پایین ! مرد بیچاره ساده ! چه دنیایی داشت

خلاصه اونشب رو توی خونه الهه گذروندم ، مثل اینکه از طرف اداره پلیس برای تجسس و تحقیقات .. ساختمون ما کلا پلمپ شده بود و اگر میخواستم نمیتونستم برم اونجا

بعد از صرف شام ، محمد برای خواب از جمعمون خداحافظی کرد ، من و الهه هم فرصت رو مناسب .. دیدیم کنار هم نشستیم و پای صحبت رو باز کردیم

اول الهه شروع کرد و گفت : از وقتی که رفتی افتادم دنبال کارای شمشک ، حکم تجسسش رو گرفتم ! و خونس رو گشتیم ، یکی دو روزیم بازداشتگاه تحت نظر بود ولی اثار تجاوز پیدا نکردیم

پس قضیه چی بود ؟ -

! الهه مقداری قهوه نوشید و گفت : طرف از دخترا عکس میگرفته

با تعجب پرسیدم : وا یعنی چی ؟

یعنی چی نداره که عزیزم ! این آقا اصلا اون چیز کردن رو نداره که بخواد تجاوز کنه کلا مرد نیست - ..

.. زیرلب گفتم : پس قبلا درست فکر میکردم

چی ؟ -

هیچی هیچی ! پس اگه چیز کردن رو نداره چرا از بدن لخت دخترا عکس میگرفته ؟ -

! عزیزم دخیل نداره دل که داره -

! از شنیدن این حرف خندم گرفت و ضربه ارومی به پشت الهه زدم و گفتم : دیوونه جدی بگو

الهه هم خندید و جواب داد : نمیدونم والا ، فعلا توی تیمارستان بستریه تا مشکلشو بفهمم ولی دکترش ! میگفت احتمالا فتیش دختر بچه داره

وای الا زیردپلم حرف بزن ! اینایی که میگی یعنی چی ؟ -

یعنی پا و دست و بدن دخترا رو دوست داره ولی نه از لحاظ شهوانی مثل یه شی که بشینه نگاهش - ! کنه

اخره این دیگه چه مرضیه ؟ -

الهه شونه ای بالا انداخت : چمیدونم والا ، این خانواده از دم عجیب ولی خدا رو شکر تجاوزی نبوده ! ! دخترا رو بیهوش میکرده ازشون عکس میگرفته و بعد بای بای

هوف خدا رو شکر .. از شایان چی ؟ از شایان خبری نداری ؟ -

.. بهت گفتم که اصلا اجازه ملاقات نداره -

! حالا موندم از کجا براش یه وکیل خوب پیدا کنم -

الهه یکم من و من کرد و بعد با تردید گفت : خب یکی .. هست .. ولی مطمئنم نیستم این پرونده رو قبول کنه

با کنجکاوی پرسیدم : کی ؟ وکیل خوبیه ؟

.. آره اسمش مهرزاد جهانیه ! دفترش تو ولنجه دیگه خودت ببین چقدر گرون میگیره -

! عیب نداره ، فوقش دو سه تیکه طلاهامو میفروشم پولشو میدم ! فقط کار کنه بسه -

! والا کار که میکنه ولی باید ببینم قبول میکنه یا نه -

.. ادرسی شماره تلفنی چیزی بهم بده خودم باهاش حرف بزنم -

الهه موبایلشو از روی این برداشت و گفت : بیا تو اینستاگرام یه پیج داره به سوالای حقوقی جواب .. میده

.. آیدی اینستاگرامشو توی موبایلم زدم و صفحش بالا اومد

برای یک لحظه قیافه جذاب و مردونه مهرزاد چشمم رو گرفت و چند لحظه روی عکس پروفایلش .. مکث کردم

الهه که متوجه اوضاع شده بود سقلمه ای بهم زد و گفت : چی شد ؟ رفتی هپروت ؟

.. یهو از عالم ناخودآگاهم بیرون اومدم و گفتم : چی .. چیزه ! نه بابا

چشمتمو گرفته ؟ -

پوزخندی زدم و گفتم : دیوونه نشو ! فقط انتظار نداشتم یه همچین فیسی داشته باشه ؛ بیشتر شبیه .. مدلاست تا وکیل ها

! موافقم برای همین که اکثرا هم پرونده طلاق قبول میکنه -

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم : وا ! یعنی چی ؟

.. الهه خندید و گفت : هیچی بزرگ میشی میفهمی

!! عه الهه -

ای بابا گفتم که هیچی ! بیا فعلا شماره تلفنشو بردار فردا یه زنگ به دفترش بزن ببین وقت ملاقات -
! میده یا نه

بهش گوش کردم و بعد با خجالت گفتم : الهه ببخشید که این مدت اینقدر مزاحمت شدم ، بخدا خیلی .. شرمندم

! دشمنت شرمنده عزیزم ، تو مراحمی منم دوست دارم بهت کمک کنم چون این کارمه -

لبخندی زدم و گفتم : فدات شم الهی ، میشه بریم بخوابیم ؟

! نه تا وقتی بهم نگی تو افریقا چیا گذشت -

.. بخدا اینقدر مسخره بود ، حس میکنم شایان دستم انداخته -

.. با هزار زور و بلا رفتم اونجا و چیزی جز چندتا داستان و افسانه نصیبم نشد

چه افسانه ای ؟ -

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم : پوف اصلا حرفشم نزن ! منو کرده بودن الهه مقدس ، فرشته یا همچین چیزایی ! فقط مسخره بازی بود ولی یه پیرمردی اونجا بود که مامان و بابامو میشناخت اونم زیاد برام جای تعجب نداشت چون به هر حال خانوادم یه مدت تو افریقا بودند و احتمال داشت باهاش ! سر و سری داشته باشند اما در کل بیشتر از اینکه به حقیقت نزدیکم کنه گمراهم کرد

الهه هوفی کشید و گفت : که اینطور ! یعنی هیچی به هیچی ؟ قضیه شیلا و اینا چی ؟

من که نفهمیدم شیلا کیه ولی اون پیرمرد میگفت نزدیکته و باید به اطرافیانت اعتماد نکنی ! اصلا - نمیدونم به حرفاشون گوش بدم یا نه ، از یه طرفم متین فهمیده بود که یه چیزایی بهش نمیگم کلید .. کرده بود اصلا بدجوری مشکوک میزد

چرا مگه چیکار میکرد ؟ -

چشمام رو مالیدم ، خمیازه ای کشیدم و گفتم : خیلی دلش میخواست تو این سفر اتفاقی بینمون بیوفته ! ولی زهی خیال باطل ! فقط باید حواسمو جمع کنم تا از قضیه چمدون چیزی نفهمه

کدوم چمدون ؟ -

یه چمدون که پدر و مادرم برام یادگار گذاشتند ولی الان به لطف عمو و نیروی انتظامی نمیتونم بهش - دسترسی پیدا کنم البته خیلیم بد نیست حداقل اونجا جاش امنه

! الهه به نشونه تایید سرتکون داد و گفت : البته اگه تا الان خونه تو رو هم تجسس نکرده باشند

خونه من دیگه چرا ؟ -

.. هرچی باشه تو هم همسایه شایان بودی و از فردا پس فردا باید چندبار بازجویی هم بشی -

! پوفی کشیدم و گفتم : پس بریم بخوابیم که روزای سختیو در پیش داریم

الهه حرفمو تایید کرد و به سمت اتاق خوابش رفت منم توی اتاق مهمون روی بالشت ولو شدم و به سقف مسطح اتاق که با چراغ خواب سفید کم نوری روشن شده بود چشم دوختم ، فکرم همچنان درگیر .. شایان بود

اینکه الان اونجا چی میخوره ، چی میپوشه ، حالش چطوره ! فقط ای کاش میتونستم برای دو دقیقه .. باهاش حرف بزنم ! بدجوری دلتنگش بودم

.. خلاصه اینقدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم چجوری خوابم برد

صبح زود از خواب بلند شدم ، ابی به دست و صورتم زدم و با لباس دیشبی از اتاق خارج شدم ، محمد .. خونه نبود اما الهه سفره صبحانه ای روی میز آماده کرده بود

.. طبق عادت سلام و صبح بخیری بهم گفتیم و دور میز نشستیم

الهه صدای تلویزیونو کم کرد ، نگاهی به سر و روم انداخت و گفت : بهتره تو این چند روز یکم به .. خودت هم بررسی

لقمه نون و پنیری گرفتم و پرسیدم : حال بهم زن شدم ؟

! دیگه کم کم میتونم سیبیلاتو ببافم عزیزم -

خندم گرفت ، لقمه رو درسته توی دهنم جا دادم و در حالی که میجویدم گفتم : بزار برای بعدا ، امروز .. کلی کار ریخته رو سرم

.. باشه باشه ! حالا با دهن پر حرف نزن زشته -

لقمه رو قورت دادم و لبخند دندان نمایی زدم ، سپس از الهه مانتو بلندی قرض گرفتم که توی تنم لق لق میزد ، بدبختی اینه یه دست لباس درست و حسابیم نداشتم ! مقتعه مشکی به سر کردم .. شلوار .. پارچه ای مشکی راه راه الهه رو با بدبختی دور کمرم سفت کردم و آماده رفتن شدم

.. اول از همه باید یه سر به دفتر آقای مدیری میزدم

.. نگاهی به ساعت انداختم ، 9 صبح بود ! پس تا الان همه مشغول کار بودند

.. یه تاکسی دربست به سمت دفتر گرفتم و بعد از مدتی وارد اسانسور شدم و به طبقه مورد نظر رفتم

منشی آقای مدیری از دیدنم خوشحال شد و با خوشرویی ازم استقبال کرد منم به گرمی جویای احوالش .. شدم و او منو به سمت دفتر آقای مدیری هدایت کرد

بر خلاف تصوراتم آقای مدیری با عزت و احترام باهام برخورد کرد ، شاید عمو چیزی بهش نگفته بود و از اوضاع خبری نداشت شایدم اینقدر مرد بود که حوادث گذشته رو به روم نیاره ! در هر صورت از برخوردمون خرسند و دلگرم شدم و با آرامش و شرمندگی شرایطم رو برای آقای مدیری توضیح دادم

..

داستان از این قراره که یه مدت نمیتونم اینجوری کار کنم آقای مدیری ، من شرمندتونم و میدونم - قراردادی سنگینی داریم ولی اوضاع زندگیم واقعا بهم ریختست به هر حال اگه هم قرار باشه اخراج .. کنید مانعی نمیبینم ! واقعا حق دارید ، من سعی کردم کارمند منظمی براتون باشم ولی واقعا نتونستم

آقای مدیری لبخند مهربونی زد و گفت : شرایطت رو درک میکنم دخترم ، هممون تو زندگیمون

.. مشکلات زیادی داریم ولی دوست داشتم به همکاری با هم بیشتر ادامه بدیم

.. بی هوا دستمو روی میز گذاشتم و گفتم : من واقعا شرمندتونم ولی دیگه نمیتونم

آقای مدیری دستمو گرفت و جواب داد : تو یکی از بهترین کارکنای این دفتر بودی ولی بهت خرده نمیگیرم چون همچنان جایگزین های زیادی در برابرت دارم ولی دوست دارم بیشتر روی من حساب کنی ، هرچی نباشه من دوست صمیمی عموتم و از هرکسی تو اینجا بهت نزدیکترم مگه نه ؟

.. اینو که گفت لبخند دندون نمایی زد و فشار دستشو بیشتر کرد

ناخودآگاه حس بدی بهم دست داد و دستمو جدا کردم سپس از جا بلند شدم و با خجالت گفتم : من دیگه .. کم کم از حضورتون مرخص میشم

.. ولی شما هنوز یه قهوه هم نخوردید خانوم یکتا -

.. نیازی نیست من -

آقای مدیری کراواتش رو کمی شل کرد ، حرفمو قطع کرد و گفت : دارید از دستم فرار میکنید ؟

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم : بلههه ؟

در همین لحظه منشی درو باز کرد و با یه سینی قهوه داخل شد اما با دیدن من که سر پا ایستادم کمی جا خورد و ازم پرسید : به همین زودی تشریف میبرید ؟

.. نگاهی به سینه قهوه و صورت منشی انداختم و بعد بدون هیچ حرفی از اونجا خارج شدم

.. دیگه هیچ کاری توی این دفتر کذایی نداشتم ، نه با آقای مدیری نه با بقیه

انگار اینجا هر کسی به نوبه خودش خطرناک و مرموز بود ! حتی به شیما و دنیا هم سر نزدم اگرچه که اون بی معرفت ها توی این مدت یه احوال پرسی ساده هم از من نکرده بودند ؛ چه ساده بودم که فکر میکردم میتونم بهشون اعتماد کنم ولی دنیا و شیما اصلا شبیه اون دخترایی که فکر میکردم نبودند ..

بعد از استعفای اختیاریم با پای پیاده به سمت دفتر مهرزاد نامجو که ادرسش رو از اینستاگرام برداشته .. بودم حرکت کردم تا مستقیما وقت ملاقات بگیرم

وقتی میون پیاده رو قدم میزدم زیرچشمی به منظره کدر و دلگیر شهر نگاه کردم ، این شهر از اولین روزی که به اینجا پا گذاشته بودم چقدر تغییر کرده بود ! انگار سالها از اون روزی که از ترمینال پیاده .. و سوار ماشین خانوم جاهدی شدم میگذشت

هوای این شهر بدون شایان تنگ و نفس گیر بود ، گاهی نفس کشیدن غیر ممکن میشد ، انگار از روزی که شایانم رفته بود غباری سراسر شهر رو گرفته و منظره هیجان انگیز و رویایی تهران پشت .. شیشه های قلبم به دست فراموشی سپرده شده بود

.. بی هوا هنزفریم رو درآوردم و درحالی که اشک میریختم آهنگ بی تو رو پلی کردم

زندگی یک چمدان است که می آوری

بار و بندیل سبک می کنی و می بریش
 خودکشی ، مرگ قشنگی که به آن دل بستم
 دست کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستم
 گاه و بیگاه پُر از پنجره های خنجرم
 به سرم می زند این مرتبه حتما بپریم
 چمدان دست تو و ترس به چشمان من است
 این غم انگیزترین حالت غمگین شدن است
 بی تو من با بدن لخت خیابان چه کنم
 با غم انگیزترین حالت تهران چه کنم
 بی تو پتیاره پاییز مرا می شکند
 این شب وسوسه انگیز مرا می شکند
 قبل رفتن دو سه خط فحش بده ، داد بکش
 هی تکام بده ، نفرین کن و فریاد بکش
 قبل رفتن بگذار از ته دل آه شوم
 طوری از ریشه بکش ازّه که کوتاه شوم
 مثل سیگار ، خطرناک ترین دودم باش
 شعله آغوش کنم حضرت نمرودم باش
 .. و

.. به ساختمون بلندی که رو به روم بود نگاهی انداختم و نفس عمیقی کشیدم
 سوار اسانسور شدم و دکمه طبقه 6 رو فشردم ، نگاهی به زن ساتنتی مانتال رو به روم که موهای بلند
 و نارنجی رنگش رو از زیر نیم وجب شال صورتی بیرون داده و آرایش غلیظی کرده انداختم و توی دلم
 .. گفتم : مگه اومدی عروسی
 انگار دختره ذهنمو خوند چون چند بار با صدای ملج ملوچ ادامشش رو جوید و پرسید : با مهرزاد کار
 داری خانوم خوشگله ؟
 با تعجب سرمو بالا اوردم و به زن بی شرم نگاهی انداختم و پرسیدم : بله ؟

! مهرزاد دیگه ، وکیل جوون -

.. آهان ، آره -

! فکر نمیکنم با این سر و وضعی که روی هم ریختی تحویلت بگیره عزیزم -

.. نگاهی به کفشای ساده و مانتوی گشادم انداختم و گفتم : ولی من فقط بخاطر کار اینجام

همه بخاطر کار میان اینجا ، خود من سه ماهه که میخوام از شوهرم طلاق بگیرم ولی مهرزاد بی -
.. شرف تر از این حرفاست

.. مهم نیست ! منم میدونم چجوری با بی شرفا برخورد کنم -

.. زیادی مطمئن به نظر میای عزیزم ، به سیست نمیخوره مال این حرفا باشی -

.. لبخندی زدم و دیگه جوابی ندادم

.. اسانسور تو طبقه مورد نظر توقف کرد و من و اون زن غریبه وارد دفتر شدیم

به منشی که زنی جوون و خوش قد و بالا بود نزدیک شدم و گفتم : میخوام با آقای جهانی ملاقات
.. داشته باشم

منشی از زیر عینک طبی اش نگاهش بهم انداخت و پرسید : وقت قبلی دارید ؟

.. سرمو به نشونه نه تگون دادم

.. پس ملاقاتیم در کار نیست -

اونوقت چرا ؟ -

خانوم آقای جهانی که بیکار نیست برای هرکسی وقت بزاره باید از قبل وقت داشته باشید ، ایشون -
! سرشون خیلی شلوغه

.. از حرص مشتامو فشردم و غریدم : اما من

در این لحظه زنی که همراه بود روی صندلی انتظار نشست و گفت : بیخی خوشگل ! خواه ناخواه یه
.. ساعتی اینجا معطلی پس چک و چونه نزن

! بی توجه به حرف زن به منشی گفتم : من میخوام الان آقای جهانی رو ببینم

منشی از جا بلند شد و با قاطعیت توی چشمم زل زد و گفت : گفتم که نمیشه ! زیادیم قد قد بازی
! دربیاری میدم نگرهبانی پدرتو دربیاره ، گمشو بیرون

.. از این برخورد بی ادبانه خونم به جوش اومد و سیلی محکمی نثار زن منشی کردم

زن منشی برای چند ثانیه کپ کرد و داد زد : Xنده بی کس و کار ! منو میزنی ؟ حالا بهت نشون میدم

..

با گفتن این حرف پنجولای بلندش رو بالا برد و آماده حمله شد که در اتاق مهرزاد باز شد و با عصبانیت پرسید : اینجا چه خبره ؟

.. منشی : الان که زنگ زدم نگرهانی میفهمی یه من ماست چقدر کره داره

با گفتن این حرف تلفن رو برداشت تا نگرهانی رو خبر کنه ، منم با پرویی توی چشمش زل زدم و با ! خونسردی گفتم : هر غلطی دوست داری انجام بده

مهرزاد در یه حرکت ناگهانی مانع تماس منشی شد و رو به من گفت : مشکلت چیه ؟
! من میخوام با شما حرف بزنم -

خب چرا مثل آدم از منشی وقت نمیگیری ؟ -

با خشم به منشی نگاه کردم و گفتم : میشه خصوصی صحبت کنیم ؟

.. مهرزاد اندکی مکث کرد و بعد جواب داد : بفرمایید داخل

.. منشی : اما آقای جهانی

مهرزاد : شما هم برخورد درست با موکل رو یاد بگیر خانوم مومنی ! دفعه دیگه عذری رو قبول .. نمیکنم

منشی خفه شد و من با لبخند پیروزمندانه ای با مهرزاد وارد اتاقش شدم ، او در رو بست و گفت : امیدوارم متوجه باشید که به چه جایی قدم گذاشتید

.. خیالتون راحت ، اگه متوجه نبودم پامو تو همچین جاهایی نمیذاشتم -

.. مهرزاد لبخند کجی زد ، به صندلی ای که رو به روی میزش بود اشاره کرد و گفت : بفرمایید بشینید

به نشونه باشه سر تکون دادم و روی صندلی نشستم ، مهرزاد هم مقابلم قرار گرفت و دستاش رو زیر چونه زد سپس گفت : هزار حدس بزنم ، سه چهار ساله با شوهرت ازدواج کردی ، خرجی نمیده ، معتاده و دست به زن داره ! اول بخاطر خانوادت حاضر نشدی جلو بیای ولی وقتی فهمیدی زن دومی .. هم صیغه کرده تصمیم گرفتی کار رو یه سره کنی

.. پوزخندی زدم و گفتم : تراژدی قشنگی بود ولی این داستان من نیست

مهرزاد ابرویی بالا انداخت ، روی صندلی لمید ، با نگاه کنجکاو سر و وضع رو آنالیز کرد و بعد پرسید : دختر فراری هستی ؟

.. نوپ -

زن دوم ؟ -

.. اوم نه -

بدجوری از جوابام جا خورده بود چون یکم خودش رو جمع و جور کرد و پرسید : پس اینجا چیکار میکنی ؟

در همین لحظه منشی تقی به در زد و وارد شد ، سینی نسکافه ای روی میز گذاشت و با چشم غره ای .. از اتاق خارج شد

.. مهرزاد فنجون نسکافه اش رو برداشت و رو به من گفت : امیدوارم تلخ پسند باشی مگه میشه طعم زندگیم رو نپسندم ؟ -

.. اینو که گفتم فنجون نسکافه رو برداشتم و یه جرعه نوشیدم

.. مهرزاد لبخند مرموزی زد و پرسید : نگفتی داستان تو چیه

.. میفهمید -

! چه رسمی -

.. دلیلی برای صمیمیت نمیبینم -

! اینجا همه با هم صمیمین ، مخصوصا اگه قرار باشه کار پرونده هاشون سر وقت انجام بشه -

فنجون نسکافه رو روی میز گذاشتم و پرسیدم : شما بهترین وکیل تهرانید ؟

! مهرزاد بادی به گلو انداخت و با غرور جواب داد : خب آره

اینو که شنیدم توی چشمای آبیش زل زدم و با لحنی محکم گفتم : ولی برای من از یه سگ کم ارزش .. ترید

مهرزاد از شنیدن این لفظ تعجب کرد و پرسید : بله ؟

جاه و مقامتون باعث نمیشه به هر دختری که از راه میرسه همچین درخواستای بی شرمانه ای بدید - ..

شاید دختری دور و اطرافتون آرزو همخوابی با شما رو داشته باشند ، چون یه مشت احمقن که فکر میکنند با س*س میتونند قلبتون رو به دست بیارند ! البته شما هم خوب بلدید از این قضیه سواستفاده کنید و با استفاده از احساس پاک بقیه جستمون رو ارضا کنید ولی این بار فرق داره ! چون من برخلاف ظاهرم یه دختر ساده لوح و ژنده پوش نیستم ، پشت این صورت یه زن زخمی و شکسته .. زندگی میکنه

.. اگه اینجام بخاطر اینکه تو این راهی که میرم به درهای بسته خوردم و آخرین امیدم پیش شماست مهرزاد که تمام این مدت با دقت به حرفام گوش میداد وقتی صحبتتم به اینجا رسید لحظه ای درنگ کرد .. و بعد چند بار برام کف زد و خندید

با تعجب به این رفتارهای ضد و نقیضش چشم دوختم که در این بین تلفن اتاقش زنگ خورد و به خط .. منشی وصل شد

.. آقای جهانی جلسه مهمتون تا یه ساعت دیگه -

مهرزاد همونجوری که چشمم زل زده بود به منشی جواب داد : کنسلش کن ، دیگه هیچ ملاقات و جلسه ای رو قبول نمیکنم

.. این گفت و خط رو قطع کرد ، سپس دوباره روی صندلی لمید

برق کنجکاوی توی چشمش بهم چشمک میزد ، مهرزاد دستی به ته ریشش کشید و پرسید : خب ، این راهی که ازش حرف میزنه ، چجور راهیه ؟

.. دستمو توی کیفم بردم و روزنامه ای که امروز از دکه ای خریده بودم روی میزش گذاشتم

.. مهرزاد با نگاه پرسشگری بهم خیره شد

.. انگشت اشاره ام رو به روی سر تیترو روزنامه گذاشتم و گفتم : میخوام آزادش کنم

" قاتل سریالی تهران دستگیر شد "

مهرزاد پوزخندی زد و پرسید : و چی باعث شده یه دختر کوچولویی مثل تو همچین تصمیمی بگیری ؟

دست به سینه نشستم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم : همیشه اینقدر راجع موکلاتون کنجکاوی میکنید ؟

.. نه ، ولی داستان دختر کوچولوها برام جذابه -

چاقوی ضامن داری که از توگو با خودم آورده بودم از توی جیبم برداشتم و در یه حرکت ناگهانی بین دو انگشتی که روی میز گذاشته بود فرود آوردم

.. چاقو دقیقا از میون انگشت اشاره و وسطش گذشت و چوب نرد میز رو سوراخ کرد و سیخ ایستاد

مهرزاد که از این حرکت ناگهانی جا خورده بود فوری دستشو برداشت ، با چشمای گشاد از تعجب بهم نگاه کرد و غرید : داری چه غلطی میکنی ؟ با خودت سلاح سرد حمل میکنی ؟

این دنیای بزرگ برای یه دختر کوچولو خیلی بی رحمه ، مگه نه ؟ -

.. تو دیوونه ای -

.. چاقو رو از روی میز برداشتم و گفتم : امیدوارم از همکاری با دیوونه ها نترسی

.. از کجا میدونی قراره باهات همکاری کنم ؟ من جونمو دوست دارم و تو خیلی خشنی -

.. پوزخندی زدم و گفتم : پس ترسیدی آقای جهانی

! یه وکیل از هیچی نمیترسه -

.. ولی از دختر کوچولوها -

.. مهرزاد خندید و گفت : از حاضر جوابیت خوشم میاد ولی من واقعا تو کار پرونده های کیفری نیستم

یعنی نمیتونی ؟ -

.. کی گفته نمیتونم ؟ فقط چون هزینش زیاده -

بدون اینکه به ادامه حرفش گوش کنم دستامو زیر مقنعه بردم و گوشواره های طلامو درآوردم و روی میزش گذاشتم سپس ادامه دادم : دو جفت طلای ۱۸ عیار ، قیمت جفتش 918 تومنه ! وزن سنگین حدودا ۴.۵ گرم ! برای قبل از کار کافیه ؟

.. مهرزاد لبخندی زد و گفت : مثل اینکه شدیداً مصممی

بله و اگه مبلغ مورد نظرتون رو بهم بگید فردا تا اسرع وقت به حسابتون میریزم ، فقط محض -
! اطمینان میخوام نصفش قبل از کار و نصفش بعد از کار باشه

این یه روال عادیه ولی کارت با دو سه تیکه طلا حل نمیشه عزیزم ، مبلغ مورد نظر من ۲۰ میلیونه -
.. ! پرونده های جنایی از این کمتر نمیشه

از شنیدن این مبلغ کمی جا خوردم اما به روی خودم نیاوردم و پرسیدم : تا کی مهلت دارم ؟
.. حداقل پس فردا -

یه برگه و خودکار از روی میزش برداشتم و بهش دادم و گفتم : شماره حساب ؟

مهرزاد خندید و درحالی که داشت شماره حسابشو مینوشت گفت : واقعا ازت خوشم اومده ، مشتاقم .. بدونم تا پس فردا چجوری بیست میلیون جور میکنی ، بهت نمیداد اینقدر پول تو حساب داشته باشی
سپس برگه اش رو بهم داد ، به شماره حساب نگاهی انداختم و گفتم : همیشه اینقدر زود از روی ظاهر آدما قضاوت میکنید آقای جهانی ؟

.. مرد برای چند لحظه بهم خیره شد و بعد لبخند مرموزی زد

از روی صندلی بلند شدم و پرسیدم : تا ساعت چند وقت دارم ؟

بعد از ظهر ، اگه مبلغو واریز کردید توی رستوران پاشایی میبینمتون و شمارتون ؟ 1 -

! ساعت 1 اونجا هستم ، نه یک دقیقه زودتر و نه دیرتر -

! مهرزاد پوزخندی زد و گفت : مشتاق دیدار دوباره ام

.. سرمو به نشونه باشه تکون دادم و بی هیچ حرف اضافی از دفترش خارج شدم

.. روی صندلی انتظار مترو نشستم ، حداقل تا ده دقیقه دیگه خبری نبود

موبایلم رو بیرون آوردم و بین مخاطبینم دنبال شماره عمو سهراب (دوست صمیمی پدرم) گشتم و .. بالاخره بعد از کلی بالا و پایین زدن شمارشو پیدا کردم

اول یکم دو به شک بودم ، میترسیدم عموم چیزی بهش گفته باشه و بخاطر همین جوابم رو نده یا .. اصلاً باهام برخورد بدی داشته باشه ولی بازم چاره ای نداشتم ، عمو سهراب تنها امیدم بود

.. بالاخره بعد از چند دقیقه این دست و اون دست کردند شمارشو گرفتم

.. بوق اول ، بوق دوم ، بوق سوم و

.. سلام -

الو ؟ -

سلام بفرمایید -

آقای حاجی زاده ؟ -

خودم هستم بفرمایید -

حالتون خوبه عمو جان ؟ من یارا هستم دختر شاهرخ یکتا ! خاطرتون هست ؟ -

عمو سهراب به محض شنیدن اسم شاهرخ خوشحال شد و با لحن گرمی گفت : یارا جان ؟ تویی دخترم .. ؟ معلومه که یادم هست ! ماشالله چقدر صدات تغییر کرده شدی اصلا صداتو نشناختم

خانواده خوبند ؟ عمو و زن عمو ؟ همچی مرتبه ؟

خندیدم و گفتم : بله عمو جان ، همگی سلام میرسوندند .. شما خوبید ؟ مهستی خانوم و ثریا جون چطورن ؟

خدا رو شکر هم مهستی خوبه ، این اواخر انفولانزا گرفته بود ولی الان چند روزه بهتره ، ثریا هم که - ! امسال سومه سخت درگیر درساشه ، خانمی شده برای خودش .. خدا نگهدارون داره ، سلامت باشند -

ممنون دخترم ، نمیدونی مهستی چقدر مشتاق دیدارته ! از وقتی رفتی تهران بی وفا شدی دیگه یه - ! زنگ هم به خاله نمیزنی

.. شما عزیزمید عمو جان ، والا اینقدر گرفتاری برام پیش اومده که وقت سرخاروندن هم ندارم -

! عمو با نگرانی پرسید : خدا بد نده دخترم ، چیزی شده ؟ اگه مشکلی هست بگو عمو کمکت کنه

.. والا عمو جان ، قرض از مزاحمت این بود که میخواستم بهم یه لطفی بکنید -

جانم عمو ؟ -

اون زمینای سیم جوش بود ، حدودا 200 متر زمین بود ! یادتون هست ؟ بابام قبل از مرگش همه رو - .. به نامم زده بود ولی وکالتشو داده بود دست شما

! آره آره یادم هست -

عمو جون ببخشید بخدا ، زحمتتونه ولی میشه اون زمینا رو حداقل تا پس فردا یه جوری بفروشید - .. بره ؟ حتی زیر قیمت ! خیلی به پولش نیاز دارم

دخترم اگه مشکلی هست بگو من کمکت کنم الان اون زمینا خیلی با ارزشه حداقل متری 500 هزار - ! تومنه و تو این فصلم مشتری نیست

! عمو ، تو رو خدا اینجوری نگو ! بدجور دستم تنگه ، شده متری 200 تومنم میخوام بفروشم -
چقدر پول میخوای ؟ -

! میلیون 20 -

.. بیست میلیون ؟ خونه ای ماشینی میخوای بخری ؟ فکر نمیکنم عموتم به اینکار راضی باشه هااا -
.. نه عموجون ، بحث خونه و ماشین نیست -

برای یه کار قضاییه ، توی ساختمون سازی به مشکل برخوردیم و چون اشتباه از من بوده مجبور شدم
.. خسارت بدم ولی آه در بساط ندارم

عمو خیالش راحت شد و گفت : دخترم اینکه دلخوری نداره ، من خودم تا فردا 25 تومن به حسابت
.. واریز میکنم ! اون زمینا رو نگه دار

! وای عمو بخدا راضی به زحمت نیستم -

چه زحمتی دخترم ؟ میدونی پدرت چقدر تو بدبختیا دستمو گرفته ؟ این پولو بهت میدم تا حداقل تا -
شش ماه دیگه بهم برگردون باشه ؟

.. بخدا خجالتم میدید -

این کم ترین کاریه که برای شاهرخ میتونم انجام بدم ، تو شماره حسابتو بده بهم ، من خودم تا آخر -
.. امشب واریز میکنم

با شرمندگی گفتم : عمو اصلا روم نمیشه ، شما خیلی بهم لطف دارید ! نمیدونم چجوری این محبتتون
.. رو جبران کنم

عمو خندید و گفت : چه جبرانی دخترم ؟ پدرت قبلا برام جبران کرده ! زود شماره حسابتو بده که الان
.. جلسه دارم

.. چشم ، دستتون درد نکنه ! به خانوم بچه ها سلام برسونید ، خدانگهدار -

! خداحافظت دخترم مراقب خودت باش -

تماس رو که قطع کردم نفس عمیقی کشیدم و ناخودآگاه لبخند زدم ، فکرشم نمیکردم عمو سهراب بهم
پول قرض بده ولی گفت 25 تومن به حسابم میریزه ! خدایا شکرت ! حداقل با اون 5 تومن میتونم دو
.. دست لباس برای خودم بگیرم

.. با این فکر خوشحال شدم و به سمت مترویی که در حال توقف بود حرکت کردم

وقتی به خونه الهه برگشتم بوی خوش قرمه سبزی ریه هام رو پر کرد ، الهه با روی باز ازم استقبال
کرد و جویای اوضاع و احوالم شد منم همه چیز رو از زیر تا پیاز براش تعریف کردم و او در مقابل
برگه ای با عنوان بازجویی در اختیارم قرار داد ، مثل اینکه از فردا بدبختیم شروع میشد و باید از این
.. کلانتری به اون کلانتری میرفتم

با این وجود میدونستم تمام این مسائل برای روند آزاد سازی شایان لازمه پس بد به دلم راه ندادم و با .. خیال خوش به تخت خواب برگشتم

از دیروز تاحالا خبری از متین و پژمان نشده بود حتما جفتش مشغول انجام کارای عقب افتاده بودند و .. وقت خالی نداشتند

تو همین افکار غوطه ور بودم و با موبایلم اینستاگرامو چک میکردم که یهو متین از واتساپ بهم پیاد .. داد

امروز استعفا دادی ؟ -

! توی دلم گفتم چه زود فهمید

آره ، چطور ؟ -

چرا اینکارو کردی ؟ -

! تا وقتی مسئله شایان رو حل نکنم نمیتونم منظم سرکار حاضر شم -

پس از کجا پول درمیاوری ؟ -

یکاریش میکنم ، تو چرا نگران شدی ؟ -

.. هیچی -

از کجا فهمیدی استعفا دادم ؟ -

! منشی مدیری بهم گفت -

.. آها -

! شبخیر -

.. درست مثل برادرش سرد بود ؛ بحث رو عوض کردم و براش نوشتم : از شمشک خبر داری یا

.. فهمیدم تو روزبه بستریه ، شاهین فردا بهش سر میزنه ! بدون اجازه دکتر نمیتونیم مرخصش کنیم -

.. که اینطور -

و شایان ؟ -

! دنبال کارای قضاییشم -

! خوبه ، شبخیر -

.. جوابی بهش ندادم و موبایلو کنار گذاشتم ، فردا روز خسته کننده ای در پیش داشتم

لبه چادر مشکیم رو محکم گرفتم و وارد اتاق بازجویی شدم ، از دم پاسگاه تا اینجا چندتا خبرنگار مدام تعقیب میکردند و با سوالات گوناگون مغزم رو میخوردند ، درست مثل اولین روزی که از اون اتاق با .. دستای میخ کوب شده پیدام کردند

.. دم در اتاق بازجویی پاسبان ها مانع ورود خبرنگارها شدند

الهه بهم گفته بود که کارم سه چهار ساعتی طول میکشه و شاید بارها مجبور باشم به افراد مختلف .. جواب پس بدم ولی نباید خودم رو میباختم

بازپرس که مردی هیکلی با لباس فرم نیروی انتظامی بود پشت میز نشست و با احترام از من پذیرایی کرد ...

در ساعات اولیه بازجویی فقط سوالات شخصی مثل اسم و فامیل ، وضعیت شغلی ، خانوادگی و تحصیلیم رو ازم پرسیدند ولی بعد سوالات کم کم به رابطه و چگونگی آشنایی من و شایان نزدیک شد ، منم در کمال صداقت به همه چیز جواب دادم و به جز سxسامون چیزی رو از قلم نینداختم و تمام این .. مدت سعی کردم تا روی خوب و صمیمی شایان رو جلوه بدم

بازپرس ازم درباره دلیل سفر ناگهانی ام پرسید و منم عوض شدن حال و هوا رو معلول بر این علت ... ذکر کردم که البته چندان قانع کننده نبود چون گفت

کی برای عوض کردن حال و هوا میره به همچین جایی ؟ -

و منم جواب دادم : برخلاف وضعیت اقتصادی و اجتماعی اش طبیعت بکری داره و منم میخوامم بعد ... روحی و معنویم رو با این سفر تقویت کنم

بازپرس مشکوک نگاهم کرد و بعد درباره همراهاتم ، کارهایی که در اون سفر انجام دادیم و محل .. اقامتون سوال هایی رو ذکر کرد و منم همه چیز رو به جز قضیه بازار سیاه شرح دادم

برام جالب بود که هر سوالی میکرد بیشتر وارد جزئیات میشد و پشت سر هم میپرسید تا گیجم کنه و اگه دروغی میگم مچم رو بگیره ولی چون قبلا تمام این سوال و جواب ها رو با الهه تمرین کرده بودم .. سوتی خاصی ندادم

بازپرس سوابق و ضوابط متین و پڑمان رو بررسی کرد ولی هیچ رد و نشونه خلافی توی زندگیشون پیدا نکرد ، او همچنین برای بررسی سوابق تمپا با پلیس بین الملل و سپس پلیس امنیت توگو تماس برقرار کرد که همه اینا نزدیک به دوساعت طول کشید ولی باز هم به در بسته خورد و مجبور شد بعد .. از 5 ساعت سوال و جواب بی وقفه بازجویی رو پایان بده

گرفتند و برای منم پرونده ای تشکیل دادند ، هرچند که گناهکار 4xازم اثر انگشت و عکس های 3 نبودم ولی مثل اینکه در روند تحقیقات جنایی تمام این کارها لازم بود خصوصا برای منی که رابطه نزدیکی با شایان داشتم ، از طرف دیگه بازپرس بهم هشدار داد که دیگه از کشور خارج نشم چون حداقل تا سه ماه باید تحت نظر پلیس فعالیت کنم چون این سفر اخرم مشکوک بوده و پلیس تحقیقاتش ! رو توی توگو ادامه میده

.. منم با ارامش به حرفاش گوش کردم و چون از همه چیز مطمئن بودم به علامت باشه سر تکون دادم وقتی از در مرکز خارج شدم دوباره جمعیت انبوهی از خبرنگارها با دوربین های عکاسی و میکروفون های ریز و درشت دور و برم جمع شدند

خانوم یکتا چرا دو سه روز از ایران خارج شده بودید ؟ -

خانوم شما با کاف دقیقا چه نسبتی داشتید ؟ -

ایا تعرضی بهتون صورت گرفت ؟ -

ایا مورد ازار روحی قرار گرفتید ؟ -

نسبت به واکنش هایی که توی شبکه های مجازی صورت گرفته چه نظری دارید ؟ -

نمیدونستم چی بگم ! مغزم کار نمیکرد ، پس با کمک نیروهای پاسبان پلیس همه رو کنار زدیم و سریع .. وارد ماشین الهه شدم ، او هم وقت تلف نکرد و فوری از اون منطقه دور شد

.. چادرم رو روی شونه هام انداختم و نفس عمیقی کشیدم

.. حسابی معروف شدیا یارا -

! چه معروفیتی -

خبرت توی تلگرام پخشه ، البته کسی اسم و چهره واقعیتو ندیده ولی شایان تا دلت بخواد فحش - خورده

دیشب توی اینستاگرام چندتایی دیدم ، عکس یه غریبه رو گذاشته بودند و زیر نوشته بودند این -

.. همون قاتل سریالی معروف تهرانه اگه موافق اعدامشی لایک کن ! دلم براش سوخت

اوووف عجب دیوونه هایین ! مگه پلیس به راحتی عکس قاتل رو پخش میکنه ! اونم کاف ! مگر - اینکه دادگاه علنی اجرا بشه و جرمش ثابت بشه ولی چون هنوز مدرک محکمی ندارند شایان فقط ! مظنون اصلیه و توی بازداشتگاه

پس اگه مدرک محکمی ندارند چرا ازادش نمیکند ؟ -

میگم که چون مظنون اصلیه و توی صحنه قتل بوده ولی هیچ مدرک محکمی در کار نیست ، خودشم - اقرار به چیزی نمیکنه ! حتی خود توام نمیتونی شاهد باشی تا جرمش رو اثبات کنی چون زنی و برای .. قتل عمد نمیتونی به تنهایی شهادت بدی

.. من هیچوقت چیزی از شایان ندیدم ، فقط میتونم شاهد بیگناهیتم باشم -

آخر این هفته دادگاه داره ، این دومین دادگاهشه ! میخوان تمام شواهد و مدارک رو کنار هم بزارند ! -

.. اگه ثابت بشه شایان مجرمه

! شایان مجرم نیست الهه -

- .. ولی اگه باشه هیچ راهی نیست ، خانواده ها دخترا صدرد قصاص میخوان -
- .. ولی اونا نه اثر انگشتی از شایان پیدا کردند نه شاهی ! من مطمئنم هیچی ازش ندارند -
- ! درسته ! برای همین شانس زیاده -
- .. فقط یه وکیل خوب نیاز داره تا ازادش کنه -
- راستی قضیه پول چی شد ؟ -
- ! عمو سهراب دیشب برام ریخت ، منتظرم فردا بریزم تو حساب مهرزاد خان -
- ! الهه خندید و گفت : انگار از دستش حسابی دلخوری
- جوری باهام برخورد کرد که انگار یه دختر هرزه مقابلشه ! اشغال عوضی ! بخدا اگه بخاطر شایان -
- نبود توی صورتش تو فم نمینداختم ! بهم میگفت دلم میخواد ببینم چجوری بیست میلیون جور میکنی ،
- ! منم فردا میرم بهش میگم خوردی ؟ حالا هستو توف کن بی شرف
- ! الهه خندید و گفت : دیوونه
- ! پوووف الهه نرو خونه ، بیج تو عبدل اباد برم چهار دست لباس بخرم -
- الهه با تعجب پرسید : وا مگه خسته نیستی دختر ؟
- از خستگی دارم بیهوش میشم ولی فردا دو دست لباس ندارم که برم یارو رو ببینم ؛ خونه زندگیم که -
- .. فعلا پلمپه ! نمیشه لخت بگردم که
- .. خیلی خب ، قانع شدم ولی بعدا بهم بگو تو بازجوییت چی گذشت -
- .. دستمو روی سرم گذاشتم و گفتم : پوف همش چرت و پرت
- صداتم ضبط کردند ؟ -
- آره بابا ، هیچ دروغیم نگفتم ! به جز هدفم برای توگو رفتن ، لامصب بازپرسه بهم تیکه هم انداخت -
- ولی نمیتونستم بگم برای پیدا کردن جادو مادو رفتم اونور اونوقت یقه منم میگرفتند مینداختند کنار
- .. شایان
- .. الهه خندید و دیگه چیزی نگفت
- با خودم فکر کردم ، شایان که مسلمون نیست پس احتمالا نمیتونه قصاص بشه ! چون یه جایی خونده
- بودم که قصاص غیر مسلمون ها شرایطی داره پس اگه میتونستم ثابت کنم شایان مسلمون نیست شاید
- میتونستم نجاتش بدم ولی از طرفی هم گفته بودم صیغش شدم و اگه حرفم دوتا میشد احتمال داشت
- .. خودمو به جرم زنا بگیرن ! کاملاً گیج شده بودم و نمیدونستم باید چکاری انجام بدم
- نفس عمیقی کشیدم و از پنجره به بیرون چشم دوختم ، اصلاً اگه میفهمیدن شایان شیطون پرسته چی ؟
- نکنه به عنوان مرتد حسابش میاوردند و بدتر میشد ؟

! آهی کشیدم و زیر لب گفتم : نگران نباش شایان ، من نجات میدم

.. صبح روز بعد ، ضمن صرف صبحونه یه دوش سریع گرفتم

موهام رو با ششوار صاف کردم و شلوار جین لوله تفنگی و کاپشن بلند سفیدی که دیروز گرفته بودم پوشیدم و شال آبی رنگی روی سرم گذاشتم سپس با استفاده از لوازم آرایش الهه کمی رژ لب و پنکیک زد

بعد از مدت ها چهره ادمیزاد به خودم گرفته بودم ! از این فکر خندم گرفت ، کیفم رو برداشتم و بعد از خداحافظی و تشکر از الهه به سمت رستوران پاشایی به راه افتادم ، نیم ساعت به ۱ مونده بود ، ! اینقدر چرک و کثیف و داغون بودم که سه ساعت طول کشید حاضر بشم

وقتی به مقصد رسیدم ، پول آژانس رو حساب کردم و بعد وارد رستوران مجلل و ایتالیایی پاشایی شدم ..

یه حوض آب نما وسط رستوران بود ، با دیدن اون حوض ناخودآگاه یاد تولد شیما افتادم و لبخند زدم ..

.. پشت حوض مهرزاد دور میز دو نفره ای نشسته و سرش توی موبایلش بود میدونستم فقط برای رو کم کنی اینجاست و منتظره تا من نیام و حسابی کیف کنه آخه هنوز براش پولو ! واریز نکرده بودم

گاهی سرش رو بالا میاورد و این طرف و اونطرف رو نگاه میکرد اما چون پشت حوض بودم منو .. نمیدید پس پوزخندی میزد و به نشونه تاسف سرتکون میداد

.. هوفی کشیدم و با دیدن گارسونی که به سمتش میره فکری به سرم زد

.. از گارسون خواستم تا بزاره من میلک شیک اش رو براش ببرم ، او هم با تردید قبول کرد تقریبا دو دقیقه ای به یک مونده بود ، مهرزاد از جا بلند شد ، نیشخند مسخره ای زد و موبایلشو توی .. جیبش گذاشت

.. منم از موقعیت استفاده کردم و با استفاده از درگاه آنلاین ده میلیون به حسابش انتقال دادم همزمان با صدای مسیجش که نشون از خبر انتقال واریز بود ، با سینی میلک شیک جلوش ظاهر شدم .. و لبخند کمرنگی زدم

مهرزاد که انتظار دیدنم رو نداشت ، با تعجب موبایلش رو دراورد و وقتی پیام بانک رو دید لبخند ! مودیانه ای زد و گفت : این شد حرف حساب

This is the end

این آخرشه

Hold your breath and count to ten

نفست رو حبس کن و تا ده بشمار

Feel the earth move and then

...احساس کن زمین حرکت میکنه و بعد

Hear my heart burst again

و بشنو که قلب من دوباره از هم شکفت

For this is the end

چون که این آخرشه

I've drowned and dreamt this moment

مدت طولانی که منتظر این لحظه

So overdue, I owe them

پس وقتش رسیده من مدیون اونام

Swept away, I'm stolen

دوباره کج شده من دزدیده شدم

Let the sky fall, when it crumbles

اجازه بده آسمون پایین بیاد زمانی که فرو بریزه

We will stand tall

ما مقاومت میکنیم

Face it all together

همگی باهم

Let the sky fall, when it crumbles

اجازه بده آسمون پایین بیاد زمانی که اسمون فرو بریزه

We will stand tall

ما مدت طولانی مقاومت میکنیم

Face it all together

همگی باهم

At skyfall

وقت آخر الزمان

At skyfall

وقت آخر الزمان

... و

تمرکزمو از سمت صدای آهنگ گرفتم و به سمت مهرزاد که رو به روم نشسته و بهم زل زده سوق دادم ..

با چنگال و کارد مقداری استیک خورد کردم و بعد بدون اینکه بهش نگاهی بندازم پرسیدم : اصلا .. درست نیست که به یه خانوم اینجوری زل بزنی آقای جهانی

من زیاد آدم مبادی آدابی نیستم خانوم .. ؟ -

.. دست از خوردن استیک برداشتم و با لبخند جواب دادم : یکتا هستم

! منظورم اسم کوچیکته -

فایده اش چیه ؟ -

فایده چی ؟ -

... اینکه اسم کوچیکم رو بدونی -

خب به هر حال ما قراره با هم همکاری کنیم و از طرفی تو اسم منو میدونی من چرا نباید بدونم ؟ -

! با خونسردی نگاهش کردم و گفتم : یکتا کافیه

مهرزاد همونجا ساکت شد و دیگه سوالی نپرسید ، منم لبخند ریزی زدم و از اینکه با دو تا قرار کوتاه .. دهنشو بسته بودم به خودم افتخار کردم

بعد از صرف ناهار ، مهرزاد بهم گفت از امشب کارای اداری شایان رو دنبال میکنه و منم در جواب بهش گفتم : آخر این هفته دادگاه داره ، میخوام با وکیل سابقش مشورت کنی و تمام جزییات پرونده رو .. ازش بگیری

! سپس شماره وکیل رو بهش دادم و گفتم : نمیخوام این دادگاه رو ببازیم

! مهرزاد شماره رو گرفت و گفت : نگران نباش ، من کارمو خوب بلدم

.. از جا بلند شدم و گفتم : نگران نیستم ، من هرکاری برای آزادیش انجام میدم

میشه یه سوال شخصی بپرسم ؟ -

! نه -

چرا اینقدر این یارو برات مهمه ؟ -

! کیفم رو روی دوشم مرتب کردم و گفتم : به خودم مربوطه

! ولی من باید بدونم با کیا طرفم -

! در همین حد بدون که مرگ و زندگی من توی دستای این ادمه و اگه نباشه منم نیستم -

مهرزاد پوزخندی زد و پرسید : قضیه عشقیه ؟

... لبخند کجی زدم و گفتم : تا دیدار بعدی به درود آقای جهانی

! مراقب خودتون باشید خانوم یکتا ، تهران شهر خطرناکیه -

! نیشخندی زدم و جواب دادم : دیگه نه

شب بعد از شام محمد بهمون گفت که برای سفر کاری چند روزی میره مشهد ، الهه یکم ناراحت شد که .. نمیتونه همراهیش کنه و من از همشون ناراحت تر که این همه مزاحمشون شده بودم

نمیدونستم چیکار کنم ، نه خونه ای داشتم نه پشتوانه ای ! تنها حامی من الهه بود ، نمیدونستم اگه از اینجا هم برم باید کجا بمونم و خدا رو شکر که الهه درکم میکرد و چیزی بهم نمیگفت که باعث .. ناراحتیم بشه

.. خدا میدونه چقدر از حضورم معذب بودم ولی چاره ای نداشتم

بعد از اینکه با کمک الهه اسپزخونه رو مرتب کردیم من به اتاق مهمون رفتم تا بین اون دو نفر رو .. خلوت کنم ، هرچی نباشه محمد و الهه تازه عروس و دوماه بودند و به خلوت نیاز داشتند

پشت میز مطالعه نشستم و چندتا کتاب حقوقی که امروز عصر از کتابخونه قرض گرفته بودم باز کردم .. تا درباره قصاص و شرایطش مطالعه کنم

شاید چهار پنج ساعت توی کتابا گشت زدم ! اینقدر که زیر نور چراغ مطالعه چشمم از خستگی .. میسوخت

دست اخر الهه تقی به در زد و با یه سینی چای وارد اتاق شد و پرسید : هنوز داری اونا رو میخونی یارا ؟

.. کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم : بهت که گفته بودم تا اخر امشب این فصل رو تموم میکنم

الهه سینی چایی رو روی میز گذاشت و گفت : عزیز دلم بهتره یکم استراحت کنی فردا رو که ازت .. نگرفتند

.. نه نمیتونم ، دادگاه شایان نزدیکه و من باید یه چیزایی بلد باشم -

!!! اما اینجوری به خودت اسیب میزنی یارا -

.. خندیدم و گفتم : من حالم خوبه ! نگران نباش کسی با کتاب خوندن نمرده -

! ولی الان ساعت ۳ صبحه -

پس تا صبح میتونم بیدار باشم و این قسم تو تحمل کنم بعدش قول میدم بخوابم باشه ؟ -

الهه با دلسوزی نگاهم کرد ، بوسه ای به روی موهام زد و گفت : قربون دل مهربونت بشم .. من فقط ! نگرانتم

.. میدونم چی میگی الهه ولی نمیدونی توی دلم چه اشوبیه -

.. میفهممت عزیزم ، میفهممت -

.. با ناز و نوازشای الهه بغض کردم و ناخودآگاه از گوشه چشمم قطره اشکی سرازیر شد

این روزها غم دلم درست مثل اتیش زیر خاکستر شده و منتظر کوچکترین جرقه ای بود تا شعله ور .. بشه

.. الهه هم با اشکای من گریه میکرد و قربون و صدقم میرفت

خودمم نمیدونستم دلم از چی گرفته ، از شایان که قلبم رو شکست ، از خانوادم که ترکم کردند یا از عمو و زن عمو بی رحم که مثل یه حیوون پسم زدند ! دلم از همه چیز گرفته بود و آغوش الهه پناه .. گاه امن من برای خالی کردن دردی کهنه و تازه ام بود

نمیدونم چه مدت گذشت که بعد آروم شدم ، الهه توی بغلم چرت میزد ! دلم به حالش سوخت و با محبت .. به سمت تشکم هدایتش کردم

.. سپس با حسرت به صورت مهربون و پاکش توی خواب چشم دوختم

! چه راحت خوابیده بود درست برخلاف من که انگاری چشمم با یه شب خواب اسوده غریبه شده بود

.. دوباره به سمت میز مطالعه برگشتم ، خستگی امونم رو بریده بود

موبایلم رو برداشتم و عکس شایان رو تو گالری باز کردم ، بوسه ای به روی عکسش زدم و درست مقابل چشمم قرار دادم تا با دیدن چهره عشقم انرژی بگیرم و به این ترتیب تا صبح تمام کتاب ها رو .. مطالعه کردم

: چند روز بعد

روز موعود فرا رسیده بود ؛ من و الهه چادر مشکيامون رو سرمون کردیم و به سمت دادگاه راه افتادیم ، بین راه هم سارا (دوست و همکار الهه) رو سوار کردیم ، سارا کسی بود که تو پزشکی .. قانونی و وظیفه کالبد شکافی دخترا و تشخیص اثر انگشت رو بر عهده داشت طبق گفته های سارا ، هیچ تشابهی بین اثر انگشت شایان و اثری که روی بدن دخترا بود وجود نداشت .. و همین میتونست مدرک محکمی برای ما تو دادگاه باشه

.. از دم در دادگاه هزاران نفر جمع شده بودند ، ازدحام و شلوغی امون سربازان رو بریده بود

.. همگی پشت حریم تعیین شده ایستاده و منتظر حضور شایان و برپایی دادگاه بودند

.. لبه چادرم رو محکم گرفتم و با یه صلوات به همراه سارا از ماشین پیاده شدم

مردم با دیدن من شروع به فحاشی و توهین کردند ؛ مثل اینکه از قبل فهمیده بودند من تو جناح شایان .. هستم

همه این اتیش ها هم از زیر گور اون مردک بیشعور که چند روز پیش بهم زنگ زده و ازم خواسته بود تا شهادت دروغ علیه شایان بدم برمیخاست ! اونا فکر کردند چون من اونشب قربانی بودم حاضرم .. علیه چیزی که ندیدم شهادت بدم ولی همشون کور خونده بودند

.. خلاصه از میون مردم رد شده و وارد راهرو دادگاه شدم

مهرزاد و یه مرد غریبه توی راهرو مشغول جر و بحث بودند اما با ورود من به صحبتشون خاتمه دادند و مهرزاد بهم گفت : همچی ردیفه ؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم و با نگرانی پرسیدم : اگه نشه .. قصاص .. میشه ؟

! صدرصد ! خصوصاً که بعضی دخترا مستامن و معاهد بودند ، جرمش سنگینه -

یعنی چی ؟ -

یعنی مسلمون نبودند اما زیر سایه اسلام زندگی میکردند ! به علاوه اینکه شایان خودش معاهده ، -

.. راه دیگه ای وجود نداره

.. من نمیفهمم -

به صورت ساده ، اگه غیر مسلمونی که معاهده و زیر سایه اسلام زندگی میکنه غیر مسلمون دیگه -

! ای رو عمدا بکشه حکمش قصاصه

درباره دینش چیزی گفتی ؟ -

! مهرزاد نفس عمیقی کشید ، دستاشو توی جیبش فرو برد و گفت : فقط گفتیم بی خداست

مرتد حساب نمیشه ؟ -

مرتد زمانیه که طرف از اسلام به سمت بی خدایی گرایش پیدا کنه ! شایان مرتد نیست اما اگه -
 .. گناهکاریش ثابت شه که بعید میدونم عفو هم نمیشه

من مدارکشون رو بررسی کردم ، همش ناقصه ! یعنی جز چهارتا چت که معلوم نیست طرف کوشاست
 .. یا نه چیزی ندارند

کوشا باهاشون چت کرده ؟ -

خودش که انکار میکنه ، فقط چندتا چت با اسم کوشا توی موبایل دختر است که اینم مدرک محکمی -
 نیست ! فقط اینکه یهویی توی صحنه قتل اومده یکم کارو سخت میکنه ، خودشم حرفی نمیزنه ! آدم
 .. عجیبه

اگه این جلسه به نفع ما تموم بشه بازم کارمون گیره ، چون برای حضور در صحنه جرم باید دلیل کافی
 ! داشته باشه

.. پوووف ، پس کلی کار داریم -

.. در این لحظه صدای بوق ممتد ماشین ها از بیرون دادگاه بلند شد ، فهمیدیم شایان رو آوردند
 .. مهرزاد و اون مرد غریبه به سمت خروجی رفتند

اما من از استرس و سرگیجه دو زانو روی زمین نشستم ، سارا زیر بازوم رو گرفت و با نگرانی
 پرسید : یارا جان ، یارا حالت خوبه ؟

.. احساس حالت تهوع دارم ، نمیدونم چمه ! هوا میخوام -

.. در این بین الهه هم به ما پیوست و با دیدن حال زار من پریشون شد

.. دو نفری دستم رو گرفتند تا به حیاط ببرند

.. دنیا دور سرم میچرخید ، معدم میسوخت و دستام از استرس یخ زده بود

! بالاخره بعد از دو هفته قرار بود شایانو ببینم و مثل بید میلرزیدم

.. به حیاط که رسیدیم با شایان رو در رو شدم

.. الهه و سارا زیر بازوم رو گرفته بودند تا پس نیوفتم

.. با دیدن شایان که لباس مندرسی به تن کرده و سر و صورتش زخمی بود کمرم شکست

.. پاهام سست شدند و بغضی که تمام این مدت توی دلم خفه کرده بودم ترکید

شایان اما .. یه نیم نگاه خشک و خالی هم به من ننداخت و دست بسته به همراه پاسبان ها به سمت
 .. ورودی دادگاه حرکت کرد

پاسبان ها جلوی هجوم و بلوای مردم رو میگرفتند ، خانواده های داغ دار با دیدن شایان جیغ و فریاد
 .. میزدند

.. بیشتر از این نتوانستم این وضعیتو تحمل کنم و داخل دادگاه شدم

.. نیم ساعتی تا برپایی جلسه و حضور قاضی معطل شدیم

تمام این مدت شایان روی صندلی انتظار نشسته و سرش رو پایین انداخته بود ، جز مهرزاد هم به کسی حق صحبت نمیداد

خانواده شاکیان دور از ما منتظر بودند ، یکی از مادرها که زن تپل و نسبتا قد کوتاهی بود تمام پاسبان .. ها رو کنار زد و با جیغ و داد به سمت شایان حمله ور شد

اما شایان کوچکترین تکونی نخورد ، حتی سرش رو بالا نیاورد تا دلیل این جیغ و هیاهو رو جويا بشه !

وقتی هجوم اون مادر داغدار رو دیدم سپر شایان شدم ، زن با داد و نفرین چادر و صورت منو چنگ میزد تا کنار برم و بتونه شایان رو زیر چنگ مشتش و لگداهش به هلاکت برسونه

.. چندتا مامور زن سریع توی سالن جمع شدند تا آشوب رو آروم کنند

شایان هیچ حرکتی نمیکرد اما من سپر دفاعیش شده بودم و هرکسی نزدیکش میشد داد میزدم : گم شید .. ، خفه شید ، گم شید ، تنهاس بزارید ! تنهاس بزارید

.. الهه و سارا سعی میکردند اروم کنند اما من مثل وحشیا همه رو پس میزدم چادرمو باز کرده بودم تا کسی به عشقم اسیب نزنه ! زن ها و مردها فحش و بد و بیراه نثارم میکردند .. ولی برای من هیچ ارزشی نداشت

.. من فقط شایانو میخواستم ! نه عزت ، نه احترام نه آبرو .. همه رو به باد داده بودم

یکی از مادرهای داغ دار از دور داد زد : الهی سیاه بخت بشی دختره بی کس و کار ! از این قاتل حمایت میکنی ؟ تو رو هم باید ببرن بالای دار ! ایشالله تو آتیش جهنم جز و جیگر بزنی که دخترمو ! شماها به باد دادید ، گلنازم ! عشق مادر

.. وقتی این حرفا رو ادا میکرد بلند بلند زجه میزد و با مشتش به سینش میکوبید

.. منم در پاسخ فقط اشک میریختم و هق هق میزدم

.. پاسبان ها آشوب رو رفع کردند ، نگهبانی که کنار شایان بود ازم خواست دور بشم

.. برگشتم و به شایان که همچنان سرش رو پایین انداخته بود چشم دوختم

.. حتی سرش رو بالا نیاورد تا صورتمو ببینه

.. قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید و زیرلب اسمشو صدا زدم : شایان

! سرشو بین دستاش گرفت و رو به سرباز گفت : اینو بفرست

.. وقتی اینو شنیدم قلبم تیکه تیکه شد و با تعجب بهش خیره شدم

.. سرباز : خانوم لطفا مزاحم نشید ، الان موقعیت مناسبی نیست

بی توجه به حرف سرباز جلوی پای شایام زانو زدم و ملستمانه گفتم : شایان ؟ شایان ، این ؟ الان این .. شدم ؟ شایان بهم نگاه کن

! لعنتی حتی دستاشو از روی صورتش برنمیداشت تا بتونم بهش نگاه کنم

گریه ام شدت گرفت ، با زور دستاشو کشیدم و درحالی که با چشمای اشکیم بهش زل زده بودم گفتم : .. شایان .. بهم نگاه کن

چنان نگاه سرد و بی روحی بهم انداخت که تا اعماق وجودم سوخت و ناخودآگاه دستاش رو ول کردم ..

... الهه و سارا بازوم رو گرفتند و از روی زمین بلند کردند

.. همون لحظه بهمون گفتند دادگاه شروع شده و بریم داخل

دیگه هیچی نمیفهمیدم ، نگاه سرد شایان چنان قلبمو منجمد کرده بود که احساس سرگیجه بهم دست داد ..

.. نفهمیدم قاضی کی اومد ، کی دادگاه رسماً شروع شد و کی کار به اعترافات متهم رسید

! با توجه به مدارک ارائه داده شده از متهم می‌خواهیم که در جایگاه از خودش دفاع کنه -

وقتی اینو شنیدم سرمو بالا اوردم و شایان رو دیدم که تو جایگاه ایستاده و با خونسردی به بقیه نگاه .. میکنه

! من کسی رو نکشتم ، دفاع دیگه ای ندارم -

وکیل شاکیان : آقای قاضی اعتراض دارم ، شواهد ما نشون میده که شما در صحنه شکنجه این خانوم (به من اشاره کرد) حضور داشتید ، چجوری میتونید ثابت کنید که اونشب به صورت اتفاقی سر از اونجا دراوردید ؟

شایان سکوت کرد ولی مهرزاد از جا بلند شد و در جواب گفت : موکل من ادعا میکنه که کسی رو

نکشته ! این ادعا صحت داره چون با توجه به مدارک پزشکی قانونی اثر انگشتی که روی جسد

.. مقتولان مشاهده شده هیچ سنخیتی با اثر انگشت موکل من نداره

! موکل شاکیان : اعتراض دارم ! قاتل به طور حتم با کسی همکاری داشته

قاضی : آقای شایان کوشا درباره این اتهام چه دفاعی از خود دارید ؟

.. من کسی رو نکشتم ، با کسی هم همکاری نکردم ! اینو به همتون گفتم -

پس اونشب کجا بودید ؟ اگه مدرکی دارید که ثابت میکنه شما به طور اتفاقی در اونجا حضور داشتید - .. ثابت کنید

.. شایان باز هم سکوت کرد

از استرس انگشتام سر شده بود ، پس چرا حرفی نمیزد ؟ بگو دیگه شایان ! بگو اونشب پیش من .. بودی

.. من با -

.. به لباس چشم دوختم و شایان ادامه داد : من با

در همین لحظه پاسبانی وارد جلسه شد و رو به قاضی گفت : آقای قاضی ، از طرف نیروی انتظامی .. منطقه 6 یه تماس اضطراری دارید

! قاضی : تا ختم این جلسه زمان داریم

.. پاسبان : عالیجناب ، سرگرد طاهری شخصا تماس گرفته تا دادگاه همینجا به به پایان برسه

همگی از شنیدن این حرف تعجب کردیم و مهرزاد با تردید پرسید : تماس مربوط به این پروندست ؟

بله ، قاتل سریالی پیدا شده ! کاف همین یک ساعت پیش شخصا خودشو به نیروی انتظامی منطقه 6 - .. معرفی کرد ، اثر انگشت و مدارک ارائه شده کاملاً با قاتل مطابقت داره

.. قاضی : باید خودم با سرگرد حرف بزنم

.. پاسبان ادای احترام نظامی انجام داد و موبایل رو به دست قاضی سپرد

قلب هممون توی دهنمون بود ! یعنی واقعا کاف خودشو به نیروی انتظامی معرفی کرده بود و تمام این مدت درباره شایان درست فکر میکردم ؟ خدایا شکرت ! از این فکر لبخند گشادی زدم و به شایان که .. همچنان در جایگاه متهم ایستاده و با خونسردی نظاره گر ماجراست خیره شدم

مهرزاد که کاملاً گیج شده بود با ایم و اشاره به شایان علامت میداد و شایان بی هیچ جوابی فقط پلک .. میزد

شاکیان و وکیل و منشیان دادگاه همگی با هم پیچ میکردند و همه ای توی دادگاه برقرار شده بود ..

بالاخره بعد از بیست دقیقه مکالمه و تصدیق هویت سرگرد طاهری قاضی تماس رو قطع کرد و با توجه به صحبت های سرگرد چکشی به روی میز زد و گفت : مدارک ارائه شده که در خدمت کلانتری منطقه ۱۱ هست از صحت و اعتبار لازم برخوردارند ، بدین وسیله متهم از تمامی اتهامات وارد شده مبرا ! است

از این رو دادگاه اسلامی منطقه 6 تهران ، متهم یعنی آقای شایان کوشا را بی گناه دانسته و حکم ! بازداشت ایشان را لغو مینماید ، ختم جلسه

وکیل شاکیان از جا بلند شد و با حال طلبکاری پرسید : یعنی چی ختم جلسه ؟ با یه تماس تلفنی همچی !!! حل شد ؟ تکلیف این خانواده های داغدار چی میشه ؟ اینا حق دختراشون رو میخوان

.. مادرها با اشک زاری بلند شدند و اشوب به پا کردند اما قاضی بی هیچ جوابی از مجلس بیرون رفت

از خوشحالی توی پوست خودم نمیگنجیدم ! یعنی واقعا همه چیز حل شده بود یا داشتم خواب میدیدم ؟
پاسبان دستبند شایان رو باز کرد و مهرزاد با لبخند به شایان تبریک گفت ..

او تنها سر تکون داد و ازش پرسید : میتونم برگردم خونه ؟
امروز که نه ! خونت هنوز تحت نظر نیروی انتظامیه ! فعلا یه مدت خودم تحت نظر میمونی و برای -
.. حضورت توی صحنه جرم بازجویی میشی

.. اگه این قاتل خودشو معرفی کرده باشه ، پای همتون گیره و حداقل سه چهار ماهی اینجا مهمونید
اینو که گفت رو به من ادامه داد : و از اونجایی که صیغه نبودید اگه قضیه رابطتون لو بره ، یارا شلاق
.. میخوره

با تعجب پرسیدم : چرا ؟ چرا باید شلاق بخورم ؟
چون با یه نامحرم زنا داشتی ، مگر اینکه یه صیغه جعلی درست کنی و نشون بدی اصلا از چیزی -
.. خبر نداشتی

.. نگران اون نباش ، خودم میتونم ردیفش کنم فقط یکم خرج برمیداره
! پوفی کشیدم و گفتم : نگران پولش نباش

شایان همچنان به من پشت کرده بود پس دوباره پرسید : الان کجا میرم ؟
برمیگردی بازداشتگاه تا لباس و وسایلت رو پس بگیری ، فردا صبح اول وقت میتونی خورشیدو -
! ببینی

.. اینو که شنیدم دستم رو به روی قلبم گزاشتم و زیرلب گفتم : خدایا شکر
سارا و الهه هم از این قضیه خوشحال بودند ، همچی کم کم داشت حل میشد ولی هنوزم مجهولات
! زیادی توی این داستان وجود داشت

یعنی کی خودشو به پلیس معرفی کرده بود ؟ چه نسبتی با کوشا داشت ؟ چرا باید تو همچین روزی
.. اینکارو میکرد و اخر از همه اینکه چی این داستانا رو بهم مرتبط میکرد

.. احساس سرگیجه میکردم ، از صبح تاحالا دل ضعه داشتم

.. دیگه نفهمیدم چی بین مهرزاد و شایان گذشت

.. بی اختیار روی صندلی دادگاه نشستم و چشمام رو بستم

.. وقتی چشمام رو باز کردم ، اولین چیزی که دیدم صورت مهربون الهه بود

سرمو چرخوندم و با دیدن سرمی که قطره قطره توی خونم میرفت پرسیدم : بازم از حال رفتم ؟

بازم ؟ منظورت چیه ؟ -

! فکر کنم امسال این بار چهارمه -

! الهه خندید و گفت : بهت حق میدم ، اون استرسی که تو داشتی یه فیل رو هم پس مینداخت

شایان کجاست ؟ -

! فعلا تو حلفدونی -

یعنی جدی فردا ازاد میشه ؟ -

اره باورش سخته نه ؟ -

.. چشمامو بستم و با بیحالی جواب دادم : همه چیز خیلی پیچیده شده ! سرم داره میترکه

در همین لحظه مهرزاد با یه ایمیوه و کیک از در داخل شد و گفت : طبیعیه ، فشارت رو 6 بود دختر !

.. من موندم تو چقدر سگ جونی که تا الان زنده موندی

با تعجب به مهرزاد نگاه کردم ، این اینجا چیکار میکرد ؟

یکم خودم رو جمع و جور کردم ازش پرسیدم : مگه الان نباید تو جلسه باشید ؟

! مهرزاد برام ایمیوه و کیک رو باز کرد و به دستم داد سپس گفت : امروز نه

.. ممنون اما من اشتهايي ندارم -

الهه با حرص گفت : ای دختر ناز نکن دیگه ! میخوای خودتو بکشی ؟

.. اما -

! مهرزاد : بخور یکتا خانوم ، نمیخوای بیوفتی رو دستمون که

.. خندم گرفته بود ، چقدر بهم توجه میکردند

جرعه ای از ایمیوه نوشیدم و از مهرزاد پرسیدم : حالش خوب بود ؟

کی ؟ -

! شایان دیگه -

! مهرزاد لبخند دندون نمایی زد و گفت : از من و توام بهتره

.. خوبه -

حالا اینقدری که تو خاطرشو میخوای اونم خاطرتو میخواد ؟ -

منظورت چیه ؟ -

! نمیخوای بگی که عاشقش نیستی -

.. احم کمرنگی کردم و گفتم : این چیزا

بین حرفم پرید : میدونم بهم ربط نداره ، تو این یه هفته هم دم نزدی ! خودشم درباره تو چیزی نگفت !
.. انگار رابطتتون یه نمه کشمشیه ولی کاملاً میشه فهمید عاشقشی

.. جوابی ندادم و سرمو پایین انداختم

مهرزاد هم که جو رو ساکت دید ، برای اینکه بحث رو عوض کنه قضیه قاتل اصلی رو میون کشید و
.. اخباری که به سرعت توی تلگرام منتشر شده بود بهم نشون داد

! مثل اینکه اسم طرف دانیال . ک بوده

.. مهرزاد : دانیال . ک ! متولد 67 و ساکن تهران

.. دکترای ریاضی محضه و گرایش خاصی نداره و صرفاً برای لذت دست به همچین کاری زده
به گفته خودش اون با خون بازی ارضا میشده و وجود هر نوع شریک و همکاری در حین ارتکاب
.. جرم هاش انکار کرده

الهی : یعنی خودش همه اون کارای وحشتناک رو انجام میداده ؟

.. درسته ، یه نابغه به تمام معنا بوده -

! من : چرا خودشو معرفی کرد ؟ اون میتونست راحت بچرخه و بزاره شایان به جاش محاکمه بشه
! به گفته خودش از این جنون خسته شده بوده و نمیخواست یه بی گناه به جای اون از بین بره -

! الهی پوزخندی زد و گفت : عذاب وجدان برای همچین قاتلی ؟ احمقانهست

.. مهرزاد : فعلاً که شده و شواهد قابل توجه ای داره

.. مطمئنم یه نسبتی با شایان داشته -

.. مهرزاد : کسی چمیدونه ! ولی بهتره فعلاً صداشو درنیاریم که پای دوست پسرت گیر نکنه

سرمو به نشونه باشه تکون دادم اما تو ذهنم فکرای دیگه ای داشتم ! بالاخره تک تک رازاتو کشف
.. میکردم جناب کوشا

.. بعد از اتمام سرم ، پرستار سرنگ رو از دستم خارج کرد

یکم دل ضعهف داشتم و این قضیه به طور واضحی از ظاهرم مشهود بود پس مهرزاد به من و الهی
.. پیشنهاد صرف ناهار در رستوران رو داد ولی من قبول نکردم و گفتم : ایشالله برای یه وقت دیگه

: مهرزاد که انگار توی پرش خورده بود چیزی نگفت پس منم بحثو عوض کردم

.. میلیون باقی رو امشب ۱۰ -

! نیازی نیست ؛ تا فردا صبر میکنم -

لبخندی زدم و با قدرانی گفتم : ازتون ممنونم ، بدون تلاش شما امکان نداشت بتونیم مدارک رو گردآوری کنیم !

.. مهرزاد شونه ای بالا انداخت و گفت : من فقط وظیفمو انجام دادم

.. امیدوارم دیگه همدیگرو ملاقات نکنیم آقای جهانی -

.. با گفتن این حرف مهرزاد کمی ناراحت شد ، سرشو پایین انداخت و گفت : البته

! منظورم برای کارای حقوقی بود -

نیشخندی زد و همزمان با صدای زنگ موبایلش رو به من گفت : فکر کنم یه دردسر تازه در پیش دارم ، خانوم یکتا .. میتونم تا منزل همراهیتون کنم ؟

از احترام یهویی که بهم گذاشته بود خوشم اومد ولی جواب دادم : دوستم ماشین داره ، بیشتر از .. مزاحمتون نمیشیم

.. پس مهرزاد ازم خداحافظی کرد و من و الهه بعد از پرداخت هزینه بیمارستان به خونه برگشتیم احتمالا این آخرین روزایی بود که اینجا میگذروندم چون از فردا میخواستم دنبال کلید ساز بگردم و بعد .. هم کار جدیدی برای خودم دست و پا کنم

احتمالا از اون خونه اسباب کشی میکردم ، نه برای شما بلکه برای ابرو و اعتبار خودم بهتر بود تو .. اون محله افتابی نشم

.. من و الهه سر ناهار باز هم از قضیه بی گناهی شایان و پیدا شدن کاف صحبت کردیم

به قدری این داستان عجیب و رمزآلود بود که هرچقدر فکر میکردیم به نتیجه ای نمیرسیدیم ، همچی ! واقعا سریع اتفاق افتاد

دانیال ک ! نمیدونستم شیلا این وسط چیکارست ؟ یعنی میتونست اسم مستعار دانیال باشه ؟ یعنی این ادم کی بود ؟ چرا یهویی سر و کلش پیدا شده بود ؟ اصلا همه اینا چه ربطی به قضیه افریقا و آخرین جادوگر داشت ؟ توی ذهنم پشت سر هم سوالاتی تکرار میشد که جوابش فقط در دست یه نفر بود ، شایان !

.. بعد از صرف ناهار برای مسواک جلوی آینه دستشویی ایستادم

همینجوری که مسواک میزدم و به حوادث اخیر فکر میکردم چشمم به موهای بلند و ژولیده ام افتاد ، .. مسواک رو کنار گذاشتم و دستی توی موهای فر و قهوه ای رنگم فرو بردم ، چقدر بلند شده بودند

.. ناخودآگاه یاد داستان آرای و شیطان افتادم

.. شیطان موهای دختر رو کوتاه کرد و زیر گلوش رو برید

.. با این فکر دو دستی گلومو چسبیدم و به تصویر منعکس شده ام بیشتر دقت کردم

.. انگار موهام توی آینه کوتاه شده بود و سایه سیاهی از پشت سر نگاهم میکرد

یهو به عقب برگشتم اما چیزی ندیدم ، با شک و تردید دوباره به آینه نگاه کردم ! این حتما خطای دیدم .. بود که داشت موهامو کوتاه نشون میداد

پوزخندی زدم و دوباره نگاه سرد و خشک شایان توی ذهنم تداعی شد که تا مغز و استخونم رو .. سوزوند

! مغزم درد گرفت و دستمو به روی قلبم گذاشتم

.. چشمه اشک توی چشمام جوشیده و منتظر کوچکترین کنشی بود تا جاری بشه

.. ناگهان چشمم به قیچی کوچیکی که در درون جای مسواکی قرار داشت خورد

.. قیچی رو برداشتم و چندبار باز و بسته کردم ، سپس دوباره نگاهی به آینه انداختم

.. احساس کردم دستش تو موهامه ، سرمو به چپ و راست تکون دادم تا دستشو از موهام بیرون ببره

! اه لعنتی بیرون نمیرد ! ولم نمیکرد

تند تند موهامو بهم میریختم تا دستشو بیرون بیاره ولی مگه بیخیال میشد ؟

دیگه اشکم دراومده بود ، قلبم مثل مغزم از درد میسوخت ! اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم و فقط

! جیغ میزدم ولم کن شایان ، ولم کن

چشمامو که باز میکردم تصویر اون سایه لعنتی دست از سرم برنمیداشت ، کم کم داشتم از کنترل خارج .. میشدم

موهامو میکندم و به زمین میریختم ، بی وقفه گریه میکردم و داد میزدم اما انگار هیچکس صدامو

.. نمیشنید ، انگار هیچکس نمیفهمید من اینجام ! توی تاریکی و خلصه فرو رفته بودم

اینقدر حالم خراب شده بود که نمیتونستم مرز بین واقعیت و خیال رو تشخیص بدم ، مشتامو گره کردم

.. و برای اون تصویر خیالی دو دستی آینه رو شکوندم

.. خورده شیشه های آینه دستم رو برید و توی سینک و روی زمین فرود اومد

انگار این حرکت کافی بود تا دستم برای چیدن موهای پر پشت و بلندم روون بشه ، مثل دیوونه ها

موهام میزدم و از هیچ قانده خاصی تبعیت نمیکردم ، انگار فقط میخواستم دستای شایانو حس نکنم ..

! انگار میخواستم از خودم فرار کنم ، انگار بدجوری شکسته بودم

! چون وقتی چشم باز کردم و به خودم اومدم دیگه اون دختر دختر کوچولوی سابق رو توی آینه ندیدم

.. انگار این تصویر جدیدم راضی تر بودم چون ناخودآگاه صدای گرم قطع شد و دلم اروم گرفت

نگاهی به زیرپام که پر از موهای ریز و درشت و خورده شیشه های آینه بود انداختم و پوزخندی زدم

..

در همین لحظه الهه بی هوا وارد حموم شد و با دیدن موهای من و شیشه ها از ترس به من و من افتاد

.. و گفت : یا .. یارا

.. موهای کوتاها رو پشت گوشم گذاشتم و با لبخند نگاهش کردم
 .. سپس با پاهای برهنه از روی موهای چیده شده و خورده شیشه ها گذشتم و از حموم بیرون رفتم

She lives in the shadow of a lonely girl,

او در سایه ی یه دختر تنها زندگی می کند

Voice so quite you don't hear a word

صداش آرامه، یک کلمه هم نمی شنوی

Always talking, but she can't be heard

همیشه درحال صحبت کردنه، اما صداشو کسی نمی شنوه

You can see her hurt if you catch her eye

می تونی صدمه دیدنشو ببینی اگه به چشمه اش نگاه کنی

I know she's brave, but she's trapped inside

می دونم شجاعه، اما از داخل گیر کرده

Scared to show, but she don't know why-yyy

برای نشان دادنه خودش ترسیده، اما نمی دونه چرا

Wish I knew back then what I know now

ای کاش چیزی رو که الان می دونم قبلاً می دونستم

Wish I could somehow go back in time

ای کاش یه جوری می تونستم در زمان برگردم عقب

Maybe listen to my own advice!!

شاید به نصیحت خودم گوش می کردم

I'D TELL HER TO SPEAK UP, TELL HER TO SHOUT OUT

بهش میگم حرف بزنه، بهش میگم فریاد بزنه

TALK A BIT LOUDER, BE A BIT PROUDER

کمی بلندتر حرف بزن، کمی مغرورتر باش

TELL HER SHE'S BEAUTIFUL, WONDERFUL

بهش بگو زیبا، شگفت آور است

EVERYTHING SHE DOESN'T SEE

هر چیزی که نمی بینه هست

YOU GOTTA SPEAK UP, YOU GOTTA SHOUT OUT

باید حرف بزنی، باید فریاد بزنی

AND KNOW THAT RIGHT HERE, RIGHT NOW

و می دانم که همین جا و حالا

YOU CAN BE BEAUTIFUL, WONDERFUL ANYTHING YOU WANNA BE

می تونی زیبا، شگفت انگیز و هرچیزی که می خواهی باشی

LITTLE ME

منِ کوچیک

Yeah, you got a lot of time to act your wage

آره، زمان زیادی برای انجام دادن کارهات داری

Hand a lot of book with a single page

کتاب های زیادی با یک صفحه بنویس

Hands on the clock, only turn one way-yyy

دست ها بر روس ساعت، فقط یک طرف می چرخند

Run too fast then you risk it all

سریع میدوی و بعد ریسک زیادی می کنی

Can't be afraid to take a fall

نمی تونی از افتادن ترس داشته باشی

Felt so big, but you look so small

احساس بزرگی می کنی، اما خیلی کوچک به نظر میایی

.. شب موقع خواب ، گوشه ای از اتاق نشستم و غرق افکارم شدم

.. غرق آینده ای نامعلوم و بدون هیچ پشتوانه ای ! غرق تنهایی و تاریکی

.. مگه چقدر میتونستم پیش الهه بمونم ؟ فوقش تا فردا ، دیگه هیچ جایی نداشتم

میدونستم بهم چیزی نمیکه ولی شعور خودم چی ؟ من فقط براش دردمر بودم مخصوصا با کاری که

.. امروز کردم ، شیشه حمومش رو شکستم ! من دیگه چه احمقیم

سرم رو بین دستام گرفتم و نفس عمیقی کشیدم ، حالا باید تو این شهر غریب بدون پول چیکار میکردم ؟ دیگه کی پناهم میشد ؟

بازم یاد شایان افتادم ، یاد مردی که بخاطرش از زندگیم گذشتم و همه چیزمو دادم اما اون با بی رحمی .. پسم زد ، برای بار هزارم پسم زد و قلبمو شکوند اما این دل بی صاحب من این چیز حالیش نبود .. کاش میتونستم بمیرم ، دلم میخواست تو بغلش شایان بمیرم و برای همیشه به خواب ابدی فرو برم .. این وابستگی شدیدم داشت منو میکشت

میدونستم فردا صبح ازاد میشه و از طرفی کسی دنبالش نمیاد ! من اگه میرفتم چی ؟ بازم غرورمو خورد میکرد ، بازم منو میشکست

.. بالاخره که چی ؟ باید باهاش رو به رو میشدم چون پاسخ نصف مجهولات زندگیم دست شایان بود شایانی که هرگز بهم دروغ نگفت ولی توی بغل یکی دیگه خوابید و فیلم سکسمون رو پخش کرد ! .. راستی که چطور آخرین جادوگر اون حرفو بهم زد ، شایان هیچوقت به من حقیقتو نگفت .. همیشه پنهون کاری میکرد ، نمیخواست من چیزی بفهمم

گاهی وقتا مثل فرشته ها مهربون بود و مطمئن بودم دوسم داره ، مثل آخرین باری که تو اون اتاقک چشمای نگرانشو دیدم و گاهی هم مثل اهریمن بدجنس میشد ، درست مثل امروز که با اون نگاه نافذ .. سردش وجودم رو به اتیش کشید خیلی گیج بودم ، گاهی وقتا فکر میکردم دوسم داره ولی بعد یه حرکتی انجام میداد که تمام تصوراتم رو .. بهم میریخت

مثل شبی که بهم پیشنهاد ازدواج داد ! کاش میتونستم بفهمم حرف دلش چیه ، کاش شایان برای یه .. بارم شده حرف دلشو بهم میگفت

! بالاخره اینقدر کاش کاش کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

.. صبح روز بعد ، دستی به سر و صورتم کشیدم

صبحونه مختصری میل کردم و بابت اتفاق دیشب بارها از الهه عذرخواستم ، انگار دیوونه شده بودم ! کنترل دست خودم نبود و چقدر این دختر ماه بود که به راحتی پذیرای عذرخواهیم شد و با شوخی و .. خنده حالمو سرجا آورد

وقتی داشتم میرفتم ، با قدرانی بهش خیره شدم و گفتم : الهه ، بخدا خیلی ماهی ، نمیدونم چجوری ازت ! تشکر کنم

.. من که کاری نکردم -

اینو که گفت انگشت اشارمو روی لبش گذاشتم و گفتم : اصلا این حرفو نزن ، تو بیشتر از هرکس .. دیگه ای بهم کمک کردی ! نمیدونم چجوری باید لطف تو جبران کنم .. تو فقط سر و سامون بگیر برای من کافیه -

.. بی اختیار بغلش کردم و با محبت گفتم : برام از خواهر عزیزتری

.. الهه در حالی که پشتم رو میمالید جواب داد : فدات بشم

.. یکم تو بغلش موندم و زمانی که خواستم ازش جدا بشم الهه پرسید : راستی یارا

هوم ؟ -

از اینکار مطمئنی ؟ -

از چی ؟ -

دیدن دوباره شایان ، مطمئنی لازم نیست منم همراهت باشم ؟ -

! لبخندی زدم و گفتم : نگران نباش من امروز خوبم

اما هنوزم به نظرم کار درستی نیست ، شایان که از همه اتهامات تبرئه نشده ! چجوری بهش اعتماد میکنی ؟

! دارم به قلبم اعتماد میکنم الهه نه به شایان -

الهه که اینو شنید به نشونه باشه سرتکون داد و گفت : به هر حال مراقب خودت باش ، این برادرای ! کوشا واقعا عجیب

.. نگران نباش ! من از پس شایان براومدم ، دیگه بقیشون اونقدر ترسناک نیستند -

! ببین عشق با ادم چیکار میکنه -

نیش خندی زدم و اومدم کفشامو بپوشم که الهه دوباره گفت : راستی این اق وکیله هم بد چیزی نیستاا .. ، حس میکنم گلوش پیشت گیر کرده

.. با تعجب پرسیدم : مهرزاد ؟ نه بابا ! یه هفته ای که نمیشه

حالا ببین کی گفتم ، دیروز که از حال رفتی بیشتر از من نگران بود توی بیمارستانم که مثل پروانه - ! دورت میچرخید

راستی دیروز .. شایان .. کاری نکرد ؟ -

الهه لبخند کمرنگی زد و سکوت کرد ، جوابمو گرفتم پس فقط سری تکون دادم و بعد با خداحافظی بی .. رمقی ازش جدا شدم

! مطمئنم حتی طرفم هم نیومده بود اونوقت من خر داشتم میرفتم دنبالش

! چرا داشتم همچین کاری میکردم ؟ بخدا منم یه تخته کمه

یه لحظه حرصی شدم و تصمیم گرفتم برگردم بالا اما با یادآوری احساس مسئولیت و تعهدم نسبت به گندی که بالا آورده بودم تصمیم گرفتم اینکارو انجام بدم هرچند که با گرفتن وکیل مناسب و پیروزی در دادگاه از قبل دینم رو ادا کرده بودم

با یه تاکسی دربست به سمت زندان حرکت کردم ، توی راه از استرس عرق کرده بودم و کف دستام سر شده بود

میدونستم تو این دیدار جفتمون مثل غریبه هاییم ، غریبه هایی که یه روز آشناترین آدم همدیگه بودند

.. هردو از هم دلخور بودیم ، من از اتفاقات قبل از زندان و او بخاطر بی اعتمادی من

.. وقتی به نزدیک زندان رسیدم ساعت ۸ بود ، از مهرزاد شنیده بودم که همین حدودا ازاد میشه

پول تاکسی رو دادم و جلوی درب آبی بزرگ زندان که محل رفت و امد سربازها و خانواده ها بود منتظر ایستادم

دو مامور جلوی در کشیک میدادند و چندین مامور از بالای برج های مراقبتی محوطه زندان و اطراف .. و زیر نظر داشتند

واقعا که زندان جای ترسناکی بود ، از اینکه خبرنگارها در این نزدیکی نیستند کمی تعجب کردم ! البته الان که شایان از اتهامات تبرئه شده و قاتل اصلی پیدا شده بود دیگه دلیلی برای ازدحام و شلوغی .. وجود نداشت

.. حدودا یه ربعی جلوی ورودی زندان منتظر ایستادم ، چه جای دلگیری بود

خانواده ها با غم و اندوه ساعت ها پشت این در آبی غول پیکر منتظر میموندند تا لحظه ای شوهر ، .. پسر و آشنایانشون رو ببینند

شاید خیلی از اونا مثل شایان به ناحق اونجا اسیر شده بودند و چه دردی بدتر از اینکه عزیزت در ! جایی مثل زندان روزگار بگذرونه

.. با باز شدن در بزرگ ، ناخودآگاه سرمو بالا اوردم و به منظره رو به روم خیره شدم

شایان با یه ساک دستی ، با وقار و استوار از سمت در ورودی به جلو گام برداشت و با دیدن من که .. تک و تنها منتظر ایستادم برای چند لحظه سرجاش متوقف شد

انگار که اصلا انتظار دیدنم رو نداشت ، به راحتی میتونستم تحیر رو از چشمای آبی خوش رنگش ببینم

! چشماش کوه یخ رو اب میکرد

.. اونجا بود که برای اولین بار بعد از مدتی طولانی نگاهم متوجه تغییرات جزیی صورتش شد

ریشاش رو کاملاً بلند و پر کرده بود ، موهای مشکیش رو بالا داده و از همیشه پخته تر و جذاب تر به نظر میرسید

.. یکم هم لاغر شده بود اما هنوز هیکل عضلانی و قوی اش عقل از هوش آدم میبرد

.. از این احساس که بینمون جریان داشت بغضم گرفته بود اما نمیخواستم گریه کنم

! مدام لبم رو گاز میگرفتم تا مانع ریزش اشکام بشم ، منتظر هر واکنشی از جانب شایان بودم

.. بعد از دو دقیقه سکوت ، چند قدم به سمتش برداشتم و درست رو به روش ایستادم

سرمو پایین انداختم و وقتی از خشکی چشمم مطمئن شدم سرمو بالا اوردم و این بار با اطمینان به چشمم زل زدم

.. یه نگاه سرد ، مثل همون نگاهی که وقتی از کنار مردم عادی میگذریم بهم میندازیم

.. ساده اما سرد ، شده بودیم دوتا غریبه ! گفتن این حرفام سخته ولی

چجوری انکارش کنم ؟ دلش با عشقم غریبه شده بود ! انگار که همه چیزو برای هیچی از دست داده .. بودم ولی بازم ارزششو داشت

نمیخوام بگم اشتباه کردم چون هنوز از اون لحظاتی که با هم ساخته بودیم پشیمون نبودم ، شایان تو گناه بودی ، شیرین ترین گناه زندگیم ! حاضر بودم زندگیم رو به پات بریزم ؛ هنوزم حاضرم

.. ولی خب میدونی ؟ این بار آخرین باری بود که بهت اعتراف کردم

چون این دختر میخواد برای اولین بار برنده این بازی باشه عزیزم ، برای اولین بار این منم که تو رو به تسلیم وادار میکنم ، افسانه دوباره تکرار میشه ولی اینبار این منم که تو بازی ماتت میکنم عشق ! من

من یه گلдон پر از گل بودم

وزش چشم تو پاییزم کرد

عشق من! عشق به دست

آوردنت با همه دنیا گلاویزم کرد

مردم از تشنگی اما لب تو

یه عطش به خنده دعوتم نکرد

بین این اومده ها و رفته ها

هیچکس، مٹ تو اذیتم نکرد

سر این سفره هنوزم یه نفر
روز و شب منتظر مهمونه
مطمئن باش کسی قادر نیست
منو از عشق تو برگردونه
اگه دوس نداشتی رنجوندنمو
هیچوقت از تو نمی رنجیدم
اگه زندگی می کردی با من
زندگیمو به تو می بخشیدم

! شایان یه تای ابروش رو بالا داد و گفت : خب این سورپرایز ویژه ای بود
.. برای سورپرایز نیومدم ، فقط احساس میکردم باید جبران کنم -
چیو ؟ -

! گندی که زدم -

! دست به سینه ایستاد و به طعنه گفت : پس بالاخره برای معذرت خواهی اومدی
با تعجب پرسیدم : بالاخره ؟

تو این یه ماه گذشته تو فقط ازارم دادی ، میدونی .. انتظار داشتم زودتر از اینا برای عذرخواهی بیای -
! ولی الانم دیر نشده

! فقط دو کلمه برات دارم ! خفه .. شو ! حتی لیاقت لطف و محبت منم نداری -

میدونم چکارایی کردی و فکر نکن بابتشون ازت قدردان نیستم ولی احساس نمیکنی اینا فقط انجام -
وظیفه بود ؟

انجام وظیفه ؟ -

! تو باعث شدی من چند هفته زندانی بشم با اینکه بی گناه بودم -

.. از تو پروو تر ندیدم ! بخدا نوبری -

.. برادرم فرستادی گوشه تیمارستان -

منظورت شمشکه یا بقیه برادران ؟ -

شایان از شنیدن این حرف جا خورد ، لبخند پیروزمندانه ای زدم و با غرور گفتم : ماه تا ابد پشت ابر .. نیمونه آقای کوشا

! در هر صورت باید میفهمیدی -

آه جدی ؟ تازه به این نتیجه رسیدی ؟ پس چرا تموم این مدت بهم دروغ گفتی ؟ -

.. اشتباه نکن یکتا ، من بهت دروغ نگفتم فقط راست هم نگفتم ! اینکه که دروغ حساب نمیشه -

یکم حرفشو دو دو تا دو چهارتا کردم و بعد باز با لحن طلبکاری پرسیدم : حالا هرچی ! تو زندگیمو نابودی کردی منم انداختمت زندان ! فقط فرق من با تو این بود که من گندمو جبران کردم ولی تو ؟ تو .. چیکار کردی ؟ هیچی ! وایستادی و بدبختیمو تماشا کردی با این حال

شایان یه لحظه چشماش رو بست و حرفمو قطع کرد ، با تعجب بهش خیره شدم که زیرلب گفت : چقدر ! غر میزنی ! تمومش کن

آه شرمنده ، یادم نبود که زندگی من اهمیتی نداره ، هرچی نباشه یه عروسک بیشتر نبودم نه ؟ -

پوزخندی زدم و ادامه دادم : امروز فقط برای ادای دینم ، به حرمت اون روزایی که داشتیم اینجا اومدم و خوشحالم که تو اون قاتل سریالی حرومزاده نیستی چون اونوقت نمیدونم باید چیکار میکردم اونم زمانی که همه چیزمو برات از دست داده بودم ! بازم میگم فقط خوشحالم که زندگیم برای یه قاتل هدر نرفت ! با این حال میتونم سرمو بلند کنم و بگم من عاشق یه مرد درست و حسابی بودم ! اینو که گفتم ! بهش پشت کردم و ادامه دادم : خداحافظ آقای کوشا

.. اما تا اومدم یه قدم بردارم بازومو کشید و دوباره به سمتش برگشتم

با عصبانیت دستمو جدا کردم و غریدم : داری چیکار میکنی ؟

عاشقم بودی ؟ یعنی دیگه .. نیستی ؟ -

از اینکه بین تمام حرفام فقط به این نکته توجه کرده بود حرصی شدم و گفتم : نه نیستم ! کم بلا سرم ! آوردی ؟ عشقت تو دلم مرد

.. خودمم میدونستم دارم دروغ میگم ولی برای حفظ غرورم این چیزا لازم بود

.. که اینطور -

.. خب دیگه خداحافظ -

.. اینو گفتم و از دور شدم

.. انتظار همچین برخوردی داشتم ، زیاد شوکه نشدم ! به هرحال شایان همیشه از آدم طلبکار بود

.. سوار تاکسی خطی شدم ، هنزفری توی گوشم گذاشتم و چشمام رو بستم

سرمو به شیشه تکیه دادم ، یعنی اومدم بی فایده بود ؟ من فقط میخواستم گندمو درست کنم ! شاید اگه .. شایان بود هیچوقت اینکارو نمیکرد ولی من که شایان نبودم

.. هوف ، چه برخورد بدی داشتیم ! از این به بعد هم همینجوری میشد

دیگه نمیخواستم عشقمو بروز بدم ، کار سختی بود ولی گاهی وقتا جدایی تنها حق انتخابمونه ، اونم ! زمانی که دیگه نه اعتمادی هست و نه امیدی

به زودی از اپارتمان خانوم جاهدی اسباب کشی میکردم ، حداقل تا ۴ ۵ ماه دیگه ! تا اون موقع یه کار .. بهتر دست و پا میکردم و حداقل یه پس اندازی داشتم

.. فعلا که دست و بالم خیلی خالی بود

تاکسی چند متری جلو رفت و بعد برای سوار کردن مسافری توقف کرد ، وقتی در باز شد و طرف نشست بوی عطر شایان توی مشامم پیچید اما به قدری خسته بودم که دلم نمیخواست چشممو باز کنم

..

.. خودمو جمع و جور تر کردم تا تن مسافر بهم برخورد نکنه

راننده : با همید ؟

! بله -

.. با شنیدن صدای شایان از تعجب چشممو باز کردم و به او که در کنارم نشسته بود خیره شدم

شایان که انگار به طور اتفاقی منو دیده بود گفت : خانوم یکتا ، چه حسن تصادفی ! دنیای کوچیکه نه ؟

یاد اولین باری که توی دفتر دیده بودمش افتادم و گفتم : تعقیب میکنی ؟

! نه -

.. پس چجوری -

! فقط اتفاقی بود -

.. خودم میتونم پول تاکسیو بدم -

! اینو که گفتم شایان رو به راننده گفتم : برای این خانوم جداگانه حساب کنید

.. از دیدن این حرکت حرصم گرفت ، مردک بی شخصیت ! من یه تعارف زدم

! اومدم کیف پولم رو بردارم که فهمیدم توی کیف بزرگم نیست

.. مغزم سوت کشید و تبش قلبم بالا گرفت

.. دستمو به روی صندلی جلوییم چسبوندم و با بی رمقی گفتم : اقا

.. انگار نشنید پس دوباره گفتم : اقا نگه دارید

ببینم تو چته ؟ -

.. به شایان که کنارم نشسته و با خونسردی بهم نگاه میکنه خیره شدم و با نگرانی گفتم : کیف پولم
یهو از توی جیبش یه کیف کوچیک قرمز بیرون آورد و پرسید : منظورت اینه ؟
دستم رو روی قلبم گذاشتم و ده بار خدا رو شکر کردم ، نمیدونستم اگه کیف پولم گم میشد باید چیکار
.. میکردم
! تا اوادم کیفو ازش بگیرم ، مانع شد و گفت : قرار نیست بهت برش گردونم
منظورت چیه ؟ -

! من پول تاکسیو حساب میکنم و تو یه صبحونه مهمونم کن -
چه بی چشم و رو ! چرا باید همچین کاری انجام بدم ؟ -
.. چون من هنوز نبخشیدمت -

! با عصبانیت گفتم : به ##نم

احساس کردم یکم بلند تر از حد معمول این کلمه رو فریاد زدم چون راننده از توی آینه نیم نگاهی
.. بهمون انداخت و سرشو به نشونه تاسف تکون داد
! از خجالت سرخ شدم و لبم رو گاز گرفتم سپس زیر لب غریدم : شایان کیفمو پس بده و گورتو گم کن
! من که هنوز نبخشیدمت -

با حرص گفتم : اخه باید چیکار کنم که دست از سرم برداری ؟
! یه صبحونه مهمونم کن ، تو جای من نبودی که سه هفته غذای زندان بخوری -
اگه اینکارو کنم بیخیالم میشی ؟ -
.. بله -

.. خیلی خب ! فهمیدم ! یه صبحونه مهمونت میکنم -

.. اینو که گفتم لبخند مودیانہ ای زد

.. حالا کیفمو پس بده -

.. نمیدم -

ببخشید ؟ اونوقت چرا ؟ -

.. کیفمو توی جیبش گذاشت و جوابی نداد

! با دیدن این حرکت زیر لب غریدم : هیچ تغییری نکردی ! احمق

.. شایان خودشو به نشنیدن زد و به منظره بیرون خیره شد

.. وارد کافه ای شدیم و پشت میز دونفره ای نشستیم

.. شایان منو رو باز کرد و گفت : خیلی وقت بود که با هم یه قرار اروم نذاشته بودیم ! و از این به بعد هم نخواهیم گذاشت -

منو رو بست و با خونسردی پرسید : پس فکر میکنی میتونی خودتو گول بزنی ؟

.. من کسبو گول نمیزنم -

چشمات داره داد میزنه که این کارات همش اداست ، فکر میکنی نمیفهمم ؟ تو رو مثل کف دستم -

.. میشناسم یارا

از این حرف حرصم گرفت ، نمیخواستم مثل موم توی دستاش باشم ! نمیخواستم حرکت بعدیم رو پیش .. بینی کنه ولی شایان همیشه از واکنش بعدیم خبر داشت

! همه چیز بین ما تموم شده ، دلیلی برای ادا و اطفار نمیبینم -

.. گاهی وقتا رابطه تموم میشه ولی عشق نه -

! ببین کی داره حرف از عشق میزنه -

! به صندلی تکیه داد ، دست به سینه شد و گفت : میدونی که هرگز دروغ نگفتم

.. این حرفیه که تو و آخرین جادوگر میزنید ، حالا راست و دروغش بماند -

! پس اونو دیدی -

بله و مزخرف ترین سفر زندگیم رو تجربه کردم ! واسه چی اسمشو آوردی ؟ اون بهم هیچ کمکی -

.. نکرد فقط چندتا داستان و افسانه گفت

! داستان شیطان و آرای -

! درسته ولی هنوزم نفهمیدم این قضیه چه ربطی به من داره -

.. وقتی بچه تر بودم ، اولین بار این داستانو از زبون مادرم شنیدم -

و ؟ -

! فکر میکنم شیطان عاشقش بود -

.. هیچ عاشقی نمیخواد مرگ معشوقش رو ببینه -

شایان که اینو شنید لبخند کمرنگی زد و درحالی که به چشمم زل زده بود گفت : گاهی برای کمال باید .. خون داد

چه کمالی ؟ -

! کمال وجود ، کمال نفس -

! این چیزا هیچ ربطی به شیطان و آرای نداره -

فکر میکنی میخواست اونو از بین ببره ؟ پدر عاشقش شده بود ولی حس میکرد اگه با آرای بیشتر از -
.. این ادامه بده به سمت نیکی حرکت میکنه

اونوقت دیگه جایی برای شر باقی نمیومند ، دنیا پر از عدل و داد میشد و کمال نفس شیطان از بین
! میرفت

ولی اون آرای رو نابود کرد چون خودخواه بود ، حتی اگه اینی که تو میگی باشه ، اون به کمال -
! خودخواهی رسید

فکر میکنی اشتباه کرد ؟ خب هزار برات یه مثال بزنم ، اگه تو خودخواه بودی ، الان جایگاهت اینجا -
.. بود ؟ بدون پول ؟ پشتوانه عاطفی ؟ بدون همه چیز ؟ ولی تو همیشه منو ترجیح دادی

.. آرای هم عزازیل رو به خودش ترجیح داد و به هلاکت رسید
.. نمیتونیم بگیم عزازیل عاشقش نبود ولی پدر انتخاب درستو کرد

! همون انتخابی که من باید بکنم

پوزخندی زد و پرسیدم : چیه ؟ نکنه هدف بعدیت کشتن منه ؟

.. شایان لبخند کمرنگی زد و در همین لحظه گارسون غذاهامون رو آورد

.. موقع صرف صبحانه یادم اومد ازش درباره قاتل سریالی ببرسم ، پس گفتم : شایان

در حالی که داشت نون تست رو به مربا اغشته میکرد جواب داد : هوم ؟

دانیال ک کیه ؟ -

همون قاتل سریالی ؟ -

تو میشناختیش ؟ -

.. نه نمیشناسمش -

! ولی تو گفتی اسمش شیلاست -

.. قاتل سریالی واقعی با اسم شایلا کار میکرد -

منظورت چیه ؟ خب تو از کجا اینو فهمیدی ؟ -

! یه چیزایی دربارهش شنیده بودم -

پس این اسم مستعارشه ! چرا با اسم کوشا با بقیه دخترا ارتباط برقرار میکرد ؟ -

شایان نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و پرسید : مگه فقط یه کوشا تو کل این دنیا وجود داره ؟

.. نه -

پس ؟ -

تو فیلم سکسمون رو پخش کردی ؟ -

لبخند کمرنگی زد ، یه جرعه چای نوشید و پرسید : میخوای نیومده ، سوال پیچم کنی ؟

! خیلی چیزا هست ازشون بی خبرم و جوابشون دست توئه -

! نه ، من نفرستادم -

پس کار کی بوده ؟ -

.. میتونه هرکسی باشه -

چرا اینو میگی ؟ -

خب موبایل من قابلیت همگام سازی با بقیه مخاطبینم رو داره ، در واقع با فضای ابری که ایجاد کردم -
، هر موقع فیلمی بگیرم توی این فضا ذخیره میشه و در صورتی که به پوشه اصلی انتقال ندم برای
.. بقیه مخاطبینم ارسال میشه

با چشمای درشت از تعجبم بهش نگاه کردم و پرسیدم : خاک به سرم ، یعنی همه اون فیلمو تماشا کردند ؟

نه همه ، من فردای اون روز همه چیزو از فضای ابری حذف کردم ولی مثل اینکه یکی از بقیه -
! زرنگ تر بوده و زودتر از اینکه پاک کنم فیلمو دیده

مخاطبینت دقیقا کیا بودند که با عموم اشنایی داشتند ؟ -

! فقط آقای مدیری -

.. پس کار خود مودیشه ! مردک کفتار بی شرف -

.. شایان یه لقمه نیمرو برای خودش گرفت و گفت : باید از اول هم میفهمیدم

شایان ؟ اون چرا باید همچین کاری کنه ؟ -

.. شاید میخواست میون تو و عموت فاصله بندازه -

که چی بشه ؟ -

! که راهت به چنگت بیاره -

! احمقانهست !!! اینکه تو اون فیلمو فرستاده باشی با عقل بیشتر جور میاد -

! خب به هر حال منم دلم نمیخواست فیلم ##### دست عموت بیوفته -

! حالمو بهم نزن ، دارم صبحونه میخورم -

! ادای باکره ها رو درنیار ، حداقل پیش من -

.. پوزخندی زدم و پرسیدم : یه سوال دیگه

چی ؟ -

از کجا فهمیدی حلقویم ؟ -

من فهمیدم ؟ -

با خجالت گفتم : اونشب تو .. س#ستل ! اعتراف کن تو بودی ، از دروغی که بهم گفתי ناراحت نمیشم ..

وقتی صبح بشه همه چیز به حالت عادی برمیگرده ، این حرف بهت منظوریو نمیرسونه ؟ -

.. تازه دو هزاریم افتاد و گفتم : پس .. برای .. همین .. تمام .. این .. مدت

.. چشمکی زد و گفت : من که چیزی یادم نمیاد

لبخند کمرنگی زدم و ناخودآگاه حرفای اونشبش برام مرور شد ، اون گفته بود وقتی صبح بشه همه .. چیزو فراموش میکنیم پس برای همین وانمود میکرد ولی من از اول اشتباه متوجه شده بودم

.. ولی بازم دلم میخواد بدونم از کجا فهمیدی -

! بهتره زیاد بهش فکر نکنی -

! مطمئنم با اون دوربینایی که تو خونم کار گذاشته بودی نمیتونستی بفهمی -

! خب مثل اینکه از همه چیز سر درآوردی و توی کامپیوترمم سرک کشیدی -

با کنجاولی پرسیدم : واقعا چرا شایان ؟ چرا منو نگاه میکردی ؟

! لیوان ابمیوه اش رو تا اخر سر کشید و گفت : میخواستم بشناسمت

یعنی چی ؟ -

.. میخواستم ببینم کی هستی ، کجا میری کجا میای ، با کی حرف میزنی-

کی اون دوربینا رو اونجا کار گذاشتی ؟ -

.. یه روز که خونه نبودى و یادت رفته بود درو قفل کنی -

چرا اینا رو زودتر بهم نگفتی ؟ -

! خب تو نپرسیدی -

.. دیگه چیزی نگفتم و ادامه صبحانه رو در آرامش و سکوت میل کردیم

.. بعد از صرف غذا ، با هم به سمت اپارتمانمون حرکت کردیم

.. خونه عزیزم ، دلم براش تنگ شده بود

.. اتفاقا جلوی در خانوم و آقای جاهدی ایستاده بودند و کلافه به نظر میومدند

.. من و شایان که بهشون رسیدیم ، چنان برخورد بدی باهامون کردند که از خجالت اب شدم

خانوم جاهدی کم مونده بود ، از شدت عصبانیت موهای کوتاهم رو دونه دونه از سرم در بیاره و آقای جاهدی هم در کمال تاسف به ما نگاه میکرد

خانوم جاهدی : من فکر کردم ادمی دختره پتیاره هرجایی ! اومدی اینجا ##ووه خوری کردی ؟ خونمو به !!! گند کشیدی

.. سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم ، حرفی نداشتم که بزنم

! هرچیزی میگفت راست بود ، نمیتونستم حقیقتو انکار کنم

دوتا اشغال بی همه چیز تو خونم راه دادم ! اینجا رو کردید فساد خونه ، من تو این محل ابرو داشتم ! - .. حالا نمیتونم سرمو جلوی در و همسایه بالا بگیرم ! خدا ذلیلتون کنه بی شرفا

آقای جاهدی سعی میکرد همسرش رو اروم کنه اما خانوم جاهدی مثل مرغ پرکنده بال بال میزد و .. حرص و جوش میخورد ، اینقدر با حرص و جز حرف میزد که هر ان احتمال میدادم پس بیوفته خانوم جاهدی : به جفتتون فقط یه هفته فرصت میدم جل و پلاستون رو جمع کنید بزنید بیرون ، .. بیشعورا

با تعجب پرسیدم : چی ؟ یه هفته ؟

آقای جاهدی : تو خفه شو دختره بی آبرو ! منو بگو که به اون عموی شارلاتانت اعتماد کردم ! همونی که الان بهش زنگ زدم گفته این دختره هرزه هیچ نسبتی با من نداره ! برو لب خیابون واستا ! تو رو .. چه به زندگی تو اینجور جاها

از شنیدن این حرفا دیگه گریم نمیگرفت ، فقط با خونسردی ایستاده و به آقای جاهدی و حرفاش گوش .. میکردم

نمیدونم چی شد که یکدفعه چشم باز کردم و دیدم شایان یقه آقای جاهدی رو چسبوند به دیوار و در کمال خونسردی بهش گفت : گفتید یه هفته ، حرفی نزدیم ! پس ###ن خودت و زنتو جمع کن و از اینجا ! گمشو ! خونه تا یه هفته دیگه خالیه .. نزار چاک دهننتو بدوزم

خانوم جاهدی شایانو هل داد و شوهرش رو در اغوش گرفت ، پیرمرد که از این لحن شایان کمی .. ترسیده بود کمی بد و بیراه گفت و با زنش از اونجا دور شد

شایان هم انگار که اتفاقی نیوفتاده باشه در اپارتمان رو باز کرد و وارد حیاط شد ، منم به دنبالش رفتم .. و صداش زدم : شایان

.. سرجاش ایستاد

! ممنون -

طبق عادت چیزی نگفت و دوباره به حرکت ادامه داد اما وقتی دید من دنبالش نمیام پرسید : برمیگردی ؟

لبخندی زدم و گفتم : کجا برگردم ؟

! پیش دوستت -

.. از کجا میدونی پیش اون بودم -

! چون .. جز اون دیگه .. کسیو نداری -

.. نه برنمیگردم -

.. پس بیا بالا و به فکر وسیله هات باش ، یه هفته مثل -

! حرفو قطع کردم و گفتم : عموم کلید رو عوض کرده ، نمیتونم برم تو خونه

.. شایان از شنیدن این حرف جا خورد و گفت : که اینطور

.. ممنون که به سوالاتم جواب دادی ! من دیگه باید برم -

با گفتن این حرف چند قدم عقب گرد کردم و برگشتم تا به سمت در حیاط حرکت کنم که صدای شایان از پشت سر بلند شد : امشب جایی برای موندن داری ؟

.. واقعا نداشتم

.. دیگه نمیتونستم پیش الهه برگردم ، خجالت میکشیدم ! تازه محمدم امشب برمیگشت

دیگه واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم ، شاید تو پارک میخوابیدم ، شاید یه اتاقکی میگرفتم البته اگه ! پول ناچیزم کفایت میکرد

.. کمی مکث کردم و جواب دادم : اره

! مجبور نیستی دروغ بگی -

به سمتش برگشتم و گفتم : تو هم مجبور نیستی نگرانم باشی ، هرچی نباشه خودت باعث و بانی این بلاهایی نه ؟

.. نگرانت نیستم ، فقط نمیخوام تو جنازه بعدی باشی -

.. پوزخندی زدم و پرسیدم : چرا ؟ حالا که دیگه کاف دستگیر شده

.. کاف های زیادی تو تهران پرسه میزنند -

میگی چیکار کنم ؟ -

! امشب بهت جا میدم -

! از این لحن متنفرم ، از این ترحم .. تو فقط داری غرورمو میشکنی -
 چجوری میتونی توی همچین حالتی به غرورت فکر کنی ؟ -
 ! چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم : شاید همه چیزمو از دست داده باشم ولی هنوز غرورمو دارم .. قوی تر از قبل شدی -
 .. باورش برای خودمم سخته ولی درد و غم تو بهم خیلی چیزا یاد داده -
 .. شایان دستاشو توی جیبش فرو کرد و گفت : واقعا دلم نمیخواد امشب اون بیرون بمونی .. منم دلم نمیخواد با تو توی یه خونه تنها باشم -
 فکر میکنی اتفاق خاصی بینمون میوفته ؟ -
 تو چند هفته زندان بودی ، الان بیشتر از هر وقت دیگه ای س#س میخوای ! نمیخوام کسی که -
 .. باهاش میخوابی من باشم
 اینقدر تو س#س حال بهم زن شدم ؟ -
 ! از وقتی توی بغل روناک دیدمت ، نتونستم با خودم کنار بیام -
 .. تو تنها دوست دختر من بودی -
 به تمسخر گفتم : پس با روناک چی بودی ؟ جاست فرند ؟ برای همین میکردیش ؟
 .. من روناکو نکردم -
 بازم بغضم گرفتم ، وقتی بحث خیانتش میشد نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم ، روحم زخمی شده بود !
 .. هر دختری بود شاکی میشد
 با چشمای خیس از اشک داد زدم : ولی لخت کنارش خواب بودی ! خودم دیدم ! خودم دیدم لخت بودی ..
 شایان با لحن محکم و سردی گفت : یارا ، من میدونم تو چیا دیدی و توضیحش واقعا الان سخته چون .. تو نمیخوای بهم گوش کنی ولی من روناکو نکردم
 .. تو تنها دوست دختر واقعی من بودی و من کنارت
 حرفش که به اینجا رسید اندکی مکث کرد و بعد با لحن آروم و مهربون تری ادامه داد : من کنارت .. احساس خوبی داشتم ، من با رابطه هامون ارامش میگرفتم
 .. هیچوقت این حسو تجربه نکرده بودم
 ! اینا رو که میگفت چشماش نم گرفته و صداش از سر بغض دو رگه شده بود
 .. اومد بغلم کنه که نذاشتم و گفتم : بسه

! تا همینجاش بسه

! خیلی خب ! قبول دارم هنوز زوده ، امشب بهت دست نمیزنم ، قول میدم -

.. میدونستم هیچوقت زیر قولاش نمیزنه با این حال هنوزم دلم رضا نبود اما چاره دیگه ایم نداشتیم

.. پس با بی میلی به سمت واحد شایان حرکت کردم

.. کلید رو توی جای قفلی انداخت و وارد خونش شدیم

فضای خونه کاملاً بهم ریخته بود ، چند هفته بود کسی پا توی اینجا نذاشته و خاک همه جا رو گرفته .. بود

.. شایان با بیخیالی نگاهی به اطراف انداخت و به سمت اشپزخونه رفت

.. لباسامو توی اتاق خوابش عوض کردم و روی تخت نشستم

سرم شدیداً درد میکرد ، چجوری تا یه هفته خونه پیدا میکردم ؟

.. نه پس اندازی داشتم نه میتونستم جایی برم ، چقدر بی کس شده بودم

.. به حال خودم گریه گرفته بود ولی اشک و ناله فایده ای نداشت

.. این مخمسه ای بود که خودم برای خودم به وجود آورده بودم و باید ازش بیرون میومدم

.. با این فکر از جا بلند شدم تا به سمت نشیمن برم اما توی چارچوب در با شایان برخورد کردم

.. آه ، نمیدونستم اینجا -

.. سرم رو پایین انداختم و گفتم : اشکال نداره

نگاهی سرم انداخت و پرسید : کی موهاتو .. کوتاه .. کردی ؟

.. دیروز -

! جالبه -

چی ؟ -

.. موهات ! بهت میاد -

! ممنون -

اومدم از کنارش بگذرم که گفت : برای ناهار چی میخوری ؟

.. هیچی -

.. دیگه منتظر شنیدن ادامه حرفش نشدم و به سمت اشپزخونه رفتم

.. دوتا قرص از توی کابینت برداشتم و با آب میوه بالا انداختم

.. همینو کم داشتم ! یه سر درد لعنتی

.. صدای دوش اب که بلند شد متوجه شدم شایان رفته حموم

.. تلویزیون رو روشن کردم و غرق افکارم شدم

! مشکلات پشت سر هم برام اتفاق میوفتاد

.. بیشتر از هر موقع دیگه ای احساس تنهایی میکردم

! موبایلم که زنگ خورد ، از افکارم بیرون اومدم و جواب دادم ، الهه بود

جانم الا ؟ -

سلام عزیزم خوبی ؟ کجایی تو ؟ من ناهار درست کردم .. کی میای ؟ -

.. دستت درد نکنه مهربونم ولی من دیگه نیام -

وا یعنی چی ؟ پس کجا میمونی ؟ -

! خونه خودم -

.. آخه تو که کلید نداری -

یه جوری حلتش کردم ، فقط امشب میام وسایلامو برمیدارم ! الهه واقعا نمیدونم چجوری ازت تشکر -

.. کنم

آخه چرا اینقدر یهویی ؟ همه چیز مرتبه ؟ -

.. اهوم ، نگران نباش ! من خوبم -

.. دلم برات تنگ میشه -

! خندم گرفتم و جواب دادم : من که نمردم ، فقط رفع زحمت کردم

.. آخه بهت وابسته شده بودم -

.. آهی کشیدم و گفتم : منم همینطور

.. راستی شایان -

! اون حالش خوبه ، امشب که اومدم اونجا برات تعریف میکنم -

.. باشه عزیزم پس فعلا تا شب -

.. تماس رو قطع کردم و روی کاناپه دراز کشیدم

.. چند دقیقه چشمام رو بستم ولی با صدای پای شایان دوباره چشم باز کردم و سیخ نشستم

در حالی که حوله سفیدی به دور کمرش بسته بود و موهای خیسش رو با حوله کوچکی خشک میکرد وارد اشپزخونه که مشرف به نشیمن بود شد ، یه بطری اب از تو یخچال برداشت و پرسید : با کی حرف میزدی ؟

.. الهه -

نگرانت شده بود ؟ -

.. سرمو به نشونه اره تکون دادم

.. شایان مقداری اب نوشید و بعد گفت : باید برم بیرون

برای چی ؟ -

.. کارای اداری ، کارت بانکیم مسدود شده و گاز و برق هم قطعه ! یه سری خرید هم دارم -

.. آها -

شاید تا 3 4 برگردم ، تا اون موقع تنها میمونی ؟ -

.. اهوم -

! از بیرون ناهار میخرم -

! باشه -

.. شایان لباساش رو عوض کرد و بعد با خداحافظی کوتاهی از خونه خارج شد

.. خیلی خسته بودم ، خوابم میومد

به سمت اتاق خوابش رفتم ، تا زیر گردن زیر ملافه فرو رفتم و بعد از مدت ها یه خواب راحت رو .. تجربه کردم

.. با صدای شایان از خواب بلند شدم ، خمیازه ای کشیدم و به دور و اطراف نگاه کردم

.. هنوز گیج خواب بودم

شایان توی چارچوب در ایستاد و بهم گفت : هنوزم میخوای بخوابی ؟

! نه ، گشتمه -

.. بیا بیرون ، برات ناهار خریدم -

.. دور میز ناهار خوری نشستیم ، شایان یه پیتزا بزرگ با سیب زمینی و پنیر و نوشابه خریده بود

.. با اشتیاق مشغول خوردن شدم

بین غذا که بودیم شایان گفت : تصمیمتو گرفتی ؟

در چه مورد ؟ -

... اینکه میخوای کجا بری -

.. نمیدونم ! واقعا نمیدونم -

.. اینو که شنید دست از غذا کشید و گفت : خب من برات یه پیشنهاد دارم

با کنجکاوی پرسیدم : چه پیشنهادی ؟

چرا با من زندگی نمیکنی ؟ -

پوزخندی زدم و پرسیدم : با تو ؟

.. بله -

نمیخوام سربار کسی باشم تا همین الانشم پشت سرم حرف زیاده و در ضمن تو خودت هنوز جایی -

.. نداری پس چجوری

.. یه اپارتمان توی انقلاب دارم ، مال خودمه ! سه سال پیش خریدمش -

.. پس آواره نمیشی -

! نه نمیشم -

.. خوبه -

نظرت چیه ؟ -

! بوفی کشیدم و گفتم : معلومه که جوابم منفیه

و دلیلش ؟ -

فکر میکنی اونقدری قابل اعتماد هستی که همچین چیزیو قبول کنم ؟ -

.. بله ! اونی که غیرقابل اعتماد تویی ، من همیشه رو راست بودم ! چه با احساسات خودم چه با تو -

! این تویی که نمیدونی داری چیکار میکنی ، پس هم خونگی با تو بیشتر به ضرر منه

از این حرف حرصم گرفت ، چشمامو ریز کردم و پرسیدم : اصلا از کی تاحالا اینقدر برات مهم شدم که

.. همچین پیشنهادایی بهم میدی ؟ من باهات س#س نمیکنم ! اگه تمام این حرفات

شایان چشماشو بست و نفس عمیقی کشید سپس حرفمو قطع کرد و گفت : چرا هرچیزی که میگم به

س#س ربط میدی ؟

غیر از اینم نیست ! تو بخاطر س#س با من دوست شدی ! نکنه انتظار داری یاد چیز دیگه ای بیوفتم - ؟

.. احمق تر از اون چیزی هستی که فکرشک میکردم ! دخترای زیادی دور من هستند -

پوزخندی زدم و گفتم : معلومه ، هرچی نباشه پسر شیطانی ! دور و برت کلی دختر ریخته ، همشونم ارزشونه باهات بخوابن نه ؟

.. نمیخوام باهات بحث کنم ؛ فقط بهت یه پیشنهاد دادم و جوابش آره یا نه بود -

! نه ، هیچوقت همچین کاری نمیکنم -

.. خب ، پس امیدوارم بتونی تا یه هفته دیگه یه آلودگی برای خودت دست و پا کنی -

.. به این صورت بقیه ناهارمون رو در سکوت میل کردیم

.. امروز اروم ترین روز زندگیم تو این مدت بود

.. بالاخره بعد از چندی تونستم برنامه مورد علاقمو تماشا کنم ، راحت بخوابم و یه غذای گرم بخورم

با شایان کمک کردم و یکم خونه رو تر و تمیز کردیم ، جارو و طی کشیدم ، ظرفا رو شستم و گردگیری .. کردم

.. شایان هم مواد غذایی رو دسته بندی کرده و اتاق ها رو مرتب کرد

! وقتی به خودمون اومدیم دیدیم ساعت 8 شب شده

.. روی کاناپه ولو شدم ، از خستگی کمرم راست نمیشد

.. شایان هم رو به روم نشست

هنوز خیلی چیزا بود که باید ازش میپرسیدم ، فقط دنبال یه فرصت مناسب بودم اما هنوزم فکرم درگیر پیشنهاد ظهرش بود ! شایان ادمی نبود که الکی همچین پیشنهادایی بده مطمئنم دلش به حالم نمیسوخت .. و نقشه شومی توی ذهن داشت که باید ازش سردر میاوردم

.. دو فنجان چایی و یک توی سینی حاضر کردم و روی زمین گذاشتم

.. شایان کانال های تی وی رو بالا و پایین میکرد و چای مینوشید

فرصت رو برای پرسیدن سوال هام مناسب دیدم و گفتم : شایان ؟

هوم ؟ -

میتونم ازت یه چیزی بپرسم ؟ -

چی ؟ -

تو واقعا نمیدونستی شمشک از دختر بچه ها سواستفاده میکنه ؟ -

! میدونستم -

با تعجب گفتم : پس چرا حرفی نزدی ؟

.. چون اون داداش کوچیکم بود و اگه حرفی میزدم تو مثل الان مینداختیش گوشه تیمارستان -

.. ولی اون بیماره -

! اما بی ازار بود ، شمشک با اون دخترا کاری نداشت -

.. ولی -

.. شایان با لحن سردی گفت : تو فقط به خانوادم گند زدی یارا ، بهتره راجب عشون صحبت نکنی

.. میدونم ولی من واقعا گیجم ؛ این مدت برام اتفاقای عجیبی افتاد -

! راستش ، دلم میخواد بدونم تمام این مدت با کی دوست بودم

.. بهم اطمینان کن یارا ، هرچی کمتر بدونی خوشحال تری -

! فقط میخوام سه تا چیزو بدونم -

شایان دستاشو زیر سرش ستون کرد و پرسید : خب ؟

کی اونشب زن عمو رو هل داد ؟ -

! هیچکس ، خودش افتاد -

بهم دروغ نگو شایان ؛ اونشب چه اتفاقی افتاد ؟ -

.. من بالا پشت بوم مشغول نیایش بودم که سر و کله زن عمو پیدا شد -

اول پشت کولر ابی قایم شدم تا منو نبینه اما بعد از اینکه سر و گوشی اب داد موقع برگشتن احتمالا

.. چادرش زیر پاش گیر کرد و افتاد

! ولی اون گفت احساس کرده یکی هلش داده -

.. اون موقع شب کسی اونجا نبوده -

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و بعد پرسیدم : کی منو به صلیب بسته بود ؟

.. اینو که شنید گفت : نمیخوام تو رو وارد این قضیه کنم

! چه قضیه ای ؟ من قربانی شیلا بودم -

.. نه ! قربانی شیلا نبودی اون فقط یه شبیه سازی بود تا من توی تله بیوفتم -

آخه کی همچین کاری انجام میده ؟ -

.. شایان دهن باز کرد که جوابی بده ولی یهو برق رفت و خونه غرق تاریکی شد

.. زیر لب غریدم : به خشکی شانس

.. شایان چراغ قوه موبایلشو روشن کرد و درحالی که به سمت خروجی میرفت گفت : الان برمیگردم

قلبم تالاپ تالاپ میزد ، توی همچین خونه ای تنها بودم و هیچ نوری هم دیده نمیشد ! حال و اوضاعم .. دست کمی از فیلمای ترسناک نداشت

بالاخره بعد از چند دقیقه شایان بالا اومد و گفت : برق سراسری قطع شده ، امشب رو مجبوریم با .. چراغ قوه سر کنیم

.. یهو یادم اومد که باید پیش الهه هم میرفتم اما اصلا حال و حوصله نداشتم پس بیخیال شدم ! صورت شایان زیر نور سفید چراغ واقعا ترسناک میشد

.. بهم گفت : بیا بریم رو بالکن

یه پتوی مسافرتی دور خودم پیچیدم و با شایان روی بالکنی که مشرف به خیابون اصلی بود ایستادیم ..

.. یه جعبه سیگار و فندک از توی جیبش درآورد و بهم تعارف زد

.. یه نخ برداشتم و با فندک روشن کردم و به منظره تاریک و خلوت خیابون چشم دوختم

.. روی نرده های بالکن خم شده بودم و از سیگار کام میگرفتم

.. کنت پاور بود ، سنگین و سرد ! مثل قلبش

به شایان که مثل یه کوه یخ ایستاده و با بی تفاوتی به جلو خیره شده بود نگاهی انداختم و بی مقدمه پرسیدم : تاحالا شده فکر کنی .. کم کم داری بی مصرف میشی ؟ اینکه هیچ راه نجاتی نداری ! اینکه .. این زندگی بی معنیه

.. این زندگی بی معنیه ولی این تویی که بهش معنا میدی -

! اگه تقدیری در کار نبود -

تقدیری در کار نیست ، انسان مختاره ! زندگی به خودی خودش چیزی نیست ، اما به عهده ماست که - بهش معنا بدیم ! ارزش چیزی جز معنایی که ما بهش میدیم نیست ، قبل از اینکه به دنیا بیای ، زندگی ! ای نبوده

.. تو فکر میکنی انسان هسته همه چیزه ! انگار خدا هیچ نقشی نداره -

! خدا توی اراده انسان نقش نداره ، انسان ازاد افریده شده و مختار مطلقه -

توی این جهان هیچ قانونگذاری جز انسان وجود نداره ، هیچکس نمیتونه بجز خودت به تو کمک کنه ! ! بشر میتونه از حد خودش فراتر بره

فراتر رفتن بشر از حد خودش یعنی اینکه بشر در وجودش محدود نیست بلکه پیوسته توی جهان بشری حضور داره ! اگه میخوای از این مخمصه نجات پیدا کنی نمیتونی به کسی متکی باشی چون این .. خودت بودی که این راهو انتخاب کردی

سرمو پایین انداختم و گفتم : میدونم ، یه بار بهم گفتی ! عادت میکنم ، به این افکار زجر آور و خب ..
! به همه چیز عادت میکنم
.. آدما توانایی بالایی دارن -

توی چی ؟ -

! فراموشی -

لبخندی زدم و گفتم : من که نگفتم فراموش میکنم ، گفتم فقط عادت میکنم ! این دوتا خیلی فرق دارن
..

میدونی وقتی عادت میکنی یعنی سعی میکنی کمتر غصه بخوری ، بیشتر ادای آدمای خوشحالیو
.. دربیاری ، کمتر فکر و خیال کنی ، بیشتر عمل کنی

.. کمتر حرف بزنی ، بیشتر سکوت کنی

! کمتر عشق بورزی ، بیشتر سرد باشی

.. ادما مجبورن عادت کنند چون به قول خودت گاهی وقتا عشق کافی نیست

.. شایان کام عمیقی از سیگار گرفت و چیزی نگفت

میدونی ، بعضی اوقات فکر میکنم فقط من توی این دنیای دیوونه تنهام ! انگار فقط قلب من شکسته -
.. ، انگار فقط من خانوادمو از دست دادم و اونوقت خیلی احساس تنهایی میکنم

جدیدا احساس میکنم از خدا دور شدم ، انگار دیگه بهم اهمیت نمیده ! قبلا باهاش خیلی دوست بودم ،
.. همیشه بهم گوش میکرد و دلداریم میداد ! از وقتی بد شدم خدا ازم دور شد

این چه خداییه که بنده هاشو توی سختی رها میکنه ؟ -

شاید خدا از دستم ناراحته چون بارها بهم نشون داد که راهی که دارم میرم اشتباهه ولی من پافشاری -
.. کردم ، گفتم اینو میخوام

مثل بچه ای که دلش یه چاقوی بزرگ تیز بخواد و مادرش براش نخره اما اینقدر جیغ و داد کنه که
.. بالاخره مادره راضی بشه ولی اون بچه با چاقو سینه خودشو پاره کنه

مادر چیکار میتونه بکنه ؟ هیچی ! نمیخوام خدا رو مقصر بدونم ! من خودم عاشقت شدم و پشیمون هم
.. نیستم

چرا شما همیشه به یه خدا نیاز دارید تا راه درست و غلطو بهتون نشون بده ؟ چرا خودت خدای -
خودت نمیشی ؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم : چون من با این باور بزرگ نشدم ، همیشه یکی بالای سرم بوده تا بهم بد و
! خوب رو گوشزد کنه

.. ولی جواب نداده چون سرشت انسان سرکشه ! از گناه لذت میبره -

.. و عاقبتشم میبینه -

.. اینو که گفتم به خودم اشاره کردم و گفتم : مثل این گناهکار

! این عاقبت گناه نیست ، عاقبت بی اعتمادی و سادگیتنه -

تو چرا از این سادگی و اعتماد سو استفاده کردی ؟ هوم ؟ -

.. شایان یه نخ سیگار جدید روشن کرد و گفت : اسمشو این نزار

با عصبانیت گفتم : چی بزارم ؟ عشق ؟ تو عاشقم بودی ؟

یهو بی هوا دستمو گرفت و روی قلبش گذاشت سپس با جدیت گفت : حسش میکنی ؟

.. سرمو به نشونه آره تکون دادم

محکم میزنه نه ؟ -

.. آره محکم میزنه -

.. هیچوقت اینجوری نبوده ! فقط وقتی کنار توام ضرباتش میره بالا -

! فقط وقتی اینجا توی دو قدمیت و ایستادم تنم گر میگیره ، فقط اینجاست که احساس ارامش میکنم
دستمو برداشتم و با طعنه گفتم : این حرفا قشنگه ، کاش هنوزم اون یارای سابق بودم تا با شنیدنشون
.. قند توی دلم اب میشد

.. گاهی وقتا خیلی زود دیر میشه -

.. خمیازه ای کشیدم و گفتم : من دیگه میرم بخوابم ، ممنون بابت سیگار

! هنوز که شام نخوردی -

.. میلی ندارم ، شبخیر -

.. با گفتن این حرف به اتاق خواب رفتم و روی تخت ولو شدم

.. نمیدونم چقدر گذشت که با صدای کسی از خواب بیدار شدم ، نگاهی به دور و بر انداختم

اتاق همچنان خالی و تاریک بود ، پس کی داشت منو صدا میزد ؟

.. من انجام -

! سرمو چرخوندم و به آخرین جادوگر که با عصای بلندش در کنج اتاق ایستاده نگاه کردم

این اینجا چیکار میکرد ؟

چشمام رو چند بار مالیدم ، روی تخت نشستم و پرسیدم : تو از کجا پیدات شد ؟ مگه نباید تو آفریقا باشی ؟

.. این فقط یه خوابه دخترم ، من واقعا اینجا نیستم -

! واسه چی اومدی تو خوابم ؟ من که به تو فکر نمیکردم -

ندای درونیت منو فرا خوند ، یه حسی بهم القا کرد که به کمک نیاز داری و منم اومدم تا کمکت کنم -

..

اما چجوری ؟ -

.. من میتونم به خواب هر کسی که بخوام نفوذ پیدا کنم -

! عجب -

یهو صدای ناشناخته ای از نشیمن شنیدم و پرسیدم : اون بیرون چه خبره ؟

! صدای پسر شیطانیه -

از جا بلند شدم و به سمت نشیمن رفتم اما شایان اصلا متوجه حضورم نشد پس از آخرین جادوگر که در کنارم گام برمیداشت پرسیدم : چرا متوجه من نشد ؟

.. اینا فقط یه خوابه ، اون چیزی نمیفهمه -

.. چقدر عجیب ! تاحالا همچین حسی نداشتم -

با گفتن این حرف روی کاناپه نشستم و ادامه دادم : پس تو اومدی بهم کمک کنی ؟

! درسته -

.. اما من به کمک کسی نیازی ندارم ! یادم نمیاد کسیو صدا کرده باشم -

.. اخیرا روی تصمیمی مرددی -

چه تصمیمی ؟ -

آخرین جادوگر با عصاش به سمت شایان اشاره کرد و گفت : پسر شیطان بهت پیشنهادی داده و تو .. ردش کردی اما هنوز از ته قلبت مطمئن نیستی که چی میخوای ! تو هنوزم این مرد رو دوست داری

خب که چی ؟ من که قبول نکردم باهش همخونه بشم ! این به نفعم نیست ؟ -

! شاید باشه شاید نباشه ولی فعلا پسر شیطان تنها امید تونه -

از روی کاناپه بلند شدم ، بهش پشت کردم و با حرص گفتم : نخیرم ، من خودم میتونم از پس خودم ! ببریم

چرا خودت رو فریب میدی دخترم ؟ -

.. من کسیو فریب نمیدم ، دیگه نمیخوام ضعیف باشم ! میخوام روی پای خودم وایستم -

میدونم چی میخوای ولی این در حال حاضر امکان پذیر نیست ، تو باید به شایان اعتماد کنی ، اون -
! میتونه کمکت کنه

پوزخندی زد و گفتم : کمک ؟ اون عامل تمام بدبختیامه ! چجوری میخواد کمک کنه ؟

.. به زودی میفهمی ، تنها کافیه بهش اعتماد کنی و از حجره تاریکی به سمت روشنایی گام برداری -
.. پوفی کشیدم و گفتم : من هیچوقت معنی این جمله رو نمیفهمم
.. برای درک این جمله باید بهش عمل کنی -

! ولی من نمیدونم روشنایی کجاست -

آخرین جادوگر دستش رو به روی قلبش گذاشت و گفت : روشنایی در درونته ! فقط کافیه گوهر
.. وجودت رو کشف کنی ، اون وقت دیگه هیچکس جلودارت نیست

.. با قاطعیت گفتم : همین الانشم کسی نمیتونه جلومو بگیره ! من اون آدم سابق نیستم

شاید بارها هویتت رو عوض کنی یارا ولی تا وقتی به خودشناسی نرسی نمیتونی توی این بازی -
.. برنده باشی

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم ، اون که اصلا واقعی نبود ! من خواب بودم و اینا هم تخیلات ذهنم بود
.. پس سکوت کردم

انگار حرفاش به اندازه کافی برام قانع کننده بود چون برای چند لحظه به شایان که در حال تماشای
... فیلمی از لپ تابش بود خیره شدم و بعد

یهو از خواب پریدم و به پشتی تخت چسبیدم ، چند ثانیه سرمو بین دستام گرفتم تا خوابم رو تجزیه
! تحلیل کنم

این دیگه چه رویایی بود که دیدم ؟ یعنی همش توهم بود یا آخرین جادوگر واقعا به خوابم اومده بود ؟
از نشیمن صدای تلویزیون شنیدم

یه تاپ بندی نازک و بیژامه راه راه بنفش آبی پوشیده بودم پس پتوی مسافرتی رو روی شونه های
لختم انداختم و به سمت نشیمن که غرق تاریکی بوده و تنها کور سوی نوری از سمت تلویزیون معلوم
.. بود رفتم

شایان که با بالا تنه برهنه روی کاناپه دراز کشیده و داشت تلویزیون تماشا میکرد با دیدن من پرسید :
چیزی شده ؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم و در جواب سوال کردم : برق اومد ؟

.. آره یه ساعت پیش اومد -

! یه ساعت ؟ مگه چقدر خواب بودم

! نگاهی به ساعت مجیم کردم ، دو و بیست دقیقه شب بود

پس ازش پرسیدم : تو چرا بیداری ؟

.. خوابم نمیبرد -

شام خوردی ؟ -

.. نه هنوز -

! برات یه چیزی درست میکنم -

.. پتو رو به روی اپن گذاشتم و از یخچال مقداری سیب زمینی و تخم مرغ و پنیر برداشتم

هوای خونه کمی سرد بود ، انگار شایانم متوجه این قضیه شد چون سوییشرت مشکی رنگی به تن کرد .. اما من لباس نداشتم

برام یه سوییشرت قرمز آورد ، اندازش کوچیک بود پس ازش پرسیدم : این مال کیه ؟

.. مال تانیه ، قبلا زیاد اینجا میومد -

شایدم برای روناک بود ، کسی چه میدونست ؟ احتمالا فقط نمیخواست سرش غر بزوم که چیزی نگفت ..

.. منم اهمیتی ندادم ، سوییشرت رو به تن کردم و مشغول سرخ کردن سیب زمینی و تخم مرغ شدم

.. شایان دور میز ناهار خوری نشست و مشغول ور رفتن با موبایلش شد

.. سفره رو حاضر کردم و مشغول کشیدن شام شدم

.. ساعت 3 نصفه شب داشتیم شام میخوریم ! ما دیگه آخر شب نشینی بودیم

شایان همچنان سرش توی گوشیش بود ، پس بهش تیکه انداختم و گفتم : دو دقیقه دیرتر جواب بدی .. نیمیره ! بخور ، غذات یخ میکنه

اصلا بهم توجه نکرد ، انگار سخت درگیر بود ! اشتها کور شد و با عصبانیت غریدم : به جهنم که .. نمیخوری

.. با گفتن این حرف بلند شدم و تمام غذا رو جلوی چشمش توی سطل اشغال ریختم

شایان با خونسردی به این صحنه نگاه کرد و پرسید : واسه چی اینکارو میکنی ؟

بغضی راه گلوم رو بسته بود ، دستمو جلوی دهنم گرفتم تا جلوی لرزیدن لبام رو بگیرم و بعد با صدای خفه ای گفتم : تو بشین با روناک و موناک و اره و عوره و شمسی کوره چت کن ! من خر رو بگو .. برات شام پختم

.. شایان دوباره با لحن ارومی گفت : یارا

! دیگه نتونستم بغضم رو کنترل کنم و فریاد زدم : خفه شو ! اسم منو روی زبونت نیار
شایان موبایلشو جلوم انداخت و بعد با همون لحن سرد همیشگی گفت : حالم داره از این رفتارات بهم
.. میخوره

.. سپس از جا بلند شد و به سمت اتاق خوابش رفت و در رو محکم بست
اشکام مثل سیل جاری شدند و چند بار از سر حرص بازو هامو چنگ زدم ! چرا نمیتونستم حسادتمو
کنترل کنم ؟ به فرض که داشت با اون روناک عوضی چت میکرد ! چرا من نمیتونستم نسبت بهش بی
.. تفاوت باشم ؟ خدایا چرا بهم قدرت خودداری نمیدی
.. با این افکار دیوونه میشدم ، اول فکر میکردم اسونه

فکر میکردم میتونم از هم آغوشیش با یه زن دیگه بگذرم ، فکر میکردم اونقدر قوی شدم که روی
روناک ببینمش و دم نزنم اما فقط اشتباه میکردم ، حسادت زنونم مانع شده بود ! نمیتونستم به راحتی
.. از شایان بگذرم

حاضر بودم مال من نباشه ولی نمیتونستم بهش اجازه بدم که مال کس دیگه ای باشه و این یعنی اوج
! خودخواهی

.. بعد از چند دقیقه خودخوری کمی اروم تر شدم و به سمت اتاقش حرکت کردم
یکی دو بار اروم به در کوبیدم ولی وقتی دیدم جواب نمیده بی اجازه وارد اتاق شدم و دیدم شایان رو
.. به روی پنجره و پشت به در ایستاده
میتونم پیام تو ؟ -

! جوابی نداد ، میدونستم عصبیه

.. همیشه وقتی عصبی بود سکوت میکرد

داخل اتاق شدم ، در رو بستم و با شرمندگی گفتم : من نباید اونقدر تند رفتار میکردم ، بهم ربطی
! نداشت با کی چت میکنی ، متاسفم

.. بازم جوابی نداد

دیگه حرفی نزد ، من عذرخواهیمو کرده بودم چه دلیلی داشت بیشتر از این اصرار کنم ؟ اگه ادم
.. فهیمی بود درکم میکرد و ساز سرزنش برنمیداشت

.. اومدم در رو باز کنم که با لحن ترسناکی گفت : ببندش

.. از صدای وحشتناکش ناخودآگاه دستام شل شد و دستگیره در رو ول کردم

.. به همدیگه پشت کرده بودیم ، منتظر هر واکنشی از جانب شایان بودم

.. فحش ، توهین ، دعوا

.. چشم‌امو بستم و یه لحظه احساس کردم پشت سرمه
هیچ حرکت خاصی نمیکرد ، فقط منو بو میکشید و نوک بینیش رو به گردن ، موهام و شونه هام
.. میمالید
.. خیلی ترسناک شده بود اما من خودمو نباختم
.. مثل مجسمه سیخ ایستادم و کوچکترین استرسی به دلم راه ندادم
.. بعد از چند ثانیه گفت : بوی بهشت میدی
.. شایان تو قول دادی -
! میدونم -
.. شاید اگه خیانت نمیکردی الان -
.. ازم دور شد و گفت : برو بیرون
سر جام ایستادم و با بغض پرسیدم : چرا میخواستی باهام ازدواج کنی ؟
.. آدما برای چی ازدواج میکنند -
تو که روناکو داشتی ! میدونی اونشب چقدر خوشحال شدم ؟ هیچوقت نتونستم بهت بگم ولی اونشب -
.. بهترین شب زندگی من بود
.. دلم میخواد بارها و بارها تکرارش کنم ، دلم میخواد برگردم و همونجا بمونم تا دنیا تموم بشه
زندگیم مزخرف شده ، من هیچ دلخوشی ای ندارم ! خسته شدم ! از همه جا طردم کردند ، عموم بهم
.. میگه هرزه ! از کارم استعفا دادم ، مردم به چشم یه دختر خیابونی نگام میکنند
کاش حداقل تو رو داشتم ! کاش حداقل مال من بودی تا بهشون ثابت کنم از دست دادن این چیزا
.. ارزششو داشته
چرا مال من نشدی شایان ؟ مگه من چیکارت کردم ؟ مگه چی کم گذاشتم ؟
.. نمیفهمیدم دارم چی میگم ، مغزم از کار افتاده بود
دلم یه دنیا حرف داشت ! داشتم پشت سر هم جملاتی رو میگفتم که واقعا بی معنا بود ولی وقتی قلبم
.. درد میگرفت نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم
.. درد عشقم مثل زخم عمیقی بود که با کوچکترین حرکت از هم باز میشد
! اصلا چرا اینا رو بهش میگفتم ؟ خودمم نمیدونستم
بازو هامو توی بغلم گرفته بودم ، خودمو دلداری میدادم و میگفتم : عیب نداره ، درست میشه یارا ،
.. درست میشه

شایان که تمام این مدت نظاره گر رفتارم بود ، چند قدم بهم نزدیک شد ، نفس عمیقی کشید و اسمم رو صدا زد
 .. یارا -

.. سرمو بالا اوردم و با اندوه به چشمای سردش چشم دوختم
 تو حاضری دوباره با من شروع کنی ؟-
 از شنیدن این سوال شوکه شدم و پرسیدم : چی ؟
 حاضری دوباره با این آدم .. شروع کنی ؟ -

نه ، حاضر نبودم ! واقعا دلم نمیخواست دوباره تحقیر بشم در ضمن مگه من غرور نداشتم ؟ کم حقارت کشیده بودم ؟ کم بهم انگ هرزگی زده بودند تا دوباره پیام و این رابطه رو شروع کنم ؟
 پس میخواستم سرمو به علامت منفی تکون بدم که شایان در ادامه پیشنهادش گفت : البته به عنوان همسرم !

با تعجب به چشمای آبییش نگاه کردم ، چی گفت ؟ به عنوان همسرم ؟ یعنی چی ؟
 .. بزار من صحبت شم -

! مگه من اسب بودم که به صاحب نیاز داشته باشم ؟ از لحنش بدم اومد
 .. تو برام مردی -

! سریع تصمیم میگیری -

.. نمیخوام با آدمی مثل تو ازدواج کنم -
 راه دومت چیه ؟ -

تو چت شده ؟ اول ازم خواستی هم خونت بشم حالا هم بهم پیشنهاد ازدواج میدی ! از جون من چی -
 ! میخوای که اصرار داری نزدیکت باشم
 .. شایان هوفی کشید و گفت : من فقط
 تو فقط ؟ -

! بهم پشت کرد و ادامه داد : من فقط میخوام بهت کمک کنم
 از کی تاحالا خیر شدی ؟ -

! تو الان تو موقعیتی نیستی که زبون درازی کنی -

.. واقعا با چه طرز فکری همچین حرفای احمقانه ای بهم میزنی ؟ فکر میکنی با اون گندی که زدی -
 شایان با لحن خشنی گفت : یارا برای بار هزارم میگم ، من با روناک نخواهیدم ؟

به طعنه گفتم : پس از کجا فهمیدی خوشمزست ؟

مگه من گفتم هست ؟ -

! نه ولی گفתי تو که میدونی اون #نده برام چه حکمی داره ! تک تک حرفات یادمه -

.. اگه بزاری من مالکت بشم جواب تک تک سوالات رو میگیری -

اولا مالک نه و شوهر ! مگه من اسبم ؟ -

.. وقتی ازدواج کنیم تو تمام و کمال مال من میشی -

مگه نمیگفتی مالکیت معنی نداره ؟ -

شایان زیر گوشم زمزمه کرد : مگه دوست نداری مالکت باشم ؟

.. خودتم میدونی که هیچوقت تن به همچین کاری نمیدم -

عاقلا نه فکر کن یارا ، تو الان هیچ جایی رو نداری ! بدون پول و بدون تکیه گاه میخوای کجا بری ؟ -

به تمسخر گفتم : اینکه کنار تو باشم چی ؟ اینکه هر روز توهینا و تحقیراتو تماشا کنم بیشتر بهم اسیب

.. میزنه ! ترجیح میدم لب خیابون بخوابم تا هر وقت که صورتتو میبینم یاد اون بلاها بیوفتم

! شایا با خونسردی خاصی گفت : میتونیم درستش کنیم ، کافیه تو بخوای

پوزخندی زدم ، دستگیره در رو چرخوندم و اندوهگین جواب دادم : متاسفم شایان ، شاید قبلا آرزوم

.. بود همسرت بشم اما الان فقط از اون دوران برام یه خاطره خوب مونده ، من نمیتونم ببخشم

دیگه منتظر جوابش نمودم ، روی کاناپه ولو شدم و بخاطر پیشنهاد عجیب و یهویی شایان سخت در

فکر فرو رفتم ؟ یعنی این مرد دنبال چی بود ؟

.. صبح با صدای ظرف و ظروف از خواب بیدار شدم ، کش و قوسی به بدنم دادم و روی مبل نشستم

انگار شایان داشت اشپزی میکرد ، به سمت اشپزخونه رفتم و با دیدن او که در حال سر و کله زدن با

.. قابلمه ماکارونی خندم گرفت

.. به کابینت تکیه دادم و نظاره گر رفتاراش شدم ، هنوز متوجه حضورم نشده بود

.. برای لحظه ای دست از سر و کله زدن برداشت و نفس عمیقی کشید

.. در همین لحظه من دست به کار شدم و با یه تکنیک خاص تمام ماکارونی رو توی سینی برگردوندم

.. شایان نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت و چیزی نگفت

.. ساعت 12 ظهر بود ، چقدر خوابیده بودم ! انگار خستگیم تمومی نداشت

میدونستم امروز باید از اینجا برم ، چندتا پانسیون قیمت میکردم ، شایدم دو شب توی پارک میخوابیدم

..

! فعلا بهترین تصمیم همین بود

بعد از صرف ناهار ، ظرفها رو شستم و آماده جمع کردن وسایلم شدم که شایان در چارچوب در اتاق .. ظاهر شد و گفت : پس تصمیمتو گرفتی

.. در حالی که داشتم شالم رو به روی سرم مرتب میکردم جواب دادم : خیلی وقته

.. سپس کیفم رو برداشتم و رو بهش گفتم : بابت دیشب و امروز ممنون ! لطف بزرگی بود

.. سرشو به نشونه آره تکون داد ، انگار از رفتنم زیاد خوشحال نبود

از خونه شایان بیرون اومدم و گوشیم رو چک کردم ، الهه ده بار زنگ زده بود ! حتما بابت دیشب .. نگران شده بود

پس بهش زنگ زدم و همه چیزو توضیح دادم ، اول ازم خواست یه سر برم پیشش ولی امروز کاری .. واجب تری داشتم

.. با استفاده از گوگل ادرس چندتا پانسیون با قیمت کم رو پیدا کردم

اول از همه با اتوبوس به سمت پانسیون های پایین شهر رفتم ، یه زن 40 50 ساله که انگار صاحب .. پانسیون بود بهم یه اتاق 6 متری با یه تشک و تلویزیون قدیمی نشون داد

.. از سقف اتاق اب چیکه میکرد ، قیافه زنه هم معتاد میزد

.. به نظرم جای امنی نبود پس قبول نکردم

دخترای معتاد و فاحشه دور و اطراف پایین شهر زیاد بودند ، از هر طرف که میگذشتم مردای رذل و .. اوباش بهم چندتا متلک ناموسی مینداختند و منم از ترس بدو بدو از کنارشون میگذشتم

اصلا دلم نمیخواست با این آدمادرگیر بشم ! اگه قرار بود اینجا بمونم چی ؟ نکنه یهو تو خیابون بهم تعرض میکردند ! از این ارازل هیچی بعید نبود اینا حتی به ناموس خودشونم رحم نمیکردند چه برسه .. به من که یه دختر تک و تنهام

از فکر پانسیون توی پایین شهر با دیدن جو موجود بیرون اومدم و با یه اتوبوس مستقیم به سمت .. ولیعصر حرکت کردم

روی صندلی نشسته بودم که ناگهان موبایلم زنگ خورد ، شماره برام ناشنا بود ولی با این حال بازم .. جواب دادم

الو ؟ بفرمایید ؟ -

سلام ، خانوم یارا یکتا ؟ -

بله خودم هستم ، شما ؟ -

من نیکخو هستم خانوم ، استاد موسیقی ! آموزشگاه هم نوا خاطرتون هست ؟ -

با شنیدن اسم آموزشگاه و صدای استاد ناخودآگاه همه چیز به خاطرم اومد و با لحن گرمی جواب دادم : سلام استاد ، بله بله یادم اومد ! شرمنده نشناختم ، اخه موبایلمو عوض کردم تمام شماره هام پریده .. بود

اشکالی نداره عزیزم ، زنگ زدم حالتو ببرسم ! کجاها هستی ؟ میدونی چند جلسه کلاس نیومدی ؟ -
.. شرمنده استاد ، این اواخر برام یه مشکلاتی پیش اومد که دیگه نتونستم بیام -

خدا بد نده ، چیزی شده ؟ میتونم کمکت کنم ؟ -

.. خندیدم و گفتم : نه آقای نیکخو ، مسئله خاصی نیست شما لطف دارید

اگه خاص نیست چرا دختر با استعدادی مثل تو یهو کلاسشو ول کرده ؟ -

.. والا از شما چه پنهون که یه سری مشکلات مالی داشتم ، دیگه نتونستم ادامه بدم -

مگه شاغل نبودى ؟ -

.. از کارم استعفا دادم -

ای بابا ، چقدر بد شد ! میتونی یه سر بیای اینجا باهات صحبت کنم ؟ -

با تعجب پرسیدم : در چه مورد ؟

خب الان که اینو شنیدم خیلی ناراحت شدم ولی از تو چه پنهون که جدیداً دیسک کمر گرفتم و یه مدت -
خونه نشین شدم ، یه کمک یار برای کلاس سنتور بچه ها نیاز داشتم ! تو هم شاید حرفه ای نباشی ..
ولی با بچه های مبتدی میتونی کار کنی ! اگه میتونی بیا اینجا با هم صحبت کنیم

! حقوقشم بد نیست ، کلاس بگیرى ساعتى 90 100 تومنى راحت درمىاری

از شنیدن این حرفا واقعا خوشحال شدم و با ذوق گفتم : جدی میگی استاد ؟ واقعا ممنون نمیدونم !
چطوری ازتون تشکر کنم

! ههههه ، مگه شوخیم دارم ؟ تو بیا اینجا یه جورى جبرانش میکنی -

خندیدم و گفتم : دستتون درد نکنه ، الان پیام اونور ؟

.. الان که زوده ! طرفای 7 8 بیا -

با تردید پرسیدم : مگه اون ساعت کلاس داریم ؟

.. یه موقع گفتم بیای که سرم خلوت باشه راحت باهات صحبت کنم ، شلوغ باشه که نمیتونیم عزیزم -

! با قدردانی جواب دادم : حتما استاد ، حتما میام

.. پس تا شب -

با قطع تماس دوتا دستامو روی قلبم گذاشتم و از صمیم قلب خدا رو بخاطر این نعمت بزرگ شکر کردم .. ! واقعا پیشنهاد استاد توی این برهه زمانی برای منی که آه در بساط نداشتم هدیه با ارزشی بود

.. لبخندی زدم و شادی مضاعفی در جونم تزریق شد

.. با پیشنهاد کار سرمو به شیشه اتوبوس چسبوندم و با خوش خیالی به آینده ام فکر کردم

خلاصه چند ساعتی توی شهر گشت زدم تا ساعت نزدیک 8 شد ، خوشحال و خندون به سمت .. آموزشگاه رفتم

.. ته دلم از اینکه کاری گیرم اومده بود قرص قرص بود

آموزشگاه هم نوا دو طبقه بود ، طبقه اول کلاس بچه ها و نوجونا و طبقه دوم هم ابدارخونه ، دوتا کلاس پیانو که فقط سه شنبه ها به راه بود و دفتر آقای نیکخو که هم استاد و هم موسس آموزشگاه .. محسوب میشد

.. تمام کلاس ها خالی شده بودند ، منم با ارامش از پله ها بالا رفتم و به دفتر آقای نیکخو رسیدم تقی به در زدم و وارد اتاق شدم ، استاد که تنها بود با روی خوش ازم استقبال کرد و پشت سرم در رو با کلیدی قفل کرد اما وقتی نگاه متعجب و نگران منو دید گفت : برای محض اطمینان قفل کردم که .. ابدارچی مزاحمون نشه اخه هنوز کارش تموم نشده

منم سرمو به نشونه باشه تکون دادم اما ته دلم اصلا احساس خوبی نداشتم ، فضای اتاق خفه بود و از .. طرف دیگه استاد بهم انرژی منفی میداد

وقتی رو به روش نشستم و او شروع به صحبت کرد از لحن کلام و چشمای هیز و وقحیش دو هزاریم ! افتاد ! من برای کار اینجا نبودم ، مطمئنم اون اهداف شومی توی سرش داشت

اصلا امروز نگاه هاش روی اعصابم بود و همش معذبم میکرد ! سرمو پایین انداخته بودم تا چشمام بهش نیوفته ولی احساس میکردم با نگاهش داره بدنم رو زیر ذهن کثیف و شهوت آلودش به تاراج .. میکشه

.. یه لحظه از جا بلند شدم که مانع شد و با لحن چندشی گفت : کجا میری عزیزم

! من و من کنان جواب دادم : بب .. ببخشید یادم اومد .. یه کاری .. دارم

! از ترس عرق کرده بودم

.. استاد با لبخند بهم نگاه کرد و منم به سمت در رفتم اما کلیدی ندیدم

اشک توی چشمام حلقه زد ، واسه چی اینجا اومده بودم ؟ دستی دستی خودمو بدبخت کردم ! حالا چجوری خودمو نجات میدادم ؟

.. شونه هام از فرط گریه میلرزیدند

استاد دستاشو دور کمرم حلقه کرد و مثل یه سگ هار گوشم رو از زیر شال گاز گرفت سپس با لحن .. شهوت الودی گفت : مدت ها منتظر این لحظه بودم

دستاشو به سمت بالا تنه ام حرکت داد ، سینه های گرد و سفتم رو توی مشتاش گرفت ، دور لباس رو لیس زد و گفت : اوم ، اینا هلوان یا طالبی ؟

.. گریه ام بند نمیومد ، میدونستم راه فراری برام باقی نمونده اما نمیخواستم به این ذلت تن بدم .. خواهش میکنم ، استاد -

! التماسم کنی وحشی تر میشم -

.. هق هق زدم و گفتم : تو که خودت یه دختر داری ، تو دیگه چرا

اینو که گفتم فورا برم گردوند و چنان سیلی محکمی نثارم کرد که پخش زمین شدم و از بینم خون .. جاری شد

.. سپس چند بار به پهلوی و شکمم ضربه زد و غرید : تو یه هرزه ای ! لیاقت همینه فکر میکنی خبر ندارم ؟ اخبارت همه جا پخشه ! فقط برای من خار داره ؟

.. با هر لگدی که میزد درد توی تک تک سلولای بدنم میپیچید و جیغ میزد ، هیچ راه فراری نداشتم .. کسی صدامو نمیشنید ، کسی نمیدونست من اینجام

.. خدایا کمکم کن ! جز تو کسیو ندارم ، نزار طعمه هوس این مرد بشم ای خدا

.. وقتی کتک زندانش تموم شد همونجا روی کف سرامیکی اتاق پاهامو از هم باز کرد

.. وقتی دیدم دستشو سمت کمر بندش برد وحشی شدم و جیغ و فریادم به هوا رفت

با مشت و لگد بهش حمله می کردم و اشک میریختم اما قدرت اون مرد 40 ساله تنومند کجا و من کجا ..

.. خیلی جیغ زدم ، خیلی گریه کردم

.. خیلی خدا رو صدا زدم ، خیلی التماسش کردم اما بی فایده بود

... اون اشغال دستامو بالای سرم نگه داشت ، شلوارمو باز کرد و تا زانو هام پایین کشید

من فقط گریه می کردم و زیر لب التماسش می کردم ولم کنه اما اون سگ مذهب با اشکای من شهوتی تر .. میشد

وقتی شورت صورتیمو دید زیر لب جونی گفت و لیس به روی گونه هام زد که چندشم شد اما تا اومد .. ازم لب بگیره تفی به صورت قبیح و زننده اش انداختم که از خشم چند سیلی محکم نثار صورتم کرد

دستشو برد سمت شورتیم اما من همچنان مقاومت می کردم ، نمیخواستم این اتفاق بیوفته ! نمیذاشتم بهم .. تعرض کنند ! من نمیتونستم بزارم

در همین بین موبایل استاد زنگ خورد ، اول نخواست جواب بده اما وقتی برای بار سوم و چهارم زنگش به صدا دراومد فحشی سر داد ، روم خیمه زد چونمو محکم در دست گرفت ، تهدیدم کرد و با .. لحنی ترهیب آمیز گفت : صدات دربیاد ، میفرستمت اون دنیا

.. سرمو تند تند به نشونه باشه تکون دادم

.. مرد از اتاق بیرون رفت و درو محکم بست و دوباره از پشت قفل کرد

منم مثل جرقه پریدم ، شلوارمو بالا دادم و سعی کردم راه فراری برای خودم پیدا کنم چون میدونستم .. اگه اون بی شرف برگرده دیگه کاری از دستم ساخته نیست

همونجوری که اشک میریختم چشمم به تلفنی که روی میز کارش بود افتاد ، هول هولکی برش داشتم و اول به پلیس زنگ زدم اما وقتی بعد از سه بوق جواب نداد بیخیال شدم و با همون حال زار اولین .. شماره ای که به ذهنم رسید یعنی شماره شایان که از حفظ بودم گرفتم

.. بعد از اولین بوق جواب داد و صدای سردش توی گوشم پیچید

بله ؟ -

شایان شایان خودتی ؟ -

انگار از شنیدن صدام نگران شد چون با تعجب پرسید : یارا ؟ این تویی ؟ چیزی شده ؟

با گریه نالیدم : شایان تو رو خدا کمکم کن ، شایان من اینجا گیر افتادم ! اون میخواد بهم دست درازی .. کنه

کی یارا کی ؟ تو کجایی ؟ از چی حرف میزنی ؟ -

یه لحظه به سمت صدای نیکخو گوش سپردم ، انگار اخرای مکالمش بود پس تند تند و با عجز و لابه به شایان گفتم : آموزشگاه نوا ولیعصر طبقه دوم شایان ! تو رو خدا نجاتم بده ، تو رو جون هرکسی .. دوست داری

در همین لحظه در اتاق باز شد و نیکخو با دیدن تلفنی که توی دستم بود فریاد زد : به کی زنگ زدی سگ هرزه ؟

.. یهو دیدم شایان قطع کرد ، گوشی از دستم افتاد و اروم اروم به عقب رفتم تا به دیوار چسبیدم

.. آخرین امیدم توی دستاش شایان بود ، چشمامو بستم و منتظر هجوم اون حرومزاده شدم

.. نیکخو مثل یه حیوون وحشی سیم تلفنو از برق کشید ، کمر بندشو باز کرد و با سگکش جونم افتاد

! با اولین ضربه جیغم به اسمون هفتم رسید

بالاخره بعد از هشت هفت ضربه محکم ، یقمو گرفت و تن بی جونم رو روی میز انداخت ، دیگه نای .. مقاومت نداشتم

! تمام بدنم از درد سر شده بود

پس با بی رمقی سر کج کردم تا شاهد این لحظه دردناک نباشم ، باید قبول میکردم که دیگه کارم تمومه .. و من مورد تعرض قرار گرفتم

با این فکر قطره ای اشک از گوشه چشمم جاری شد و از زیر پرده اشکام تصویر مادرم رو مجسم .. کردم

داشت بهم لبخند میزد ، لباس سفیدی به تن کرده و با صورت مهربونی به چشمای اشکیم نگاه میکرد ..

.. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و یاد خاطره ای افتادم

یادمه وقتی چهار سالم بود یه روزی از مامانم پرسیدم : مامانی عشق یعنی چی ؟

.. مامانم دست محبتی روی سرم کشید و با لحن مهربونی گفت : عشق یعنی همیشه یه راهی هست اوم یعنی چی ؟ -

! وقتی یه روز عاشق شدی میفهمی -

.. اما من الان میخوام بفهمم مامانی -

میدونی وقتی مامانی غصه میخوره ، بابایی چیکار میکنه ؟ -

با لحن کودکانم گفتم : خب اگه یکم ناراحت باشی برات پیتزا میخره اگه یکم بیشتر ناراحت باشی ! میبرت گردش و اگه خیلی خیلی ناراحت باشی برات جینگیل پینگل میخره

مامان خندید و گفت : میبینی ؟ بابایی همیشه یه راهی برای خوشحال کردنم پیدا میکنه و این عشقه ! .. اینکه هیچوقت از هم ناامید نشید

یعنی تو و بابایی عاشق همید ؟ -

مامان با خنده گفت : ای نقلی شیطون ! این حرفا رو از کجا یاد گرفتی ؟

.. خب بابا همیشه یه راهی پیدا میکنه ! پس یعنی اون عاشقته ! کنار هم خوشحالید -

.. آره ما عاشق همیم -

مامانی منم یه روز عاشق میشم ؟ -

.. مامان بدنمو توی اغوش کشید ، موهام رو بوسید و زیر لب گفت : همه یه روزی عاشق میشن حتی آدم بدا ؟ -

! عشق خوب و بد نمیشناسه ، وقتی بیاد توی دلت دیگه بیرون نمیره -

... چه حس عجیب و غریبه مامانی -

! خیلی عجیبه -

.. چشمام رو بستم و برای اون لحظه نفرت انگیز اماده شدم اما هرچقدر انتظار کشیدم اتفاقی نیوفتاد
 پس چشمام رو باز کردم و با دیدن شایان که جلوی روم ایستاده و نفس نفس میزنه میون اشکام خندیدم
 .. و به صورت کاملاً غیرارادی پریدم و بغلش کردم
 .. شایان در مقابل دور کمرم رو گرفت و محکم به تنش فشار داد
 .. سرمو به سینه‌ش چسبوندم و با گریه اسمشو زدم
 .. شایان-

.. هیش ، چیزی نیست -

.. یقشو چنگ زدم و با عجز گفتم : مرسی که اومدی

: شایان منو از خودش جدا کرد ، با چشمای سرد و آبی‌ش بهم زل زد و گفت

.. دیگه اینجا نمیمونی

سرمو به نشونه اره تکون دادم و به نیکخو که پخش زمین شده بود با نفرت نگاه کردم و پرسیدم :
 چیکارش کردی ؟ نکنه مرده باشه ؟

! نمرده ، یکی دوساعت دیگه بهوش میاد -

.. شلوارمو بالا دادم ، به کمک شایان لباسامو مرتب کردم و با هم از اون آموزشگاه نحس خارج شدیم

با دیدن ماشین شایان که وسط خیابون پارک شده و تمام راننده های دور و بر مشغول داد و بیدادند
 .. ترس برم داشت و با تعجب پرسیدم : چرا وسط خیابون

.. وقت نبود دنبال جای پارک بگردم -

شایان منو سوار ماشین کردم و چنان نگاه ترسناکی به بقیه راننده ها انداخت که همگی خفه خون
 .. گرفتند

! پس به سرعت ماشینو روشن کرد و از اون محل دور شدیم

توی راه که بودیم متوجه شدم داره سمت خونه نمیره پس ازش پرسیدم : داریم کجا میریم ؟

.. بیمارستان -

! شایان ، من حالم خوبه -

.. جوابی نداد ، بازم خشک و جدی شده بود ! درست مثل اولین روزایی که دیده بودمش

از نگاهش میترسیدم ، چنان با غضب دور و اطرافش رو نگاه میکرد که انگار منتظر کوچکترین کنشی
 .. برای یه دعوا و خون ریزی بزرگ بود

.. خلاصه اینکه بالاخره به بیمارستان رسیدیم

دکتر با دیدن جراحتهای بدنم اول به شایان شک کرد و فکر کرد که مورد ضرب و شتم خونگی قرار گرفتم پس چون خودش زن بود زیر گوشی بهم گفت که میتونم علیه شوهرم شکایت نامه ای تنظیم کنم ، اما من بهش اطمینان دادم که قضیه این جراحات به شوهرم ربطی نداره با این حال مطمئنم اصلا باور نکرد !

شایان هزینه بیمارستان رو حساب کرد ، حسابی شرمندش شده بودم ! نمیدونستم چجوری باید از خجالتش دربرام به خصوص که وقتی داشتیم از ماشین پیاده میشدیم فهمیدیم وقتی وسط خیابون پارک کرده بوده چندتا ماشین بهش مالیدن و روی بدنه و سپر خط خوردگی و تو رفتگی ایجاد کردند !

.. شایان هیچکدوم از اینا رو به روم نیاورد ، ادم صبوری بود ! اما دل خودم که اروم نمیشد

هرچی نباشه اگه شایان نبود الان من توی دستای اون مرد هوس باز بودم و معلوم نبود بعد از تجاوز .. وحشیانش میخواد چه بلایی سرم بیاره

واقعا بعضی مردای این دور و زمونه چقدر رذل شدند ، یادمه همین نیکو بی شرف یه دختر 12 ساله داشت که با خودم کلاس سنتور میومد ، مگه من چند سال از دخترش بزرگتر بودم ؟ دلش به حال دخترش نسوخت ؟ دوست داشت یکی این بلا رو سر دختر خودش بیاره ؟ چه آدمای بی رحمی ! احتمالا نیکو با صد نفر اینکارو کرده بود که سرنوشت دختر کوچولوش براش هیچ اهمیتی نداشت وگرنه این دنیا دار مکافات بود ، کائنات برمیگردوند ! شاید الان نه ولی مطمئن بودم یه روزی اون دختر کوچولوی معصوم بخاطر اشتباهات پدر احمقش به خاک سیاه میشینه و اون موقعست که اون بی شرف .. میفهمه دخترایی که بهشون تعرض میشه تو چه جهنمی زندگی میکنند

چون اونا فقط تنشون رو از دست نمیدند بلکه روح و ذهنشون هم با اون تجاوز لعنتی از بین میره و .. در تاریکی مطلق فرو میرن اما کسی نمیخواد بفهمه ، نمیخواد بدونه این دخترا چی میکشند

کسی باهاشون همدردی نمیکند ، اگر بفهمند بهشون تجاوز شده بجای همدردی یا تقصیرا رو گردن خودشون میندازند یا هرزه خطابشون میکنند و یه سیخونکی هم بهشون میزنند ، بعضی مردهای این ! جامعه واقعا بیمار جنسین

نگاهی به شایان که کنارم بود انداختم و با خودم گفتم : شاید شایان یه مرد *هوتی تمام عیار باشه ولی هیچوقت منو به زور وادار به انجام کاری نکرد حتی وقتی صدامو ضبط کرد و منو تا پایین کشوند این .. خودم بودم که بهش اجازه دادم بهم دست بزنه

.. من خودم خواستم با شایان بخوابم و اون هیچوقت از در زور وارد نشد

.. با یادآوری کارهایش توی دلم به این اخلاقش احسنت گفتم

شایان توی پارکینگ ماشین رو خاموش کرد اما وقتی دید من پیاده نمیشم ازم پرسید : نمیخوای بیای بالا ؟

.. در حالی که با انگشتم بازی میکردم گفتم : اخه من نمیتونم

چرا ؟ -

! این دو روز فقط دردرس ساختم -

میخوای دوباره بری بیرون تا اون اتفاق بیوفته ؟ -

.. معلومه که نه -

پس چی میخوای ؟ -

! شایان من همش برات مزاحمت ایجاد میکنم ، اونم تو این دوران که اسباب کشی داری -

خب تو این دوران میتونی دوتا جعبه بالا و پایین ببری نه ؟ -

آره ولی .. خب بازم خجالت میکشم ! با اتفاق امروز فهمیدم جامعه به زنایی مثل من به چشم یه -
.. هرزه نگاه میکنه از طرفی نمیخوام اون بیرون باشم و از طرفی هم معذبم

! نمیدونم چرا داری بهم کمک میکنی

نمیخوام گوشه خیابون بخوابی و به فلاکت بیوفتی ! تو بهم کمک کردی ، منم دارم جبران میکنم ! -
.. میخوام بی حساب شیم

با شرمندگی پرسیدم : پس پیشنهاد ازدواجتم برای همین بود ؟

بله ، اینجوری هم در دهن مردمو میندیی هم یه جا برای موندن داری هر وقتیم که کار و بارت جور -
.. شد میتونیم طلاق بگیریم

.. که اینطور -

خب ؟ -

خب چی ؟ -

! باهام ازدواج کن -

نگاهی به صورت خونسردش انداختم ، انگار میخواست تیتاپ بخره ! مگه تصمیم به ازدواج اینقدر راحت بود ؟

.. اخه شایان من -

.. الان نمیتونی ناز کنی -

.. ناز نمیکنم ببین ، من تا دیشب فکر میکردم تو بخاطر س#س بهم نزدیک شدی -

.. میدونی که آدمی نیستم تا برای س#س ازدواج کنم -

با شک پرسیدم : این یعنی اگه با هم ازدواج کنیم ، بهم دست نمیزنی ؟

! قول نمیدم -

.. حدس میزد -

.. به هرحال وقتی زنم باشی کسی نمیتونه جلومو بگیره -

.. پوزخندی زدم و گفتم : همتون فقط به س#س فکر میکنید

! خب من به تو کمک میکنم تو هم به من ، بیا عادلانه کار کنیم -

منظورت این عادلانه اینه که من بهت بدم تو بهم بزاری توی خونت زندگی کنم ؟ -

مگه بقیه زن و شوهرها چیکار میکنند ؟ -

.. با لحنی تاسف بار گفتم : برات متاسفم که ازدواجو فقط تو همین میبینی

! ازدواج ما قرار نیست واقعی باشه -

! ولی س#سامون که واقعیه -

.. چرا اینقدر سخت میگیری ؟ تو که اولین بارت نیست -

پوزخندی زدم و گفتم : چون سخته ! فکرشو بکن ! هر بار که کنارت بخوابم فکر میکنم تو قبلا روی

.. اون تخت با روناک خوابیدی و منو*نده خطاب کردی

! میدونم چی میگی ، حسادت برانگیخته شده -

! حسادت ؟ تو به این میگی حسادت ؟ من روحم داغون شده -

اما الان چی ؟ میخوای کجا باشی ؟ این غرورت به چه درد میخوره وقتی چاره ای نداری ؟ قضیه -

.. روناکو فراموش کن ! من اون ادم سابق نیستم که بیچونمت

.. برات شوهر خوبی میشم ، مثل زن و شوهرای عادی زندگی میکنیم

.. عادی بودن با تو معنا نداره -

.. راجبش فکر کن یارا ، تا اخر امشب فکر کن ! این به نفع خودته -

.. حقم داشت ، بالاخره باید بین غرور و بقا یکی رو انتخاب میکردم

.. یا گوشه خیابون میخوابیدم و غرورمو حفظ میکردم یا کنار شایان و غرورم رو لگد مال میکردم

.. مگه چیزیم جز غرور برام باقی مونده بود ؟ راه دیگه ای نداشتم

! به نظرم همخوابی با شایان بهتر از همخوابی با مردای معتاد و غریبه بود

.. برای شام کتلت درست کردم ، تمام بدنم بوی گوشت و پیاز میداد

.. دلم میخواست بعد از شام یه دوش مختصر هم بگیرم

بعد از صرف شام راهی حموم شدم ، تن سفید و برفیم زیر چنگال اون مرد وحشی کبود و سیاه شده .. بود دلم به حال خودم سوخت و بیست دقیقه هم زیر دوش نشستم و گریه کردم .. وقتی از حموم بیرون اومدم حوله کوتاهی دور بدنم بستم که شایان بی هوا داخل اتاق شد .. از دیدن من ککش نگزید ، ساک کوچیکی روی تخت گذاشت و گفت : اینا رو الهه برات فرستاده .. سرمو به نشونه باشه تکون دادم و شایان بیرون رفت ..
! جدیداً چه خوددار شده بود

.. یه تونیک استین حلقه ای زرد و ساپورت مشکی پوشیدم و موهای کوتاهم رو با حوله خشک کردم .. سپس به الهه پیام دادم و بابت لباسام ازش تشکر کردم باز خوبه چهار دست لباس داشتم وگرنه چیکار میکردم ؟ .. ساعت نزدیک 1 بود ، شایان طبق معمول جلوی تلویزیون نشسته و مشغول تماشای فیلمی بود .. منم رو به روش نشستم و به طریقی بحث رو باز کردم ..
خب میتونیم صحبت کنیم ؟ -
! آره -

.. من تصمیمو گرفتم -
همونجوری که به تلویزیون زل زده بود گفت : خب ؟

.. میخوام زنت بشم -

.. تصمیم عاقلانه ایه -

! ولی شرط داره -

شایان یه تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید : چه شرطی ؟

.. هیچوقت منو نییچون -

.. یکم سخت شد -

! معترض گفتم : شایان

.. خیلی خب ، پیچوندن نداریم -

.. فقط همین -

کی رسمیش کنیم ؟ -

.. سرمو پایین انداختم و گفتم : هر وقت تو بگی

.. فردا صبح برای آزمایش خون میریم -

با تعجب پرسیدم : اینقدر زود ؟

! هرچه زودتر بهتر -

فقط یه چیزی ؟ -

شایان صدای تلویزیونو کم کرد و پرسید : چی ؟

.. ما چجوری میتونیم ازدواج کنیم ؟ تو شیطون پرستی من مسلمونم -

! شرعا درست نیست اما رسما میشه -

یعنی چی ؟ -

! یعنی اگه تو با یه کافر ازدواج کنی در شرع اسلام حرامه ولی کسی نگفته نمیشه -

توی محضر میخوای بگی شیطون پرستی ؟ -

.. برای من مهم نیست ! فقط میخوام اسممون تو شناسنامه هم باشه -

.. آهان ، پس رسما میتونیم -

حالا هم بهتره بری بخوابی از فردا کارای اسباب کشی رو شروع میکنیم ، خونه خودم مبست ! فقط -

.. وسایل ضروری رو جمع میکنیم و بقیه رو میفروشیم

.. سرمو به نشونه باشه تکون دادم و به اتاق رفتم

صبح روز بعد به همراه شایان به آزمایشگاهی که در نزدیکی خونمون بود رفتیم و بعد از دو ساعت

.. معطلی تست خون و اعتیاد دادیم

! ازدواج چقدر دنگ و فنگ داشت

.. از قبل گواهی فوت پدر و پدر بزرگم رو به همراه داشتم و نیازی به عمو نبود

.. شناسنامه جفتمونم که تکمیل بود و بعد از جواب آزمایش مانعی سر سراهمون دیده نمیشد

.. شایان هنگام بازگشت ، چندتا کارتن خالی خرید

دیگه از ظهر شروع به بسته بندی وسایل کردیم ؛ فردا صبح هم قرار بود کلید ساز بیاد و درمو باز کنه

.. تا وسایل ضروریم رو جمع کنم

! اپارتمانم که از قبل مبله بود و من بجز چندتا لباس و وسایل ارایش و بهداشتی چیزی از خودم نداشتم

این چند روز حسابی قرار بود سرمون شلوغ بشه ! فقط دلم میخواست از این خونه برم و یه نفس

.. راحت بکشم

! دلم ارامش میخواست

.. شایان هم باهام خوب رفتار میکرد ، دیگه کارای مشکوکی ازش نمیدیدم

! زندگیمون روی روال عادی افتاده بود ، هرچند که برای گفتن همچین حرفی هنوز یکم زود بود

.. موقع جمع کردن کتابخونه اش چشمم به کتابای عبریش افتاد

پوفی کشیدم و با خودم گفتم : یعنی دارم کار درستی میکنم ؟ میخوام با یه شیطون پرست ازدواج کنم .. هرچند که نمیدونم کارم اشتباهه یا نه

بعد از جمع کردن کتاباش چشمم دوباره به اون قاب عکسا افتاد ، ناگهان یاد چمدونی که توی خونه گذاشته بودم افتادم ، خدا رو شکر که فعلا جاش امن بود ! نمیخواستم شایان از حضور چنین چمدونی آگاه بشه ، این چمدون خیلی مهم بود پس نباید به راحتی در اختیار دیگران قرارش میدادم حتی اگه ! طرف مقابلم شایان بود

.. تا شب نصف وسایلا رو جمع کردیم اما خورده وسیله ها باقی موند

.. دیگه جفتمون جنازه بودیم

برای شام تن ماهی و تخم مرغ درست کردم و همراه شایان نوش جان کردیم ، نسبت به قبل اروم تر شده بودیم و دیگه زیاد حرف نمیزدیم

شب برای خواب ، چون رخت خواب و تخت رو جمع کرده بودیم ، دوتا پتو مسافرتی و بالشت برداشتیم .. و روی فرش شش متری جلوی تلویزیون دراز کشیدیم

.. هنوزم توی دلم بابت این تصمیم مردد بودم ولی راه دیگه ای نداشتم

اگه با شایان ازدواج نمیکردم به کی پناه میبردم ؟ با این حال حرفایی که درباره تصاحبم میزد منو .. میترسوند

.. خیلی چیزا بود که دربارش نمیدونستم و به راحتی تن به این ازدواج لعنتی داده بودم

.. از این افکار بغض گرفت اما چون به شایان پشت کرده بودم نمیتونست اشکامو ببینه

.. از کجا به کجا رسیدیم ، یه دختر تحصیلکرده و نجیب حالا چیزی جز یه تیکه اشغال نیست

دختری که امروز در معرض تجاوز قرار گرفت و برای حفظ جونش مجبور شد درخواست ازدواج کسیو ! قبول کنه که معلوم نیست دوستش یا دشمنش

اگه شایان نقشه ای داشت چی ؟ یعنی واقعا نیتش چی بود ؟ چرا میخواست باهام ازدواج کنه ؟ یعنی .. فقط میخواست بی حساب بشیم ؟ فکر نمیکنم

.. وقتی یاد حرفای کافه درباره مرگ آرای به دست شیطان میوفتادم گریم بیشتر میشد

.. امکان داشت تمام این کارا رو برای کشتن من انجام بده ؟ اما چرا

مگه من چه گناهی کرده بودم ؟

اگه همین الان کنار قاتل جونم خوابیده بودم چی ؟ خدایا چرا کمک نمیکنی ؟ چرا راه درستو بهم نشون .. نمیدی

.. من نمیخوام بمیرم ، نمیخوام به دست شایان کشته بشم

.. اگه شایان داره باهام بازی میکنه بهم نشون بده خدا ، نزار اینجوری از دنیا برم

همینجوری که گریه میکردم و با خدا حرف میزدم دستای شایان از پشت دور کمرم حلقه شد ، بوسه ای .. به گردنم زد و گفت : فرشته کوچولوی من

.. از شنیدن این حرف اشک توی چشمم خشک شد و تنم یخ زد

شایان حلقه دستاشو محکم تر کرد و زیر گوشم نجوا کنان گفت : نمیخوام از دستت بدم ولی اونا .. نمیزارن

.. تمام بدنم از ترس سر بود و شرشر عرق میکرد

سرشو کاملاً توی گودی گردنم فرو برد و ادامه داد : نزار خوب بشم چون اینجوری نمیتونم بهشون .. کمک کنم

.. تو حالمو خوب میکنی ، فرشته کوچولو

.. شا .. شایان -

.. یهو با صدای بغض الود گفت : نمیخواستم بمیری ، دوستت داشتم ولی مجبور شدم

.. نمیدونستم داره از چی حرف میزنه ، کاملاً گیج شده بودم

.. گریش گرفته بود ، معلوم بود داره گریه میکنه

.. کاش دوباره برنمیگشتی ، نمیخواستم این حسو تجربه کنم -

! فکر کردم میتونم در برابر مقاومت کنم ولی نتونستم

.. به سمتش برگشتم و با دیدن چشمای قرمز اشکیش قلبم تیکه تیکه شد

صورتشو بین دستانم قاب گرفتم و پرسیدم : شایان .. حالت خوبه ؟

.. سرشو به نشونه نه تکون داد و گفت : خوب نیستم ، خوب نیستم یارا

! قلبم درد میکنه

.. دستمو روی سینهش گذاشتم و با محبت گفتم : قربون قلبت بشم

.. مظلومانه نگاهم کرد

.. یهو تمام بدیش از یادم رفت ، دوباره قلبم سرشار از عشقش شد و به آرومی لباس رو بوسیدم

.. شایان مانع شد ، با تعجب بهش نگاه کردم

.. بهم پشت کرد و با مظلومیت گفت : نمیخوام فکر کنی برای س#س جلو اومدم

.. من همچین فکری نمیکنم -

مطمئنی ؟ -

مگه شوهرم نیستی ؟ -

! هنوز که نشدم -

.. از اینکه این همه تغییر کرده بود واقعا خوشحال بودم ، توی دلم بهش افتخار کردم

.. شایان واقعا تلاششو میکرد و من اینو به چشم میدیدم

با این حال هنوزم برای قضاوت زود بود اما با این حرکتش کور سوی امیدی توی دلم روشن کرد که به .. تغییر مثبتش امیدوار شدم

.. با چشمای خمار از خواب و موهای افشون به سمت دستشویی رفتم

اینقدر خوابم میومد که حاضر نبودم چشمامو کامل باز کنم ، فقط از زیر پلکی نیم باز مواظب در و .. دیوار بودم

بی توجه در دستشویی رو باز کردم و با دیدن شایان که مشغول شست و شوی صورتشه تازه هوشیاریم رو به دست اوردم و با تعجب گفتم : تو اینجا .. چیکار میکنی ؟

اجازه ندارم توی خونه خودم صورتمو بشورم ؟ -

انگار تازه یادم اومده بود اینجا کجاست و من کیم ! گیج خواب بودم پس زیرلب آهانی گفتم و درحالی .. که دستامو از خستگی میکشیدم ادامه دادم : میخوام جیش کنم ، برو بیرون

.. خانوم جوان ، تو نمیتونی بیای تو دستشویی و منو بیرون کنی -

! ولی الان میریزه -

! خب برو کارتو بکن -

.. شونه ای بالا انداختم و روی توالت فرنگی نشستم

.. دستم رو زیر چونه زدم و به شایان که مشغول شست و شوی ریشاش بود خیره شدم

ریشای بلندش تقریبا کل صورتش رو پوشونده بود اما این از جذابیتش کم نمیکرد ، به نظرم الان بیشتر ! شبیه مردای 30 ساله شده بود

وقتی نگاه خیره ام رو دید پرسید : چیزی شده ؟

.. نه داشتم فکر میکردم -

.. سرشو تگون داد

نمیخواهی بررسی به چی فکر میکردم ؟ -

! نه -

.. به این فکر میکردم که برای ماه عسل باید چمدون جدید بگیرم یا -

شایان پوزخندی زد و پرسید : ماه عسل ؟

.. خب من و تو قراره ازدواج کنیم ، همه زوجه بعد از ازدواج -

شایان ابی به صورتش پاشید و در حالی که با حوله ریشاش رو پاک میکرد گفت : خب هزار روشنت .. کنم ، ما ماه عسل نمیریم

عروسی که نمیگیرم ، مهمونی که نمیگیرم ، ماه عسل که نمیگیرم ! این چه جور ازدواجیه ؟ -

.. بهت که گفتم بودم واقعی نیست -

میدونم ولی دوست دارم یه سفر کوتاه مدت برم ، این مدت ذهنم خیلی درگیر بوده ! گفتم شاید بتونم - .. دو سه روزی به اسم ماه عسل از زیر بار مشکلات شونه خالی کنم

دختر عاشق این چیزان نه ؟ -

عاشق چی ؟ -

! اینکه یه لباس عروس مجلل بپوشند و ماه عسل به یه جای رویایی سفر کنند -

.. همه نه ، حداقل من نه -

شاید قبلا ارزو داشتم یه زندگی رویایی داشته باشم ، همسری که عاشقمه ! بچه های دوست داشتنی و .. یه خونه نقلی و کوچیک

.. یه آشپزخانه گرم برای عشقمون ، جایی که رویاهامو توش بسازم

.. ولی از وقتی با تو آشنا شدم فهمیدم رویا معنی نداره ! تو واقعیت محضی

! رویاپردازی کار بیهودیه ، ما توی خواب و خیال زندگی نمیکنیم -

یعنی تو تاحالا .. رویا نداشتی ؟ -

شایان برای چند لحظه به اینه رو به روش خیره شد و بعد بدون هیچ حرفی از دستشویی بیرون رفت و .. دوباره تنهام گذاشت

.. بعد از صرف صبحانه ، تیپ شیکی زدم و یکم هم آرایش کردم

.. امروز قرار بود هم کلید بالا رو درست کنیم و هم جواب آزمایش رو بگیریم

.. شایان کلید ماشین رو برداشت و بهم گفت : اول بریم جواب آزمایشو بگیرم

! خب چرا اینکارو کنیم ؟ تو برو سراغ آزمایش منم میرم سراغ کلید ساز -

چرا با هم نباشیم ؟ -

راستش اینو گفتم که قضیه چمدون لو نره اخه یادمه آخرین بار اون چمدونو وسط نشیمن رها کرده

.. بودم پس جواب دادم : به نظرم اینجوری کمتر وقت تلف میشه

.. بهتره منم باشم -

! عجب سمجی بود

چرا ؟ مگه من نمیتونم از پس خودم ببریم ؟ -

.. به هر حال تو زن منی و بهتره تو این شرایط کنار یه مرد غریبه تنهات نزارم -

.. از این حرفش واقعا تعجب کردم ، این ادم شایان نبود ! اون هیچوقت اینجوری حرف نمیزد

نمیدونم چرا به جای اینکه بهم حس خوبی منتقل بشه بیشتر به این رفتارش شک کردم ! مطمئنم یه

! کاسه ای زیر نیم کاسه بود

خلاصه همراه شایان سراغ کلید سازی رفتیم ، کار باز کردن قفل دو ساعتی طول کشید ولی به محض

باز شدن موبایل شایان زنگ خورد پس ضمن عذرخواهی از من و آقای کلید ساز دور شد و به سمت

.. پارکینگ رفت

منم که فرصت رو مناسب دیدم فوراً به داخل پریدم ولی با دیدن نشیمن خالی چشمام از تعجب چهارتا

شد ! من مطمئنم اون چمدونو همینجا ول کرده بودم ، پس چجوری الان غیبش زده بود ؟

آقای کلید ساز همون لحظه صدام زد و ازم خواست یه فرم رو پر کنم ، به علاوه قرار شد که تا فردا

.. کلیدای جدید رو به دستمون برسونه

وقتی اون مرد حرف میزد من اصلاً توی این دنیا نبودم ، همش ذهنم درگیر اون چمدون بود ! من درو

قفل کرده بودم مگه میشه چمدون یهو غیبش بزنه ؟ احتمالاً تنها کی که به اینجا دسترسی داشت عمو

! بود که اونم شخصاً نیومده بود تهران و وظیفه عوض کردن کلید رو به شخص دیگری سپرده بود

با این فکر بیشتر نگران شدم و از خودم پرسیدم : نکنه اون فرد ناشناس به خونم دستبرد زده باشه ؟

.. پس بعد از خداحافظی از آقای کلید ساز فوراً اتاق خوابمو چک کردم ، همه چیز سر جاش بود

انگار فقط چمدونم آب شده و به زیر زمین رفته بود ، با اضطراب روی تختم نشستم و چونمو لای

.. دستام گرفتم

یعنی اون چمدون کجا رفته بود ؟

از طرفی نمیتونستم نسبت به این قضیه بی تفاوت باشم و از طرف دیگه نمیخواستم شایان متوجه حال

.. بی قرارم بشه و شک کنه

پس یه جعبه کارتن خالی از طبقه پایین برداشتم و مشغول جمع کردن لوازم آرایشیم شدم ، انگار شایان ! هنوزم توی پارکینگ مشغول حرف زدن بود

.. نمیدونم چرا بهش مشکوک بودم ، جعبه رو ول کردم و پاورچین پاورچین به سمت پارکینگ رفتم .. پشت یکی از ستون ها قايم شدم

.. شایان به زبون محلی با یکی صحبت میکرد ، کاش میتونستم معنی حرفاشو بفهمم

.. یه لحظه سمت من برگشت ولی من خودمو سریع عقب کشیدم با این حال حس میکردم منو دید

! دوباره به سمت جایگاهش نگاه کردم اما کسی رو ندیدم ، حتی صدای مکالمه اش هم قطع شده بود

به شانس خودم لعنت فرستادم و تا اومدم به سمت آسانسور برگردم با سر به سینه شایان برخورد کردم ..

.. سرمو بالا اوردم و با دیدن نگاه پرسشگرش بریده بریده گفتم : دیر .. دیر کردی

! یه تماس خانوادگی داشتم -

به کفشهام چشم دوختم و زیر لب آهایی گفتم که دوباره پرسید : چیزی شده ؟

نه نه ! چطور ؟ -

.. یکم رنگ و روت پریده -

! نه چیزی نیست ، راستی در درست شد -

میدونم ، وقتی کلید ساز داشت میرفت هزینه رو حساب کردم ! گفت تا فردا کلیدای جدید حاضر میشه -

..

! آره حاضر میشه -

قلبم توی دهنم بود ، از طرفی بخاطر چمدون و از طرفی بخاطر این تماس مشکوک شایان بهم ریخته

.. بودم ولی نمیخواستم به رو بیارم ، هر چند که انگاری چندان موفق نبودم

به تصمیم شایان قرار شد که امروز رو به کارای ازدواج اختصاص بدیم و اخر شب برای جمع کردن

خورده وسیله ها اقدام کنیم ، منم مجبور شدم قبول کنم ! اینجوری تا اخر شب زمان بیشتری برای فکر .. کردن به چمدون داشتم

بعد از گرفتن جواب آزمایش به سمت بازاری برای خرید حلقه رفتیم ، دلم میخواست کمی فکرم رو ازاد

کنم و به عنوان یه تازه عروس به این جزییات خاص توجه بیشتری داشته باشم پس نفس عمیقی

کشیدم و برای چند دقیقه ذهنمو از همه چیز خالی کردم سپس با لبخند از شایان پرسیدم : حق انتخاب

حلقه که با من هست نه ؟

.. نگاه تمسخرآمیزی بهم انداخت و گفت : نه

! واقعا ظالمی -

.. میدونم و از این لذت میبرم -

از این ظلم ؟ -

! لبخند مودبانه ای زد و جواب داد : آره

.. دستی به زیر چونه زدم و با خودم گفتم : عالی شد ، دیگه هیچ دلخوشی ای ندارم

.. بالاخره بعد از یه ساعت به صنف جواهر فروشان تهران رسیدیم

فکرشو بکنید ! یه بازار 800 900 متری که چندین مغازه طلافروشی به صورت متوالی در کنار هم .. قرار داشتند

! حتی فکر کردن به همچین فضایی هم تپش قلبمو بالا میبرد

به همراه شایان مشغول قدم زدن از بین مغازه ها شدیم ، راستش اصلا شبیه تازه عروس دامادها .. نبودیم

.. شایان نه دستمو میگرفت و نه کنارم قدم میزد

مثل یه بید خشک از کنار مغازه ها میگذشت و دستاشو توی جیبش فرو کرده بود ، انگار از دیدن همچین منظره هایی واقعا لذت نمیبرد ! به وضوح میتونستم اون حالت انزجار و تنفر از تعهد و ازدواج رو توی چهرش ببینم ! با این حال او میخواست برای بار دوم با من مزدوج بشه و همین پیشنهاد هم .. جای تعجب داشت

عروس و دامادهایی رو میدیدم که با شوق و ذوق و دست در بازوی هم قدم میزدند و گهگاهی کنار ! مغازه ای توقف میکردند و برای آیندشون نقشه میکشیدند

.. توی دلم به حالشون غبطه خوردم ، خوشبحالشون ! چقدر عاشق هم بودند

! چه زندگی رمانتیکی در پیش داشتند

اما من چی ؟

.. مثل یه اسب رام پشت سر صاحبم حرکت میکردم ، نه حق نظردهی داشتم نه اعتراض

.. شایان بدون توجه به من گاهی پشت ویترونی چند لحظه وایمستاد و بعد بی هیچ حرفی میگذشت

در تمام مدتی که مشغول پیاده رفت در بازار اصناف بودیم حتی برای لحظه ای به پشت سر نگاه نکرد .. تا شاید چشمای خیس ، پاهام سست و چهره غمگینم رو ببینه

.. از بی پناهی خودم گریه گرفته بود و داشتم میون غلغله جمعیت بی هیچ ترس یا آبرویی گریه میکردم

! هوا سرد بود اما قلب یار سردتر

خودم دستامو گرفته بودم و حس میکردم شوهرم اینکارو کرده ، اینجوری حس بهتری بهم دست میداد .. و قلبم گرم میشد

.. اما جز انگشتای بزرگ و مردونه یه مرد واقعی هیچ چیز نمیتونست فاصله بین انگشتامو پر کنه دلم به حال خودم میسوخت ، هیچوقت فکر نمیکردم با همچین وضعیتی ازدواج کنم ! بی کس ، بی پناه ، حقیر ، خورده و ذلیل اما مگه چاره دیگه ایم داشتیم ؟

همینجوری که انگشتامو بهم قفل کرده و با گریه به کفشام چشم دوخته بودم پشت سر شایان حرکت میکردم که ناگهان به جسم سختی برخورد کردم و وقتی سرمو بالا اوردم دوباره با صورت او رو به رو شدم ..

انگار نمیدونست که دارم گریه میکنم چون اول از دیدن اشکام جا خورده اما به روی خودش نیاورد ، سرمو به سینهش چسبوند و از روی شال بوسه ای به موهام زد

حتی نپرسید برای چی گریه میکنم ، منم نمیخواستم توضیح بدم دلم از چی گرفته پس بی حرکت سر .. جام ایستادم

شاید اون لحظه صدها نفر از کنارمون گذشتند و انگشت نمای خاص و عام شدیم ولی بوسه شایان مثل .. مرحمی بود که دست لطف به روی دردم میکشید و برای چند ثانیه از خود بی خودم کرد مثل تشنه ای که سر در آب فرو میکنه و مثل قاصدکی که با زمزمه باد از دست ساقه به سمت آسمون .. به پرواز درمیاد

.. تمام آرامش و لذت یکباره توی تنم غلیان کرد و دست در گردن مردم انداختم

.. مرد بیرحمم ، مرد قاتلم ، قاتل احساساتم ، قاتل باکرگیم ، مرد سردم ، مرد ظالمم ، مرد نفرت انگیزم

.. مردی که عاشقشتم ، مردی که دست کمی از شیطان نداره ولی من هنوزم عاشقشتم

شایان دستامو از دور گردنش باز کرد و زیر گوشم گفت : چقدر داغی ، مگه سردت نیست ؟

! بغلت گرم کرد -

اینو که شنید لبخند مهربونی زد ، از همون لبخندا که سالی یه بار روی صورتش نقش میبست و دلم رو .. به قهقرا میبرد

... آماده قدم زدن که شدیم دستمو گرفت و توی جیبش گذاشت

.. با ذوق به این صحنه نگاه کردم که گفت : میدونی من زیاد از اینکارا بلد نیستم ، تو باید بهم یاد بدی ! میترسیدم مسخرم کنی -

! مسخرست ، فقط میخوام بدونم چه حسی داره ، اینجا خیلیا مثل ما هستند -

! پس اونم به زوجایی که عاشقانه در کنار هم حرکت میکردند دقت میکرد

از این میزان توجهش خوشحال شدم و سرمو به بازوش چسبوندم که شایان اخمی کرد و گفت : نه در .. این حد

.. خیلی خب ! فهمیدم -

به این ترتیب از بین مغازها گذشتیم تا بالاخره به بزرگترین جواهرفروشی ای که در بازار قرار داشت .. رسیدیم

نمیدونم از پشت ویتترین چی نظر شایان رو جلب کرد که وارد مغازه شد و منم به تبعیت از او حرکت ... کردم

.. مغازه به قدری بزرگ بود که چندین متصدی پشت هر قسمت از جواهر فروشی قرار داشتند

.. یه قسمت برای انگشتر ، یه قسمت برای دستبند و

مغازه شیک و تر و تمیزی بود ! جواهرتش هم به نظر گرون میرسیدند با این حال انگار شایان تمام .. این راه رو برای رسیدن به همچین جایی طی کرده بود

ما به قسمتی که مربوط به انگشتر بود رفتیم ، پشت میز شیشه ای ایستادیم و به ویتترینی که مملو از .. انواع حلقه های ازدواج بود چشم دوختیم

شایان ازم پرسید : کدوم یکی ؟

اول فکر کردم داره ازم نظر خواهی میکنه ، پس با ذوق اون انگشتر نگین کاری شده زیبایی که در .. وهله اول نظرم رو جلب کرده بود نشون دادم

شایان ، میشه اینو بیارید بالا ؟ -

.. متصدی : حتما

.. مرد دست در زیر میز شیشه ای برد و اون حلقه های ناب رو برامون بالا آورد

با ذوق کودکانه ای به لب های شایان زل زده بودم تا او هم حسن انتخابم رو تایید کنه ولی شایان با ! بدجنسی گفت : این حلقه رو کلا کنار بزارید

انگار یه سطل اب یخ ریخته باشن روم ! با دهان باز به این رفتاراش چشم دوختم که لبخند مودیانیه ای ! زد ، انگار از حرص دادن من لذت میبرد

... چقدر حیف ، واقعا دلم اون حلقه نگین کاری شده رو میخواست

من خر و ساده چه راحت بهش اعتماد کردم ، باید از اولم میفهمیدم شایان حرف منو آدم حساب نمیکنه .. ! چقدر راحت غرورمو جلوی متصدی شکست

... دیگه میخوام تا آخر خرید خفه بمونم ، از این رفتاراش به اندازه کافی تحقیر شده بودم

شایان برای بار دوم نگاهی به حلقه ها انداخت و چون چیزی نظرش رو جلب نکرد پرسید : یه چیز . خاص تر میخوام

حلقه خاصی مد نظرتون هست ؟ -

نه دقیقا اما میخوام یه حلقه جذاب باشه ، این طرحا خیلی کلیشه این ! آدم که نمیتونه چند بار ازدواج -
کنه ، پس چرا برای اولین تجربمون یه چیز درست و حسابی انتخاب نکنیم ؟ مگه نه عزیزم ؟

این تیکه اخر رو ، رو به من گفت اما من بهش بی محلی کردم و جوابی ندادم پس متصدی با خنده گفت
! : مثل اینکه چشم بانو همون اولیه رو گرفته

شایان دستشو دور کمرم حلقه کرد و با لبخند موزیانه ای پرسید : اینقدر عامه پسندی ؟

.. با غضب نگاهش کردم و اومدم دستشو کنار بزنم که فشارشو بیشتر کرد

متصدی یه جعبه دربسته از زیر میز بیرون آورد و گفت : خب ، این کارامون واقعا خاصه و باب میل
! هر سلیقه ای نیست شاید قیمتا چندان منطقی نباشه اما چشم هر بیننده ای رو خیره میکنه

.. اینو گفت و در جعبه رو باز کرد

فقط سه ست حلقه توی جعبه قرار داشت ، از دیدن طرحای عجیب و غریب حلقه ها تعجب کردم ! اینا
دیگه چی بودند ؟ یکیشون شبیه دوتا بز بود ، یکیشون شبیه یه ستاره و دایره و آخری که اتفاقا نظر
.. منو جلب کرد طرح بین و یانگ بود

.. مطمئن بودم شایان حلقه مورد نظرشو پیدا کرده ، اون دقیقا همچین چیزی میخواست

درست بر طبق حدسیاتم همون حلقه بین و یانگ رو انتخاب کرد و متصدی هم طبق عادت گفت :

! انتخابتون حرف نداره قربان ، بین و یانگ از کم یاب ترین و خاص ترین گارهای ما هستند

درباره فلسفشون خبر دارید ؟

.. بله ! خوبی در بدی و بدی در خوبی ! تکامل و بقا -

! به نظرم برای عروس و دومادی مثل شما بهترین انتخابه -

اما من واقعا از طرح حلقه خوشم نیومده بود ، میدونستم خیلی خاص و شیکه اما دلم میخواست حلقه
.. ازدواجمو خودم انتخاب کنم

.. شایان حلقه بین (سیاه) رو به دست کرد ، واقعا هم بهش میومد

.. پس ازم خواست یانگ (سفید) رو تست کنم ، منم به ناچار قبول کردم

انگشتامونو در مساوات هم قرار دادیم که ناگهان حلقه ها بهم چسبیدند ، انگار یه خاصیت آهن ربایی
! داشتند

من برای لحظه ای از این واقعه ترسیدم و متصدی که متوجه هراسم شده بود با خنده گفت : چیزی

.. نیست بانو ، این حلقه ها خاصیت آهن ربایی دارند و همو جذب میکنند

من : مگه طلا نیستند ؟

بخاطر همینم خاص هستند ، چون طلان ولی با ایجاد میدان مغناطیسی قوی ای که ایجاد میکنند -
! همدیگرو جذب میکنند

! شایان لبخندی زد و گفت : این دقیقا همون چیزیه که دنبالشم

امیدوارم همینطور باشه قربان ، فقط درباره قیمتش .. جفت حلقه ها میشه چیزی در حدود 18 -
! میلیون ناقابل

با شنیدن این حرف رنگم پرید و با تعجب پرسیدم : 18 میلیون ؟ مگه آب دست یزید افتاده ؟

! نفرمایید خانم ! خب اینا کارای تک ما هستند و هرجایی پیدا نمیشنند -

تا اومدم حرفی بزنم شایان کارتشو بیرون آورد و پرسید : دستگاه کارتخوان دارید یا چک قبول میکنید ؟

با بهت توی صورت شایان خیره شدم و با عذرخواهی از متصدی دستشو کشیدم و به کنجی هدایتش
.. کردم

سپس با تعجب پرسیدم : دیوونه شدی شایان ؟ 18 میلیون برای دوتا حلقه ازدواج ؟ کار ما با چهار
! پنج میلیونم راه میوفته

! اما این حلقه ازدواج منه و دوست دارم بین و یانگ باشه -

! اره تو میتونی اونا رو بگیری ولی با همسر واقعیت نه من -

.. خب وقتی طلاق گرفتیم حلقه رو ازت میگیرم -

! واقعا که خیلی بیشعوری -

.. شونه ای بالا انداخت و دوباره به سمت متصدی حلقه برگشت

.. پوفی کشیدم و به این ولخرجیش لعنت فرستادم

وقتی فروشنده داشت برای حلقه ها فاکتور مینوشت نیم ست برلیانی که توی ردیف برلیان جات بود
.. چشمم رو گرفت

.. جای خالی گردبندم رو لمس کردم و بی اختیار لبخند زدم

! چقدر اون گردبند توی گردنم شیک میشد

.. در همون لحظه زنی قد بلند و زیبا همون نیم ست رویاییم رو به متصدی نشون داد

.. مرد نیم ست رو پایین آورد و روی میز گذاشت

از این فاصله کم چقدر جذاب تر به نظر میرسید ، گردبند رو به روی گردنش گرفت و رو به شوهرش
گفت : عزیزم بهم میاد ؟

.. به تو همچی میاد ملکه من -

زن با تعریف اغراق امیز شوهرش خنده لوندی سر داد و پرسید : برام میخری ؟
! تو جون بخواه بانو -

از دیدن عشق بازیشون خندم گرفت و نگاهمو به سمت شایان که مشغول بررسی جزییات فاکتور بود .. سوق دادم

.. یکم بهش نزدیک شدم و شونه به شونش ایستادم

همونجوری که سرش توی فاکتور بود ازم پرسید : داشتی چیکار میکردی ؟
.. هیچی -

از اون نیم سته خوست اومده ؟ -

.. از سر اینکه بازم حرکت نیم ساعت پیشو تکرار نکنه چیزی نگفتم

! حتما بازم میخواست بزنه تو پریم

در همین لحظه مرد فروشنده نیم ست رویاییم رو توی جعبه مخملی جنسی گذاشت و به شایان گفت :
آقای کوشا ، فاکتور اینو جداگانه بنویسم ؟

.. اگه میشه -

با تعجب به این صحنه نگاه کردم و پرسیدم : چی ؟ چیشد ؟

شایان جوابی نداد اما من ماتم خشک شده بود ! اون فروشنده میخواست نیم ست رویاییم رو برای ما
فاکتور بزنه !؟ باورم نمیشد مگه اون مرده نمیخواست اینو برای همسرش بخره ؟

وقتی فروشنده مهر جواهر فروشی رو به روی فاکتور زد و ضمن عرض تبریک جعبه حلقه و نیم ست
! رو به دست شایان داد از خوشحالی بال درآوردم

یعنی شایان اون نیم ستو برای من خریده بود ؟ اصلا از کجا فهمید من از اون خوشم میاد ؟ یعنی تمام
این مدت حواسش به من بود ؟

!! از این حرکتش به وجد اومدم ! فقط منتظر بودم یه لحظه تنها شیم تا پریم و لپشو ببوسم

به محض اینکه من و شایان از جواهر فروشی خارج شدیم ، بازوشو بغل کردم و درحالی که تند تند
! دستشو بوس میکردم گفتم : مرسی مرسی مرسی مرسی که برام خریدی

شایان که از این حرکت تعجب کرد بود و با تردید پرسید : تو چته ؟

.. نمیدونی چقدر خوشحالم که اونو برام گرفتی -

چیو ؟ -

! همون نیم ست رویاییم -

مگه برای تو گرفتم ؟ -

از شنیدن این حرف کرک و پرم ریخت ، بازو شو ول کردم و با ناراحتی پرسیدم : پس برای کی .. خریدی ؟

با جدیت گفت : باید همه چیزو برات توضیح بدم ؟

.. سرمو پایین انداختم و جواب دادم : نه ، متاسفم من نباید زود قضاوت میکردم

چرا اینقدر زود واکنش نشون میدادم ؟ داشتم از خودم متنفر میشدم ! همش حس میکردم داره برای .. خوشحالی من کاری انجام میده ولی بعد نتیجه معکوسی میدیدم

اون که منو دوست نداره ، چرا باید به سلیقه من توجه کنه ؟

.. سرمو پایین انداخته بودم و با شرمندگی به رفتار زشتم فکر میکردم که شایان لپم رو کشید

.. سرمو بالا آوردم که پوزخندی زد و گفت : مثل یه بچه گربه شدی

.. لبخند تصنعی زدم که جعبه نیم ست رو از توی بسته درآورد و جلوم گرفت

.. بیا بگیر -

با ذوق دستمو دراز کردم که جعبه رو پس کشید و گفت : جدی فکر کردی مال تونه ؟ چرا من باید برات پول خرج کنم ؟

.. با چشمای درشت بهش زل زدم ! پاک از دستش خل شده بودم

.. از دیدن قیافم خنده شیرینی سر داد و زیر لب گفت : احمق

! سپس به سمت بازار اصناف به راه افتاد

ماشین شایان دو کوچه بالاتر از صنف پارک بود پس ازم خواست سر جام بمونم تا با ماشین سوار کنه .. منم قبول کردم

همینجوری که توی پیاده رو منتظر ایستاده بودم یهو موبایل زنگ خورد اما تا اومدم جواب بدم موبایل .. از دستم افتاد ، گارد و موبایل جدا شد

یه پسر بچه شیطونم از این موقعیت استفاده کرده و زودتر از من گارد موبایلمو برداشت و وسط خیابون پر تردد دوید منم با عصبانیت دنبالش کردم و اصلا حواسم به ماشینی که با سرعت زیاد به سمت حرکت میکرد نبود ، یه لحظه سرمو برگردوندم و دیدم وسط خیابونم و درجا خشک شدم که یک منجی از پشت .. دستم رو کشید و به سمت پیاده رو آورد

.. چشم باز کردم و دیدم توی بغل مهرزادم و مردم دور و بر با سرزنش نگاهم میکنند

! خانوم این چه کاری بود -

.. بابا یکم مراقب خودت باش ، نزدیک بودا +

.. دختر عجب شانسى آوردى -

.. اون لحظه اصلا توى حال خودم نبودم ، خيلى ترسيده بودم پس يهو جلوى مهرزاد زدم زير گريه

.. مرد هم سعى ميكرد دلداريم بده اما من هنوزم توى شوک اتفاق چند لحظه پيش بودم

همه چيز خيلى سريع اتفاق افتاد ! اصلا نفهميدم چطور از وسط خيابون سر دراوردم ! راستى اگه ! مهرزاد نبود جدى جدى ميمردم

.. هييشش ، خانوم يكتا ! چيزى نيست -

.. دلم نميخواست جلوى اين ادم گريه كنم ولى از ترس افسار خوددارى رو از دست داده بودم

در همين بين شايدان سر رسيد و با ديدن من گريون و مهرزاد نگران سريعاً جويائى اتفاق شد و آقاى وكيل هم همه چيزو توضيح داد پس شايدان نگاه تاسف بارى نثارم كرد كه جلوى مهرزاد خجالت كشيدم ! و گريم خشك شد

آقاى وكيل يكم از اوضاع و احوال مون جوياء شد و وقتى خبر ازدواج مون رو شنيد احساس كردم كمى ناراحت شد اما با لبخند تصنعى تبرىك بى روحى گفت و حضور در دادگاه آخر هفته كاف رو به مون .. ياداورى كرد

.. سپس با خداحافظى كوتاهى از مون دور شد و رفت

.. چه فرشته نجاتى بود ! بدون مهرزاد من الان اون دنيا بودم

وقتى توى ماشين بودم ، نگاه سنگين شايدان عذابم ميداد ! نميدونستم از چى عصبى يا ناراحته ، من كه .. كار خاصى نكرده بودم

! از جو ساكت و عميق بينمون احساس خفگى بهم دست داده بود

.. هوفى كشيدم و شيشه رو پايين دادم كه شايدان با لحن خبيثانه اى گفت : بده بالا

! من گرممه -

! گفتم بده بالا -

.. تن صدائى خشنش منو وادار به هر كارى ميكرد

به حرفش گوش دادم و او دم صدائى ضبط رو زياد كنم كه او ازم پرسيد : نميتونى دو دقيقه آروم بگيرى ؟

.. توى لحن صداش تمسخر و تندخويى موج ميزد

صبرم لبريز شد و پرسيدم : ميشه بگى يهوى چت شده ؟ مگه باهام دعوا دارى ؟

! جوابى بهم نداد ، حتى نگاهم نكرد

.. سكوت جواب من نيست -

.. اخم غلیظی بین ابروهاش شکل گرفت

! شایان با توام -

نفس عمیقی کشید ، انگار میخواست یه جوری خودشو اروم کنه ! از این رفتاراش واقعا تعجب کرده .. بودم

! اون وکیله ، توی نخته -

چی ؟ -

یعنی تو نفهمیدی ؟ -

شایان چی میگی ؟ چرا مهرزاد باید همچین حسی به من داشته باشه ؟ -

! پوزخندی زد و گفت : مهرزاد

.. تو دیوونه ای ! حتی به داداش خودتم اعتماد نداری -

! متین یه عوضیه ، من اونو میشناسم و این یکی حرومزاده رو هم میشناسم -

.. بس کن شایان ! همچین چیزی نیست -

.. دستی توی موهای پرپشتش فرو برد و غرید : تو هیچی نمیفهمی ! خیلی خامی

چی توی وجود این مرد تو رو حساس کرده ؟ -

! مثل یه عاشق .. بهت نگاه میکنه -

.. جوری که تو هیچوقت نگاهم نکردی -

! نمیدونم چرا بلافاصله بعد از گفتن این حرف پشیمون شدم ولی دیگه برای جمع کردنش خیلی دیر بود

با بی تفاوتی ازم پرسید : دوسش داری ؟

.. چیزی نگفتم ، سرمو به سمت شیشه سوق دادم و دستی زیر چونه زدم

فلسفه تو از عشق چیه ؟ -

! نمیخوام باهات حرف بزنم -

.. احساس پیچیده ایه و به قول ابن سینا مراتب متفاوتی داره -

.. بهش جوابی ندادم

.. همه موجودات عاشقن ، میدونی ! عشق فقط علاقه نیست -

.. یه نوع سازگاری برای تکامل و بقاست

میل به خیر برای هر چیزی ، برای من خیر تویی چون منو کامل میکنی اگرچه هیچوقت نمیخواهی اینو .. بفهمی

ما هیچ تفاهمی با هم نداریم ؛ پس چجوری اینو میگی ؟ -

وقتی عاشقی دنبال تفاهمات نمیگردد ، منظور من اینه خیر خاص هر موجودی رسیدن به اونچه در -
! حقیقت ملایمشه یا اونچه احساس میکنه که ملایمشه هست

عشق مثل مالیخولیاست ، اسم این بیماریو شنیدی ؟

! نه نشنیدم -

شایان پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت : یه نوع افسردگی خاص که وقتی بهش مبتلا میشی ، از درون و بیرون رنج میکشی ! در طول روز ممکنه فقط به خودکشی یا خودزنی فکر کنی ، تنها باشی ، بیدل .. باشی ، تنگی نفس بگیری و روزها و ماه ها به سمت غذا نری و شب بیداری بکشی

از هیچی لذت نمیبری ، با شنیدن شادترین خبر دنیا کوچکترین لبخندی نمیزنی و بی هیچ دلیلی توی .. دنیا غم و اندوه فرو میری

.. با شنیدن این حرفا یاد خودم افتادم و با دقت بیشتری به شایان حرفای گوش سپردم

وقتی عاشقی ، یا بهتره بگم وقتی به عشق مبتلا میشی به هیچ چیزی جز اندیشه معشوقه فکر .. نمیکنی ، دست از غذا و خواب میکشی ، رنج میبری چون عشق بی رنج و عذاب نیست

: سپس زمزمه کرد

.. درد جانان عین درمان است گویی نیست ؟ هست

.. رنج عشق آسایش جا است گویی نیست ؟ هست

.. نفس عمیقی کشید و ادامه داد : تو منو میفهمی

از شنیدن این حرفا تحت تاثیر قرار گرفته بودم پس سرمو به نشونه آره تکون دادم و او گفت : وقتی .. قراره زن دوئل سه سیون باشی باید علاوه بر جسمت روح رو تقدیم کنی ، مطلقا مال من بشی

با تعجب بهش نگاه کردم که انگشت اشاره اش رو به روی گونه ام کشید و درحالی که با اخم توی چشمم زل زده بود گفت : فهمیدی فرشته کوچولو ؟

! من نمی .. نمیفهمم -

.. شایان لبخند محوی زد و گفت : تابع من باش ، فقط من ! بزار من تصاحب کنم

.. شایان منو میترسونی -

.. وقتی شوهرت بشم اینا رو بهتر میفهمی -

مظلومانه پرسیدم : میخوای اذیتم کنی ؟

! نه -

پس چی ؟ -

.. میخوام تو رو مال خودم کنم -

! من الانشم مال توام -

.. ولی همین نیم ساعت پیش توی بغل مهرزاد بودی -

.. شایان باور کن اتفاقی شد -

.. بله و برای همین میگن پیشگیری بهتر از درمانه -

میخوای باهام چیکار کنی ؟ -

چیزی نگفت ! در همین لحظه پسری دست فروش به شیشه ماشین کوبید و با اصرار از مون خواست .. که یه شاخه گل بخریم

.. شایان نگاهی به قیافه نگرانم انداخت و بعد از اون پسر یه شاخه گل رز زیبا خرید و بهم داد

.. نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت

.. وقتی تردیدم رو دید لباشو جلو آورد و یه بوس ریز از پیشونیم کرد که بهم خیلی مزه داد

! جدیداً لیمو نمیبوسید ، نمیدونم چرا اینقدر خوددار شده بود ولی همین کنترلش بهم حس خوبی میداد

وقت ناهار شده بود و جفتمون گرسنه بودیم ، شایان به یه رستوران سنتی دعوت کرد و اونجا چنجه .. خوشمزه ای میل کردیم

.. از این اوقاتی که با هم داشتیم خیلی لذت میبردیم ولی وقتی ذهنم سمت چمدون میرفت دلواپس میشدم

! هنوزم فکرم درگیرش بود

بعد از ناهار شایان بهم گفت که میخواد خونه جدیدمون رو بهم نشون بده ، منم که مشتاق دیدارش بودم

.. پس با کمال میل قبول کردم

خونه جدیدمون یه ساختمان ۴ طبقه با نمای سنگ سفید بود ، یه حیاط ساده با دو سه تا درخت زبون گنجشک و شاه بلوط هندی داشت اما به پای حیاط خونه قبلیمون نمیرسید با این حال لابی بزرگ و .. شیک که چشم هر بیننده ای رو جذب میکرد جای کم و کاستی حیاط رو میگرفت

.. واحد شایان طبقه 3 بود پس با اسانسور به سمت واحد رفتیم

.. یه جای کفشی چوبی و دو کشویی جلوی در بود ، شایان درو باز کرد و هر دو وارد خونه شدیم

.. به اندازه خونه قبلیمون بزرگ نبود اما جای دنج و راحتی بود

توی نشیمن یه کاناپه دو نفره طوسی و یه مبل بادی تک نفره بنفش کنار هم قرار داشتند و رو به .. روشون یه تلویزیون 24 اینچ به چشم میخورد

در سمت راست نشیمن یه میز ناهار خوری دونفره با دو رنگ متفاوت بنفش و طوسی و همچنین .. کتابخونه مجهز و کاملی قرار داشت

اشپزخونه مطبخی شکل و دلگیر بود که تنها با یه پنجره بزرگ و باز به ناهار خوری و نشیمن دید .. داشت با این حال از نظر وسایل اشپزی و شست و شو تکمیل بود

رو به رو اشپزخونه دستشویی و حمام و در دو قدمی حمام راه رو باریک و کوتاه قرار داشت که به .. دو اتاق خواب منتهی میشد

اتاق خواب اول مجهز کتابخونه ، میز کامپیوتر ، و کمد دیواری بزرگ و جا داری بود که برای لباس های غیر ضروری محل مناسبی به نظر میرسید و اما اتاق دوم که فکر میکنم اتاق مشترکمون بود جای .. کار زیادی داشت

جز یه تخت دو نفره مشکی سفید و پرده کهنه و یه میز توالت چوبی هیچ چیز درست و حسابی ای توی .. اون اتاق نبود ، باید یه فکر اساسی برای اینجا میکردم

توی اتاق راست ایستاده و در افکارم مستغرق بودم که دستای یخ شایان دور کمرم حلقه شد و بوسه .. ریزی به روی شونه ام نشوند

سپس با لحنی که تا حدی با ش*وت آمیخته شده بود زیر گوشم زمزمه کرد : نظرت راجع این اتاق چیه ؟

.. یکم کار داره -

اون تختو دوست داری ؟ -

که تاج طوسی ساده ای Mdf خب تنها چیزی که از این اتاق دوست داشتم همین بود ، یه تخت دو نفره ! داشت و با یه ست مشکی سفید تزیین شده بود

! پس به علامت آره سر تکون دادم که گفت : قراره هرشب اینجا ب*نمت

.. ته قلبم با این حرف خالی شد ، البته که نمیتونستم از واقعیتا فرار کنم

دستاشو به سمت بالا تنم سوق داد و سینه هامو از روی تاپ لمس کرد اما من مانعش شدم و بحثو .. عوض کردم : خب ، خونه قشنگیه ! بهتره برگردیم و وسایلا رو زودتر جمع کنیم

.. شایان لبخند کمرنگی زد و حرفمو تایید کرد پس با هم به خونه خانوم جاهدی برگشتیم

شب هنگام جمع کردن وسیله های خونه خودم ، الهه بهم زنگ زد ، یکم حال و احوال کردیم و من خبر .. ازدواجم رو بهش دادم

شدیدا شوکه شد و کلی نصیحتم کرد ، حتی ازم خواست تا دوباره برگردم پیشش ولی من روی تصمیم .. مصمم بودم

.. یارا ، من فکر نمیکنم کار درستی باشه ! ما هنوز خیلی چیزا از گذشته شایان نمیدونیم -
 میدونم الهه ولی اگرم بخوام چیزی ازش بفهمم باید نزدیکش باشم ! من دیگه از روی احساسم -
 ! تصمیم نمیگیرم
 نمیدونم یارا ؛ خیلی نگرانتم !! آخه چرا بیشتر اینجا نمودی ؟ -
 بالاخره که باید میرفتم ، الهه ! من میدونم این ازدواج بهترین کار نیست اما شاید اینجوری بتونم -
 درباره سرگذشت خانوادم چیزی بفهمم ، این هدفیه که میخوام بهش برسم ، این که خودمو پیدا کنم و ..
 میدونم شایان جواب تک تک سوالامو داره
 ! چی بگم یارا ، این خانواده واقعا غیرطبیعین -
 خبری از دانیال ک نشده ؟ -
 آخر این هفته دادگاه داره و شما هم به عنوان شاهد حضور پیدا میکنید مگه نه ؟ -
 آره .. آره ! هفته سختی در پیش داریم ! تو فردا به عنوان شاهد میای محضر ؟ -
 .. آره ، فقط اگه محمدم باشه -
 ! عیبی نداره ، فقط چون کسیو ندارم گفتم -
 کسی از خانواده شایان قرار نیست بیاد ؟ -
 ! نه فکر نمیکنم ، همین الانشم کسی نمیدونه -
 .. پس تا فردا میبینمت ، فعلا -
 .. تماس رو قطع کردم و هوفی کشیدم
 ! تقریبا تمام وسیله ها رو جمع کرده بودم
 ! کشو زیر تخت رو باز کردم و با دیدن قاب عکس پدر و مادرم لبخندی زدم
 .. دستی به روی شیشه قاب عکس کشیدم و دوباره یاد چمدون افتادم
 !! هیچ نظری درباره اینکه کجاست یا بهتره بگم دست کیه نداشتم
 قاب عکسو توی بسته بندی محکمی پیچیدم و آخرین کارتن رو هم کنار در گذاشتم تا شایان فردا
 ! ترتیبشونو بده
 .. سرمو چرخوندم و ناگهان چشمم به دوربینی که از زیر لوستر سقفی چشمک میزد افتاد
 .. تمام خونه ام به دوربین مدار بسته مجهز بود
 .. با این فکر یهو جرقه ای در ذهنم ایجاد شد

درسته ! تمام خونه من به دوربین مجهز بود و این یعنی من میتونستم از کامپیوتر شایان ببینم کی اون ! موقع اینجا بوده و چمدونم رو برده

.. از این فکر انگیزه گرفتم و دوباره به سمت واحد شایان رفتم

! خونه اش لخت لخت شده و تنها جایی که باقی مونده بود همون کامپیوتر و دم و دست گاهش بود

... برای شام به الویه آماده بسنده کردیم و بعد شایان برای دوش مختصری تنهام گذاشت

منم که این فرصت رو مناسب دیدم جلدی توی اتاقش پریدم و کامپیوتر رو روشن کردم ، مثل دفعه قبل .. تا زمانی که بالا بیاد دقم داد

.. اما به محض لود شدن ، توی پوشه فیلم های ذخیره شده رفتم و تاریخ مورد نظر رو سرچ کردم

! سپس کمی فیلم رو جلو و عقب کردم تا بالاخره دزد مورد نظر رو یافتم

دزد مورد نظر که البته یه زن لاغر اندام با قد متوسط بود تماما مشکی پوشیده و نگران به نظر .. میرسید

ظاهرش برام آشنا بود پس روی تصویرش زوم کردم و با دیدن چهره سمیه شاخ دراوردم ! اون اینجا چیکار میکرد ؟

سمیه چمدونم رو از کف نشیمن برداشته و هراسون از خونه خارج شد ، اصلا نفهمیدم چجوری درو باز کرد ! سمیه از کجا میدونست اون چمدون اینجاست ؟ اصلا چجوری در خونم رو باز کرده بود ؟ با دیدن این صحنه هزارتا سوال توی ذهنم نقش بست و یاد آخرین برخوردمون توی دفتر افتادم ، من از اون به بعد دیگه سمیه رو ندیده بودم ، انگار اون روز میخواست بهم یه چیزی بگه ولی با ورود .. شایان حرفش رو قطع کرد و بعد متین دنبالش رفت که البته خودش اینو انکار میکنه

.. با دیدن اون فیلم ذهنم مغشوش تر شد ، دوباره کامپیوتر رو خاموش کردم و روی کف زمین نشستم

دستامو زیر چونه زدم و با خودم گفتم : با هر چیزی که میفهم نه تنها هیچ مشکلی از مشکلاتم کم نمیشه بلکه یکی دیگه اضافه هم میشه ، حالا چجوری باید سمیه رو پیدا میکردم ؟ یادمه اون همیشه کم حرف ترین و مشکوک ترین فرد اداره بود و هیچکس ازش خبر نداشت پس پیدا کردنش مسلما کار ! راحتی نبود

.. یه لحظه فهمیدم که صدای شیر آب قطع شده ، حتما شایان از حموم بیرون اومده بود

.. نمیخواستم شک کنه پس سریع از اتاق خارج شدم و چراغو خاموش کردم

.. سپس اروم اروم به سمت اتاق خوابش رفتم ، پشت به من مشغول لباس عوض کردن بود

موهانش رو با حوله کوچیکی خشک کرد ، تی شرت راحتی پوشید ولی یه حوله سفید بزرگ همچنان .. دور کمرش بسته شده بود

به دیوار تکیه دادم و بهش خیره شدم ، اصلا نمیفهمیدم دارم به چی نگاه میکنم چون فکریم یه جای .. دیگه بود

شایان همونطوری که بهم پشت کرده بود با طعنه گفت : میخوای همونجا وایستی و نگاه کنی ؟

.. با صدای بمش به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم

.. بعد از یکی دو دقیقه به سمت برگشت ، شلوارشو پوشیده بود

.. چند قدم بهم نزدیک شد ، چونمو بالا گرفت و پرسید : انگار فکرت درگیره

.. نه من خوبم -

.. که اینطور -

با گفتن این حرف نگاه خریدارانه ای به سر تا پام انداخت و پرسید : برای فرداشب آماده ای ؟

.. اهوم -

.. با انگشت شصتش لبام رو نوازش کرد و گفت : خوبه ، چون برات یه برنامه عالی دارم

چی ؟ س*س تو هوای آزاد یا زیر بارون ؟ -

! از شنیدن این حرف خندش گرفت اما به رو نیاورد و گفت : چطوره دوسه روزی بریم مسافرت

کجا ؟ -

! شمال -

موزیانه پرسیدم : این یه جور ماه عسل حساب میشه ؟

! میتونی اسمشو اینم بزاری -

پس وسیله ها چی ؟ خونه چی ؟ -

شایان نگاهی به دور و بر انداخت و گفت : همه چیز جمع و جوره ، تا فردا عصر همه رو به خونه

.. خودم انتقال میدم و اینجا خالی میشه

.. آخر این هفته یه دادگاه داریم -

.. خب بعد از دادگاه میریم -

.. سرمو به نشونه باشه تکون دادم و گفتم : خیلی خستم

! روز خسته کننده ای بود -

.. روی کف زمین دراز کشیدم و پتوی مسافرتی رو به روی خودم انداختم سپس زیرلب شبخیری گفتم

.. یه ربعی توی جام وول خوردم اما سرامیک سفت و سرد اذیتم میکرد

چشامو باز کردم و به شایان که رو به سقف خوابیده و دست بر پیشونیش گذاشته نگاه کردم ، چه

.. راحت خوابیده بود

! یکم دیگه وول خوردم اما نتیجه نداد ، کمرم درد میکرد

.. همونطوری که با خودم کلنجار میرفتم صدای شایان بلند شد و گفت : چقدر تکون میخوری

.. چشماش همچنان بسته بود و هیچ تغییری توی حالت صورتش دیده نمیشد

.. خوابم نمیبره ! زمین سرده -

.. چشماشو باز کرد و سرشو به سمت کج کرد

.. نگاه سرزنشگری بهم انداخت و گفت : بیا روی من بخواب

با تعجب پرسیدم : چی ؟

.. به سینش اشاره کرد و گفت : بیا اینجا

.. اینجوری که له میشی -

.. دوباره دستشو روی پیشونیش گذاشت ، چشماشو بست و چیزی نگفت

.. منم که دیدم چاره ای ندارم به حرفش گوش کردم

.. سرمو روی سینش گذاشتم و تقریبا تمام هیکل 40 کیلویمو روی بدنش میزون کردم

.. تنش داغ بود ، گرماشو دوست داشتم

.. پتوی مسافرتی رو به روی جفتمون انداختم و با صدای ضعیفی گفتم : ممنون

.. طبق معمول جوابی نداد

.. سرمو به سینش چسبوندم و به صدای تاپ تاپ قلبش گوش سپردم

.. چقدر محکم میزنه -

.. وقتی اینجایی ضربانشو میبری بالا -

در حالی که روی سینش با انگشت اشارم خطای فرضی رسم میکردم زمزمه وار جواب دادم : یه روزی باشه ، پیام اینجا کنارت ، سرمو بزارم روی سینت ، چشمامو ببندم و فقط به ضربان قلبت گوش بدم ، فقط توی آغوشت آروم بگیرم ، فقط حس کنم و اینجوری دنیا رو فراموش کنم

.. که اینطور -

! کاش یکم رمانتیک تر بودی -

.. من فقط می*نم ، زیاد با عشق بازی میونم خوب نیست -

.. لبخند کمرنگی زدم و گفتم : فقط کافیه هرچی که احساس میکنی به زبون بیاری

.. واقعا نمیتونم -

سرمو بالا بردم و درحالی که مظلومانه به چشماش زل زده بودم گفتم : امتحان کن ، فقط همین یه بار ..

.. نیشخندی زد و گفت : مسخرست

! شایان -

.. خیلی خب سعی میکنم -

.. با شنیدن این حرف دوباره سرمو پایین اوردم و به سینش چسبوندم

شایان دست در موهای کوتاهم فرو برد و درحالی که نوازششون میکرد گفت : این کار سخته .. تو ! خودت باید بفهمی حسم چیه

فکر کن نمیدونم ، اونوقت بهم چی میگی ؟ -

.. میگم من یه حسی بهت دارم -

چه حسی ؟ -

.. یه حسی که فقط با تو امکان داره ، یه میل شدید قلبی ! یه حسی که با منطق جور درنمیداد -

اسم این حس عجیب چیه ؟ -

.. اسمش عشقه -

عشق یعنی چی ؟ -

! یعنی همیشه یه راهی هست -

سرمو بردم بالا و با بهت توی چشمای آبیش زل زدم ، عشق یعنی همیشه یه راهی هست ! چقدر شبیه .. مامانم گفت

! شایان .. اگه راهی نباشه چی ؟ اگه آخر این بازی .. هیچ راهی برای نجاتمون نباشه -

.. چشماشو بست ، لبخند کمرنگی زد و گفت : من نجات میدم

قول میدی ؟ -

! کمی مکث کرد و بعد جواب داد : قول میدم

مظلومانه پرسیدم : دوسم داری ؟

.. دارم -

چقدر دوسم داری ؟ -

.. مثل بچه ها نشو -

خب میمیری بگی خیلی دوستت دارم ؟ -

.. عشق واحد اندازه گیری نداره -

! میدونم ولی آدمای که عاشق میشن از این حرفا بهم میزنند دیگه -

! شایان نفس عمیقی کشید و بعد گفت : یارا ، امشب چقدر پرحرف شدی

.. خب دوست دارم باهات حرف بزنم -

.. امشب خیلی خستم -

.. منم خستم ولی خوابم نمیبره ، تو هم خواب -

پس چیکار کنم ؟ -

به نظرت چرا به صبحانه میگم صبحونه ولی به پروانه نمیگیم پروونه ؟ -

.. نمیدونم ، شاید به خاطر قواعد زبان شناسیه -

.. به نظرم یه نوع تبعیض به حساب میاد -

به نظرم تو یه جور دیوونه ای که داری این ساعت به همچین چیزی فکر میکنی و نمیزاری من -
.. بخوابم

! خب خیلی ذهنمو مشغول کرده بود -

! شایان با لحن تاسف باری گفت : احمق

.. خودتی -

.. شبخیر یارا -

! با مشت توی سینهش کوبیدم و غریدم : خواب شایان .. اه

.. اما شایان خوابید و منم کم کم توی آغوش گرمش به خواب فرو رفتم

.. صبح سحر ، نیشان های آبی برای جمع کردن وسایل خونه اومدند

مرد قوی هیکل تک تک اسباب و اثاثیه رو پشت وانت گذاشتند و یک سری از وسایل هم برای 4
.. سمساری بردند

.. برای آخرین بار به آپارتمان عزیزم نگاه کردم ، جایی که بهترین و بدترین خاطراتم رو رقم زده بودم

خانوم و آقای جاهدی که جلوی در منتظر بودند با چند تیکه سوزناک کلیدا رو ازمون گرفتند ؛ ازشون
.. دلخور نبودم

.. شاید اگه هرکسی جای اونا بود همچین کاری میکرد

.. سوار ماشین شایان شدم و به سمت خونه جدیدمون رفتیم

کار حمل و نقل وسیله ها تا عصر وقتمون رو گرفت و بعد خونه نقلیمون صحنه کارتن های ریز و .. درشت بود

.. شایان پول کارگرا رو داد و بعد جفتمون روی کانپه دراز شدیم

! واقعا اسباب کشی کار سختی بود ، حالا خوبه ما وسایل اساسی مثل مبل و تلویزیون و .. نداشتیم

.. به کمک شایان چندتا کارتن اساسی که مربوط به حمام و لباس هامون بود باز کردیم

.. امروز عصر با الهه هماهنگ کرده بودم تا به عنوان شاهد توی محضر حضور داشته باشند

.. ناهارمون رو ساعت 4 بعد از ظهر خوردیم و بعد تند تند حاضر شدیم

من یه ماتتوی جلو باز زرشکی و شونیز سفید تنم کردم که با رنگ رژ لب قرمزم هارمونی کاملی داشت

..

شایان هم در مقابل یه دست کت و شلوار و پیراهن مشکی پوشید و با استفاده از ژل و سشوار موهای .. پریشانش رو بالا داد

.. ریشای بلندش رو مرتب کرد و توی گوشش یه گوشواره ریز مشکی انداخت

از دیدن استایلش تعجب کردم و ازش پرسیدم : چرا سرتا پا مشکی تیپ زدی ؟ مگه مجلس ختمه ؟

.. شایان لبخند موزیانه ای زد و گفت : آخر شب میفهمی

مگه چه خبره ؟ -

! گونه ام رو با انگشت شصتش نوازش کرد و جواب داد : میخوام سورپرایزت کنم

.. ترجیح دادم دیگه ازش چیزی نپرسم ، در خونه رو قفل کردیم و با هم به سمت محضر رفتیم

.. محمد و الهه زودتر از ما رسیده بودند

محمد برامون یه دسته گل رز زیبا خریده بود ، خیلی خوشحال شدم و بابت این هدیه ازشون تشکر کردم

محمد هم با شادی و دعای خیر لطفش رو نشون داد اما الهه زیاد خوشحال به نظر نمیرسید و توی .. چشمای قهوه ای رنگش ترس و نگرانی موج میزد

انگار میترسید بلایی سرم بیاد ، نمیخواستم دوباره الهه رو درگیر مشکلاتم کنم پس تمام اطمینان و .. ارامشم توی چشمم پاشیدم و به سمت الهه مشوش نگاه مطمئنی انداختم که دلش آروم شد

.. سپس همگی به سمت محضر رفتیم

.. پیرمرد مسنی که توی اتاق نشسته بود ، از من و شایان شناسنامه هامون رو گرفت

از زیر عینک شیشه ایش نگاهی به جفتمون انداخت و پرسید : دائمی هستید ؟

! یکصدا جواب دادیم : بله

عاقده نگاهی به فرم اظهاراتمون انداخت و از شایان پرسید : مذهب ؟

از شنیدن این سوال قلبم ریخت و به لحظه با وحشت به سمت شایان برگشتم اما با دیدن چهره .. خونسردش قلبم آرام گرفت

! حتما برای این سوالات آماده بود

.. توی فرم ذکر کردم -

! میبینم -

با خودم گفتم یعنی چی نوشته ؟

عاقده از من پرسید : نام پدر اقا دومادمون چیه ؟

! به تته پته افتادم و من و من کنان گفتم : پ .. پدرش .. چیز .. چیزه

.. شایان با اطمینان جواب داد : سیمبا

اسم عجیبیه ! مگه ایرانی نیستند ؟ -

.. توی آفریقا به دنیا اومدند -

به معنای ؟ -

! شایان نفس عمیقی کشید و گفت : شیر

.. پس اسم پدرش سیمبا بود

عاقده از من پرسید : هنوز مهریه تعیین نکردید ؟

.. من مهریه نمیخواهم -

.. الهه نزدیکم شد و با دلسوزی گفت : بی مهریه که نمیشه عزیزم

! اخه لازم ندارم -

! شایان که انگار از دست این همه سوال و جواب به تنگ اومده بود غرید : یه چیزی بگو

! از لحن صدایش ناراحت شدم و با بی تفاوتی جواب دادم : 2 سکه

عاقده چشمش رو ریز کرد و با تردید پرسید : مطمئنی ؟

! بله -

.. پس شروع میکنیم -

.. بدین ترتیب عاقد اجازه گرفت با جواب " بله " من و خوندن خطبه عقد ما رسماً زن و شوهر شدیم .. الهه و محمد برامون کف زدند و بهمون تبریک گفتند

منم با لبخند از هردوشون تشکر کردم و عاقد هم برای سند ازدواج ازمون امضا گرفت و بدین ترتیب .. من یارا کوشا شدم

.. وقتی که جفتمون قباله رو امضا زدیم شایان از توی جیبش یه جعبه بیرون آورد با ذوق به اون جعبه مخملی خیره شدم و پرسیدم : این دفعه دیگه مال منه ؟ .. تا وقتی زن منی -

.. لبخند کمرنگی زدم و به حلقه ام نگاهی انداختم

بعد از اینکه بساط عقدمون به پایان رسید ، شایان به مناسب این روز میمون و مبارک همه رو به شام .. دعوت کرد

.. ناگفته نماند که اصلاً انتظار این حرکتو از جانب شوهرم نداشتم ، شوهر ! چه واژه دلپذیری بود الهه و محمدم با کمال میل پیشنهاد شام رو پذیرفتند و همگی برای صرف شام به رستوران مجلل و .. سنتی شهربانو رفتیم

البته شایان قبل از رسیدن به رستوران جلوی یه قنادی توقف کرد و یه کیک شکلاتی خوشمزه برامون .. خرید ، دیگه داشتم از خوشحالی بال درمیآوردم

.. از اینکه امشب اینقدر مهربون و دست و دل باز شده بود غرق لذت شدم

رستوران شهربانو ، یه فضای سنتی اما دکوراسیونی مدرن داشت و دارای دو قسمت مجزا (رستوران .. - سفره خونه) بود که شایان ما رو به قسمت رستورانی دعوت کرد

.. اونشب من باقالی پلو سفارش دادم و برای اولین بار کنار شوهرم شام خوردم

شایان مرد رمانتیکی نبود ، تمام طول مدتی که توی رستوران کنار هم نشسته بودیم کوچکترین نگاه عاشقونه ای بهم نداشت ، دستامو از زیر صندلی نگرفت و حتی مثل زوج های تازه عروس و داماد بوسه ای روی گونم نکاشت اما اینکه تمام مدت در طول غذا حواسش بهم بود و هرچی که میخواستم .. برام مهیا میکرد بهم حس خوبی میداد

.. نمیدونستم چرا اینکاراش بیشتر به دلم مینشست

شاید بهم عزیزم نمیگفت ، شاید منو عشقم خطاب نمیکرد و گاهی مثل یخ سرد و مثل سنگ سخت و .. سفت میشد اما من همینجوری دوشش داشتم

برام مهم نبود که چقدر توی ابراز احساسات ضعیفه ، من کنار شایان احساس خوبی داشتم اما گاهی که توی صورت سرد و بی روحش نگاه میکردم با خودم فکر میگفتم اگه تمام اینا یه بازی باشه چی ؟ اگه

ازت سو استفاده کنه ؟ آگه هدفی داشته باشه ؟ اینا مهم نیست ؟ چرا .. برام مهم بود اما دلم میخواست
 .. باور کنم شایان عاشقمه ، دلم میخواست باور کنم اینا همش واقعیه و اون مرد منه
 .. نمیخواستم به گذشته فکر کنم و کاراشو تجزیه تحلیل کنم ، انگار خسته بودم
 .. دلم فقط آرامش میخواست

.. آرامش کنار مردی که عاشقشم ، توی خونه کوچیکمون و به همراه بچه هامون
 ازروم بود یه روز خوش رو کنار شایان بگذروم بدون اینکه از آینده ام بترسم ، بدون اینکه از قضاوتها
 .. فرار کنم

! فقط میخواستم مثل یه زوج عادی زندگی کنیم اما انگار عادی بودن برای ما واژه غریبی بود

.. بعد از صرف شام از محمد و الهه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم

.. شایان یه نخ سیگار روشن کرد و به راه افتاد

.. شیشه پنجره رو کمی پایین دادم ؛ سوز سردی میوزید

.. اسمون شب پر از ستاره اما آروم و خفه بود

.. نگاهی به شایان یا بهتره بگم شوهرم انداختم و لبخند زدم

.. نمیدونستم قراره کجا بریم ، مسیرمون معلوم نبود اما میدونستم توی راه خونمون نیستیم

نمیخواستم ازش چیزی ببرسم که حس و حال عوض شه پس منتظر شدم ببینم چیکار میکنه ، شایان
 .. تمام طول راه باهام حرفی نزد

.. نزدیک به دو ساعت توی راه بودیم ، تا به منطقه فشم رسیدیم

! پس امشب قرار بود توی بیلاق وقت گذرونی کنیم

از سر صبح دل تو دلم نبود ، میدونستم امشب از خیرم نمیگذره ، بار اولمون نبود اما بازم استرس
 .. گرفته بودم

.. شایان با ریموت در ورودی ویلا رو باز کرد و وارد پارکینگ شدیم

.. خونه ویلایی حیاط سرسبزی داشت ، منطقه فشم کلا جای خوش آب و هوایی بود

ویلای شایان هم یه خونه دو طبقه نوساز با نمای گچ سفید و پنجره های بزرگ و دل بازی بود که در
 .. نظر اول چندان چنگی به دل نمیزد اما به نظرم دیزاین داخلش بهتر از نمای بیرون بود

.. شایان کلید رو توی جای قفلی انداخت و درو باز کرد ، سپس به من اشاره زد و گفت : برو داخل

.. خرامان خرامان وارد خونه شدم و وسط نشیمن ایستادم

درست بر طبق انتظارم داخل خونه بر خلاف ظاهر قدیمیش فضای دنج و نسبتا مدرنی داشت اما چندان .. مجهز نبود

توی نشیمن دوتا مبل و یه تلویزیون 24 اینچ و توی اشپزخونه تنها یه یخچال دو طبقه و یه گاز قرار داشت ..

حدس میزدم این ویلا اجاره ای باشه پس رو به شایان پرسیدم : فقط برای امشبه ؟

.. در حالی که کراواتش رو شل میکرد سر تکون داد

منم مانتو و شالم رو دراوردم ، زیر شونیزم یه تاپ قرمز پوشیده بودم که با رنگ رژ لبم ست بود ، یقه اش به قدری باز بود که جفت سینه های بلوریم رو نمایش میداد و شلوار جین چسبون و فاق کوتاهم با .. این تیپ ، هیکل س*سیمو تکمیل میکرد

شایان از توی کابینت یه بسته سیگار برداشت ، جدیداً دم به دقیقه سیگار میکشید ! از این اخلاقی .. اصلاً خوشم نمیومد

.. تا اومد یه نخ روشن کنه ، سیگارو از دستش گرفتم و گفتم : امشب بیخیال

.. نگاهی به سر تا پام انداخت و سری تکون داد

انتظار داشتم واکنش بهتری نسبت به هیکلم انجام بده ولی انگار چندان از استایلم خوشش نیومده بود ..

دستی توی موهای پرپشتش فرو کرد و پرسید : مشروب میخوری ؟

با تردید پرسیدم : تو حالت خوبه ؟

چطور ؟ -

واسه چی میخوای مشروب بخوری ؟ -

! میخوام یکم داغ شم -

نگاهی به سر و وضعم انداختم و گفتم : اینقدر زشت شدم ؟

.. لبخند موزیانه ای زد و گفت : از این س*سی تر نمیشی

پس چرا اینقدر دست دست میکنی ؟ -

دوست داری زودتر شروع کنیم ؟ -

نمیدونستم چی بگم ، راستش بابت اتفاقات گذشته یکم مردد بودم اما قرار بود از نو بسازم پس باید قبولش میکردم ! سعی کردم خودمو علاقه مند نشون بدم و با یادآوری رابطه های گذشتمون حس عشق .. و ش*وتم رو تقویت کنم

.. سرمو به نشونه اره تکون دادم که با لبخند گفت : امشب به روش پسر شیطان می*نمت

روش پسر شیطان ؟ -

شایان با یه دست چونمو گرفت و درحالی که توی چشمم زل زده بود گفت : خودتو تسلیم کن تا بهت .. معنی لذتو نشون بدم

• ازش میترسیدم ، وقتی اینجوری حرف میزد خیلی ترسناک میشد ، فقط سرمو به نشونه باشه .. تند تند تکون دادم

.. شایان چونمو ول کرد و یه بطری شراب از توی یخچال برداشت ، سپس رو به من گفت : بریم بالا

.. با همدیگه از پله ها بالا رفتیم تا به اتاق خوابی در بسته رسیدیم ، شایان ازم خواست درو باز کنم

.. وقتی که اینکارو انجام دادم و وارد اتاق شدم با دیدن منظره اطرافم رنگ باختم

.. یه اتاق 12 متری با یه تخت دونفره قرمز مشکی و یه میز توالت که دارای آینه قدی بود

رو به روی من یه صلیب چوبی وارونه به دیوار نصب شده و در کنارم نشان چشم جهان بین با اسپری .. روی دیوار رسم شده بود

! به علاوه اینکه یه طناب دو شاخه بلند از حلقه محکمی اویزون شده بود

.. فضای اتاق با نور قرمز روشن شده و تمام دیوارها مشکی رنگ بودند

... یه لحظه ترس سراسر وجودم رو فرا گرفت و اومدم تا به عقب برگردم که با شایان رو در رو شدم

او در کمال خباثت ، در رو قفل کرد و کلیدشو گوشه ای انداخت سپس شیشه شراب رو به روی میز محراب شکلی که رو روی چشم جهان بین بود گذاشت و ازم پرسید : نظرت چیه ؟ دوسش داری ؟

.. با تردید پرسیدم : شایان ، چرا اینجا رو اینجوری کردی ؟ من میترسم

درحالی که دکمه های پیراهنش رو تک به تک باز میکرد خنده شیطانی ای سر داد و گفت : تا به امروز به عنوان یه مرد عادی باهام خوابیدی ولی امشب تو زن پسر شیطانی و پدر نظاره گر رابطه .. ماست

.. آب دهنمو با صدا قورت دادم و چند قدم عقب عقب رفتم تا به در چسبیدم

سپس از پشت مشغول بازی با قفل در شدم ، شایان که این واکنشمو دید خندید و گفت : عزیزم ؛ اون قفله ! کجا فرار میکنی ؟

.. از روی ترس بغض گرفته بود پس ملتسمانه گفتم : شایان خواهش میکنم

.. من که هنوز کاری نکردم -

میخوای چیکار کنی ؟ هان ؟ -

.. شایان سینه به سینه ام ایستاد و زیر گوشم نجواکنان گفت : میخوام بهت یه حال اساسی بدم

.. با صدایی لرزون گفتم : من میترسم

شونه های لختم رو لمس کردم و با صدای ضعیفی پرسید : از چی ؟

.. تو -

! حق داری -

سپس چونمو نوازش کرد و با مهربونی گفت : ولی امشب فقط قراره س*س کنیم ، نمیخوام بهت آسیب بزنم

.. پس .. پس .. چرا نمیای مثل بچه ادم اینکارو انجام بدیم ؟ چه نیازی به این -

.. انگشت شصتتو به روی لبم کشید و گفت : هیش هیش هیش ، ما ادمای معمولی نیستیم

.. نمیفهمم -

! امشب میفهمی -

با گفتن این حرف به لباس و کلاه گیس سفیدی که روی تخت بود اشاره زد و گفت : تا وقتی من پدر رو احضار میکنم و مشروب میخورم تو اینا رو بپوش

شایان واقعا این چیزا لازمه ؟ -

! همش برای لذته -

نمیدونم چرا مثل یه بره مطیع به حرفش گوش دادم و وقتی مشغول عبادت شد ، شروع به کندن لباس .. هام کردم

شایان جلوی محراب ایستاده و روی میز مستطیلی شکل محراب 4 شمع در هر گوشه از ضلع وجود .. داشت

روی میز یه انجیل شیطان و دو جام نقره با سر بز به چشم میخورد و از همه اینا وحشتناک تر صدای .. بم شایان بود که هنگام دعا و عبادت به شیطان درود میفرستاد و کلماتی عجیب و غریب ادا میکرد

منزه است شیطان از آنچه به او نسبت می دهند. عقل های خرد عظمتش را ندیدند و روح های - ترسان،

حضورش را انکار کردند.

هر کس به دامنش چنگ زد به سعادت رسید و آن که از او روی گردانید

دنیايش تباه شد.

. خردمندان وام دار اویند و سودجویان به درگاهش در سجود

فضل او هر که خواست گرفت و هر که بازگشت را پذیرفت

او را چون جستی در لحظه یافتی که او در

.. تجلی ست هر دم و هر کسش یافت از او بهره ها برد

من تمام اینا رو به حساب آیینش گذاشتم و سعی کردم کمی شجاعانه تر با این موضوع برخورد کنم ،
 .. اون شیطان پرست بود و دیدن همچین چیزایی چندان دور از انتظار به نظر نمیرسید

تمام مدتی که شایان این حرف ها رو ادا میکرد پشت به من ایستاده بود ، من زودتر از پایان عبادتش
 .. حاضر شدم و از توی آینه قدی نگاهی به لباس سفیدم که مثل لباس فرشته ها بود انداختم

جنس لباسم از ریون براق بود ، یه پیراهن سفید کوتاه که تا زیر باسنم میرسید و یه چاک بلند از یقه تا
 .. ناف که لباس رو به دو نیم تقسیم کرده بود

حتی دوتا بال هم پشت لباس اویزون بود که زیر کلاه گیس بلندم پنهان میشد ! شایان هم چه فانتزی
 .. های برای رابطش داشت

از دیدن قیافم خندم گرفت ، البته نمیتونم زیبایی رو توی اون استایل انکار کنم چون به طرز
 .. باورنکردنی ای سفید بهم میومد و خودم تا قبل از این هیچوقت متوجه این قضیه نشده بودم

شایان که به پایان عبادت رسید به سمت من برگشت و با دیدن اندامم نفس عمیقی کشید و یه لحظه شل
 .. شد

.. منم در مقابل لبخند کمرنگی زدم

پیراهنش رو کامل درآورد و تنها با همون شلوار مشکی رو به روم ایستاد

توی دستش یه جام شراب بود ، مقداری سر کشید و ازم خواست دهنمو باز کنم منم بهش گوش دادم و
 .. شایان با اینکار محتویات مشروب رو حین لب بازی به دهنم ریخت

.. از این حرکت خیلی خوشم اومد و یکم تحریک شدم

شایان جام رو کنار گذاشت و در حالی که دورم میچرخید گفت : تو کی هستی ؟

.. یارا -

یارا چی ؟ -

.. حواسم نبود و اشتباهی گفتم : یکتا

.. همین کافی بود تا از جانب شایان سیلی محکمی بخورم

.. وقتی دستش با صورتم برخورد کرد روی زمین افتادم و با وحشت به شایان چشم دوختم

دستم رو گونم گذاشتم و تا اومدم اعتراضی کنم شایان خم شد و ازم لب محکمی گرفت سپس زیر
 گوشم زمزمه کرد : تو از این به بعد فقط یارا کوشایی ، فهمیدی ؟

.. من که هنوز توی شوک سیلی اش بودم سرمو اروم اروم به نشونه باشه تکون دادم

.. بلند شو -

.. بی درنگ از جا بلند شدم و ایستادم

.. شایان وسط اتاق رو نشون داد و گفت : برو اونجا

.. تن صداش لحن دستوری داشت ، پس بهش گوش کردم و وسط اتاق با اون لباس نیمه برهنه ایستادم

.. شایان یه جام نقره خالی و چاقو نزدیکم آورد و بهم دستور داد : دستتو بیار بالا

.. قلبم تند تند میزد ، با لحن مضطربی پرسیدم : شایان میخوای

.. اما چنان نگاه ترسناکی بهم انداخت که حرفمو قورت دادم و دستمو بالا آوردم

شایان یه لیس کوچولو کف دستم زد و بعد در یک حرکت با چاقو زخم عمیقی روی دستم ایجاد کرد که .. جیغم به هوا رفت

.. خون از کف دستم فواره زد و توی جام ریخت ، از درد گریم گرفت و نالیدم : شایان .. دستم

.. اما او بی توجه به چشمای گریونم ، دست خودش رو هم برید و مقداری خون به درون جام ریخت

.. حالا جام نقره از خون جفتمون پر شد ، داشتم از ترس میلرزیدم اما جرئت جیک زدن نداشتم

شایان در حالی که چیزهایی زمزمه میکرد خون رو به صورت یه دایره نسبتا بزرگ دور من ترسیم کرد .. و بعد از چهار جهت یه شکل ستاره مانند کشید

از دستم همینجوری خون چکه میکرد ، از درد چهره ام توی هم رفت و با بغض نالیدم : شایان بهم ! چسب زخم بده

.. جوابی نداد

فقط داشتم خون از دست میدادم ، تا اومدم دو قدم از دایره دور بشم چنان فریاد وحشتناکی زد که چهار .. ستون بدنم لرزید و سرجام خشک شدم

.. با خشونت چونم رو گرفت ، انگار میخواست فکم رو لای مشتهای محکمش خورد کنه

.. سپس با بی رحمی توی چشماش زل زد و گفت : اگه یه بار دیگه به پدر بی احترامی کنی ، میکشمت

! بریده بریده نالیدم : خوا .. خواهش .. می .. کنم

شایان در حالی که انگشت شصتش رو از روی لبام تا وسط نافم میکشید گفت : میدونی که آرای عاشق .. پدر بود

.. همونجوری که تو عاشق منی ! اون برای پدر هرکاری میکرد و پدر هم اینو خوب میدونست

.. وقتی انگشتش بین سینه های رسید لحظه ای مکث کرد و گفت : اونا شبای داغی رو گذروندند

.. افسانه ها میگن آرای جوری جیغ میکشید و ناله میکرد که صدای تا دروازه بهشت میرسید

.. ساعت ها س*س میکردند و پدر بدن بلوری آرای رو به تکه گوشتی کبود تبدیل میکرد

.. شایان -

انگشتشو به سمت نافم برد و با لذت ادامه داد : بدنت درست مثل آرای سفیده ، عطر تنت ریه هامو پر .. میکنه

! نمیتونم برای تصاحب صبر کنم

.. با گریه نالیدم : شایان

.. میخوام تو شروع کنی ، زانو بزنی -

! در برابر پادشاهت زانو بزنی

اما من اینکارو نکردم و شایان وقتی نافرمانیم رو دید نفس عمیقی کشید و گفت : نمیخوام از زور ! استفاده کنم ، بزار لذت ببریم

قول میدی اذیتم نکنی ؟ -

مگه تاحالا توی س*س اذیتت کردم ؟ -

.. سرمو به نشونه نه تکیه دادم

.. پس زانو بزنی -

.. به حرفش گوش دادم و جلوی پاش زانو زدم

.. با انگشت شصت لبامو نوازش کرد و گفت : آه ، این لبها منو دیوونه میکنند

.. تنم با این حرفش گر گرفت ، بی اختیار کمر بندشو باز کردم و زیپ شلوارشو پایین دادم

نمیدونم چرا با دیدن آتش حس شهوت سراسر وجودم رو گرفت و مثل یه زن بدکاره به جوش افتادم ..

... شایان فقط ناله میکرد و آه میکشید ، منم با لذت از شوهرم پذیرایی میکردم

این حس خیلی غیرعادی بود ، منی که تا دو دقیقه پیش داشتم از ترس میمردم حالا فقط دلم س*س میخواست

.. یهو احساس کردم دهنم داغ شد ، از این حس ارضا شدم

.. تمام آبشو قورت دادم و دور لبمو لیسیدم

.. شایان که چشماشو باز کرده و نظاره گر رفتارم بود لبخندی زد

.. مثل یه بچه گربه معصوم بهش چشم دوختم

.. دختر خوب -

از روی زمین بلندم کرد و دوباره لبامو بوسید و بهم گفت : امشب پدر داره نگاهمون میکنه ، میخوام .. سنگ تموم بزاری

.. چشمامو خمار کردم و به نشونه باشه سر تکون دادم

.. همین کافی بود تا شایان لباسم رو با یه حرکت جر بده

.. جفت سینه های سفیدم از زیر لباس بیرون افتاد

.. شایان جون ریزی گفت و مشغول میک زدن نوک سینه هام شد

داشتم از لذت بیحال میشدم ، بعد از یه مدت طولانی دوباره همچین حسیو تجربه کرده بودم و پشت سر .. هم خیس میشدم

شایان دستشو آروم توی شرتم فرو برد و با طعنه پرسید : این پایین چیکار کردی .. هوم ؟

.. دارم دیوونه میشم -

.. ولی قرار نیست به همین زودی ب*نمت -

.. خمار نالیدم : نگو شایان

.. با انگشتش قسمت حساسم رو نوازش کرد و زیر گوشم زمزمه کرد : خیلی زوده

.. آه -

.. هوم -

.. لای پاهامو بستم و نالیدم : آه شایان ، نکن

با یه فشار دوباره لای پامو باز کرد و گفت : هرکاری بخوام میکنم ، این بدن دیگه مال منه .. مگه نیست ؟

.. چشمامو بستم و جواب دادم : چرا هست

.. وقتی مالشش رو تند تر کرد بی اختیار ارضا شدم و تمام اب منیم کف دستاش ریخت

.. شایان انگشتای خیسش رو به لبام مالید و گفت : بیا مزه خودت رو بچش

.. به حرفش گوش دادم و تک تک انگشتاشو با لذت لیسیدم

.. شایان تنمو به بدن داغش چسبوند و با نوازش شرتمو پایین کشید

.. حالا هردومون برهنه در مقابل هم ایستاده بودیم

.. بشین -

سر جام زانو زدم و شایان یه دور دورم چرخید ، سپس پشت سرم ایستاد ، موهای مصنوعیم رو از پشت سر گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد : حاضری روحتو به شیطان تقدیم کنی ؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم ، بوسه ای در لاله گوشم کاشت ، دستاشو بالا برد و با صدای
: مستحکمی فریاد زد

! جلو آی ای شاهزاده تاریکی و حضورت را اشکار کن

من ذهنم را بر رئوس پرفروغی متمرکز کرده ام ، با شهوت منتخب لحظه های پرباری که با حرارت می
! درخشد در حبابی باد کرده

پیام اور خرسندی های شهوانی را نزد من آور و بگذار این نیاز تاریک و پرهوس من در کردارها و
! جریانات آینده به خود شکل بگیرد

.. سپس بهم دستور داد : خم شو

.. خم شدم

شایان یه جام شراب رو به روی کمرم خالی کرد و درحالی که کمرم رو میلیسید مشغول ماساژ ناحیه
.. حساسم شد

.. وقتی زبون داغش با تن سردم برخورد میکرد غرق شهوت میشدم

.. شایان مثل قحطی زده ها کمرم رو میلیسید و شراب میخورد

.. گاهی حرفای س*سی میزد که تحریکم کنه ، منم که در اوج قرار داشتم همراهیش میکردم

.. بعد از اینکه کاملاً شراب قرمز رو از روی تنم پاک کرد ، ازم خواست بلند شم

.. دوباره ایستادم و شایان با استفاده از طنابی که بالای سرم اویزون بود جفت دستامو بست

یکم ترسیده بودم ، انگار وحشت رو از توی چشمام خوند چون یه لب ریز ازم گرفت و زیر گوشم گفت
.. : هیش ، چیزی نیست

سپس با چشمای ثاقبش بهم خیره شد ، توی تاریکی اتاق چشمای شایان مثل دو یاقوت آبی رنگ
.. میدرخشیدند

خودمو به جلو تاپ دادم تا لباسو ببوسم اما شایان مانع شد و در حالی که با انگشت شصت نوک سینه
های گردم رو میمالید گفت : لذت بخشه ؟

.. چشمامو بستم ، سرمو تکون دادم و خمار نالیدم : خیلی

شایان گاز ریزی از گردنم گرفت و بوسه های داغ و خیسش رو از سمت گلو و سینه به پایین تنم
.. هدایت کرد

منم فقط سرمو به چپ و راست میچرخوندم

.. و ناله میکردم ، توی آسمونا بودم

.. وقتی به ناحیه حساسم رسید ، کمی پاهامو از هم باز کرد

اول یه بوس آروم روی اون قسمت کاشت و بعد لای اندام جنسیم رو با دو انگشت باز کرد و زبونش .. رو در بین محتویات این ناحیه سر داد

وقتی که نوک زبون شایان با قسمت حساس جنسیم برخورد میکرد ، میلرزیدم و پاهامو بهم فشار میدادم اما شایان مانع میشد و پاهامو باز نگه میداشت

از شدت لذت سست شده بودم و التماس میکردم بشینم اما شایان نمیزاشت و چون دستام با طناب بسته شده بود هیچ راهی نداشتم

.. زانو هام به تحلیل رفته بودند ، هیچ جونی توی بدنم نمونه بود

.. شاید اونشب بالغ بر 10 دفعه لرزیدم و ارضا شدم اما شایان دست بردار نبود

وقتی ریشای کلفت و زخمتش به پوست نازکم برخورد میکرد ، شهوتی تر میشدم و مثل مار به خودم میپیچیدم

تپش قلبم بالا رفته بود و کم کم داشت گریم میگرفت پس برای آخرین بار ملتسمانه نالیدم : شایان .. ! خواهش میکنم .. بسه ! بسه

انگار فهمید صبرم لبریز شده ، چون نگاهی به چشمای خیسم انداخت و برای آخرین بار بوسه ای به .. اون ناحیه کاشت

بلند شد و ایستاد ، با انگشت سبابه اش اشکامو پاک کرد و گفت : هنوز که اتفاقی نیوفتاده ، برای چی گریه میکنی ؟

عاجزانه پرسیدم : میشه دستامو باز کنی ؟

.. نه -

.. دلم میخواد بشینم ، پاهام طاقت ندارند -

.. دستی به روی رون های ظریف کشید و در یه حرکت جفت پاهامو بالا داد

.. حالا جفت اندام های جنسیمون در برابر هم قرار داشتند

.. خودمو بهش فشار میدادم که بیشتر حسش کنم

.. شایان که بی قراریم رو دید دوباره ولم کرد

! دیگه داشتم خون به جیگر میشدم پس نالیدم : میخوامت شایان .. اذیتم نکن

.. او با خونسردی یه جام شراب برای خودش ریخت ، انگار هیچ عجله ای نداشت

سپس یه نخ سیگار روشن کرد و درحالی که مشروب مینوشید و رو به من گفت : این صحنه مقدس ؛ .. چیزی نیست که به راحتی ازش بگذریم

میخوام با تمام وجودت ازم بخوای که تو رو مال خودم کنم ، میخوام داد بزنی که میخوای روحتو بهم بفروشی ..

شهوت بهم فشار آورده بود پس در حالی که با طناب پیچ میخوردم جیغ زدم : آره من میخوام مال تو .. باشم ، میخوام روحمو بهت بفروشم ، دارم میمیرم ! من میخوام مال تو باشم پسر شیطان

شایان از شنیدن این حرف لبخند پررنگی زد ، کام عمیقی از سیگار گرفت و دودش رو توی صورتم خالی کرد ..

سپس در حالی که گونم رو نوازش میکرد پرسید : مطمئنی از این تصمیم پشیمون نمیشی ؟

.. من فقط میخوام هرشب با تو س*س کنم ، هیچی بهتر از این حس نیست -

.. بهت قول میدم که هرشب این حسو با هم تجربه میکنیم -

اینو که گفت ، یکی از پاهامو بالا داد و در حالی که توی چشمم زل زده بود زمزمه کرد : نیروی نفوذ سم من باشد که حرمت ذهنی که از ش*وت تهی است را بشکند و چنان که دانه می افتد در خاک و ریشه میدهد فکر من نیز در ذهن تو نفوذ کند و تو ناامیدانه ریشه دادن خواسته های من را شاهد باشی ..

.. به نام شیطان بزرگ ، باشد که افکار پنهانم در حرکت بدن ها در جهت هوس من قرار گیرد

.. سپس با یه حرکت آلتش رو واردم کرد و از زیر دندونای کلید شدش غرید : جاوید باد شیطان

.. به محض دخول ، چنان جیغی سر دادم که گوشام سوت کشید

.. سوزش دردناکی پایین تنم رو به اتیش کشید ، انگار چاقو فرو کرده بودند

شایان معطل نکرد و در حالی که توی چشمم زل زده بود و شاهد درد کشیدنم بود شروع به ضربه زدن کرد ..

از شدت درد نزدیک بود بیهوش بشم ، التماسش میکردم ولم کنه ولی او با خشونت بیشتری به کارش .. ادامه میداد و لذت میبرد

.. جفت پاهام رو بغل کرد و درحالی که که تنمون در مقابل هم قرار داشت مشغول کار شد

.. دستام از خستگی سست شده بودند ، حتی نای ناله کردن هم نداشتم

احساس لذت و درد شدیدی میکردم ، درست مثل یه تیکه گوشت شده بودم که زیر دستای شایان ورز .. میخوردم

.. تقریبا پنج دقیقه توی این حالت قرار داشتیم ، اما ارضا نشد

.. پس دستامو باز کرد و منو در همون حالت در آغوش گرفت

پاهامو به دور کمرش حلقه کردم و سرمو به سینش چسبوندم ، مثل یه بچه کوالا بی پناه و درد کشیده .. شده بودم

.. شایان روی تخت درازم کرد ، کلاه گیس رو کنار انداخت و بوسه ای به روی پیشونیم کاشت

.. سپس چند دقیقه ناز و نوازشم کرد تا دوباره تحریک بشم اما من خیلی خسته بودم

وقتی بی رمقیم رو دید زیر گوشم گفتم : خیلی اذیت شدی ؟

.. با صدای ضعیفی گفتم : کاش یکم ملایم تر بودی ، خیلی وقت بود س*س نداشتیم ! دردم گرفت

.. اینقدر شهوتیم میکنی که از خود بی خود میشم -

.. ریشاش رو نوازش کردم و گفتم : هنوز ارضا نشدی

.. نه نشدم -

.. پاهامو باز کردم و گفتم : پس بیا ادامه بدیم

.. بوسی گوشه لبم زد و خودش بلند شد و بین پاهام قرار گرفت

سپس با دست کمی آتش رو به روی ناحیه حساسم سر داد و نوازش کرد ، روی تنم خیمه زد و در حالی که آتش رو اروم اروم واردم میکرد توی چشمم زل زد و پرسید : بهشتو احساس میکنی آرای ؟

نفسام نامنظم شده بود ، چرا آرای صدام زد ؟ جدی نگرفتم و سرمو به نشونه اره تگون دادم و نالیدم :

.. من عاشق این بهشتم

دستامو دور گردنش حلقه کردم ، شایان خم شد و در حالی که ازم لب میگرفت ضربه های پیاپی رو .. شروع کرد

.. حین آمیزش ، زیر گوشم حرفای تحریک کننده میزد که ش*وتم رو دو برابر میکرد

وقتی اون تن خیس و صورت قرمزش رو میدیدم لذت میبرد و وقتی در معرض اصطکاک بدنمون قرار .. میگرفتم وجودم پر از حس آرامش میشد

.. شایان داشت بهم طعم هم آغوشی و لذتی اجتناب ناپذیر رو نشون میداد

! لذتی که وصف شدنی نبود و تنها با مرد مورد علاقم میتونستم به دست بیارم

وقتی این ابشار لذت در وجودم خالی شد ، انگار از تمام دغدغه هام فارغ شدم ، نفس عمیقی کشیدم و .. به مردم که کنارم افتاده و از خستگی نفس نفس میزد نگاه کردم

جفتمون منتظر این لحظه بودیم ، داغی هوس وجودش لای پام رو میسوزند و از بطن به روی تخت سر .. میخورد و زیرم رو خیس میکرد

دستمو به روی اندامم که حالا با مایع شور و حرارت شایان لزوج شده بود بردم و طعم گناه رو مزه مزه .. کردم

.. شایان که کنارم دراز کشیده بود با لبخند به این صحنه نگاه کرد

.. سرمو روی سینش گذاشتم و با لودگی خودمو توی بغلش جا کردم

شایان موهام رو بوسید ، تن و بدن لختم رو زیر نوازش های عاشقونه اش لمس کرد و بعد با نگاه .. گیرا و مودبانه ای بهم زل زد

منم با لبخند جوابشو دادم ، توی این چند دقیقه که در آغوش هم بودیم کوچکترین حرفی به میون .. نیاوردیم اما نگاهمون حرف های زیادی برای گفتن داشت

نگاهی پر از شهوت ، پر از خواستن ، پر از وسوسه س*س .. س*س و س*س ! دیگه کسی نمیتونست بین من و شایان فاصله بندازه ؛ ما یکی شده بودیم و این من بودم که سر تسلیم در مقابل خواسته های شهوانیم فرود اوردم اما هنوز از این حس و آرامش مطلق که بینمون برقرار بود .. پشیمون نبودم

سرمو توی جسم سختی که رو به روم بود فشار دادم ، اه این سنگ سفت دیگه از کجا پیداش شده بود ؟

چشمامو تا نیمه باز کردم ، سرمو بالا بردم و نگاهی به شایان که تنم رو در آغوش گرفته و خواب بود .. انداختم

.. تازه اونموقع بود که موقعیت مکانیم رو ارزیابی کردم و فهمیدم من کیم و اینجا کجاست

.. سرمو بیشتر توی بغلش فشار دادم و بوسه ای به روی سینه پرموش زدم

.. بدنم خشک شده بود ، در جهت مخالفش برگشتم و دوباره چشمام رو به روی هم گذاشتم تا بخوابم

.. شایان دستاشو از پشت دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای روی موهام زد

.. سرشو توی گودی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید

.. تن سفیدم مثل پوست مرغ دون دون شد

یکم دلم رو ماساژ داد و بعد با صدای خماری پرسید : خوب خوابیدی ؟

.. اهوم -

.. دوباره بوسه ای به موهام زد

ازش پرسیدم : ساعت چنده ؟

! یازده -

جدی ؟ -

با شنیدن این حرف اومدم بلند شم که فشار دستاشو بیشتر کرد و با چشمای بسته گفت : یکم بیشتر .. بخواب

! گرسنمه -

.. پلکاشو تا نیمه باز کرد ، دستی توی موهاش فرو برد و پرسید : بزار بیدار شی
 .. تو بخواب ، من میرم یه چیزی درست کنم -
 .. دستشو روی چشماش گذاشت و دوباره خوابید
 .. از روی زمین تاپ و شلوار جینم رو برداشتم و دوباره تن کردم
 .. سپس نگاهی به فضای اتاق انداختم ، به نظرم الان چندان ترسناک نبود
 یاد دیشب که افتادم ، تنم از درد تیر کشید ! باورم نمیشد که با اون طناب وسط اتاق اویزون شده بودم
 ..
 .. ذهنمو از اتفاقات دیشب خالی کردم و لنگان لنگان به سمت اشپزخونه رفتم
 ! هنوز هم توی قسمت پایین تنم احساس درد میکردم
 خدا رو شکر همه چیز مهیا بود ، سه تا نیمرو سرخ کرده و پنیر و کره و مربا روی میز گذاشتم و آب
 .. و چایی دم کردم
 ! تنم بوی تند الکل میداد ، احساس میکردم از شراب دیشبه
 .. پس حوله تمیزی از توی کمد برداشتم و به طرف حموم رفتم
 .. صدای دوش آب از داخل میومد ، فهمیدم شایان داره حموم میکنه
 .. به در تکیه دادم و منتظر موندم
 .. دو دقیقه بیشتر نگذشته بود که شایان درو باز کرد و من از پشت به داخل حموم افتادم
 .. با تعجب بهم نگاه کرد ، ارنجم ضرب دید ولی به روی خودم نیاوردم و از روی خجالت لب گزیدم
 دستامو گرفت و از روی زمین بلندم کرد سپس ازم پرسید : پشت در چیکار میکردی ؟
 .. منتظر بودم حمومت تموم شه -
 لبخند موزیانه ای زد ، با انگشت سبابه اش گوشه لبم رو لمس کرد و ازم پرسید : چرا نیومدی با هم
 دوش بگیریم ؟
 .. جای دیشبی به اندازه کافی درد میکنه -
 .. نمیتونی انکار کنی که بهت خوش گذشته -
 ! دردش بیشتر از لذتش بود -
 .. هرچیزی بهای خودشو داره -
 نگاهی به سر تا پاش انداختم و پرسیدم : اگه ازت بخوام منو بشوری چی ؟ اینم بها داره ؟

.. بندای تاپمو پایین داد و گفت : بهاشو دیشب دادی

شایان هیچوقت از س*س خسته نمیشد ! وقتی به قول خودش منو شست جفتمون توی وان دراز کشیدیم ، سرمو روی سینش گذاشتم و پرسیدم : از اینکه باهام ازدواج کردی پشیمون نمیشی ؟

.. بستگی به خودت داره -

من که تمام تلاشمو میکنم تا راضی نگهت دارم ، ولی بازم یکی مثل روناک پیدا میشه و تو میری -
! توی بغلش

.. من دیوونه رابطه با توام ، بهت خیانت نمیکنم -

.. ولی قبلا کردی -

.. مجبور بودم -

سرمو بالا بردم و درحالی که با معصومیت توی چشماش نگاه میکردم پرسیدم : چرا ؟ چرا مجبور بودی قلبمو بشکنی ؟

با انگشت ضربه ای به بینیم زد و گفت : این که بدونی من فقط تو رو میخوام برات کافی نیست ؟
خودت اگه بجای من بودی ، اینا رو باور میکردی ؟ من گناه داشتم ؛ دلت برام نسوخت ؟ -

.. من روناکو ن*ردم ، حتی توی اون عکسی که دیدی کاملا برهنه نبودیم -

سیو کرده بودی ؟ vervloekte من برات چه حکمی داشتم ؟ چرا اسممو -

.. مسئله مال الان نیست ، نمیتونم برات توضیح بدم -

.. بغضم گرفت ، سرمو بیشتر به سینش چسبوندم و گفتم : این زخما هیچوقت خوب نمیشن

.. تلاشمو میکنم تا برات شوهر خوبی بشم -

چجوری ؟ -

.. بهت آسیب نمیزنم -

.. شایان -

با محبت جواب داد : جانم ؟

اولین باری بود که با " جانم " جوابم رو میداد ، لبخند کمرنگی زد و پرسیدم : دوسم داری ؟

.. آره -

حتی بیشتر از پدرت ؟ -

.. اینو که گفتم اخماش در هم رفت و با لحن سردی جواب داد : خودتو با پدر مقایسه نکن

.. چشم ، غلط کردم -

.. بوسه ای به روی سینش زدم و زیرلب زمزمه کردم : بد اخلاق

براش یه لیوان چایی ریختم ، تلویزیون رو روشن کردم و دور میز ناهار خوری دو نفره که وسط .. اشپزخونه بود نشستم

.. شایان در حالی که با موبایلش بازی میکرد جرعه ای چای نوشید و گفت : امروز عصر باید برگردیم ! اهوم ، دادگاه فرداست -

.. سرشو به نشونه آره تکون داد

! یه لقمه کره و مربا گرفتم و ازش پرسیدم : راستی .. شایان

سرشو بالا آورد و درحالی که با اون دو چشم اقیانوسی بهم زل زده بود جواب داد : هوم ؟

.. راجع دیشب .. میخواستم ببرسم ! بازم اون اتفاقات تکرار میشن یا -

.. اون فقط یه جور آیین برای شب اول ازدواج بود -

.. پس شما توی آیینتون زنا رو به بند میکشید و -

! میون حرفم پرید و گفتم : این که عالیه

توی عمرم اونجوری ارضا نشده بودم اما درد زیادی هم داشتم پس لب کج کردم و جواب دادم : سورپرایزت همین بود ؟

.. آره -

.. به نظرم بیشتر برای خودت یه نوع سورپرایز به حساب میومد -

نیشخندی زد و دوباره مشغول بازی با موبایل شد

.. ولی حداقل ، دیگه لازم نیست به کسی جواب پس بدیم -

.. نه لازم نیست -

! البته جز تو -

مردد پرسید : منظورت چیه ؟

دستامو زیر چونه زدم و گفتم : نسبت به اوایل رابطمون شجاع تر شدی ! یادمه بهم میگفتی یه انجمن .. نامی اگه رابطمون رو متوجه بشه طردت میکنند

! من خیلی وقت پیش طرد شدم -

منظورت چیه ؟ -

شایان لبخند معنی داری زد ، قفل گوشیشو فعال کرد و به صندلی تکیه داد سپس گفت : یادته که بهت گفته بودم ، یه شیطان پرست لاوی برای ارضای خواسته های میتونه دست به هرکاری بزنه حتی اگه کشتن دیگران باشه ؟

.. سرمو به نشونه اره تکون دادم

! پس حتما اینو هم یادته هست که گفتم انتوان لاوی با کشت و کشتار مخالف بوده -

.. یادمه گفتم اینجا یه تناقص پیش میاد -

طی دوران قرون وسطی ، مردم عادی و حتی کشیش های معمولی حق تفسیر و تجزیه تحلیل انجیل -
.. رو نداشتند

در واقع رهبر کاتولیک ها علم آموزی رو یه جور گناه به حساب میاورد چون باور داشت وقتی مردم از هویت واقعی مسیحیت و کلیسا آگاه بشند دیگه کسی ازشون حساب نمیره و نمیتونند با فروش بهشت .. به مردم ساده و احمق پول پارو کنند

با این حال وقتی با سیلی از انتقادات رو به رو شدند دست به یه عمل هوشمندانه زدند ، اونا در کتابخونه های صومعه رو باز گذاشتند اما یه شرط تعیین کردند و اونم این بود که کسی حق نداشت .. بیرون از این صومعه ها به تفسیر و تشریح انجیل بپردازه

مردد پرسیدم : چرا همچین شرطی تعیین کردند ؟

شایان لبخند موزیانه ای زد و جواب داد : سادست ! چون اینجوری هیچکس به حقیقت دست پیدا ! نمیکرد

چرا ؟ مگه چه بلایی سر اونا میومد ؟ -

هرکسی که برای تفسیر انجیل وارد صومعه ها میشد ، به طرز مشکوکی میمرد ! اون زمان هیچوقت - فکر نمیکردند دلیل مرگ این افراد به خاطر زهری باشه که توی برگ برگ کتاب ها وجود داره و رهبر کاتولیک ها این مرگ رو خشم عیسی تعبیر میکرد تا مردم احمق از ادامه این راه صرف نظر کنند و همچنان توی جاهلیت زندگی کنند و جیب کشیش ها و اسقف های اعظم هر روز پر تر و دست مردم عامه .. و بدبخت تنگ تر بشه

از شنیدن این حرف تعجب کردم و دوباره پرسیدم : اونا توی ورقه کتابها زهر میریختند ؟ اما اَخه چطوری ؟

.. شایان از جا بلند شد ، یه مجله از روی این برداشت و به دستم داد و سپس گفت : ورق بزن

چی ؟ -

! ورق بزن -

به حرفش گوش کردم اما تا اوادم برگه اول رو ورق بزنم متوجه شدم که دو برگه مجله بهم چسبیده پس طبق عادت انگشت اشاره و سبابه ام رو با اب دهان خیس کردم و دو برگه رو ازم جدا کردم و به .. این ترتیب مجله 30 صفحه ای رو ورق زدم

خب ؟ -

.. شایان نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت و اونجا بود که جوابم رو گرفتم
اون کشیش های عوضی زهر رو به برگه های بهم چسبیده کتب آغشته میکردند و هر فردی که با آب ! دهن ورق ها رو جدا میکرد به صورت ناخودآگاه زهر میخورد و به هلاکت می افتاد
.. مجله رو کنار گذاشتم و به آرومی گفتم : که اینطور

.. ولی فقط یه نفر تونست از این حيله جون سالم به در بیره و اون کسی نبود جز مارتین لوتر -
! رهبر پروتستانیسم -

.. لوتر متوجه شد که زبون تموم فوتی ها سبز رنگه و خب این عادى نبود -
پس برای مطالعه انجیل از دستکش استفاده کرد و به این ترتیب متوجه نیرنگ کلیسا شد و قیام کرد و .. از سمت کلیسای کاتولیک ها مردود شد
ولی این چه ربطی به طرد شدن تو داره ؟ -
! من با قوانینشون مخالفت کردم -

نگاه مشکوکى بهش انداختم که از جا بلند شد ، یه نخ سیگار برداشت و جلوی پنجره آشپزخونه ایستاد .. و ادامه داد : فکر میکردم قدرت اینو دارم تا با همشون بجنگم
من دوئل سه سیون ، تنها پسر شیطان و وارث حقیقی تاریکی هستم اما اونا به هیچکس رحم نمیکنند ، براشون فرق نداره پسر شیطانی یا ماجیستر (چهارمین مقام بلند کلیسا شیطان) اگه با قوانینشون .. مخالفت کنی ، از ردیف رهبران انجمن طرد میشی
.. مثل تو که مخالفت کردی -

به سمتم برگشت و جواب داد : و از مقامم طرد شدم ، اونا بهم تهمت گمراهی زدند و من به اینجا ! رسیدم

.. ولی تو که .. خیلی پایبندی ! پایبندتر از هر آدمی که دیدم -

! گاهی اوقات ایمان افراطی هم کار دست آدم میده -

.. نیشخندی زدم و یه لقمه تخم مرغ برای شایان درست کردم و به سمتش گرفتم

شایان لقمه رو ازم گرفت و گفت : شاید بپرسی چرا وقتی دیگه حتی رهبر معظم نیستم با تو ازدواج .. کردم

واقعا چرا ؟ -

! یه عمر برای اونا زندگی کردند ، دیگه وقتشه برای خودم زندگی کنم -

ولی خانوادت .. چجوری با این مسئله کنار میان ؟ اصلا خبر دارند ؟ -

.. گونه ام رو نوازش کرد و گفت : به زودی یه مهمونی خانوادگی میگیرم و همه رو مطلع میکنیم

.. با یادآوری خانواده یاد عمو ، زن عمو و شادی افتادم و آه سوزناکی کشیدم

شایان صندلی اش رو نزدیکم آورد و در حالی که دستم رو نوازش میکرد پرسید : چیزی شده ؟

.. گفתי خانواده ، یاد خانواده نداشته و از دست رفتم افتادم -

دلت براشون تنگ شده ؟ -

.. خیلی -

میخوای بازم ببینیشون ؟ -

.. پوزخندی زدم و گفتم : به لطف آقای مدیری دیگه نمیتونم ! اونا دیگه توی صورتم توفم نمیندازند

.. من خانوادت میشم -

نگاهی به صورت جذایش انداختم و گفتم : چه بخوام چه نخوام جز تو دیگه کسیو ندارم ! تمام دار و ندارم شدی

! با هم یه زندگی تازه رو شروع میکنیم -

.. لبخندی زدم و گفتم : خوشحالم که کم کم داری بهم اعتماد میکنی و همه چیزو باهام درمیون میزاری

شایان دستمو محکم فشرد و در حالی که با اطمینان توی صورتم زل زده بود جواب داد : من تغییر نکردم ، میخوام مردت باشم .. فقط تو

.. چرا قبلا این تصمیمو نگرفتی شایان -

! هیچوقت از دستت نداده بودم تا بفهمم دوری چقدر مشکله -

.. من الان خیلی تنهام -

! تا وقتی کنار منی نباید از این حرفا بزنی -

مظلومانه پرسیدم : دوسم داری ؟

لبخندی زد و بوسه ای به روی پیشونیم کاشت

بعد از شست و شوی ظرف های صبحونه نفس راحتی کشیدم و از شایان که روی مبل نشسته بود

پرسیدم : خب ، برنامه مون چیه ؟ الان برمیگردیم ؟

به این زودی ؟ -

.. خودت گفתי فردا باید تهران باشیم -

.. هنوز یکم وقت داریم -

.. کنارش نشستم و پرسیدم : میخوای چیکار کنیم ؟ اینجا که ماهواره هم نداره

! میریم بیرون -

! تو این سرما ??? لباس گرم نیاوردم -

.. به سوییچ ماشین که روی این بود اشاره زد و گفت : برو از صندوق عقب بردار

با تعجب پرسیدم : کی وقت کردی لباس جمع کنی ؟

.. وقتی خواست نبود -

.. از توی صندوق عقب ساک لباس ها رو برداشتم

یه هودی گرم سفید رنگ ، کلاه پشمی همرنگ و شلوار جین آبی آسمانی پوشیدم و چکمه های بلند .. مشکیم رو به پا کردم

شایان دست کش هایی که براش خریده بودم پوشید ، با دیدن اون دست کش ها ، ناخودآگاه یاد گذشته .. افتادم و پوزخندی روی لبم نقش بست

نه نمیتونستم ، نمیتونستم گذشته رو فراموش کنم ! زخمایی که روی قلبم ایجاد شده بودند عمیق تر از .. این حرفا بودند ، با هر اشاره ای دردم تازه میشد و بغضم میگرفت

.. رومو از شایان گرفتم و بی هیچ حرفی به سمت پارکینگ رفتم و داخل ماشین نشستم

نمیتونستم حرفاشو باور کنم ، چجوری باید اون حرفا و عکسا رو نادیده میگرفتم ؟ چجوری باید روی احساساتم یه ضربدر بزرگ میکشیدم ؟

فقط داشتم خودمو گول میزدم ، مطمئن بودم نمیتونستم با این زخما کنار بیام ولی چه کاری از دستم .. ساخته بود ؟ از طرفی عاشقش بودم و از طرف دیگه گذشته ازارم میداد

هرچقدرم فکر و خیال میکردم به جایی نمیرسیدم ، اگه از عشقشم میگذشتم جایی برای رفتن نداشتم ! .. اگه میموندم هم باید میسوختم و میساختم

.. پوفی کشید و سرمو به صندلی چسبوندم

همون لحظه شایان سوار ماشین شد و با دیدن من گفت : حداقل بخاری رو روشن میکردی که یخ .. نمیزدی

چشمامو بستم و غریدم : مثلاً برات مهمه ؟

چی ؟ -

! کلاهمو تا روی چشمای پایین کشیدم و گفتم : بیخیال ، حوصله جر و بحث ندارم
باز چی شده ؟ -

.. شایان روی اعصابم نرو -

! با من درست صحبت کن -

انگار اربابم بود ! از روی حرص کلاهمو عقب دادم و با عصبانیت گفتم : اگه درست حرف نزنم چیکار
! میکنی ؟ فقط بلد زور بگی

! معترض شد : تو یهو چه مرگت میشه ؟ تا نیم ساعت پیش که خوب بودی

شایان فقط برو ! نزار چیزایی که نباید بگم به زبون بیارم ، فقط به یکم زمان نیاز دارم تا با خودم -
کنار بیام ، به هر حال این تو نبودی که بهت خیانت شده ! همیشه خدا یه خری مثل من هولت بوده که
! جرئت نداشته به مرد دیگه ای نگاه کنه چه برسه باهاشون بخوابه

خیالت جمعه که تو اولین و آخرین مرد روی زمین هستی که به من نزدیک میشه ولی من چی ؟ هر
.. دفعه که یه چیزی از روناک میبینم اون خاطرات لعنتی برام تداعی میشه

شایان نفس عمیقی کشید و گفت : خب اگه فکر میکنی من روناکو کردم ، چرا تو بهم خیانت نمیکنی تا
! بی حساب شیم ؟ اینجوری حداقل دل خودت خنک میشه

.. از شنیدن این حرف به قدری آتیشی شدم که ناخودآگاه دستمو شل کرده و سیلی محکمی نثارش کردم

شایان پوزخندی زد و من که از شدت عصبانیت تپش قلب گرفته بودم غریدم : بار آخرت باشه که با من
مثل هرزه ها حرف میزنی ! شاید تو یه بی غیرت تمام عیار باشی شایان کوشا ولی من یه نجیب زاده ام
! و نمیخوام تنم به خاطر حماقت تو آلوده بشه

! پس بهتره خفه شی و گذشته رو فراموش کنی -

با گفتن این حرف مچ دستمو محکم گرفت و در حالی که توی چشمایم زل زده بود گفت : یه بار دیگه
.. روی من دست بلند کنی ، میدونم باهات چیکار کنم

.. مچ دستمو کشیدم و به حالت قهر به سمت شیشه برگشتم

.. شایان هم ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد

در تمام طول راه سکوت کردیم چون اصلا دلم نمیخواست صداشو بشنوم و مثل اینکه اونم همچین
! حسی داشت

! منطقه فشم ، اونم توی همچین فصلی عجب منظره ای داشت

! سراسر جنگل و راه با برف و یخ پوشیده شده بود

من عاشق برف بودم ، توی شیراز زیاد برف نمیبارید برای همین دوست داشتم فقط بپریم پایین و لای برف ها غل بخورم و آدم برفی درست کنم

.. از پشت شیشه با لبخند به جاده سفید رنگ خیره شدم

از باریک راهی گذشتیم و سر از وسط جنگل بیرون آوردیم ولی بیش از این نمیتونستیم با ماشین جلو .. بریم

.. حداقل سه متر برف باریده بود ، هیچ موجود زنده ای روی سطح زمین دیده نمیشد

از ماشین پیاده شدم و به سختی از میون برف ها حرکت کردم ، پاهام اون زیر از سرما منجمد شده .. بودند ، یخ از لای درز چکمه نفوذ کرده و جورابم رو خیس کره بود

! دستام از شدت سرما سر شده بودند ، با خودم گفتم کاش دستکش داشتم

.. شایان هم در فاصله نه چندان دوری از من برف نوردی میکرد

.. نمیدونستیم مقصدمون کجاست ، فقط میخواستیم از این راه بگذریم

.. طولی نکشید که به انتهای جنگل رسیدیم و هردو به تماشای منظره یخ زده دریاچه ایستادیم

برف نم نم میبارید ، جفتمون از سرما میلرزیدم و نوک بینیمون قرمز شده بود اما همه اینا یه حس .. خوشایندی توی دلم ایجاد میکرد

.. شایان به آرومی دستای سرخم رو گرفت و محکم فشار داد

.. زیرچشمی نگاهی به صورت مردونه و جذابش انداختم و لبخند کمرنگی زدم

! همین کافی بود تا دوباره آشتی کنیم ، انگار بیش از این تحمل سکوت و کم حرفی نداشتیم

.. شایان از توی صندوق عقب ، یه گاز پیک نیکی و چندتا پنیر کبابی بیرون آورد

از اینکه تدارک همه چیزو دیده بود خوشحال شدم ، دوتا چوب نازک اما محکم از شاخه درختا کندیم و .. دور گاز پیک نیکی نشستیم و پنیرها رو به سیخ کشیدیم

ازش پرسیدم : از کجا این فکر به سرت زد ؟

چه فکری ؟ -

! گاز پیک نیکی و پنیر کبابی -

دوسش داری ؟ -

یه گاز از پنیر زدم و سرمو به نشونه آره تکون دادم که گفت : وقتی بچه بودم ، آخر هفته ها با برادرام ! توی جنگل دور آتیش جمع میشدیم و پنیر کبابی و گوشت اهو میخوردیم

.. اوه ، پس حتما کلی خوش میگذشت -

شایان که به نقطه ای نامعلوم زل زده و به انگار گذشته ها فرو رفته بود به نشونه آره سر تکون داد
شایان ؟ -

با صدای من از فکر بیرون اومد و جواب داد : بله ؟

میتونم یه سوال بپرسم ؟ -

.. بپرس -

من و من کنان پرسیدم : چه بلایی .. منظورم اینه واقعا چه اتفاقی برای خانوادت افتاد ؟

.. نفس عمیقی کشید و گفت : مادرم رو به اتیش کشیدند

اما .. مادرت فقط یه زن بیمار بود ، چرا کسی جلوشون رو نگرفت ؟ -

کسی نمیتونست در برابرشون بایسته ، اونا تصمیمشون رو گرفته بودند تا ماتیا جادوگر رو به جرم -
.. رابطه با شیطان از بین ببرند

پس چرا تو رو .. از بین نبردند ؟ -

! عموی بزرگم نداشت -

چرا ؟ -

.. چون باور داشت با اینکار شیطان فرقه رو نفرین میکنه -

من نمیفهمم ، اونا جوری رفتار میکنند که انگار تو واقعا پسر شیطانی ولی اینا همش شبیه افسانست -
! کی میتونه باور کنه که شیطان کسیو حامله کنه ؟

.. شایان با جدیت گفت : اون با مادرم خوابیده بود

.. شایان ، شیطان که -

میدونم ، اون مثل ما جسم نیست اما میتونه خودشو به شکل انسان دربیاره ! مادرم یه جادوگر بود ، -
.. اون شیطانو احضار کرد و دور از چشم ناپدریم باهاش خوابید

وقتی ناپدرت فهمید چیکار کرد ؟ -

ناپدرم از من متنفره چون میگفت جادوی سیاه من باعث شده تا شمشک معلول به دنیا بیاد ، اون منو -
! نحس میدونه

.. دستشو گرفتم و با محبت گفتم : ولی تو تقصیری نداشتی

! البته که نداشتم ! من .. من خیلی بچه بودم -

هوفی کشیدم و پرسیدم : خب ، با این همه ، چی تا امروز تو رو به شیطان وفادار نگه داشته ؟

! بی تردید جواب داد : عشق

عشق ؟ -

عشقی که همه ازم دریغ کردند ، پدر بهم داد ! اون ازم حمایت کرد و منو از مرگ نجات داد ! عمو -
.. میگفت که شیطان بهش وحی کرده تا منو زنده نگه داره ، اگه پدر نبود منم نبودم

عشقی که پدر بهم داد یه عشق معنوی و آسمونیه ! هیچ احدی نمیتونه بین ما فاصله بندازه ، من تنها
! پسر شیطان و وارث تاج تاریکی ام

! ولی شاید پدرت از اینکه با یه دختر مسلمون ازدواج کردی ناراحت بشه -

! پوزخندی زد و گفت : تو روحتو به من فروختی .. اگر مسلمون بودی از الان به بعد نیستی

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم : چی ؟

! تو در برابرم تسلیم شدی -

! معترض شدم و گفتم : من نمیخواستم از دینم خارج شم ! فکر میکردم اون حرفا فرمالیتست

! هیچ چیز فرمالیته نیست -

.. سرمو بین دستام گرفتم و گفتم : تو منو گول زدی

.. نه من گولت نزدم ، ازت چند بار پرسیدم و تو هربار گفتی میفروشی -

ولی تو باید بهم میگفتی که منظورت چیه ! یعنی من الان شیطان پرستم ؟ -

.. نیشخندی زد و گفت : معلومه که نه ، ولی مطیع هستی ! مطیع شاهزاده تاریکی و وارث حقیقتش

! شایان من با تو دیوونه میشم -

نه ، تو با من به جایی برمیگردی که واقعا بهش تعلق داری ؟ -

من به کجا تعلق دارم ؟ -

مودیان جواب داد : قعر جهنم

.. واقعا ممنونم -

تو ملکه تاریکی و تنها وارث حقیقی اسمون و زمین هستی پس برای چی از جهنم میترسی ؟ -

از جا بلند شدم و با حرص جواب دادم : محص رضای پدرت میشه بس کنی ؟ با این حرفا احساس
میکنم تو یه فیلم تخیلی دارم بازی میکنم ! نه من ملکه اسمون و زمینم نه تو وارث تاریکی ! من منم
و تو تویی ! اگه قرار بود ما آرای و شیطان باشیم یکیمون بال داشت یکیمون شاخ ، ولی میبینی ؟ ما
.. معمولی هستیم و این خرافات داره پدر مغز تو درمیاره

.. با گفتن این حرف عقب گرد کردم تا به سمت ماشین برگردم که با صدای شایان سرجام میخکوب شدم

شاید حرفای من الان برای تو دور از واقعیت به نظر بیان ولی وقتی روز موعد برسه تو به حقیقت -
.. دست پیدا میکنی

آهی کشیدم و به سمتش برگشتم و گفتم : واقعا از این حرفا خسته نشدی ؟ مثلا ما تازه عروس و
دومادیم اما به جای اینکه عشق بازی کنیم داریم درباره افسانه ها حرف میزنیم ، شدی یکی مثل آخرین
جادوگر ! دیگه داره از هرچی شیطان و فرشته و دین و ایمانه حالم بهم میخوره ، یعنی یه شب نمیتونم
مثل یه آدم عادى زندگى کنم ؟ پس كى نوبت من میشه كه طعم آرامشو بچشم ؟

شایان دستاشو توی جیبش فرو برد و پرسید : میخوای مثل زوجای عاشق پیشه رفتار کنیم ؟
نامیدانه گفتم : فقط میخوام یه روز با خودم نگم كه تو چرا اینقدر عجیبی ، یه روز بتونم به چشم یه
! معشوقه عادى بهت نگاه كنم

.. شایان دستشو به سمتم دراز كرد و گفت : پس بیا

با تردید پرسیدم : بازم میخوای دستم بندازی ؟

.. نه -

.. مردد دستشو گرفتم و شایان با یه فشار كوچيك دستمو به سمت خودش كشید

با فشار شایان تنم به بدنش چسبید و بینیم به سینش برخورد كرد ، از روی درد اخى گفتم و با اخم به
صورت جذابش نگاه كردم كه پرسید : درد داشت ؟

! حتى وقتى میخوای عشق بازی كنى خشنی -

.. خنده شیرینی كرد و ازم خواست موبایلشو از توى جیب كتش بیرون بیارم

.. بهش گوش كردم و شایان اولین آهنگى كه روی صفحش بود پلی كرد

.. با زمزمه موسيقى ، دستشو دور كمرم حلقه كرد و ازم خواست رُست تانگو بگیرم

وقتی انگشتامو بهم قفل كردیم زیر گوشم زمزمه كرد : تا حالا با شیطان تانگو رقصیدی ؟

! از شنیدن این حرف مورمورم شد

Dance with the devil - katy perry

I lost my tug of war today

من امروز تکه ای از جنگ رو از دست دادم

Took my foot off of the brakes

.. پام رو به روی ترمز گذاشتم

(The definition of insanity is looping on repeat and expecting things to change)

تعریف دیوانگی در حلقه زدن ، تکرار و منتظر ماندن برای چیزهایی است که تغییر میکند

But what comes up must hit the ground

اما چه چیزی باید برآورده شود

So I drink these anvils down

پس من این زخم ها رو مینوشم

(She always comes to me highly disguised, an angel whispering, so many pretty shapes)

(او همیشه برای من بسیار مبهم به نظر میاد ، نجوای یک فرشته ، تعداد زیادی اشکال زیبا)

It's a dance with the devil

این رقص با شیطان است

A stumbling tango

یه تانگو سکندری

It's a dance with the devil

این رقص با شیطان است

Trying to borrow from tomorrow

تلاش برای قرض گرفتن از فردا

It's a dance

این یه رقصه

(Oh, no, oh, no, I don't need you)

(Oh, no, oh, no, I don't need you)

اوه نه اوه نه ، من به تو نیازی ندارم

It's a dance

این یه رقصه

(Oh, no, oh, no, I don't need you)

(Oh, no, oh, no, I don't need you)

اوه ، نه ، اوه ، نه ، من به تو نیازی ندارم

It's a dance

این یه رقصه

Just want to connect

فقط میخوام بهت متصل باشم

But you won't let me do it

ولی تو نمیزیاری اینکارو انجام بدم

So I get altered, (twisted and conflicted, so I casually can shoot the shit)

بنابراین من تغییر کردم ، درگیر و پیچیده ، پس حالا میتونم بی شیشه پيله صحبت کنم

Wish less was going on

آرزو میکردم ادامه داشت

Wish I could just throw the ball

And ignore it all

آرزو میکردم فقط میتوانستم توپ را پرتاب کنم و همه چیز را نادیده بگیرم

(Constantly distracted by the noise of my ping-pong)

همانطوری که حواسم با صدای توپ پینگ پنگ پرت میشود

But what, what is it worth waking up with a crown of clouds?

اما چه ، چه چیزی ارزش بیدار شدن با تاجی از ابرها را دارد ؟

What is it worth, when my head spins out with doubt?

چه چیزی ارزش دارد وقتی سرم پر از شک و تردید است ؟

Wish I could measure when the poison is pouring out

Oh...

من و شایان دست در دست هم زیر نم نم برف تانگو میرقصیدیم ، زمین از سرما منجمد شده بود و تا .. صدها متر هیچ موجود زنده ای دیده نمیشد

این اولین باری بود که با شایان میرقصیدم و این بهم حس خوبی میداد چون تا قبل از اینکه هیچوقت ! نفهمیده بودم که اون چقدر توی تانگو ماهره

وقتی دستشو دراز میکرد تا ازش جدا شم و حلقه بزنم یه هاله سیاه دور هیكل مشکی پوشش حس .. میکردم

حتی احساس کردم چند بار صورت زیبا اما تاریکی رو به جای شایان دیدم ، انگار سردی هوا باعث شده بود توهم بزنم

یه لحظه از ترس سر جام خشک شدم

اما چنان احساس آرامش میکردم که حاضر نبودم برای چندتا توهم ساده از خیر این رقص رویایی ! بگذرم ، حتی اگه باورم میشد این یه تانگو با شیطان

ساعت نزدیک 8 شب بود که به تهران برگشتیم ، هنوزم بخاطر دیشب تنم کوفته بود اما خونه رو هم ! جمع و جور نکرده بودیم

.. شایان لباس هاش رو عوض کرد و بعد به سمت حموم رفت

منم از فرصت استفاده کردم و به جمع کردن وسایل اشپزخونه پرداختم ، در همین لحظه صدای زنگ .. گوشیم بلند شد

شماره ناشناس بود ، یکم ترسیدم اخی هر وقت که یه شماره ناشناس باهام تماس میگرفت برام دردسر ! درست میشد

.. اول نخواستم جواب بدم ولی حس کنجاویم مانع شد و تماس رو وصل کردم

بله ؟ -

الو .. یارا تویی ؟ -

با صدای شادی قلبم ریخت ، همونجا کنار این دو زانو روی زمین نشستم و با ذوق پرسیدم : الو ؟ الو شادی ؟ این خودتی ؟ وای این تویی عزیز دلم ؟

.. انگار بغضش گرفته بود چون با صدایی لرزون جواب داد : خودمم خانومی ! خودمم عزیز دلم همین کافی بود تا پقی زیر گریه بزنم ، دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقمو خفه کنم ! انگار .. صدای شادی مثل پتکی توی سرم خورده و درد خانواده رو توی قلبم زنده کرده بود ! الو ، یارایی ، عزیزم ! گریه نکن .. گریه نکن من اینجام -

! با اشک نالیدم : شادی ، فدات شم .. شادی تو کجایی ؟ من دارم بدون شما دق میکنم

! من خونم یارایی ! به خدا به زور شمارتو پیدا کردم .. نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده -

الهی من فداتون شم ، حالت چطوره ؟ حال زن عمو و عمو چی ؟ -

شادی در حالی که هق هق میزد نالید : چی بگم یارایی مامان روزی نیست که سر نمازش برای تو گریه نکنه بابا هم دیگه اون ادم سابق نیست بخدا دوریت خیلی سخته من الان قایمکی زنگ زدم مامان و بابا رفتند مهمونی من به بهونه کنکور نشستم خونه شمارتو هم از گوشیم پاک کرده بودند به زور و ! بلا پیدا کردم

قربونت بشم مهربونم ، عزیز دلم ، شادی کوچولوم ! خوب درس میخونی ؟ آره ؟ -

آره فدات شم ، قراره آخر این ماه پیام تهران برای المپیاد دعا کن رتبه بیارم یارایی -

چشم عزیزم ، ایشالله که مدال طلا بیاری من که فقط خجالت و شرمندگی به بار آوردم تو برای .. خانواده سربلندی بیار ، نزار بگن خانواده یکتا بی آبروان

اینو که گفتم گریم شدت گرفت و شادی ملتسمانه گفت : تو رو خدا اینجوری نگو ، تقصیر تو نبود ! الهی من فدات شم ! بخدا درست میشه به امام حسین درست میشه ، مامان و بابا هم دلشون کم کم نرم میشه مامان که همیشه تو رو بیشتر از من دوست داشت مگه میشه نبخشنت ؟

.. من گناه کردم شادی ، من گناه کردم -

خب ما که زبونم لال حضرت فاطمه نیستیم یارایی هممون اشتباه میکنیم ، شنیدم بابا خونه رو ازت - گرفته ! بخدا جیگرم کباب شده تو این مدت ، اینقدر که فکر و خیال کردم ، الان کجایی ؟ خونه داری ؟ پول داری ؟ آگه کم و کسری داری بگو من از پس اندازم برات میفرستم

.. از شنیدن این حرفا ، دلم گرفت و احساس شرمندگی کردم

قربون دل مهربونت شم ، خونه دارم پولم دارم هیچی جز بخشش زن عمو و عمو فرشاد نمیخوام - شادی ! اینقدر دلم براتون تنگ شده که حاضرم جفت دست و پامو بدم ولی یه روز بتونم شما رو ببینم .. ، به پای زن عمو و عمو بیوفتم که منو ببخشند ، خیلی بی پناه شدم شادی ، خیلی

الان کجایی ؟ پیش کی هستی ؟ -

! نمیدونستم بهش بگم ازدواج کردم یا نه ولی بالاخره چی ؟ بالاخره که میفهمید

.. من ازدواج کردم شادی -

اینو که گفتم شادی با تعجب پرسید : جدی ؟ با کی ؟

! با یکی از همکارام ، جریانش طولانیه -

! یارایی الهی بمیرم برات که اینقدر بی پناه شدی ، ای کاش میتونستم تو جشن ازدواجت باشم -

.. خوش قلبم ، چیزی نیست اینم میگذره من به بی کسی عادت کردم -

فدات بشم اینو نگو من شده شب و روز به مامان و بابا التماس میکنم که ببخشنت بهت قول میدم -

.. یارایی

دیگه طاقت نیاوردم ، روی کف اشپزخونه ولو شدم و همونطور که به حرفای قشنگ شادی گوش میدادم حق زدم ولی وقتی دیدم حموم شایان تموم شده سرسری از دخترعمو دوست داشتیم خداحافظی .. کردم و بهش قول دادم که بازم باهاش تماس بگیرم

سپس موبایلو به گوشه ای انداختم و سریع سر و وضعم رو توی آینه دستشویی درست کردم ، چند بار ! صورتمو با اب خیس کردم اما قرمزی چشمم از گریه بیداد میکرد

با همون چشای خیس و پف کرده از دستشویی بیرون اومدم ، شایان که توی اشپزخونه دنبال غذا میگشت ازم پرسید : برای شام چی بخوریم ؟

با بی رمقی شونه ای بالا انداختم و روی کاناپه ولو شدم ، شایان از دیدن چهره ام جا خورد و پرسید : بازم گریه کردی ؟

.. جوابی ندادم

یارا ؟ -

.. برای خودت یه چیزی درست کن ، من نمیخورم -

وقتی یاد حرفای شادی میوفتادم بغضم میگرفت ، زن عموم هرشب به یاد من گریه میکرد ، کمر عمو شکسته بود ! آخه من چجور دختری بودم که اینجوری آبروی خانوادمو به بازی گرفته بودم ؟ مدام خودمو سرزنش میکردم اما مگه فایده ایم داشت ؟ به خودم دلگرمی میدادم که اگه زن عمو و عمو بفهمن من با مرد همون فیلم ازدواج کردم شاید واکنش بهتری نشون بدن و منو ببخشند ولی بازم آروم ! نمیشدم ، من چه بخوام چه نخوام گناه کرده بودم و کسی نمیتونست منکر این واقعیت بشه

شایان از خونه بیرون زد ، دلم میخواست توی این شرایط کنارم باشه ولی اون بی احساس تر از این .. حرفا بود که بخواد درکم کنه

با تماس شادی یاد پڑمان و قول و قرارمون افتادم ، قرار بود بهش زنگ بزنم ولی اینقدر درگیر مشکلات شده بودم که یادم رفت پس یه اس ام اس با این مضمون براش فرستادم : سلام پڑمان ، چه خبر ؟ اوضاع مرتبه ؟

چند دقیقه صبر کردم اما جوابی برام نیومد ، تلگرامشو چک کردم ، آخرین آنلاینش ساعت 10 صبح بود !

هوفی کشیدم و موبایلو کنار انداختم ، فردا دادگاه داشتیم ، باید تتوی قضیه چمدون و سمیه رو .. درمیاوردم و هزارتا سوال بی جواب دیگه رو حل میکردم

.. به ساعت نگاه کردم ، نزدیک ده بود

انسولینم رو از توی کیفم دراوردم و به شکمم تزریق کردم ، از درد صورتم جمع شد ، آخه توی این وضعیت این دیابت لعنتی چی میگفت ؟

.. باید برای شامم یه چیزی درست میکردم چون هر وقت انسولین میزدم گشتم میشد

.. بلند شدم و یه بسته گوشت و عدس بیرون گذاشتم تا کتلت بپزم

.. لباسام رو بیژامه و تی شرت راحتی عوض کردم و مشغول پخت و پز شدم

.. وقتی کارم تموم شد ساعت 11 بود ، شایان هنوز برنگشته بود ، نگرانش شدم

.. دوباره سر وقت گوشیم رفتم و دیدم که پڑمان جوابم رو داده

سلام یکتا ، یکم درگیر کارای شرکت جدیدم بودم ! اوضاع مرتبه ، تو و دوست پسر دیوونت در چه - حالید ؟

.. بیش از این اس ام اس بازی رو جایز ندیدم و بهش زنگ زدم ، بعد از سه تا بوق پڑمان جواب داد

.. به به خانوم یکتا از این ورا از اون ورا -

.. خندم گرفت و گفتم : مزه نریز پڑمان

نه خدایی انتظار نداشتم ازم خبر و احوال بگیری ، گفتم دیگه رفتی حاجی حاجی مکه ! قول و .. قرارمونم یادته

روی کاناپه نشستم ، از شرمندگی لب گزیدم و گفتم : ببخشید ، میدونم یکم دیر شد ولی بخاطر همینم باهات تماس گرفتم ! امشب شادی بهم زنگ زد و یاد تو افتادم ، میخوام به قولم عمل کنم ولی به .. شماره مادرت نیاز دارم

پڑمان خندید و جواب داد : میخوای چیکار کنی ؟ به مامانم زنگ بزنی و ازش بخوای به ازدواج من و ! شادی جواب مثبت بده ؟ چایییدی

نه ، میخوام بهش حقیقتا رو بگم ! شاید من دختر نجس و گناهکاری باشم ولی خانواده عموم - ! اینجوری نیستند ، شادی دختر پاکیه و لیاقت یه زندگی عالی رو داره

پژمان نفس عمیقی کشید و با بیخیالی جواب داد : خیلی خب ، برات میفرستم هرچند که فکر نمیکنم ! مامی با چهارتا حرف راضی بشه

.. انگار جدی نگرفته بود ولی من باید هرکاری میتونستم میکردم

! پژمان من هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم چون تو بهم کمک کردی منم باید جبرانم کنم -

خیلی خب حالا نزن تو خط فیلم هندی و یکم از خودت بهم خبر بده ! بالاخره چیکار کردی ؟ -

نگاهی به در انداختم و جواب دادم : کم کم دارم همه چیزو درست میکنم ، امیدوارم اوضاع بر وفق ! مرادم پیش بره

! منم همین آرزو رو دارم چون دیگه نمیخوام بهم زنگ بزنی و ازم بخوای بیام یه جایی مثل توگو -

.. خندیدم و زیرلب گفتم : دیوونه

و اون پسره نجسب ، سلامم رو بهش برسون و بگو فکر نکنه که نفهمیدم میخواست شما رو راضی -
کنه تا منو تنها بزارید ، اگه بازم خدای نکرده ببینمش یه مشت محکم توی اون صورت خوشگلش پیاده ! میکنم

!! حتما بهش میگم -

خیلی خب یکتا ، من دیگه باید برم ، خوشحال شدم صداتو شنیدم ، برات شماره مادرم رو اس ام اس -
! میکنم ، مطمئن شو از پیشش برمیای

.. لبخندی زدم و جواب دادم : حتما

پژمان خداحافظی کرد و منم مشغول چیدن سفره شدم ، چجوری شایان تا این ساعت برنگشته بود ؟ کم ! کم داشتم نگرانم میشدم

همینکه تلفن خونه رو برداشتم تا باهاش تماس بگیرم ، در باز شد و شایان با یه بسته پلاستیک وارد .. خونه شد

دست به سینه جلوی در ایستادم و پرسیدم : آسه میری آسه میای که گربه ساخت نزنه ؟

.. پلاستیکو به دستم داد ، کتش رو دراورد و روی این انداخت

چی خریدی ؟ -

.. شام -

! ولی من شام درست کردم -

.. در حالی که به سمت اتاق خواب میرفت گفت : پس بزار برای فردا

پیتزا و ساندویچ خریده بود ، باورم نمیشد دوساعت برای این غذا بیرون مونده پس رفتم تو اتاق و پرسیدم : چرا اینقدر دیر کردی ؟

.. در حالی که داشت تی شرت مشکی رنگی میپوشید جواب داد : ترافیک بود
آره ، منم عر عر ؟ -

! به سمتم برگشت ، چهره اش خسته بود

.. با انگشت سبابه و اشاره چشماشو مالید و گفت : اصلا حوصله جر و بحث ندارم

.. اگه حقیقتو بگی جر و بحثی نداریم -

جوابی نداد ، بی تفاوت از کنارم گذشت و غذاها رو از توی پلاستیک درآورد و روی میز ناهارخوری
.. گذاشت

با حرص ازش پرسیدم : من اینجا پشمن ؟

یارا ، میزاری غذامو بخورم یا نه ؟ -

.. سرمو به نشونه تاسف تکون دادم و به اتاق خواب رفتم

! واضح بود داره بهم دروغ میگه

.. روی تخت ولو شدم ، فکر غذا از سرم پرید

.. موبایلمو درآوردم و مشغول چرخ زدن توی کانالای تلگرام شدم که یهو مهرزاد پیام داد

سلام ، خوبی ؟ -

جواب دادم : سلام ، ممنون شما خوبید ؟

بدک نیستم ، چه خبر ؟ برای فردا حاضرید ؟ صیغه نامه جعلیتون رو درست کردم -

! بله ، ممنون آقای جهانی لطف کردید -

! سین زد و دو دقیقه بعد جواب داد : چقدر سرد

مگه قبلا گرم بودم ؟ -

عقد کردید ؟ -

! بله -

! دوباره دو دقیقه بعد جواب داد : آهان ، مبارکه

چیزی شده ؟ -

... نه من فقط احساس میکردم -

! یهو دیدم پیامشو پاک کرد و نوشت : هیچی بیخیال

! خب بگو -

! ولش کن تو الان دیگه شوهر داری ، نمیدونم چرا بهت پیام دادم -

نوجی گفتم و براش نوشتم : آقای جهانی حالتون خوبه ؟

.. نه خوب نیستم -

مشکل چیه ؟ -

! یارا تو نباید .. پوف -

من نباید چی ؟ -

! آخه چرا اینقدر زود ازدواج کردی ؟ کاش یکم صبر میکردی -

از این حرفش جا خوردم و براش نوشتم : ببخشید ؟

آخه من .. ببخشید که اینو میگم الانم کار درستی نیست ولی احساس میکنم حالا که از دستت دادم -

دیگه چیزی برای قایم کردن ندارم یارا ولی من دوستت دارم

! با تعجب به پیام آخرش نگاه کردم و زیر لب گفتم : همینو کم داشتم

.. پس دیگه جوابشو ندادم و گوشیه روی عسلی کنار تخت گذاشتم

.. چراغو خاموش کردم و تا گردن زیر پتوی گرم و نرم پنبه ای فرو رفتم

با خودم فکر کردم ، پس الهه و شایان درست میگفتند ، اون بهم یه حسایی داشت ولی چرا هیچوقت خودم متوجهش نشدم ؟

راستش اصلا برام مهم نبود چون من دیگه شوهر داشتم و مهرزادم نباید همچین حرفیو بهم میزد

.. دیگه به صحت حرفای شایان مطمئن شده بودم و تصمیم گرفتم از این به بعد محلش ندم

.. پس چشمامو بستم و با خیال راحت خوابیدم

.. یهو احساس کردم موبایلم داره زنگ میخوره ، برگشتم دیدم مهرزاده

.. یه بار دو بار سه بار ! جواب ندادم

دیگه بار چهارم از دستش عاصی شدم و گفتم : بله ؟

همون لحظه شایان وارد اتاق شد و با دیدن من که توی تخت دست به گوشی نشستم ازم پرسید : کیه ؟

.. از ترس لال شدم و چیزی نگفتم

پوزخندی زد و Mehrzad وقتی این حرکتمو دید شک کرد ، گوشی رو از دستم گرفت و با دیدن اسم

گفت : فرشته نجاتت ؟

.. بخدا اونجوری که تو فکر میکنی نیستی -

.. گوشی رو به سمتم پرتاب کرد و چیزی نگفت

! به تته پته افتادم و با مظلومیت نالیدم : شایان باور کن

از توی کشوی یه نخ سیگار برداشت و گفت : چرا ترسیدی ؟ مگه من حرفی زدم ؟

میدونم الان توی ذهنت چی میگذره ؟ -

اینکه اون ب*ن آیندته ؟ -

بغضم گرفتم ، از روی تخت پا شدم و گفتم : خیلی بی چشم و رویی ! من همچین ادمیم ؟

! نیشخند تمسخر امیزی زد و گفت : منو خر نکن ، میدونم ازش خوشت میاد

شایان چی میگی ؟ -

چونمو لای مشتای محکمش گرفتم و درحالی که تو چشمام زل زده بود غرید : یعنی من نگاهتو نمیشناسم ؟

با لحن غمگینی گفتم : شایان من بدبخت جز تو کسیو ندارم اخه چرا باید دنبال مهرزاد باشم ؟ من در ! حدش نیستم

.. ولی اونم بهت علاقه داره -

! خب .. خب اصلا داشته باشه ، مهم منم که تو رو میخوام -

چونمو ول کرد و درحالی که سیگارشو روشن میکرد پرسید : اینجوری میخوای ؟ صبح تا شب سرم غر بزنی ؟

تو خودت بودی به این رفتارا شک نمیکردی ؟ -

چیکار میکردم ؟ از میون ماشینا لای میکشیدم که تو شک نکنی ؟ -

! میتونستی بهم زنگ بزنی -

موبایلشو از توی جیبش دراورد و در حالی که جلوی روم بالا و پایین میکرد داد زد : این حرومزاده رو ببین ! ببین ! خالیه میفهمی ؟ رفتم برای تو شام بگیرم که این چشمای قرمز و نبینم ! که نبینم داری ! بخاطر شادی و خانوادت گریه میکنی

از شنیدن این حرف خشکم زد و بریده بریده پرسیدم : تو .. شنیدی ؟

! تمامشو شنیدم و میخواستم جبرانم ولی تو همیشه یه قدم از من عقب تری -

از شنیدن این حرفا شرمنده شدم ، سرمو به زیر انداختم و تا اودمم عذرخواهی کنم شایان پیش دستی .. کرد و گفت : دیگه نمیخوام ببخشید و غلط کردمات رو بشنوم ! تمومش کن

یه قطره اشک بی شرمانه از گوشه چشمم سر خورد و به روی گونه ام

.. از روی استرس مشغول بازی با انگشتام شدم ، خیلی از رفتار امروزم پشیمون بودم

شایان بهم پشت کرده و سیگار میکشید ، دستمو دور کمرش حلقه کردم و در حالی که کتفش رو

.. میبوسیدم گفتم : اشتباه کردم

! دستمو پس زد و گفت : بسه

.. شایان -

.. پتو و بالشتش رو برداشت و با ناامیدی ادامه داد : هیچوقت درست نمیشی

.. سپس از اتاق بیرون رفت و دوباره تنهام گذاشت

با این حرکت داغون شدم ، منم یه زن بودم ، منم شک میکردم ، اصلا مگه میتونستم با توجه به گذشته

شایان بهش شک نکنم ؟

روی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم ، یعنی قرار بود تا کی اینجوری زندگی کنم ؟ همش دعوا

.. همش جنگ اعصاب ! نمیدونستم مشکل از کیه ولی حس میکردم اون مرد من نیست

شایان خیلی خودش بود ، اصلا درکم نمیکرد ، اصلا نمیخواست منو بفهمه ! پس من دردامو به کی

! میگفتم ؟ اون فقط یه زن مطیع میخواست که هرچی بگه قبول کنه ولی من نمیتونستم اون زن باشم

.. درحالی که گوله گوله اشک میریختم به صفحه موبایلم خیره شدم

.. مهرزاد بهم پیام داد : ببخشید که با ابراز علاقم ناراحتت کردم

.. براش نوشتم : عیبی نداره ! حال من از این بدتر نمیشه

یک دقیقه بعد جواب داد : یارا ؟ چیزی شده ؟

نمیدونم از درد غم و غصه بی کسیم بود یا دعوای امشب که ناخودآگاه سفره دلمو باز کردم و براش

.. نوشتم : خیلی تنهام مهرزاد

چی شده ؟ -

! هیچکس منو نمیفهمه :) خسته شدم -

.. برام تعریف کن -

! اشکامو با کف دست پاک کردم و براش نوشتم : دارم گریه میکنم :) اونم شب اول ازدواجم

یارا ؟ تو کجایی ؟ -

.. خونه -

کی کنارته ؟ -

.. هیشکی ! هیشکی پیشم نیست -

شایان کجاست ؟ -

.. باهام قهر کرد مهرزاد ، سرم داد کشید و بازم بهم انگ هرزگی زد ! دیگه خسته شدم -

.. هیس آروم باش ، دعوا توی هر رابطه ای هست -

.. گاهی وقتا احساس میکنم دوسم نداره ، خیلی خودخواه هست -

یارا تو الان توی وضعیت روحی خوبی نیستی باید استراحت کنی ! فردا میبینمت و با هم حرف میزنیم -
باشه ؟

.. من که نمیخواستم به رابطه با مهرزاد ادامه بدم پس نوشتم : نه ! نمیخوام

واسه چی ؟ -

! نمیشه ، کار درستی نیست -

خب چرا ؟ -

.. من شوهر دارم -

! ولی اون اذیتت میکنه -

.. ولی بازم شوهرمه ، خودم انتخابش کردم ! حتی این مکالمه هم اشتباست -

.. اینو که گفتم برام ویس فرستاد

.. ویسشو باز کردم

یارا اینجوری نگو ، من دوست ندارم ناراحتت کنم ! باور کن من بیشتر از این حرفا برات ارزش قائلم -
!

.. سرمو زیر پتو بردم و با همون صدای لرزون براش ویس فرستادم

.. تو دوست خوبی هستی مهرزاد ، ممنون ولی من باید به تنهایی با زندگیم کنار بیام -

.. تایپ کرد : اما

.. دیگه نخواستم این مکالمه رو ادامه بدم پس نوشتم : شبخیر مهرزاد

! یارا -

گوشیو کنار گذاشتم و دوباره حق هقای شبانم شروع شد

.. توی آینه میز توالت نگاهی به صورت پف کرده و بی روحم انداختم

.. از بس گریه کرده بودم صورتم مثل یه بادکنک پف کرده و زیر چشمام گود شده بود

یکم کرم پودر به صورتم مالیدم تا گودی ها و سیاهی های دور چشمم رو رفع کنم سپس مانتوی بلند .. مشکی و مقنعه همرنگ و شلوار دم پا گشاد پارچه ای به تن کردم

.. شایان هم حاضر شده بود ، از دیشب تا حالا با همدیگه حرف نزده بودیم

! این چه جور زندگی ای بود ؟ یه ساعت آشتی میکردیم پنج ساعت قهر بودیم

.. اصلا سازگاری نداشتیم

.. شایان سوییچ ماشینش رو از روی این برداشت و با هم از خونه خارج شدیم

.. تا نصفه راه روزه سکوت گرفته بودیم ! انگار نه انگار همین پریروز ازدواج کرده بودیم

کجای رابطه ما شبیه ادمیزاد بود که این قسمتش باشه ؟

دلَم سمت مهرزاد رفت ، بهم گفت که میخواد باهام صحبت کنه و چقدر توی این موقعیت به یه همدم و همراه نیاز داشتم

شایان که سگ محلم نمیکرد ، از طرفی قلبم شکسته بود و غرورم اجازه نمیداد تا دوباره التماسش .. کنم ، کاش یکم درکم میکرد ! من که اینقدر دوشش داشتم پس چرا اون

آهی کشیدم ، نگاهی به حلقه گرون قیمتم انداختم و پرسیدم : به نظرت میتونیم با هم کنار بیایم ؟

.. مجبورم تحملت کنم -

.. مجبوری -

! بله -

.. یعنی دوسم نداری -

! سکوت کرد

چرا اینجوری هستی شایان ؟ یه روز میگی عاشقمی و روز بعد .. ببین باهام چجوری رفتار میکنی ؟ -

! تو نمیزاری این رابطه توی مسیر تعیین شده پیش بره -

مردد پرسیدم : من نمیزارم ؟

چرا باید فرشته نجاتت تو اون ساعت بهت زنگ بزنه ؟ -

.. نمیدونم -

.. میدونی ولی نمیخوای بگی اما من جوابتو دارم ، فقط میخوام از زبون خودت بشنوم -

.. در حالی که با انگشتام بازی بازی میکردم گفتم : جواب چیه

! تو بگو -

.. عصبی میشی -

! پوزخندی زد و گفت : نه نمیشم

! چون خب .. چون بهم گفت دوسم داره ولی من جوابشو ندادم -

.. شایان کمی مکث کرد و بعد با لحن آرومی گفت : که اینطور

حالا از کجا میدونستی بهم چی گفته ؟ -

! نمیدونستم ! تا دیشب نمیدونستم -

با تعجب پرسیدم : چی ؟

.. نمیدونستم ولی میخواستم از زبون خودت بشنوم که چرا توی اتاق خوابمون باهات لاس میزدی -

.. من با کسی لاس نمیزدم -

پس چرا میگفتی تنهایی و هیچکس کنارت نیست ؟ میخواستی مهرزاد اون لحظه بگه من کنارتم ؟ -

با عصبانیت پرسیدم : تو دیشب توی گوشیم فوضولی کردی ؟

.. وقتی آخر شب 23 بار زنگ زد و تو توی خواب ناز بودی نمیتونستم بیخیال بشینم -

چی ؟؟ 23 بار ؟؟ -

! حتما متوجه ویبره لعنتی هم نشدی -

هر روز داری بدتر از روز قبل میشی ، این همه فوضولی کردی آخرشم میخوندی که گفتم من شوهر -

! دارم و نمیخوام باهات در ارتباط باشم

.. این کار تو توجیه نمیکنه -

پوزخندی زدم و گفتم : دیگ به دیگ میگه روت سیاه ! انگار خودش با من مثل کف دست صاف بوده ،

! خودت از همه بدتری معلوم نیست چه ریگی تو کفشته

.. من کاری نکردم که بخوان بابتش جواب پس بدم -

دستامو بالا بردم و حرص جواب دادم : مگه من کردم ؟ تو چرا همش یه طرفه پیش قاضی میری ؟ من

دیشب حالم خوش نبود چون تو بازم بهم انگ هرزگی زدی و سرم داد کشیدی خودت میدونی وقتی سرم

.. داد میکشی چقدر ناراحت میشم

شایان دستی توی موهای پر پشتش فرو برد و با کنایه جواب داد : تو هم رفتی پیش آقای جهانی چون

شوهرت یه دیو شاخ داره

از این لحنش چندانم شد و ناامیدانه گفتم : آره آره ، راستش برای همین رفتم و اون آروم کرد !!

.. میدونی شایان گاهی وقتا آرزو میکردم مهرزاد جای تو بود ! حداقل اون مثل آدم باهام رفتار میکرد

.. با شنیدن این حرف نگاه سنگین و معناداری بهم انداخت و دیگه چیزی نگفت

از حرفم پشیمون نبودم ، لااقل حرف دلمو زده بودم ! آگه یه ذره از درک مهرزادو شایان داشت شاید .. الان وضعیت من این نبود

دادگاه آخر هفته همیشه شلوغ بود ، طبق معمول متهم ها با دستبند میرفتند و میومدند و چندین افسر و .. شاکی دور و بر محوطه پراکنده شده بودند

از اونجایی که امروز دادگاه کاف بود ، انبوهی از خبرنگارها و عکاسها هم در حیاط دادگاه حضور داشتند

طبق معمول خانواده های داغ دیده با یاد دخترانشون ناله و شیون راه انداخته بودند و بد و بیراه نثار .. کاف میکردند

حتی یکی از مادرها از غم دخترش سخته کرده و با ویلچر به دادگاه اومده بود ، از دیدن این صحنه .. دلم اتیش گرفت و اه سوزناکی کشیدم

وقتی وارد سالن دادگاه شدیم ، الهه ، مهرزاد و افسری رو دیدم که در کنار هم ایستاده و مشغول گفت .. و گو بودند

.. مهرزاد با خوشرویی با ما سلام و احوال پرسى کرد و مدارک صیغه جعلی رو در اختیارمون گذاشت

انتظار داشتم شایان بخاطر دیشب از مهرزاد کینه به دل بگیره و امروز ابرو ریزی به بار بیاره ولی او .. مثل همیشه با خونسردی و متانت رفتار کرد و بابت اون صیغه نامه جعلی از مهرزاد تشکر کرد

مهرزاد هم در مقابل گفت : توی اظهار نامت به دادگاه گفتم بعد از آشنایی با یارا تغییر دین دادی ، ! امیدوارم اظهارات قبلی رو در نظر بگیرند چون در این صورت پای هممون گیره

شایان سری تکون داد و من کمی مضطرب شدم ، البته مهرزاد باز هم بهمون دلگرمی داد و گفت میتونه با رشوه و زیرمیزی این قضیه رو حل و فصل کنه ، همیشه سعی میکرد آروم کنه و چقدر این .. قضیه برام دلپذیر بود

.. کمی بعدتر از ما متین ، شاهین و تانی وارد راهرو شدند

شایان از من خواست کنار مهرزاد و الهه بمونم سپس به جمع خانوادگیشون پیوست و در فاصله دوری .. از ما مشغول گفت و گو شد

الهه که برای اولین بار بود شاهین و تانیا رو میدید با تعجب زیر گوش من گفت : چه خانواده عجیبی .. ! انرژی منفی عجیبی دارند که وجودش رو تا اینجا حس میکنم

منظورت چیه ؟ -

نگاهشون کن ! انگار حالت نرمالی ندارند ، چهره همشون مثل یخ سرده و توی نگاهشون کینه و -

.. نفرت موج میزنه

نمیدونم چرا من همچین حسی نداشتم ، هرچقدر به جمع خانواده کوشا نگاه میکردم بازم متوجه احساسات الهه نمیشدم ، شاید بخاطر اینکه دیدن خانواده عجیبشون برای من تازگی نداشت

.. بعد از بیست دقیقه بالاخره اجازه ورود به اتاق قاضی برای تشکیل جلسه صادر شد

.. شاکیان در ردیف چپ و شاهدان در صف اول نشستند

عده ای خبرنگار هم ته دادگاه روی صندلی ها با دوربین و دفتر نوت برداری آماده برای اعترافات کاف .. معروف بودند

.. این اولین بار بود که دانیال ک رو میدیدم و از این بابت استرس شدیدی داشتم

مهرزاد در سمت چپ و الهه در سمت راستم نشسته و شایان و خانوادش هم پشت سر ما منتظر بودند

..

الهه که این تشویش و نگرانیم رو دید دستم رو به آرومی فشرد و مثل یه خواهر مهربون با حرفای امیدوار کننده بهم دلگرمی میداد

قاضی و منشیان وارد جلسه شدند و بعد از چند دقیقه کاف یا همون دانیال رو آوردند ، پسری قد بلند ، .. بور و چشم آبی که اندامی نحیف داشت و و موهاشو از ته تراشیده بود

.. با ورود او در دادگاه همه به پا شد و قاضی با کوبیدن چکش خواهان برقراری نظم و سکوت شد

طبق اظهارات مامور مربوطه و پزشکی قانونی تمامی شواهد با اظهارات قاتل همخوانی داشت و جای شک و تردیدی برای بی گناهی نبود اما به نظر من امکان نداشت این مرد نحیف و لاغر همون متجاوز و قاتل اصلی باشه ، انگار همش یه جور نمایش مزخرف بود اما چرا و چجوری ؟

وقتی نوبت به اظهار شهادت شاهدان رسید شایان در جایگاه حضور پیدا کرد و ضمن ارائه برگه صیغه نامه از شب حادثه که من کنارش بودم صحبت کرد و گفت : من با خانوم یکتا توی خونه بودم ، اونشب بحثمون شده بود و ایشون برای یکی دو ساعت به منزل الهه خانوم که الان در جمع ما حضور دارند و توی پزشکی قانونی کار میکنند رفت اما بعد از اینکه برگشتند ما اشتهی کردیم و اون از من خداحافظی کرد ، بعدش هم یه تماس مشکوک از جانب فردی ناشناس دریافت کردم که ازم میخواست تا به آدرس .. مورد نظر برم و اونجا بود که یارا رو پیدا کردم

از شنیدن این حرفا تعجب کردم ، یعنی همش همین بود ؟ من مطمئن بودم از شایان خداحافظی نکردم و .. توی خونه خودش از حال رفتم پس چرا

موکل شاکیان از شایان پرسید : شما از قبل با متهم اشنایی داشتید ؟

.. نه ، من هیچ شناختی نداشتم -

پس ایشون چجوری به شماره شما دست پیدا کردند ؟ -

حدس میزنم چون شماره من توی لیست اضطراری موبایل یارا بوده اینکارو کردند تا من به اونجا - .. برم و بعد از اینکه منو گناهکار جلوه دادند از زیر قانون فرار کنند

! اما ایشون دقیقا روز دادگاه خودشون رو معرفی کردند -

! نمیدونم دلیل این اتفاق چی بوده -

بعد از اظهارات شایان ، کاف طبق داستانی که شایان شرح داده بود اعتراف کرد که شماره شایان رو از لیست تماس های اضطراری برداشته و قصدش از تمام این بازی ها متهم جلوه دادن شایان بوده ! میتونه از زیر قانون فرار کنه و انتخاب من و شایان به عنوان مقتول و قاتل کاملا تصادفی بوده

.. همه جای این داستان از نظر من ایراد داشت ، اون نمیتونست کاف باهوش باشه

!! چرا اول میخواست شایانو گناهکار جلوه بده و بعد تسلیم شد

اصلا با وجود مغایرت اثر انگشتها راز بی گناهی شایان برملا میشه ، انکار همشون یه داستان تکراری رو طی نمایش نامه ای تعریف میکردند تا قاضی رو دور بزنند و موفق هم شده بودند ، چون قاضی با قاطعیت حرف کاف و شایان رو تایید کرد و با اینکه حکم مشخصی صادر نشد اما بی گناهی .. شایان طی اون جلسه مضحک به اثبات رسید

.. حرفای شایان توی گوشم تکرار میشد که میگفت اونا میخوان منو متهم جلوه بدن تا شیلا فرار کنه

اره ، اونا میخواستند شایان رو متهم جلوه بدن و توی اینکار موفق هم شدند اما چرا با این کاف مصنوعی یا به اصطلاح شیلا دوباره ورق برگشت و همه چیز به نفع شایان تموم شد ؟ این داستان واقعا پیچیده بود ! مثل یه پازل که تکه ای از اون گم شده و معماها اصلا با هم جور درنمیومد

.. وقتی جلسه به پایان رسید ، از همیشه سردرگم تر بودم

به پشت سر نگاهی کردم و با دیدن لبخند ملیحی که رو صورت برادران کوشا نقش بسته بود به صحت .. افکار خودم بیشتر پی بردم ، یه جای این قضیه میلنگید و من بالاخره میفهمیدم جریان چیه

.. من و الهه جلوتر از بقیه از دادگاه خارج شده و به حیاط رسیدیم

.. خانواده کوشا حتی برای سلام و احوال پرسى هم نزدیکم نشدند ! چقدر بی ادب بودند

.. وقتی دیدم طبق معمول چند نفری گوشه ای جمع شدند ، کنجاویم گل کرد و به سمتشون رفتم

.. مثل همیشه عادى برخورد کردند و سلام و احوال پرسى مختصرى با هم انجام دادیم

شایان که منو در این جمع خانوادگی مزاحمی بیشتر نمیدونست ازم خواست برای چند لحظه تنهانشون .. بزارم و منم ناچارا قبول کردم و با چهره ای درهم پیش الهه برگشتم

الهه که قیافمو دید خندش گرفت و پرسید : کشتیات غرق شده ؟

! همش میخواد منو دور بزنه ، مطمئنم یه ریگی به کفششه -

با تعجب پرسید : داری دوباره کی حرف میزنی ؟

! شایان دیگه -

! شک نکن این خانواده یه چیزیشون هست -

سرمو به نشونه آره تکون دادم ، الهه یکم کنارم ایستاد و بعد انگارکه چیزی یادش افتاده باشه نگاهی به ساعت انداخت و گفت : وای وای ! دیدی دیر شد ! هنوز ناهار درست نکردم ، محمد یه ساعت دیگه .. خونست

میخوای بری ؟ -

.. درحالی که هول هولکی کیفش رو به روی دوشش تنظیم میکرد گفت : آره دیگه گلم ، دیرم شده سپس بوس ریزی روی لپم نشوند و ادامه داد : بعدا میبینمت ، مراقب خودت باش ! از طرف من از .. مهرزاد و شایانم خداحافظی کن

.. سرمو به نشونه باشه تکون دادم و الهه ازم دور شد

.. مهرزاد هنوز توی جلسه بود ، من اونجا تک و تنها افتاده بودم و به کفشام نگاه میکردم

.. اصلا توی این دنیا نبودم و به حرفای شایان و دادگاه امروز فکر میکردم

حالا باید چجوری تتوی این قضیه رو درمیاوردم ؟

.. در همین لحظه کسی به شونم کوبید ، از جا پریدم و به عقب نگاه کردم

.. مهرزاد بود ! لبخندی زدم

چرا تنهایی ؟ -

.. به شایان اشاره کردم و گفتم : میخواستند خلوت کنند

.. مهرزاد دستاشو توی جیبش فرو برد و درحالی که من من میکرد گفت : راستی تو .. دیشب

! از شنیدن این حرفا هول شدم و با دستپاچگی جواب دادم : من یکم .. خب .. حالم خوب نبود

! آره آره فهمیدم و حس میکنم نباید اون حرفا رو بهت میزدم آخه تو دیگه ازدواج کردی -

.. لبخند کجی زدم و گفتم : عیبی نداره ، من ناراحت نشدم

.. نمیخوام راجبم فکر بد کنی -

! تند تند جواب دادم : نه نه ! من اصلا اونجوری فکر نکردم مهرزاد

! یهو دستمو جلوی دهنم گرفتم و با شرمندگی گفتم : منظورم آقای جهانیه

.. خندید

! راحت باش -

.. دوباره به جلد یارای مغرور برگشتم و با غرور جواب دادم : لزومی نداره
 ! میدونم ، فقط میخواستم بگم میتونی روی من به عنوان یه دوست خوب حساب کنی -
 یه دوست ؟ -
 ! اگه کمکی نیاز داشتی من همین دور و برام -
 سرمو به نشونه باشه تکون دادم ، تره ای از موهامو پشت گوشم بردم و در حالی که با خجالت به
 ! کفشام نگاه میکردم گفتم : ازت ممنونم ؛ بخاطر همه چیز
 .. من فقط وظیفمو انجام دادم -
 ! تو لطف بزرگی به من کردی -
 .. تو هم همینطور -
 سرمو بالا اوردم و پرسیدم : منظورت چیه ؟
 ...جوابی نداد ، برای چند لحظه نگاهمون بهم گره خورد و در همین موقعیت صدای شایان بلند شد
 .. امیدوارم مصدع اوقاتتون نشده باشم -
 .. با صدای او جفتمون از حالت خلسه بیرون اومدیم و هول هولکی جواب دادیم : نه .. ما
 .. شایان لبخند بی روحی زد و رو به من گفت : یکم دیرمون شده ؛ برای امشب کلی کار داریم
 مهرزاد با پرویی پرسید : کار ؟
 از شنیدن این سوال تعجب کردم ، انگار خودشم فهمید چه حرف بیجایی زده چون سریع سرشو پایین
 .. انداخت ولی بخاطر غرورش حاضر به عذرخواهی نشد
 ! شایان : یه مسافرت کوتاه در پیش داریم
 .. به کلی قضیه ماه عسل رو از یاد برده بودم پس دنباله حرف شایان گفتم : آره ! یه مسافرت
 مهرزاد که انگار کمی ناراحت شده بود برامون آرزوی شادی کرد و بعد با خداحافظی کوتاهی ازمون
 .. دور شد
 .. شایان با نگاه مبهم و تاریکی بدرقه اش کرد ، نمیدونم چرا اینقدر از اون نگاه ترسیدم
 .. با شیطننت اومدم دستشو بگیرم که پسم زد و راه افتاد
 ! پوزخندی زدم ، دیگه این رفتاراش برام عجیب نبود
 توی ماشین که نشستیم ازش پرسیدم : حالا امشب کجا میریم ؟
 .. جواب نداد

.. احساس میکنم دارم با دیوار حرف میزنم -

.. ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد

! با تعجب بهش نگاه کردم و زیر لب غریدم : خیلی اشغالی

! بازم بهم توجهی نکرد

شایان ؟ -

! سکوت

سرمو به سمت شیشه برگردوندم و اشک توی چشمم جمع شد اما مانع ریزششون شدم و تمام راه .. بغضم رو خفه کردم

به خونه که رسیدیم زودتر از شایان به سمت واحد رفتم ، کلیدو توی جای قفلی انداختم و در اولین قدم .. وارد اتاقم شدم

! میرفتم توی خیابون میخوابیدم بهتر از این بود که این اشغال رو تحمل کنم

.. سریع ساکم رو برداشتم و درحالی که بغض کرده بودم مشغول ریختن لباسام توی ساک شدم

همه رو چپوندم و بعد از اتاق خارج شدم ، شایان تازه اومده بود و داشت حلقه و ساعتش رو درمیاورد .. که با دیدن من جا خورد

در ورودی رو که باز کردم ازم پرسید : ساک منم جمع کردی ؟

.. با خشم به سمتش برگشتم

! فکر نمیکنم اون ساک کوچولو برای لباسای جفتمون کافی باشه -

ساک رو به روی زمین زدم و گفتم : برای مسافرت رویاییمون لباس جمع نکردم ! برای خودمه ! فقط .. خودم ! دارم میرم

.. یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت : آهان

آهان ؟ این تمام حرفته ؟ -

.. در یخچال رو باز کرد و بطری اب پرتغال رو برداشت

.. تو که تصمیمت رو گرفتی -

نمیخوای بدونی چرا ؟ -

شونه ای بالا انداخت و گفت : آقای وکیل بهت وعده و وعید داده ؟

! خیلی احمقی -

.. غیر از این نمیتونه باشه چون جایی نداری -

حالا چون فکر کردی بی کسم به خودت حق میدی هر رفتاری که دلت میخواد باهام داشته باشی ؟ -
اینقدر بی وجودی ؟

.. تو روح سرکشی داری -

.. ساکم رو به روی زمین انداختم ، همونجا کنار در نشستم و سرمو بین دستام گرفتم

.. اینقدر گریه کرده بودم که چشمه اشکام هم خشک شده بود

چند لحظه چشمام رو بستم تا کمی آرام شم ، من چرا زنده بودم ؟ چرا زندگی میکردم ؟ این دنیا برای من فقط بدبختی و فلاکت در پی داشت .. از وقتی چشم باز کردم تا به الان بدبخت بودم ! نه خانواده ای .. نه عشقی نه پولی

.. هیچی برای از دست دادن نداشتم چون هیچوقت به دست نیآورده بودم

من چرا نفس میکشیدم ؟ چرا اکسیژن هدر میدادم ؟

.. با این افکار از جا بلند شدم

.. شایان هنوز توی اشپزخونه بود

.. چندتا کشو رو باز و بسته کردم تا چیزی که میخوام پیدا کنم

چیزی قایم کردی ؟ -

.. بهش توجه نکردم تا آخر تونستم یه بسته تیغ پیدا کنم

شایان پوزخندی زد و با دیدن تیغ پرسید : میخوای برات دل بسوزونم ؟

اصلا بهش نگاه نکردم ، استین مانتومو بالا دادم و با آرامش گفتم : حق با تونه ، من هیچ جایی ندارم .. ، هیچ چیزی ندارم ، برای هیچکسم مهم نیستم پس چرا دارم زندگی میکنم

اگه بمیرم کسی دلش برام تنگ نمیشه ! شاید اینجوری به آرامش برسم منی که تمام عمرم بدبخت بودم

..

! دست به سینه ایستاد و گفت : خب ؟ شروع کن

.. از اینکه اینقدر برایش بی اهمیت قلبم به درد اومد و لبخند تلخی زدم

! تیغ رو به آرامی روی رگم کشیدم و کمی مردد شدم ، ترسیده بودم

.. آب دهنم رو با استرس قورت دادم ، تنم عرق سرد کرده بود و تند تند نفس میکشیدم

.. شایان همچنان منتظر بود ، خیلی ناراحت شدم و سعی کردم با جرئت بیشتری تصمیممو عملی کنم

نفس عمیقی کشیدم و لبه تیغ رو بیشتر فشار دادم ، دستم به اندازه یه تار مو خراشیده شد و خون اومد

..

.. از درد چهرم توی هم رفت پس چشمامو بستم و یکم بیشتر فشار دادم ، هنوز به رگم نزده بودم وقتی چشمام رو باز کردم و جای تیغ رو دیدم دلم برای خودم سوخت ، کمی دورتر از رگم زخم عمیقی .. ایجاد کرده بودم که ازش شرشر خون میرفت و روی سرامیک سفید اسپر خونہ میریخت .
 سرمو بالا اوردم و با بغض به شوهرم که همچنان نظاره گر رفتارم بود نگاه کردم ..
 تیغ رو بالا بردم تا این بار روی رگم فرود بیارم که شایان دستمو گرفت و گفت : تمومش کن .. نمیخوام -

! تو خودتو نمیکشی -

.. میبینی که میتونم -

.. بدبخت با اینکارا نمیتونی ترحم رو بخری ! حالم از دخترای ضعیف بهم میخوره -
 .. لبخند دردناکی زدم و گفتم : من خیلی ضعیفم .. میدونم دوسم نداری ! همش وانمود میکنی .. یارا ، تو یه احمق به تمام معنایی -

! بزار خودمو بکشم که تو هم از دستم راحت شی ، من فقط اذیت میکنم -

.. دستمو ول کرد و گفت : هرکاری دوست داری انجام بده

مظلومانه پرسیدم : اگه بمیرم برات مهم نیست ؟

.. جوابی نداد

.. یه قطره اشک از گوشه چشم ریخت

.. یهو بغلم کرد و در حالی که کمرم رو میمالید گفت : بس کن

.. دوسم نداری دیگه -

.. یارا -

کاش دوسم داشتی ولی تو روناکو میخوای نه ؟ -

.. یارا -

.. اشکام گوله گوله میچکیدند و پیراهنش رو خیس میکردند

روناک از من بهتره ! حداقل اینقدر لوس و نر نیست و اذیت نمیکنه ! من چی ؟ فقط دردم ، یه -
 .. دختر عقده ای ! هیچکس دوسم نداره

موهامو ناز کرد و گفت : مگه نگفتی مهرزاد دوستت داره ؟

.. وقتی یه دختر میگه هیچکس منظورش فقط یه نفره -

.. آروم باش -

.. چی میشه دوسم داشته باشی -

! تو که میدونی حسم چیه -

.. نه نمیدونم -

.. سکوت کرد

بنیمو به سینش مالیدم و با شیطننت گفتم : پیراهن سفیدتو اب دماغی کردم تا دیگه یادت باشه جواب .. من سکوت نیست آقای کوشا

.. با این حرف منو از خودش جدا کرد و نگاهی به پیراهن سفیدش انداخت

برای لحظه ای احساس کردم الان سرم داد میکشه اما او نفس عمیقی کشید و ناامیدانه گفت : من با تو .. چیکار کنم

.. دوسم داشته باش -

.. دست به سینه ایستاد و نگاه سرزنشگری بهم انداخت

.. نیشم شل شد و با ذوق گفتم : من که اینقدر دوستت دارم

.. اما دستم از درد تیر کشید و چهره ام در هم رفت

.. شایان پوفی کشید و با استفاده از جعبه کمک های اولیه دستمو باند پیچی کرد

.. سپس پس گردنی آرومی نثار سرم کرد و گفت : حتی عرضه خودکشی هم نداری

! من که خواستم خودمو بکشم -

.. اگه هدفتم خودکشی بود اول از ساق دست شروع نمیکردی -

! دستامو با شادی بالا بردم و گفتم : عوضش یکاری کردم اشته کنیم

.. سری به نشونه تاسف تکون داد و به سمت اتاق خواب رفت

.. بعد از ناهار ، وسیله هامون رو جمع کردیم و راهی شمال شدیم

بین راه که بودیم ، باز یاد قضیه چمدون و سمیه افتادم ، نمیدونستم چجوری درباره سمیه از شایان .. بپرسم

نمیخواستم شک کنه پس اول از کارای شرکت پرسیدم و وقتی فهمیدم مقدمه چینییم نتیجه داده پرسیدم : ! راستی از سمیه چه خبر ؟ این اخرا پیداش نبود

.. میگن به زوال عقلی دچار شده -

چی ؟ زوال عقلی چیه ؟ -

! لبخند معناداری زد و گفت : دیوونه شده

از شنیدن این حرف تنم یخ زد و زیرلب گفتم : دیوونه شده ؟

چطور ؟ -

! بریده بریده جواب دادم : هی .. هیچی

تو چیزی میدونی ؟ -

.. من ؟ نه بابا چی میخوام بدونم -

.. آخه از دنیا و شیما خبر نگرفتی ، به نظرم با اونا صمیمی تر بودی -

! خب اشتباه میکردم -

.. نفس عمیقی کشید و گفت : میخوام از اون دفتر پیام بیرون

چرا ؟ -

! حس میکنم زندگیمون رو بهم میریزه -

دلیلی داره ؟ -

.. شاید -

! هر جور مایلی -

دستمو گرفت ، محکم فشار داد و گفت : اگه تو باهام راه بیای ، من یه زندگی رویایی میسازم و

! میبرمت به جایی که همیشه میخواستی

قعر جهنم ؟ -

.. توی گلو خندید

! به سختی دستمو جدا کردم و به شوخی گفتم : نه ممنون ، من جام راحتی

.. شایان لپم رو محکم کشید و گفت : بانمک شدی

! آخ بلندی گفتم و دستشو پس زدم

! نکن دیوونه دردم میاد -

! ازش لذت ببر ، کم پیش میاد -

.. من ترجیح میدم باهات قهر باشم ، حداقل اونجوری اینقدر سر به سرم نمیزاری -

خب ، میتونی تا رسیدن به مقصد قهر باشی ، ۵ ساعت زمان میبره ! میتونی تحمل کنی توی این -

مدت حرف نزنی ؟

! بادی توی گلو دادم و با غرور جواب دادم : پس چی ! معلومه که میتونم

.. من که میگم نمیتونی -

! میتونی امتحان کنی -

! شرط میبندیم -

.. دست به کمر شدم : ببندیم

! اگه حرف بزنی و این شرطو ببازی باید تا خود مثل قو بادم بزنی -

! این بی انصافیه -

.. مودیانہ جواب داد : شرطه منه

و اگه تو ببازی ؟ -

.. هرکاری بگی انجام میدم -

.. باید بزاری خرسواری کنم -

با تعجب پرسید : خرسواری ؟

.. اره دیگه ! پیام رو کولت پیتکو پیتکو کنم -

یارا تو چند سالتہ ؟ -

! خب دوست دارم -

هوفی کشید وگفت : پس از الان زمان میگیرم ، ۵ ساعت قهر باشیم و حرفی نزنیم ، قبوله ؟

.. خیلی خب -

اینو که گفتم دستمو زیر چونه زدم و به سمت اتوبان خشک و خالی که زیر نم نم بارون خیس میشد

دوختم ! خدای من ! یعنی باید پنج ساعت تمام به این منظره نگاه میکردم

یهو به سمت شایان برگشتم و اومدم چیزی بگم که یهو یاد شرط افتادم و توی دلم تکرار کردم : حرف

! نزن حرف نزن حرف نزن

.. و اینجوری بود که تونستم جلوی زبونم رو تا اتوبان کرج - قزوین بگیرم

.. دیگه وسط راه از کلافگی پاهامو از توی کتونی دراوردم و بالای داشبرد گذاشتم

.. شایان اومد غر بزنه که یهو یاد شرطمون افتاد و سکوت کرد

مودیانہ خندیدم ، از توی کیفم فلشم رو دراوردم و زدم به ضبط سپس صداشو بلند کردم و همزمان با

: اهنگ خوندم

زمستون ، تن عریون باغچه .. چون بیابون

درختا ، با پاهای برهنه زیر بارون

: به شایان اشاره کردم و ادامه دادم*

! نمیدونی تو که عاشق نبودی

.. چه سخته مرگ گل برای گلدون

گل و گلدون چه شبها نشستن بی بهانه

.. واسه هم قصه گفتن عاشقانه

چه تلخه چه تلخه باید تنها بمونه قلب گلدون

! مثل من که بی تو نشستم زیر بارون زمستون

درحالی که به جورابای خال خال قرمز زل زده بودم و پاهامو به چپ و راست تکون میدادم ادامه *

: دادم

زمستون برای تو قشنگه پشت شیشه

بهار زمستونها برای تو همیشه

: دستامو از هم باز کردم و داد زدم *

تو مثل من زمستونی نداری

که باشه لحظه چشم انتظاری

گلدون خالی ندیدی نشسته زیر بارون

گلهای کاغذی داری تو گلدون

تو عاشق نبودی ببینی تلخ روزای جدایی

چه سخته چه سخته بشینم بی تو با چشمای گریون

بشینم بی تو با چشمای گریون

بشینم بی تو با چشمای گریون

وقتی به پایان اهنگ رسیدیم ، مثل رهبر ارکستر ها تعظیم کردم و با خودم گفتم : مچکرم ! دست نزنید !! مچکرم

.. سپس زیرچشمکی نگاهی به شایان که ریز ریز میخندید انداختم و لبخند گشادی زدم

.. وقتی نزدیک مازندران شدیم ، بارون شدت گرفت

من از سبد میوه ای که جمع کرده بودم یه نارنگی بیرون اوردم و مشغول پوست کندن شدم و با صدای ! بلند گفتم : اوم چه نارنگیه خوشمزه ایه

شایان فکر کرد با اون حرف میزنم پس برگشت حرفی بزنه که مودیانیه گفتم : به به چه خوشمزست ، ! نوش جونم

بیچاره نمیتونست ازم چیزی هم بگیره ، دلم براش سوخت و یه دونه نارنگی کنار ترمز دستی گذاشتم ..

.. شایان هم نارنگی رو برداشت و خورد

! بدین ترتیب دو برش سیب و یه خیارم براش گذاشتم و وانمود کردم که حواسم نیست

.. پنجره رو پایین کشیدم و دستمو بردم بیرون

شایان شیشه رو بالا داد ، میخواست اذیتم کنه که معترض بشم اما من که دستشو خونده بودم حرفی .. نزدم و خانومانه سر جام نشستم

. انگار داشت کلافه میشد چون با این حرکت احم غلیظی کرد

.. منم بهش محل نذاشتم و مشغول بازی با موبایلم شدم

یهو احساس کردم ماشین از حالت تعادل خارج شده پس سرمو کج کردم و با دیدن شایان که از حال .. رفته وحشت برم داشت

.. گوشی رو پرت کردم و سریع حرکت ماشین رو مهار کردم

تپش قلبم بالا گرفت ، کمربندمو باز کردم و با گریه صورت شایانو توی دستام گرفتم و داد زدم : شایان .. ، شایان ! عشقم ! بیدار شو

.. اما چشماشو باز نکرد

داشتم سکت می‌کردم ، پریدم گوشیمو بردارم که یهو مچ دستم رو گرفت و همونجوری که چشماش بسته بود مودیانه گفت : بادبزن همراهِ آوردی ؟

انگار یه پس گردنی محکم خورده بودم ، با تعجب بهش نگاه کردم ، هنوز توی شوک بودم اما وقتی صدای خنده اش رو شنیدم جیغم هوا رفت و در حالی که با مشت به بازوش ضربه می‌زدم گفتم : خیلی ! بیشعوری ! اسب الاغ وحشی

.. شایان قاه قاه می‌خندید ، تاحالا ندیده بودم اینجوری بخنده

.. اینقدر محو خندش شده بودم که تمام نگرانیام یادم رفت و با عشق بهش زل زدم

.. شایان که دید دیگه حرکتی نمی‌کنم جلوی خنده اش رو گرفت و تنها به لبخندی بسنده کرد

.. ریشای بلندش رو نوازش کردم و گفتم : چقدر قشنگ می‌خندی

.. چیزی نگفت

.. قربونت بشم ، همیشه بخند -

.. کف دستم رو بوسید و لباش رو نزدیک لبام کرد

توی ماشین ، برای پنج شیش دقیقه یه لب طولانی از هم گرفتیم و بعد از اینکه دلتنگی این دو روز رو .. خالی کردیم دوباره به راه افتادیم

! آخ شایان دستم داره از جا درمیاد -

میخوای زیر شرطمون بزنی ؟ -

.. نزدیک به یه ساعت داشتم با مجله بادش می‌زدم ، دیگه کتم از درد راست نمیشد

.. بالاخره طاقتم طاق شد ، مجله رو کنار انداختم با حرص غریتم : خیلی بی رحمی

! پس بالاخره زدی زیرش -

.. بابا دستم درد گرفت -

مگه مجبور بودی قبول کنی ؟ -

مگه عوضشم می‌کردی ؟ -

.. لبخند شیطننت امیزی زد و گفت : چرا که نه ! تازه داره فکرای بهتری به سرم می‌زنه

مثل چی ؟ -

.. اینکه شب عروسیمون رو تکرار کنیم -

با شنیدن این حرف دوباره مجله رو برداشتم و تند تند مشغول باد زدنش شدم که لبخند پیروزمندانه ای زد ..

.. جاده شمال ، خیس و سرسبز

.. جریان زندگی رو به آدم یادآوری میکرد

! ساعت پنج بود ولی بخاطر زمستون هوا زودتر تاریک شده بود

.. شایان از میون جاده خلوتی میانبر زد و سر از یه منطقه جنگلی اما تاریک و ترسناک دراوردیم

من که یکم ترسیده بودم ازش پرسیدم : تاحالا از این جاده اومدی ؟

.. آره -

! خوبه -

چیه ؟ ترسیدی ؟ -

به دروغ سرمو به نشونه نه تکون دادم که گفت : خب حالا که اینقدر شجاعی بزار برات یه داستان .. تعریف کنم

چه داستانی ؟ -

یه داستان واقعی از همین جاده -

: با کنجکاوی بهش نگاه کردم و شایان شروع کرد

.. چند سال پیش یه زوج اینجا مردند

یه .. عروس ؟ -

یه زوج که ماشینشون توسط معشوقه سابقش عروس دستکاری شد و از دره پرت شد و توی جنگل - افتاد ..

آب دهنم رو با ترس قورت دادم که شایان ادامه داد : اون داماد درجا مرد ولی محلیا میگن عروس با لباسی خونین از زیر ماشین بلند شد و توی جنگل به راه افتاد ، از هر جایی که میگذشت زمین زیرپاش .. از خون قرمز میشد

هیچکس دوباره اون عروس نفرین شده رو زنده پیدا نکرد اما افسانه ها میگن هنوزم اینجاست و این جاده رو نفرین کرده ، برای همین کسی اینجا رفت و آمد نمیکنه چون میگن هرکسی که پا بهش بزاره .. ، کشته میشه

.. از ترس موهای تنم سیخ شده بود و با دقت به حرفای شایان گوش میدادم

تپش قلبم بالا رفت و با تردید نگاهی به فضای دور و برم انداختم ، جنگل تاریک زیر نم نم بارون و .. جیغ اردکها به شدت ترسناک و رعب انگیز شده بود

.. احساس سرمای شدیدی میکردم پس بخاری رو زیاد کردم و سرجام سیخ نشستم

.. شایان سکوت کرده بود و با دقت رانندگی میکرد

.. دستمو روی قلبم گرفتم و زیرلب پرسیدم : چرا اومدیم اینجا

.. جوابی نداد

با صدای نسبتاً بلندتری پرسیدم : چرا .. اومدیم .. اینجا ؟

! بازم سکوت

دیگه تاب نیاوردم ، به سمتش برگشتم و جیغ زدم : چرا منو آوردی اینجا ؟

! انگار گردن شایان خشک شده بود ، اصلاً به سمتم نگاهم نکرد

.. با جفت دستامو صورتشو قاب گرفتم و با دیدن چشمای سفیدش جیغ بلندی زدم

! فرمونو رها کرد و بعد از اون فقط تاریکی ، درد و خون رو حس کردم

با احساس زخم دردناکی چشمام رو باز کردم و وقتی خودم رو در ماشین معلق دیدم متوجه شدم چپ .. کردیم

.. به سمت شایان که غرق خون بود نگاه کردم

لبام از شدت ترس میلرزیدند ، هنوز صدای جیغ اردکها توی گوشم بود که رعد و برق و زوزه باد هم .. شروع شد

شیشه تیزی توی شونم فرو رفته بود ؛ به سختی از خودم جداش کردم و کشون کشون خودمو از زیر .. ماشین نجات دادم

! بوی تند بنزین بینیم رو سوزوند ، باک ماشین ترکیده بود

.. خودمو به طرف شایان رسوندم و با زحمت از زیر ماشین بیرون کشیدمش

! تمام سر و صورتش خونی بود ؛ دستمو که روی نبضش گذاشتم بغضم گرفت ؛ شایان مرده بود

.. در همین لحظه صدایی زوزه وار از پشت سرم شنیدم

! با دستپاچگی بلند شدم و به عقب نگاه کردم ، هیچکس نبود

فوری یه چوب بلند از روی زمین برداشتم و درحالی که به دور خودم میگشتم با چشم صاحب صدا رو ... جست و جو کردم

.. هیچکس نبود ! تنها صدایی زوزه وار از پس درختها دیده میشد

.. تمام شجاعتمو جمع کردم و به سمت یکی از درختها رفتم

! بارون شدت گرفته بود و به سر و صورت خونیم شلاق میزد

وقتی بیشتر به درخت نزدیک شدم ، با دیدن زنی که لباس عروس خونی پوشیده نفسم توی سینه حبس شد ..

.. زن که در فاصله نه چندان دوری از من ایستاده بود لبخندی شیطانی زد

همین کافی بود تا تمام نیروم رو جمع کرده و از دستش فرار کنم ، بدو بدو به محل حادثه برگشتم اما دیگه نه ماشینی در کار بود و نه جنازه ای به جاش 12 فرد با ردای سیاه پوش دور حوضچه ای .. خونی جمع شده بودند و یه زن برهنه با صورتی پوشیده توی حوضچه خوابیده بود

در همین لحظه چاقویی روی گردنم قرار گرفت و همون عروس خونی زیر گوشم زمزمه کرد : اینجا ! آخر خطه

و اینجوری گلویم رو مثل بره ای برید و سلاخی کرد

یارا ، یارا ؟ -

با تکون های شدید کسی از خواب بلند شدم و به سمت شایان که با خستگی نگاهم میکرد چشم دوختم ..

یکم طول کشید که موقعیت مکانیم رو ارزیابی کنم ، چشمامو مالیدم و با تردید پرسیدم : ما کجاییم ؟ رسیدیم خونه ، وقتی خواب بودی برات غذا خریدم .. گرسنته ؟ -

خواستم بگم نه ولی با احساس سوزشی که توی معده حس کردم سرمو تند تند به نشونه آره تکون دادم ..

.. شایان کلید ورودی رو بهم داد و گفت : من چمدونا رو میارم ؛ تو با غذا برو بالا

چند لحظه بهش خیره شدم ، هنوز هم نمیتونستم اتفاقاتی که افتاده بود تجزیه تحلیل کنم ! یعنی همش .. خواب بود ؟ پس چرا اینقدر واقعی به نظر میرسید

شایان که نگاه خیره ام رو دید پرسید : تو حالت خوبه ؟

مردد سرمو به نشونه آره تکون دادم و بعد از ماشین پیاده شدم و با گیج و منگی به سمت خونه حرکت کردم ..

در نظر اول که هیچی از ویلا ندیدم ، به محض اینکه درو باز کردم روی مبل نشستم و سرمو بین دستام گرفتم ، این چه رویای کوفتی بود که دیدم ؟ نکنه دوباره داشتم توهم میزدم ؟

دو سه دقیقه بعد از من شایان رسید ، چمدونا رو جلوی در گذاشت و بعد کش و قوسی به بدنش داد ، ! معلوم بود حسابی خستست اونوقت من مثل مفت خورا اینجا نشسته بودم و به توهماتم فکر میکردم

.. سریع بلند شدم ، شال و مانتوم رو کنار گذاشتم و پریدم بساط شاممون رو پهن کردم

شایان دور میز ناهار خوری نشست ، یه بطری دوغ باز کرد و پرسید : لباس گرم آوردی ؟ هوای شمال ! -3 درجه هست

اصلا توی این دنیا نبودم ، فقط سری به نشونه اره تکون دادم و بطری دوغمو باز کردم تا توی لیوان .. بریزم

.. اصلا حواسم نبود که دوغ داره لبریز میشه ، شایان یهو دستمو گرفت و با تعجب گفت : یارا تازه متوجه شده بودم چه گندی زدم ، تندی بلند شد ، یه دستمال از روی این برداشتم و مشغول پاک کردن میز شدم ..

سرم مثل یه کوه سنگین شده بود و درد میکرد ، شایان که نگرانم شده بود ازم پرسید : اتفاقی افتاده ؟ .. نه -

.. انگار زیاد میزون نیستی -

نمیدونستم بهش چی بگم پس فقط پرسیدم : راجع اون افسانه .. راست گفتی ؟
 کدوم افسانه ؟ -

! افسانه عروسی با لباس خونی که جاده مازندران رو نفرین کرده بود -

! انگار واقعا هیچی نمیدونست چون با بهت به صورتم خیره شد

آخه بهش چی میگفتم ؟ اینکه زنت دیوونست ؟! خودمم نمیدونستم چرا گاهی همچین توهماتی میزدم پس سکوت کردم و سعی کردم دیگه به اون اتفاقات فکر نکنم ! هرچی بود ، فقط یه خواب بود ! من . الان توی ماه عسل بودم و لزومی نداشت فکرمو درگیر کنم

.. بعد از خوردن شام ، یه پتو گلبافت دو نفره برداشتیم و کنار هم نشستیم تا تلویزیون تماشا کنیم

.. اگرچه جفتمون خسته بودیم ولی هنوز برای خواب خیلی زود بود

.. شایان محو تماشای فیلم شده بود و من توی ذهنم برای فردا برنامه ریزی میکردم

.. عجب فصل بدی اومده بودیم شمال ! حتی نمیتونستیم تو دریا شنا کنیم

.. شایان که فهمیده بود ذهنم مشغوله ، دستشو دور کمرم حلقه کرد و پرسید : به چی فکر میکنی

! به اینکه فردا چیکار کنیم -

برنامه خاصی داری ؟ -

.. سرمو به نشونه نه تکون دادم

.. من دارم -

چی ؟ -

! نمیگم ، سورپرایزه -

.. از سورپرایزات دل خوشی ندارم -

.. لبخند مودبانه ای زد و گفت : عاشق این یکی میشی

.. خب یکم بهم بگو -

سرمو به سینهش چسبوند و درحالی که با دست زخمی و مردونه اش از کمر تا روی باسنم رو نوازش
.. میکرد گفت : صبح میریم خرید و برای ناهار کباب درست میکنم

.. اوممم چه خوشمزه -

دوست داری ؟ -

.. خیلی -

دیگه چی دوست داری ؟ -

.. سینهشو گاز ریزی گرفتم و با شیطننت گفتم : تو رو

چونمو بالا داد و لحظه ای به چشمای قهوه ایم زل زد ، سپس بوس ریزی روی لبم نشوند و همونجا
.. روی مبل درازم کرد

برهنه کنار هم روی مبل دراز کشیده بودیم ، سرمو روی شونش گذاشته و با ناخون روی سینهش خطای
.. فرضی رسم میکردم

چرا همیشه اولین حسای خوب اینقدر زود تموم میشه ؟ -

... همونطوری که چشماشو بسته بود جواب داد : اولین حسای خوب

دستشو گرفتم بالا و درحالی که با انگشتاش بازی میکردم گفتم : اولین باری که سوار ترن هوایی
.. میشی

.. اولین باری که یه توله سگو بغل میکنی

! اولین س*س

.. هر شروعی یه پایانی داره -

چرا باید اینجوری باشه ؟ -

.. قانون طبیعته -

.. قانون -

کمی مکث کردم و دوباره گفتم : اولین باری که س*س کردیم .. یادته ؟

.. اهوم -

حس عجیبی بود ، یه جور ترس ، شهوت ، انگار زمان متوقف شده بود و ما فقط میخواستیم -
.. انجامش بدیم

.. رابطه با تو برام فوق العادست -

سرمو بردم بالا و پرسیدم : چرا اینو میگی ؟

.. چون همیشه اینجوری بوده -

همیشه ؟ -

.. از زمانی که پدر و آرای مثل ما دراز میکشیدند ، برهنه در کنار هم -

.. بعد از یه رابطه ش*وت انگیز

شیطان چجوری عاشقش شد ؟ -

.. شایان توی صورتم نگاه کرد و جواب داد : نمیخواست عاشقش بشه

! اون فقط برای رسیدن به بهشت میخواست ازش استفاده کنه

پس چی شد ؟ -

.. با نوک انگشت گونمو نوازش کرد و گفت : عاشق شد

.. عاشق چی -

! معصومیت ، بی باکی و فداکاریش -

لحظه ای سکوت کردم و بعد پرسیدم : مثل تو ؟

.. چیزی نگفت

.. اگه عاشقش بود اونو از بین نمیبرد -

! مجبور شد -

.. هیچ اجباری در کار نبوده -

! تو اونجا نبودی -

مگه تو بودی ؟ -

! من پدر رو میشناسم -

حالا پشیمونه ؟ -

.. نه -

.. شایان .. اگه -

اگه چی ؟ -

سرمو دادم پایین و پرسیدم : اگه پدر ازت بخواد ، منو قربانی کنی اینکارو انجام میدی ؟

.. نوازش های شایان متوقف شد ، دستشو از روی کمرم برداشت و سکوت کرد

.. با مظلومیت توی چشماش زل زدم که گفت : نمیتونم ازت بگذرم

.. با این حرف لبخندی روی لبم نقش بست اما او ادامه داد : ولی اگه بخواد چاره ای ندارم

! لبخندم محو شد

.. دوباره سرمو به سینش چسبوند و در حالی که موهامو میبوسید گفت : به این چیزا فکر نکن

! من فقط سکوت کردم ، شایان هیچوقت عوض نمیشد

صبح روز بعد برای خرید وسایل ناهار از خونه بیرون زدیم ، این اولین باری بود که به متل قو سفر .. میکردم

! شهر توریستی و مدرنی بود

به سمت بازار روز رفتیم ، انواع مواد غذایی شمالی ، از زیتون و باقالا بگیر تا ماهی شور توی بازار .. پیدا میشد

شایان که انگار بارها به این بازار اومده بود مستقیما به سمت قصابی آشنایی رفت ولی چون من از بوی گوشت خوشم نمیومد بیرون قصابی ایستادم و در همین حین مشغول تماشای دکان بقلی که یک .. زیتون فروشی پر بار بود شدم

مغازه دار که مردی خوش لهجه بود یه ظرف کوچیک زیتون پروره برای تست بهم داد ، ازش تشکر .. کردم و مشغول خوردن زیتون شدم که گوشیم زنگ خورد ! پژمان بود ، جواب دادم

الو ؟ -

! تو کجایی یارا ، بیا به دادم برس -

.. از شنیدن فریادش هول شدم و ظرف از دستم افتاد

زیرلب فحشی نثار پژمان کردم و با کلافگی پرسیدم : وای ! چته پژمان مگه داری سرمیبری ؟

! یارا تو کجایی که شادیمو عروس کردند -

با تعجب پرسیدم : یعنی چی ؟

! بابا ، زن عمو و عموت دارند شوهرش میدند حالا چیکار کنیم ؟ مگه قرار نبود با مامیم حرف بزنی -

با کف دست به پیشونیم کوبیدم و خجالت زده گفتم : ای وای من ! ببخشید پژمان به کلی یادم رفت ،
.. نگران نباش ! امروز زنگ میزنم و درستش میکنم

یارا فقط هرکاری میکنی زودتر انجام بده چون خود شادی هم راضی نیست و توی روی دروایی -
! خانوادش مونده

.. باشه باشه ! نگران نباش من حلش میکنم -

.. اگه شادی زنم بشه و بریم سر خونه زندگیمون یه عمر دعاگوت میشم -

.. خندم گرفت و گفتم : خیلی خب دیوونه ، اینقدر مزه نریز

در همین بین که پژمان وراجی میکرد چشمم به زنی مشکوک افتاد که سرلخت وسط خیابون ایستاده
بود و مستقیما به من نگاه میکرد ، یکم به دور و برم نگاه کردم دیدم نه ، فقط منو زیر نظر داره !
انگار نه انگار که تو بازار بود ، با موهای سفید و پیراهنی حریری وسط بازار ایستاده بود و داشت
! چشمم رو درمیآورد

.. دیگه به حرفای پژمان توجهی نکردم ، ناخودآگاه گوشی از دستم افتاد و به سمت اون زن رفتم
هرچقدر بیشتر بهش نزدیک میشدم شباهت باورنکردنیون برام ملموس تر جلوه میکرد ، کار به جایی
.. رسید که درست در چند سانتی متری هم سینه به سینه ایستادیم
باورم نمیشد !!! انگار داشتیم توی آینه نگاه میکردم !! اون زن درست شبیه من بود ، همون چشما ،
.. همون لبها ، همون بینی ! تنها وجهی که ما رو متمایز میکرد رنگ موهامون بود
.. بی اختیار دستمو نزدیک بردم تا صورتشو لمس کنم که مانعم شد و به پشت سر نگاه کرد

برای لحظه ای به عقب برگشتم و با دیدن شایان که دست در جیب ایستاده و به ما نگاه میکنه ،
.. احساس سرما کردم

یعنی شایان هم این زن رو میدید ؟

دوباره به سمت همزادم برگشتم ولی با دیدن جای خالیش بهت زده شدم ، اون که تا همین چند لحظه
! پیش اینجا بود

.. در همین لحظه شایان شونمو لمس کرد و گوشیمو بهم داد

چرا گوشیتو جلوی مغازه انداخته بودی ؟ -

! به من و من افتادم و جواب دادم : خب .. خب .. من

.. یهو دستشو روی پیشونیم گذاشت و با نگرانی گفت : چقدر داغه ، حتما تب کردی

! اما من اصلا احساس گرما نمیکردم ، بیشتر سردم بود

.. یارا ، میخوای بریم دکتر ؟ احساس میکنم از دیشب تاحالا -

حرفشو قطع کردم و با قاطعیت گفتم : من خوبم شایان ! نگران نباش ! یکم سرم درد میکنه .. دلم ! میخواد زودتر برگردیم خونه

.. خیلی خب ، بیا برگردیم -

بدین ترتیب با هم از اون بازار عجیب فاصله گرفتیم ولی من لحظه ای ایستادم برای آخرین بار به .. جایگاه همزادم نگاه کردم

.. لباسامو دراوردم و وارد حموم شدم ، وان رو پر از آب داغ کردم و توش نشستم

.. سرمو به عقب تکیه دادم و چشم رو بستم تا ذهنمو از همه اتفاقات این دو سه روزه خالی کنم
شایان داشت ناهار درست میکرد و این بهترین موقعیت بود تا بتونم برای یه ساعت شده با خودم خلوت .. کنم

.. احساس برخورد آب داغ با پوست ظریفم بهم لذت میداد ، چقدر دلم یه حموم آرامش بخش میخواست
احساس کردم از دیشب مریض شدم چون مدام عطسه میکردم و اب بینیم هم راه افتاده بود ، فقط دعا .. دعا میکردم واگیردار نباشه ، نمیخواستم شایان رو هم بیمار کنم

همینجوری که توی افکار خودم غوطه ور بودم یکم بیشتر توی آب فرو رفتم ، دیگه اب تا نزدیک .. چونه هام رسیده بود

لبخندی زدم و دستامو به حالت ضربدری روی سینم گذاشتم اما در همین موقع احساس کردم زنجیر .. وان داره دور پام پیچیده میشه

چشامو باز کردم و سعی کردم خودمو بالا بکشم اما موفق نشدم و با نیروی غیرارادی کاملاً به زیراب .. فرو رفتم

جفت پاهام لای زنجیر وان قفل شده بود ، هرچقدر دست و پا میزدم نمیتونستم خودمو بالا بکشم !
.. انگار یه وزنه سنگین روی سینم قرار داده بودند

.. ششام پر از اب شده بود و نمیتونستم به راحتی نفس بکشم

.. زیر آب جیغ میزدم و اسم شایانو صدا میکردم اما کسی کمکم نمیکرد

! انگار زمان مرگم فرا رسیده بود ، با چشم صورت پدر و مادرم رو دیدم

احساس میکردم قراره به خونوادم بپیوندم که ناگهان دستی ظریف از زیر آب نجاتم داد و منو بالا آورد ..

به محض اینکه بالا اومدم ، از توی وان بیرون پریدم و نفس نفس زنان دور و اطرافم رو زیر نظر .. گرفتم

! انگار هنوز هم اطمینان نداشتم که زنده

.. دستمو روی گلوم گذاشتم و چند سرفه بلند سر دادم

.. مقداری زرد اب کف حموم استفراغ کردم و دو دستی تنم رو چسبیدم

سپس با غضب به زن ناجیم که همون همزاد امروزم بود نگاه کردم و داد زدم : تو کی هستی ؟ چی میخوای ؟

.. زن که مثل یک قدیسه گوشه حموم ایستاده بود با ناراحتی بهم نگاه کرد

یکم که حالم سرجا اومد ، راست ایستادم و دوباره داد زدم : ازت پرسیدم تو کی هستی ! چرا جواب نمیدی هان ؟ چرا نمیزاریو به نفس راحت بکشم ؟ مشکلتون با من چیه لعنتیا ؟

.. زن انگشت اشارشو به نشونه سکوت به روی لب قرار داد

.. انگشتمو به نشونه تهدید بالا آوردم و گفتم : برای آخرین بار ازت میپرسم ! تو

.. من توام -

چی ؟ -

! تو منی -

!! اصلا از حرفات سر در نمیارم -

.. پس چرا یه نگاه به خودت نمیندازی -

اخم کردم و با عصبانیت جواب دادم : داری بازیم میدی ! تو فقط یه توهمی ! مثل هزارتا توهم دیگه که ! توی این چندماه تجربه کردم

.. همزادم به آینه اشاره کرد و گفت : از حجره تاریکی به سمت روشنایی بنگر

دیگه کاملا متوجه شده بودم که بازم توهم زدم ، دستمو روی زانو هام گذاشتم و گفتم : ببین .. عزیزم ..

خواهش میکنم .. تمومش کن خب ؟ من نمیخوام دیگه از حجره تاریکی به روشنایی نگاه کنم ! من الان

! یه زندگی خوب دارم ! میدونم تو رو آخرین جادوگر فرستاده تا بازم نصیحتم کنید ولی خب

دستامو باز کردم و ادامه دادم : خب منم بهش گوش دادم و به شایان اعتماد کردم ! ببین ! دارم

.. زندگیمو میکنم ، پس دیگه دلیلی برای این توهمات وجود نداره

.. تو متوجه نیستی یارا ، شیطان سراغت میاد و تو رو قربانی میکنه -

نه تو متوجه نیستی توهم احمق ! من دارم زندگی میکنم ! یه شوهر دارم که عاشقشم ، دلم میخواد -

ماه عسلم رو مثل هزارتا عروس دیگه بگذرونم نه مثل یه زن روانی ! پس همین الان از خیالم گمشو

.. بیرون

اون نه تنها تو بلکه خانوادتو از بین میبره یارا ، همونطوری که شیطان منو از بین برد ! اون مرد -
! پسر شیطان

از شنیدن این حرف گیج شدم پس پرسیدم : منظورت چیه ؟

در همین لحظه صدای تق تق شایان بلند شد و پرسید : یارا ؟ هنوز حمومت تموم نشده ؟ ناهار تقریبا
.. حاضره

.. نگاهی به جای خالی زن کردم و بعد حوله ای دور تنم پیچیدم و در رو باز کردم

.. شایان نگاهش*وت انگیزی به هیکلم انداخت و گفت : وقتی خیس میشی ، دلم میخواد لیست بزمن

.. خنده لوندی سر دادم و او لبمو بوسید

سپس به سمت اشپزخونه اشاره زد و گفت : میخوای ببینی برای ناهار چی حاضر کردم ؟

.. اهوم -

.. حتما از دیدنش خوشحال میشی -

یکم شک کردم ، آخه چرا باید از دیدن کباب خوشحال میشدم ؟

.. شایان چشامو از پشت گرفت و آسه آسه به سمت اشپزخونه هدایت کرد

.. سپس ازم فاصله گرفت و با شیطنت گفت : تا نگفتم باز نکنیاا

.. خندیدم

.. نه دیوونه -

.. خب حالا ، با شمارش 3 2 1 ! -

وقتی شماره 3 رو ادا کرد چشامو باز کردم و با دیدن هیکل برهنه زنی که روی اپن افتاده از ترس
.. خشک شدم

شایان از داخل کابینت سر بریده شده ای بیرون آورد و گفت : نظرت چیه ؟

.. نمیتونستم نفس بکشم ! اون سر چقدر .. چقدر .. چقدر شبیه

! شایان سر رو برگردوند و گفت : اینم از این

! شادی ! شادی ! اون سر شادی بود

جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم ، درحالی که دستامو توی هوا تکون میداد اسم شادی رو فریاد
.. میزدم و میلرزیدم

شایان با صدای جیغ و داد من توی اتاق پرید و پرسید : یارا ؟ یارا چی شده ؟

با دیدن او از جا پریدم ، آباژور کنار تخت رو از برق کشیدم ، به حالت دفاعی گارد گرفتم و از لای دندونای کلید شده ام غریدم : شادی کجاست ؟ شادی کجاست بی همه چیز ؟

! در حالی که سعی داشت آروم کنه گفت : چی میگی یارا .. تو الان تو خونه منی ! اینجا ویلامونه جیغ زدم : خفه شو بی شرف ! خفه شو شیطان ! تو خود ابلیسی ! از جون من چی میخوای ؟ از جون خانوادم چی میخوای ؟

.. نمیفهمم چی میگی یارا .. من داشتم ناهار درست میکردم -

.. از شنیدن این حرف یخ کردم ، آباژور رو به روی زمین انداختم و به سمت اسپرژخونه دویدم .. روی این خالی بود ، زیر کابینتم چیزی دیده نمیشد

کاردی از توی کشو برداشتم و رو به شایان که با خونسردی جلوی این ایستاده بود گفتم : یا بهم میگی شادی کجاست یا میکشمت ! شایان میکشمت ! به جون مادرم یه تار مو از سر شادی کم شه میکشمت ..

.. یارا .. تو الان یکم مریض -

.. نذاشتم حرفشو کامل کنه و روی سینه لختش خط عمیقی انداختم

.. شایان داد بلندی کشید ، به عقب رفت و دستشو روی سینهش گذاشت

.. کف دستاش در کسری از ثانیه پر از لخته خون شد اما برای من مهم نبود

.. جیغ زدم : شایان بگو شادی کجاست وگرنه میکشمت

.. روی زمین دراز کشید ، پوزخندی زد و گفت : تو دیوونه ای

! فریاد زدم : اگه نگی شادی کجاست از این دیوونه ترم میشم

شایان هم از کوره در رفت و داد زد : برو تمام این خونه رو بگرد احمق ! اخه چرا باید اون حرومزاده اینجا باشه ؟

.. کارد رو محکم گرفتم و تک تک اتاق ها ، دستشویی و حموم رو گشتم اما اثری از شادی پیدا نکردم

! انگار جدی جدی توی خونه نبود و من بازم توهم زده بودم

.. به نشیمن برگشتم و با دیدن شایان که کف زمین افتاده و از بینش خون میره قلبم ایستاد

دوباره بهش حمله عصبی دست داده بود و داشت خونریزی میکرد ! کارد رو گوشه ای انداختم و فوری .. از توی چمدون قرصش رو پیدا کرده و به زور توی حلقش فرو کردم

.. توی آغوشم گرفتمش و درحالی که پیشونیشو میبوسیدم دوباره به غلط کردن افتادم

.. گوه خوردم ، شایان .. شایان تو رو خدا -

! دلم به حالش میسوخت ، من داشتم دیوونه میشدم و با این توهمات بهش آسیب میزد

من .. من .. من دیگه اون یارای سابق نبودم ! این کارا دست خودم نبود ! انگار یهو جنی میشدم ، مطمئنم اگه اون لحظه شایان نزدیکم میومد میکشتمش

! از کنارش بلند شدم و روی مبل نشستم ، بغضم گرفته بود ! نمیتونستم بزارم با یه روانی زندگی کنه .. من عقل سلیم نداشتم ، ممکن بود بهش آسیب بزنم

همونجا تصمیمو گرفتم ، نمیتونستم کنارش بمونم ! من چاره ای جز ترک شایان نداشتم ، نه دیگه این .. زندگیو نمیخواستم

.. باید اول خودمو درمان میکردم ، باید میفهمیدم چمه ! نمیتونستم با توهماتم به این رابطه ادامه بدم

میدونستم چند دقیقه طول میکشه تا بهوش بیاد ، حلقمو روی سینش گذاشتم و بدون فکر از خونه .. بیرون زدم

حتی یه ساک لباس هم جمع نکردم ، فقط یه مقدار پول ، کیف دستی و موبایلم رو برداشتم و مستقیما .. به سمت تهران حرکت کردم

.. سوار یه تاکسی دربست شدم و با سه مسافر دیگه به راه افتادم

! حتی دلم نمیخواست بمونم تا اتوبوس گیرم بیاد

.. تقریبا از شهر خارج شده بودیم که موبایلم زنگ خورد ، مطمئن بودم شایانه

بغضم گرفتم ، من داشتم چیکار میکردم ؟ نمیخواستم تماسشو جواب بدم ولی او رگباری زنگ میزد و : چاره ای برام نذاشته بود پس به اجبار تماس رو وصل کردم و او بی مقدمه گفت

.. هرجایی هستی تا نیم ساعت دیگه باید خودتو برسونی خونه -

.. از لحن ترسناکش مو بر تنم سیخ شد ولی شجاعتم رو از دست ندادم و گفتم : نمیتونم

یعنی چی نمیتونم ؟ -

! شایان من بهت آسیب میزنم -

! احمق ! زود باش برگرد خونه ! منظورت چیه ؟ تو زن منی -

.. اما من بهت آسیب زدم -

با عصبانیت جواب داد : فعلا که نمردم ، پس کجا فرار میکنی ؟

خشم و دژم توی صداش موج میزد ، از همین فاصله هم میتونستم رگ های متورم گردن و چشمای

! قرمزش رو ببینم

.. شایان من برنمیگردم -

چی ؟ -

گفتم که برنمیگردم ! تا وقتی نفهمم دلیل این توهمای چیه برنمیگردم ! هروقت نزدیک توام تشدید میشه -
! شایان .. من دارم از بین میرم

آخه الان کجا میری لعنتی ؟ کجا رو داری که بری ؟ -

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا جلوی گریم رو بگیرم و جواب دادم : نمیدونم عشقم ، نمیدونم .. فقط
.. نمیخوام بهت آسیب بزنم ! فقط نمیخوام عذابتو ببینم

! خیلی دوستت دارم ولی دیگه نمیتونم

.. یارا -

.. دیگه منتظر ادامه حرفاش نشدم و تماس رو قطع کردم : مراقب خودت باش عشقم

.. شایانو توی بلک لیست گذاشتم و سرم به شیشه چسبوندم

.. نمیتونستم جلوی این اشکا رو بگیرم ، دلم میخواست از ته دل جیغ بزنم و خودمو خالی کنم

.. این دردا بدجوری توی دلم سنگینی میکرد

.. فکر میکردم این ماه عسل کنار عشقم رویایی بشه

! چقدر منتظر همچین لحظاتی بودم اما فقط داشتم خودمو گول میزد

.. ساعت ۷ شب بود که به تهران رسیدیم و کنار برج آزادی پیاده شدیم

.. نمیدونستم باید کجا برم ، نمیدونستم باید چیکار کنم

! فقط میخواستم از شایان دور باشم

.. اولین کسی که به فکر رسید ، الهه بود ! بهش زنگ زدم اما جواب نداد

.. پنج شیش بار باهاش تماس گرفتم و حتی تا دم خونش رفتم اما انگار اونجا هم نبود

دیگه کاملاً ناامید شده بودم ، دو زانو جلوی در خونه الهه نشستم و سرمو بین دستام گرفتم که یهو
موبایلم زنگ خورد ! با فکر اینکه الهست فوری تماس رو جواب دادم اما وقتی صدای مهرزاد توی
.. گوشم پیچید تمام امیدم دود شد و به هوا رفت

.. سلام خانوم یکتا ، امیدوارم زمان بدی تماس نگرفته باشم -

.. سعی کردم آروم باشم ، دلم نمیخواست مهرزاد از این جریانات بویی ببره

سلام آقای جهانی ، بفرمایید ! کاری داشتید ؟ -

.. زنگ زدم تا درباره زمان بعدی دادگاه کاف بهتون خبر بدم -

بازم ما هستیم ؟ -

.. تا وقتی تتوی این قضیه دربیاد ، حضور تمامی شاهدان ضروریه -
.. اهان -

.. زمانشم دو هفته دیگست ! هم شما و هم همسرتون -
.. با شنیدن لغت آخر دستام شروع به لرزیدن کرد و دوباره بغض گرفت
مهرزاد که سکوت رو دید پرسید : یارا خانوم ؟ چیزی شده ؟
.. دیگه نتونستم جلوی لرزش صدام رو بگیرم و بی مهابا گفتم : من تهرانم
چی ؟ -

.. شایانو ترک کردم ، الان تهرانم -

با نگرانی پرسید : اتفاقی افتاده ؟

.. مهرزاد ، من دارم دیوونه میشم -

منظورت چیه ؟ -

میتونم ببینمت ؟ -

.. آره حتما .. فردا یه قرار -

.. حرفشو قطع کردم و جواب دادم : فردا نه ، الان

.. اما الان که -

میشه بیای دنبالم ؟ -

تو کجایی ؟ -

.. بهش آدرسو دادم و او گفت : تا ده دقیقه دیگه اونجام

خداحافظی کردم و از روی زمین بلند شدم ؛ هوا خیلی سرد بود منم جز یه سویشرت نازک زرشکی
.. چیزی نپوشیده بودم

.. یه ربعی منتظر موندم تا با مهرزاد با اون لکسوز مشکی رنگش رسید

.. فوری سوار ماشین شدم و از سرما دستامو به بخاری چسبوندم

.. مهرزاد به شوخی گفت : علیک سلام

.. زیرچشمی بهش نگاه کردم و زیر جواب دادم : سلام

.. توی راه ، فقط سرمو به عقب تکیه دادم و برای پنج دقیقه چشامو بستم

.. ذهنم دیگه گنجایش این همه مشکل رو نداشت

مهرزاد صدای آهنگ کلاسیک رو کم کرد و پرسید : شام خوردی ؟

.. سرمو به نشونه نه تکون دادم

جایی برای موندن داری ؟ -

.. چشامو باز کرده و سرمو به سمتش کج کردم

! خب فهمیدم ، دیگه سوال نپرسم -

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : ازت نخواستم بیای دنبالم تا برام شام بخری ، شکمم آخرین چیزیه که .. بهش فکر میکنم

خب پس چی تو رو کشونده اینجا ؟ -

.. میخوام کمکم کنی -

در چه مورد ؟ -

! دست به سینه شدم و گفتم : میخوام یکیو پیدا کنم ، یه زن به اسم سمیه رشیدی

و این زن دقیقا کیه ؟ -

.. کلید معماهای من -

! موزیانه خندید و گفت : تازه داستان داره قشنگ میشه

.. کلید رو توی جای قفلی انداخت و دونفری وارد خونه مهرزاد شدیم

.. یه ویلای دوبلکس شیک و مدرن با بهترین دیزاین اروپایی

نمای ورودی خونه از سنگ مرمر شیری رنگ بوده و کف زمین از باکیفیت ترین سرامیک ها ساخته شده بود

! البته داشتن همچین دم و دستگاهی از وکیل گرونی مثل مهرزاد چندان دور از انتظار به نظر نمیرسید

.. با شرمندگی به سمت نشیمن گام برداشتم و سرجام ایستادم

! مهرزاد کتش رو درآورد و گفت : راحت باش

.. نمیدونم چرا قبول کردم پیام اینجا -

.. چرا نباید قبول کنی -

.. خودت میدونی مهرزاد -

! خندید و گفت : به رابطه با زنای شوهردار هیچ علاقه ای ندارم ، نگران نباش

! روی کاناپه راحتی نشستم و زیر لب گفتم : امیدوارم همینطور باشه

مهرزاد از توی کتابخونه یه برگه تبلیغاتی بیرون آورد و پرسید : پیتزا استیک یا مخصوص ؟

! شونه ای بالا انداختم : هرچی خودت دوست داری

.. به رستوران زنگ زد و دوتا پیتزا سفارش داد

نگاهی به صفحه خالی گوشیم انداختم و با خودم گفتم یعنی تا الان شایان چقدر نگرانم شده ؟

.. یه لحظه از کارم پشیمون شدم ولی بعد با خودم گفتم اگه اونجا میموندم که بیشتر بهش اسیب میزدم

مهرزاد برام یه بطری دلستر باز کرد و پرسید : چرا لباساتو عوض نمیکنی ؟

.. با جدیت گفتم : همینجوری راحتم

! خیلی خب خانوم یکتا ، نخوری ما رو -

مهرزاد در فاصله دوری از من روی کاناپه نشست و پرسید : آقای کوشا نگرانت نمیشه ؟

.. مطمئنم تا الانم شده -

.. یارا تو دیگه کی هستی -

منظورت چیه ؟ -

آخه به خودت یه نگاه بنداز ! الان اومدی اینجا تا به شوهرت اسیب نزنی ، بخاطرش بلند شدی رفتی -

افریقا و به یه وکیلی مثل من باج دادی ! اینجور دخترا تو این دوره و زمونه خیلی کم پیدا میشه ،

! کوشا مرد خوشبختیه

.. اون اولین کسیه که بهم عشق واقعیو نشون داد -

فکر میکنی کوشا هم اینجوری عاشقته ؟ -

.. سرمو به نشونه آره تکون دادم

.. که اینطور -

چرا این سوالو پرسیدی ؟ -

مهرزاد بطری دلسترشو روی میز گذاشت و گفت : خب من سالیانه ساله که توی این کارم و زنا و

.. مردای زیادی رو دیدم

فکر نکن نمیفهمم قضیه این کاف همش یه بازیه و اون دانیال بدبخت طعمه ای بیش نیست ، فقط نقش

.. تو رو توی بازی خطرناک شوهرت نمیفهمم

تعجب کردم و پرسیدم : داری چی میگی ؟

خب عزیزم ، مثل اینکه تو هنوزم توی رویا سیر میکنی ! منم عادت ندارم مبهم حرف بزنم ، فقط -
 .. بهت میگم اون داره ازت استفاده میکنه
 بریده بریده پرسیدم : استفاده .. میکنه ؟
 کوشا شیطان پرسته و توی یه فرقه مرموز سمت خاصی داره ، بهش میگن دوئل سه سیون یا پسر -
 شیطان ! این چیزا برات تازگی نداره ؟
 قلبم با این حرفا از تپش ایستاد ، مهرزاد اینا رو از کجا فهمیده بود ؟
 . وقتی سکوتم رو دید لبخند کشداری زد و گفت : پس تو میدونستی
 .. من .. من -
 خیلی خب ، نمیخوام بگم از همه چیز مطمئنم چون سرخ های زیادی ندارم فقط میدونم شوهرت یه -
 .. شارلاتانه به تمام معناست
 آخه چرا اینو میگی ؟ -
 واضحه چون اون ازت استفاده کرده تا به یه مقامی توی اون انجمن کوفتی برسه ! دقیقا نمیدونم -
 .. چیکار و چه مقامی
 .. این شیطان پرستای کوفتی واقعا عجیب
 مهرزاد تو اینا رو از کجا میدونی ؟ -
 خندید و گفت : چون من یه وکیل و کارم حل این معماهاست ، این پرونده به طرز عجیبی برام تازگی
 .. داره حالا هم که تو میخوای حقیقتو بفهمی صدرد باهات همکاری میکنم
 .. واقعا نمیدونستم چی بهش بگم ، هنگ کرده بودم
 .. همین لحظه صدای زنگ در بلند شد و مهرزاد کف دستاش رو بهم زد
 !! شام اومد -
 .. اینو گفت و به سمت در رفت
 من که سر جام خشک شده بودم و به حرفاش فکر میکردم ، یعنی چی شایان داشت ازم سواستفاده
 میکرد ؟ من نمیفهمیدم ! این حرفا چه معنی ای میداد ؟
 .. مهرزاد با دو جعبه پیتزا برگشت و ضبط رو روشن کرد
 ! صدای موسیقی فرانسوی کل خونه رو برداشت
 .. نمیتونستم تمرکز کنم ، با کلافگی به اطراف نگاه میکردم
 .. دنیا داشت دور سرم میچرخید

! فشارم .. فشارم پایین بود

.. سریع کیفم رو برداشتم تا امپول بزنم اما یادم اومد که امپولمو ویلا جا گذاشتم

.. به مهرزاد که مشغول چیدن وسایل شام بود نگاه کردم

.. یه لحظه اومدم از جا بلند شدم ولی سرم گیج رفت و دیگه چیزی متوجه نشدم

یارا ؟ عزیزم ؟ -

.. سرمو توی سینش فرو بردم و لبخند کشداری زدم

نمیخوای بلند شی ؟ -

.. نه -

! موهامو نوازش کرد و گفت : قربونت بشم ، داره دیرمون میشه

.. فقط یکم دیگه بخوابم -

!! مامانی چقدر میخوابی ! بلند شو دیگه -

.. با صدای بچه کوچیکی که منو صدا میکرد چشامو باز کردم و به پشت سرم نگاه کردم

! دختر بچه کوچیکی جلوی در اتاقم ایستاده بود و منو مامان صدا میزد

یهو یه پسر 13 14 ساله که بی شباهت به شایان نبود وارد اتاق شد و با کلافگی گفت : مامان بابا ! شما که هنوز خوابید

! شوهرم با خنده گفت : از دست مامان خواب الودت

! این .. این که صدای شایان نبود

!! به مردی که کنارم دراز کشیده بود نگاه کردم و در کمال تعجب مهرزاد جهانی رو دیدم

.. از شدت حیرت چشام چهارتا شد و من من کنان گفتم : تو .. تو

! پسرم معترض شد : مامان مدرسم دیر شد ! حتی صبحونه هم نخوردیم

.. نه نه این امکان نداشت ! این رویای من نبود ! من نمیتونستم با مهرزاد ازدواج کنم

مهرزاد با خنده از کنارم بلند شد و رو به پسر بچه گفت : الان حاضر میشیم پسر .. تو برو لباساتو بپوش !

.. پسر بچه دستاشو توی هوا تکون داد و به سمت اتاقش رفت

.. من که سرجام خشکم زده بود و به این منظره نگاه میکردم

!!!مهرزاد شوهرم شده بود ؟

دختر کوچولو با ناز و عشوه خودشو توی بغل باباش جا کرد و با شیرینی گفت : بابایی ، از خواب بلند ! میشی چقدر جذاب میشی

مهرزاد خندید و گفت : ای شیطون ! داری برام دلبری میکنی ؟

اون مرد چقدر عوض شده بود ! لا به لای موهای مشکیش چند تار سفید دیده میشد ، صورتش پخته ! تر شده بود و با عشق به من و بچه هاش نگاه میکرد

.. بی اختیار از جا بلند شدم و به چهره ام توی آینه مقابل نگاه کردم

دستی به صورتم کشیدم ، این من بودم ؟

.. موهای فر مشکیم تا روی کمر بلند شده و روی صورتم کمی چین و چروک دیده میشد

شایان ! شایان کجا بود ؟ چرا همه چیز اینقدر بهم ریخته بود ؟

.. زنگ در که به صدا دراومد ، بدو بدو به سمت ورودی خونه رفتم

! مردی به پشت ایستاده بود ، سرش رو از ته تراشیده و هیکل لاغر و استخوانیش توی ذوق میزد

مردد پرسیدم : آقا ؟

. مرد برگشت و من با دیدن چهره شایان جیغ بلندی کشیدم

.. شایان .. شایان .. شایان

.. این تنها کلمه ای بود که پشت سر هم ادا میکردم و یقه مردی که مقابلم بود چنگ میزد

! مهرزاد دستامو قفل کرد و داد کشید : تمومش کن یارا ! شایان اینجا نیست

! چشممو باز کردم ، من که بازم پیش مهرزاد بودم

نگاهی به دور و اطرافم انداختم ، اینجا خونه مهرزاد بود ! یعنی من هنوزم توی رویا سیر میکردم ؟

تند تند پرسیدم : شا .. شایان کجاست ؟ اون کجاست ؟

! من چمیدونم ! لابد هنوز ویلاشه -

ویلا ؟ -

! مثل قو دیگه -

.. نفس راحتی کشیدم ، پس خواب نمیدیدم

مهرزاد امپولی که توی دستش بود کنار انداخت و گفت : چرا بهم نگفتی مرض قند داری ؟

از کجا فهمیدی دارم ؟ -

.. خواهر خودمم همچین علانمی داشت ، شانس آوردی هنوز داروهاشو داشتم -
 به تختی که روش دراز کشیده بودم نگاه کردم و پرسیدم : تو منو آوردی اینجا ؟
 ! اونم تو حالتی که داشتی هزیون میگفتی -

.. من -

تو چی ؟ -

.. نمیدونستم چجوری براش توضیح بدم پس سکوت کردم
 مهرزاد پوفی کشید و گفت : میدونم توی وضعیت بدی قرار داری یارا ولی لازمه بهم اعتماد کنی ! من
 .. بهت اسیب نمیزنم

! می .. میدونم -

.. الانم بهتره استراحت کنی ! فردا کارای مهمی داریم که باید انجام بدیم -
 .. اینو گفت و به سمت خروجی رفت

! مهرزاد -

.. سرجاش ایستاد

! با شرمندگی گفتم : ازت .. ممنونم

! لبخندی زد و گفت : بگیر بخواب یکتا

با این حرف برق اتاقو خاموش کرد و من دوباره با خیال های مبهم تنها شدم

.. صبح زود از خواب بلند شدم ، شقیقه هام از درد سوت میکشیدند

.. به تخت نامرتبی که روش دراز کشیده بودم نگاه کردم و بعد کشون کشون به سمت پله ها رفتم

.. از پایین صدای کاسه بشقاب میومد ، چشمامو مالیدم و به اهستگی از پله ها پایین اومدم

مهرزاد که توی اشپزخونه مشغول درست کردن صبحانه بود با دیدن من لبخند گرمی زد و گفت : صبح
 بخیر لیدی ! دیشب خوب خوابیدی ؟

.. شالمو روی سرم مرتب کردم و با شرمندگی جواب دادم : بله ، ممنون

نگاهم به کاناپه نامرتبی که توی نشیمن بود افتاد و ازش پرسیدم : دیشب اینجا خوابیدی ؟

.. اهوم -

.. چه سخت ! کاش بیدارم میکردی -

.. نمیتونستم -

چرا ؟ -

تخم مرغاً رو توی ظرف گذاشت و روی میز قرار داد و گفت : آخه خیلی خوشگل خوابیدی ، مثل یه ! فرشته معصوم

نصف شب بهم سر زدی ؟ -

.. سه بار -

از شنیدن این حرفا لپام گل انداخت ، مثل دخترای ۱۴ ساله که تا دوست پسرشون قربون صدقشون ! میره قلبشون به تاپ تاپ میوفته شده بودم

.. دور میز ناهار خوری نشستم و با آرامش مشغول خوردن صبحانه شدم

.. مهرزادم بیشتر از این لی لی به لالام نداشت و همراهیم کرد

.. یاد رویای دیشب که گفتم ، بیشتر از مهرزاد خجالت کشیدم

اون مرد خوبی به نظر میومد اما نه برای من ، نمیدونم چرا همچین رویایی دربارش دیده بودم وقتی با تمام وجودم شایانو میخواستم حتی اندک احساسی هم ته قلبم به مهرزاد نداشتم و تنها به عنوان یه .. وکیل داشتم روش حساب میکردم

.. مهرزاد زودتر از من غذاشو تموم کرد و با اجازه به سمت حموم رفت

.. منم که با یاد شایان اشتها کور شده بود از غذا دست کشیدم و موبایلمو برداشتم

! تماس بی پاسخ و 15 پیام از الهه 38

.. یه لحظه ترسیدم و فوری پیاماشو خوندم

.. فقط اسممو صدا زده و ازم خواسته بود بهش زنگ بزنم

.. آخرین تماسم برای ده دقیقه قبل بود ولی چون گوشیم سایلنت بود نشنیده بودم

.. یهو دیدم موبایلم داره توی دستام زنگ میخوره درنگ نکردم و جواب دادم

الو الهه ؟ -

! وای یارا تو کجایی ! فقط بهم بگو سالمی جون من بگو -

از شنیدن صدای نگرانش هول شدم و تند تند گفتم : من سالمم الهه ! تو چطوری ؟ کجایی ؟ چرا اینقدر نگرانی ؟

اخه این چکاری بود دختر ؟ چجوری شوهرتو گذاشتی اومدی تهران تازه به منم خبر ندادی ! من تا -

دیشب شیراز بودم امروز صبح رسیدم ! شایان پنجاه بار بهم زنگ زد و گفت که اومدی تهران ، نمیدونی با چه هول و هراسی خودمو رسوندم خونه .. محمدم شیراز موند ! فقط دلم برای تو شور

میزد ، گفتم اخه کجا میخوای بمونی ؟ واسه چی تنهایی پاشدی اومدی تهران ؟ الان کجایی ؟ کی پیشته ؟

.. الهه میدونم نگران شدی اما من بهترین تصمیمو گرفتم -

یعنی چی یارا ؟ بهترین تصمیم اینه بیای تهران و شوهرتو نگران کنی ؟ میدونی الان شایان تو چه -
حالیته ؟ اخه مگه مغز خر خوردی ؟

بغضم گرفت و پرسیدم : شایان .. شایان نگرانه ؟

به تمسخر جواب داد : پ ن پ ! داره از خوشحالی بال درمیاره ! همین الان تهرانه یارا در به در داره دنبال میگرده ، مثل اینکه توی احمق گذاشتیش توی بلک لیست ! آره ؟

با گریه جواب دادم : الهه تو رو خدا ارومش کن ، من نمیخواستم بهش آسیب بزنم ! من دیوونه شدم . الهه ! روانی شدم ، پیشش بودم توهم زدم با کارد زخمیش کردم الهه تو رو خدا

هیس ، هیس یارا ! این کار تو توجیه نمیکنه ! زن و شوهر مگه با هر دعوا و بزن بزنی همو ترک -
! میکنند ؟ تو دیگه کی هستی ! فقط بگو کجایی

نمیتونستم بگم پیش مهرزادم ، الهه کلمو میکند که شبو پیش یه مرد غریبه گذروندم ولی اخه چه دروغی بهش میگفتم ؟

داشتم توی ذهنم یه داستان الکی جور میکردم که صدای مهرزاد بلند شد و گفت : واسه چی داری گریه میکنی یارا ؟

! تازه از حموم اومده بود و با تعجب بهم نگاه میکرد

از شانس بدم الهه هم صدای مهرزادو شناخت و با عصبانیت پرسید : احمق بیشعور ! تو خونه مهرزاد جهانی چیکار میکنی ؟

! دستپاچه شدم و تند تند گفتم : الهه بخدا .. بخدا .. اونجوری نیست که تو فکر میکنی

پس چجوریه هان ؟ بیشعور شوهرتو ول کردی اومدی تهران پیش اون لندهور ؟ به شایان بگم بیاد -
اونجا جفتونو از سقف حلق اویز کنه ؟ تو که ظرفیت ازدواج نداشتی و میخواستی توی این گوه بازیای بیوفتی غلط کردی شوهر کردی ! بدبخت شایان مثل سگ دنبالتو تو شبو خونه اون کثافت خوابیدی ؟
آره ؟ اینقدر پست شدی یارا خانوم ؟

.. نمیدونم چرا تو اون لحظه لال شده بودم و فقط به توهینای الهه گوش میدادم

.. حق داشت ، هرچی میگفت حق داشت ! من نباید میومدم خونه مهرزاد

من نباید وقتی شوهر داشتم میومدم خونه یه مرد غریبه ! حالا چه جوابی به شایان میدادم ؟

.. فقط حق میزد و به صدای الهه گوش میدادم

.. مهرزاد که حالمو دید دیگه طاقت نیاورد و گوشیمو ازم گرفت تا با الهه حرف بزنه

.. منم سرجام نشستم ، سرمو توی زانو هام بردم و به ناله و زاری افتادم

الهه بین حرفاش گفته بود که به شایان میگه من کجام ، میگه کجا بودم و اونوقت من باید چه جوابی .. بهش میدادم ؟ از کارم پشیمون بودم

کاش دستم میشکست و جواب زنگ مهرزادو نمیدادم ولی پشیمونی چه فایده ای داشت ؟ من حتی نذاشتم موهامو ببینه ولی مثل یه زن هرزه که به شوهرش خیانت کرده باشه عذاب وجدان داشتم ، الهه جوری حرف زده بود که احساس میکردم گناهکارم و با اینکه انگشت مهرزادم بهم نخورده بود حس ! یه زن فاحشه و کثیف رو داشتم

با صدای مهرزاد که اسمم رو زمزمه میکرد سرمو بالا آوردم ، موبایلو به سمتم گرفت و با محبت گفت .. : گریه نکن یارا ، چیزی نیست ! حلش کردم

چشمای خیسمو پاک کردم ، موبایلو گرفتم و با تعجب پرسیدم : چ .. چجوری ؟ دیگه به شایان نمیگه ؟ .. فقط بهش گفتم تو از بی پناهی اومدی اینجا و خودت راضی نبودی -

.. نه به شایانم چیزی نمیگه ولی باید تا یه ساعت دیگه پیشش باشی تا شایان بیدار و ببیننت

! از روی زمین بلند شدم و با قدردانی گفتم : مهرزاد نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم

.. نیازی نیست ، فعلا فقط برو حاضر شو تا ببرمت پیش الهه -

! راضی به زحمت نیستم ، تا الانم کلی اذیتت کردم ، روم سیاه-

مهرزاد سینه به سینه ام ایستاد ، کمی شالمو جلو کشید و با مهربونی گفت : اینجوری حرف نزن ، یه مرد برای زنی که عاشقش هرکاری میکنه ! همین باعث میشه تا تفاوت یه مرد عاشق و یه هوس باز .. معلوم شه

! به چشمای آبی پرفروغش خیره شدم ، مهرزاد چقدر با محبت و نجیب بود

. یه مرد عاشق واقعی ، کسی که واقعا دوسم داشت

حرفش مثل یه نوار صوتی توی سرم مدام تکرار میشد ، مردی که عاشقه برای عشقش همه کاری میکنه اما شایان چی ؟ اون حتی حاضر نشد بخاطر من از خیر اون هنر احمقانش بگذره اما مهرزاد .. اون بخاطر من ، زنی که مطمئن بود هیچوقت بهش دست پیدا نمیکنه نصف شب بیرون زد ، بهم جا و .. غذا داد بدون اینکه هیچ چشم داشتی داشته باشه یا بخواد تنمو لمس کنه

نگاهمو ازش دزدیدم ، حتی فکر کردن به این چیزا هم قشنگ نبود ! مهرزاد شوهر خوبی میشد ، خوشبحال زنش ! اما من شایانو داشتم و الانم باید میرفتم پیش الهه و شوهرم پس تمام افکار مزخرفم .. رو کنار زدم و آماده رفتن شدم

تو ماشین کاملا سکوت کرده بودم ، مهرزاد گاهی حرفای دلگرم کننده ای میزد ولی وقتی یاد صحبت .. دیشبمون میوفتادم دلم میلرزید

یعنی شایان جدی دوسم نداشت و این همه عشق و علاقه من برایش مهم نبود ؟ احمقانهست ! مگه ادم بخاطر کسی که علاقه ای بهش نداره کل شهر و میگرده و اینجوری نگران میشه ؟

.. از طرفی به حرفای مهرزاد اعتماد داشتم و از طرف دیگه رفتار شایان محاسباتم رو بهم میزد .. اینجوری نمیتونستم قضاوت کنم ، باید از راه های دیگه متوجه احساس واقعی میشدم .. وقتی به خونه الهه رسیدیم شایانو دیدم که به صندوق عقب تکیه داده و سیگار میکشه .. از شرمندگی لب گزیدم و سرمو پایین انداختم

وقتی به چشمای ترسناک و اخمای غلیظش نگاه میکردم دلم میخواست بمیرم ، مطمئنم شایان این بار .. اگه تنها میشدیم سرمو میبرد و روی تنم میذاشت

.. اصلا دلم نمیخواست مهرزاد از کنارمون بره ولی همچین چیزی امکان نداشت .. مهرزاد و شایان با یکدیگر دست دادند و سلام احوال پرسی کردند

.. منم دستمو جلو اوردم تا به شایان سلام کنم اما او اصلا محلم نکرد و ندیدم گرفت ! خیلی ناراحت شدم ، طبق معمول غرورمو جلوی بقیه خورد کرده بود

الهه دو سه دقیقه بعد از رسیدن ما با چادر گل گلی سرمه ایش پایین اومد و در همون وهله اول چنان ! چشم غره ای نثارم کرد که فاتحم رو خوندم

.. حتی اگه میتونستم از زیر دست شایان فرار کنم غرغرای الهه امونم رو میبرد .. مهرزاد برای هردو نفر به دروغ توضیح داد که من رو وسط راه دیده و تا اینجا همراهی کرده .. منم پیرو حرفش تایید کردم و این وسط فقط نگاه های سرزنشگر الهه بود که اذیتم میکرد

شایان معلوم بود باور نکرده و فقط نمیخواد اوضاع رو از این خرابتر کنه چون با پوزخند مسخره ای .. به ما که مشغول توضیح سناریومون بودیم نگاه میکرد و این پوزخند هر لحظه پررنگ تر میشد .. میدونستم باهوش تر از این حرفاست که با حرفای ما گول بخوره

در اخر شایان با مهرزاد دست داد و از اون تشکر کرد سپس با طعنه گفت : لطفا همین دور و برا باشید .. آقای جهانی ، یارا به وجود فرشته نجاتی مثل شما بیشتر از شوهری مثل من نیاز داره

همین کافی بود تا مهرزاد متوجه داستان بشه با این حال خندید و موزیانه جواب داد : من همیشه اینجام ، کافیه خانوم یکتا بخواد

دهم باز موند ! اخه این چه حرفی بود که زد ؟

.. شایان هم از رو نرفت و گفت : کسی به این اسم رو نمیشناسم

.. یعنی همسرتون -

آه منظورتون خانوم کوشاست ؟ -

کلمه کوشا رو با تحکم ادا کرد ، جوری که مهرزاد متوجه تیکه اش شد و دیگه بیشتر از این ، این .. کلکل رو ادامه نداد

وقتی مهرزاد ازمون دور شد ، الهه یکم نصیحتمون کرد ، من که تمام مدت سرمو پایین انداخته بودم تا .. چشمم به نگاهاش نیوفته و شایان هم با همون پوزخند مسخره به حرفاش گوش میداد

الهه تعارف کرد تا برای ناهار پیشش بمونیم ، خیلی دلم میخواست قبول کنم اصلا دوست نداشتم با شایان تنها بشم اما شایان مچ دستمو محکم گرفت و گفت : دفعه بعدی ، فعلا کمی کار داریم الهه خانوم !

.. با گفتن این حرف کشون کشون منو به سمت ماشین برد و گفت : بتمرگ توی ماشین

.. تن صدای به قدری ترسناک و جدی بود که اشهدم رو خندم و سوار ماشین شدم

.. شایان هم از الهه خداحافظی کرد و چنان در ماشین رو کوبید که دست و پام به لرزه افتاد

قلبم مثل یه گنجشک تند تند میزد ، اصلا نمیدونستم باید چی بگم یا چه واکنشی نشون بدم تا حالا شایانو اینقدر عصبی ندیده بودم ! پس اون مرد خونسرد و اروم کجا رفته بود ؟

شایان کمی معطل کرد تا الهه به اپارتمان برگرده ، سپس یه نخ سیگار روشن کرد و صدای ضبطو بالا .. برد

انگار میخواست یه جوری خودشو اروم کنه ، با دو انگشت سبابه و اشاره میون ابروها و چشمامو .. میمالید

.. توی موهایش تند تند دست میکشید و ریش های بلندش رو میخاروند

.. منم روزه سکوت گرفته بودم و فقط زیرچشمی بهش نگاه میکردم

دیگه کم کم داشت اروم میشد ، دقیقا یه بسته سیگار رو اون نیم ساعتی که جلوی خونه الهه بودیم تموم کرد ! احساس میکردم دیگه ششی براش نمونه ، چجوری میتونست اینقدر اروم بمونه و سرم .. داد نکشه ؟ کاش حداقل یه جوری خودشو خالی میکرد

وقتی عصبانیت و درداشو توی خودش میریخت غصه میخوردم و چه غم انگیز که خودم مسبب همه .. این دردا بودم

دلم میخواست جیغ بزنم بگم لعنتی تمومش کن یه حرفی بزن ! سرم داد بکش منو بزن ولی با خودت .. اینجوری نکن

شایان غمگین بود ، اینو از نگاهش میخوندم ولی چکاری از دستم برمیومد ؟ من خودم عامل تمام .. بدبختیاش بودم

یهو صدای ضبطو کم کرد و گفت : پس ماه عسل رویاییمون رو بهم زدی تا بیای زیر مهرزاد بخوابی هوم ؟

.. شایان -

! انگشت اشارشو روی لبش گذاشت و گفت : هیس .. نمیخوام صداتو بشنوم

دوباره چشمام نمناک شد ، وقتی دید داره گریم میگیره با لحنی تهدید آمیز ادامه داد : اگه صدای گریهتو بشنوم ، کاری میکنم از به دنیا اومدنت پشیمون بشی ، خب ؟

.. یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید و روم گونم افتاد

. با انگشت شصت به ارومی اشکم رو پاک کرد و بعد به سمت خونه به راه افتاد

.. ماشینو توی پارکینگ برد و با همدیگه سوار اسانسور شدیم

.. تمام این مدت بغضمو خفه کرده بودم ، نمیدونستم چه سرنوشتی در انتظارمه و این نگرانم میکرد

.. شایان در خونه رو باز کرد و هردو نفر داخل شدیم

.. به سمت نشیمن رفتم و روی کاناپه نشستم

شایان یه بطری مشروب از توی کابینت بیرون آورد و با خونسردی یه لیوان ویسکی برای خودش ریخت

کت جیر مشکی رنگش رو درآورد ، کلاه بافت طوسی اش رو از سر برداشت و مشغول نوشیدن مشروب و ورق زدن مجله ای که روی این بود شد

.. خواستم از جا بلند شم و برم لباسامو عوض کنم که با لحن محکمی گفت : بشین

.. سرجام خشک شدم

.. یکم دیگه مشروب خورد و بعد به طرفم اومد ، روی صندلی تک نفره نشست

.. قلنج گردنش رو شکوند و چند ثانیه چشماشو بست

.. سپس نفس عمیقی کشید و رو به من گفت : موبایل و کیف پول بده

چی ؟ -

.. کیفمو از دستم کشید

.. موبایل و کیف پولم رو برداشت و بعد بدون اجازه توی گوشیم سرک کشید

.. شایان چیکار -

.. دستشو به نشونه سکوت بالا برد و تماس ها و پیامامو چک کرد

! میدونستم چیزی پیدا نمیکنه ، مردک احمق شکاک

وقتی مطمئن شد پیامی بین من و مهرزاد رد و بدل نشده موبایل رو توی جیبشم گذاشت و سیم تلفنو از وسط نصف کرد

با تعجب پرسیدم : شایان داری چیکار میکنی ؟

.. از این به بعد ، همینجوری زندگی میکنی -

منظورت چیه ؟ -

موبایل و کیف پولت رو ازت میگیرم ، در این خونه تا زمانی که من نیستم قفله و با تموم اطرافیان -
.. ارتباطتو قطع میکنم

اول فکر کردم شوخی میکنه ، پوزخندی زدم و گفتم : میخوای حبسم کنی ؟

.. کیف پولمو توی جیب شلوارش گذاشت و ادامه داد : میتونی هر اسمی میخوای روش بزاری

! شایان مگه دیوونه ای ؟ کیف پولمو بده ببینم -

در ورودی رو باز کرد و در حالی که بهم پشت کرده بود گفت : فکر کردی دارم باهات شوخی میکنم ؟
.. من نمیفهمم -

! پوزخندی زد و گفت : وقتی اینجا زندانیت کردم میفهمی سزای خیانت به اعتماد من یعنی چی

.. تا اومدم به سمتش قدمی بردارم درو بست و رفت

.. به پشت در چسبیدم و صدای قفل شدن در رو شنیدم

چند بار با مشت به در کوبیدم و داد زدم : شایان این درو باز کن ! من نمیفهمم ! معنی این کارا چیه ؟
کجا رفتی ؟ شایان ؟

.. نزدیک به یه ربع اسمشو صدا میزدم اما هیچی به هیچی

شایان رفته بود و من اینجا تنها بودم

.. پشت در نشستم و سرمو بین دستام گرفتم ، هنوزم باورم نمیشد توی این خونه لغنتی تنها موندم

.. نزدیک به سه چهار ساعت توی همون حالت نشسته بودم ، اصلا نفهمیدم کی عصر شد

دلم از گشنگی به قار و قور افتاده بود ، از جا بلند شدم و یه سری به یخچال زدم اما خالی خالی بود !
یادم اومد برای مسافرت یخچالو خالی کردیم تا مواد غذایی فاسد نشه ، پوفی کشیدم و درو محکم بستم
..

.. از توی کابینت یه بسته چیپس درآوردم و همونجا روی زمین شروع کردم به خوردن

.. دم دم های 6 عصر بود و من بی هدف توی خونه میچرخیدم و گاهی تلویزیون نگاه میکردم

چرا شایان داشت همچین رفتاری میکرد ؟ من که کاری نکرده بودم ! این ناعادلانه بود ! اون حتی
موبایلو ازم گرفته و تلفن خونه رو قطع کرده بود تا من نتونم از کسی کمک بگیرم ولی بالاخره که چی
؟ مثلا تا کی میتونست منو اینجا نگه داره ؟

با این فکر دلم گرم شد و با خود گفتم : احتمالا تا شب برمیگرده و اونوقت میتونیم منطقی حرف بزنیم !
 شایان که منو اینجا رها نمیکنه ! اون دوسم داره ولی الان یکم عصبیه ! خب حق داره من ماه
 عسلمون رو خراب کردم و رفتم خونه مهرزاد ، حتما براش سوتفاهم پیش اومده ، من باید از این
 حساسیتای شایان راضی باشم چون این نشون دهنده علاقه به منه و این یعنی حرفای مهرزاد همش
 ! بیهوده بوده و هیچ سوءاستفاده ای در کار نیست

.. با این افکار لبخند پررنگی روی لبم نقش بست

از جا بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم ، لباسامو عوض کردم و نگاهی به صورت بی رنگ و
 .. روحم انداختم

.. هیچوقت فکر نمیکردم توی این سن اینقدر پژمرده بشم

تصمیم گرفتم یکم به سر و وضعم برسم و اخر شب یکم از دل شایان اتفاقات اخیر رو دربیارم و با
 .. مظلوم نمایی از این حبس لعنتی نجات پیدا کنم

.. تمام وسایل آرایشیم رو به روی میز توالت ریختم و با مهارت مشغول خود آرایی شدم

.. سپس از توی کشو یه تاپ بندی قرمز و یه شلوارک جین آبی پوشیدم

سپس نگاهی به هیکلم انداختم ، این چند وقت چقدر لاغر شده بودم ! از سایز 36 به 34 رسیده و تمام
 .. برجستگی های بدنم آب شده بود

.. یکم سر هیکلم غر زدم و بعد روی کاناپه چشم به راه شایان نشستم

.. ساعت نزدیک به هشت شب بود اما هیچ خبری از شایان نبود

از گشنگی ضعف کرده و روی کاناپه چشم به در دراز کشیده بودم و به صدای تیک تاک ساعت گوش
 .. میدادم

.. در همین موقع صدای رعد و برق خوفناکی بلند شد

! سه متر از جا پریدم ، انگار تهرانو بمباران هوایی کرده بودند

سریع پرده ها رو کنار زدم با دیدن حصارهای فلزی که روی پنجره های دوجداره نصب شده بود
 .. شوکه شدم

این حصارها از کجا پیداشون شده بود ؟

این اولین بار بود که پنجره های خونه رو چک میکردم ، نمیدونستم چرا تا قبل از این متوجه این قضیه
 .. نشده بودم

.. به این ترتیب پنجره اتاق خواب رو هم چک کردم ، درست مثل نشیمن بود

! این خونه درست مثل یه زندان ساخته شده بود

دوباره صدای رعد و برق بلند شد ولی اینبار لامپ اتاق اتصالی داد و ناگهان تمام خونه در خاموشی فرو رفت

.. با بدبختی یه فندک و شمع از اشپزخونه پیدا کردم تا تونستم دور و اطرافم رو ببینم

.. توی این موقعیت فقط مشکل برقو کم داشتم

چون چیزی نمیدیدم تصمیم گرفتم سرجام بشینم تا شایان برگرده ، هنوزم امیدوار بودم میاد ! تا کی .. میخواست بیرون باشه ؟ بالاخره وقتی اروم میشد و دنبالم میومد

! ساعت نزدیک 12 بود ، تمام شمع ها اب شده بودند و شایان هنوز برنگشته بود

.. از خستگی کلافه شده بودم

! بارون با شدت میبارید و رعد برق صدای اژیر ماشین ها رو دراورده بود

.. آخرین شمع که سوخت و خاموش شد صبرم سر اومد

.. فندک رو برداشتم و به سمت اتاق خواب رفتم ، حتما اونجا یه چراغ قوه ای چیزی بود

همینجوری که داشتم تک تک کشو و کمد ها رو بهم میریختم چشمم به البومی خورد که لای شکاف بین .. کمد و دیوار جاسازی شده بود

.. به زور و بلا البوم رو دراوردم و نگاهی به اسم عجیبی که روش نوشته شده بود انداختم

.. چه اسم اشنایی بود ، انگار قبلا هم یه جایی دیده بودمش

.. کمی فکر کردم و بعد یادم اومد این همون اسمیه که شایان منو توی موبایلش سیو کرده بود

! زیر اسمو خوندم ، به فارسی ترجمه شده بود : ملعون

تعجب کردم ، چرا ملعون ؟

.. البوم رو باز کردم و با دیدن عکسی از بچه گیام چشمم چهارتا شد

من خودمم این عکسو نداشتم ! پس اینجا چیکار میکرد ؟

انگار شخصی از دور این عکسو گرفته بود ، من حدودا ۸ ۹ ساله بودم و توی بغل زن عمو خوابیده .. بودم

.. این همون سالی بود که با عمو اینا برای عید رفته بودیم حافظیه شیراز

! کی این عکسو گرفته بود ؟ مطمئنم کار شایان نمیتونست باشه اخه اون موقع خودشم سنی نداشته

صفحه بعدی عکسی از دوران 10 سالگیم رو دیدم ، همون موقعی که برای مسابقات سرود دسته .. جمعی به تهران رفته بودیم

عکاس تنها روی صورت منی که میون ده دانش آموز دیگر مشغول خوندن سرود بودم زوم کرده بود و .. منم بی حواس هم اصلا متوجه اون شخص مشکوک نشده بودم

اخه کی این عکسا رو از من گرفته بود ؟

صفحات بعد به ترتیب دوران 12 , 14 , 16 , 18 و حتی 20 سالگیم رو که به اتفاق دوستان .. دانشگاهیم به اردبیل رفته بودم نشون میداد

.. من جلوی دوربین با چند نفر دیگه ایستاده بودم و با لبخند به دوربین نگاه میکردیم

! ما کاملا متوجه عکاس بودیم ولی من حتی صورت اون شخصی که ازمون عکس گرفته بود یادم نبود

.. انگار تمام زندگیم یه نفر مثل سایه دنبالم بود و تمام اتفاقات زندگیم رو ثبت و ضبط میکرد

.. کنار هر عکس اطلاعاتی به زبون افریقایی نوشته شده بود ، نمیتونستم بفهمم محتوایش چیه

.. عکس آخر ، آخرین روزی بود که توی شیراز زندگی میکردم

.. من ، عمو و زن عمو و شادی توی رستوران نشسته و داشتیم کباب میخوردیم

مخم از کار افتاده بود ؟ مگه میشه یه آدم تمام زندگیش تحت نظر کسی بوده باشه ؟

چرا من هیچوقت متوجه آدمی که تمام طول عمر دنبالم بود نشده بودم ؟ چرا اصلا نفهمیدم اون کیه ؟
چرا و چرا و چرا

به صفحه آخر که رسیدم البوم رو برگردوندم و با دیدن تصویر سیاه قلمی از آرای که جلوی شیطان .. دراز کشیده و در حال جون دادن بود لحظه ای به یاد حرفای آخرین جادوگر افتادم و چشمامو بستم

! فقط یه فرشته میتونه یه فرشته دیگه رو از بین ببره -

.. تو از نور زاده شده و به نور برمیگردی -

.. آرای به دنیا بازنمیگشت مگر اینکه کسی از خون او بنوشه -

: و یاد حرفای شایان که میگفت

.. تو به قعر جهنم برمیگردی ! جایی که بهش تعلق داری -

.. گاهی برای کمال باید خون داد -

.. حرفای مهرزاد پشت سر هم توی ذهنم تکرار میشد

! اون داره ازت سواستفاده میکنه ، میخواد به یه مقامی توی اون انجمن لعنتی برسه -

یهو صدای چرخوندن کلید توی جای قفل بلند شد ، فوری البوم رو توی درز جا دادم و از اتاق بیرون .. پریدم

شایان برق خونه رو روشن کرد و پرسید : چرا توی تاریکی نشستی ؟

.. اب دهنم رو با صدای قورت دادم و دستامو پشت کمرم قفل کردم

.. پلاستیکایی که توی دستاش بود روی این گذاشت و ادامه داد : بیرون عجب بارونیه

.. چیزی نگفتم

.. نگاهی به سر تا پام انداخت انگار تازه متوجه تغییراتم شده بود چون لبخند موزیانه ای زد

کتشو درآورد و با لحن ش*وت الودی گفت : امشب برای من خوشگل کردی ؟

.. قلبم تند تند میزد ، فقط بهش نگاه کردم ، انگار زبونمو بریده بودند

پلاستیک غذا رو باز کرد و پرسید : قبل از شام به حسابت برسم یا بعد ؟

شایان که سکوت رو دید ، کمر بند شلوارش رو شل کرد و با حوصله مشغول باز کردن دکمه های

.. پیراهنش شد

سپس با لبخند موزیانه ای به سمت اومد ، لباس رو محکم روی لبام گذاشت و با ولع شروع به بوسیدنم کرد ..

.. من همراهیش نمی کردم ، ترسیده بودم

! بغضم گرفته بود

انگار شایان حالمو فهمید چون ازم جدا شد و با دیدن اشکام پرسید : چی شده ؟

.. به چشمای ابیش نگاه کردم و با مظلومیت ازش پرسیدم : کجا بودی ؟ من ترسیدم

.. یکم کار داشتم -

چکاری ؟ دلت اومد درو روم قفل کنی ؟ -

.. برات لازم بود یارا -

قراره اینجا زندانی بشم نه ؟ -

.. سکوت کرد

.. پنجره ها رو دیدم ، میخوای اینجا زندانیم کنی -

.. خودت باعثش شدی -

.. ملتسمانه پرسیدم : آخه چرا ؟ شایان تو که میدونی من بهت خیانت نمیکنم

! نمیدونم -

نمیدونی ؟ -

تو دیشب اونجا بودی ، چرا گولم میزنی ؟ -
 .. تو ازش میترسی -
 .. پوزخندی زد
 .. سرمو پایین انداختم و گفتم : اون همه چیزو میدونه ، برای همین ازش میترسی
 .. شایان با تعجب بهم نگاه کرد
 میدونه کی هستی ، میدونه از من چی میخوای ! میترسی همه چیزو بهم بگه نه ؟ از اینکه ترکت کنم -
 .. میترسی ! برای همینم اینجا زندانیم کردی
 .. پوزخندی زد و گفت : اره میترسم ترکم کنی
 ! چرا ؟ تو که عاشقم نیستی -
 چون تو .. تنها چیزی هستی که برام مونده -
 برای رسیدن به هدفتم ؟ -
 .. نمیدونم از چی حرف میزنی -
 .. نیشخندی زدم و گفتم : اتفاقا خوب میدونی شایان
 تو میخوای اینجا نگه داره تا زمانش برسه نه ؟ همون زمانی که همیشه ازش حرف میزدی ! همون
 .. زمانی که بهم وعده میدادی
 شایان پوفی کشید ، کمر بندشو بست و گفت : بازم شروع کردی ؟
 .. اره همینجوری به بازیت ادامه بده ! وقتی مهرزاد پیدام کنه -
 یهو زیر گلوم رو گرفت و منو چسبوند به دیوار سپس با عصبانیت غرید : دست اون حرومزاده
 .. هیچوقت بهت نمیرسه
 . داشتم خفه میشدم ، راه نفسم بسته شده بود و سینم خس خس میکرد
 .. شایان لحظه به لحظه فشارش رو بیشتر میکرد
 .. تلاش میکردم از دستش نجات پیدا کنم اما نمیتونستم
 .. بالاخره وقتی به جون دادن افتادم و چشمم از تنگی نفس خیس شد دست از کار برداشت
 .. روی زمین نشستم و به سرفه افتادم
 سرمو بلند کردم و با نفرت توی چشماش زل زدم ، این مرد یه شیطان تمام عیار بود ! چرا هیچوقت
 قبلا ندیده بودم ؟

شایان دستشو به سمتم دراز کرد تا مثلاً کمکم کنه اما من پشش زدم و با خشم گفتم : دستتو بکش !
.. کثافت

! تو از همیشه پرخاشگرتر شدی -

.. اون ادمی نیستی که میشناختم شایان ، خیلی عوض شدی -

.. این تویی که عوض شدی یارا -

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم : تو دیوونه ای ! دو شخصیتی ! تو حتی نمیدونی از این زندگی چی
! میخوای

.. تنها چیزی که فعلاً نیاز دارم اینه که پیشگیری کنم -

پیشگیری ؟ -

.. پیشگیری از رابطه تو و اون حرومزاده -

خنده هیستریکی سر دادم و گفتم : مثل سگ ترسیدی آره ؟ ماه تا همیشه پشت ابر نیمیمونه آقای کوشا
! ! شاید بتونی منو اینجا نگه داری ولی مهرزاد سراغم میاد چون عاشقمه

چی باعث شده فکر کنی اون جدی جدی عاشقته ؟ -

.. فریاد زدم : حداقل اون منو بخاطر من*س نمیخواد

چون نیازی نداره ! راستش اون مرد باهوشیه که اینجوری رامت کرده ، میخوای بدونی واقعا کیه ؟ -

با تعجب پرسیدم : چی ؟ منظورت چیه ؟

موبایلشو از جیبش بیرون آورد و یه عکس بهم نشون داد که در اون مهرزاد و داف بلوندی توی بغل
.. هم نشسته و داشتند از هم لب میگرفتند

.. باورم نمیشد این عکس مال این چند روز باشه اما تا خواستم چیزی بگم شایان گفت : ساعتشو ببین

.. دقیقاً مال دیشب بود ، بغضم گرفت

.. آخه چرا ؟ من فکر میکردم مهرزاد

یهو فکری به سرم زد و گفتم

کی این عکسو برات فرستاده ؟ -

هیچکس ، توی صفحه ای بود که مهرزاد تگ شده ! میخوای بازم ببینی ؟ -

.. سرمو به نشونه نه تکون دادم و دو زانو روی زمین نشستم

چرا اینقدر بدبخت بودم ؟ پس دیشب از بغل اون زن بلند شده بود و ادعا میکرد عاشق منه ! چقدر
احمق بودم که حرفشو باور کردم

شایان یه بطری اب برداشت و پرسید : شکست عشقی سنگینی بود نه ؟

.. جوابی نداشتم که بدم

.. اون فقط میخواست ما رو از هم دور کنه -

.. با چشمای خیسم به شایان که مشغول اتیش زدن سیگاری بود نگاه کردم

.. دیگه بهتره بری بخوابی -

.. نمیتونم -

کامی از سیگار گرفت و پرسید : چرا ؟

.. گرسنمه ، از صبح تاحالا چیزی نخوردم -

پلاستیک غذا رو به روی میز ناهار خوری گذاشت و گفت : بیا بخور ، شاید این آخرین وعده غذایی

.. باشه که کنار همیم

.. متوجه حرفش نشدم

.. لباساش رو عوض کردم و جفتمون در کنار هم مشغول خوردن شام شدیم

! درست مثل یه زوج معمولی

.. بعد از شام شایان یه لیوان اب پرتقال برام درست کرد و گفت : بیا ، برات مفیده

.. اب میوه رو از دستش گرفتم و با خجالت سرمو پایین انداختم

.. تمام شب با هم حرف نزدیم ، دلم نمیخواست بخوابم

.. میترسیدم وقتی خوابم دوباره توهم بزنم و اوضاع رو بهم بریزم

.. شایان کف نشیمن دراز کشید و چشماشو بست ، منم در جهت مخالفش دراز کشیدم

.. حالا فقط سرهامون در کنار هم بود و جفتمون به سقف نگاه میکردیم

ازش پرسیدم : به چی فکر میکنی ؟

.. هیچی -

حالت ازم بهم میخوره نه ؟ -

! نه -

.. من زنتم و به یه مرد دیگه تکیه کردم -

میدونم -

این عصبیت نمیکنه ؟ -

.. من تمام تلاشمو کردم -

.. میدونم بدم -

.. بله هستی -

لپمو به لپش چسبوندم و با مظلومیت گفتم : از دستم ناراحتی ؟

.. یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید

.. اشکشو بوسیدم و با بغض زیرلب گفتم : اینجوری نکن

اما شایان بی توجه به حرف من گریه کرد ، گاهی میون اشکاش میخندید و گاهی به زبون محلی چیزی .. میگفت که معنیشو نمیدونستم

با تعجب بهش نگاه کردم ، انتظار این رفتارو نداشتم ولی او درست مثل یه پسر بچه داشت گریه میکرد ..

.. احساس میکردم خیلی غمیگنه اما کاری از دستم ساخته نبود

.. در جهت موافق بدنش دراز کشیدم و از پشت بغلش کردم

.. دستمو کنار زد

.. شایان -

.. دوباره اومدم دستمو دراز کنم که باز پسم زد

نمیفهمیدم چرا نمیخواد بهش دست بزنم ، اینقدر ازم ناراحت بود ؟

.. منم چیزی نگفتم ، از جا بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم

! دلم نمیخواست بیشتر از این بهش اصرار کنم

.. خودمم از دستش دلخور بودم

.. صبح که از خواب پا شدم اثری از شایان نبود و در هم طبق معمول قفل شده بود

.. تا شب دور خونه پرسه زدم اما او برنگشت

به این ترتیب روز دوم رسید ؛ بازم شایان نیومده بود ! داشتم نگرانش میشدم ولی هیچ راه ارتباطی .. برام نمونده بود

از دیروز چیزی نخورده بودم و بدنم ضعف کرده بود ، انگار شایان یادش رفته بود منم وجود دارم ؛ .. شایدم اتفاقی براش افتاده بود

.. سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم پس ساعت ها پشت در نشستم و منتظر موندم

.. روز سوم اما ، از دو روز پیش بدتر بود ، گاز خونه قطع شده بود و داشتم از سرما میلرزیدم

.. هرچی کاپشن و سویشرت بود روی هم پوشیده بودم تا از این سرما رهایی پیدا کنم

.. اب بینیم راه افتاده بود ، غذا نخورده بودم و بوی گند عرق میدادم

.. انگار قرار بود اینجا بمیرم ! شایان هنوزم برنگشته بود

روز چهارم و پنجم هم به همین منوال گذشت ، جایی توی خونه نبود که برای فرار نگشته باشم ، دیگه .. مطمئن شده بودم شایان برنمیگرده و من باید اینجا بپوسم

هرچقدر جیغ و داد میزدم کسی به دادم نمیرسید حتی قسمتی از دیوار رو با میز شکسته بودم و اونجا بود که فهمیده بودم چرا کسی صدامو نمیشنوه ! این خونه عایق صدا بود و اون شایان عوضی خوب .. میدونست باید منو کجا بیاره

.. هر روزی که میگذشت بیشتر به صحت حرفای مهرزاد پی میبردم و از شایان متنفر میشدم

.. روز هفتم که رسید ، از ضعف و گرسنگی داشتم تلف میشدم

.. من مریض هم بودم و به راحتی از بین میرفتم اما نمیخواستم اینجوری تسلیم بشم

یاد حرف شایان افتادم که میگفت این آخرین شامیه که با هم میخوریم ، پس اون عوضی میدونست داره چیکار میکنه ، اون میخواست منو اینجا رها کنه اما کور خونده بود ! من بالاخره یه راهی برای فرار .. پیدا میکردم

شبا پشت در نشسته میخوابیدم تا در صورت بروز کوچکترین اتفاق هشدار باشم اما یه هفته گذشت و .. هیچکس به سراغم نیومد

.. روز هشتم که رسید ، از پشت شیشه صدای نون خشکی ای شنیدم

! با تمام توانم به پنجره کوبیدم و داد زدم : کمک کنید ، کمک ! کمک ! نجاتم بدید

.. چقدر احمق بودم که فکر میکردم کسی صدامو میشنوه ، هیچکس حتی به این سمت نگاهم نمینداخت

کم کم داشتم ناامید میشدم ، از طرفی بخاطر گرسنگی نمیتونستم درست فکر کنم و از طرفی باید خودمو .. نجات میدادم

دوباره پشت در نشستم اما عصر همون روز بخت باهام یاری کرد و صدای پای کسی رو از توی راه .. پله شنیدم

.. مثل فشفسه از جا پریدم و از چشمی در نگاه کردم

.. با دیدن پیرمرد درشت هیکلی که به سمت واحد ما در حال حرکت از خوشحالی بال دراوردم

.. دستامو مشت کردم و با قدرت به در کوبیدم و جیغ زدم

پیرمرد که انگار گوشش سنگین بود توجهی به صدا نکرد اما من ناامید نشدم و بلندتر داد زدم ، انگار خدا صدامو شنید چون پیرمرد لحظه ای به در نگاه کرد و با صدای بلندی پرسید : کسی اینجاست ؟

.. فریاد زد: کمک ! کمک ! منو اینجا زندانی کردند ! کمک کنید

پیرمرد لحظه ای دستگیره در رو لمس کرد و پرسید : تو کی هستی ؟

.. من یه دختر تنهام ! لطفا کمک کنید ! خواهش میکنم -

از اون خوشگلاشی ؟ -

با تعجب پرسیدم : چی ؟

میگم از اون خوشگلاشی ؟ واسه چی اینجا انداختنت ؟ حتما شیطونی کردی نه ؟ -

.. چند قدم از در دور شدم و زیرلب گفتم : این پیرخرفت دیگه چی میگه

.. صدای پیرمرد باز هم بلند شد : عزیزم ؟ من میتونم این درو برات باز کنما

.. جوابی ندادم ، احساس بدی داشتم

خوشگله ؟ -

! خفه شو ! نمیخوام صداتو بشنوم -

مگه کمک نمیخواستی ؟ -

! نه نمیخوام -

اوه تو از اون خشن هاشی نه ؟ -

! گمشو -

اما پیرمرد ضربه محکمی به در کوبید که صدای مهیبی ایجاد کرد ، از ترس دستامو روی گوشم گذاشتم .. و داد زد: گمشو عوضی ! به این در نزدیک نشو

! دارم میام عزیزم ، یکم منتظرم باش -

.. اینو گفت و چند لحظه سکوت ایجاد شد

.. منم از فرصت استفاده کردم و یه کارد میوه خوری از توی کابینت برداشتم و رو به روی در ایستادم

درسته بعد از چند لحظه دوباره صدای مهیبی ایجاد شد ، پیرمرد لگد محکمی به زد و در از وسط .. شکافته شد

با دیدن من دور لبش رو لیسید و با لحن چندی گفت : جووون ، ببین چی پیدا کردم ! یه حوری .. بهشتی اونم وسط این سرما

با این حرف اهسته اهسته بهم نزدیک شد ، منم که کارد رو پشت سرم نگه داشته بودم قدم به قدم عقب .. تر میرفتم تا جایی که به دیوار چسبیدم و پیرمرد هوس باز رو به روم ایستاد

پیرمرد چونه ام رو بالا گرفت ولی همین که اومد لبامو ببوسه مانعش شدم و با یه حرکت کارد رو در .. کف دستش فرود اوردم

... فریاد پیرمرد بلند شد و از درد به روی زمین افتاد

.. منم معطل نکردم و پا برهنه به سمت حیاط دویدم

برف سر تا سر زمین رو پوشانده بود ، به شانسم لعنت گفتم و با همون پاهای برهنه از وسط زمین یخ .. زده شروع به دویدن کردم

.. از شدت سرما نمیتونستم به درستی نفس بکشم ، بینیم قرمز شده و استخوانای پام درد میکردند

.. مثل دیوونه ها از میون مردم میدویدم تا خودمو به جایی برسونم

.. بالاخره سر چهار راه نفس کم آوردم و دو زانو وسط خیابون ایستادم

هرکسی رد میشد فحشی نثارم میکرد ، خیابونا زیاد شلوغ نبودند اما من میترسیدم از بین این مردم .. دوباره سرکله شایان یا اون پیرمرد پیدا بشه

.. از هرکسی کمک میخواستم بی تفاوت از کنارم میگذشت ، مردم دم عیدی دنبال دردرس نبودند

دیگه اشکم داشت درمیومد ، ماشین پلیسی که در اون اطراف پرسه میزد متوجه من شده بود پس یک .. افسر چهار شونه نزدیکم شد و ازم خواست سوار ماشین بشم ، بی درنگ قبول کردم

همینکه سوار ماشین شدم جفت دستامو به بخاری چسبوندم ، بعد از یه مدت طولانی به گرما رسیده .. بودم

.. سربازی که به عنوان راننده در ماشین نشسته بود با تعجب به عقب نگاه میکرد

افسر بهش دستور داد به سمت پایگاه حرکت کنه ، از شنیدن این دستور تعجب کردم و من من کنان پرسیدم : چرا .. پایگاه ؟

اونجا تکلیف مشخص میشه ؟ -

تکلیف چی ؟ -

.. اینکه چرا با این سر و وضع توی خیابون پریدی و برای اذهان عمومی مزاحمت ایجاد کردی -

با دهن باز به افسر زل زدم و خواستم پیاده شم که گفت : زیاد تلاش نکن خواهرم ، نمیزاریم مجرما به .. همین راحتی فرار کنند

.. مخصوصا مجرمایی مثل تو که با این شکل و ظاهر عفت عمومی رو لکه دار میکنند

باورم نمیشد پلیس مملکت داره بهم همچین حرفی میزنه ! من یه دختر اسیب دیده بودم ، هشت روز .. چیزی نخورده و چشم از ضعف سیاهی میرفت

! فقط بخاطر حجاب نامناسبم داشت همین حرفایی بارم میکرد ! این عادلانه نبود

.. برخلاف میل اوها منو به پایگاه بردند و برام پرونده تشکیل دادند

برام مهم نبود چی پیش میاد ، همین که از شایان دور بودم کافی بود

اتفاقا اونجا آقای وکیل رو دیدم ، با تعجب به سمتم و اومد و پرسید : یارا ؟ تو اینجا چیکار میکنی ؟
چت شده دختر ؟ شایان کجاست ؟ حتی حین حرفاش تلاش کرد دستمو لمس کنه اما من پشش زدم و ..
غریدم : به من دست نزن شیاد

چی ؟ -

.. کثافت ! حالم ازت بهم میخوره -

یارا تو چی میگی ؟ -

ادعا میکردی عاشق منی در حالی که توی بغل اون دختره وول میخوردی ! فکر کردی من چیم ببو -
گلابی ؟

.. مهرزاد نفس عمیقی کشید و گفت : برات توضیح میدم

داد زدم : چیو میخوای توضیح بدی ؟ هان ؟ چیو ؟

! هیش هیش یارا ! اینجا پاسگاه پلیسه -

برام اهمیتی نداره ! اگه حتی الانم بندهم گوشه حلفدونی برام مهم نیست ! این درد عمیق تر از -
.. اسیبی که شایان بهم زده نیست

مهرزاد با تردید پرسید : چه اتفاقی بین شما افتاده ؟ من فکر میکردم اوضاعتون مساعده چون خبری ..
ازت نبود

پوزخندی زدم و گفتم : اوضاعم ؟ میخوای بدونی این یه هفته تو چه خرابه ای جون میدادم ؟ شایان
منو زندانی کرده بود ! یه هفته توی یه خونه بدون گاز و غذا زندانی شده بودم ! دارم از پا میوفتم
.. مهرزاد ! میفهمی ؟ اون عوضی باهام مثل یه حیوون رفتار کرد

مهرزاد که از شنیدن این حرفا شوکه شده بود سعی کرد اروم کنه اما من داغون تر از این حرفا بودم

..

.. بالاخره با تلاش و وساطتی که مهرزاد انجام داد ، منو ازاد کردند

نمیخواستم توی روش نگاهم بندازم اما به حدی ضعیف و ناتوان بودم که چاره ای جز همراهی نداشتم

..

مهرزاد با همون سر و وضع منو به رستورانی برد ، دو سه پرس غذا سفارش داد و من مثل قحطی ..
زده ها روی غذا پریدم

.. به مرغ چنگ میزدم و تند تند پلو میخوردم ، بالاخره بعد از یه هفته شکمم رنگ غذا دیده بود

.. مهرزاد تمام این مدت با تعجب بهم نگاه میکرد ، انگار هنوز باورش نمیشد چه بلایی سرم اومده

وقتی نگاه متعجبش رو دیدم کمی متانت به خرج دادم و پرسیدم : توام میخوری ؟
.. راحت باش -

.. دور لبم رو با دستمال کاغذی پاک کردم و گفتم : فکر نکنی محتاجتم ! پولش هرچی باشه میدم
.. من همچین فکری نکردم -
! خوبه -

هنوزم باورم نمیشه یه هفته زندانی بودی ! آخه چرا ؟ -
.. بخاطر اینکه اون فهمیده بود من شب پیش تو بودم ! بخاطر اینکه میخواست منو دور نگه داره -
از چی ؟ -

! از تو ! از توی لعنتی -
یارا خواهش میکنم اروم باش ، میدونم الان از دستم عصبی هستی ! خب اره اونشب که اومدم -
.. سراغت توی بغل اون دختره بودم و میدونم شایان بهت این چیزا رو گفته تا ازم سلب اعتماد کنی
اعتمادی باقی نمونده اقای جهانی ! تو فکر کردی کی هستی ؟ اصلا با چه هدفی بهم نزدیک شدی ؟ -
.. باور کن میخوام بهت کمک کنم -

! به کمکت نیازی ندارم ! تو یه دروغگویی -
.. یارا اینجوری نیست ، آره من ادم لاشی ایم ولی دروغگو نیستم ! باور کن من دوستت -
.. از جا بلند شدم و نذاشتم حرفشو تموم کنه
.. دیگه این حرفا برام معنی نداره ، حالم از عشقتون بهم میخوره -
.. اینو گفتم و به سمت در حرکت کردم که مهرزاد از پشت داد زد : حداقل بزار کمکت کنم
.. به راهم ادامه دادم

! درباره سمیه -

.. سر جام ایستادم و به عقب نگاه کردم
.. مهرزاد هم از روی صندلی بلند شد و گفت : میدونم اون کجاست
.. با نگاه پرسشگری بهش خیره شدم
::مهرزاد چند قدم جلو اومد و گفت
باید باور کنم ؟ -

.. مهرزاد شونه هامو محکم گرفت و با لحن قرصی گفت : بزار کمکت کنم یارا

! به چشمای آبی زل زدم ، از هرچی رنگ آبیہ متنفر شده بودم .. دستشو با سردی پس زدم و گفتم : راجبش فکر میکنم مگه نمیخوای زودتر به واقعیت برسی ؟ -

! چشمامو برای لحظه ای بستم و درحالی که سعی میکردم خشمم رو کنترل کنم گفتم : در دسترس باش .. ممنون که بهم اعتماد میکنی -

.. بی توجه به مهرزاد از رستوران بیرون رفتم ، اولین کاری که میخواستم انجام بدم ، دیدن الهه بود با یه تاکسی به سمت خونس رفتم ، از خستگی چشمم باز نمیشد ، تا وقتی که به خونه اش برسم نیم .. ساعتی چرت زدم

وقتی الهه در رو باز کرد و با دیدن سر و روی من هین بلندی کشید و گفت : این چه سر و وضعیه دختر ؟

با بی حوصلگی روی مبل ولو شدم و پرسیدم : فندک داری ؟

.. الهه که ماتش خشک شده بود فقط نگاهم کرد

.. پوفی کشیدم و از توی اشپزخونه یه فندک برداشتم

.. سیگاری که توی جیبم از قبل جا مونده بود دراوردم و روشن کردم

.. اما تا اومدم یه پوک بکشم ، الهه سیگار رو از دستم گرفت و سیلی ای نثارم کرد

.. پوزخندی زدم و دستمو روی صورتم گذاشتم

انگار دلش طاقت نیاورد چون به چند ثانیه نکشید که بغلم کرد و درحالی که اشک میریخت پرسید : چه .. بلایی سرت آورده یارا .. چه بلایی

دیگه بغضم نمیگرفت ، تمام مدت که الهه بغلم کرده و شونه هامو نوازش میکرد مثل یه سنگ سخت و بی حس ایستاده بودم و به اون سیگار ارامش بخش و وسوسه انگیزی که روی زمین افتاده بود نگاه .. میکردم

.. الهه موهامو میبوسید ، شونه هامو میمالید و سعی میکرد دلداریم بده اما من هیچی نمیفهمیدم

! دلم نمیخواست با کسی حرف بزنم دلم نمیخواست صدای کسیو بشنوم من فقط سکوت میخواستم

بی تفاوت از کنارش گذشتم و پشت در اتاق تاریکی که تو شبای بی کسیم همدم گریه هام شده بود .. نشستم

.. الهه به در میکوبید و زجه میزد

یارا خواهش میکنم حرف بزن ، یارا ! میدونم تقصیر منه ، من نباید میزاشتم برید ، من نباید میزاشتم -

.. اون حیوون تو رو ازم دور کنه یارا ، نمیدونستم این بلا سرت میاد

چرا اینقدر نگرانم بود ؟ مگه من چم شده بود ؟ از جا بلند شدم و از اینه نگاهی به صورت زشت و بی .. روحم انداختم

تصویر پنج ماه پیشم تقریباً از ذهنم محو شده بود ، دیگه خبری از اون دختر خنده رو و مهربون نبود ..

.. زیر چشم سیاه شده و چند تار سفید لای موهام دیده میشد

من کی این همه شکسته شدم که توی 25 سالگی موهام سفید شه ؟ کی اینقدر داغون شدم ؟ کی از .. خودم فاصله گرفتم

.. دلم میخواست بشینم و به حال خودم زار بزنم ولی چشمه اشکم خشک شده بود

.. انگار توی این یه هفته از درد زیاد جون گرفته بودم

دیگه باید چی رو از دست میدادم ؟

باید تا کجا پیش میرفتم ؟ این زندگی چه سرنوشتی برام رقم زده بود ؟ مگه وضعیت از این بدترم میشد .. ؟ اونوقت چجوری میخواستم دووم بیارم

حالا که حتی تنها عشق زندگیم مثل یه حیوون توی اون خونه سرد ولم کرده بود ، حالا که خونوادم .. سراغم نمیگرفتند ، حالا که از جانب بهترین دوستم سیلی محکمی خوردم

.. دیگه نمیتونست بدتر از این باشه

دلم برای الهه که پشت در بسته گریه و ناله میکرد میسوخت ، دختر بیچاره بخاطر من گرفتار شده بود ..

.. نمیخواستم بیشتر از این کسیو ازار بدم ، شاید زمانش رسیده بود که منم به پدر و مادرم بپیوندم

پوزخندی زدم و با خودم گفتم : من حتی عرضه خودکشی ندارم وگرنه توی همون خونه لعنتی میموندم .. ، هنوزم از مرگ میترسم

.. گوشه اتاق ، روی سرامیک سرد دراز کشیدم و بی توجه به هیاهو دورم چشمام رو بستم

خیلی خسته بودم ، دلم میخواست برای یک دقیقه هم شده از این زندگی نفرین شده فارغ بشم

صبح زود ، وقتی هنوز خورشید شکفته نشده بود با حالت تهوع شدیدی از خواب بلند شدم و بدو بدو .. به سمت دستشویی رفتم و هرچه خورده و نخورده بودم بالا آوردم

.. دیگه چشمام داشت از حدقه بیرون میزد ، این وسط فقط مسمومیت غذایی رو کم داشتم

.. از دستشویی که بیرون اومدم ، الهه رو دیدم که توی نشیمن با چادر و سجاده نشسته و نماز میخونه

با دیدن سر و وضع من کمی نگران شد و پرسید : حالت خوبه عزیزم ؟

.. سرمو به نشونه اره تکون دادم

.. بیا اینجا -

.. به سمتش رفتم و کنارش نشستم ، خوشبحالش که اینقدر به خدش نزدیک بود
توی دلم به حالش غبطه خوردم ، الهه میون ذکرش روی صورتم فوت میکرد ! یاد زن عمو افتادم و
.. لبخند کمرنگی زدم

وقتی نماز و مستحباتش رو به پایان رسوند ازم پرسید : یارا جون ، یه چیزی بگم ناراحت نمیشی ؟
! نه .. بگو -

ببین عزیزم این فقط یه احتماله ، میگم تو این اواخر سرت خیلی گیج میره و ضعف میکنی ! الانم که -
.. استفراغ کردی میگم نکنه

! به اینجا که رسید تازه دو هزاریم افتاد و با دهن باز گفتم : نه ! نه ! امکان نداره

چرا میگی امکان نداره ؟ -

.. آخه -

نمیدونستم چرا خودمم فکر میکردم امکان نداره حامله باشم ! نه ! نبودم ! این فقط یه مسمومیت ساده
.. بود

الهه دستمو با محبت گرفت و گفت : میای صبح بریم آزمایشگاه ؟

.. الهه من حامله نیستم -

! خب حالا یه آزمایشه دیگه چقدر سخت میگیری -

.. میدونم نیستم -

گونمو با محبت نوازش کرد و گفت : ایشالله که نیستی ، بچه اون حیوون بچه نمیشه ! برم برات یه
چایی نبات بیارم ؟

.. اگه میشه -

.. الهه با همون چادر نماز بلند شد و به سمت اسپزخونه رفت

.. منم که از رفتار دیشبم پشیمون بود با شرمندگی گفتم : الهه ببخشید

.. چرا عزیزم -

.. دیشب در رو به روت بستم -

.. حق داشتی ! خودمم ناراحت بودم ! چجوری بهش اجازه دادم تو رو ببره -

.. سکوت کردم و سرمو پایین انداختم

الهه بعد از ده دقیقه چایی نباتم رو حاضر کرد و ازم پرسید : کتکت زد ؟

.. نه ! فقط يه بار نزديک بود خفم کنه -

! ضربه ای روی دستش زد و گفت : خاک بر سرم

! چیزی نیست ! من خوبم -

.. چرا اينقدر پژمرده شدي يارا ! اخه واسه کی زندگيتو بهم ريختی -

.. واسه کی بلند شدي رفتی افريقا ، زمينای باباتو فروختی

بازم هيچی نشده داشت سرزنشم میکرد ، نفس عمیقی کشيدم و ميون حرفاش گفتم : ميدونم چيکار .. کردم و ازشون پشيمون نيستم

.. بخدا خیلی کله شقی يارا -

.. چيکار کنم ؟ بشينم غصه بخورم ؟ بالاخره که چی ! کاریه که شده -

.. ايشالله دستش بشکنه ! من فکر کردم ادمه -

.. پوزخندی زد و گفتم : هيچکدومشون نيستند

يعنی چی ؟ -

.. هرچی عوضی لاشيه گیر من افتاده ، نميدونم چه حکمتيه هرچی اشغاله سر راه من سبز ميشه -

.. بميرم برات -

.. مقداری چایی نبات نوشيدم و گفتم : گاهی فکر ميکنم شايد براش اتفاقی افتاده که نيومده دنبالم ! اه بسه ديگه يارا ! تو چقدر خوش خيالی -

.. باورم نميشه شوهرم ، عشقم منو ول کرد تا بميرم ! اونم وقتی ميدونست مريضم -

.. همه مردا همين ! محمديو ببين ! ديشب قهر کرد و ساک بست و رفت -

با تعجب به الهه نگاه کردم و پرسيدم : جدی ؟

اره بخدا ، نميپيني نیست ؟ گفت تا وقتی ياد نگرفتی بين زندگی زناشوييت و زندگی کاريت تفاوت قائل -

! بشی نيا دنبالم ! مثل دخترا ناز داره

! خندم گرفت ، چقدر لوس

بابا يکی نیست بهش بگه من زندگيم کارمه ! برای کارم جون کندم نميتونم هرشب بيايم برای تو هم -

شام هم ناهار بپزم هم خونه رو تميز کنم ! يکمم تو همکاري کن ! ميگه زن گرفتم برای چی ؟ انگار ! کلفت گرفته

.. انگار دل تو از من پرتره -

.. اووف نگو يارا که بايد بشينم تا صبح اينجا غر بزنم -

توی گلو خندیدم و به عکس شفافم

صبح نزدیک ساعت 7 بود که به اجبار الهه لباس پوشیدم و هردو نفر به سمت آزمایشگاهی که در اون .. نزدیکی بود رفتیم

! توی راه بهش گفتم : بابا من به بیبی چکم راضیم

! احتمال خطاش زیاده -

! یه جنس خوبشو میخریم الا ! آزمایشگاه دنگ و فنگ داره -

.. بالاخره با اصرارهای من الهه راضی شد و از داروخونه یه بیبی چک خوب خریدیم

.. فقط توی دلم دعا دعا میکردم حامله نباشم ، نمیتونستم به بچه فکر کنم ! اونم بچه شایان

.. مرد اشغالی که ولم کرد تا بمیرم

.. الهه که نگرانیم رو دید سعی کرد ارومم کنه و گفت : عزیزم فووش اینه که بچه رو میندازی

! نمیخوام به این فکر کنم که بچه ای هست تا به فکر انداختنش باشم الا -

.. بازم میگم فقط یه احتماله -

.. هوفی کشیدم

الهه پشت چراغ قرمز نگه داشت ، اتفاقا کنار خیابون یه کبابی بساط کرده و دود کباب راه انداخته بود اما همینکه بو بهم خورد احساس حالت تهوع بهم دست داد ؛ دلم نمیخواست به رو بیارم اما داشتم .. میمیردم ! این چراغ که سبز نمیشد

اومدم شیشه ماشین رو بیارم بالا که الهه گفت : وای یارا ، هوا برفیه ! دلت میاد ؟

دیگه نمیتونستم تحمل کنم ، فوری یه پلاستیک فریزر از توی داشبورد برداشتم و دوباره صبحونمو بالا .. اوردم

.. الهه از نگرانی کنار زد و یه بطری اب معدنی بهم داد

.. اینقدر عرق زده بودم که از چشمم اشک میومد و سرم گیج میرفت

.. الهه پشتم رو میمالید و ارومم میکرد

جدی جدی داشت باورم میشد حاملم ، ازش خواستم زودتر به سمت خونه حرکت کنه تا من این بیبی .. چک کوفتی رو امتحان کنم ! الهه هم با سرعت به سمت خونه حرکت کرد

روی توالیت فرنگی نشسته بودم و سعی میکردم دستشویی کنم ، الهه پشت در ایستاده بود و هی میپرسید : یارا کردی یا بازم برات اب بیارم ؟

کلافه شدم و گفتم : الهه این دوازدهمین لیوان ابیه که بهم دادی ! یکم واستا ! شترم باشه باید تا الان .. بشاشه

.. شاید سرده ! برای همین نمیداد -

! چشماتو بستم و توی دلم گفتم : لطفا لطفا ! من باید زودتر بدونم چه مرگمه

! انگار تلقینم جواب داد

.. ببی چک رو امتحان کردم و ۳۰ ثانیه صبر کردم ، قلبم تند تند میزد و این پا و اون پا میکردم

.. یهو علامتی روی ببی چک ظاهر شد ، قلبم ایستاد یعنی من

سریع در دستشویی رو باز کردم ، الهه از جا پرید و با هیجان پرسید : خب خب ؟ چی شد ؟

.. سریع چیز بده چیز -

چیز چیه ؟ -

! جعبشو .. جعبشو بده ببینم -

.. الهه معطل نکرد و سریع جعبه ببی چک رو بهم داد

.. روی جعبه نوشته بود ۱ خط منفیه و ۲ خط مثبت

.. اینو که خوندم ، یهو فشارم افتاد و دنیا پیش چشمم تیره و تار شد

.. وقتی چشم باز کردم ، دست نوازشگر زمختی رو به روی سرم احساس کردم

.. چشمای آبیش چقدر شبیه شایانم بود

.. لبخند پررنگی زدم و زیر لب اسمشو صدا زدم

.. هیش ، منم -

.. نه این صدای شایانم نبود ! دیدم داشت کم کم برمیگشت

.. مهرزاد ، مقابلم نشست بود ! آهی کشیدم و سرمو به جهت مخالف خم کردم

.. انگار یادم رفته بود شایانی وجود نداشت ، پدر بچم منو رها کرده بود

پدر بچم ؟ این چی بود که یهو توی ذهنم اومد ! انگار تازه یادم افتاد که چرا بیهوش شدم ، من جواب

.. آزمایشو دیدم

! باردار بودم

.. باید از این حس خوشحال میشدم ، باید به خودم میبالیدم اما از همیشه غمگین تر بودم

مهرزاد با مهربونی گونم رو نوازش کرد و پرسید : حالت خوبه ؟

.. سرمو به نشونه نه تکون دادم

.. همون لحظه الهه با دکتر وارد اتاق شد

روی تخت نشستم و دستمو روی شکم گذاشتم سپس رو به الهه با تاسف گفتم : حرفات درست بود !
.. من باردارم

چشمای مهرزاد از شنیدن این حرف درشت شد و با تعجب پرسید : چی ؟

.. الهه لبش رو گاز گرفت و ریز ریز خندید

.. خیلی بهم برخورد ، سرمو پایین انداختم

! درد من برای دوستم خنده دار بود

آقای دکتر که قیافه پکرم رو دید با خنده گفت : دختر خوب چرا جو میدی ؟ تو فقط یه سوءهاضمه رو
! تجربه کردی

با تعجب پرسیدم : چی ؟ سوءهاضمه ؟

.. الهه با خنده گفت : اهوم ، بیبی چک اشتباه کرد ! بهت که گفتم بریم آزمایش بدیم

.. اما اما -

! مهرزاد که خندش گرفته بود گفت : چه ژستیم گرفته بودی

! با کف دست به سرم کوبیدم ، چقدر ضایع شده بودم

نیم ساعتی طول کشید تا سرمم تمونم بشه ، پرستار با دقت سوزن رو از دستم بیرون کشید و مهرزاد
.. هزینه بیمارستان رو حساب کرد

وقتی الهه داشت کمکم میکرد کفشامو بپوشم ازش پرسیدم : اون اینجا چیکار میکنه ؟

.. نمیدونم والا ! بهم زنگ زد سراغتو گرفت منم گفتم بیمارستانی سه سوته خودشو رسوند -

.. آهی کشیدم و گفتم : گاهی وقتا مثل جن ظاهر میشه

به کمک الهه و مهرزاد از بیمارستان خارج شدم ، همون لحظه گوشی الهه زنگ خورد و از جمعمون
.. دور شد

! حس کردم محمده ، پیگیرش نشدم

مهرزاد ازم پرسید : بهتری ؟

همیشه اینقدر نگران حال موکلات میشی ؟ -

.. تو با بقیهشون فرق داری -

فرقم اینه که اونا سوارتن ولی هنوز نتونستی منو رام کنی نه ؟ ببین مهرزاد بزار یه چیزو برات -
روشن کن اگه بخاطر س*س دنبالم راه افتادی باید بگم به کاهدون زدی چون من قرار نیست باهات
.. بخوابم

خنده شیرینی سر داد و گفت : تو از شایانم اینجوری فرار میکردی ؟

.. خودتو با شایان مقایسه نکن اون شوهرمه -

.. شوهری که ولت -

.. دستمو شل کردم و سیلی محکمی به صورتش زدم

.. مهرزاد از حرفی که میخواست بزنه پشیمون شد و زیرلب عذرخواهی کرد

.. بهش پشت کردم و گفتم : متنفرم از اینکه بدبختیامو توی سرم بزنند

.. یارا من -

! خواهش میکنم برو مهرزاد -

! باور کن من برای کمک انجام -

! به سمتش برگشتم و جواب دادم : پس یه کمکی کن و ازم دور شو

مهرزاد چند ثانیه مکث کرد سپس گوشیشو درآورد و از توی گوشی عکسی بهم نشون دا و پرسید :
این زن برات آشنا نیست ؟

با دیدن عکس سه در چهرای از سمیه مو بر تنم سیخ شد ! طرفی از صورتش با اسید سوزونده شده و
.. دهنش دوخته شده بود

دستمو گذاشتم روی دهنم و بریده بریده پرسیدم : چه بلایی .. سرش .. اومده ؟

! هنوز هیچکس نمیدونه -

! سرمو بالا اوردم و با قاطعیت گفتم : باید ببینمش

.. وضعیتش چندان مساعد نیست -

! مهم نیست -

.. خب اگه میخوای ببینیش بهتره عجله کنی چون تا دوساعت دیگه وقت ملاقات تموم میشه -

.. پس بیا راه بیوفتیم -

الهه که تازه تماسش رو قطع کرده بود به جمع ما پیوست و از من پرسید : چیزی شده ؟

! من دارم .. تا یه جایی میرم -

الهه با شک به جفتمون نگاه کرد و پرسید : کجا ؟

! نمیتونستم ازش چیزیو قایم کنه پس گفتم : میخوام سمیه رو پیدا کنم

سمیه ؟ -

.. تنها کسی که میتونه توی حل کردن معماها کمکم کنه -

! الهه : پس منم باهاتون میام

.. مهرزاد : شاید بهتر باشه شما

.. الهه چشم غره ای نثار مهرزاد کرد و گفت : یه درصد فکر کن یارا رو با تو تنها بزارم

.. اینو که گفتم به سمت ماشینش حرکت کرد و منم مهرزادم ناچارا دنبالش رفتیم

.. مهرزاد پشت فرمون نشست و هر سه نفر به سمت تیمارستان روزبه به راه افتادیم

توی راه قضیه چمدون و سمیه رو برای الهه به طور مفصل شرح دادم و او هم با دقت به حرفام گوش .. سپرد

تیمارستان روزبه یه تیمارستان روانی برای بیماران زنجیره ای بود که ساختمان بزرگ و حیاط وسیع .. و سر سبزی داشت

.. یه سری از بیمارها با روپوش آبی روی نیکمت ها نشسته و بعضی هم در حال قدم زدن بودند

مهرزاد ما رو به سمت ورودی هدایت کرد و بعد از اینکه کارت شناسایی و حکم بازدیدش توسط رییس .. تیمارستان تایید شد هر سه نفر به سمت اتاق سمیه به راه افتادیم

طبقه هم کف تیمارستان مخصوص بیماران زنجیری بود ، صدای جیغ و داد و هزیون هایی که بیماران .. فریاد میزدند تمام سالن رو پر کرده بود

من از ترس میلرزیدم اما الهه و مهرزاد خونسرد برخورد میکردند ، شاید بخاطر اینکه قبلا با همچین .. مواردی برخورد داشتند

پرستارها به ما گفتند : لطفا مراقب باشید ، این یکی از اون خطرناکاشه ! تا قبل اینکه درو باز کنند .. متوجه منظورشون نشدم ولی به محض ورود سمیه مثل شیر درنده به سمت ما برگشت

.. روپوش کثیف آبی رنگ و روسری سفید کج و کوله ای بسته بود و از دهانش اب میچکید

.. با دیدن ما دور لبش رو لیسید و خنده شیطانی سر داد سپس به سمت من حمله ور شد

از ترس دستمو جلوی صورتم گرفتم اما پرستارها حمله سمیه رو مهار کردند و به سختی او رو به .. سمت دیوار بردند

.. سمیه جیغ میزد : اونو از اینجا ببرید ! اونو نجات بدید ! اونو دور کنید

الهه و مهرزاد با سردرگمی به همدیگه نگاه میکردند و این وسط من به سمیه اشفته خیره شده بودم .. که تقلا میکرد از زیر دست پرستارها فرار کنه

.. جیغ هاش پرده گوشمو اذیت میکرد ، بیشتر از این نمیتونستم این جو متشنج رو تحمل کنم

.. لحظه آخر نگاه غمگین سمیه رو در حالی دیدم که زیر دست امپول های آرامش بخش جون میداد

.. بغضم گرفت و با اشفتگی از اتاق خارج شدم

مهرزاد برام یه بطری ابمیوه خرید ، من و الهه بهت زده در کنار هم روی نیکمت نشسته بودیم و به .. تصاویری که چند دقیقه پیش دیدیم فکر میکردیم

اون نگاه غمگین سمیه ، صورت ترسناکش و اشکی که آخرین بار جلوی شایان ریخت از جلوی چشمم .. کنار نمیرفت

دلم براش میسوخت ، من مطمئن بودم تمامی این قضایا بهم ربط دارند و یکی این بلا رو سر سمیه آورده ولی کی ؟ چجوری باید میفهمیدم حقیقت چیه ! چجوری میفهمیدم چمدونم کجاست وقتی اون حتی .. نمیتونست مثل یه انسان عادی حرف بزنه

.. مهرزاد : فکر کنم چندان فایده ای نداشت

.. چیزی نگفتم

! بهت که گفته بودم شرایطش چجوریه -

.. فکر .. فکر نمیکردم اینقدر وخیم باشه -

الهه در حالی که به نقطه کوری زل زده بود گفت : مطمئنم اون یه چیزایی میدونسته ! برای همین این .. بلا رو سرش آوردند تا حرفی نزنه
اما کی ؟ -

.. مهرزاد شونه ای بالا انداخت : هیچ سرخی نداریم

.. آهی کشیدم و سرمو پایین انداختم

.. ناگهان مهرزاد زیر لب غرید : حرومزاده ! میگیرمت

اینو که گفت شروع به دویدن کرد ، من و الهه هم که از دیدن این صحنه شوکه شده بودیم پشت سرش .. دویدیم و از درب تیمارستان خارج شدیم

الهه بخاطر وزنش به نفس نفس افتاده بود ولی من همچنان میدویدم تا به مهرزاد برسم مطمئنم اون ! چیزی دیده بود

.. یهو دیدم پیچید توی یه کوچه فرعی ، الهه بیشتر از این نتونست دنبالمون بیاد و سرجاش ایستاد

.. کوچه بن بست بود

! ناگهان دیدم پسر بچه لاغر اندامی ته کوچه ایستاده و دنبال راه فراریه

.. مهرزاد با خشونت یقه پسر بچه رو گرفت و به دیوار چسبوند

با عجله خودمو بهشون رسوندم و درحالی که نفس نفس میزدم از مهرزاد پرسیدم : داری چیکار ! میکنی

! مهرزاد مشتشو گره کرد و با خشم گفت : این بی شرف خیلی وقته داره تعقیبمون میکنه
 با تعجب به صورت پسر بچه مقابلم که بینی و لبش رو با دستمال پوشونده بود نگاه کردم و پرسیدم : تو
 کی هستی ؟
 .. پسر سکوت کرد ، از چشمای آبیش فهمیدم ترسیده
 ! مهرزاد با عصبانیت داد زد : تو کی هستی حرومزاده
 ! پسر بچه دستمالو پایین کشید ، کلاهشو برداشت و با تحکم گفت : من شیلام
 چند قدم عقب اومدم و بریده بریده پرسیدم : تو شیلایی ؟ تو یه دختری ؟
 مهرزاد گره مشتش رو باز کرد و با تعجب گفت : شیدا دیگه کیه ؟
 دختر بچه لاغر اندام سوییشرتش رو درست کرد و با پروویی جواب داد : بخاطر لباسام ایسگا شدید نه ؟
 ! دهنم از تعجب باز مونده بود ، از دور درست مثل پسرا بود
 موهای سفید ، چشمای آبی درشت و پوستی که مثل برف سفید بود ! یاد داریان افتادم ، تانیا میگفت یه
 بیماری خاص داره ! یعنی اینا بهم مربوط میشد ؟
 شیدا : حالا میشه بگید چرا مثل سگ دنبالمید ؟
 مهرزاد : تو چرا ما رو تعقیب میکنی ؟
 .. تعقیب ؟ توهم زدی آقا خوشتیپه ! من کسیو تعقیب نمیکنم -
 من پرسیدم : اگه ریگی به کفشت نیست چرا فرار کردی ؟
 دختر شونه هاش رو بالا انداخت و با بیخیالی گفت : خب ترسیدم ! یکی مثل این غول تشن تو روز
 روشن دنبالت بیوفته زهره ترک نمیشی ؟
 ! مهرزاد دوباره مشتشو بالا برد و غرید : درست صحبت کن بچه
 دختر گارد گرفت و با لحن کوچه بازاری گفت : هوی چته ؟ رم کردی ؟ زورت به ضعیفه میرسه ؟
 .. سرش داد زدم : تو قاتلی ! تو کسی هستی که دخترای بیگناهو کشتی
 شیدا با تعجب پرسید : چی ؟ تو از چی حرف میزنی ؟
 ! خودتو به موش مردگی نزن -
 مهرزاد که گیج شده بود پرسید : جریان چیه ؟
 همون لحظه الهه نفس نفس زنان به ما رسید و گفت : وای وای ! مردم ! چقدر سریع میدوید ! دیگه
 .. نایی برام نمونه

.. دور بازو شو گرفتم تا پس نیوفته

دختر بچه هم از فرصت استفاده کرد و آماده فرار شد اما تا اومد قدمی برداره مهرزاد یقشو از پشت گرفت و گفت : کجا کجا ؟ هنوز کارمون باهات تموم نشده

.. دختر مشتی به سینه مهرزاد زد و در یک چشم بهم زدن از دستمون در رفت

! همینکه اومدم دنبالش بدم ، مهرزاد بازو مو گرفت و گفت : نترس ، جای دوری نمیتونه رفته باشه با تعجب پرسیدم : چرا اینو میگی ؟

.. مهرزاد کارت شناسایی دختر رو بهم نشون داد و گفت : بچه همین اطرافه

الهه هین بلندی کشید و پرسید : وای آقا مهرزاد چجوری اینو گیر آوردی ؟

.. به شوخی جواب داد : قبلا ، جیب بری میکردم

.. لبخند کمرنگی زدم و به مسیری که دختر طی کرده بود خیره شدم

.. هنگام شب ، به خونه قدیمی ای در حوالی بیمارستان سر زدیم

.. خونه ای اجری دو طبقه که با دیزاین قدیمی توی ذوق هر ببیننده ای میزد

! حتی جاده کوچه اسفالت هم نشده بود

مونده بودم کیا تو همچین خرابه هایی زندگی میکردند که مهرزاد گفت : خب اینم از خونه شیلا خانوم ..

الهه با تعجب به خونه آجری دو طبقه نگاه کرد و پرسید : خدایی چجوری اینجا رو پیدا کردی ؟

! به راحتی -

در گوش الهه که مات و متحیر به مهرزاد خیره شده بود زمزمه کردم : اون یه وکیله ! این چیزا اصلا .. ازش بعید نیست

مهرزاد زنگ در رو فشار داد و بعد از چند دقیقه صدای پیرزنی بلند شد : کیه ؟

.. مهرزاد : سلام مادر جان ! جهانی هستم برای کار مهمی مزاحم شدم

چی میخواید ؟ -

! اینبار من گفتم : نگران نباشید ! فقط میخوایم با شیلا صحبت کنیم

.. همچین کسی اینجا نداریم -

مهرزاد شوکه شد و پرسید : مادر جان مطمئنید ؟

! از اینجا برو جوون ! ما اینجا شهرام نداریم -

همونجا بود که فهمیدیم پیرزن گوشاش سنگینه و شیلا رو شهرام شنیده پس مهرزاد بلندتر داد زد :
!! مادر جان شهرام نه شیلا

در همین لحظه دختری در زنگ زده آهنی رو باز کرد و با دیدن ما گفت : بازم شما ؟ از جون من چی میخواید ؟

! من تند تند گفتم : شیلا خواهش میکنم ! من باید باهات حرف بزنم

! اومد در رو ببندد که پامو لای در گذاشتم و ملتسمانه گفتم : فقط پنج دقیقه ! خواهش میکنم

در حالی که داشت در رو برای بسته شدن فشار میداد غرید : آخه تو کی هستی ؟ چرا میخوای با من صحبت کنی ؟

.. من یارام ! یارا یکتا ! بزار پیام تو ! خواهش میکنم -

دختر با شنیدن اسم اندکی مردد شد و پرسید : یارا ؟ تو یارا یکتایی ؟

.. سرمو به نشونه آره تکون دادم

... دختر در رو باز کرد و چند ثانیه به چشمام زل زد

.. ترسیدم و یه قدم عقب گرد کردم به طوری که به سینه مهرزاد چسبیدم

دختر جلو اومد و دستشو روی گونم گذاشت سپس با تحیر توی چشمام خیره شد و گفت : پس افسانه ..
.. ها حقیقت داشتند

چ .. چه افسانه ای ؟ -

! تو از بهشت اومدی -

با تردید پرسیدم : تو اون افسانه رو میشناسی ؟

.. سرشو به نشونه آره تکون داد

در حالی که توی چشماش زل زده بودم گفتم : تو اون قاتل نیستی شیلا ! تو کی هستی ؟

.. نگاهی به هر سه نفرمون انداخت

.. شیلا ما رو به سمت زیر زمین خونه هدایت کرد

خونه آجری یه حیاط خاکی داشت ، گوشه ای از حیاط چند میز و نیمکت قدیمی روی هم انبار شده و در ..
.. طرف دیگه پیرزن کوری روی پله های خونه نشسته و به نقطه نا معلومی زل زده

.. دلم به حالشون سوخت ، بعضیا با چه فلاکتی زندگی میکردند

.. روی زمین نشستیم ، زیرزمین خونه جای تنگ و کوچیکی بود

یه گازپیک نیکی ، چند عدد نون لواش و سوسیس خام کنار هم و در گوشه ای از خونه رختخواب و .. تشک نامرتبی قرار داشت

.. شیلا جلوی رومون نشست و گفت : اینجا چیزی ندارم براتون بیارم

با دلسوزی پرسیدم : تو اینجا زندگی میکنی ؟

.. سرشو به نشونه اره تکون داد و گفت : از وقتی یادم میاد اینجوری زندگی کردم

الهه : از کجا پول میاری ؟

! کارگری -

.. الهه : اما تو که دخت

! شونه ای بالا انداخت و گفت : هیچکس نمیدونه ! نمیزارم اونا بفهمن

بی مقدمه ازش پرسیدم : تو کی هستی ؟ توی تیمارستان چیکار میکردی ؟

من باید این سوالو از شما بپرسم ! با خواهرم چیکار داشتید ؟ -

هر سه نفر همزمان پرسیدیم : خواهرت ؟

.. مگه پیش شانا نبودید ؟ خودم دیدم از اتاق اون بیرون اومدید -

با شک پرسیدم : منظورت سمیه هست ؟

! اون اسم مستعارشه ! اسم واقعییش شاناست -

مهرزاد : سمیه خواهر تونه ؟

آره و میتونم بپرسم نسبت شما باهاش چیه ؟ -

.. لب باز کردم و با ناراحتی گفتم : همکارش بودم

! توی چشمم زل زد و گفت : هیچوقت نفهمیدم چرا اینقدر براش مهم بودی

من برای سمیه مهم بودم ؟ -

! آره ! اون همیشه از تو میگفت ! از اینکه پدر و مادرت باعث شدند من سالم بمونم -

سردرگم شده بودم ، پدر و مادر من ؟ سمیه ؟ مگه میشه ؟

من نمیفهمم شیلا ! منظورت از این حرفا چیه ؟ -

مگه تو یارا یکتا ، دختر شاهرخ یکتا نیستی ؟ -

.. خودمم -

دوزانو نشست و با لحن متفکرانه ای پرسید : پدرت یه کاوشگر بود نه ؟

.. من و من کنان گفتم : من .. نمیدونم ! وقتی بچه بودم اونا خودکشی کردند

.. پس شاننا راست میگفت -

درباره چی ؟ -

! اون میگفت هیچکدومشون راه فرار نداشتند ، نه مادر من ، نه مادر ساتن و نه پدر و مادر تو -

از شنیدن این حرفا قیافم درست مثل یه علامت سوال بزرگ شده بود ، تا اودم چیزی بپرسم شیلا پرسید : چرا رفته بودی دیدنش ؟

.. من میخواستم .. چمدونمو -

! میون حرفم گفتم : چمدونت پیش شاننا نیست

پس پیش کیه ؟ -

! من -

از شنیدن این حرف ذوق زده شدم ، خیال مهرزاد و الهه هم راحت شد ! حداقل مطمئن بودم چمدونم .. دست غریبه نیوفتاده

.. اول فکر کردم شما همونایی هستید که این بلا رو سرش آوردید -

مهرزاد با کنجکاوی پرسید : کی اینکارو باهاش کرده ؟

. نمیدونم ، شاننا هیچوقت بهم نگفت ! حتی نمیذاشت برم بیرون ! همیشه نگرانم بود -

این حرفا با هم جور درنیومد ، پدر و مادر من ، قاتل سریالی ، پدر و مادر سمیه و شیلا ! آخه اینا چه ربطی بهم داشتند ؟

الهه پرسید : حالا اون چمدونی که ازش حرف میزنید کجاست ؟

! دختر از جا بلند شد و با هیجان گفت : الان میارمش

.. سپس از زیرزمین بیرون رفت

مهرزاد نفس عمیقی کشید و ازم پرسید : به نظرت راست میگه ؟

.. دلیل برای دروغگویی نداره -

.. شاید اون واقعا شیلا باشه -

مهرزاد به خونه و زندگیش یه نگاه بنداز ! اون چجوری میتونه شیلا واقعی باشه در حالی که توی -
همچین جایی زندگی میکنه ؟

! الهه با لحنی متفکرانه جواب داد : شاید فقط میخواد توجه کسی رو جلب نکنه

پوفی کشیدم ، دست به سینه نشستم و گفتم : حتی باورم نمیشد شیلا یه زنه ! تازه مگه فقط یه شیلا توی این دنیا وجود داره ؟

مهرزاد : به نظرت مشکوک نیست ؟ یه شیلا به تورمون خورده که اتفاقا همونیه که شایان ازش به .. عنوان قاتل سریالی اسم برده

.. هرچی فکر میکنم میبینم نمیتونه خودش باشه ! آخه به سر و وضعش نگاه ! خیلی بچست -

الهه : اصلا کجا رفت ؟ چرا اینقدر دیر کرده ؟

.. در همین لحظه دختر سراسیمه در زیرزمین رو باز کرد و با نگرانی گفت : چمدون نیست

هر سه نفر از جا بلند شده و متعجب داد زدیم : نیست ؟

! سرشو به علامت نه تکون داد

داشتم از عصبانیت اتیش میگرفتم ! خدایا این چه سرنوشتی بود ؟

.. الهه بهم یه لیوان آب قند داد ، طبق معمول فشارم افتاده بود

روی پله های خونه اجری نشسته و با ناامیدی به آینده نامعلوم فکر میکردم ، دیگه هیچ امیدی .. نداشتم

شیلا میگفت چمدون رو توی انباری قایم کرده بود ، میگفت سمیه اون چمدون رو بهش داده تا از کسایی که دنبالشن دور نگه داره و حالا اون احمق چمدون نازنیم که جواب تمام معادلاتم بود گم کرده ! بود

.. دختر وسط حیاط از این طرف به اون طرف میرفت و گاهی زیرلب به خودش فحش میداد

.. الهه و مهرزاد هم به دیوار تکیه داده بودند و به این صحنه نگاه میکردند

دیگه جدی مغزم کار نمیکرد ، سمیه و اون چمدون تنها کلیدهای من برای حل معما بودند ، حالا که سمیه دیوونه شده بود چمدونم هم از دست داده بودم ! نمیفهمم چرا اون چمدون رو به دختر گيجی مثل .. شیلا سپرده بود

! همه توی حال خودمون بودیم که پیرزن از خونه بیرون اومد و داد زد : شیلا ؟ بیا کمک کن

دختر مثل فتر پرید و زیر بازوی پیرزن رو گرفت سپس پیرزن اهسته اهسته از پله ها پایین اومد تا به .. حیاط رسید و کنار باغچه نشست و مشغول کندن گیاهان هرزه شد

شیلا نفس راحتی کشید و گفت : ننه بزرگ ! مگه دیروز اصغر اقا باغچه رو هرس نکرده ؟

! اصغر اقا دیروز نیومد ، پسرش کریم اومد اینجا گفت پاش شکسته نمیتونه بیاد -

شیلا با تعجب پرسید : کریم ؟ کریم دزده ؟ ننه بزرگ چجوری گذاشتی اون بی شرف بیاد تو خونمون ؟

... دخترم چه جوری در رو به ردتش میبستم ! اتفاقا اومد انباری رو هم تمیز کرد -

تا اینو گفت من از جا بلند شدم و پرسیدم : انباری ؟

شیلا با عصبانیت گفت : میدونم با اون عوضی چیکار کنم

.. چهار نفری به سمت خونه کریم دزده که دو کوچه از خونه شیلا پایین تر بود رفتیم

.. خونه مورد نظر یه ساختمون درب و داغون با نمای کهنه و هم سبک خونه شیلا بود

دختر در حالی که عصای چوبی بلندی در دست داشت با پا لگد محکمی به در زد که مهرزاد جلوشو .. گرفت و گفت : چیکار میکنی دختره احمق ! با اینکارات میتونند ازت شکایت کنند

! دختر توفی به زمین انداخت و جواب داد : این سوسول بازی تو مرام ما نیست

من و الهه با تعجب بهم نگاه کردیم ، اصلا به این دختر نمیومد که خواهر سمیه سر به زیر و ساکت ! باشه ! برعکس سمیه شیلا یه دختر گستاخ و حاضر جواب بود

دختر به خونه وارد شد و ما هم به دنبال او حرکت کردیم به وسط حیاط که رسید یهو عربده کشید :

! کریم دزده ! بیا پایین که تو بد هچلی افتادی نا به کار

پسر نوجوونی سرشو از پنجره اتاقک توالی که در حیاط بود بالا آورد و بعد از چند دقیقه در حالی که بند شلوارش رو درست میکرد از اتاقک خارج شد و با دیدن ما گفت : بر و بچ کی باشن ؟

مهرزاد دست دراز کرد تا خودشو معرفی کنه اما شیلا مانعش شد و با لحن گستاخی جواب داد : خیالت ! نباشه ، شنفتم از انبار ما تیتیل بلند کردی

پسر خندید و گفت : خب که چی ؟ این همه مفتی براتون جون کندم حق ندارم یه تیتیل ببندم ؟ خرج آقام ! زیاده

شیلا در حالی که عصا رو توی دستاش بالا و پایین میکرد گفت : د ن د ! این حرفا تو کت من نمیره !

.. تیتیل واسه این ابجیمونه ! پس زود رد کن بیاد و مام از اینجا فلنگو ببندیم

! هه چایبیدی ضعیفه -

اینو که گفته شیلا مثل لبو سرخ شد ، به سمت پسر حمله کرد و داد زد : به من گفتی ضعیفه لا کردار ؟

.. با این حرف صورت پسر رو به دیوار کوبید و دست چپش رو از پشت خم کرد

مهرزاد قدمی برداشت تا شیلا و کریم رو از هم جدا کنه اما شیلا داد : تکون نخورید ! من با این

.. #رمساق کار دارم

.. با این حرف صورت پسر رو به سمت دیوار سیمانی فشار داد

! کریم : آخ آخ ! داداش تو رو جون خاک آفات ولم کن ! آخ غلط کردم

شیلا دم گوش کریم غرید : از کی تاحالا تو واسه من شاخ شدی جوجه ؟ بزمن فکتو بیارم پایین ؟

.. وه خوردم داداش ! ##وه ! جون جدت ولم كن دستم شكست# -

من و الهه با تعجب بهم نگاه كرديم و همون لحظه چشمم به مهرزاد كه با لبخند رضایت بخشی به شایلا ! خیره شده بود افتاد ، انگار چندانم از این دختر یاغی بدش نمیومد

توی دلم یکم احساس حسادت کردم ، شایلا چقدر قدرتمند و با عزت نفس بودم ! من در مقابل همچنین .. دختری هیچی نبودم

.. شایلا : بنال ببینم تیتیل داشت کجاست

.. تو زیرزمینه ! به والله راست میگم -

! دختر یه سیلی تو گوش کریم زد و گفت : اینم واسه این که دفعه بعدی خبت نکنی

! سپس رو به ما ادامه داد : بریم چمدونو برداریم

... لبخند گشادی زدم و به همراه شایلا چمدون رو از زیر زمین برداشتم

مهرزاد به خاطر این موفقیت هممون رو به رستوران دعوت کرد ، احساس میکردم بیشتر به خاطر شایلا همچنین پیشنهادی داده اخه اون دختر به قدری لاغر و استخوانی بود که معلوم بود غذای درست و .. حسابی نمیخوره

.. هممون با کمال میل قبول کردیم ، به خصوص من که دل ضعه شدیدی داشتم

توی رستوران وقتی همه مشغول بحث و شوخی درباره قضیه کریم بودند من دور از جمع موبایلم رو .. دراوردم و یه سر به گالریم زدم

اولین عکسی که برام باز شد عکس شایان بود ، با دیدن صورتش اشک توی چشمم جمع شد و اهی .. کشیدم

.. توی واتساپ آنلاین شدم تا آخرین بازدیدش رو چک کنم ! تقریباً برای سه هفته پیش بودم

دلم لرزید ، با خودم گفتم نکنه براش اتفاقی افتاده باشه ؟

.. درسته اون ولم کرده بود تا بمیرم ولی من هنوزم نگرانم بودم

.. به متین پیام دادم و حال شایان رو جویا شدم

.. آنلاین بود ولی جواب نداد ! چند دقیقه صبر کردم دیدم سین نمیکنه

! تصمیم گرفتم به خط شایان زنگ بزنم ، خاموش بود

دلهره بیشتر شد ، با خودم گفتم : اگه جدی جدی بلایی سرش اومده باشه چی ؟ من باید چیکار کنم ؟

.. شاید واقعا نمیخواسته زندانیم کنه ! شاید الان دنبالمه

از این افکار احساس خفگی بهم دست داد و با عذرخواهی از جمع به سمت خروجی رستوران حرکت .. کردم

روی جدولی که دور باغچه جلوی رستوران بود نشستم و سرمو بین دستام گرفتم ، حتی فکر اینکه ! اتفاقی براش افتاده باشه باعث میشد قلبم از کار بایسته

.. دوش داشتم ، هر اتفاقیم میوفتاد نمیتونستم ازش دل بکنم

.. کاش میتونستم فراموشش کنم ، اون با من بی رحم بود ولی من نمیتونستم خاطراتمونو کنار بزنم

شب آخری که دیدمش داشت گریه میکرد ، چرا شایان سنگم اشک میریخت ؟ چرا پسم میزد ؟

.. هنوز چند روز بیشتر از بلایی که سرم آورده بود نمیگذشت ولی من مثل دیوونه ها دنبالش بودم

.. با احساس لمس شونه هام سرمو بالا اوردم و با مهرزاد چشم تو چشم شدم

.. او کنارم نشست و با دیدن بغض نگاهم به تمام ماجرا پی برد

.. پس دلت به این زودی تنگ شد -

.. نمیتونم -

نمیتونی چی ؟ -

.. اشکمو با کف دستم پاک کردم و گفتم : نمیتونم دوشش نداشته باشم

.. چون تلاش نکردی نداشته باشی -

دستامو دور بدنم گرفتم و درحالی که بازو هام رو میمالیدم گفتم : چجوری تلاش کنم .. من حتی بلد نیستم !

مهرزاد که دید سردمه ازم خواست بریم توی ماشین بشینیم ، بی درنگ قبول کردم و هردو به سمت .. ماشین که پشت رستوران در مکانی خلوت و تاریک پارک شده بود رفتیم

.. مهرزاد بخاری رو روشن کرد و گفت : شاید باید یکی دیگه رو دوست داشته باشی

.. بهش نگاه کردم و گفتم : وقتی عاشق اونم نمیتونم به کس دیگه ای فکر کنم

.. ولی اون -

.. با ناامیدی گفتم : میدونم دوسم نداره

.. مهرزاد چونمو بالا گرفت و گفت : ولی من که دارم

خب توام دیوونه ای ! کی از آدمی مثل من خوشش میاد ؟ -

.. یه دیوونه مثل من -

! لبخندی زدم و زیرلب گفتم : بامزه

.. جدی میگم یارا -

چیو ؟ -

چرا سعی نمیکنی منو دوست داشته باشی ؟ -

.. پوفی کشیدم : دست بردار

.. خب بهش فکر کن ! من خوشگلم خوشتیپم و پولدارم و مهم تر از همه -

به اینجا که رسید اندکی سکوت کرد و با لحن رمانتیکی ادامه داد : من عاشقتم و نمیزارم این چشما تر .. بشه

! پوزخندی زد و گفت : دیدم چقدر عاشقمی ! عشقت تو اون عکس معلوم بود

! خب چیکار میکردم ؟ تو با شوهرت توی ماه عسل بودی و منم میخواستم فقط تنهاییمو پر کنم -

با عصبانیت توی صورتش زل زد و گفت : اینکارتو توجیه نمیکنه ! من اون نبودم که ادعای عاشقی کردم !

مهرزاد سر تسلیم فرود آورد و گفت : خب ! قبول دارم اشتباه کردم اما باور کن من از هر نظر از .. شایان سرترم یارا

! دنیا رو به پات میریزم ، فقط کافیه تو بگی آره

.. سرمو به نشونه تاسف تکون دادم و با ناامیدی گفتم : تو درک نمیکنی

چیو ؟ -

.. اینکه من با تو خوشحال نیستم -

خنده هیستریکی سر داد و پرسید : با کی خوشحالی ؟ شایان ؟ اون سادیسمی احمق که فقط بلده اشکتو .. دربیاره

بغضم گرفت ؛ اون حق نداشت به عشقم توهین کنه ولی شایان اینقدر بدی کرده بود که برای من جای ! دفاع نگذاشته بود

.. سرمو پایین انداختم و زیر لب غریدم : این حرفا واقعیتو عوض نمیکنه ، من دوشش دارم

! این عشق از اول تا اخرش اشتباهه -

مگه قراره همه عشقا مثل کتاب داستانا رویایی باشند ؟ -

مهرزاد با دلسوزی گونه اشکیم رو پاک کرد و گفت : اون حتی کوچکترین علاقه ایم بهت نداره یارا ، نمیتونی اینو ببینی ؟ اگه شایان عاشقت بود اون به جای من اینجا نشسته بود ولی الان کجاست ؟

.. هیچکس نمیدونه و دنبالتنم نمیداد

! چون .. اون .. عاشقت .. نیست

مثل بچه خردسالی شده بودم که براش یه معادله سخت رو حل میکردند و چیزی نمیفهمید ! منم نمیفهمیدم مهرزاد چی میگه یا بهتره بگم نمیخواستم بفهمم ! من دلمو به کاراش ، خنده هاش ، آغوشش و محبتاش خوش کرده بودم و مهرزاد احمق با کمال بی رحمی ریشه خاطراتم رو هرس .. میکرد

درست مثل یه دختر کوچولو که عروسکشو گرفته و جلوی چشمش تیکه تیکه کرده باشند بغضم گرفته .. بود

هر لحظه امکان داشت اشکم سرازیر بشه و سر این احمق فریاد بزنم تو چی از احساسم میدونی ! تو .. چی از جونم میخوای

مهرزاد بی توجه به چشمای بغض الودم به حرفای زهرآگینش ادامه میداد و قلب نازکم با هر جمله ای .. که به زبون میآورد میشکست

.. کار به جایی رسید که زیرلب گفتم : بسه

مهرزاد : چرا از خواب بیدار نمیشی ؟

.. تو رو خدا -

.. یارا ، شایان -

! دستمو روی گوشم گرفتم و جیغ زدم : بس کن بس کن بس کن

.. اینو که گفتم مثل کسی که عزیزترین کشتو از دست داده باشه شروع به شیون و زاری کردم
مهرزاد سعی میکرد اروم کنه ، پشیمونی از چهره اش مشخص بود اما من نمیخواستم بهش گوش کنم ..

هق هق میزدم و زیرلب شایانو صدا میکردم ، مهرزاد از اینکه توی این شرایطم دنبال عشقم میگردم .. ناراحت شد

.. در همین لحظه موبایلم زنگ خورد ، با فکر اینکه شایانه سریع جواب دادم

.. توی این شرایط فقط صدای آرامش بخشش میتونست نیکوتین وجودم رو ارضا کنه

...اما با صدایی که توی گوشم پیچید دنیا روی سرم چرخید

.. یارا .. یارا ! تو کجایی ! دخترم ! دخترم از دست رفت -

.. زن عمو این کلمات رو با حال زاری زمزمه میکرد و ازم کمک میخواست

! زن بیچاره از گریه نمیتونست نفس بکشه

.. من فقط سکوت کرده بودم ، نمیتونستم چیزی بگم ! هنوزم از صدای زن عمو توی شوک بودم

یارا دخترم گم شده ! فرار کرد تهران ! یارا دخترمو پیدا کن ! عمو ت سخته کرده یارا تو رو خدا -
 .. دخترمونو پیدا کن

! تجزیه تحلیل این حرفا برام خیلی سخت بود ، نمیفهمیدم جریان چیه

.. انگار شادی گم شده بود ، انگار زن عمو داشت گریه میکرد و انگار عمو سخته کرده بود

.. بی اختیار یاد دوران کودکیم افتادم و توی خلسه فرو رفتم

وقتی دخترکوچولوی آزاد و شادی بودم ، توی باغ عمو با پایهای برهنه میدویدم و صدای خنده هام تا .. آسمون اوج میگرفت

.. هنوز نور خورشید ظهر که چشمام رو اذیت میکرد و گرمای شدید تیرماه رو حس میکردم

از دور شادی رو دیدم ، دختر کوچولویی یک ساله که توی بغل زن عمو نشسته و با دندونای .. خرگوشیش برام دست تکیون میداد

عمو کنار منقل نشسته و کباب درست میکرد و من در فاصله نه چندان دوری از اونها دست در دست .. نسیم مطبوع تابستون به روی چمن های سرسبز میچرخیدم و با پروانه ها همراه میشدم

با یاد خاطراتم لبخند کمرنگی زدم ولی وقتی گریه زن عمو اوج گرفت و با عجز اسمم رو صدا زد تازه .. فهمیدم کجام

! من دیگه اون دختر کوچولوی هشت ساله نبودم ، دیگه پروانه نبود ، نور نبود ، خورشید نبود

چند سالی از اون روزها میگذشت ، دیگه نه من اون دختر بچه معصوم بودم و نه شادی برام دست .. تکیون میداد

وقتی از خیال خوشم خارج شدم با صدایی لرزون زمزمه کردم : زن عمو ؟

.. یارا -

.. و اونجا بود که مهرزاد دیگه تحمل نکرد و موبایلو از دستم گرفت

... صدای پیجر بیمارستان توی گوشم میپیچید

روی صندلی نشسته و گریه میکردم ، توی دوساعت نصف بیمارستانای تهرانو چه حضوری و چه .. تلفنی چک کرده بودیم ولی اثری از "شادی یکتا" در بین بیماران دیده نمیشد

.. شیلا و الهه دلداری میدادند اما من آرام نمیشدم

دلخیزی پر بود ، از یه طرف شایان ، از یه طرف شادی و زنگ های پی در پی زن عمو که دلوایس ! تک دخترش بود

زن عمو گفت که شادی دو شب از خونه به سمت تهران فرار کرده و توی نامه ای نوشته که نمیخواد .. با ارسلان ازدواج کنه

زن بیچاره دائما خودشو نفرین میکرد و میگفت اگه میدونسته شادی به این ازدواج راضی نیست .. هیچوقت اصرار نمیکرده

احتمال میدادم با پڑمان هماهنگ کرده باشه ولی نمیخواستم اینو بگم پس در اولین اقدام به پڑمان زنگ .. زدم اما جواب نداد

.. ساعت دو نصفه شب بود ، حتما خوابیده بود

.. با ناامیدی موبایلم رو توی کیفم پرت کردم و شقیقه هام رو مالیدم

سرم از درد داشت منفجر میشد ! شایلا و الهه بعد از یک ساعت از مون خداحافظی کردند ، حق هم داشتند ..

.. باید به کار و زندگیشون میرسیدند

منم با مهرزاد سوار ماشین شدم ، محمد برگشت بود ! نمیتونستم دوباره مزاحم الهه بشم ، جلوی .. شوهرش معذب بودم

.. میدونم دوست نداری بیای خونه من -

.. میخوام برگردم خونه خودم -

مهرزاد با تعجب پرسید : خونه خودت ؟

.. سرمو تکون دادم و گفتم : شاید شایان

.. یارا -

! انگشت اشارمو به نشونه سکوت روی لبم گذاشتم و گفتم : من هنوزم زنشم

از اینکار مطمئنی ؟ -

.. سرمو به نشونه آره تکون دادم

.. مهرزاد ماشینش رو روشن کرد و به آدرسی که داده بودم رفت

با خداحافظی مختصری از مهرزاد جدا شدم و علی رغم اصرارهایی که برای موندنم کرد به سمت .. اپارتمانم رفتم

از ترس اینکه اون پیرمرد قبیح اونجا باشه گارد سفت و سختی گرفتم اما در اپارتمان رو که باز کردم .. هیچکس توی خونه نبود

.. از آخرین باری که اینجا بودم چیزی تغییر نکرده بود ، فهمیدم شایان برنگشته و آهی کشیدم

.. دمای خونه همچنان پایین بوده و برق هم قطع شده بود

وسط نشیمن نشستم و با ناامیدی به در و دیوار نگاه کردم ، حالا باید چیکار میکردم ؟ دلم از این سرنوشت تلخ گرفت ، زندگی من از کی اینقدر زهر شد ؟ از روزی که شایان رو دیدم ؟ روزی که لب ! هاش رو بوسیدم و باهاش تو یه تخت خوابیدم ؟ نمیدونم

.. به کف زمین نگاه کردم ، این آخرین جایی بود که با شایان دراز کشیدیم و حرف زدیم .. اون گریه میکرد و پسم میزد ، نمیدونم دردش چی بود ! شایان هیچوقت از دردش با من نمیگفت مثل اون شب کف نشیمن دراز کشیدم و سرمو به سمت زیر مبل کج کردم که ناگهان شی براقی نظرم .. رو جلب کرد

.. به سختی دست در زیر مبل فرو بردم و با دیدن حلقه ازدواجم لبخند تلخی زدم زیر حلقه یه برگه یادداشت کوچیک به چشم میخورد که روی اون برگه چند گزینه مربعی ای شکل تیک ! خورده و در پایان گزینه ها یک علامت سوال بزرگ نوشته شده بود

.. برگه یادداشت رو برگردوندم تا شاید جمله ای ببینم که معنای این شکل رو تفهیم کنه اما خالی بود .. توجهی نکردم و به سمت اتاق خوابمون رفتم ، جایی که قرار بود با شایان بخوابم روی تخت نشستم و دستی به روی ملافه کشیدم ، سرمو چرخوندم و با دیدن جای خالی عشقم بغض کردم ..

با استفاده از بالشت بدن شایان رو به روی تخت درست کردم و مثل بچه ای مظلوم سرمو روی بالشت .. گذاشتم

.. بوسه ای به روی بالشت زدم و احساس کردم سینه شایان رو میبوسم اشکام ناخودآگاه سرازیر شدند و درحالی که سرمو توی بالشت میفشردم نالیدم : برگرد شایان ، من .. بدون تو میمیرم

من نمیخوام بدون تو زندگی کنم ، دلم برات تنگ شده لعنتی .. آخه تو کجایی ؟ به روی بالشت مژگ میزد و با گریه مینالیدم : آخه تو کجایی لعنتی ، مگه نمیگفتی دوسم داری ! چرا .. ولم کردی شایان ! مگه قرار نبود مراقب باشی ! مگه قرار نبود پیشم بمونی ! دوستت دارم دیوونه

.. حق هق زدم و جمله آخر رو با عجز تکرار کردم : دوستت .. دارم .. با احساس دست گرمی که شونه رو میمالیدم سرمو بالا بردم و توی چشمای آیش زل زدم .. میدونستم همه اینا توهمه اما دوست داشتم باور کنم اون اینجاست ، کنارمه ، بغلم کرده .. انگشت سبابه اش رو روی گونه های اشکیم کشید و لبخند کمرنگی زد .. نوک انگشتشو بوسیدم و میون گریه هام زمزمه کردم : آخه .. چرا

! سکوت کرد ، خیال من که نمیتونست حرف بزنه

سینه ام از شدت گریه به خس خس افتاده بود ، به لباسش چنگ زدم و گفتم : بهت نیاز دارم ..
.. میخوامت شایان ! شایان

.. دارم میمیرم ، کمک کن ! مگه قرار نبود مراقبم باشی

قول میدم دیگه اذیت نکنم ، دیگه عصبیت نمیکنم ، دیگه به حرفات گوش میدم فقط برگرد و قلبمو ..
.. اروم کن شایان

.. بدون تو دنیام خراب میشه ، هیچی قشنگ نیست من فقط با تو خوشحالم ! من هیچی جز تو نمیخوام

.. هیچی هیچی هیچی

احساس کردم پلکام دارند سنگین میشند اما لبام همچنان کلمه هیچی رو تا وقتی که به خواب فرو برم
! تکرار میکردند

صبح روز بعد با صدای زنگ موبایل کوفتی که دو روز پیش مهرزاد برام خریده بود از خواب پریدم و ..
.. با فکر اینکه شایان باهام تماس گرفته فوری جواب دادم

! شایان -

.. اما با صدای پژمان ذوقم کور شد و انگار تازه یادم اومد که شادی گم شده

.. فقط بهم بگو کجا ببینمت یکتا -

معلوم بود حسابی از دستم شاکیه ، نمیدونستم چرا ! مگه من گفته بودم شادی فرار کنه ؟

.. ادرس دفترتو بهم بده -

! سریع خودتو برسون -

.. تماس رو قطع کردم ، دستی به سر و وضع کشیدم و آماده رفتن به سمت دفتر پژمان شدم

.. نیم ساعتی طول کشید تا بالاخره به دفتر رسیدم

تقی به در زدم و وارد اتاق پژمان شدم ، او که پشت به پنجره ایستاده بود با ورود من برگشت و نگاه ..
.. خصمانه ای بهم انداخت

... از خجالت لب گزیدم و سرمو پایین انداختم

پژمان با لحن سرزنشگری شروع کرد : نمیدونم اسمتو چی بزارم ! هیچوقت باورم نمیشد تا این حد ..
.. پست باشی

سرمو بالا بردم و با تعجب پرسیدم : چی ؟

چطور تونستی اینقدر احمق باشی یارا ؟ -

.. پژمان من منظورتو نمیفهمم -

اون دختر ، دخترعموت بود این چیزا برات معنی داره ؟ -

! چرا جوری رفتار میکنی که انگار من مقصرم ؟ من که به شادی نگفتم بیاد تهران -

اوه جدی ؟ -

اینو که گفت موبایلشو درآورد و یه اس ام اس که از طرف شماره من ارسال شده بود بهم نشون داد :
اگه تو نگفتی ، پس این ادم کیه ؟

.. متن پیام همچین مضمونی داشت : میدونم تحت فشاری عزیزم ، کافیه بیای تهران ! من میام دنبالت
! با چشمای متعجب دو سه بار پیامو خوندم و بعد بریده بریده گفتم : من .. اون .. پیامو .. نفرستادم
حالا هم داری انکار میکنی ؟ جدی ؟ -

باور کن پژمان ! من اصلا دو شب پیش نمیدونستم شادی همچین تصمیمی داره ! مگه دیوونم که -
تشویقش کنم از خونه فرار کنه ؟

پس این پیام کار کیه ؟ این پیام چیه که شادی واسم اسکرین گرفته و فرستاده ؟ -
به خودت چی گفته ؟ -

! موبایلشو به سمتم گرفت و گفت : ویسشو گوش بده

.. ویس رو پلی کردم : پژمان عزیزم ، من نمیخوام با ارسال از دواج کنم
! امشب به پیشنهاد یارا میام تهران تا همیشه کنار هم باشیم ، من این زندگی رو بدون تو نمیخوام
.. با دهان باز به ویس گوش دادم ، حتی چند بار صدا رو پلی کردم تا به صحت حرفا پی ببرم
مثل اینکه جدی جدی خود شادی بود ! اما من که بهش چیزی نگفته بودم ، اصلا تمام این مدت گوشیم
.. دست شایان بود

.. با این فکر تازه دو هزاریم افتاد و رو به پژمان گفتم : کار شایانه

پژمان با تعجب پرسید : یعنی چی کار شایانه ؟ دوست پسر احمقت با شادی چیکار داره ؟

این سوالیه که خودمم جوابشو نمیدونم ! موبایل سابقم تمام این مدت دست من نبوده ، تازه دو روزه -
این موبایل جدید رو خریدم ! من حتی به خط سابقم تا دو روز پیش دسترسی نداشتم تا همچین پیامی
.. به شادی بدم

پژمان چشماشو با انگشت سبابه و اشاره مالید و پرسید : خب الان شایان کجاست ؟

.. سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم

! یارا با توام -

! نمی .. نمیدونم -

یعنی چی که نمیدونی ؟ -

! اون یه هفته ای منو زندانی کرده بود ، ده روزی میشه که ندیدمش -

.. پڑمان آشفته شد و با بی رمقی روی صندلی نشست

.. انگار واقعا مسبب تمام این اتفاقات خودم بودم

! چند دقیقه که گذشت با نگرانی از جا بلند شد و گفت : باید دوست پسرتو پیدا کنیم ! بهش زنگ بزن

! فکر میکنی نکردم ؟ خودمم نگرانشم -

این آدم هیچ فک و فامیلی نداره ؟ -

! به داداشش یعنی متین پیام دادم ، جوابو نداده -

پڑمان دستی توی موهایش فرو برد و گفت : اینا همش تقصیر تونه یارا ، اگه فقط با مادرم حرف میزدی .. تا راضی بشه

.. من که -

! وسط حرفم پرید و گفت : تو خودخواه ترین آدمی هستی که دیدم

اینو که گفت از دفتر بیرون زد

.. هرچقدر به متین یا شاهین زنگ میزدم برنمیداشتند ، انگار همگی آب شده و توی زمین رفته بودند

.. سرمو به شیشه تکیه دادم و زیر چشمی نگاهی به پڑمان که با کلافگی رانندگی میکرد انداختم

.. حتما خیلی نگران بود

زن عمو چجوری باهات تماس گرفت وقتی شماره جدیدتو نداشت ؟ -

.. شمارم جدید نیست ، من خط سابقمو سوزوندم و توی این گوشی فعال کردم -

.. پس شایان زودتر از تو به شادی پیام داده ولی اخه چرا -

.. نمی .. نمیدونم -

.. ناخودآگاه یاد رویایی که توی شمال دیده بودم افتادم و رعشه ای به تنم افتاد

.. نه شایان هیچوقت همچین کاری نمیکرد ، اون به شادی اسیب نمیزد ! مطمئنم شادی زنده بود

.. چند بار دیگه به شایان ، متین و شاهین زنگ زدم ، هر سه نفر خاموش بودند

.. کلافه شدم و موبایلمو به درون کیفم انداختم

.. خدا میدونه الان زن عموت چه حالی داره -

.. سرمو به نشونه اره تکون دادم و همون لحظه زن عمو حلال زادم زنگ زد ..
 .. میدونستم میخواد اه و ناله کنه ، حق هم داشت ! شادی تک دخترش بود
 مگر اینکه توی همچین شرایطی به یادم میوفتادند ، میدونستم دارم خودخواهانه فکر میکنم ولی هنوزم ..
 .. از دستشون دلخور بودم
 .. یکم باهاش صحبت کردم و دلداریش دادم ؛ در حال حاضر کار دیگه ای ازم ساخته نبود
 من و پژمان به کلانتری منطقه رفتیم و فرمی مبتنی بر گم شدن شادی پر کردیم و اونا هم به ما اطمینان دادند که در اسرع وقت برای یافتن شادی اقدام میکنند ، وقتی از کلانتری خارج شدیم جفتمون میدونستیم که اگه خیلی سریع اقدام کنند حداقل تا سه ماه دیگه میتونند اثری از شادی پیدا کنند و اون ..
 .. موقع ممکن بود خیلی دیر بشه پس تصمیم گرفتیم خودمون هم دست به کار شیم
 پژمان ازم جدا شد تا پارکهای بزرگ شهر رو بگرده و منم مستقیما به محل کار سابقم رفتم تا متین ، ..
 .. شایان یا هرکس دیگه ای رو که به این داستان مربوطه پیدا کنم اما دفتر بسته بود ، تعجب کردم
 چرا توی یه روز کاری دفتر مهندسی آقای مدیری باید تعطیل می بود ؟
 بی درنگ با شیما تماس گرفتم و او بعد از دو بوق جواب داد : بله ؟
 .. الو سلام شیما جان ، یارا هستم -
 .. آه سلام -
 خوبی عزیزم ؟ خانواده سلامتین ؟ -
 مرسی گلم همچی مرتبه ! چی شد یادی از ما کردی بی معرفت ؟ -
 والا امروز اومدم یه سری به دفتر بزنم هم شما رو زیارت کنم هم یه کاری انجام بدم دیدم تعطیله ، -
 چرا ؟
 ! اووو ، دفتر که یه هفته ای میشه تعطیل شده -
 با تعجب پرسیدم : یه هفته ؟ چرا ؟
 منم درست و حسابی نمیدونم ، آقای مدیری هفته پیش اومد کارو تعطیل کرد ما هم آس و پاس شدیم ! -
 .. همین الان که دارم باهات حرف میزنم میخوام برم برای کار مصاحبه انجام بدم
 ولی .. ولی آخه چطوری ؟ -
 ! چی بگم عزیزم ، همچی خیلی سریع اتفاق افتاد -
 دنیا و آقاییون چی ؟ همشون اخراج شدند ؟ -
 .. اره همه تک به تک از کار بیکار شدند -
 با تردید پرسیدم : شایان و متین چطور ؟

.. هممون سرنوشت مشابهی داشتیم -

.. که اینطور -

.. یارا جون من بعدا باهات صحبت میکنم فعلا درگیر اتوبوسم ! دیر میشه ! خداحافظ -

.. تند تند گفتم : باشه باشه خداحافظ ! ممنون

و تماس رو قطع کردم و به در دفتر تکیه دادم ، چرا اینقدر سریع این همه اتفاق افتاده بود ؟ پس اون ساختمونای تجاری پنج ساله ، اون اماکن مسکونی گرون قیمت و پروژه های خارج از کشور چی ؟ یعنی همشون از بین رفته بودند ؟

دیگه مغزم کار نمیکرد به الهه زنگ زدم و جریانو براش توضیح دادم

الهه برام یه لیوان چایی آورد و ازم پرسید : این اتفاقات خیلی مشکوک نیست ؟

خودمم دارم دیوونه میشم ! همچی خیلی سریع اتفاق افتاد ، اول غیب شدن شایان و حالا هم شادی و .. بسته شدن دفتر آقای مدیری

! میتونم قسم بخورم تمام این جریانات بهم یه ربطی دارند الهه

آخه چجوری ! من هنوزم باورم نمیشه که شایان به شادی از جانب تو پیام داده ، آخه واسه چی باید - همچین کاری کنه ؟

.. سرمو بین دستام گرفتم و گفتم : اون این اواخر خیلی مرموزتر شده بود

منظورت چیه ؟ -

نمیدونستم باید رویامو برای الهه تعریف کنم یا نه ، اصلا مگه اهمیتی هم داشت ؟

.. نمیدونم الهه ! شایان هیچوقت عادی نبود -

! اما آخرین جادوگر میگفت اون هرگز به تو دروغ نگفته -

پوفی کشیدم و جواب دادم : اصلا از کجا معلوم خود اون پیرمرد صادق باشه ؟

.. الهه آهی کشید و از جا بلند شد

نگاهی به دور و اطراف خونه انداختم و پرسیدم : محمد کجاست ؟-

! کجا میخواد باشه ، سرکاره دیگه -

آشتی کردید ؟ -

.. اهوم -

خوبه خدا رو شکر ! راستی چمدون هنوز صندوق عقب ماشینته ؟ -

.. نه اوردمش بالا ، گفتم خطرناکه اون پایین باشه ! معلوم نیست چند نفر دنبالشن -

خیالم راحت شد و گفتم : دستت درد نکنه ! میاریش ؟

.. الهه به سمت اتاق رفت و بعد از دو دقیقه با چمدون برگشت

.. به کمک هم در چمدون رو باز کردیم ، تمام وسیله هام توش بود

! خدا رو شکر کردم که کریم دزده بازش نکرده

الهه یکی از نامه ها رو برداشت و پرسید : اینا چین ؟

.. نامه های پدر و مادرم -

تو این چمدونو از کجا آوردی ؟ -

درحالی که داشتم اون دفترچه مشکوک رو ورق میزدم گفتم : من پیداش نکردم ، این چمدون توی

.. انباری خونه مادر بزرگم بود ! وقتی میخواستن اونجا رو خراب کنند پیداش کردند

الهه با تردید پرسید : حالا این چمدون چرا اینقدر مهمه که همه دنبالشن ؟ این که فقط چندتا نامه

! عاشقانه و یه دفترچست

.. بین همه اینا یه رازی پنهون شده -

چه رازی ؟ -

دفترچه رو به سمت نور لامپ گرفتم و گفتم : ببین ! این دفترچه خالیه ولی وقتی زیر نوره یه نوشته

... هایی روش معلوم میشن ! یه جور نوشته های

! آفریقایی -

از کجا میدونی ؟ -

از خطش فهمیدم ولی یه جور زبون آفریقایی سخته ! کی اینو نوشته ؟ -

.. شونه ای بالا انداختم و گفتم : نمیدونم ، شاید پدر و مادرم

خب چرا اونا از این راه استفاده کردند ؟ چرا به فارسی ننوشتند ؟ -

.. اندکی فکر کردم و گفتم : چون میخواستند از حجره تاریکی به سمت نور نگاه کنم

این یعنی چی ؟ -

ناگهان یاد یکی از عکسا افتادم ، همون عکسی که پسر بچه ها دسته جمعی ایستاده و تانی اخمو پشت

! سرشون بود

یکی از دختر بچه ها خیلی شبیه سمیه بود ، حتم داشتم این پسر بچه مو کوتاه خود سمیه هست ولی تانی

! میگفت اون تنها دختر خاندانه کوشاست

.. زیر لب گفتم : مگر اینکه سمیه از خاندان کوشا نباشه

الیه با تعجب پرسید : چیزی گفتی ؟

.. باید شیلا رو بیاریم اینجا -

شیلا ؟ -

.. سرمو به نشونه آره تکون دادم

.. الیه شب قبل شماره شیلا رو گرفته بود پس بهش زنگ زد

.. دو ساعت بعد شیلا خونه الیه بود و با حیرت به دفترچه و نوشته ها نگاه میکرد

کنارش نشستم و ازش پرسیدم : تو چیزی از خانوادت میدونی ؟

! ما اصالتا آفریقایی بودیم ! منظورم اینه خانواده من اونجا زندگی میکردند -

.. شانا میگه ماتیا جادوگر و مادر من ساتیا با هم خواهر بودند

اخماتوی هم رفت و با تردید پرسیدم : ماتیا ؟ معشوقه شیطان خاله تو بود ؟

.. سرشو به نشونه آره تکون داد

! ضربان قلبم بالا رفت و بریده بریده گفتم : پس تو باید .. شایانو .. بشناسی

! همچنین کسیو نمیشناسم -

! اون پسر شیطانیه -

منظورت ساتنه ؟ -

ساتن ؟ اون دیگه چیه ؟ -

شونه ای بالا انداخت و گفت : خودمم نمیدونم ! تاحالا ندیدمش ولی شانا میگفت یه پسرخاله شیطان

.. زاده و پلید به اسم ساتن دارم

! زیرلب گفتم : پس اسم واقعیش اینه

شیلا چند برگ دفترچه رو ورق زد و گفت : خب من که الان نمیتونم اینو ترجمه کنم ! آفریقایی بلد

! نیستیم

.. الیه پوفی کشید و گفت : ما رو باش با کی اومدیم سیزده به در

.. خب دست من نیست ! هیچوقت اونجا نبودم ! از وقتی یادمه پیش ننه بزرگ و شانا زندانی بودم -

تاحالا نشده بود از خودت پرسی چرا زندانی هستی ؟ -

شیلا دفترچه رو بست و گفت : چرا ! همیشه میپرسیدم و شانا بهم میگفت اون بیرون آدمایی هستند که .. دنبال کشتن من هستند

دنبال کشتن تو ؟ آخه چرا ؟ -

! دستی توی موهای سفیدش کشید و گفت : بخاطر این

با تعجب پرسیدم : چون موهاش سفیده میخواستند بکشنت ؟

شاننا که اینجوری میگفت ، من از یه بیماری ژنتیکی رنج میبرم ! یه بیماری که توی خون مادر من و - .. ساتن وجود داره

! با خودم گفتم : پس برای همین داریان هم زال بود

یاد حرفای تانی افتادم ؛ او میگفت عده ای دنبال کشتن داریان بودند ، درست مثل شیلا ! تانی میخواست .. پسرشو حفظ کنه و سمیه هم سعی داشت خواهرشو در امان نگه داره

! انگار این انجمن با موسفیدا مشکل داشت

.. شیلا نفس عمیقی کشید و گفت : ولی میتونم با کمک کتاب راهنما این دفترچه رو ترجمه کنم

کتاب راهنما ؟ -

! هر زبونی یه کتاب دیکشنری داره دیگه -

الهه پرسید : خب چقدر طول میکشه ؟

.. شیلا اندکی فکر کرد و گفت : خب حداقل یه ماه

من و الهه همزمان پرسیدیم : یه ماه ؟

.. این یه کتاب سنگینه ! باید روش وقت بزاریم -

.. الهه : و تا اون موقع که نمیتونی برگردی خونه ! اونجا برات امن نیست

.. شیلا با ناراحتی گفت : من که جایو ندارم

نگاهی به الهه که با دلسوزی به دختر نگاه میکرد انداختم و لبخند کمرنگی زدم ، میدونستم الهه

.. نمیزاره شیلا به اون خونه برگرده

قرار شد شیلا یه ماهی پیش ما موندگار بشه که هم دفترچه رو ترجمه کنه و هم از دست کسایی که دنبالش بودند در امان بمونه ، دختر ساده ای بود ! سریع به همه اعتماد میکرد و شاید سمیه هم از این .. بابت نگران بود

پژمان تمام پارکهای شهر رو گشت اما هیچ اثری از شادی پیدا نکرد ، راهی نمونده بود که امتحان .. نکرده باشیم

! حالا فقط باید آگهی گمشده چاپ میکردیم

تمام این مدت که همگی درگیر یافتن شادی بودیم ، موبایل برادران کوشا خاموش بود ، کسی به ..
 اپارتمان سر نمیزد و دفتر هم به کلی تعطیل شده بود

.. حالا چند روزی از گم شدن شادی میگذشت ، من شبا به اپارتمان برمیگشتم تا شاید شایان رو ببینم

.. اما هرروز که میگذشت از این انتظار لعنتی ناامید تر میشدم

گاه تا صبح پشت شیشه مینشستم و به خیابون خلوت و تاریک زل میزدم تا شاید رد پایی از او پیدا کنم

..

! سرتاسر خونه رو گشته بودم و چیزی جز اون دفتر مشکوک عایدم نشده بود

.. انگار جز حلقه ام از شایان یادگار دیگه ای نداشتم

! هرچقدر به روزهای بهاری نزدیکتر میشدیم ، امید دلم خاموش تر میشد

.. برف های زمستونی کم کم آب شده و رگه های از بهار در گوشه و کنار شهر دیده میشد

نبض باغچه میتپید و درخت ها شکوفه داده بودند ، زمین نفسی تازه کرده و نسیم خنک بهاری از جا ..
 برخاسته بود

بوی عیدی ، بوی توپ
 بوی کاغذ رنگی
 بوی تند ماهی دودی ، وسط سفره نو
 بوی یاس جانماز ترمه مادر بزرگ
 با اینا زمستونو سر می کنم
 یا اینا خستگیمو در می کنم
 شادی شکستن قلک پول
 وحشت کم شدن سکه عیدی از شمردن زیاد
 بوی اسکناس تا نخرده لای کتاب
 با اینا زمستونو سر می کنم
 یا اینا خستگیمو در می کنم
 فکر قاشق زدن یه دختر چادر سیاه
 شوق یک خیز بلند از روی بته های نور
 برق کفش جفت شده تو گنجیه ها

با اینا زمستونو سر می کنم

یا اینا خستگیمو در می کنم

.. صدای ضبط ماشین رو کم کردم و به مهرزاد که با شوق به ماهی قرمزا نگاه میکرد لبخند زدم

.. پلاستیک ماهی رو به سمت گرفت و گفت : نگاشون کن یارا ! چه تپل مپلن

! ریز خندیدم و گفتم : اهوم بامزن

کی فکرشو میکرد خرید عید اینقدر هیجان انگیز باشه ؟ -

با تعجب پرسیدم : تاحالا برای عید خرید نکرده بودی ؟

مهرزاد به سمت خیابون فرعی پیچید و با ناراحتی گفت : من هیچوقت این موقع سال ایران نبودم ،

امسال هم به پیشنهاد تو اومدم ! راستش فکر نمیکردم اینقدر هیجان انگیز باشه ، داری ازم مرد

.. خانواده میسازی یارا

لبخندی زدم و سرمو به شیشه تکیه دادم که مهرزاد انگشتاشو لای انگشتای گرم دستم قفل کرد و با

.. محبت گفت : ممنونم

.. چیزی نگفتم و انگشتاشو فشار دادم

مهرزاد از سوپرمارکت بزرگی وسایل ناهار رو خرید ، ازم خواسته بود امروز براش آشپزی کنم ! منم

.. میخواستم زرشک پلو درست کنم

با شوخی و خنده وارد خونه شدیم ، تا لباساشو عوض کنه مرغو توی سینک گذاشتم و دستامو شستم

..

شالمو دور سرم بستم تا بوی مرغ نگیرم و با مهارت مشغول شستن برنج شدم که یهو دوباره سر و

کله مهرزاد پیدا شد و پرسید : به به کد بانو ، ببینم شما کمک آشپز نمیخواید ؟

.. چشم غره ای نثارش کردم که یه چاقو از روی سینک برداشت

! به طعنه گفتم : دستتو نبری پسر جون

! بشین و سیاحت کن -

اینو گفت و یه گوجه از تو یخچال برداشت اما همینکه اومد خورد کنه دستشو برید و دادش به هوا رفت

..

.. منم هول شدم و برنج رو زیر شرشر آب رها کردم

.. دست مهرزادو گرفتم و با نگرانی پرسیدم : وای .. چت

.. اما با دیدن انگشت سالم و لبخند مضحکش لجم کردم و با حرص گفتم : خیلی بیشعوری ! مسخره
 پقی زیر خنده زد و با پرویی پرسید : نگرانم شدی ؟
 با غرور جواب دادم : نه ! چرا باید نگرانم بشم ؟
 .. دیدم چجوری برنجو ول کردی -
 .. خیلی لوسی بخدا -
 حالا میزاری کمکت کنم ؟ -
 ! لبخندی زدم و گفتم : اگه خرابکاری نمیکنی چرا که نه
 .. بالاخره با شوخیای مهرزاد و غرغرای من ناهار رو درست کردیم و سر میز چیدیم
 ! زرشک پلو ، سیب زمینی و سالاد با طرح شکلک اخمو
 .. مهرزاد با ذوق دور میز نشست و گفت : به به احساس میکنم خانوم خونم برام غذا درست کرده
 .. از دیدن این صحنه لبخندم خشک شد و دستام شروع به لرزیدن کرد
 .. بغضی ته گلویم رو بست و دوباره چشمام اشکی شد
 مهرزاد سرشو با خنده بالا آورد اما با دیدن چهره من جا خورد و پرسید : یارا ؟ چرا داری گریه میکنی ؟
 .. روی زمین نشستم و دستامو دور سرم گرفتم
 ! به دیس اشاره زدم و گفتم : معرفی میکنم کلم پلو یارا پز ! از آشناییتون خوشبختم جناب کوشا**
 سپس به سالاد اشاره زدم و ادامه دادم : سالاد کشمش شیرازی ، مخصوص کوشا ! با طرح شکلک
 .. اخمو
 کوشا نگاهی به سالاد انداخت و پرسید : این منم ؟
 .. اهوم ، ببین این زیتونا چشما ته ، این خیارشورا ابروها ته ! این گوجه ها هم لباته -
 ** لبخندی زد و چیزی نگفت
 .. دستمو روی قلبم گذاشتم و اسمشو صدا زدم
 .. شایان شایان شایان شایان -
 .. مهرزاد رو به روم زانو زد ، میج جفت دستامو گرفت تا آروم کنه ولی نمیتونستم آروم بگیرم
 .. امکان نداشت وقتی یاد شایان میوفتم به راحتی بیخیال بشم

اشکام گوله گوله میچیکیدند و گونمو خیس میکردند ، نفسم بالا نمیومد و خاطراتمون مدام برام تداعی میشد ..

! مهرزاد سرمو به سینش چسبوند و زیر گوشم نجوا کرد : هیس ، آروم باش یارا .. آروم باش

سرمو به سینش مالیدم و زیرلب گفتم : شایان .. شایان تو اینجایی ؟

.. مهرزاد اول کمی سکوت کرد و بعد گفت : آره اینجام

.. بالاخره برگشتی ؟ مگه نگفته بودی تنهام نمیزاری نامرد -

.. هیش یارا -

.. به سینش چنگ زدم و نالیدم : دیگه از پیشم نرو .. دیگه نرو

.. آغوششو محکم تر کرد شالمو از سرم کنار زد

.. میون گریه هام با صدای بلند خندیدم و گفتم : موهامو دوست داری ؟ برای تو کوتاه کردم عشقم

.. آره دوست دارم -

.. دستاشو روی موهام گذاشتم و گفتم : نازم کن .. بهم بگو دوسم داری ! بهم بگو ! خواهش میکنم

.. از گریه به هق هق افتاده بودم ، التماسش میکردم بهم بگه دوسم داره

.. مهرزاد : یارا خواهش میکنم به خودت بیا

.. سرمو به سینش فشار دادم و گفتم : نمیخوام نمیخوام نمیخوام

.. شایانم ، شایانمو میخوام

.. مهرزاد با تاسف بهم نگاه کرد و محکم تر از قبل در آغوشم گرفت

.. روی تخت نشستم و مهرزاد قرصای آرام بخشمو بهم داد

.. دستشو روی پیشونیم گذاشت و با خیال راحت گفت : فعلا تب نداری

سرمو با شرمندگی پایین انداختم و پرسیدم : بازم اونجوری شدم ؟

.. به علامت آره سر تکون داد

.. دارم کم کم دیوونه میشم -

! نه نه اینجوری نگو -

این چهارمین بار توی این هفتست ! نمیدونم دیگه باید چیکار کنم ، من حتی قرصامم سر موقع -

.. میخورم

کنارم نشست ، دستمو با محبت گرفت و گفت : یادته که دکتر چی گفت ؟ ممکنه تا دو سال طول بکشه ..

! من نمیخوام تا دوسال اذیتت کنم -

! میدونم ولی من میخوام صبر کنم ، تو ارزششو داری یارا .. من مطمئنم -

.. لبخند زدم و مهرزاد با محبت گفت : یکم استراحت کن ، من از بیرون شام میگیرم .. باشه -

.. اینو گفت و از اتاق بیرون رفت ، منم روی تخت دراز شدم و موبایلمو برداشتم .. بازم آخرین آنلاینش تغییری نکرده بود

.. نگاهی به پیامایی که براش داده بودم انداختم و دوباره گریه کردم .. قربونت برم ، شایانم ، عشقم ، شوهرم -

تو کجایی عزیزدلم ؟ چرا نمیای منو از این جهنم ای که توش گیر افتادم نجات بدی (: عشقم مگه من چقدر بد بودم که اونجوری ولم کردی (: مگه نمیگفتی عاشقمی چرا تنهام گذاشتی (: چرا به شادی به جای من پیام دادی ، حالا دیگه نه تو رو دارم نه شادیو (: عموم سخته کرده شایان ! زن عموم بیمارستان خوابیده (: خانوادم نابود شده ! فقط تو برام موندی نفسم ، کجایی که یارات داره جون میده .. بیا کمک کن شایان خواهش میکنم

: و پیام بعدی

نفسم امروز رفتم دکتر ، مهرزاد منو برد ! از دوریت مریض شدم (: جواب آزمایشمو ببین .. دریچه .. قلبم مشکل پیدا کرده (: اعصابم ناراحته ! شایان دارم بدون تو تلف میشم آخه کجایی

: و پیام بعدی که آخرین پیامم بود

□ .. عشقم پس فردا شب عیده ، نمیخوای بیای دنبال خانومت ؟ (: من ازت عیدی موخواما

و پیام امشبم که براش نوشتم : شایانی دلم برات پر میزنه نفسم ، فرداشب عیده بازم فرصت داریم ، میشه برگردی ؟ دوستت دارم

.. گوشی رو کنار گذاشتم و سرمو توی بالشت فرو بردم و شروع کردم به زار زدن

.. با صدای مهرزاد از جا بلند شدم ، آبی به دست و صورتم زدم و برای صرف شام به طبقه پایین رفتم

.. دو تا همبرگر گرفته بود ، دور میز نشستیم و مشغول خوردن شام شدیم

مهرزاد : حالت بهتره ؟

.. اهوم -

.. خدا رو شکر -

.. خبری از شایان -

.. سرشو به نشونه نه تگون داد و گفت : حکم اعدام دانیالم اومده

! اون بدبخت هیچکارست -

.. ولی تمام شواهد بر علیهش همیشه کاری کرد -

شادی چی ؟ -

.. مهرزاد آهی کشید و با ناامیدی گفت : انگار جفتشون اب شدند رفتند توی زمین

پکر شدم ، اشتها کور شد و همبرگر رو کنار گذاشتم که مهرزاد گفت : واسه چی اینقدر کم غذا شدی

.. یارا ؟ کم داری به یه تیکه استخون خالص تبدیل میشی ! اینجوری نکن

.. از سر میز شام بلند شدم و گفتم : نمیخورم ، اشتهای ندارم

.. ! آخه -

! کیفمو از رو مبل برداشتم و گفتم : ممنون ، من میخوام برگردم خونه -

.. الان ؟ یارا -

.. سرمو پایین انداختم و با مظلومیت گفتم : شاید برگرده

! خیلی خب میرسونمت -

.. با تاکسی -

! اخم کرد و با جدیت گفت : میرسونمت

.. از مهرزاد خداحافظی کردم و وارد واحد نقلیم شدم

امشب کلی کار داشتم ، میخواستم خونه رو مثل یه دسته گل درست کنم ! فردا عید بود ، آگه شایان

برمیگشت و خونه رو نامرتب میدید چی ؟

.. سریع دست به کار شدم و یه جاروی حسابی زدم

.. گردگیری کردم ، طی کشیدم و آماده فردا شدم

سال تحویل ساعت 1:40 دقیقه بود ، صبحم میرفتم سبزه و ماهی میخریدم و تا شایان برگرده ارایشم

.. میکردم

با این افکار به خودم دلگرمی دادم ، روی تخت دراز کشیدم و بالشت مورد علاقمو به جای شایان بغل

.. کردم

! بوسی به بالشت زدم و با عشق گفتم : فردا میبینمت عشقم

صبح زود با انرژی مضاعفی از خواب بلند شدم ، صبحونه مختصری خوردم دوش گرفتم و راهی بازار .. شدم

یه سبزه خوش رنگ و لعاب ، دوتا ماهی تپلی به نیت جفتمون و دوتا تخم مرغ رنگی خانم و آقا خریدم .. و به خونه برگشتم

.. سبزی پلو بار گذاشتم و بدو بدو مشغول آرایش و سشوار موهای کوتاهم شدم

ساعت 1 و بیست دقیقه بود ! هنوز بیست دقیقه تا لحظه سال تحویل مونده بود ، تیپ شیکی زدم و .. روی مبل نشستم و با علاقه به سفره هفت سینم چشم دوختم

! یه گوشم به زنگ بود ؛ یه گوشم به تلفن

.. دقیقه ها تند تند میگذشتند ، حالا تنها پنج دقیقه به لحظه سال تحویل مونده بود

من تک و تنها توی آپارتمون نقلیمون حلقه به دست نشسته بودم و تا آخرین لحظه به بازگشت عشقم .. امد داشتم

توی دلم گفتم : شایانی اگه بیای همه چیزو میبخشم ، یه شروع تازه میکنیم ! تو فقط بیا تا به همه .. ثابت کنیم عشقمون ابدیه ، اینکه تو آدم بده نیستی تو نفس منی

.. بیا ثابت کنیم ما مثل بقیه نیستیم ، تو بیا تا من دنیامو به پایت بریزم عشق دلم ! بیا شایان ، بیا

.. اگه نیای .. من دیگه نمیتونم جلوی مهرزاد ازت دفاع کنم ، اونوقت مجبورم به حرفاش ایمان بیارم

من میدونم تو دوسم داشتی ، خودت گفتی ! مگه من فرشته کوچولوت نبودم ؟ شایان اگه نیای مضحکه .. خاص و عام میشم

اگه امروز نیای ، بهتره دیگه هیچوقت نیای چون بعد از امروز به بعد یه زندگی تازه رو شروع میکنم

...

.. پس بیا ، بیا ، بیا

.. چشمامو بستم و پشت سر هم کلمه بیا رو تکرار کردم ، تقریباً یه دقیقه مونده بود که زنگ خورد

.. از جا بلند شدم و با ذوق گفتم : میدونستم میای میدونستم

.. بدو بدو به سمت آیفون رفتم و گوشی رو برداشتم

.. اما وقتی صدای مهرزاد توی گوشم پیچید تمام امیدم به یکباره نابود شد و گوشی ایفون از دستم افتاد

.. نگاهی به صفحه تلویزیون که لحظه تحویل سال رو اعلام میکرد انداختم

.. قطره ای اشک از گوشه چشمم سر خورد و روی گونم افتاد

.. زیر ایفون نشستم و جفت زانو هامو بغل کردم ، شایان برنگشته بود

! مرد من ، به دنبالم نیومده بود

.. اندکی بعد مهرزاد رسید ، با شوق در رو باز کرد و با دیدن من که زانوی غم بغل گرفتم شوکه شد ..
 .. سرمو بالا آوردم و نگاهی به هدیه بسته بندی شده ای که توی دستش بود انداختم
 مهرزاد رو به روم نشست و با دلسوزی ازم پرسید : حالت خوبه ، یارا ؟
 ته ریشش رو با محبت نوازش کردم ، سرمو به علامت آره تکون دادم و ناخودآگاه بوسه ای به روی لبای قلوه ایش نشوندم
 !! ناگهان مهرزادو پس زدم و جفت دستامو روی لبم گذاشتم

.. پوزخندی زدم و چشم از آیفون برداشتم
 دو زانو به روی زمین نشستم و درحالی که به نقطه نامعلومی زل زده بودم زیرلب گفتم : حتی توی ..
 رویاهام نمیتونم بهت خیانت کنم
 .. سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم
 مهرزاد با شوق در رو باز کرد و یا یه دسته گل رز زیبا وارد خونه شد اما با دیدن من که روی زمین نشستم جا خورد و پرسید : حالت خوبه یارا ؟
 .. چشمامو باز کردم و با لبخند تلخی سر تکون دادم
 مهرزاد دستشو به سمتم دراز کرد ، نگاهی به آخرین جایی که شایان دراز کشیده بود انداختم و بعد از ..
 چند لحظه درنگ دستشو گرفتم و از روی زمین بلند شدم
 .. گلها رو توی یه گلدون شیشه ای گذاشتم و صدای تلویزیون رو کم کردم
 مهرزاد کتشو درآورد ، نگاهی به دور و بر انداخت و با محبت گفت : پس بگو خانوم خانوما واسه چی !
 میخواست برگرده خونه
 .. میخواستم اینجا رو تمیز کنم -
 خونه من چشه ؟ -

.. روی کاناپه نشستم و گفتم : همیشه دلم میخواست موقع تحویل سال توی خونه خودم باشم
 تنها ؟ -

.. سکوت کردم

.. ببخشید -

! مهم نیست ، تقصیر خودم بود که فکر میکردم برمیگرده -

مهرزاد کنارم نشست ، دستمو محکم توی دستش گرفت و گفت : حالا چی ؟ تصمیم خاصی داری ؟

.. من که نمیتونم زندگیمو مختل کنم ، شاید سخت باشه اما -

.. نفسی تازه کردم و ادامه دادم : میخوام یه زندگی تازه شروع کنم

به خودش اشاره زد و گفت : این بنده خدا هم توی این زندگی جدیدت جا داره ؟

.. شاید -

شاید ؟ -

.. فکر کنم با اتفاقی که برام پیش اومده تا آخر عمرم از مردا فرار کنم -

.. اما من مته همه مردا نیستم -

.. نگاهی به سر تا پاش انداختم و به طعنه گفتم : من که تفاوتی نمیبینم

.. با مظلومیت گفت : یارا

.. چیه ؟ فکر نکن یادم رفته که -

! خیلی خب خیلی خب ! یادمه -

تو خیلی بی رحمی ، من اینجا دارم بال بال میزنم چجوری نمیبینی چقدر دوستت دارم ، اینقدر که حاضر .. شدم برات تغییر کنم

.. پوزخندی زد و گفتم : بهت اعتماد ندارم

منم نمیخوام اینقدر زود اعتماد کنی ، فقط یه شانس میخوام تا خودمو بهت ثابت کنم یارا ! من همون - چیزی میشم که تو میخوای ، هر قدری که شایان غد و مغرور بود و اشکتو درآورد جبران میکنم ، .. نمیزارم چشمت خیس بشه ! من مثل یه مرد پشتت وایمیستم

.. توی دلم گفتم : مغرور بود ، اذیتم میکرد ولی همین اذیتاشم دوست داشتم

.. نگاهمو ازش دزدیدم که دستمو فشار داد و ملتسمانه توی چشمام زل زد

.. چشمای مهرزادم آبی بود درست مثل شایان ! اما این کجا و اون کجا

چشمای شایان درست مثل یه اقیانوس پهناور بود و من مثل یه ماهی کوچولو که توی عمق نگاهش .. غرق میشدم

.. تمام زندگیم به چشماش وابسته بود ، اون دوتا الماس درخشان و دوست داشتنی من

هنوزم اولین باری که نگاهمون بهم گره خورد یادمه ، ازش ترسیدم اما مسخ تکبر و جذبه ای که توی .. چشماش موج میزد شدم

.. یارا تو فقط بهم آره بگو تا بهت نشون بدم چقدر میتونم خوشبختت کنم -

.. میدونم تو دنبال پول نیستی اما هرچقدر طلا و جواهر بخوای به پات میریزم

.. نمیزارم آب توی دلت تکون بخوره ، برات شغل پیدا میکنم ، میزارم توی خونم خانومی کنی یارا
مهرزاد این حرفای بی ارزشو برام تکرار میکرد ، ظاهرا بهش گوش میکردم اما هوش و هواسم جای
.. دیگه بود

.. توی خیالات خام غوطه ور شده بودم و به آینده ای دست نیافتنی فکر میکردم
.. مثلاً کاش من و شایان توی همین خونه نقلی زندگی میکردیم ، یه زندگی آروم و بی دردسر
یه زندگی پر از عشق ، با بچه هامون ! بچه هامون توی نشیمن بازی میکنند ، شایان از در وارد میشه
.. و با عشق بغلشون میکنه

خیلی دوستشون داره ، منم دوست داره ! عاشق خانوادشه و هیچ چیزو به ما ترجیح نمیده ! یه شاخه
.. گل رز بهم میده ، هیچ شبی بدون گل نمیاد خونه

پیشونیمو میبوسه و بهم میگه : میدونی چقدر دوستت دارم یارا ؟ و من با خنده بهش میگم : هرشب
.. بهم میگی

.. اونوقت براش شام حاضر میکنم ، به بچه هامون شام میدیم
شایان پدر خوبیه ، اون عاشق اینه با بچه هاش وقت بگذرونه و من چقدر از دیدن این صحنه لذت
.. میبرم

.. نمیدونم کی اشکام شروع به ریزش کردند
.. به خودم اومدم و دیدم که مهرزاد با چشمای قرمز و خیشش بهم نگاه میکنه
انگشتامو دور چشماش کشیدم و با خنده گفتم : چرا گریه میکنی دیوونه ؟
دستامو روی صورتش نگه داشت و درحالی که قطره قطره اشک میریخت گفتم : چرا باهات .. اینکارو
.. کرده

میون گریه هام زدم زیر خنده و گفتم : کی ؟ داری راجبع چی حرف میزنی عشقم ؟
.. مهرزاد سرمو محکم به سینش چسبوند و گفت : کمکت میکنم .. نمیزارم تنها بمونی
.. سینشو بوسیدم و گفتم : تنها نمیوم ، خودت گفتی تنهام نمیزاری
.. پشتمو مالید

نمیزاری دیگه ؟ -

.. نه نمیزارم -

سرمو بالا بردم و درحالی که به چشمای آبییش زل زده بودم گفتم : دوسم داری ؟
.. سرشو به علامت آره تکون داد

.. منم دوستت دارم -

میخوای برات قرصاتو بیارم ؟ -

.. لبخند تلخی زدم و سرمو به نشونه آره تکون دادم

**

! آقای کوشا عزیز سلام -

الان ساعت 45 : 23 دقیقه شبهه و من حدودا یک ماه و دو هفته و یه روز و 23 دقیقه و 14 ثانیه .. هست که بهت فکر نمیکنم

حالا که این پیام رو برات توی واتساپ مینویسم و تو طبق معمول نمیخونی از آخرین باری که بهت پیام دادم یه ماهی میگذره ، آقای کوشا چگونه تونستی تو شب سال تحویل منو تنها بزاری ؟ مگه قول نداده .. بودی که کنارم بمونی ، هرچند که الان دیگه مهم نیست ! پیشاپیش عذرخواهیت رو پذیرا میشم .. آقای کوشا عزیز ، تو این یه ماه شبی نبوده که تو گوشه و کنار شهر به یادت تنهایی قدم نزده باشم خیابونها کمی فرق کردند ، اون پیتزا فروشی که بار اول با هم شام خوردیم یادت هست ؟ اونجا در دست تعمیره ! دیشب برای خوردن شام به اونجا رفتم اما با درهای بسته و تابلوی (در دست تعمیر) .. برخورد کردم و در کمال یاس و ناامیدی تا خیابونی که اولین بار اونجا رهاات کردم پیاده قدم زدم

! راستی هیچوقت فرصت نشد بگم چقدر بخاطر اون شب متاسف و شرمنده ام

راستش آقای کوشا عزیز ، من واقعا دختر بی ادبی نیستم اما هیچوقت با یه شیطان پرست واقعی برخورد نکرده و همیشه از آدمهایی مثل تو میترسیدم اما تو تمام ترس و وحشتم رو از بین بردی ، خدا خیرت بده ! شاید این دعای مضحکی برات باشه اما من از دعاهای شیطانی سردر نمیارم هرچند که تو ! انجیل شیطان مطالعه کردم (شیطان پرستان هرگز دعا نمیکنند)

بله تعجب نکن ، من تو این یک ماه انجیل شیطان رو مطالعه کردم و با هر خطی که میخوندم به یادت ! میوفتادم

! فقط ایکاش اینجا بودی تا ازت درباره ابهامات بخش لویاتان میپرسیدم

! در هر صورت ، با دینت آشنایی بیشتری پیدا کردم

آقای کوشا عزیز ، نمیدونم این رو الان بهت بگم یا بعدا اما مسئله مهمی پیش اومده که تا هفته پیش درگیرم کرده بود ! عمو فرشادم رو یادت هست ؟ بله همون عموی بی رحم که تنم رو زیر مشت و لگد کبود کرد (نمیخواود خودت رو ناراحت کنی ، گذشته ها گذشته) اون عموی چندان نامهربون من هفته پیش فوت کرد و زن عموم هم به دنبال اون از حال رفت اما حالا چهار روزی میشه که حالش بهتر شده (بحمدالله) اما انگار که منو مقصر همه چیز میدونه و تو خواب و خیال ، احتمالاتی مبتنی بر گناهکار بودن من تو تمام این بدبختی ها براش الهام شده ، برای همین منو با بی رحمی از خونه بیرون کرد .

اگرچه قصد من تنها کمک رسوندن بود اما زن عمو داد و بیداد راه انداخت و در و همسایه رو به خونه کشوند تا عاقبت من برای بار سوم یا چهارم (دقیق یادم نیست) به کلانتری رفتم ! آخ شرمنده شده بودم که نگو ، دلم میخواست زمین دهن باز کنه و همون جا منو ببلعه .. (خدا برای هیچکس نیاره)

جونم برات بگه که بله ، به این گونه من از خونه طرد شدم و دوباره به تهران برگشتم ، الان هم تو خونه آقای نامجو زندگی میکنم ! میدونم کار درستی نیست اما نمیتونستم تو خونمون تنها بمونم ، به دلیل بیماریم دکتر بهم توصیه کرده بود تا حدالمكان در کنار کسی زندگی کنم و به طور مرتب چک آپ بشم !

تو این یه ماهی که اینجا موندم متوجه شدم مهرزاد مرد خیلی خوبیه ، برام از هیچی کم نمیگذاره (البته این به این معنی نیست که از تو سرتره)

مثل پروانه دورم میچرخه ، هرشب با گل و هدیه های گرون قیمت سورپرایزم میکنه و برام یه اتاق ... جداگانه توی خونه خودش تهیه کرده

آقای کوشا ، چرا اون اینقدر با شما متفاوته ؟ هر زن دیگه ای بود تا الان شیفته عشق و ولخرجی های .. مهرزاد شده بود اما من ، نمیدونم ! شاید هیچوقت نتونم دوباره عاشق بشم ، اینو به خودشم گفتم

یادمه دو هفته پیش ازش پرسیدم : حاضری منو با تمام زخمایی که آزارم میده دوست داشته باشی و اون فوری جواب داد آره ! آقای کوشا ، اون جدی دوسم داره ؟ مگه عشق اینجوریه ؟ مگه عشق پر از ابرازعلاقه های رنگارنگه ؟ مگه پر از سردی ، بی محلی و گاهی اون لبخند شیرینت نیست ؟ مگه عشق اون شوخیای نادر و حرفای دوست داشتنیت نیست ؟ اگه عشق مثل مهرزاده ، یعنی تو دوسم .. نداشتی ؟ اما من توی بغلت بودم ، قلبتو حس کردم

قلبیت عشقو داد میزد ، پس چرا عشق مهرزاد این رنگیه آقای کوشا ؟

.. این سوالیه که هرچقدر فکر کردم نتونستم جوابشو پیدا کنم

راستی شیلا (دخترخاله) هنوز اون دفترچه رو ترجمه نکرده ، دختر ساده و خنکیه ! الهه هم .. گهگاهی کمکش میکنه ، منم بعضی از روزها (حدودا سه روز در هفته میرم پیششون)

مادربزرگ شیلا (مادربزرگ واقعیش نیست) هم اونجاست ، چون نابینا بود نمیتونست تنها بمونه و . الهه هم قبول کرد اون کنارشون بمونه

الهه خیلی مهربون و قویه آقای کوشا ، با اینکه محمد بازم قهر کرد صبوری به خرج داد و تمام این .. مدت لبخند زد

! کاش منم یکم مثل الهه بودم

راستی توی یه فروشگاه بزرگ مشغول کار شدم (کنار صندوق هستم) ، شیفه صبح تا عصر !
! فروشگاه همشهری ، خیابون ولیعصر ، رو به روی پارک

آدرس رو دادم تا اگه روزی این پیام رو خوندی و دلت برام تنگ شد (شاید تنگ شد) بدونی من کجام ، نه نگران نباش ! حقوقش خوبه ! تا همین الانم پس انداز کردم ، میخوام به زودی برای خودم یه .. ماشین و خونه بخرم و دیگه سربار کسی نباشم

آقای کوشا ، جایی نیست که توی این شهر به دنبال تو و شادی نگشته باشیم ! آرزو میکنم کنار هم باشید و تن جفتتون سالم باشه ، هیچ آرزویی جز سلامتیون ندارم ، اما امید دارم که به زودی .. برمیگردید

زن عمو برای شادی مجلس ترحیم گرفته بود ، خیلی عصبانی شدم و بهش گفتم این کارا چیه اما او .. باهام برخورد بدی کرد و از مجلس بیرونم انداخت

.. منم تا صبح فرداش گریه کردم ! دلم نمیخواست باور کنم شادی عزیزم مرده

پژمان هم مثل من از دیدن آگهی ترحیم شادی داغون شد ، خدا میدونه توی این مدت کوتاه چقدر .. شکسته شده

اما من نمیخوام باور کنم شما اینجا نیستید ، مطمئنم روزی برمیگردید و به همه ثابت میکنید که اشتباه .. میکنند

اینم از اخبار این یه ماه آقای کوشا ، دلم برت قد سوراخ جوراب یه مورچه شده ! ببخش که توی این مدت بهت پیام ندادم ، با زندگی جدیدم درگیر بودم (با این حال فراموش نکردم)

راستی این ماه تولدمه ، 11 اردیبهشت ! یادت که نرفته ؟

□ میشه فقط یه نشونه با امید بهم بدی که پیاممو میخونی ؟

دوست دار تو ، یارا کوشا

گوشیمو خاموش کردم و کنارم گذاشتم ، ساعت 20 : 00 بود ! حدودا چهل دقیقه ای میشد که داشتم .. باهاش حرف میزدم

.. چشمامو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم

صبح با صدای آلام گوشیم از جا بلند شدم ، یونیفرم کار و مقنعه مشکی کرواتیم رو سر کردم و به .. طبقه پایین رفتم

! همزمان با من مهرزار از در وارد شد ، توی دستاش دو تا کافی (قهوه) بود

.. لبخند پررنگی زد و گفت : صبح بخیر عزیزم

.. سرمو پایین انداختم و زیرلب گفتم : صبح بخیر

.. مهرزاد قهومو به دستم داد و نگاهی تحسین برانگیز به سر تاپام انداخت

امروز چقدر خوشگل شدی -

با تعجب پرسیدم : خوشگل ؟

! من که مثل همیشه ام

! نمیدونم ، به چشم خوشگل تر اومدی -

.. لپام گل انداخت و با شرمندگی گفتم : ممنونم

.. میز صبحانه رو حاضر کردم و جفتمون دور میز نشستیم

.. همینکه اومدم از کافی سر بکشم ، مهرزاد یه جعبه شیک کوچیک به سمت هل داد

! با تردید به جعبه نگاه کردم که به شوخی گفت : نترس چیز بدی نیست ! قا قالی لیه

.. جعبه رو باز کردم و با دیدن سویچ بنز هین بلندی کشیدم

.. مهرزاد خندید و گفت : میخواستم دیشب بهت بدم اما دیدم دپرسی

چشمام از تعجب گشاد شد ، سویچ بنز رو روی میز گذاشتم و پرسیدم : آخه چرا همچین کاری کردی ؟

! دیدم یه سری به نمایشگاه ماشین زدی -

تو .. تو تعقیب میکنی ؟ -

! دستشو روی قلبش گذاشت و گفت : قسم میخورم اتفاقی شد

! اما .. اما من .. من نمیتونم اینو قبول کنم -

مهرزاد جا خورد و پرسید : آخه چرا ؟

این خیلی زیاده ! من نمیخوام تو بهم همچین هدایایی بدی مهرزاد ، نمیتونم جبرانم کنم اینجوری -

.. فقط احساس شرمندگی میکنم

.. اما .. یارا -

از روی صندلی بلند شدم و درحالی که بند کیف دوشیم رو میفشردم گفتم : میدونم تو قصدت خیر بوده

.. اما من واقعا بهش نیازی ندارم

مهرزاد ناراحت شد ، سرشو پایین انداخت و گفت : هیچکدوم از چیزایی که برات گرفتم قبول نکردی

.. اما هنوز حلقه اون توی دستته

.. نگاهی به حلقم انداختم و سکوت کردم

چند لحظه به سویچ زل زد سپس از جا بلند شد و با اندوه گفت : فکر نمیکنم تو هیچوقت عاشق من

.. بشی

.. مهرزاد -

.. عیبی نداره ، فقط میخواستم خوشحالت کنم -

.. سرمو پایین انداختم و گفتم : متاسفم

.. لبخند تلخی زد و از کنارم گذشت

پوفی کشیدم ، باید هرچه زودتر از این خونه نقل مکان میکردم ! مهرزاد داشت زیاده روی میکرد و .. من اینو نمیخواستم

.. اینم از فاکتورتون ، میشه 345 هزار تومن -

پیرمرد نگاهی به فاکتور انداخت و گفت : ما که چیزی نخریدیم ، چرا اینقدر زیاد شد ؟

.. همه قیمتا توی فاکتور نوشته شده عموجون -

.. پیرمرد سری تکون داد و کارت کشید

آخرین نفر توی صف هم راهی کردم و

.. روی صندلی نشستم

.. امروز اول ماه بود و به حسابم پول واریز میشد

توی ذهنم برای خرید ماشین حساب کتاب میکردم ، دلم میخواست زودتر برای خودم یه وسیله نقلیه ! جور کنم ، رفت و امد با اتوبوس برام سخت بود

توی حال و هوای خودم بودم که مردی دستشو روی صندوق گذاشت ، سر بالا آوردم و با پژمان چشم .. تو چشم شدم

کمی جا خوردم و پرسیدم : این تویی پژمان ؟

.. لبخند تلخی زد

! چقدر پیر و شکسته شده بود

.. نگاهی به ساعت انداختم ، ده دقیقه بیشتر تا پایان سانس کاریم نمونده بود

.. پژمان به نوشیدن چای دعوت کرد و با هم به سمت کافه ای رفتیم

.. دو لیوان چای سبز سفارش داد و بهم گفت : سه هفته ای میشه که ندیدمت

! چجوری .. چجوری فهمیدی من اونجام -

.. از الهه پرسیدم ! دوستت -

سرمو با شرمندگی پایین انداختم و درحالی که با انگشتم بازی میکردم گفتم : هنوزم نتونستیم ردی .. ازشون پیدا کنیم

.. اونا دیگه برنمیگردند -

با تعجب پرسیدم : چطور میتونی اینقدر راحت این حرفو بزنی ؟
 ! فکر میکنی راحتی ؟ من دختر مورد علاقم از دست دادم -
 .. منم دخترعمو و شوهرمو از دست دادم -
 .. اون خودش عامل تمام این بدبختیاست یارا -
 .. بهم بر خورد ، اخم ریزی کردم و سرمو پایین انداختم
 .. پژمان پوفی کشید و گفت : خیلی خب میدونم یکم تند رفتم ، این روزا حال خوشی ندارم
 .. هممون همینطوری هستیم -
 .. دست در جیبش کرد و یه بلیط هواپیما روی میز گذاشت
 .. جا خوردم و با نگاه پرسشگری بهش خیره شدم
 .. مال امشب ، من برمیدرم -
 برمیدردی ؟ کجا ؟ -
 .. آلمان -
 .. اما ما که هنوز شادیو پیدا -
 میون حرفم پرید و با ناامیدی جواب داد : یارا ، بهتره هرچه زودتر قبولش کنی ! اینجوری برای خودت
 .. راحتی
 ! بغض کردم و با صدای لرزونی پرسیدم : تو حتی جنازشم ندیدی
 .. این چیزیه که همه میگن -
 اما .. اما تو نباید ناامید بشی پژمان مگه دوستش نداری ؟ -
 .. از جا بلند شد و گفت : دلم میخواست باور کنم شادی زندست اما نمیتونم
 .. من به اندازه کافی تمام این مدت زجر کشیدم ؛ فقط میخوام برگردم تا خودمو درمان کنم
 .. امروزم اومدم تا فقط از تو خداحافظی کنم ، نمیخوام فکر کنی بی معرفت بودم
 .. اشک توی چشمام حلقه زد و گفتم : تو
 .. بلیطشو از روی میز برداشت و با لحن سردی گفت : خداحافظ یارا
 .. سپس از در کافه بیرون رفت و منم به دنبالش دویدم
 .. اسمون ابری بود و نم نم بارون میزد ، پژمان زیر نگاه غمگینم سوار ماشین شد

چیزی که تا امروز به خوبی یادمه ، نگاه بی رمق و دردناک پژمان بود که تا مغز و استخونم رو .. سوزوند

.. شاید اون نگاه چند ثانیه بیشتر طول نکشید اما چنان قلبم رو به درد آورد که تا سالها به یادش بودم

! عصر روز شنبه ، آخرین باری بود که پژمان رو دیدم

الهه برام یه لیوان چای آورد و با ذوق به موهاش اشاره کرد و گفت : بلوند بهم میاد ؟

.. خندیدم : خوشگل بودی ، خوشگلتر شدی عزیزم

.. به شوخی روی مبل افتاد و گفت : من غش

.. جفتمون با هم خندیدیم و در همین لحظه شیلا از اتاق خواب بیرون اومد

.. نگاهی به سر تا پاش انداختم و سوت بلندی زدم

امروز شیلا و الهه از صبح به ارایشگاه رفته بودند ، الهه موهاشو رنگ کرده و دستی به سر و صورتش کشیده بود و شیلا هم برای اولین بار اصلاح و مانیکور کرده بود

شیلا دست به کمر شد و غرغر کرد : این دیگه چه وضعشه ؟ من حتی نمیتونم با این ناخونای جدیدم .. شلوارمو بکشم بالا

.. الهه : باید کم کم یاد بگیری مثل دخترا باشی

.. شیلا کنار الهه نشست و با مظلومیت گفت : مثل مامانا شدی

.. خب فکر کن مامانتم -

! نمیتونم ! من فقط 7 سال ازت کوچکترم -

.. الهه موهای شیلا رو بهم ریخت و به شوخی گفت : عادت میکنی دخترم

.. شیلا جیغ جیغ کرد : بهم نگو دخترم ! من دختر کسی نیستم

.. خندم گرفت ، این دوتا هم با هم ماجرای داشتند

نگاهی به دور و بر انداختم و پرسیدم : مامان بزرگ کجاست ؟

.. شیلا : توی اتاق خوابه

با نگرانی از الهه پرسیدم : اذیتت که نمیکنه ؟

اون مهربون ترین پیرزنیه که دیدم ، اصلا احساس نمیکنم یه غریبه تو خونمه ! منو یاد مادر بزرگ -

! خدا بیامرز خودم میندازه

خوشحالم که همه چیز مرتبه ، کارای ترجمه چجوری پیش میره ؟ -

شیلا کف دستاشو بهم زد و گفت : تقریبا آخراشیم اما نثر کتاب به یه جور زبون رمز نوشته شده ! حالا .. که ترجمه کردیم باید نثر رو گره گشایی کنیم

.. من که عاشق بازی با معما

! هوفی کشیدم و با خودم گفتم : این دفترچه هم فقط شده دردرس

الهه به شیلا گفت : میتونی بری برای شام یکم خرید کنی ؟

! اره حتما -

.. لیستی که از قبل تهیه کرده بود به دست شیلا داد و گفت : فقط زودی برگرد

شیلا پوفی کشیدم و همونجوری به سمت در خونه رفت که الهه داد زد : دختر یه شال بزار ! کی میخوای یاد بگیری ؟

! ای بابا ! حالا یه تیکه پارچه میخواد چیکار کنه ؟ کی به من نگاه میکنه -

.. الهه : این قانون مملکت عزیزم همیشه کاریش کرد ! تو هم باید کم کم عادت کنی

.. شیلا غرغرنان شال و مانتویی پوشید و از در خارج شد

احساس کردم الهه از قصد این کارو کرده تا با من خلوت کنه و شکم زمانی به یقین تبدیل شد که برای .. چند لحظه به اتاق رفت و با برگه احضاریه ای برگشت

چشمام از دیدن عنوان برگه گشاد شد و بریده بریده پرسیدم : ط .. طلاق ؟

.. لبخند تلخی زد و گفت : امروز صبح به دستم رسید

اما .. اما آخه .. آخه چرا ؟ -

.. زن صیغه کرده -

چی ؟؟ -

! با خونسردی گفت : زن .. صیغه .. کرده

اما .. اما .. اون چطوری تونست ؟ -

مگه بقیه مردا چجوری میتونند ؟ -

! نمیتونه به همین راحتی طلاق بده -

پوزخندی زد و گفت : بخاطر عدم تمکین طلاقم میده ، کسی به داد ما زنا نمیرسه ، من تمام زندگیم رو ! برای عشق و کارم گذاشتم در نهایت این نصیبم شد

! با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم : احساس میکنم همش تقصیر منه

.. الهه دستمو به گرمی فشرد و با محبت گفت : تقصیر تو نیست ، خودم خواستم بهت کمک کنم

! اما اگه منو نمیدیدی هیچوقت درگیر این قضایا نمیشدی -

.. اونوقت نمیتونستم چهره واقعی محمد رو بشناسم -

! نمیدونم باید چی بگم ، فقط .. فقط میتونم بگم متاسفم -

الهه خندید و گفت : از وقتی بچه بودم عاشقش بودم ، کنار هم بزرگ شدیم و من اونو مرد رویاهام میدیدم اما وقتی ازدواج کردیم فهمیدم زندگی مثل سرزمین عجایب نیست و منم سیندرلا نیستم ، محمد یه مرد بود درست مثل همه مردا ، اون شاهزاده عاشقی نبود که توی رویاهام باهاش قدم میزدم حتی مثل مجنون عاشقم نبود ! اون فقط یه مرد بود و شاید چیزی که اذیتم میکنه همین باشه ! گاهی وقتا از ادمای دورمون یه تصور غیرواقعی میسازیم و اینقدر بهشون دل میبندیم تا اون تصور از مرز واقعی ! آدما پیشی میگیره

.. شاید باید اون زمان چشمامو بیشتر باز میکردم تا امروز به این حال نمیوفتادم

با ناراحتی به حرفای دوست صمیم گوش سپردم ، الهه دوست داشتنی من اون روز تلخ ترین حرفایی که از وجود یه زن برخاسته میشد به زبون آورد و چقدر تحمل اون لحن سوزناکش برای منی که مثل .. او درد کشیده بودم سخت بود

تمام اونشب الهه میخندید ، هرچند که خندش از ته دل نبود اما میتونستم دردی که پشت چهره اش قایم .. شده ببینم

.. بعد از صرف شام با آژانس به خونه مهرزاد برگشتم

.. سلام بلندی سر دادم اما جوابی نشنیدم ، کیفم رو به روی این گذاشتم و سرکی توی خونه کشیدم

مهرزاد روی کاناپه خوابش برده بود

گوشیمو چک کردم ، پنج شیش باری زنگ بود ، به بی حواسیم لعنت فرستادم و یه پتو روش انداختم .. که چشماشو باز کرد

.. با دیدن من پوزخندی زد و به طعنه گفت : بالاخره برگشتی

.. ببخشید که بهت خبر ندادم ، خونه الهه بودم -

! مهم نیست ؛ مگه من کیم که بخوای بهم خبر بدی -

! مهرزاد .. بازم شروع نکن -

.. پتو رو به روی سرش کشید و دیگه حرفی نزد

سینک اشپزخونه خالی بود ، ازش پرسیدم : شام خوردی ؟

.. نه -

چرا ؟ -

.. اشتها نداشتم -

.. برات یه چیزی درست میکنم -

! لازم نکرده -

.. اینم که انگار از من طلب داشت ! پوفی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم

.. لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم

.. تنم بوی عرق تندی میداد پس از جا بلند شدم و به سمت حمام رفتم

یه مقدار شامپو کف دستم ریختم و با آرامش مشغول شست و شوی موهام شدم ، چشامو بسته بودم و

.. زیر لب آهنگ غریب آشنا گوگوش رو میخوندم

.. موهامو زیر دوش ، آب کشیدم و برای لحظه ای چشمامو باز کردم که با کف خونی مواجه شدم

.. دستامو روی دهنم گذاشتم و به دوش آب که مثل رنگ خون قرمز بود و شرشر میریخت نگاه کردم

برای لحظه ای قلبم از کار ایستاد و تا

.. تا اومدم فرار کنم و جیغ بکشم پام سر خورد و با باسن به روی زمین افتادم

برای چند لحظه چشمام سیاهی رفت اما وقتی سرحال اومدم رنگ آب به حالت عادی برگشته بود !

شوکه شدم و چند بار پلکامو باز و بسته کردم ، یعنی بازم توهم زده بودم ؟

.. حوله ای دور تنم پیچیدم و از اتاق حمام خارج شدم

.. اینترنتمو روشن کردم و مشغول پوشیدن لباس راحتی شدم

چند ثانیه بعد صدای آپدیت پیامام بلند شد ، آخه کی میخواست به من پیام بده ؟

.. گوشیمو برداشتم و با دیدن پیامی از طرف شایان درجا خشک شدم

.. ضربان قلبم بالا رفته بود و دستام از استرس میلرزید

! پیامشو باز کردم ، تنها :) برام فرستاده بود

عکس پروفایلش رو کاملاً مشکی کرده بود ؛ نگران شدم و بهش گفتم : شایان ؟ تو کجایی ؟

.. سین کرد اما جواب نداد

! روی تخت نشستم و دوباره نوشتم : شایان با توام

□ □ □ -

من نمیفهمم ! معنی این شکلکا چیه ؟ -

.. در همین لحظه در اتاقم باز شد

از ترس اینکه مهرزاد منو با اون لباسا نبینه تا گلو به زیر پتو فرو رفت .. اما برخلاف تصورم مهرزاد پشت در نبود

پتو رو کنار زدم و با تردید به در نگاه کردم که ناگهان شایان با بالاتنه لخت و زخمی از پشت در ظاهر شد ..

.. چشماش کاملا سفید شده و حالت نرمال نداشت

.. از ترس به روی تخت عقب عقب رفتم ، شایان قدمی به سمتم برداشت و دم در افتاد

فوری به سمتش دویدم و تن سردش رو در آغوش گرفتم و در حالی که سر و صورتش رو چک میکردم بهش گفتم : شایان .. شایان .. تو چه بلایی سرت اومده ؟ شایان

.. اما او حرف نمیزد ، از دماغو دهنش کف خون جاری میشد و تنش در بغلم میلرزید

.. خیلی ترسیده بودم ، جیغ میزدم و مهرزاد رو صدا میکردم اما کسی به دادم نمیرسید

شایان مشتشو به سمتم گرفت ؛ از ترس اینکه بخواد بهم اسیدی بزنه دستمو جلوی صورتم گرفتم اما .. وقتی دیدم اتفاقی نیوفتاد چشم باز کردم و با گردبند حلقه های پدر و مادرم در دستش مواجه شدم

.. تا اومدم گردبند رو بردارم شایان مانع شد ، با تردید توی چشمای سفیدش زل زدم

: لب باز کرد تا چیزی بهم بگه اما موفق نشد و تنها کلمه ای که ادا کرد این بود

.. وال .. پور .. گیس

! تکونش دادم و با نگرانی پرسیدم : والپورگیس ؟ شایان ؟ این دیگه چیه ؟ باهام حرف بزن

.. اما او چیزی نگفت و چشماشو بست

.. چشمامو باز کردم و با سقف تاریک اتاق رو به رو شدم

.. یعنی داشتم خواب میدیدم ؟ چقدر واقعی به نظر میومد

.. سرمو مالیدم و نگاهی به ساعت انداختم ، 00:00 بود ! چقدر نادر

.. از جا بلند شدم و در اتاق رو باز کردم اما کسی پشت در نبودم

پتوی نازکی دور شونم انداختم و یه دوری توی خونه زدم ، مهرزاد همچنان روی کاناپه خوابیده بود و .. همه چیز سر جاش بود

.. دستگیره در اصلی رو چک کردم و وقتی خیالم راحت شد به اتاقم برگشتم

.. گوشیمو برداشتم ، هنوزم آخرین بازدیدش فرقی نکرده بود

! پس من فقط خواب دیده بودم ، اما اصلا یادم نیست که کی برای خواب به تخت رفتم

.. دوباره روی تخت دراز کشیدم و مشغول بازی با موبایلم شدم ، دیگه خواب از سرم پریده بود
همینجوری که توی نت میچرخیدم چشمم به مطلبی افتاد که درباره جشنی به نام والپورگیس توضیح
.. داده بود ، یه جشن مربوط به شیطان پرستی

.. برام جالب بود ، به نظرم این اسمو قبلا یه جایی شنیده بودم

روز برگزارش هم دقیقا یه روز قبل از تولدم بود ، حوصلم نکشید متن سایت رو تا آخر بخونم ،
.. چشمم سنگین شده بود پس موبایل رو کنار گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم

.. چند روزی از آخرین کابوسم درباره شایان گذشته بود

.. امروز یعنی 9 اردیبهشت تنها دو روز با تولدم فاصله داشت

چه تولد مضحکی ! تنها ، بی کس و دور از خانواده وارد 26 سالگی میشدم ، دیگه کم کم داشتم به
! 30 میرسیدم ولی از این بابت خوشحال نبودم

.. روی تخت نشسته بودم و با خودم فکر میکردم که امسال چه سال عجیب و زهری بود

اتفاقات زیادی برام پیش اومده بود ، از انتقالم به تهران گرفته تا آشنایی با شایان و راز عجیب پدر و
.. مادرم ، ازدواج ناگهانی با مردی که نمیشناختم و و

.. امید داشتم سال جاری برام خوش یمن تر باشه ، پارسال رو که فقط با اشک و اه و ناله سپری کردم

مهرزاد تمام این چند روز درگیر کارای دفتر و موکلاش بود ، میدونستم تولدم یادشه چون دیروز به
صورت نامحسوسی ازم پرسید که آیا برای پنج شنبه برنامه ای دارم و منم جواب دادم نه ! احتمالا
.. میخواست یه جوری سورپرایزم کنه ، شایدم اصلا یادش نبود و من الکی داشتم دلمو صابون میزد

.. فعلا که بهترین هدیه برای من پیدا شدن شادی و شایان بود

رو لبه تخت نشسته بودم و تاب تاب میخوردم ، سرمو بین دستام گرفته بودم و به تیک تاک ساعت
.. گوش میدادم

.. وقتی دیدم عقربه ها به پنج رسیده ؛ صبرم لبریز شد

! از جا بلند شدم و گفتم : دیگه بسه ! دیگه نمیتونم ! دارم تو این خونه روانی میشم

لباس مرتبی پوشیدم و یه ارایش کم رنگ کردم و موهای کوتاهم رو با دو گل سر مزین ساختم ، موهام
از زیر شال مثل سیم ظرفشویی شده بود ! با خودم گفتم عجب غلطی موهامو کوتاه کردم ، کدوم آدمی
موهای فرو کوتاه میکنه ؟

! از اون گذشته باید برای خودم رنگ مو میخریدم ! کسی نمیدونست فکر میکرد 40 سالمه

! از ظاهر جدیدم اصلا راضی نبودم ، این قیافه برای یه دختر 26 ساله فاجعه بود

.. یکم رژ لبم رو پر رنگ کردم ولی بازم تفاوت چندانی توی ظاهرم ایجاد نشد

.. پس سشوار رو برداشتم و به جون موهای فرم افتادم

! این بار از ظاهرم راضی تر بودم

روی تخت نشستم و شماره حسابمو چک کردم .. یه 300 تومنی ته حسابم مونده بود ! با خودم گفتم :

.. اشکال نداره که یکم برای خودم خرج کنم ؟ مثلا پس فردا تولدم بود

با این فکر از خونه بیرون زدم و به سمت پاساژ ارزونی رفتم تا اقلا برای پس فردا شب یه لباس .. مجلسی شیک تهیه کنم

.. در بین مغازه ها دنبال یه لباس مناسب سفید می‌گشتم تا با یه تاج گل بیوشم

درست مثل شب تولد شایان ! با یادآوری اون شب لبخند تلخی زدم و دستمو روی قلبم گذاشتم ، یعنی الان شایانم کجا بود ؟

.. از پشت ویتترین چشمم به لباس مجلسی دخترونه زیبایی افتاد ، دقیقا همون چیزی بود که می‌خواستم

.. یه پیراهن آستین سه ربع سفید که تا بالای زانو میرسید و در قسمت کمرش دانتل کار شده بود

.. به داخل مغازه رفتم و پیراهن رو به قیمت مناسبی تهیه کردم

سپس یه جفت کفش سفید مشکی پاشنه بلند خریدم و از اونجایی که احساس گرسنگی میکردم به سمت .. مغازه ای برام صرف چای و کیک رفتم

.. وقتی داشتم چایی مینوشیدم ، موبایلم زنگ خورد ، طبق معمول مهرزاد بود

الو ؟ -

بازم همینجوری بلند شدی رفتی ؟ -

.. اومدم خرید کنم -

.. چرا وقتی می‌خوای بزنی بیرون بهم خبر نمیدی دختر ! حداقل بزار بدونم کجایی -

.. ببخشید ، شارژ نداشتم -

تو همیشه گیر شارژی ! ببینم با شارژی که می‌گیرم چیکار میکنی ؟ می‌خوریشون ؟ -

.. خندم گرفت و گفتم : خب نتم زود به زود تموم میشه

.. خیلی خب قانع شدم معتاد بدبخت ، فقط امشب زودتر برگرد خونه تا با هم شام بریم بیرون -

امشب ؟ -

.. آره ، تو یه رستوران جا رزور کردم -

! یهو از دهنم پرید و گفتم : امشب که تولدم نیست

مهرزاد چند لحظه سکوت کرد و من که از سوتی وحشتناکم سرخ شده بودم با شرمندگی گفتم : ببخشید .. ، منظوری نداشتم

.. متوجه شدم داره پشت گوشی ریز ریز میخنده پس زیرلب غریدم : درد

چیزی گفتی ؟ -

.. نه -

.. خب پس زودتر بیا خونه ، در ضمن یادم نرفته تولدت پس فردا شبه بانو ! برات برنامه دارم -

! من منظوری نداشتمااا ! حالا تو این هیری ویری تولد من مهم نیست -

! تو که راست میگی -

! نیشم شل شد و با شیطننت گفتم : باور کن

.. باید قطع کنم ، میخوام یه دوش بگیرم -

.. باشه ، مزاحمت نمیشم ! فعلا -

اینو گفتم و تماسو قطع کردم ، میدونستم الان باید به سمت خونه راه بیوفتم اما اون کیک شکلاتی خوشمزه داشت چشمامو درمیاورد پس یه برش دیگه برداشتم و تا اومدم جرعه ای چای سر بکشم یه .. برام اومد ، مهرزاد دیوونه برام 50 تومن شارژ ریخته بود Esharj اس ام اس از طرف

:(! تلگراممو باز کردم و بهش پیام دادم : ممنون

.. سپس موبایلو کنار گذاشتم و یه ربعی با خودم خلوت کردم

لب خیابون ایستاده بودم تا تاکسی بگیرم که گوشیم زنگ خورد ، با فکر اینکه مهرزاده جواب دادم : .. دارم میام ! تاکسی گیرم نمیداد

.. کجا میای فلونی ؟ با کسی قرار داری منتظر بودی ؟ بابا این منم شیلا -

عه شیلا ! ببخشید اصلا به شماره نگاه نکردم .. دارم برمیگردم پیش مهرزاد ! حالت چگونه ؟ -

خوبم یارا ، زنگ زدم بهت بگم ما تقریبا کارای ترجمه رو حل کردیم ! فقط یه سری جاها مال خودته -

..

با تعجب پرسیدم : یعنی چی ؟

.. بهتره خودت بیای و ببینی ، به نظرم فقط تو میتونی حلشون کنی -

! میشه بزاریم برای فردا ؟ اخه الان بخوام مهرزادو بیچونم میترسم عصبانی شه -

... اما این خیلی مهمه -

میدونم عزیزم میدونم ولی این چند روز به اندازه کافی سرکشی کردم ، شاید اخر شب یه سری به -
.. اونجا زدم ؛ اگه امشب نشد فردا صبح زود حتما اونجام

.. باشه پس منم تا اون موقع کلمو بیشتر کار میندازم تا ببینم چیکار میتونم انجام بدم -

خب فعلا کاری نداری ؟ -

! نه یارا ، فقط مراقب خودت باش -

با خنده پرسیدم : چرا اینجوری میگی ؟

چجوری ؟ -

.. به تاکسی ای که داشت به سمت میومد علامت دادم و گفتم : یه جوری که انگار یکم نگرانی

.. خب راستش یکم احساس خطر میکنم -

با تعجب پرسیدم : احساس خطر ؟

تاحالا نشده دلت شور بزنه اما ندونی برای چی ؟ -

سوار تاکسی شدم و گفتم : گاهی وقتا ، الان توام همچین حسی داری ؟

.. با لحن عجیبی گفت : فکر میکنم قراره یه اتفاق بد بیوفته

.. صدای مضطرب و نگرانش حتی روی منم تاثیر گذاشت و ناخودآگاه مو بر تنم سیخ شد

.. چند لحظه سکوت کردم و به خیابون غبارآلود شهر نگاه انداختم

یارا ؟ تو حالت خوبه ؟ -

! آ .. آره -

الان کجایی ؟ -

! توی تاکسیم ، دارم میرم پیش مهرزاد -

.. خوبه ، اونجا جات امنه -

شیلا تو چیزی میدونی ؟ -

.. هنوز نه ، البته مطمئن نیستم ! نمیخوام نگرانت کنم -

ضربان قلبم بالا گرفت و پرسیدم : جریان چیه ؟

ببین فعلا نیاز نیست بهش فکر کنی ! فردا صبح راجعش حرف میزنیم ، باشه ؟ -

.. باشه -

.. پس فعلا -

تماسو قطع کردم و به تاکسی خالی نگاهی انداختم ، نمودنم چرا یهو ته دلم لرزید و شقیقه هام درد گرفت ..

.. مسیرمون از شدت ترافیک بسته شده بود ، ترافیکای تهرانم که امون ادمو میبردند

.. هنزفریمو از توی کیفم دراوردیم و مشغول اهنگ گوش دادن شدم

.. هنوز یه ربع بیشتر نگذشته بود که پیام ناشناسی از یه شماره عجیب به شکل 1111 دریافت کردم

... مضمون پیام این بود : لطفا با من تماس بگیرید ! به کمک شما نیاز دارم

.. جا خوردم ، اینجور شماره ها معمولا تبلیغاتی بودند

اول اهمیت چندانی ندادم اما بعد از اینکه پیام سه چهار بار تکرار شد کلافه شدم و به شماره مربوطه .. زنگ زدم

! یه بوق ، دو بوق ، سه بوق

.. و بالاخره

الو ؟ -

.. سکوت -

! الو سلام -

.. سکوت -

.. ببخشید کسی اونجاست ؟ من یکتا هستم شما چندباری از این شماره به من پیام دادید -

.. ناگهان صدای ضعیفی که بی شباهت به شادی نبود نظرمو جلب کرد : یارا

با تعجب داد زدم : شادی این تویی ؟

! کمکم .. کن -

تند تند گفتم : شادی ! شادی تو کجایی ؟

! کمکم .. کن -

! شادی باهام حرف بزن ! تو کجایی ! حالت خوبه ؟ لعنتی باید باهات حرف بزنم -

.. من .. زیاد .. وقت ندارم -

! دستام از ترس میلرزیدند و قلبم توی دهنم میزد ، این صدای شادی بود

منظورت چیه ؟ شادی بهم بگو کجایی ؟ شایان پیشته ؟ -

.. جاهدی -

جاهدی چی ؟ جاهدی چی ؟ -

.. خونه تو -

! خونه من ؟ من که خونه ندارم -

ناگهان تماس بی دلیل قطع شد

شادی ؟ شادی تو اونجایی ؟ -

فحشی زیر لب نثار شبکه های مخابراتی کردم و برای بالغ بر ۲۰ بار پشت سر هم بهش زنگ زدم اما جواب نداد

دست آخر ناامید شدم و سعی کردم از عقلم استفاده کنم ، خب اون بهم دو کلمه بیشتر نگفت ! جاهدی و ! خونه تو

با خودم گفتم ، نکنه منظورش آپارتمان آقا و خانوم جاهدی بوده ؟

! آره درسته ! همینه ! شادی حتما اونجا بود

.. اینو که فهمیدم فوراً آدرس جدیدی به راننده دادم و بی خبر به سمت آپارتمان سابقم حرکت کردم ساعت تقریباً هشت شب بود که به اونجا رسیدم ، از اینکه خانوم و آقای جاهدی در ساختمون باشند و .. بازم تحقیرم کنند ترسیدم اما پیدا کردن شادی و شایدم شایان ارزش ریسک کردنو داشت .. چهار پنج باری زنگ تمام واحد ها رو فشار دادم اما کسی جواب نداد ؛ آخر سر متوجه شدم در بازه .. کمی شک کردم ، اما شجاعت به خرج دادم و با اسانسور به سمت طبقه دوم حرکت کردم

.. همینکه در واحد دوم از اسانسور پیاده شدم بوی گندی مشامم رو آزار داد

انگار یه چیزی توی این اطراف فاسد شده بود ، نمیدونستم این بو از چیه ، بینیمو گرفتم و دستگیره .. درو چرخوندم

بوی تعفن هر لحظه بیشتر میشد ، به سمت نشیمن چرخیدم و با دیدن جسم بی جون شادی که از سقف .. حلق اویز شده بود جیغ بلندی کشیدم

.. به سمتش دویدم و بدنشو تکون دادم

تن لخت و کبودش مثل تکه گوشتی میلرزید ، چشماش از حدقه بیرون زده و موهایش از ریشه .. سوزونده شده بود

.. " روی تنش با خون نوشته بود " انتقامتو گرفتم عزیزم

.. دستمو روی دهنم گذاشتم و چند قدم به عقب رفتم

.. از دیدن جنازه او حالت تهوع بهم دست داده بود ، تنم مثل بید میلرزید

همون لحظه گوشیم زنگ خورد ، در حالی که به جنازه شادی از ترس زل زده بودم گوشیم برداشتم و .. تماس رو بدون هیچ حرفی وصل کردم

.. الهه : یارا

.. بگو -

فقط تو کجایی ؟ -

.. آب دهنم رو با صدا قورت دادم ، یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید و سکوت کردم

الها با نگرانی فریاد زد : نه نه ! نه تو نمیتونی اونجا باشی ! اون میخواد بکشتت ! یارا از اونجا ! خارج شو

.. یارا ، اون خود شیطانیه ! اون شیطان زادست ! هرچه زودتر از جایی که هستی خارج شو

شیلا فهمید ، اون دنبالت اومده ! تو آرای هستی ! تو از وجودشی ! شیطان از هیچ راهی برای .. بازگشتت دریغ نمیکنه

.. سکوت کردم

! جیغ زد : تو نفر بعدی هستی ! تمام این مدت بازیت داد ، شایان همون شیطانیه

.. گوشی از دستم افتاد و با تردید به عقب برگشتم

.. شایان با بالا تنه لخت به دیوار تکیه داده بود و با پوزخند مسخره ای نگاهم میکرد

.. اشکام جاری شدند و زیرلب التماس کردم : تو رو خدا

همون لحظه متین ، شاهین و شمشک از اتاق بیرون اومدند و هر چهار نفر در کنار هم دست به سینه .. ایستادند

.. چند قدم به عقب رفتم و ملتسمانه گفتم : من نمیخوام بمیرم

! متین یه قدم نزدیک شد ، کف دستاشو بهم زد و گفت : بازی تمومه ملعون

.. تاریکی ، ترس ، خون -

.. تاریکی ، ترس ، خون -

.. تاریکی ، ترس ، خون -

.. چشمام رو به آهستگی باز کردم ، دیدم همچنان تار بود

.. صدایی زمزمه وار توی گوشم تکرار میشد و جملات مبهمی ادا میکرد

سرمو با بی رمقی به چپ و راست کج کردم ، من کجا بودم ؟

احساس میکردم تنم خشک شده ، سرمو بالا بردم و دیدم که مچ جفت دستام با طناب محکمی از سقف .. بسته شدند

.. گلوم خشک شده بود ، آب نیاز داشتم

.. با تمام توانی که برام مونده بود داد زدم : آب .. آب میخوام

.. در همین لحظه در آهین جلوی روم باز شد و شایان پست فطرت داخل شد

پشت سر او دو فرد که شنل سیاه و بلندی پوشیده و ماسکی به شکل کلاغ به صورت داشتند با یه سطل .. وارد اتاقک تنگ و تاریک شدند

.. اتاق بوی خون میداد و نوری قرمز رنگ فضا رو روشن میساخت

.. سرمو بالا بردم و ملتسمانه به شایان زل زدم

! آ .. آب -

.. شایان به شنل پوش ها اشاره کرد و به زبون محلی چیزی گفت

.. هردو نفر بهم نزدیک شدند و به یکباره سطل رو به روی سرم خالی کردند

.. آب یخ خونم رو منجمد کرد و جیغ بلندی زدم

.. یکی از شنل پوش ها خم شد و سیلی محکمی به صورتم زد

مزه خون رو کنار لبم حس کردم و آماده گریه شدم ، دوباره دستشو بلند کرد تا بهم آسیب بزنه اما

.. شایان دستشو توی هوا گرفت و با جدیت بهش چیزی گفت

.. شنل پوش اطاعت کرد و با دیگری از اتاق خارج شد

از ترس گریه گرفته بود ، دلم میخواست جیغ بزنم و کمک بخوام اما حضور شایان مانع میشد پس

.. ملتسمانه نالیدم : خوا .. خواهش ... میکنم

.. رو به روم ایستاد و گفت : در برابر مرگ التماس نکن

.. سرمو بالا بردم و با چشمای اشکیم بهش زل زدم

! حداقل بهم بگو چرا .. چرا باید بمیرم ! خواهش میکنم -

یعنی هنوز نمیدونی ؟ -

! نه نه نمیدونم ! حداقل بهم بگو چرا تمام این مدت بازیم دادی -

.. شایان پوزخندی زد و گفت : این کاری بود که باید انجام میدادم

منظورت چیه ؟ -

! بزار برگردیم به سالها قبل ، قبل از اینکه تو به دنیا بیای -

.. شاهرخ با حالی آشفته و نگران پشت در اتاق قدم میزد و انتظار میکشید [

.. مدام به ساعت نگاه میکرد و توی موهایش دست میکشید

اگه راهی جز از دست دادن نرجس و دخترشون نباشه چی ؟

.. مدام با خودش فکر و خیال میکرد و برای آینده ای نامعلوم انتظار میکشید

.. ماتیا در اتاق رو باز کرد سرکی به راهرو کشید سپس یواشکی از شاهرخ خواست که داخل شه

.. شاهرخ سراسیمه وارد اتاق شد و با دیدن صورت گریون همسرش به اصل ماجرا پی برد

! ماتیا : هیچ راهی وجود نداره ! اون بچه بیمار

نرجس دستشو به روی شکمش گذاشت و نالید : اما .. اما .. خودت گفتی اگه دخترمو از بین ببرم دیگه .. نمیتونم حامله بشم

ماتیا تره ای موهای بلند قرمز رنگش رو کنار زد و جواب داد : اگه بخوای دختره رو نگه داری ! میمیری نرجس ! اون بچه بیمار

! شاهرخ : اما تو میتونی نجاتش بدی ماتیا ، تو همیشه میتونستی

.. ماتیا به اون دو نفر پشت کرد و گفت : نمیتونم .. این بار نمیتونم

نرجس خواهش کرد : ماتیا ، خواهش میکنم ، این بچه برای من خیلی با ارزشه ! من میخوام نگهش .. دارم

.. تو خودت قبلا گفتی یه راهی هست ! اون داروی گیاهی ! اون معجون

ماتیا به سمت اون دونفر برگشت و با عصبانیت گفت : میخواید زندگیتونو بخاطر یه بچه به خطر بندازید ؟ اگه انجمن بفهمه از اون دارو مصرف کردید هر سه نفرتون رو سلاخی میکنه ! همونکاری که با قبل از شما کرد ! میخواید دخترتون نفر بعدی باشه ؟

نرجس : کسی نمیفهمه ! ما نمیزاریم تاریخ دوباره تکرار بشه ! برای من زندگی دخترم از همه چیز .. مهم تره خواهش میکنم ماتیا

.. جادوگر چرخي زد و گفت : نمیتونم زندگیمون رو به خطر بندازم

! اگه اونا بفهمن من اون معجونو درست کردم ، کاری رو انجام میدند که با مادر بزرگم کردند

.. شاهرخ نزدیک جادوگر شد و با جدیت گفت : اینکارو بخاطر ساتیا انجام بده ، بخاطر خواهرت

! اون به ما مدیونه ! انجمن ساتیا رو به خاطر خداپرستی زنده زنده میسوزوند

! ماتیا دستشو روی دهن شاهرخ گذاشت و غرید : خفه شو لعنتی ! دیگه اون کلمه رو به زبون نیار

.. نرجس : ماتیا لطفا ! اینکارو انجام بده

جادوگر دستشو برداشت و گفت : همین الانم بخاطر ساتن شایعات زیادی دربارم وجود داره ، داگون بخاطر مرگ برادرش منو مقصر میدونه و با این حرفا ازم خواسته توی دادگاه تفتیش عقاید اعتراف ! کنم ساتن بچه سیمبا نیست

.. شاهرخ : اونا نمیتونند تو رو به کاری که نکردی متهم کنند

.. داگون پست تر از این حرفاست ! اون بچهامو از هم جدا کرد -

.. اون باعث شد تا ماستیما یه قاتل بار بیاد و ساتن منزوی بشه

.. داگون بچه هامو شکنجه کرده شاهرخ ، من رد زخما و کبودیاشون رو دیدم

.. اون فرانسوی لعنتی اول ازمون زمین هامون رو گرفت و حالا هم بچه هامو به شیطان تقدیم کرده

شاهرخ : میخوای بچهاتو نجات بدی ؟

! معلومه که میخوام -

پس بهمون کمک کن اون معجون لعنتی رو بسازیم ، ما هم بهت کمک میکنیم ماستیما و ساتن و -

.. کایوت رو برداری و از اینجا بری

.. جادوگر لحظه ای درنگ کرد

سرمو به عقب کج کردم و با بی جونی پرسیدم : کایوت کیه ؟ ماستیما کیه ؟ داگون کیه ! من .. هیچکدومو نمیشناسم

! شایان لبخندی زد و گفت : چرا .. خوب میشناسی

.. سرمو جلو آوردم ، پوزخندی زدم و گفتم : برادران کوشا لعنتی

.. و حدس میزنی داگون -

.. آقای مدیری همون فرانسویه که ازتون زمیناتون رو گرفت و شما عقده ایا رو بار آورد -

.. شایان از شنیدن این حرف عصبی شد و سیلی محکمی به صورتم زد

خنده هیستریکی سر دادم و گفتم : اون شما رو به کلیسا شیطان برد و عذابتون داد ! برای همین متین یا همون ماستیما لعنتی از خانوادش متنفر بود ! برای همین خودشو بنده شیطانو میدونست ! اون ردای

.. زخمی ، اون جای سوختگیاش نشون میداد داگون یا همون مدیری اشغال چه بلایی سرتون آورده

مخ همتون رو شست و شو داده نه ؟ از تو یه مذهبی خرفهم ساخت و از اون یه قاتل سریالی ! فقط

نمیفهمم چرا شیلا ؟ چرا بهش گفتی شیلا ؟

.. این اسمی بود که کلیسا روش گذاشت -

! خندیدم و داد زدم : پس همتون یه مشت قاتل و شاید بودید

.. ما فقط خدمتگزار بودیم -

! توفی به روی کفشش انداختم و گفتم : همتون برید به درک ! عوضیای پست فطرت

.. شایان نوک کفشش رو با سینم پاک کرد و گفت : درست مثل خانوادت سرکشی

اونا هم از فرمان کلیسا سرپیچی کردند و برای نجات جونشون به ایران پناه بردند ، فکر نمیکردند دست داگون بهشون برسه ! اما وقتی فهمیدند داگون دنبالشونه خودکشی کردند و تو رو به دست .. عموت سپردند ، احمقا

.. پس .. پس اونی که تمام این مدت ازم عکس میگرفت -

! پوزخندی زد : پس آلبومو دیدی

! معلومه که دیدم -

تو همیشه تحت نظر بودی ، داگون چندین سایه پشت سرت فرستاده بود تا ببینند چیکار میکنی ! ما - .. حتی از کوچکتین مسائل زندگیت خبر داشتیم

این وسط به تو چی میرسه ؟ هان ؟ مرگ من جز پاچه خواری چه نفعی برای تو داره ؟ -

شایان بهم پشت کرد و گفت : من مقامم رو از دست دادم ، با مرگ تو میتونم مقامم رو به دست بیارم و .. خانوادم رو حفظ کنم ، موهای سفید داریان بخاطر سهل انگاری مادرم بوده

.. اگه اون معجونو درست نمیکرد و به خورد تو نمیداد ، آرای متولد نمیشد

اگه این بیماری توی خانواده ماست بخاطر وجود تونه ! موهای سفید آرای مثل نفرینی در بین بچه های .. ما میچرخه و افراطیا هرکسی که به این بیماری مبتلاست میکشند

.. با خودم گفتم : پس برای همین سمیه اونقدر از شیلا محافظت میکرد

... شایان ادامه داد : اولین بچه ای که جون سالم به در برد شیلا بود

و دومیش داریان ! من نمیزارم خانوادم بخاطر وجود تو از هم بیپاشه ! کاری که شروع کردم تموم .. میکنم

پس نقش اون دخترای بدبختی که دسته دسته کشتیشون چیه ؟ -

.. من اون دخترا رو نکشتم -

! برادرت که اینکارو کرد -

درسته ، اون به درخواست کلیسا قربانی گرفت ، دختر داگون مریض بود و جادوگر این نسخه رو - .. تجویز کرد

دختر داگون ؟ مگه مدیری هم دختر داره ؟ -

.. تو میشناسیش -

! کمی فکر کردم و با پوزخند گفتم : معلومه ! روناک

تو و روناک همو میخواستید ، روناک مریض شد و کلیسا از برادرت خواست تا طبق تجویز جادوگر .. دسته دسته دخترا رو قتل عام کنه ! پس این وسط چرا پای تو گیر بود ؟ چرا تو زندان افتادی ؟ چرا

.. میون حرفم پرید ، به سمتم برگشت و گفت : نافرمانی کردم

از چی ؟ -

.. از پدر -

منظورت چیه ؟ -

.. چند لحظه سکوت کرد و گفت : لازم بود تنبیه بشم ، اگه زندان رفتم حقم بوده

! شایان .. تو چی میگی ؟ انگار اصلا خودت نیستی -

.. دوباره بهم پشت کرد و گفت : من فقط پسر شیطانم

... تو نمیتونی منو اینجا نگه داری ! مهرزاد -

دست اون بهت نمیرسه ، هیچوقت نمیفهمه کجایی ! شاید اون مرد زرنگی بوده اما تو احمق تر از -
.. اونی بودی که بهش اعتماد کنی ، حتی وقتی میدونستی تنها راه نجاتته

.. چون عاشق تو بودم -

بله ، بودی ! همونجوری که آرای عاشق پدر بود ! تو باعث میشی من به کمال برسم ، با نوشیدن -
.. خونت بیماریم درمان میشه و مقام رو پس میگیرم

.. بغض کردم ، سرمو پایین انداختم و گفتم : چطور تونستی تمام این مدت

یعنی میخوای بگی هیچوقت عاشقم نبودی ؟

.. شایان به سمتم برگشت ، جلوم ایستاد و چونمو بالا گرفت

.. لحظه ای توی چشمم زل زد و گفت : من

در همین لحظه در باز شد و دو کلاغ شنل پوش چیزی به شایان گفتند که بی مهابا رهام کرد و از اتاق .. خارج شد

.. دوباره تنها شدم اما این بار حقایق دردآوری فهمیده بودم که قلبم رو عمیقا آزار میداد

مادرم برای حفظ جونم از یه معجون دارویی استفاده کرد و انجمن اونو گناهکار شناخت ، این خرافات .. لعنتی پدرشون رو درآورده بود و فکر میکردند وجود من باعث بیماری زال بین بچه هاشون شده

چجوری تمام این مدت عاشق مردی بودم که قاتل جونم بود ؟ اون شادیو کشت ، باعث مرگ عموم شد .. و خانوادم رو نابود کرد

درست مثل هشداره که آرای بهم داده بود و من چقدر احمق بودم که تمام این مدت توهماتم رو نادیده .. گرفتم

.. سرمو پایین انداختم و به حال زارم گریه کردم ، دیگه هیچ راهی برام نمونه بود
کی میخواست توی همچین جایی پیدام کنه ؟

توی خواب و بیداری بودم و یکم چرت میزدم که باز هم در آهنین باز شد ، از خواب پریدم و دیدم که یه .. زن برهنه با نقاب بالماسکه و دو کلاغ شل پوش وارد شدند

.. از دیدن ظاهرش وحشت کردم و خودمو به عقب کشیدم که زن به کلاغ ها اشاره کرد

دو نفری نزدیکم شدند و طنابو باز کردند ، از فرصت استفاده کردم و شروع به دست و پا زدن و جیغ و داد کردم اما با ضربه ای که به سرم خورد از حال رفتم و وقتی بهوش اومدم که توی وان چوبی دراز .. کشیده و دو زن برهنه مشغول شست و شوی بدنم بودند و آواز محلی میخوندند

.. داشتم از ترس زهره ترک میشدم

.. هردو زن نقاب به چهره داشتند و لبخند پررنگی زده بودند

من با گیجی و سردرگمی بهشون نگاه میکردم و ازشون کمک میخواستم اما انگار هیچکدوم زبونم رو .. بلد نبودند

توی فیلما دیده بودم هر وقت میخوان یه حیوون رو قربانی کنند ، اول بهش آب و غذا میدند و بدنشو .. تمیز میکنند

با خودم گفتم نکنه زمان مرگم رسیده ؟

.. با این فکر قلبم به تپش افتاد و شروع به جیغ و داد کردم

.. یهو از توی وان بلند شدم و بدو بدو به سمت در اصلی رفتم و درو باز کردم

.. دو کلاغ شمشیر به دست پشت در ایستاده بودند که با دیدن من گارد گرفتند

.. چند قدم به عقب رفتم ک در رو بستم ، هیچ راه فراری نداشتم

نمیتونستم بدون سلاح از میون اون کلاغای لعنتی بگذرم ، با این زنا هم که نمیتونستم حرف بزنم پس باید چیکار میکردم ؟

! یکی از زن ها بهم نزدیک شد و با لجه غلیظی گفت : برگرد بانو .. باید کارمون رو تموم کنیم

گریم گرفته بود ، دستامو مشت کردم و سرمو به چپ و راست تگون دادم که زن لبخند گشادی زد و .. گفت : نکنه میخواید کلاغا رو صدا کنم ؟ اونا به اندازه ما ملایم نیستند

.. اینو که گفت دستشو روی اندام حساسم گذاشت و ادامه داد : و سالهاست از اینا ندیدند

.. ما همه زنیم ، به همدیگه آسیب نمیزنیم

.. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و برای لحظه ای به در نگاه کردم

.. نمیتونستم باهاش مخالفت کنم چون نمیدونستم حرفاش راسته یا دروغ اما دلم نمیخواست ریسک کنم

.. دوباره به وان برگشتم و زنها کار شست و شوی بدنم رو تموم کردند

سپس یه ردای سفید حریری که تمام برجستگی های بدنم رو نشون میداد و بود و نبودش تاثیری .. نداشت به تنم کردند

جلوی آینه نشستم و زنها مشغول ارایش صورتم شدند ، گاهی وقت اشکهام مانعشون میشد که با دستمال پاک میکردند و ازم میخواستند گریه نکنم ! مگه میتونستم برای زندگیم گریه نکنم ؟ من توی ناکجا آباد با این لخت و پتیای زبون نفهم گیر افتاده بودم و معلوم نبود میخواستند چه بلایی سرم بیارند ..

وقتی کار ارایششون تموم شد ، کلاغ ها چشمامو با پارچه سیاهی بستند و از میان راهرو به سمت اتاق .. نامعلومی هدایت کردند

وقتی چشمام رو باز کردم ، خودمو در اتاق مجللی که با چرم حیوانات مزین شده بود یافتم ، دو مبل با پوست مار در سمت چپم و یه فرش با پوست پلنگ روی زمین پهن شده بود و جلوی روم مردی پشت .. به من ایستاده و کت و شلوار یه دست مشکی پوشیده بود

زیرچشمی دنبال راه فراری میگشتم که مرد برگشت و دوباره با چهره نحس شایان که جام مشروب در .. دستش بود رو به رو شدم

.. با دیدن ظاهرم لبخند رضایت بخشی زد و بهم نزدیک شد

.. چونمو بالا گرفت و اومد لبامو ببوسه که توی صورتش توف انداختم

.. پوزخندی زد و با انگشت کوچیکه توف رو پاک کرد

تا کی میخوای اینقدر گستاخی به خرج بدی ؟ -

! با نفرت توی چشمش زل زدم و گفتم : برو به جهنم ! حال ازت بهم میخوره

.. تو حق داری از دستم عصبی باشی ولی نمیتونی بهم توهین کنی چون من پسر اربابتم -

.. تو هیچ عددی نیستی بدبخت توهمی ! منم مثل تو نوچه کسی نیستم -

.. دیگه داری زیاده روی میکنی در صورتی امشب باید با من ملایم تر باشی -

انتظار داری به پات بیوفتم و التماس کنم قاتل جانی ؟ -

.. خودت میدونی که فایده نداره -

پس چرا منتظری ؟ این همه تشریفات برای چیه ؟ چرا راحت زیر گلومو نمیبیری و خلاصم نمیکنی ؟ -
 .. تا وقتی وارد محفل خون نشیم همچین کاری نمیکنم -
 محفل خون ؟ -

! شایان به ارومی موهای کوتاهم رو نوازش کرد و گفت : درسته ! محفل خون

! دستشو پس زدم : دستای کثیف تو بهم نزن عوضی

.. شایان کف دستاشو بهم زد و دوباره اون کلاغای چنرش از راه رسیدند

به سمت پنجره رفت و به فارسی گفت : بهتره یکم با اینا باشی تا یاد بگیری چجوری با پسر اربابت .. صحبت کنی

اینو که گفت ترس برم داشت و دست و پام شروع به لرزیدن کرد اما نمیخواستم التماسش کنم ! حاضر !
 بودم بمیرم اما به دست و پای این کثافت نیوفتم

شایان چیزی به زبون محلی گفت و اون کلاغ ها کشون کشون منو از اتاق خارج کردند و دوباره به .. همون زندون تنگ و تاریک انداختند

انتظار داشتم بهم نزدیک بشند یا کتکم بزنند ولی هیچ کاری نکردند و درب آهنین رو بستند ... منم گوشه اتاق افتادم و با جیغ و داد به دیوار ضربه زدم ، هیچکس صدامو نمیشنید ! انگار اینجا اخر دنیا .. بود

.. نزدیک به 12 ساعت گرسنه و تشنه توی زندان بودم

.. از گشنگی به روی زمین کز کرده و تمام لباسم کثیف شده بود

در آهنین که باز شد ، چشمامو نیمه باز کردم اما بخاطر فشارم دیدم تار بود و نمیتونستم چیزیو درست .. و حسابی ببینم

فقط یادمه دو کلاغ از روی زمین بلندم کردند و از راهروی تاریکی به سمت محفل بزرگی هدایت کردند ..

.. حتی نمیتونستم یه کلمه حرف بزنم ، لبام از تشنگی خشک شده و توان فریاد ازم سلب شده بود

یادمه محفلی که شایان به اون محفل خونی میگفت یه سالن دایره شکل بود و در مرکز این دایره یه .. صندلی درون حوضی از خون قرار داشت

.. تمام محفل با مجسمه های سیاه و شیطانی تزیین شده و دوازده کلاغ دور تا دور دایره ایستاده بودند

.. توانایی بیناییم کم و بیش بهتر شده بود انگار چشمام داشت به نور عادت میکرد

.. هر کلاغ نقابی با رنگ متفاوت بر چهره داشت

دو کلاغی که همراهیم میکردند ، تن بی جونم رو به روی صندلی درازم کردند و پاهام رو از هم باز کردند ..

.. مچ هر کدوم از پاهام رو محکم با کمر بند به صندلی بستند

حالا دامن حریری لباسم بالا رفته و پایین تنم کاملاً دید داشت اما اینقدر بی جون و ناتوان بودم که .. توانایی اعتراض نداشتم

به چپ و راست نگاه میکردم و کلاغ هایی رو میدیدم که هرکدوم یه شمع در دست داشته و به منظره .. رو به روشن خیره شدند ، هیچکدوم حرکت نمیکردند

چرا دلشون برام نمیسوخت ؟ مگه یه دختر بی پناه توی این حالت دیدن داشت ؟ واقعا از عذاب کشیدم لذت میبردند ؟

برای یک لحظه تمام چراغ های محفل خاموش شد ، حالا تنها نور کم سو شمع ها فضا رو روشن میساخت ، ترس و وحشت داشت وجودم رو ذره ذره میخورد که زمزمه ای از میون جمعیت شنل پوش برخاست : چو شب فرا رسیده

.. شیطان رستاخیز کرده ، او خوب میداند ، اینجا در تاریکی کسی منتظر اوست

سپس موسیقی گوش نوازی بلند شد و زنانی برهنه از همون دری که من داخل محفل شده بودم ، به .. ترتیب با ناز و کرشمه وارد شدند

: شش زن با نقاب هایی رنگی به دورم میرقصیدند و یکی از کلاغ ها با ریتم اهنگ زمزمه میکردند

به نام شیطان ، حاکم زمین و پادشاه جهان، ما به نیرو های تاریکی فرمان می دهیم که قدرت های خویش

. به ما تقدیم کنند

. در های جهان خود بگوشایید و ما را همچون برادری به استقبال آیید

. به ما عطا کنید لطف هایی را که از آن سخن می گوئیم

ما نام تو را همچون نامهای خود گزیدیم ! ما همچون حیوان اول می زیم و با زندگی گوشتی در هم . آمیخته ایم ! ما زیبا را می ستاییم و خراب را نفرین می کنیم

. و به اسم همه ی خدایان، ما فرمان می دهیم که آن چه می گوئیم انجام شود

(Hail satan) بر خیز و جلو آی ای زاده شیطان ! جاوید باید شیطان

! و سپس همگی داد زدند : جاوید باد شیطان

طولی نکشید که بعد از این دعای شیطانی ، درب اصلی باز شد و شایان با هیکل برهنه به سمتم اومد ..

.. با دیدن او تنم به لرزه افتاد ، حدس میزدم زمان مرگم نزدیکه

... از شدت اضطراب حالت تهوع گرفته و گوله گوله اشک میریختم

یکی از زن های رقاصه جامی برداشت ، از خونی که زیر صندلی من بود پر کرد و با ناز به دست .. شایان داد

.. شایان نگاهی به زن انداخت و جام رو به نفس سر کشید

.. هرچه بیشتر بهم نزدیک بود ، دلهره ام شدت می گرفت

توی چشمای آبیست مستی موج میزد ، توی دستاش یه چاقو تیز به شکل بز بود که حدس میزدم قراره .. کارم رو بسازه

.. دیگه نتونستم تحمل کنم و شروع کردم جیغ زدن

با هر جیغی که میزدم کلاغ ها صداهایی عجیب به شکل خنده های شیطانی سر میدادند و رقاصه ها تند .. تر چرخ میزدند

شایان به راحتی جلوی پام قرار گرفت ، چون پاهام از هم باز بود هیچ تلاشی نکرد و من بدبخت بی .. جون هم هرچقدر سعی کردم با مشت از خودم دورش کنم موفق نشدم

.. شایان روی تنم خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد : فقط سعی کن لذت ببری

! ولم کن ! لعنت بهت -

مچ دستامو گرفت و بالا سرم نگه داشت ، برخلاف دفعات گذشته هیچ معاشقه ای انجام نداد و با .. خونسردی توی چشمم زل زد و کاری باید انجام میداد شروع کرد

با اولین ضربه چنان فریادی زدم که صدای موسیقی برای چند ثانیه قطع شد اما وقتی شایان آه کشید .. دوباره صدای ساز و آواز بلند شد و رقاص ها آوازی محلی سر دادند

.. پنج دقیقه بیشتر طول نکشید ، انگار مدت ها بود رابطه نداشته ! سابقه نداشت اینقدر زود ارضا بشه

.. تنم مثل بید میلرزید ، احساس میکردم خودمو خیس کردم ولی ارضا یا تحریک نشده بود

.. شایان از روی تنم بلند شد به کلاغ هایی که دور تا دورمون ایستاده بودند نگاهی انداخت

هنوزم توی شوک اتفاقی بودم که برام افتاده ، اون بهم تجاوز کرده بود ! اون وحشی رذل جلوی چشم .. همه بهم دست درازی کرد

.. به جیغ و فریاد و تقلاهایی که میکردم توجه نداشت ، کسی به دادم نرسید

.. هنوزم نمیتونستم درک کنم چه بلایی سرم اومده ، اشکام روی گونم خشک شده بودند

.. شایان چاقویی که با خودش آورده بود از کنار حوض برداشت و لبه اش رو به کف دستش مالید

.. دستامو توی هوا تکون میدادم و جیغ میزدم : ولم کنید ! بزارید برم ! ولم کنید

.. شایان لبه تیز چاقو رو به روی سینه هام کشید و یه خراش کوچیک ایجاد کرد

توی چشمای ابیش زل زدم و با معصومیت گفتم : شایان ... شایان ! چجوری میتونی .. این منم ! یارا .. مگه عاشقم نبودى لعنتی ؟ مگه .. مگه

شایان بی توجه به حرفام روی تن لختم دوباره خم شد ، چاقو رو به زیر گلویم کشید .. چشمامو بستم ! .. نمیخواستم آخرین چیزی که میبینم نگاه نحسش باشه

.. شایان چاقو رو به سمت پاهام برد و آروم زیر گوشم زمزمه کرد : با شماره 3 به سمت در جلو بدو .. متوجه حرفش نشدم ! بدو ام ؟ من که

.. 1 2 3 -

.. وقتی شایان کلمه سه رو ادامه کرد چاقو رو به زیر پام برد و جفت کمر بند ها رو برید

منم از فرصت استفاده کردم و سریع از جا پریدم اما وقتی سر بالا اوردم دیدم که جنازه تک تک کلاغ .. ها به دورمون ریخته و چندین مرد نقاب زده با چاقو بالای سر جنازه ها ایستاده بودند

معطل نکردم و بدو بدو به سمت در جلو رفتم و وارد یه راهرو تاریک که با چندین مشعل قدیمی .. روشن شده بود شدم

.. نگاهی به پشت سر انداختم به سرعت راهرو رو طی کردم

.. صدای قلیم رو میشنیدم که داشت از سینه بیرون میزد

شایان ولم کرد ، آخه چرا ؟ مگه قرار نبود منو قربانی کنه ؟ چرا ولم کرد ؟ چرا اون کلاغا رو کشت ؟

اون مردای نقابدار کی بودند ؟ یعنی اونا از طرف شایان به محفل اومده بودند ؟

.. سوالات زیادی توی ذهنم میپیچید و همزمان راهروی طویل رو طی میکردم

.. بالاخره به جایی رسیدم که دوباره یکی از کلاغ ها جلوی روم ظاهر شد

.. با دیدن او نفسم حبس شده و یه قدم عقبگرد کردم

مرد شل پوش چند لحظه مکث کرد و سپس نقابش رو برداشت و من با دیدن چهره متین زهره ترک شدم و گفتم : م .. متین

.. ترجیح میدم ماستیما صدام کنی ملعون -

.. اینو که گفت دو چاقو از زیر شنلش دراورد و به حالت ضربدری روی هم گرفت

بی هوا تصمیم گرفتم از همین راهی که اومدم برگردم ، مطمئن بودم اگه اینجا بمونم از دست متین .. نجات پیدا نمیکنم

پس دوباره شروع به دویدن کردم اما هنوز چند قدمی از متین دور نشده بودم که با سینه شایان .. برخورد کرده و به زمین افتادم

دو برادر رو به روی هم ایستاده و با نگاهی خصمانه یکدیگر رو ورنانداز میکردند و این وسط من بودم .. که میخواستم از دست جفتشون فرار کنم

.. شایان با همون لحن خونسرد همیشگیش گفت : از سر راهمون برو کنار ماستیما

: متین خنده هیستریکی سر داد و گفت

فکر میکنی به همین راحتی میتونی از شرم خلاص شی ؟

.. دارم بهت اخطار میدم -

تو سرپیچی کردی ساتن ! باید همون موقع که فرصت داشتم میکشتمت ! از اولم میدونستم به درد - اینکار نمیخوری ، تو داشتی عاشقش میشدی و من اینو بارها به داگون گفتم اما اون احمقا گوش ندادند ، میدونستم تو از پس کشتن یارا برنمیای ، شاید داگون مرده باشه ولی من انتقامش رو میگیرم ! با ! مرگ تو و این ملعون ، من در جایگاه ماجستير قرار میگیرم و بر انجمن حکومت میکنم

شایان پوزخندی زد و گفت : نمیخوام ناامیدت کنم داداش بزرگه ولی تو هیچوقت نمیتونی جای منو بگیری ! همیشه میخواستی به چیزایی برسی که مال منه ولی یادت باشه ماستیما تو هیچی جز یه غلام .. حلقه به گوش نیستی

بهت ثابت میکنم ساتن ! بهت ثابت میکنم چه کارایی ازم ساختست و جنازه بی ارزشت رو به روی - .. سقف همین عمارت آتیش میزنم

.. پس بیا و امتحان کن -

.. وقتی که شایان اینو گفت متین با جفت چاقوها به او حمله ور شد و من از وسطشون فرار کردم شایان با مهارت تمام حمله های متین رو خلاص میکرو و میگفت : من نمیخوام بهت اسیب بزنم ! تو ! برادرمی

! خفه شو و مثل یه مرد مبارزه کن -

فرصت برای فرارم عالی بود ، حالا که اون پست فطرتا مشغول هم بودند من میتونستم فرار کنم پس بدو بدو به سمت دری که در انتهای راهرو بود رفتم اما در لعنتی قفل بود ! حدس میزدم کلیدش دست .. متین باشه پس به شانسم لعنت فرستادم و دوباره به عقب بازگشتم

.. متین با ضربه ای که شایان به سینهش وارد کرد خم شد و جلوی پای من افتاد

! شایان پوزخندی زد و درحالی که مشتاش رو میمالید گفت : هنوزم مثل دخترا دعوا میکنی

متین با دهانی که ازش خون جاری میشد گفت : اوه جدی ؟

.. اینو که گفت بی هوا از جا بلند شد و یکی از چاقو هاس رو در شونه من فرو برد

.. از دردی که توی شونم ایجاد شد جیغ بلندی کشیدم و به روی زمین افتادم

شایان هول شد و فوری کنارم زانو زد و تن بی جونم رو در اغوش گرفت و درحالی که صورتم رو چک میکرد گفت : یارا ، یارا .. حالت خوبه ؟

چشمام تار شد و لحظه آخر متین بی شرف رو دیدم که از فرصت استفاده کرده و جفت چاقو ها رو از پشت در کتف شایان فرو برد

.. مرد فریادی کشید و روی زمین افتاد

.. من از درد شونه نمیتونستم جم بخورم و شایان با کتف های زخمی کنارم افتاده بود

متین بی رحم چاقوها رو از تن برادرش بیرون کشید و با خنده گفت : این مرگ رمانتیک جالبترین قتلی .. میشه که انجام دادم ! فرشته و شیطانی که عاشق هم شده بودند ، سزای شما چیزی جز مرگ نیست

متین جمله آخر رو با صدای بلند فریاد زد اما همین که میخواست چاقو رو در قلبم فرو بیاره شایان بلند .. شد و در یک حرکت گردنش رو شکست

.. جنازه متین درست جلوی پام افتاد و من از وحشت خودمو به عقب کشیدم

! شایان با همون کتف های زخمی بهم نزدیک شد اما من جیغ زد : گمشو .. بهم نزدیک نشو

.. نمیخوام بهت آسیب بزنم -

.. خفه شو لعنتی ! خفه شو -

.. یارا -

! قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید و داد زدم : خفه شو ! نمیخوام بشنوم

.. جلوی پام زانو زد و ملتسمانه گفت : اینکارو نکن ! از من متنفر نباش

تند تند گفتم : تو زندگیمو نابود کردی پست فطرت ! تو تو تو .. تو تمام این مدت بازیم دادی ، از اولش .. با نقشه نزدیکم شدی

.. شایان میون حرفم پرید و گفت : عاشقت شدم

.. اشک توی چشمام خشک شد و با تعجب بهش زل زدم

.. شایان خودش رو به آغوشم رسوند و سرشو توی سینه هام فرو برد

.. عاشقت شدم .. عاشقت شدم فرشته کوچولو من -

! لال شده بودم ، عطر تنش منجر کننده بود

.. تمام این مدت باید بهت میگفتم چقدر عاشقتم یارا -

.. اینکه چقدر منو دیوونه کردی

.. برام سخت بود تا بین تو و پدر انتخاب کنم و من در آخر
 سرشو بلند کرد ، توی چشمم زل زد و گفت : من تو رو انتخاب کردم چون بهم معنای عشقو نشون دادی ..

زیر چشمی نگاهی به چاقوی متین که سمت راستم قرار داشت انداختم و وقتی شایان مشغول گفتن اون .. حرفای مضحک بود چاقو رو برداشتم

.. یارا ، میدونم اشتباه کردم ! من نباید زندانیت میکردم -

! تو .. دختر .. عموم .. رو .. کشتی -

.. فقط میخواستم انتقامتو بگیرم چون دیدم عمویت چیکار کرد -

! تو مریضی -

نه نیستم من فقط عاشقت شدم ، فقط میخواستم بهت ثابت کنم چقدر دوستت دارم ، ببین ! بخاطر تو -

.. تک تک اعضای اون انجمن لعنتی رو از بین بردم

.. با تردید توی چشمات زل زدم و گفتم : تو شیطانی

چی ؟ -

! تو خود شیطانی -

.. یارا -

نمیزارم دوباره با این حرفا رانم کنی ! تو کسی هستی که به قعر جهنم برمیگرده ، این بار من تاریخو -

.. مینویسم

اینو که گفتم چاقو رو از زیر در قلب شایان فرو بردم ، او چند لحظه به چشمم خیره شد و بعد از حال رفت ..

تمام لباس حریرم از خون شایان قرمز رنگ شد ، چاقو رو از قلبش بیرون کشیدم و تنش رو به جهت .. مخالفم هل دادم

بیشتر از این زمان رو از دست ندادم و کلید رو از توی جیب متین برداشتم ، نگاهی تحقیر امیز به .. جنازه هردو نفر کردم و در خروجی رو باز کردم

همین که پامو از در بیرون گذاشتم ، صداها کلاغ شنل پوش در سمت چپ و راست جلوی در ایستاده .. بودند

.. آسمون شب تاریک بود و جلوی پای من مسیری از ذغال و آتش قرار داشت

نگاهی به کلاغ ها کردم و بی هوا پامو روی ذغال گذاشتم اما در کمال تعجب سوزشی احساس نکردم

.. پس قدم دوم و سوم رو برداشتم

! انگار داشتم روی سنگ سرد راه میرفتم پس ادامه مسیر رو قدم به قدم طی کردم
ههه کلاغ ها با دیدن این صحنه زانو زدند و من در حالی که حرارت ذغال ها شعله ور شده و لبه های
.. لباس حریرم رو میسوزوند از میون آتیش گذشتم

Boy, look at you, looking at me

!عشقم،نگات می کنم، داری من نگاه میکنی

I know you know how I feel

میدونم که میدونی چه احساسی دارم

Loving you is hard, being here is harder

عاشق تو بودن سخته و اینجا بودن سخت تره

You take the wheel

!بقیه اش با خودت

I don't wanna do this anymore

!من دیگه نمیخوام ادامه بدم

It's so surreal, I can't survive

!خیلی وهم آمیزه،نمی تونم جون سالم به در ببرم

If this is all that's real

!اگه تنها چیزی که حقیقت داره همیناست

[Chorus]

All I wanna do is get high by the beach

تنها چیزی که می خوام اینه که از ساحل بالا برم

Get high by the beach, get high

از ساحل بالا برم، بالا برم

All I wanna do is get by by the beach

تنها چیزی که می خوام اینه که از ساحل بالا برم

Get by baby, baby, bye, bye

رد بشم عزیزم، عزیزم، خدافظ، خدافظ، خدافظ

The truth is I never

حقیقت اینه که من هیچ وقت

Bought into your bullshit

خریدار چرت و پرت گفتنای تو نبودم

When you would pay tribute to me

تو کی میخوای به من احترام بذاری؟

Cause I know that

چون میدونم که

All I wanted to do is get high by the beach

تنها چیزی که می خوام اینه که از ساحل به آسمون برم

Get high baby, baby, bye, bye

بالا برم عزیزم، عزیزم، خدافظ، خدافظ، خدافظ

[Verse 2]

Boy look at you, looking at me

عشقم، نگات می کنم، من نگاه میکنی

I know you don't understand

می دونم که نمی فهمی

You could be a bad mother//ker

!!می تونی یه حر/م//زاده باشی

But that don't make you a man

ولی اینجوری بودنت هم ازت یه مرد نمی سازه

Now you're just another one of my problems

حالا تو هم یکی دیگه از مشکلاتمی

Because you got out of hand

!آخه از دست در رفتی

We won't survive

!ما جون سالم به در نمی بریم

We're sinking into the sand

!توی ماسه ها غرق میشیم

[Chorus]

All I wanted to do is get high by the beach

تنها چیزی که می خواستم این بود که از ساحل به آسمون برم

Get high baby, baby, bye, bye

بالا برم عزیزم، عزیزم، خدافظ، خدافظ، خدافظ

All I wanted to do is get high by the beach

تنها چیزی که می خواستم این بود که از ساحل به آسمون برم

Get high baby, baby, bye, bye

بالا برم عزیزم، عزیزم، خدافظ، خدافظ، خدافظ

The truth is I never

حقیقت اینه که که من هیچ وقت

Bought into your bullshit

خریدار چرت و پرت گفتای تو نبودم

When you would pay tribute to me

تو کی میخوای از من قدردانی کنی

Cause I know that

چون میدونم که

All I wanted to do is get high by the beach

تنها چیزی که می خوام اینه که از ساحل به آسمون برم

Get high baby, baby, bye, bye

بالا برم، خدافظ، خدافظ، خدافظ

[Outro: Spoken]

Everyone can start again

همه می تونن از نو شروع کنن

Not through love but through revenge

نه با عشق بلکه با انتقام

Through the fire, we're born again

از میون آتش، دوباره متولد میشیم

Peace by vengeance

آرامش با انتقام گرفتن

Brings the end

!!!به آخر می رسه

.. و دانلود کنید

.. هیچکس در این مسیر جلو من نگرفت

.. تک تک کلاغ ها با احترام از جلوی راهم کنار رفته و من رد میشدم

.. به راحتی از میون آتیش گذشتم و سر از ورودی عمارت درآوردم

.. یه بنز قدیمی جلوی عمارت پارک بود

.. حتی به پشت سر نگاهی ننداختم ، فقط میخواستم از این عمارت لعنتی فرار کنم

.. سوار ماشین که شدم چشمم به گردبند افتاد که از آینه جلو اویزون بود

.. پوزخندی زدم و گردبند رو به داخل کردم نداختم

.. ماشین رو روشن کرده و به سرعت از اون منطقه دور شدم

Feet don't fail me now

زانو بزنی و تموم کن

Take me to the finished line

من رو به سمت خط پایان ببر

Oh my heart it breaks, every step that I take

با هر قدم، قلبم میشکند

But I'm hoping that the gates,

اما امیدوارم دروازه ها

They'll tell me that you're mine

به من بگو که مال منی

Walking through the city streets

در حالی که در خیابانهای شهر قدم میزنم

Is it by mistake or design?

اشتباهه یا طرح ریزی شده

I feel so alone on a Friday night

خیلی احساس تنهایی می کنم در این شب جمعه ای

Can you make it feel like home, if I tell you you're mine?

اگه به تو بگم که مال منی، آیا احساس راحتی می کنی

It's like I told you, honey

انگار به تو گفتم عزیزم

Don't make me sad, don't make me cry

ناراحتم نکن، منو به گریه ننداز 0

Sometimes love is not enough and the road gets tough

گاهی عشق کافی نیست و (پیمودن این راه) سخت میشه

I don't know why

نمیدونم چرا

Keep making me laugh,

میخندم

Let's go get high

بیا، بذار شاد بشیم

The road is long, we carry on

این جاده درازه، باید ادامه بدیم

Try to have fun in the meantime

بیا در حالی که توش قدم بر میداریم شاد باشیم

Come and take a walk on the wild side

بیا و در این دنیای وحش قدم بزن

Let me kiss you hard in the pouring rain

بذار در زیر بارون تورو ببوسم

You like your girls insane

تو دوست داری دخترات دیوونه بشن

Choose your last words

آخرین حرفت رو انتخاب کن

This is the last time

این آخرین فرصته

Cause you and I, we were born to die

چون منو تو، بدنیا اومدیم که بمیریم

Lost, but now I am found

گم شدم، ولی حالا پیدا شدم

I can see, but once I was blind

میتونم ببینم، ولی کور بودم

I was so confused as a little child

درست مثل کودکی خورده سال گیج بودم

Tried to take what I could get

میخواستم چیزی رو میتونم بگیرم رو بدست بیارم

Scared that I couldn't find

میترسیدم که نتونم پیدا کنم

All the answers, honey

نتونم تمام اون جوابها رو پیدا کنم عزیزم

Don't make me sad, don't make me cry

ناراحتم نکن، منو به گریه ننداز

Sometimes love is not enough and the road gets tough

گاهی عشق کافی نیست و (بیمودن این راه) سخت میشه

I don't know why

نمیدونم چرا

Keep making me laugh,

میخندم

Let's go get high

بیا، بذار شاد باشیم

The road is long, we carry on

این جاده درازه، باید ادامه بدیم

Try to have fun in the meantime

بیا در حالی که توش قدم بر میداریم شاد باشیم

Come and take a walk on the wild side

بیا و در این دنیای وحش قدم بزن

Let me kiss you hard in the pouring rain

بذار در زیر بارون تورو ببوسم

You like your girls insane

تو دوست داری دخترا دیوونه بشن

Choose your last words

آخرین حرفت رو انتخاب کن

This is the last time

این آخرین فرصته

Cause you and I, we were born to die

چون منو تو، بدنیا اومدیم که بمیریم

Choose your last words

آخرین حرفت رو انتخاب کن

This is the last time

این آخرین فرصته

Cause you and I, we were born to die

چون منو تو، بدنیا اومدیم که بمیریم

Choose your last words

آخرین حرفت رو انتخاب کن

This is the last time

این آخرین فرصته

Cause you and I, we were born to die

چون منو تو، بدنیا اومدیم که بمیریم

.. و دائلود کنید

: دو ماه بعد

.. روی صندلی انتظار نشسته بودم و با انگشتای دستم بازی میکردم

.. همون لحظه پرستار اسمم رو صدا زد ، از جا بلند شدم و با نگاه پرسشگری بهش خیره شدم

.. پرستار لبخندی زد و برگه آزمایشو به دستم داد

.. نگاهم روی جواب آزمایش میخکوب شد

! تبریک میگم عزیزم ، جواب آزمایش مثبته -

! سرمو بالا آوردم و زیرلب گفتم : امکان نداره ، من حامله بودم

ادامه دارد (پایان فصل 1)

پایان